

پارت 1 : #پارت_1

همانطور که دستانم را جیب سویشرت ارتشیم فرو کرده بودم
به اطرافم نگاهی انداختم

برای بار چندم سرمو بلند کردم و به طبقه بالا نگاه کردم

در تاریکی چیزی معلوم نبود

پوفی کشیدم و هم زمان با پای راستم به زمین ضربه زدم
هوای شرجی دبی قابل تحمل نبود

نزدیک چهل دقیقه است که نفر قبل از من طبقه بالا رفته بود
و پایین نمیامد

حسابی کلافه شده بودم

علاوه بر آن آرنج دست چپم ام به شدت میسوخت

سوزشش یاده اتفاقات دیشب انداختم

از سر عصبانیت دندان هایم را روی هم فشردم

بخاطر چندرغاز نزدیک بود گیر بیفتم

نفسم را با صدا بیرون دادم

اگر امروز قبولم نمیکرد مطمئنا بازهم در چنین دردسرهایی
می افتادم

در حال خودم بودم که با صدای باز شدن در از جا پریدم و
صاف ایستادم

صدای قدم هایشان که از پله ها پایین می آمدند را می
شنیدم

اما آنقدر نور سالن کم بود که چیزی نمیدیدم

تقریبا به چند قدمی ام رسیده بودند که توانستم هردو نفر را
تشخیص دهم

خودم را از سر راهشان کنار کشیدم

با اینکه سرم درد میکرد برای دردسر
اما الان وقتش نبود

هیکل هر دویشان دو برابر من بود

مرد جلو تر روی صورتش چندین جای بریدگی داشت و همین
چهره اش را ترسناک تر میکرد

ولی نه برای منی که با اینطور چهره ها بزرگ شده بودم

انقدر از پشت نگاهش کردم که در تاریکی گم شد

مرد دوم به سمتم برگشت و با همان چهره ی سرد و زمخت
گفت :

(بریم رئیس منتظره)

پارت 2 : #پارت_2

بدون هیچ حرف دیگری سرش را برگرداند و به سمت پله ها
رفت

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش به راه افتادم

سعی کردم استرسم را فراموش کنم و تمام حواسم را روی
این نکته متمرکز کنم که در این تاریکی از پله ها کله پا نشوم

دیشب به اندازه کافی صدمه دیده بودم

به در سوم که رسیدیم صدای مرد را شنیدم :

(همینجا منتظر باش ، از جات تکنون نمیخوری)

فاصله که کمتر شده بود تازه توانستم پرونده در دستش را

تشخیص دهم

تقه ای به در زد وارد شد و بالا فاصله در را بست

(اه حتما باز یک ساعت اینجا باید معتل شم)

از همان لحظه اول که یاشار سعی کرده بود از این ماجرا دورم
نگه دارد خوب فهمیدم این کار با قبلی ها فرق دارد

از جیب سویشرتم آدامسی بیرون آوردم و همانطور که به
طرف دهنم میبردن از خودم پرسیدم :

(مگه مهمه؟ البته که نه... مهم اینه پول خوبی توشه حداقل
چند وقتی از دست ریزه کاری های سلمان و شیخ راحت
میشم)

یاشار گفته بود بحث قاچاق و دزدی نیست

گفته بود خطرناک است و از پشش بر نمی آیم

گفته بود اگر قبول کنم و آن ها هم قبولم کنند دیگر راه
فراری نیس

صدای باز شدن در و پس آن صدای مرد آمد که گفت :
(میتونی بری تو)

بدون ترس وارد شدم

اصلا مگر اهمیتی داشت که یاشار فریاد زده بود وارد این بازی
شدن با خودته و خارج شدن با اونا؟

پارت 3 : #پارت_3

هوای اتاق پر از دود سیگار بود به حدی که نفس کشیدن
برایم سخت شده بود

_ چند سالتِه؟!_

با شنیدن صدای پر از تمسخرش ابروهایم در هم فرو رفت

در تلاش بودم محکم جوابش را دهم اما نمیتوانستم مانع
لرزش خفیف صدایم شوم

_ بیست و یک_

نگاهش بیشتر رنگ تمسخر گرفت

_ هه! اون یاشار نخاله با خودش چی فکر کرده؟_

سری به تاسف تکان داد و پک محکمی به سیگارَش زد

پشت میز غول پیکر مشکی رنگی لم داده بود

اتاق همانند سالن در تاریکی فرو رفته بود

نمیتوانستم چهره اش را درست تشخیص دهم و همین کلافه
ترم میکرد

با چشمان بسته پک آخر را به سیگارش زد

_بهتره بری دنبال عروسک بازیت بچه جون ... به اون یاشار
احمقم بگو اشتباه کردم ازش آدم خواستم ... همون بهتر با
امثال شیخ بپره ... به درد همون ریزه کاریا میخوره

حوصله ام را سر برده بود

از صبح علاف نبودم که حالا به همین سادگی ردم کند

یاشار هشدار داده بود

بعد دو روز که بالاخره توانستم از زیر زبانش حرف بکشم گفته بود راضی کردنشان سخت است

گفته بود : وقتی از منم خواستن آدم پیدا کنم یعنی قرار نیست هر کسی و راحت قبول کنن که اگر اینطور بود همون اول از بین آدمای خودشون انتخاب میکردن

اما من نیامده بودم که برگردم ...

پارت 4 : #پارت_4

از امثال سلمان و شیخ خسته شده بودم

ازینکه هر ماه باید دخترهای جدید را برای شیخ تحویل
میگرفتم حالم بهم میخورد

یاشار اما موافق نبود

میگفت این جور کارها هرچه کوچکتر بهتر! اینطور کمتر در
این گنداب فرو میروی

اما چه فرقی میکرد؟

یا از اول نباید شروع کنی یا اگر پا پیش گذاشتی باید جلوتر
بروی

هرچه جلوتر بهتر ... هرچه جلوتر بروی حذف کردن سخت
تر میشود

_مگه تو دنبال آدم نبودی؟ تو این کار همه خوب میشناسنت

...

یاشارم خوب میدونه تنها فرصتی که بهش دادی و نباید از
دست بده ...

مطمئن باش اگه یک درصد شک داشت من از پشش بر نمیام
ریسک نمیکرد و من و نمیفرستاد

ابروهاشو بالا میندازه و این بار بادقت تر بهم خیره میشه

زیر نگاهش طاقت نمیارم و سرم و پایین میندازم

خودم به حرفایی که زدم اطمینانی ندارم ولی شک ندارم اون
و تحت تاثیر قرار داده

سیگار دومش را روشن میکنه و بلند داد میزنه :

__یاسر

چند ثانیه بعد در اتاق باز شده و همون مرد وارد میشه

__بفرما رئیس؟

__بندازش بیرون

پارت 5 : #پارت_5

برای یک لحظه چشمانم گشاد شد و با ناباوری بهش خیره
شدم

تقریبا مطمئن بود که تحت تاثیر قرار گرفته اما انگار حق با
یاشار بود

این افراد غیرقابل پیش بینی تر از آن چیزی بودند که تصور
میکردم

با عصبانیت تو چشماش خیره شدم که پوزخندی زد

سرش رو عقب برد ، به صندلی تکیه داد و دود سیگار رو از
دهنش خارج کرد

_ هیچ کس به اندازه ی من به کارت نمیاد ... بالاخره میفرستی
دنبالم و اون وقت من قبول نمیکنم رئیییییییس

رئیس آخر را با تمسخر کشیده ادا کردن

انگار صدایم را نمیشنید که حتی سرش را هم بلند نکرد

با خشم تنه ای به یاسر زده و از اتاق خارج شدم

به محض خروج از عمارت از شدت نور خورشید چشمانم را
روی هم فشردم

نمیتوانستم باور کنم!

پس از دو روز التماس به یاشار و این همه دوندگی در عرض
چند دقیقه ردم کرده بود

بار اول نبود که بخاطر سن کمم و یا دختر بودنم قبول
نمیکردند

سلمان هم به محض دیدنم خندیده بود

تا روزها اطمینان نمیکرد اما حال برایش حتی از عامر هم
مورد اعتماد تر بودم

پارت 6 : #پارت_6

همانطور که دلستر را باز میکرد به حرص خوردنم خندید

با عصبانیت نگاهش کردم

بالشتک چرک کنارم را به سمت سرش پرتاب کردم

انتظارش را نداشت

یکی از دلستر های در دستانش رها شد و با صدای بدی به
زمین بی فرش خانه خورد

بی توجه به حرص خوردنم قهقهه ای سر داد و گفت

_ چه مرگته وحشی؟ الان من باید حرصی باشم نه تو ... بعده
دو سال که دور دارو دسته ی شاهرخ خان چرخیدم بالاخره
افتخار داد و ازم یه کار خواست که با بی عرضگی خانم مطمئنا
پشیمون شد

_ هه ... مرتیکه گاو حتی نداشت حرف بزنم ... تا منو دید رم
کرد

بلند خندید :

_ عادت نداره با زن جماعت کار کنه

دلستر دهنی خودش را به سمتم گرفت و آروغ بلندی زد

__ بیا بزن روشن شی ... اون یکی و که پوکوندی

با چندش نگاهش کردم

بیخیال نیشخندی زد شانه ای بالا انداخت

خودش را روی لباس ها کهنه تلنبار شده وسط اتاق پرت کرد

__ یه سروسامونیم به اینجا بدی بد نیستا

سویشرتتم را روی بقیه لباس ها انداختم

_ این گوه دونی دیگه تمیز کردن نمیخواد ... هرکارشم بکنی
بازم کثافت از سر و روش میباره

جدی نگاهم کرد :

_ شیخ دنبالت بود

_ هه ... حتما باز دختر جدید واسش رسیده ... یاشار صدبار
بهت گفتم بهش حالی کن دیگه واسه این لجن بازیاش دنبال
من نفرسته

_ چرت و پرت نگو ... پاشو برو سراغش ... از همین لجن بازی
شیخ نباشه که از گرسنگی جون میدیم

سکوت کردم . حرف حق جواب نداشت

پارت 7 : #پارت_7

بادیگارد های دم در با دیدنم بدون هیچ حرفی کنار رفتند

این وقت روز در کلوپ پرنده پر نمیزد اما آخر شب جای
سوزن انداختن نبود

عمدا زودتر آمدم

شلوغی و صدای کرکننده موزیک از تحملم خارج بود

به محض ورود چشمم به نورا افتاد

همانطور که با موزیک خودش را تکان میداد میزها را دستمال
میکشید

تاپ دامن صورتی رنگی به تن داشت

با دیدنم لبخند بزرگی زد

- چطوری دختر؟ تازگی زیاد این طرفا پیدات نمیشه ... شیخ
حسابی شاکیه!

+ مرده شورشو ببرن

- ساکت باش دیوونه ... بشنوه برات بد میشه

حرفی نزددم. ترس نورا و بقیه را از شیخ درک میکردم

شیخ عادت داشت تا کوچک ترین خطری از جانب کسی
احساس میکرد، بی معطلی جانش را میگرفت

دستی برای نورا تکان دادم و به سمت پله ها حرکت کردم

بدون در زدن آخرین در طبقه بالا را گشودم

ثانیه ای نگذشت که از کارم پشیمان شدم

وارد اتاق شدم و از عمد در را محکم بستم

دختر روی شیخ جیغی زد و از جا پرید

ملحفه را دورش گرفت و با خشم نگاهم کرد

نمی شناختمش احتمالا تازه وارد بود

شیخ بی توجه به من با لبخند گوشه ملحفه را کشید

صدای قهقهه ی مستانه دختر در اتاق پیچید و با ناز ملحفه را
رها کرد

چشمکی به شیخ زد و برهنه از اتاق خارج شد

نگاه شیخ تا لحظه آخر روی بدن دختر می گشت

پارت 8 : #پارت_8

بی هیچ حسی گفتم :

– یاشار گفته بود کارم دارین

لیوان نوشیدنی را سر کشید و موزیانه نگاهم کرد

+ شنیدم اطراف دار و دسته ی شاهرخ دیدنت

- خب که چی؟! قرار نیست با ریزه کاریای تو و چندرغاز که
میزاری کف دستم زندگی بگذرونم

+ دِ نشد دیگه ... قرار نبود زیر آبی بری! اصلا خوش ندارم
دوباره دور و ور شاهرخ خان و آدماش ببینمت

- اولاً که شاهرخ خان قبولم نکرد
ثانیا یادت نره من آدم تو نیستم

ابروهایش درهم فرو رفت و دستی به ریشش کشید :

+ داری با دم شیر بازی میکنی دختر

سعی کردم قهقهه ام را خفه کنم

شیر!؟

شیخ بیشتر شبیه گفتارهای پیر بود!

چیزی نگفتم. او هم بیخیال این ماجرا شد

حق هم داشت

هیچ کس حتی احتمال هم نمیداد که شاهرخ خان قبولم کند

و همین طور هم شد

_ برات یه کار جدید دارم ... خالد باز لقمه ی گنده تر از
دهنش برداشته ... یه محموله جدید داره میاد میخوام با
ادریس و بچه ها بری تحویلش بگیری

_ چه فرقی با بقیه داره؟

به چشمانم نگاه کرد

_ فرقی نداره

_ خوب میشناسمت شیخ ... وقتی داری من و ادریس و با هم
میفرستی یعنی فرق داره ... وگرنه خوب میدونی آب من و
ادریس هیچ وقت تو یک جوب نمیره

_ درست فهمیدی ... برام مهمه پس بچه بازی و بزارین کنار ...
مثل آدم باهم میرین و محموله رو صحیح و سالم برام میارین

...اگه غير اين شد خدا به دادتون برسه ... فقط دلم ميخواه
دست خالد به محموله برسه ... زنده زنده آتشتون ميزنم

پوزخند کمرنگی زدم

شيخ براي من طبل تو خالي بود...

مشروبش را كه سر كشيد بي هيچ حرفي از اتاق خارج شدم

پارت 9 : #پارت_9 :

بايد ياشار را راضي ميكردم فردا شب براي گرفتن محموله
همراهم باشد

سروکله زدن با ادریس خارج از تحمل بود

اما یاشار با همه کنار می آمد

هیچ وقت ندیدم در این کار به مشکل بخورد و دشمن تراشی
کند

معتقد بود این کارها خودش به اندازه کافی خطرناک است که
دیگر نیاز به دشمن اضافه نباشد

از پله ها پایین می آمدم که با صدای خنده ی نورا نگاهم به
سمتش چرخید

روی میز نشسته بود و دستانش را دور گردن یاشار حلقه
کرده بود

با دقت به زمزمه های یاشار گوش میداد

برای اعلام حضور سرفه ای کردم

تغییری در وضعیت هیچ کدام ایجاد نشد

از پرویشان خنده ام گرفت

جلوتر رفتم و مشتی به شانه یاشار کوبیدم :

_ وقت رفتن یاشار ... شیخ بفهمه اینقدر به دخترای کلوپش

علاقه داری دیگه اجازه نمیده پاتم اینجا بذاری

هر دو با اخم نگاهم کردند

میدانستم کمی بی انصافی کردم اما بی خیال شانه ای بال
انداختم

یاشار بوسه ای روی لب های نورا نشاند

همانطور که به سمت در میرفتم صدایش را شنیدم :

__ بعدا میبینمت بیبی!

از کلوپ که بیرون آمدیم دلخور جلوتر از من راه افتاد

پارت 10 : #پارت_10

موهایم را دم اسبی بالای سرم جمع کردم

روی تخت نشستم و مشغول بستن بندهای نیم بوت اسپرتم
شدم

با این همه احتیاط شیخ ، درگیری با خالد و آدم هایش اصلا
بعید نبود

چاقوی ضامن دار کوچکی را در جیب شلوار جینم جا دادم

سویشرت ارتشی ام را روی تاپ سبز رنگم پوشیدم

یاشار روبه روی ال سی دی کوچک خانه لم داده بود و به من نگاه نمیکرد.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم

نزدیک 2 نیمه شب بود

وقت زیادی نداشتم

از خیر همراهی یاشار گذشتم و کلافه از خانه خارج شدم

دبی حتی در این ساعات هم خلوت نبود

طبق اطلاعاتی که شیخ داده بود محموله از بندر جبل علی
می رسید

عقربه ها 2 و نیم نیمه شب را نشان میداد که به بندر رسیدم

به دنبال ادریس به اطراف چشم گرداندم

صدای امواج دریا و تاریکی بندر در خونم آرامش تزریق
میکرد

از خدایم بود ساعت ها به آسمان پر ستاره دبی زل بزنم و
لذت ببرم اما باید عجله میکردم

کمتر از نیم ساعت دیگر محموله می رسید و هنوز نتوانسته
بودم ادریس را پیدا کنم

سردرگم در بندر قدم میزدیم که ادهم برادر کوچک تر ادریس
را دیدم

برایم دستی تکان داد و اشاره کرد دنبالش بروم

پشت سرش به راه افتادم

کنار آمدن با ادهم و بقیه افراد ادریس از خودش آسان تر بود

پارت 11 : #پارت_11

از بین کانتینر ها رد شدیم

به کانتینر قرمز رنگی رسیدیم

ادهم بی توجه به من از کانتینر بالا رفت و آن طرف پرید

زیپ جلوی سیشرتم را بستم

پایم را لبه کانتینر گذاشتم و پشت سر ادهم بالا رفتم

قبل از اینکه پایین بپریم نگاهم به ادریس افتاد

رو سنگ بزرگی نشسته بود و تکه چوبی را گوشه لبش
میچرخاند

ندیم و ابتهاج دو طرفش روی زمین نشسته بودند و احد مثل
همیشه سرش را تا گردن در موبایلش فرو کرده بود

ادریس چشمانش را گشاد کرد و رو به من غرید :

_ تا لومون ندی خیالت راحت نمیشه نه؟ پیر پایین دیگه

مطمئن بودم در این تاریکی چشم غره ام را نمی بیند

بی حرف پایین پریدم

با صدای برخورد کفشم با زمین احد سرش را بلند کرد و
لبخند بزرگی زد

دستش را به نشان سلام کنار سرش حرکت داد و دوباره
مشغول موبایلش شد

بی حرف روبه رو ادریس ایستادم و نگاهش کردم

تکه چوب در دستش را کنار پایم تف کرد و سرش را تکان داد :

__ها؟

بی توجه به نگاه تمسخر آمیزش پرسیدم :

__محموله چیه؟

__ربطش به من و تو چیه؟

__به تو شاید ربطی نداشته باشه اما من میخوام بدونم ... شیخ واسه یه محموله معمولی این همه آدم بسیج نمیکنه

پارت 12 : #پارت_12

ایستاد و دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد :

_ خیلی دوست داری سختش کنی نه؟ به ما چه که چیه؟ ما پولمون و میگیریم ... تو دست و پای من نییچ دختر

آرام تر انگار با خودش حرف میزند زیر لب ادامه داد :

_ نمیدونم شیخ چرا این جوجه ها رو دنبال ما راه میندازه

چیزی نگفتم

حوصله سروکله زدن با ادریس را نداشتم

آرام کنار احد نشستم تا محموله برسد

هوای شرجی دبی کلافه کننده بود اما عادت کرده بودم

نزدیک یک ساعت بود منتظر بودیم اما خبری نبود

حس خوبی نداشتم و به نبود یاشار ربطش می دادم

عادت داشتم همه جا همراهم باشد

از زمانی که به یاد دارم کنارم بود و حال نبودش حسابی حس
میشد

ساعت نزدیک 4 صبح بود که سروصدای خفیفی از محوطه
بندر شنیدیم

چرت ندیم پرید و سریع به همراه ادهم از کانتینر بالا رفتند و
بدون جلب توجه سرکی کشیدند

ندیم با چهره سختی به اطراف خیره بود ادهم بی توجه به
ندیم به سمت ما برگشت ؛

_زود باشین رسیدن

پشت سر احد از کانتینر بالا رفتم

ندیم هنوز اطراف را می پایید

قبل از پریدن زمزمه زیر لبش را شنیدم :

_یه چیزی اینجا میلنگه...

پارت 13 : #پارت_13

در دل یاشار را لعنت کردم

بین ادريس و آدم هایش حس تنهایی می کردم

کم کم خورشید طلوع می کرد و بندر زیادی خلوت بود

ادريس و ادهم بی توجه به ما به سمت کشتی کوچکی که
نزدیک بندر می شد، حرکت کردند

همراه با احد و ابتهاج پشت سرشان میرفتیم

ندیم با احتیاط عقب تر می آمد

کشتی که به بندر رسید، پس از چند دقیقه باروتی، پسر سیاه
پوستی که معمولاً محموله های شیخ و سلمان را می آورد
پایین پرید

با دیدنش کمی از استرسم کم شد

ادهم جلو رفت و با پسر دست داد و مشغول صحبت شد

فاصله ی زیادی از هم نداشتیم اما صدای امواج دریا باعث می
شد حرف هایشان را نشنوم

ابتهاج بی حوصله به سمت ندیم رفت و کمی از ما دور شد

مردی درشت هیکل، همانطور که جعبه ای را با خود حمل می
کرد، از کشتی پیاده شد

کلافه دستی در موهایم کشیدم

استرسم بی جهت بود

شیخ احمق برای کار به این آسانی شش نفر را اجیر کرده بود
در حالی که مثل همیشه می توانستم با یشار محموله را
تحویل بگیرم

گرمی و رطوبت هوا اعصابم را به هم ریخته بود

زیپ سویشرتم را باز کردم

می خواستم کامل درش بیاورم که دردی در گوشم پیچید

گوشواره های اهدایی نورا آخر کار دستم داد

مشغول جدا کردن گوشواره بودم که با صدای تیراندازی از جا
پریدم

پارت 14 : #پارت_14

مردی که محموله را حمل می کرد روی زمین افتاده بود

ادریس و ادهم بی معطلی اسلحه هایشان را درآوردند و پشت
کانتینرها پناه گرفتند

به مردان سیاه پوشی که با ادریس و افرادش درگیر شده بودند
نگاه کردم

گوشواره را محکم کشیدم و توجهی به صدای جر خوردن
پارچه سویشرت نکردم

یکی از سیاه پوش ها با احد درگیر شده بود

خبری از ندیم و ابتهاج نبود

ادریس به همراه ادهم از پشت کانتینر شلیک می کردند

نگاهم به جعبه افتاد

چند قدم از ادریس دورتر بود اما برای برداشتنش مجبور بود
از پناهگاهش خارج شود

قبل از پایان درگیری باید با جعبه از بندر خارج بشوم

خوب می دانستم اگر امروز بدون محموله از این بندر بیرون
بروم ، شیخ چه غوغایی برپا می کند

بدون جلب توجه از پشت چند کانتینر عبور کردم

ادهم متوجهم شد ، خیلی زود نقشه ام را گرفت و شروع به
تیراندازی از سمت دیگر کانتینر کرد

درگیری کمی از جعبه دور شده بود

به آرامی روی زمین دراز کشیدم و سینه خیز به طرف جعبه
رفتم

درگیری بالا گرفته بود و می دانستم که تا چند دقیقه دیگر
بندر حسابی شلوغ می شود

روی زانوهایم نشستم و جعبه را بلند کردم

وزنش زیاد بود

برای حرکت دادنش باید بلند می شدم

سعی کردم تمرکز کنم

آرام جعبه را بلند کردم و روی پاهایم بلند شدم

قدم اول را برنداشته بودم که چند تیر پشت سر هم به سمتم
شلیک شد

شروع به دویدن کردم

تنها چند قدم تا کانتینر بعدی مانده بود که مچ پایم به شدت
سوخت

از شدت درد تعادلم را از دست دادم و با صورت پخش زمین
شدم

سوزش پایم غیر قابل تحمل بود

با تمام توانم جعبه را پشت کانتینر هل دادم

پلک هایم از درد روی هم افتاد که دستی زیر بغلم را گرفت و
مرا پشت کانتینر کشید

نگاهم روی صورت یکی از سیاه پوش ها بود که دستمالی
جلوی صورتم گرفت و چشمانم بسته شد

پارت 15 : #پارت_15

مچ پای راستم به شدت می سوخت

صورتم از عرق خیس بود و موهایم به گردنم چسبیده بود

انرژی برای باز کردن چشمانم نداشتم

هنوز بی حال و گیج بودم

با تمام توانم سعی کردم که پلک هایم را باز کنم

با ناله خفیفی هوا را داخل شش هایم دادم

نور اتاق کم بود و همه چیز را تاریک می دیدم

سعی کردم دستم را بالا بیاورم و موهایم را از پشت گردنم
کنار بزنم اما نمی توانستم

انگار کسی محکم هردو دستم را به دسته های چوبی فشار
میداد

بعد از چند بار پلک زدن دیدم واضح تر شد

اتاق خالی و نیمه تاریک بود ...

پنجره ی کوچکی که روی دیوار بود نور بی رمق آفتاب را روی
صورتم تنظیم کرده بود

به دستانم نگاه کردم

هر دو مچم با طنابی محکم به صندلی بسته شده بود

لب هایم خشک شده بود

به مغزم فشار آوردم تا بفهمم سیاه پوش ها آدم چه کسی
هستند ؟

شیخ کم دشمن نداشت !

سوزش و درد مچ پایم آنقدر زیاد بود که نمی توانستم پای
راستم را حتی ذره ای تکان دهم

سرفه ی خشکی کردم و بی حال سرم را عقب بردم

پارت 16 : #پارت_16 :

کم کم خورشید غروب می کرد و هوا تاریک تر می شد

تمام بدنم گرفته بود و پای راستم غرق خون بود که صدای
قدم های محکمی را از بیرون شنیدم

در با صدای بدی باز شد

سرم پایین افتاده بود و توان بالا آوردنش را نداشتم

سه مرد وارد اتاق شدند

دو نفرشان جلوی در توقف کردند و سومی با گام های محکم
به سمتم آمد

سرم هنوز پایین افتاده بود

فقط کفش هایشان را می دیدم

چند ثانیه بی هیچ حرکتی روبروی صندلی ایستاد

به پوتین هایش زل زده بودم که با کشیده شدن موهایم ،

نگاهم به چهره آشنایش افتاد

سرش را مقابل صورتم خم کرد و موهایم را با شدت بیشتری

کشید

بی رمق لب زدم

+ شاهرخ خان ...

پوزخندی زد و موهایم را رها کرد

سرم پایین افتاد

سیگاری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت

مثل دفعه ی پیش زمان پوک زدن به سیگارش چشمانش را
بست

ناله ی کوچکی از درد پایم کردم که چشمانش را باز کرد و به
صورتم زل زد

سرش را روی صورتم خم کرد

چشمانش از نزدیک وحشی تر بود

پارت 17 : #پارت_17

بی اراده بدون پلک زدن به چشمانش خیره شدم

– اسناد من کجاست ؟؟

سوالش را درک نمی‌کردم

حتی نمیدانستم راجع به کدام اسناد صحبت میکند

با سردرگمی در چشمانش خیره شدم

کام دیگری از سیگارش گرفت و دودش را در صورتم بیرون
داد

سرفه ای کردم که چنگی در موهایم انداخت

با خونسردی موهایم را دور دستش پیچاند و اینبار با تمام
توانش به سمت بالا کشید

از شدت درد جیغ بلندی کشیدم

حس میکردم هر لحظه ممکن است پوست سرم کنده شود

بدنم کمی از صندلی فاصله گرفته بود و از موهایم آویزان بودم

صدای ناله های بلندم در اتاق پیچیده بود

با صدای نعره اش برای لحظه ای چشمانم بسته شد

_ کری یا لالی آشغال ؟

درد سرم اجازه فکر کردن به معن حرف هایش را به من نمیداد

موهایم را رها کرد و محکم هلم داد

بی تعادل همراه صندلی به سمت راست کج شدم

پارت 18 : #پارت_18

با افتادن صندلی پای راستم تکان شدیدی خورد که از شدت
درد بی حال شدم

بی اراده اشک هایم سرازیر شد و به هق هق افتادم

پوست سرم زق زق میکرد و درد در همه بدنم پیچیده بود

صدای گام های محکمش را در اتاق میشنیدم

هم زمان که از سیگار در دستش کام میگرفت در اتاق قدم
میزد

پس از دقایقی دوباره نزدیکم شد که از ترس خودم را جمع کردم

با یک دست صندلی واژگون شده را راست کرد و دوباره به سمت صورتم خم شد

بی اراده شروع به صحبت کردم :

_من... من نمیفهمم کدوم اسناد..

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که حس کردم روی شانه چپم آتش گرفت

خش برداشتن گلویم را از شدت جیغ پر دردم حس کردم

بی توجه به تقلا و فریاد هایم با بی رحمی سیگارش را روی
پوستم چرخاند

نای جیغ زدن نداشتم

با دردی که دوباره در سرم پیچید در دل آرزوی مرگ کردم

سرم را روبروی صورتش نگه داشت

از پشت پرده اشک هایم صورتش را تار میدیدم

پارت 19 : #پارت_19

- خوب گوش کن ببین چی میگم بچه ، من حوصله سروکله
زدن با تو رو ندارم

اگه جونتو دوست داری دهنـتو باز کن و بنال ... اسناد من
کجاست ؟

نمی دانستم چرا مرا به اینجا آورده و درباره چه اسنادی می
پرسد

اما یک چیز را خوب میدانستم

آن هم این بود که اگر زودتر شروع به صحبت نکنم دوباره
همانند گرگ زخمی به جانم می افتد

دیگر توانی نداشتم

تمام جانم درد بود و درد

از وقتی به یاد دارم تنها بودم اما در این چند ساعت حس بی
کسی را به معنای واقعی درک کردم و تازه قدر یاشار و
حمایتش را فهمیدم

به سختی به حرف آمدم

- گو ... گوش کن ... من نمی فهمم ... مگه ... مگه دنبال اون
جعبه نبودى؟!

جعبه دست آدمات بود ... من حتی نمی دونم ... نمی دونم
توش چی هست ...

با همین چند جمله نفسم رفت

نمی دانستم برای بار چندم بود که از موهایم بلند میکرد

دوباره صورتش را نزدیکم آورد ولی قبل از اینکه شروع به
تهدید کند کسی وارد اتاق شد...

پارت 20 : #پارت_20

- رئیس ... یه مسئله ای پیش اومده

بدون رها کردن موهایم بلند گفت :

+ نمی بینی کار دارم؟! برو پی کارت

- رئیس مهمه ... درباره اسناد

چشمانش برق زد

موهایم را رها کرد و با قدم های عصبی و محکم از اتاق خارج
شد

مرد ها هم به دنبالش خارج شدند و در را به هم کوبیدند

صدای فریادش هنوز هم می آمد ولی درکی از حرف هایش
نداشتم

هیچ زمانی خودم را این گونه ضعیف و ترحم برانگیز حس
نکرده بودم

اشک هایم بی اراده روی گونه هایم می چکید

پوستم چنان می سوخت که انگار آتش سیگارش هنوز روی
شانه ام بود

خونریزی پای آسیب دیده ام بی حالم کرده بود اما هیچ کدام
به اندازه درد سرم کلافه ام نمی کرد

چشمانم سیاهی می رفت و عرق سردی را روی گردنم حس
می کردم

قبل از بی هوشی هنوز هم صدای فریاد هایش در گوشم
میپیچید

برایم نفرت انگیزترین موجود عالم بود

*

پارت 21 : #پارت_21

در گوشم صداهاى نامفهومی می پیچید که درکی از معنایشان
نداشتم اما عصبی ام می کرد

تنها خواسته ام ساکت شدنشان بود تا بتوانم کمی بیشتر
بخوابم

با گذشت زمان صداها پررنگ تر می شد

سرم به شدت درد می کرد

پلک هایم را آرام باز کردم و سرم را برگرداندم که پوست
شانه ام کشیده شد

صدای ناله ام در بقیه ی سروصداها گم شد

روی کاناپه ای نشسته بود و مثل همیشه سیگار می کشید و با
خشم به صحبت های یکی از سیاه پوش ها گوش می داد

نگاهش به چشمان بازم افتاد

سیگارش را روی دسته چوبی کاناپه فشار داد و خاموش کرد

با به یاد آوردن صحنه ای که سیگارش را با بی رحمی روی
پوستم می فشرد ، صورتم از نفرت جمع شد که پوزخندی زد
و به سمتم آمد

دست به سینه بالای سرم ایستاد و کمی نگاهم کرد :

– اگر دوست داری زنده بمونی بهتره زودتر رو به راه شی و
کارمو راه بندازی وگرنه خیلی زود از شرت خلاص می شم

با درد چشمانم را بستم ... نمی فهمید ...

مردک ابله نمی فهمید من از هیچ چیز خبر ندارم

پارت 22 : #پارت_22

صدایم می لرزید ...

این بار نه از ترس و درد ، بلکه از حرص!

+ خیلی زبون نفهمی ... نمی فهمی؟! می گم من روحم از اون
اسناد کوفتیت خبر نداره لعنتی

انتظار داشتم دوباره مثل گرگ وحشی به جانم بیفتد اما بی
توجه به حرفی که زدم کنارم شروع به قدم زدن کرد

نفس راحتی کشیدم که ناگهان از شدت درد نفسم بند آمد

همانطور که کفشش را با شدت روی پای زخمی ام فشار می داد صدای خونسردش را شنیدم :

– خوب گوشاتو باز کن چون حرفی رو دوبار نمیزنم ... به گوشم رسیده چیزی که می خوام دست خالده ... قبل از رسیدن شما احمقا ، از کشتی دزدیدنش

میری و واسم پس می گیریشون

اگر گیر افتادی یک کلمه هم از من نمیگی... تو آدم شیخی و اسناد رو هم برای اون میخوای ... شیرفهم شد ؟!

هم زمان با فریاد آخرش فشاری به کفشش داد

برای اینکه صدایم درنیاید لپم را از داخل گاز گرفتم

بی آنکه معنی حرف هایش را درست بفهمم ، سرم را به نشانه
تایید تکان دادم

بی حرف از اتاق خارج شد

پارت 23 : #پارت_23

با پارچه ضخیم سیاه رنگی چشمانم را بسته بودند

کسی بی توجه به پای باند پیچی شده ام بازویم را می کشید

با وضعیت پایم نمی توانستم درست حرکت کنم اما خودم هم
برای بیرون رفتن از این خانه مخروبه عجله داشتم

به محض اینکه حس کردم از خانه خارج شدیم سرعتم را کم
کردم

با چشمان بسته و از پشت پارچه هم می توانستم نور
خورشید را تشخیص دهم

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه را داخل شش هایم بردم

سه روز پیش حتی فکرش را هم نمی کردم که زنده از این
مخروبه خارج شوم

هرچند آن مردک گفته بود اگر کاری که می خواست را انجام
ندهم ، جانم را می گیرد اما نگرانی زیادی نداشتم

تا به امروز هرکاری برای شیخ و گاهی هم سلمان انجام می
دادم

یک بار هم برای نجات جان خودم حرکتی میزد

چه فرقی می کرد ؟

آن روزها چه ساده غافل از آینده فکر می کردم با انجام کار
مورد نظر آنها این داستان تمام می شود

بعضی اوقات در دریای آرام زندگی ات چنان طوفانی به پا
میشود که جبران خساراتش روزها زمان میبرد

پارت 24 : #پارت_24

با کمک کسی که مرا به دنبال خود می کشید سوار ماشینی
شدم

مرا وسط نشاندهند و یکی سمت چپ و دیگری سمت راستم
نشست

نیم ساعتی از حرکت ماشین گذشته بود که شخص سمت
راستم با تندی پارچه را از صورتم کشید

همراه با پارچه موهای سرم کمی کشیده شد که درد عجیبی
در پیشانی ام پیچید

همان طور که در دل شاهرخ خان را نفرین می کردم ، به
اطراف چشم گرداندم

بعد از مدتی روبه روی ویلای بزرگی توقف کردیم

مناطق اطراف را خوب می شناختم

چند باری به دستور سلمان همراه با یاشار به اینجا آمده بودیم

یکی از کسانی که محموله ی قاچاقش را دزدیده بود ، در
جمیرا دبی زندگی می کرد

خوب به یاد دارم برای پس گرفتنش چه عذابی کشیدم

با هزار و یک بدبختی از شر محافظ ها خلاص شدیم

اما لحظه ی آخر یکی از سگ های وحشی عمارت ، یاشار را به
شدت زخمی کرد که البته به خاطرش پول خوبی از سلمان
گرفتیم

پس از باز شدن در عمارت به آرامی داخل شدیم

شاید آن روز آغاز طوفان های زندگی ام بود

پارت 25 : #پارت_25

پس از باز شدن در عمارت ماشین به آرامی داخل شد

درخت های بلند دو سمت عمارت ، نشان از قدمت عمارت
داشت

با ایستادن ماشین ، مرد کنارم پیاده شد و مرا هم بیرون
کشید

تعجبی از شکوه و عظمت عمارت نکردم !

اکثر خانه های این منطقه این گونه بود

مرد بی توجه به پای دردناکم که سعی داشتم از تماسش با
زمین خودداری کنم ، مرا به سمت پله های عمارت کشید

موهایم را که باد روی صورتم ریخته بود پشت گوشم دادم و به
دو سر طلایی شیر در دو سمت پله ها نگاه کردم

شیرهای طلایی خشمگین ، سردی خاصی به فضای زیبای
عمارت بخشیده بود

مرد از پله ها بالا رفت و مرا هم به دنبال می کشید

در بزرگ عمارت را با فشاری باز کرد و هر دو داخل شدیم

با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم

در تمام عمارت اشرافیت خاصی موج می زد

حس بدی در بدنم پیچید

زیبایی و شکوه عمارت دلنشین نبود

بیشتر احساس می کردم پا به موزه ی عتیقه جات گذاشته ام

تا به خانه و محل زندگی کسی !

پارت 26 : #پارت_26

مرد دستم را به سمت راه پله ی کنار سالن کشید

تقه ای به در اولین اتاق طبقه ی بالا زد

با شنیدن صدای فرد داخل اتاق ، حس انزجار در بدنم پخش
شد و جای سوختگی سیگارش روی پوست تنم تیر کشید

– بیا تو

مرد با احتیاط در اتاق را باز کرد و داخل شد

یاد روز اولی افتادم که برای گرفتن کار به دیدن شاهرخ خان
رفتم

برای کاری دنبال آدم می گشت و برای اولین بار از یاشار هم
خواسته بود اگر کسی را سراغ دارد معرفی کند

قبل از آن ، هرگز کاری به کار افراد شیخ و بقیه نداشت

یاشار میگفت شیخ و امثال شیخ را در حد خود نمیبیند

محموله و کارهای بزرگ را خودش برمی داشت و کارهای بی
خود و کوچک را برای بقیه می گذاشت

همانند شیری که آهویی را شکار می کند ، هر قدر که تمایل
داشت ، از جنازه بی جان آهو تغذیه می کرد و اضافه اش را
برای گفتارها رها می کرد

شیخ، سلمان، خالد و ... همان گفتارها بودند که به محموله
های کم ارزشی که شاهرخ و کله گنده های این کارها می
کردند، چنگ می انداختند

خوب به یاد دارم یاشار چندین بار تا خواست از این آدم ها
فاصله بگیرم اما بعد از ساعت ها اصرار و التماس راضی شد
مرا بفرستد

آن زمان از کار برای گفتارها خسته بودم

دلم میخواست اگر برای کسی هم کار میکنم آن شخص شیخ
و سلمان و... نباشد

دلم کار برای شیرهارا میخواست غافل از اینکه در چنگ
گرگ ها اسیر میشوم

شاید اگر آن روز با لجبازی به دیدن شاهرخ خان نمی رفتم ،
الان اینجا نبودم و هرچه به سر ادريس و بقيه آمد بر سر من
هم می آمد

پارت 27 : #پارت_27

با کشیده شدن بازویم از فکر بیرون آمدم

مرد به داخل اتاق هلم داد

خودش بیرون رفت و در را پشت بست

اتاق بزرگی بود

بالای تخت سورمه ای دو نفره عکس سیاه و سفید ببری
خودنمایی می کرد

سمت چپ اتاق کنار آکواریوم بزرگی پشت به من ایستاده بود

پیراهن طوسی رنگی به تن داشت و بی توجه به من به
آکواریوم نگاه می کرد

کمی این پا و آن پا کردم

خسته بودم و در این چند روز بدنم حسابتی ضعیف شده بود

خون زیادی از دست دادم و به جز آب و چند قاشق کنسرو
لوبیا که برای زنده ماندنم در حلقم ریخته بودند چیز دیگری
نخورده بودم

کمی دودل بودم اما توان روی پا ایستادن نداشتم

بی توجه به حضورش به سمت تخت رفتم و نشستم

دوست داشتم نیم بوت هایم را در بیاورم اما این کار را نکردم

تعادل روانی نداشتم

اگر به سمتم حمله میکرد حداقل پابرهنه فرار نمیکردم

پوزخندی به افکارم زدم

در این عمارت فرار معنی نداشت

پارت 28 : #پارت_28

روی پاشنه پا به سمت در چرخید

با ندیدنم کنار در اتاق اخمش پر رنگ تر شد که چشمش به
من افتاد

سینه اش را جلوتر داد و همانطور که هر دو دستش را در جیب
شلوار مشکی رنگش فرو میکرد ابروهایش را بالا انداخت

تعجب کرده بود

با لباس های کثیف و خوتی رو تختش نشسته بودم و بی حس
نگاهش میکردم

به آرامی با صدای بم و گرفته ای گفت :

_ می بینم هنوز زنده ای...

در سکوت نگاهش کردم

انگار از سکوت خوشش نیامد که حلو آمد و چانه ام دوباره
اسیر دستانش شد

از فشار دستش و صورتم ناله ای کردم که بی مقدمه شروع
کرد:

_ صداتو ببر و به من گوش بده... خالد میشناست و میدونه از
افراد شیخی... بهش نزدیک میشی و میری تو دارو دستش...
اول میفهمی آدم کدوم آشغالیه... بعدم کارشو تموم میکنی و
برمیگردی اینجا... فهمیدی؟

در همین چند روز خوب فهمیده بودم عادتش است یک
راست سر اصل مطلب برود

هدفش را در چند جمله خلاصه میگفت و انتظار اطاعت داشت

چیزی نگفتم که غرید :

_ دوباره لال شدی؟ دفعه اول که دیدمت خوب بلبل زبونی
میکردی

پارت 29 : #پارت_29

مغزم هنگ کرده بود

از بچگی همراه یاشار بودم ... با خلاف های کوچک و بزرگ
خرج خرد و خوراکمان را در می آورد و من هم همراهش بودم

از جیب بری و کیف قاپی در اتوبوس و فرودگاه ها شروع شد

هفده ساله بود که با آدم های سلمان آشنا شد و برایشان مواد
جابه جا میکرد

مواد را از آدم های سلمان گرفته و به دست مشتری میرساند
و هم زمان من شش ساله را هم به دنبال خود میکشید

میگفت خوب نگاه کنم و یاد بگیرم تا فوت و فن این کار دستم
بیاید و گوشه ای از کار را بر عهده بگیرم

او به تنهایی نمیتوانست خرج زندگی هردویمان را بدهد

زیاد طول نکشید

نه سالم بود که بسته کوچکی در جیب شلوارم گذاشت و
آدرس نزدیکی داد تا مواد را تحویل دهم و برگردم

همیشه معتقد بود در این مدل کارها فردایت معلوم نیست
پس هرکسی باید بتواند گلیمش را خودش از آب بیرون بکشد

اتوبوس اشتباهی سوار شدم و گم شدم

فردای آن روز یکی از آدم های سلمان شناختم و مرا دست
یاشار سپرد

هرچه جیب هایم را گشت از مواد خبری نبود

یاشار گردن گرفت و کتک بدی هم از افراد سلمان خورد

آن روزها را خوب به یاد دارم

یاشار بیچاره با صورت زخمی بی هوش افتاده بود و بیدار
نمیشد

در تصور کودکانه ام یاشار مرده بود و من دوباره تنها شده
بودم و برای من نه ساله هیچ چیز وحشتناک تر از مرگ یاشار
نبود

پارت 30 : #پارت_30

آدرس کلویی که شب ها آدم های سلمان میرفتند را بلد بودم

با یاشار برای تحویل گرفتن جنس زیاد رفته بودیم

با چشمان قرمز و دماغ آویزان از زیر دست بادیگاردهای
کلوپ فرار کردم و با مشت های کوچک به جان افراد سلمان
افتادم

آن جا برای اولین بار سلمان را از نزدیک دیدم

به تقلا و دست و پا زدنم خندید

با نفرت و بغض نگاهش کردم

از موضوع که باخبر شد دوباره خندید

بلند... صدای خنده هایش هنوز در گوشم میچد

به دستورش برای یاشار دکتر فرستادند و معلوم شد از شدت
ضربه ها فقط بی حال شده است

بعد از آن افراد سلمان دیگر کاری به کارمان نداشتند

سلمان کارهای بزرگتری به ما میسپرد

دیگر مسیر را گم نمی‌کردم

خوب یاد گرفته بودم از دست پلیس و آدم‌های مزاحم فرار
کنم

سیزده ساله بودم که به دستور سلمان به همراه چند نفر برای
تحويل جنسی که از بندر راشید می‌آمد رفتیم

خوشحال بودم

کار بزرگ تر و پول بیشتر

یاشار اما بیشترنگران بود تا خوشحال

در همین بین با شیخ آشنا شدیم

او هم مثل سلمان و بقیه بود

پارت 31 : #پارت_31

بارها مواد جابه جا کردم ... محموله و جنس های قاچاق تحویل
گرفتم ...

چندین بار به دستور سلمان و شیخ به همراه یاشار افرادی را
دزدیده بودیم

گاهی اوقات بعد از تهدید و گوشمالی رهایشان میکردیم

بعضی اوقات هم به دست آدم های شیخ و سلمان می سپردیم

اما تا به امروز هیچ وقت جان کسی را نگرفته بودیم

نه من و نه یاشار

یاشار همیشه میگفت بعد از اینکه اولین نفر را کشتی همه
چیز تغییر میکند

و حالا این مرد با با بی شرمی در چشمانم زل زده بود و به
راحتی از کشتن کسی حرف میزد

روی تخت وا رفته بودم

پلک نمیزدم و با دهان باز به اویی خیره شده بودم که با
خونسردی از کشتن کسی حرف میزد

همانطور که هر دو دستش را به کمرش زده بود برای لحظه ای
چشمانش را بست

عکس العملی نشان نمیدادم و همین کلافه اش کرده بود

سرش را کمی خم کرد و خیره در چشمانم لب زد :

_وقت تموم شد ...

گیج نگاهش کردم

اسم یاسر را فریاد زد که بالا فاصله در باز شد :

__ بفرما رئیس ؟

سرش را برگرداند و به سمت آکواریوم رفت :

__ ببرش ... به کارم نمیاد ، زیادی احمقه... کارش و تموم کن

__ رو چشمم رئیس

پارت 32 : #پارت_32

با ناباوری به صدای خونسردش فکر میکردم که به سمت در
کشیده شدم

از اتاق خارج شدیم و در بسته شد

حرفی نمیزدم

ترسیده بودم

صدایش دوباره در گوشم پیچید : (کارش و تموم کن)

تازه به خودم آمدم و شروع به دست و پا زدن کردم

با ناخن هایم به جان صورتش افتادم و شروع به داد و فریاد
کردم که دستم را محکم پیچاند

همانطور که لگد میپراندم سفتی چیزی را روی رانم حس کردم

با به یاد آوردن چاقوی کوچکی که قبل از رفتن به بندر در جیب شلوار جینم گذاشته بودم لبانم کش آمد

فقط کافی بود خودم را از این عمارت نحس بیرون بکشم

وسط شهر بودیم و کاری از دستشان بر نمی آمد

جلوتر از من میرفت و بازوی دست راستم را میکشید

به آرامی با دست چپ چاقو را از جیبم بیرون آوردم و آماده کردم

نزدیک پله ها بودیم

اگر میتوانستم زخمی اش کنم و از عمارت خارج شوم همه
چیز تمام میشد

پارت 33 : #پارت_33

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به عاقبتش فکر نکنم

با خودم تکرار کردم حتی اگر موفق هم نشوم باز هم چیز
زیادی از دست نمیدهم

به هر حال جانم را از دست خواهم داد دیر و زودش تفاوتی
ندارد

با یک حرکت به شدت بازویم را کشیدم

به محض اینکه سرش را به سمتم برگرداند با تمام توانم چاقو
را در شانه اش فرو کردم

فریاد وحشتناکی کشید

بهت زده با ترس به خون تیره رنگی که از شانه اش جاری
شده بود خیره شدم

یکه خورده چند قدم عقب رفتم و سعی کردم تمرکز کنم

با سرعت به سمت پله ها دویدم... پای آسیب دیده ام تیر
میکشید

از پله ها پایین دویدم و از در عمارت خارج شدم

چشمم که به فضا و باغ بزرگ عمارت افتاد تازه به حماقتم پی
بردم

برای پشیمانی دیر بود

همانطور که با عجله میدویدم سرم را برگرداندم تا مطمئن
شوم کسی دنبالم نیست که محکم با چیزی برخورد کردم و
نقش زمین شدم

با ترس به هیکل یاسر که نزدیکم میشد زل زدم

برخلاف انتظارم کاری به من نداشت و با پوزخند بالای سرم
کنار مردی که گیرم انداخته بود ایستاد

پارت 34 : #پارت_34

بدون اینکه زحمتی برای بلند شدن از زمین بکشم زانوهایم را
در شکمم جمع کردم و با بیچارگی چشمانم را بستم

دلم برای یاشار و آن به اصطلاح خانه تنگ شده بود

برای ساندویچ های کثیف و چندش آوری که یاشار به زور در
دهنم میچپاند

هرچه قدر هم بدبخت و بی پول بودیم حداقل همدیگر را
داشتیم

برای هزارمین بار در دلم تکرار کردم :
کاش اینجا بود ... کاش اینجا بود ... کاش...

گوش هایم را تیز کردم و بیشتر در خودم جمع شدم

با چشمان بسته هم میتوانستم صدای قدم های محکمش را
تشخیص دهم

قدم هایی که هر لحظه نزدیک تر میشد و درست کنار گوشم
متوقف شد

در باغ صدایی جز غار غار کلاغ های سیاه نبود

چه قدر از کلاغ بدم می آمد ... به نظرم حتی از گرگ ها هم
ترسناک تر بودند

و طفلک من که بین گرگ ها و کلاغ ها اسیر بودم...

با کشیده شدن موهایم دندان هایم را روی هم فشار دادم ...
برای بار هزارم در این چند روز درد در سرم پخش شد

چشمانم را باز کردم و به کفش هایم خیره شدم

موهایم را دور دستش پیچاند و با خونسردی تمام بدن بی
جانم را به سمت پله ها کشاند

پارت 35 : #پارت_35

شروع به بالا رفتن که کرد ، دیگر نتوانستم خودم را کنترل
کنم و جیغ هایم در عمارت پیچید

بی توجه ، انگار که چیزی نمی شنود ، از پله ها بالا می رفت

درد وحشتناکی در سرم پیچیده بود

انگار هزاران سوزن را باهم در پوست سرم فرو می کردند

هم زمان که موهایم را می کشید ، چهار دست و پا از پله ها
بالا می رفتم و ناله می کردم

از شدت درد و تحقیر چشمانم را بستم

به این فکر کردم که هیچ وقت در تمام زندگی ام از هیچ کس
به اندازه ی او نفرت نداشتم

در اتاقش را باز کرد و وسط اتاق پرتم کرد

بالای سرم ایستاد

با تمام دردی که داشتم بی مکت روی پاهایم ایستادم

از اینکه همیشه مثل برده اش از بالا خیره ام می شد متنفر
بودم

زانوهایم می لرزید

سرم را بالا آوردم

همین که نگاهم به صورتش افتاد ، مشت محکمش بی رحمانه
سمت چپ صورتم را بی حس کرد

بلند نشده دوباره روی زمین افتادم

کمی بالاتر از لبم خیسی خون را حس کردم و طعم بدش در
دهانم پخش شد

درد در کل صورتم پیچیده بود

پارت 36 : #پارت_36

صدایش در اتاق پیچید :

- وقت منو تلف نکن ...

انتخاب سخت نیست

یا کاری که میخوام رو انجام میدی یا میمیری

با درد نالیدم :

+ من ... من نمیتونم ...

مدارکتو از خالد پس می گیرم اما نمی تونم بکشمش

پوزخندی زد و به سمت میز کوچک کنار تختش رفت

با آرامش کلتی بیرون آورد

با قدم های شمرده به طرفم آمد و کلت را روبه روی سرم
گرفت

زبانم بند آمده بود و نمی توانستم نگاهم را از کلت جدا کنم

همیشه ادعایم میشد از مرگ هراسی ندارم

چیزی برای از دست دادن نداشتم

کسی را نداشتم که برای نبودم ناراحتی کند و غصه بخورد

طول کشید تا باور کنم در این دنیا به این بزرگی و این جمعیت
تنها هستم

زمان برد تا قبول کنم نه مادری هست که نفسش به نفسم بند
باشد و نه پدری که با یک قطره اشکم زمین را به زمان بدوزد

من گریه کرده ام... ضجه زده ام... بیخوابی کشیده ام...

برای نبودن ها... نداشتن ها... نتوانستن ها...

و بعد از روز ها فهمیدم قرار نیست هیچ چیز یا اشک های من
درست شود

آن زمان بود که فکر کردم مرگ و زندگی تفاوتی برایم ندارد

اما امروز ... امروزی که خودم را در یک قدمی مرگ دیدم
فهمیدم با آغوش باز به سمت مرگ رفتن آنقدر ها هم آسان
نیست...

پارت 37 : #پارت_37

انگشت اشاره اش که به سمت ماشه رفت صدایم بلند شد

_باشه ... باشه لعنتی

لرزش صدایم سبب شد لبخند کمرنگی بزند و کلت را از جلوی
صورت‌م پایین ببرد

سرم را پایین انداختم و ب دید تار به زمین زیر پایم خیره
شدم

اشک هایم پشت سرهم روی گونه هایم میریخت

با چشمان بسته سرم را بالا گرفتم

آب ولرمی که روی بدنم میریخت باعث سوزش سوختگی روی
شانه ام شده بود

با کمی شامپو پوست سرم را آرام مساز دادم تا کنی دردش
تسکین پیدا کند

با گشودن پلک هایم نگاهم در آینه ی بخار گرفت به صورتم
افتاد

گوشه لبم زخم شده بود و گونه ام ب کبودی میزد

دلم به حال بیچارگی ام سوخت

حوله را دور بدنم پیچیدم و از حمام خارج شدم

بعد از قبول خواسته اش یکی از افرادش از در پشتی عمارت
به این اتاق اوردم

ازینکه در این اتاق میماندم راضیم

هرچه از او دور تر باشم حس بهتری دارم و اتاق های پشت
عمارت بیشترین فاصله را از اتاق او دارد

پارت 38 : #پارت 38

اتاق راننده ها مستخدم ها و بادیگارد هایش همه این سمت
بود

از آشپز گرفته تا مستخدم ها همه مرد بودند

یاشار گفت بود با زن ها کار نمیکند

از شدت گرسنگی معده ام میسوخت

یاسر چندین ساعت قبل در این اتاق پرتم کرده بود و بعد از
قفل کردن در تنهایم گذاشته بود

بی صدا روی تخت دراز کشیدم و دستم را روی شکمم فشار
دادم

ترجیح میدادم گرسنگی بکشم تا دوباره یاسر را ببینم

صبح با چاقو زخمی اش کرده بودم... کمی با نفرت نگاهم
میکرد اما کاری به کارم نداشت

انگار میدانست با نقشه ای که رئیسش برایم کشیده محال
است جان سالم به در ببرم

تازه گرسنگی را فراموش کرده بودم و چشمانم کمی گرم شده
بود که صدای گریه خفیفی شنیدم

احمقانه فکر کردم از گرسنگی و خستگی توهم زده ام که صدا
دوباره تکرار شد

مثل صدای گریه نوزاد بود...

با بلندتر شدن صدا پوف کلافه ای کشیدم

فقط همین را کم داشتم...

در این عمارت که حتی به جز من زنی وجود نداشت بچه چه کار میکرد؟

با قطع نشدن صدای گریه بالشت کرمی رنگ را محکم روی گوش هایم فشردم

تحمل این عمارت لحظه به لحظه سخت تر میشد...

پارت 39 : #پارت_39

با حرکت خشن دستی هوشیار شدم

اگر از صدای گریه بچه و گرسنگی فاکتور بگیرم بعد از چند
روز اولین خواب راحت بود

بی حال به صورت سرد یاسر نگاهی انداختم

با دیدن چشمان بازم عقب رفت و خشن گفت :

_چرا پانمیشدی؟ فکر کردم مردی

دل کندن از تخت برایم سخت بود... همزمان با بلند شدنم
گفتم :

_ حتی فکرشم نکن با مرگم تو و رئیس‌تو خوشحال کنم

بی توجه به حرفم گفت :

_ پاشو... باید بریم رئیس منتظره

از تخت بلند شدم و موهایم را از صورتم کنار زدم

از دیشب هنوز کمی نم داشت...

چه قدر نفرت انگیز بود که مجبور شدم دوباره لباس های
قبلم را بپوشم

با اینکه دیشب دوش گرفته بودم اما از لباس هایم کثافت
میبارید

کاش حداقل چند دست لباس در کمد خالی اتاق وجود داشت

از فکرم خنده ام گرفت ... چه انتظاراتی داشتم

این چند روز حتی یک وعده هم غذای درست و حسابی برایم
نیاورده بودند و من انتظار لباس نو داشتم !

دوست داشتم از شدت کلافگی گریه کنم ...

هیچ چیز به اندازه گرسنگی اعصابم را بهم نمیریخت

از اتاق های پشت عمارت که بیرون آمدیم نفس عمیقی
کشیدم

پشت سر یاسر از راه سنگفرشی که به عمارت اصلی میخورد
حرکت کردم

برعکس دفعات قبل اینبار بدون در زدن و اجازه خواستن در
اتاق را باز کرد

داخل هلم داد و گفت :

_ همینجا منتظر باش تا رئیس بیان ... اینبار حتی فکر فرار به
سرت بزنه خودم تیکه تیکه های بدنتو میندازم جلوی سگا

چشم غره ای رفتم و چیزی نگفتم که از اتاق بیرون رفت

لازم به گفتنش نبود حتی اگر یادآوری هم نمیکرد دیگر فکر
فرار به سرم نمیزد

پارت 40 : #پارت_40

با بسته شدن در نگاهم به میز کار مشکی رنگش افتاد

سینی بزرگ و پر و پیمونه روی میز برای هر کسی وسوسه
کننده بود چه برسد به منی که کم کم از گرسنگی اشکم در
می آمد

اطراف اتاق را نگاهی انداختم

کسی به جز من در اتاق حضور نداشت

سعی کردم خودم را قانع کنم :

(حتی فکرشم نکن دختر ... یه درصد فک کن بیاد ببینه
صبحانش و خوردی! اینبار سیگار میگارو بیخیال میشه و زنده
زنده اتیشت میزنه)

چند دقیقه بی حرک در اتاق منتظر شدم

با نیامدنش شانه بالا انداختم :

(به من چه اصلاً؟ اگه قراره واسش کار کنم باید جون داشته
باشم)

به سمت میز رفتم و خودم را روی صندلی راحتش انداختم

به صبحانه ی کامل داخل سینی نگاه کردم

هرچه به فکرم میرسید در سینی وجود داشت

از نیمرو و املت و کره مربا گرفته تا آبمیوه و قوه و چند مدل
کیک

هرچه باداباد ... !

با عجله کره را روی نون تست مالیدم و هرچه دستم آمد
رویش جا دادم

برای جلوگیری از ریختنش با هر دو دستم دو طرف ساندویچ
را محکم گرفتم و شروع به خوردن کردم

از شدت گرسنگی بدون جویدن قورت میدادم

لیوان بزرگ آب پرتقال را یک نفس سرکشیدم

با اینکه اوضاع زندگیم خوب نبود اما هیچ وقت به اندازه امروز
گرسنگی نکشیده بودم !

یادم نرود به محض خلاصی از این عمارت لعنتی از یشار
تشکر کنم !

اگر بخاطر او نبود احتمالا همان بچگی گوشه خیابان ها از
گرسنگی جان میدادم

چنگالم را اول در سوسیس برشته ای که از ابتدا چشمک میزد
و بعد در ظرف کوچک سس قرمز فرو کردم

با آرامش به صندلی تکیه دادم و چنگال را به سمت دهانم
بردم که نگاهم به روبرو خشک شد

دست چپش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و تکیه اش به
در بود

با اخم یک ابرویش را بالا انداخته بود و سرد نگاهم میکرد

به شانس نداشته ام لعنت فرستادم

پارت 41 : #پارت_41

با هول بلند شدم و کنار میز ایستادم

به آرامی به سمتم آمد

از نوک پایم تا فرق سرم نگاهی انداخت که معذب در خودم
جمع شدم

با نگاه خیره اش به چنگال دستم بیشتر استرس گرفتم

بی اختیار با هول چنگال را سمتش گرفتم و گفتم :

_ میخورین ؟

سرش را انگار که به یک بچه احمق نگاه میکرد با حرص تکان
داد و به سمت آکواریوم بزرگ اتاق رفت

دستم را پایین اوردم و در دل بخاطر کار احمقانه ام خودم را
سرزنش کردم

هم زمان که از کنارم گذشت صدای پرتمسخرش را شنیدم :

_اگه بالاخره شکمت سیر شد بهتره به کارمون برسیم

به طرفش برگشتم و تند تند حرف هایی که دیشب آماده کرده بودم را تحویلش دادم :

_کاری که خواستی و انجام میدم اما چندتا شرط دارم

انگار اصلا صدایی نشنیده که گفت :

_خونه ندیم یک مهمونی برگزار میشه به عنوان پارتنرم
همراهیم میکنی... وارد خونه ندیم که شدی یکی از آدم های
من بهت کمک میکنه حدس میزنیم مدارک باید کجا باشه بعد
ازینکه مدارک رسید دستت کار ندیم و تموم میکنی البته
قبلش میفهمی رئیس اصلی کیه اگر یک درصد ندیم به چیزی

شک کرد یا گیر افتادی تو از آدم های شیخی که خودت و به
من و ندیم نزدیک کردی تا بفهمی برای کی کار میکنه

سرش را نزدیک گوشم کرد و شمرده شمرده و با تاکید جمله
آخرش را گفت :

_ به هیچ عنوان هیچ اسمی از من وسط نمیاد فهمیدی؟

پارت 42 : #پارت_42

سرش را نزدیک گوشم کرد و شمرده شمرده و با تاکید جمله
آخرش را گفت :

_ به هیچ عنوان هیچ اسمی از من وسط نمیاد فهمیدی؟

_ خيلا خب اما من چندتا شرط ...

وسط حرفم پريد و محكم گفت :

_ همينكه زندگيتو بهت ميبخشم از سرتم زياديه

بدون حرف به سمت در برگشتم كه بازويم را گرفت و محكم
فشار داد :

_ اجازه دادم بري؟

از حرص دندان روي هم ساييدم

انقدر كه در اين چند روز حرص و جوش خوردم در كل زندگي
ام نخكرده بود

مردک احمق عقده ریاست داشت

سرش را که خم کرد گرمی نفس هایش را کنار گوشم حس
کردم :

_ تا حالا باید فهمیده باشی من تهدید الکی نمیکنم ... کافیه
حس کنم داری زیرابی میری ... بلایی به سرت میارم که هر
لحظه از دنیا اومدنت پشیمون بشی

همانطور که بازویم را رها میکرد خشن به سمت در اتاق هلم
داد

_ حالا گورت و گم کن

بعد از رسیدن به عمارت پستی یاسر که از ورودم مطمئن شد
به عمارت اصلی برگشت

قبل از ورود به اتاقم با شنیدن دوباره صدای گریه بچه با
کنجکاوی به اتاق کناری نگاهی انداختم

اصلا حوصله اینکه امشب هم صدای گریه اش بی خوابم کند را
نداشتم

نمیدانم در این عمارت شوم چه کار میکنداما حسابی از دست
مادرش شکار بودم

با حرص در اتاقش را باز کردم و وارد شدم

پارت 43 : #پارت_43

در این اتاق هم مثل اتاقی که به من داده شده بود وسایل
زیادی وجود نداشت

اتاقی کوچکی بدون پنجره با تخت یک نفره و کمدی قهوه ای
رنگ

به منبع صدا که روی تخت دست و پا میزد چشم دوختم

از شدت گریه قرمز شده و صورتش مرطوب بود

دستان کوچک مشت شده اش را کنار گوشش گرفته بود و با
چشمان بسته جیغ میزد

کلافه نفسم را بیرون دادم و دست به کمر به صحنه ی مقابلم
خیره شدم

با تمام بی تجربگی ام سعی کردم کمی آرامش کنم تا حداقل
امشب خواب راحتی داشته باشم

نزدیکش شدم و با احتیاط پتوی ضخیم صورتی رنگ را از دور
بدنش باز کردم

کمی منتظر شدم و نگاهش کردم ...

هیچ تغییری در وضعیت ایجاد نشد و هنوز با لجبازی جیغ
میزد

با گوشه ملحفه تخت شروع به باد زدنش کردم که ساکت شد
و با اخم نگاهم کرد

چشمان درشت مشکی رنگش را به صورتم دوخت و دوباره
زیر گریه زد

با این جمله که کاری از دستم بر نمی آید خودم را قانع کردم
اما قبل از رفتن چشمم به شیشه شیر کنار تخت افتاد

علاوه بر شیشه ساک بچه ی سفید صورتی رنگی کنار پاتختی
بود

ساک به دست کنار بچه نشستم و به وسایل نگاه کردم

چند بسته پوشک ، شیر خشک و چند دست لباس که البته
حدس میزدم برایش کمی کوچک شده باشد

انگار او را هم مثل من در این عمارت زندانی کرده بودند

به شیشه شیر نگاهی انداختم و رو به اوایی که کمی آرام شده
بود با خنده گفتم :

_ جیغ جیغ نکن ... ببین حداقل واسه تو غذا گذاشتن ... من
بدبخت که احتمالا چند روز دیگه از گرسنگی مجبور میشم تو
رو سیخ بکشم

پارت 44 : #پارت_44

به دهنم زل زده بود و انگشت شصتش را مک میزد

بی قرار دوباره شروع به بهانه گیری کرد

با عجله کمی از پودر را با آب فلاکس کنار تخت هم زدم و
سرشیشه را در دهان کوچکش گذاشتم

با ولع شروع به مک زد کرد

خبری از گریه هایش نبود و فقط صدای نفس نفس زدن های
آرامش در اتاق پیچیده بود

از این همه کولی بازی بخاطر شکمش خنده ام گرفت

هرچند رفتار خودم که به جان صبحانه شاهرخ خان افتاده
بود موخجالت آورتر بود

با حرص و عجله تند تند شیشه را میمکید به طوری که نفس
کشیدن برایش مشکل شده بود

با لبخند دستی به موهای کم پشت مرطوبش کشیدم و بی
اراده زمزمه کردم :

_ آروم کوچولو .. همش مال خودته ... من نمیخورم... صبحونه
رئیس حسابی بهم چسبید

حرف که میزدم با دقت به دهانم خیره میشد

_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با ترس از جا پریدم و به صورت اخمو یاسر نگاه کردم که
دوباره گفت :

_ گفتم اینجا چه غلطی میکنی؟ خوب گوشاتو باز کن احمق
خودت خوب میدونی چه قدر ازت شکارم ، فقط منتظرم یک
اشتباه دیگه بکنی ...

کمی نزدیک تر آمد و خیر در چشمانم ادامه داد :

_ سگای عمارت منتظر غذاشونن

عقب هلش دادم که از جایش تکان نخورد

قبل از خارج شدن از اتاق نگاهی به سمت تخت انداختم

با چشمان کاملاً باز به اطراف نگاه میکرد و مشتش را میمکید

بی توجه به نگاه مظلومش رو به یاسر گفتم :

_ تو و رئیس‌ت به اندازه کافی زندگیمو به گند کشیدین ... پس

ساکتش کن تا حداقل یه خواب راحت داشته باشم ...

قبل از اینکه حرفی بزند از اتاق خارج شدم

پارت 45 : #پارت_45

روز اولی که وارد عمارت شدم دیده بودمش...

یکی از افراد شاهرخ خان بود و عجیب خونسردی اش مرا یاد
رئیسش می انداخت

میدانستم متوجه شده بود وارد اتاق شدم اما حتی سرش را
هم بلند نکرد و همین بی توجهی اش روی اعصابم بود

حتی افرادش هم مثل یک پشه مزاحم با من رفتار میکردند

ریلکس همانطوری که به صفحه موبایلش چشم دوخته بود
گفت :

_ چی میخوای ؟

_ فقط لازمه یکم از اون پودر و توی اون شیشه لعنتی بریزی و
هم بزنی ... اصلا کار سختی نیست

دستی ب نشان برو بابا در هوا تکان داد انگار یک پشه مزاحم
را کنار میزند :

_ برو بیرون ببینم ...

کلافه با دست به بچه روی تخت اشاره کردم :

_ شاید شماها عادت داشته باشید اما صدای دایره دیوونم
میکند

_ مشکل من نیست

چشمانش را درشت کرد و با هیجانی که مصنوعی بودنش
کاملاً معلوم بود گفت:

_ اما به لطفی میتونم بهت بکنم ... خودت هر جور که دوست
داشته باشی میتونی ساکتش کنی

نفسم را با بیچارگی بیرون دادم و به سمت شیشه شیر خالی
رفتم

در آینه کوچک اتاق به لباس تنم خیره شدم

با اینکه بلندی لباس و دنباله اش دست و پاگیر بود اما عاشق
رنگ یشمی اش شدم

دیدن خودم در این لباس شب برایم مسخره و خنده دار بود

.

پارت 46 : #پارت_46

به دستور شاهرخ خان لباس خیره کننده ای پوشیده و به
پیشواز مرگ میرفتم !

روی تخت نشستم و مشغول پوشیدن کفش های مشکی رنگ
شدم

نگاهی به جسم پتویچ کنارم انداختم

با دقت به من خیره بود و پر سر و صدا مشتش را مک میزد

چند روز پیش با گریه و جیغ هایش خواب را از من گرفته بود
و حال با پرویی و آب دهن آویزان نگاهش را روی صورتم
میگرداند

_ چطور شدم شیربرنج کوچولو؟ به کسی نگو اما با سلیقه اون
رئیس عنقق حال کردم

همانطور که در تلاش بود مشتش را در دهان کوچکش فرو
کند لبخند شیرینی زد

دستش را از دهنش فاصله دادم و با ملحفه تخت دور دهنش
را تمیز کردم

بی خیال شانه ای بالا انداختم ... من و او شش روز بی هیچ
امکاناتی در این عمارت دوام آورده بودیم

به صورت تپل و زیادی سفیدش خیره بودم که در با صدای
بدی باز شد

بهت زده به سمت در برگشتم و به نیشخند بزرگ لوکان
نگاهی انداختم

شش روز پیش که از صدای گریه و جیغ های بچه گلایه کردم
با بی خیالی او را به من سپرده بود

یاسر که بچه رادر اتاق من دید مثل همیشه عصبانی شد اما
وقتی فهمید او اجازه داده حرفی نزد

بقیه هم در عمارت احترام خاصی برایش قائل بودند

انگار بعد از شاهرخ خان او همه کاره بود

یاسر لو صدایش میزد و او فرقی نمیکرد در چه موقعیتی ولی
حتما متذکر میشد از مخفف اسمش بیزار است

درست دو روز پیش بود که همراه با یاسر آمدند تا سری به
بچه بزنند و وقتی یاسر دوباره لو صدایش زد با جدیت رو به
من هشدار داده بود که اگر قرار است در این عمارت ماندگار
شوم حق ندارم اسمی جز لوکان صدایش بزنم

یاسر صدای بدی با دهانش درآورده بود که بچه در آغوش
لوکان از خنده ریشه رفت

لوکان بیشتر از چند دقیقه بچه را در آغوشش نگه نداشت و
سریع رو به من گرفتش

کاملاً معلوم بود هیچ کدام حوصله بچه داری ندارند
دلم برای بچه که چند ماه اول زندگی اش را دست این افراد
گذرانده بود سوخت

هرچند با این وضع همینکه از گرسنگی نکشته بودنش باید
خداروشکر میکرد

پارت 47 : #پارت_47

کم کم در دلم اعتراف کردم این عمارت آنقدر ها هم غیرقابل
تحمل نیست

حتی تا زمانی که از شاهرخ خان خبری نباشد فضای پشت
عمارت دوست داشتنی بود

تمام کارکنان و خدمتکاران ، صبح بسیار زود به عمارت اصلی
میرفتند و اکثر اوقات در عمارت پشتی همراه بچه تنها بودیم

از زمانی که به یاد دارم این تنهایی همراهم بود

زمان بچگی ام همراه یاشار در کوچه و خیابان مشغول جابه جا
کردن مواد گذشته بود

هیچ وقت نتوانستم درست و حسابی بچگی کنم

یاشار هم همینطور ...

خودش سنی نداشت اما با همان سن کم مرا بزرگ کرد

همیشه در تصور کودکانه ام منتظر مرگ یاشار و تنهایی بودم

اما در این عمارت حضور این بچه نعمتی بود

اسمش را آلا گذاشتم ...!

چند شب پیش که لوکان به دیدن بچه آمده بود با دیدن
خوش اخلاقی اش جرئت کردم و اسم بچه را پرسیدم که با
همان بی خیالی مخصوص رئیسش گفته بود اسمی ندارد و بچه
صدایش میزنند!

باورش برایم سخت بود

حدودا سه چهار ماه داشت و هنوز حتی اسمی برایش انتخاب
نکرده بودند

بیشتر از قبل دلم برایش سوخت

کاش جرئتش را داشتم تا پرسم پدر و مادرش کجا هستند و
در این عمارت چه میکند اما حیف...

لوکان که بهت زدگی ام را دید با پوزخند گفت هرچه دوست
داشته باشم میتوانم صدایش بزنم و من بی فکر به صورت
گردش خیره شدم و زمزمه کردم : آلا

در این عمارت بودنش برایم همانند اسمش نعمت بود

آلا ... نیکی و نعمت

پارت 48 : #پارت_48

از مرور این چند روز دست برداشتم و به صورت بدجنس
لوکان خیره شدم

بعضی اوقات که سرحال بود سربه سرم می گذاشت اما وقتی
اعصاب نداشت نباید کسی نزدیکش میشد

رفتار یاسر هم کمی بهتر شده بود

جدیدا هر دو باسر گرمی نگاهم میکردند

انگار رئیس مردم آزارشان دلک به عمارت آورده بود !

به سرتاپایم نگاهی انداخت و با تمسخر سوتی زد

_ میگم می مردی تو این یک هفته اینطوری میگشتی ؟ من و
یاسر به جهنم ... آلا که گناه نکرده بود اون قیافه رو تحمل
میکرد

لبخندی از پذیرش و جافتادن اسم انتخابیم زدم و بی توجه به
او اطراف آلا بالشت چیدم

لوکان یکی از سیگارش گرفت و به ساعت نگاهی انداخت که
مردد گفتم :

_ بعد از رفتن ما کی قراره کنارش بمونه؟

با ناباوری نگاهم کرد و بهت زده پرسید :

_ نگرانشی؟!_

برای پاسخ دادن حتی لحظه ای تامل نکردم :

_ معلومه که نه !

ابرویش را بالا انداخت و کمی نگاهم کرد :

_ بریم رئیس منتظره

سرش را نزدیک آورد و سعی کرد صدایش را وحشت زده
نشان دهد

همراه با زمزمه آرامش چشمانش را درست شبیه آلا گشاد کرد
:

_ میدونی که؟ اگه عصبانی بشه عواقبش پای خودته

با چشم و ابرو به سیگار دستش و شانه ام اشاره کرد

منظورش را گرفتم و با نفرت نگاهش کردم

قبل ازینکه حرفی بزنم سرش را مشتاقانه تکان داد:

_ چی چی بگو؟

پارچه لباسم را مشت کردم و بعد از نفس عمیقی از در خارج
شدم

سر و کله زدن با او و یاسر بیهوده ترین کار دنیا بود

او هم از اتاق خارج شد و جلوتر از من به سمت عمارت اصلی
رفت

پارت 49 : #پارت_49

همانطور که همراه لوکان میرفتم از دور چشمم به او افتاد

کت شلوار نوک مدادی شیک و گران قیمتی به تن داشت

هر دو دستش را در جیب های شلوار خوش دوختش فرو کرد
کرده بود و بی توجه به حرف های یاسر به روبرو خیره بود

همانطور که نزدیکشان میشدم مسیر نگاهش را دنبال کردم
که به چیز خاصی نرسیدم

یاسر با دیدنم ابرو بالا انداخت اما بخاطر حضور او چیزی
نگفت

راننده پیاده شد و پس از باز کردن در ماشین به نشان احترام
تا کمر خم شد

برعکس سلمان و شیخ او صندلی جلو نشست و من به همراه
لوکان از در عقب سوار شدیم

یاسر به همراه چند بادیگارد درشت اندام با اتومبیل دیگری
پشت سرمان می آمد

از پشت سر به موهای خرمایی رنگش خیره شدم

با اینکه فقط کمی از صورتش در زاویه دیدم قرار داشت اما
اخم و بی حوصلگی اش قابل تشخیص بود

با ژست خاصی سیگاری آتش زد و کام عمیقی گرفت

مثل دفعات گذشته که سیگار کشیدنش را دیده بودم با
چشمان بسته سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و پس از
چند ثانیه به شکل جذابی دود سیگار را بیرون داد

پوزخندی به افکار درهمم زدم

جذاب؟! هربار که در حال سیگار کشیدن میدیدمش یاد
زمانی می افتادم که سیگارش را با بی رحمی روی پوستم
خاموش کرده بود

با حرص لبم را میجویدم که نگاهم به آینه جلو افتاد

راننده متعجب به خوددرگیری ام نگاه میکرد

چشم غره ای رفتم و به بیرون خیره شدم

تا زمانی که او حضور داشت هیچ کدام جرئت حرف و یا کار
اضافه ای نداشتند و من متنفر بودم ازینکه اعتراف کنم خودم
هم چه قدر از این "او" وحشت دارم

با توقف ماشین روبروی خانه باغ نسبتا بزرگی با استرس
گوشه صندلی را فشار دادم

پشت سر لوکان از ماشین پیاده شدم

لباسم را مرتب کردم و دستی به موهایم که روی شانه هایم
ریخته بود کشیدم

پارت 50 : #پارت_50

او وسط ایستاده بود ... لوکان و یاسر دو طرفش عقب تر بودند

قبل از اینکه به در وردی باغ برسیم ایستاد و با پرستیژ
مخصوص خودش بدون اینکه نگاهم کند بازوی راستش را به
سمتم گرفت

نگاهی به اطراف کردم و ابرو بالا انداختم

مطمئننا منظورش به یاسر و لوکان نبود!
جلوتر رفتم و دستم را دور بازویش حلقه کردم

کاش میتوانستم همانند خودش سیگاری روی بازویش خاموش
کنم و بعد دوان دوان پیش یاشار برگردم

لبخندی به افکار بچگانه ام زدم که بالاخره افتخار صحبت
کردن داد :

_ زیاد ذوق زده نشو... اگر جز پارتنرم به عنوان شخص دیگه
ای وارد بشی خالد اجازه نمیداد حتی نزدیکش بشی

با کینه نگاهش کردم ... دلیل تنفرش از خودم و بقیه را درک
نمیکردم

مردک احمق در زندگی هرچه آرزویش را دارم داشت!

اگر به جای یاسر دلک ، یاشار عزیزم را هم کنارش داشت
زندگی اش درست همان زندگی دلخواهم میشد !

اما به قول یاشار رسم زمانه همین بود

خدا آرزوهای ما را به کسانی داده بود که اصلا آرزویش را
نداشتند!

به محض ورودمان زن میانسالی به سمتمان آمد

لباس قرمز رنگ باز ولی زیبایی به تن داشت و گل سفید
بزرگی سمت چپ موهایش بود

با لبخند نگاهی به شاهرخ خان و بعد لوکان انداخت

بعد از خوش آمدگویی با اشتیاق نگاهم کرد :

_ شاهرخ جان این خانم زیبارو معرفی نمیکنی؟ تا حالا
همراحت ندیده بودمشون

زیبا؟ به نظرم لباسم بخاطر رنگ خاصش زیبا بود و بس ...
وگرنه در مقابل لباس و جواهرات زنان این جمع من اصلا دیده
نمیشدم

به خوبی میدانستم که دلیل اشتیاق و بعضی نگاهای جمع فقط
همراهی شاهرخ خان است

با لبخندی مصنوعی نگاهی به او انداختم ... قرار بود مرا چه
کسی معرفی کند؟

_ایشون یکی از دوستای خانوادگیم هستن

مکت کرد و بالاخره نگاهی به من انداخت

دوست داشتم بلند بخندم ... دلم به نقشه چه کسی خوش
بود... حتی اسمم را هم نمی دانست!

پارت 51 : #پارت_51

لوکان تک خنده کوتاهی زد و به زمین نگاه کرد

رو به زن که با گیجی نگاهمان میکرد گفتم :

_صحرا هستم

هم زمان دستم را به سمتش دراز کردم که با لبخند دست داد
و از آشناییم ابراز خوشحالی کرد

صدای خشک و بمش را کنار گوشم شنیدم :

_ فقط به همه لبخند بزن ... حداقل امکان نه با کسی حرف بزن
نه با کسی صمیمی شو ... همینی که به همراه من اومدی
خودش به اندازه کافی جلب توجه میکنه

چشمانم را در کاسه گرداندم و ناچار سر تکان دادم

توهم این را داشت که همه به او توجه دارند !

تقریبا چهل دقیقه ای از ورودمان به باغ میگذشت

خبری از یاسر نبود

شاهرخ خان کمی دورتر از من همانطور که با جدیت مشغول
صحبت با مردی جاافتاده بود نوشیدنی اش را مزه میکرد

خبری از خالد نبود و من عملاً نقش مترسک را بازی میکردم

نه کسی را میشناختم و نه کاری برای انجام دادن داشتم

با حرص نگاهی به لوکان انداختم

چند دختر دوره اش کرده بودند و او با لبخند چیزی تعریف
میکرد

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را برگرداند و به
من خیره شد

با لبخند حرفی به دخترها زد و به سمتم آمد

متوجه نگاه شاهرخ خان بودم

کاری به کارم نداشت اما به خوبی حس میکردم تمام مدت
حواسش جمع کارهایم است

لوکان نوشیدنی اش را به سمتم میگیرد و با تمسخر میگوید :

_ازینکه قراره آخرین شراب عمر تو با من بخوری چه حسی
داری؟

میتوانستم با اطمینان بگویم در لیست غیرقابل تحمل ترین
افراد زندگیم لوکان بالاترین مقام را دارد

پارت 52 : #پارت_52

قبل ازینکه بتوانم جوابی دهم با نگاه خیره لوکان به روبرو
ساکت میشوم

امتداد نگاهش را که دنبال میکنم به خالد میرسم

اورا زیاد دیده بودم ... دشمن و رقیب پروپاقرص شیخ بود

چه شیخ و چه خالد عادت داشتند در کارهای هم دخالت
کنند

خالد هم در کنار شیخ زیاد مرا دیده بود

به احتمال قوی دلیل اصلی انتخاب شاهرخ خان هم همین بود

نمیخواست اسمی از خودش وسط باشد

هر اتفاقی هم می افتاد من فقط ادم شیخ بودم و بس

با تمام این حرف ها قبول کرده بودم این کار را انجام دهم و
قصد عقب نشینی نداشتم

با ایستادن کسی کنارم سرم را بلند کردم و نگاهم به شاهرخ
خان افتاد

سرد و بی تفاوت به خالد نگاه میکرد و هم زمان جرئه های
کوچکی از گیلانش مینوشید

خالد همانطور که با دقت و تردید به صورتم نگاه میکرد به
طرفمان امد

با شنیدن صدای خالد سعی کردم جلوی جمع شدن صورتم از
نفرت را بگیرم

نیمی از بدبختی هایم بخاطر این مرد بود

_به به ... بین کی اینجاست

با ابروهای بالارفته دستش را به سمت شاهرخ خان دراز کرد

بی تفاوت با چهره ای سخت به دست خالد خیره بود و کاری
انجام نمیداد

لوکان گلویی صاف کرد و به جای او با خالد دست داد

خالد روبه شاهرخ خان گفت :

_ میدونی آخرین نفری که احتمال میدادم به عنوان پارتنر
همراهِت باشه صحرا بود

با بروهای بالا رفته به تمسخر ادامه داد :

_ کی فکرش و میکرد؟ شاهرخ خان با زیردست شیخ؟!!

دندان هایم را روی هم فشردم ولی شاهرخ خان خونسرد به
افرادی که وسط میرقصیدند خیره بود

پارت 53 : #پارت_53

با دعوت خالد برای رقص چشمانم برق زد

کمی شیطننت که اشکالی نداشت ... داشت؟

هرکاری هم انجام دهم نمیتواند چیزی بگوید ...

حداقل امشب نمیتواند...

_ متاسفم خالد اما قبل از اومدنت قولشو به شاهرخ دادم

همانطور که خودم را به بازوی مردانه اش تکیه میدادم خیره
در چشمان پراز تهدیدش ادامه میدهم :

_ مگه نه عزیزم ؟

بی آنکه حسی در صورتش پیدا باشد نیم نگاهی به خالد
انداخت و گفت :

__ همینطور

بی میل دستش را به طرفم گرفت

به چشمک لوکان توجهی نکردم و با لبخند دستم را در
دستش گذاشتم که فشار محکمی داد و وسط کشاندم

بدون اینکه گره دستانمان را باز کنم دست دیگرم را روی
شانه اش گذاشتم و هماهنگ با او حرکت کردم

سنگینی نگاه بیشتر حزار را روی خودمان حس میکردم

خدا خدا میکردم بقیه هم مثل من به بی رغبتی اش پی نبرند

ضمیر ناخوداگاهم با شیطنت شانه بالا انداخت

به من چه که او در چه حالی است یا بقیه چه فکری میکنند؟!

اصلا تا به امروز چند نفر در این جمع توانسته بودند شاهرخ
خان را به رقص وادار کنند؟

کاش یاشار هم بود

میتوانستیم نصفه شب ساعت ها روی کاناپه کثیف و کهنه
روی پشت بام لم دهیم و زیر نور ماه از زمین و زمان حرف
بزنیم

مثل همیشه با طلوع آفتاب یاشار مست را به زور پایین ببرم و
تا چندوقت به چرت و پرت هایش در عالم مستی بخندم

اگر بود و مرا اینجا در آغوش شاهرخ خان در حال رقص میدید
از تعجب مات و مبهوت میماند

صدایش دستی شد و مرا از افکارم بیرون کشید :

_ الان خیلی خوشحالی مگه نه؟ حقم داری ... حتی تو
رویاهاتم نمیدیدی روزی همچین جایی باشی ... اونم همراه
من!

بی خیال و بی توجه نسبت به حرف هایش لبخندم را وسعت
دادم

کنایه هایش برایم اهمیتی نداشت ...

دوباره با خودم تکرار کردم :

حداقل امشب اهمیتی نداشت

پارت 54 : #پارت_54

میدانست امشب به غیر از خودش تصمیم گیرنده دیگری هم
وجود دارد

امشب به راحتی میتوانستم به روش خودم بازی کنم و همین
کلافه اش کرده بود

اینجا دیگر یکی از افراد شیخ نبودم که اسیر او شده است
بلکه همراه او بودم و حق انتخاب داشتم...

البته که اگر زنده میماندم بعدا حسابم را میرسید اما نمیدانم
چرا برایم اهمیت چندانی نداشت

دستم را از دستش بیرون کشیدم

به آرامی هر دودستم را دور گردنش حلقه کردم که کفری
نگاهم کرد

سعی کرد فاصله بگیرد که حلقه دستانم را محکم تر کردم و
پر شیطنت ابرو بالا انداختم

از گوشه چشم نگاهی به لوکان انداختم که با خنده گیلانش
را به طرفمان بالا آورد و بعد جرئه ای نوشید

هم زمان به دختر کنارش حرفی زد که هردو به ما نگاه کردند

دختر لباس نارنجی رنگ کوتاهی به تن داشت و همانطور که با
لوکان حرف میزد پشت سرهم از گیلانش مینوشید

با تندتر شدن آهنگ فشار دستانش را روی کمرم کمتر کرد
که آرام چرخیدم و دوباره دستش را گرفتم

نفسش را عصبی بیرون داد

حوصله اش را سر برده بودم

خشمگین گفت :

_ بسه دیگه ... یادت نره برای خوش گذرونی نیاوردمت ...
زودتر تمومش کن چون تحملت هر لحظه سخت تر میشه

فهمیده بودم بی توجهی به حرف هایش بیشتر از هر چیزی
عصبانی اش میکند

لبخند کوچکی زدم... کمی روی پنجه های پایم قdblندی
کردم و سرم را نزدیک گوشش بردم

زمزمه وار همراه با خواننده قسمتی از اهنگ را لب زدم :

Until the day I let you go _

Until we say our next hello

It's not good-bye

(تا اون روز آزادی که هر جا میخوای بری

تا سلام دوبارمون

این یه خداحافظی نیست)

پارت 55 : #پارت_55

ترسناک نگاهم کرد و فشار محکمی به کمرم آورد که آخ
آرامی گفتم

خشمگین رهایم کرد

روی پاشنه پا چرخید و با اخم های درهم به سمت لوکان رفت

در دل قهقهه زدم

حتی اگر امشب بعد از انجام خواسته اش جانم را هم می گرفت
حداقل در آخرین ساعات عمرم کمی حرصش داده بودم!

پوزخندی به خوش خیالی ام زدم و پشت سرش به طرف
لوکان رفتم

دختري كه موقع رقص ديده بودم هنوز آنجا بود و اينبار با
شاهرخ خان صحبت ميكرد

قد نسبتا بلندش و البته كفش هاي پاشنه ده سانتی اش باعث
شده بود اختلاف قدی کمی با شاهرخ خان داشته باشد

موهای بلونش را يك طرف شانه اش ريخته بود

جدای از رژلب نارنجی رنگش لب های زیبایی داشت و اندامش
خيره كننده بود

او هم مثل من در سكوت در حال ارزیابی طرف مقابلش بود

نگاهش را از من گرفت و به شاهرخ خان داد :

_ شاهرخ جان ... لو که چیزی نمیگه ... تو نمیخوای اینو معرفی کنی؟

از عشوه صدایش ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت

لوکان حرصی اجازه پاسخ دادن شاهرخ خان را نداد :

_ لوکان نه لو ... در ضمن این به درخت میگن

از طرفداری لوکان تعجب نکردم

مشخص بود دلیل حرفش علاقه به من نبوده و فقط از آن دختر خوشش نمی آید

دختر پشت چشمی برای لوکان نازک کرد و بی توجه به او منتظر به شاهرخ خان نگاه میکرد

_از دوستان هستن ... صحرا

چه عالی ! حداقل اسمم را فراموش نکرده بود

پارت 56 : #پارت_56

چشمم به خالد افتاد

با نگاهی زیرچشمی به لوکان و شاهرخ خان فهمیدم ان ها هم

خالد را زیرنظر دارند

شاهرخ خان ریلکس رو به دختر گفت :

_ تنهامون بذار غمزه

_ یعنی چی؟ میخواستم ...

با نگاه شاهرخ خان ادامه نداد و عصبانی از ما فاصله گرفت

با دیدن خالد و درخواست شاهرخ خان از دختر آتقدر استرس
گرفتم که توجهی به رفتار شاهرخ با دختری که فهمیدم
اسمش غمزه است نکنم اما لوکان خیره به دور شدنش
پوزخندی زد

به شاهرخ خان نگاهی انداختم

گیلاسش را کنار گذاشته بود و مشغول روشن کردن سیگارش
بود

لوکان هم چنان نگاهش را بین دخترهای جمع میگرداند

دوست داشتم سر هر دورا محکم به هم بکوبم

مرا در همچین مخمصه ای انداخته بودند و خودشان خونسرد
از مهمانی لذت میبردند

اصلا استرس چرا؟

حتی اگر نقشه لو هم برود و گیر بیفتم همه چیز به اسم شیخ
تمام میشود

البته شیخ هم ضرری نمیکند

احتمالا با چند دختر و مقداری پول دهن خالد را میبندد

خالد و شیخ با اینکه به خون هم تشنه بودند اما از پس هم
برمی آمدند و هیچ وقت هیچ کدام ضرر نمیکرد

لعنت به این آدم ها...

بیچاره امثال من که از اول مهره سوخته بازی آن ها هستیم

پارت 57 : #پارت_57

با اشاره شاهرخ خان با شک و تردید نگاهم را بین او و خالد
گرداندم

با دیدن چشمان پر از تردیدم تهدید آمیز نگاهم کرد و دوباره
با خشونت با سر به سمت خالد اشاره کرد

نمیدانستم از پس این کار بر نمی آیم یا نه اما چاره دیگری
نداشتم

ناخوداگاه بغض گلویم را گرفته بود

احتمالا دیگر او را نبینم

احتمالا دیگر هیچ کس را نبینم پس بدون ترس خیره در
چشمان سردش لب زدم :

ازت متنفرم حیوون

توجهی به اخم پررنگ شده اش نکردم و به سمت خالد رفتم

همراه غمزه کنار همان زنی که زمان ورودمان خوش آمد گفته بود ایستاده بود و با لبخند به حرف های پسر گوش میداد

زن که از حرف های لوکان فهمیده بودم مادر خالد است با دیدنم لبخندی زد و دستش را پشتش گذاشت

با سادگی گفت :

_ صحرا جان... چه خوب که اومدی پیش ما... میخواستیم بیشتر با همراه شاهرخ آشناشم اما غمزه گفت بهتره مزاحمتون نشیم

غمزه پوزخندی زد و گفت :

_ هرچی با اینجور افراد کمتر روبرو بشیم بهتره آصفه جون...
خالد میگفت با شیخ میگرده!

نگاه خشمگینی به خالد انداختم که گفت :

_تمومش کن غمزه

غمزه پشت چشمی نازک کرد :

_من برای خودت میگم خالد ...

همانطور که پوزخند تمسخر آمیزی میزد از ما دور شد

کمی بعد مادر خالد هم برای خوش آمدگویی به مهمانان جدید
با معذرت خواهی کوچکی تنهایمان گذاشت

برعکس افراد این جمع از این زن بدم نمی آمد

کاملاً آشکار بود زن ساده ایست و احتمالاً خبری از کارهای
پسرش ندارد

هرچند در این جور جمع ها نمیشود به کسی اعتماد کرد

پارت 58 : #پارت_58

با حرفی که خالد زد به سمتش برگشتم :

_از شیخ چه خبر؟ چند وقتی به کاری به کار من نداره ... ازش
بعیده

به چشمانش نگاه کردم ... چه دروغ احمقانه ای

منطورش چه بود؟

احتمالا میخواست از طریق من به شاهرخ خان بفهماند ربطی
به مدارک و اسناد دزدیده اش ندارد ... چه تلاش بیهوده ای

در این چندوقت خوب فهمیده بودم پرنده هم که در دبی پر
بزند شاهرخ و افرادش میفهمند

خدا میداند اسم و رسم رئیس خالد چگونه پنهان مانده است :

_ خبری از شیخ ندارم ... خیلی وقته براش کار نمیکنم هرچند
خوب میدونی از اولم من آدم شیخ نبودم ... فقط بعضی اوقات
اگه برام سودی داشت براش کار میکردم

لبخند احمقانه ای زد و بی حرف سری تکان داد

باور نکرده بود...

چه خوب...

شاهرخ هم همین را میخواست

که تا لحظه آخر فکر کنند من آدم شیخم

بعد از چند ثانیه دوباره گفت :

_ این وسط فقط ربطتو به شاهرخ خان نمیفهمم ...

خیلی خوب بود

همان سوالی را که باید می پرسید پرسید :

_ با شاهرخ خان کاری ندارم ... لوکان مجبورم کرده باهاشون
بیام

ابرو بالا انداخت و با تعجب نگاهم کرد

_ اما به عنوان همراه شاهرخ خان معرفی شدی !

نیشخندی زد و آرام تر پرسید :

_ یعنی باور کنم برادرا دوباره از یه دختر خوششون اومده ؟
چه داستان تکراری ولی مهیجی !

این بار بلند تر خندید و به کسانی که میرقصیدند خیره شد

پارت 59 : #پارت_59

گیلاسی برداشتم و کمی مزه مزه کردم

کمی زمان نیاز داشتم تا بتوانم حرفش را هضم کنم

لوکان و شاهرخ برادر بودند؟

امکان نداشت !

منظورش از دوباره و داستان تکراری چه بود؟

عجب اوضاعی

کاش حداقل قبل از اینکه خودم را در این دردسر بیندازم
کمی از لوکان اطلاعات می‌گرفتم تا الان اینگونه متعجب نشوم

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم ...

من برای موضوع دیگری اینجا بودم

_ نمیفهمم منظور تو ... فقط شاهرخ خان دوست نداشت

برادرش با به قول تو ادم شیخ بپلکه

_ چه جالب ... اون وقت تورو به عنوان همراه خودش به

مهمونی آورد؟!!

_ خبر نداشت منم قراره پیام وقتی فهمید خیلی دیر شده بود

دوست نداشت من با لو دیده شم

لبخندی زدم ...

اگر لوکان اینجا بود بخاطر اینکه لو صدایش کرده بودم شاکی
میشد

خالد این بار با کمی تردید گفت :

_ دلیل اینکه این حرف هارو به من میزنی و میشه بدونم؟

_ شب اینجا نگه‌م دار

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم :

_ شاهرخ خان دوست نداره لو بهم نزدیک شه...اونم درست
مثل خودت فکر میکنه آدم شیخم ... مطمئنم بعد از پایان
مهمونی از شرم خلاص میشه

_ حرف هات احمقانهست ... هيچ كدوم باهم نميخونه ... شايد
تو خوب نشناسيش اما من خيلي خوب ميشناسمش ... كسي
نمي‌تونه شاه‌رخ و تو عمل انجام شده بذاره ... كاري كه برخلاف
ميليش باشه و رو به هيچ قيمتي انجام نميده

گوشه لباسم را مشت كردم

باور نمي‌كرد اين روباه زيرك تر از اين حرف ها بود

لعنت به اين نقشه احمقانه

سعي كردم متقاعدش كنم

پارت 60 : #پارت_60

_ چرا باید دروغ بگم ... این مدتی که با لوکان پلکیدم چندبار
بههم هشدار داده بود

_ خب بالفرض که تو راست بگی؟ چی به من میرسه این وسط
؟

مضطرب نگاهش کردم چه میخواست؟

مردک ابله فقط گفته بود خالد را راضی کنم تا شب را در این
عمارت بگذرانم ...

هیچ بهانه ای هم برای ماندن پیشنهاد نداده بود...

یاسر به مسخرگی گفته بود چون جان من این وسط در خطر
است خودم بهتر از هرکسی میتوانم راهی برای ماندن پیدا
کنم ... !

سعی کردم همین مکالمه احمقانه را ادامه دهم :

_ گمون کردم همین که شب رو تو اتاق خواب تو صبح کنم
برات کافی باشه

قهقهه ای زد ... معلوم بود کمی مست است اما برای من کافی
نبود

با سرگرمی گفت :

_ خوبه ... خوشم اومد اما با خودت چی فکر کردی؟ اگر
شاهرخ خان اراده کنه از شرت خلاص شه خلاص میشه ...
امشب و فرداش فرقی نداره

کمی نزدیکش شدم و فاصله مان را کم کردم ...

خیره در چشمانش لب زدم :

_ خب شاید فردا صبح نظرت عوض بشه و بخوای بیشتر اینجا
نگه‌م داری ... اینطور نیست؟

ثانیه ای نگاهش را از چشمانم به لب هایم داد و دوباره به
چشمانم خیره شد :

_ نمیدونم شاید ... به تو بستگی داره

سعی کردم نفرت نگاهم را پنهان کنم

حداقل در عمارت شاهرخ خان از این یک نظر امنیت کامل
داشتم

تنها زحمتی که میکشیدم نگه داری از آلا بود

با فکر آلا حس خوبی پیدا کردم

احتمالا امشب مثل روزهای اول آمدنم با جیغ هایش عمارت را
روی سرش گذاشته بود

نیمه شب بود و همه کم کم خداحافظی میکردند ... تمام مدت
سنگینی نگاه شاهرخ خان را حس میکردم اما به روی خودم
نیاوردم و حتی نزدیکش هم نشدم

خالد که به سمتم آمد و با خنده گفت :

_ نگاه شاهرخ خان یکسره روته... معلومه خیلی عصبانیش
کردی... فکر نمی‌کردم لوکان برایش این همه اهمیت داشته
باشه

مصنوعی لبخند زدم ...

در عصبانی بودنش شکی نداشتم اما مطمئنم خالد درباره
دلیلش اشتباه می‌کرد!

پارت 61 : #پارت_61

با رفتن شاهرخ خان و لوکان با خالد و مادرش تنها شدم

لحظه آخر غمزه خودش را مهمان شاهرخ خان کرد

از قیافه عصبانی لوکان خنده ام گرفت

خدمتکار ها مشغول رسیدن به خانه بودند که مادر خالد با
لبخند نزدیکم شد

از لحظه اول که دیده بودمش لبخند از روی لبش پاک نشده
بود

دلیل شب ماندنم را نمیدانست اما وقتی خالد گفت قرار است
شب را مهمانشان باشم خوشحال شد

کمی شرمنده شدم ...

به هر حال امشب شب آخر زندگی پسرش بود و فردا جنازه
اش را پیدا میکرد

با فکر اینکه من خودم هم قربانی شاهرخ بودم خودم را آرام
کردم

الان وقت دلسوزی نبود ...

در این ماجرا خودم از همه بیشتر به دلسوزی احتیاج داشتم!

_ عزیزم الان میگم اتاقتو آماده کنن ... با موندنت
خوشحالمون کردی

قبل از من خالد جواب داد :

_ شما بخوابین آصف مامان ... من خودم اتاق و نشونشون
میدم

مادرش برای بار هزارم لبخندی زد

منتظر بودم تنهایمان بگذارد که بوسه کوچکی روی گونه زد و
شب بخیر گفت

این زن گناه داشت ...

با رفتن مادرش به یکی از اتاق های پایین خالد به سمتم آمد و
دستش را پشت کمرم گذاشت :

_بریم عزیزم ... طبقه بالا معماری قشنگی داره ... مطمئنم
خوشت میاد

لبخند مضطربی زدم و همراهش شدم

پارت 62 : #پارت 62

همانطور که گفته بود معماری طبقه بالا خیره کننده بود

حوض سنتی کوچک وسط سالن و گلدان های گل زیبا

اگر این همه استرس نداشتم مطمئنا لذت میبرد اما حیف ...

روی دیوار ها شیشه های رنگی زیبایی کار شده بود که حس خوبی منتقل میکرد

این سبک معماری مخصوص بعضی کاخ های شیخ های امارات بود

همانطور که به اطراف نگاه میکردم به سمت اتاق ته سالن راهنماییم کرد

وارد اتاق که شدیم در را بست و کتش را درآورد

خودم را مشغول تماشای مجسمه زن نیمه برهنه کنار تخت
نشان دادم که از پشت سر نزدیک شدنش را حس کردم

با دستانش دو طرف کمرم را گرفت و کمی فشرد

گرمی نفسش هایش را که روی گردنم حس کردم ناخودآگاه در
خودم جمع شدم و کمی فاصله گرفتم

زمزمه کلافه اش را کنار گوشم شنیدم :

_ چی شده ؟

_ هیچی فقط یکم تشنمه

به جام شراب کنار تختش اشاره کردم که نیشخندی زد و به
طرف تخت رفت

مشغول ریختن نوشیدنی بود که به آرامی قطره کوچکی را از
یقه لباسم بیرون آوردم و محکم در مشتم گرفتم

از استرس دستانم میلرزید

نزدیکم شد و نوشیدنی را با لبخند سمتم گرفت

نوشیدنی خودش را کمی بالا برد :

_ به سلامتی امشب

پارت 63 : #پارت_63

همانطور که جرئه ای مینوشید انگشت اشاره اش را روی گونه
ام کشید و تا گردنم ادامه داد که بدنم مور مور شد

نمیتوانستم نفس های عصبی و لرزش دستانم را کنترل کنم

با شک پرسید :

_ مشکل چیه ؟

_ هیچی هیچی فقط هوا کمی گرفتست .. کاش یکم پنجره
رو باز کنی

_ آره راست میگی... شب درازی در پیش داریم... گرممون
میشه

خودش کوتاه خندید اما من حتی نتوانستم لبخند بزنم

گیلاسش را روی پاتختی گذاشت و به سمت پنجره رفت که با
عجله روی تخت نشستم و سر قطره را باز کردم

یاسر گفته بود سه قطره کافی ست و نیازی نیست بیشتر
بریزم اما بی توجه به حرفش با هول قطره را محکم و پشت
سرهم در لیوان فشردم

هر بار که محکم قطره را فشار میدادم حداقل دو قطره در
لیوان میریخت

با خودم که حساب کردم حداقل دوازده سیزده قطره ریختم

با نزدیک شدنش قطره را زیر تخت انداختم

چند نفس عمیق کشیدم و چند ثانیه چشمانم را بستم

صدای تپش های قلبم را حس میکردم

کمی لیوانش را تکان دادم

کنارم که نشست با لبخندی مصنوعی لیوان را به طرفش
گرفتم

دستم را رد کرد و آرام گفت :

__ بسه عزیزم ... میخوام هوشیار باشم

پريدن رنگ صورتم را به وضوح حس كردم اما به خوبي
ميدانستم اگر هول كنم سند مرگم را امضا كرده ام

_ من تنها بخورم؟ همراهيم كن خالد ... شب هاي بعدي و
ميتونيم هوشيار تجربه كني

بلند خنديد و ليوان را از دستم گرفت و جرئه اي نوشيد

اينبار در خنديدن همراهي اش كردم

البته كه اگر دليل خنده ام را ميدانست خوشحالي اش از بين
ميرفت!

با اتمام نوشيدني اش اعتماد به نفس از دست رفته ام را به
دست آوردم

شدم همان صحرای همیشگی

همان صحرایی که یاشار از جسارتش معترض بود

خیالم کمی راحت شده بود

لیوان نیمه پرم را بی طاقت از دستم چنگ زد و همراه لیوان
خالی خودش روی پاتختی گذاشت

دستش را روی شکمم گذاشت و آرام عقب هلم داد که بی
اعتراض دراز کشیدم

پارت 64 : #پارت_64

چشمانم را محکم فشردم و در دل شمردم :

__ پنج

موهایم را چنگ زد و صورتم را خشن به سمت خودش نزدیک کرد

__ چهار

سرش را در گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید

__ سه

رطوبت چندش آور لب هایش را جایی کنار گوشم حس کردم

_ دو

به زیپ کنار لباسم چنگ زد و با خشونت کشید

صدای جر خوردن لباس را شنیدم

با آرامش زمزمه کردم :

_ یک

دستش را از روی گردنم برداشت و به سرش گرفت

چشمانش را محکم روی هم فشار داد :

_ صحرا

پوزخندی زدم :

_بله ؟

_سرم ...

با بسته شدن چشمانش و کج شدن گردنش با نفرت هیکل
سنگینش را از روی بدنم کنار انداختم

با چندش ملحفه تخت را روی گردن مرطوبم کشیدم

قسمت پشתי لباسم کامل پاره شده بود

با این وضع نمیتوانستم از اتاق خارج شوم

ناچار کت تن خالد را به آرامی در آوردم و روی لباسم
پیوشیدم

از بوی عطرش حس بدی داشتم اما چاره دیگری برایم نمانده
بود

بی صدا اما با عجله از اتاق خارج شدم

با دیدن یکی از محافظ های خالد که بیشتر اوقات کنارش بود
سردرگم ایستادم

مطمئناً به جز او محافظ های زیادی در عمارت بودند پس راهی
برای فرار نبود

آخرین بار در عمارت شاهرخ خان فرار کرده بودم و هیچ
نتیجه ای جز کبودی صورتم برایم نداشت

با حرکت سریعش به طرفم دیگر نتوانستم خونسردی ام را
حفظ کنم و ناخواسته چندین قدم عقب رفتم

پارت 65 : #پارت_65

قبل از تند شدن سرعتم با شنیدن صدایش سرجایم ایستادم
:

_ صبر کن کاریت ندارم ... یاسر گفته بود شاهرخ خان قراره
امشب یکی و بفرسته ... اما فکر نمیکردم

حرفش را قطع کرد و نگاهی دقیق تر به ظاهرم انداخت

موهایم بخاطر چنگ های وحشیانه خالد حسابی بهم ریخته
بود

لباسم پاره بود و کت مردانه ای که دوتای من در آن جا
میگرفت را به تن داشتم و ندیده میدانستم رنگم حسابی
پریده است

با صدایش به خودم آمدم

_ به هر حال ... خوب به حرفام گوش بده من کل عمارت رو
گشتم فقط یک اتاق باقی مونده ... من نمیتونم وارد اتاق بشم
... اگر بتونی وارد اتاق بشی فکر نکنم پیدا کردن مدارک کاری
داشته باشه

گیج نگاهش کردم ...

قرار بود چطور وارد اتاق بشوم؟

_ نقشه چیه؟

بهت زده گفتم :

_ نقشه؟

با نگاه گیجم کلافه سری تکان داد

_ نگو که یاسر همینطوری فرستادت!

_ گفت تو کمکم میکنی... وقتی تویی که جز محافظایی

نمیتونی وارد اتاق بشی من چطوری برم تو؟

چیزی نگفت ... کم کم به این موضوع شک میکردم

بی هیچ نقشه درستی مرا اینجا آورده بودند

تنها کمکشان هم همان قطره بی هوش کننده بود و بس

مرد بعد از چند لحظه تفکر آرام گفت :

_ خب... اون اتاق قبلا اتاق خواب خالد بوده...

با استرس ازینکه هر لحظه ممکن بود سروکله کسی پیدا شود

سر تکان دادم :

_ خب که چی؟

نگاهی به کت تنم انداخت و ابرو بالا انداخت

پارت 66 : #پارت_66

از حرص دستانم را مشت کرده بودم و دندان هایم را روی هم
فشار میدادم

با دیدن سر و وضعم یاد دختر های کاباره شیخ افتادم

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم ...

با فکر اینکه به محض رهایی از این مخمصه یاسر را آتش
میزنم و با خنده به زنده زنده سوختنش خیره میشوم کمی
خودم را آرام کردم

با دست لباس خواب توری را کمی پایین کشیدم که البته
فرقی هم نکرد

تمام لباس قرمز رنگ به جز نقاط حساسش از تور دوخته شده
بود

با نزدیک شدن به اتاق ، جاسوس یاسر که جلوتر از من حرکت
میکرد با چشم اشاره ای به یقه لباسم زد

همانطور که لبم را میجویدم با عصبانیت نگاهش کردم که
گفت :

_ نخور لبتو ... رژت پاک میشه ... یکم همکاری کن خب

با یاد رژ لب قرمز و آرایش غلیظم عصبانی تر نگاهشتم کردم
که شانه ای بالا انداخت

در هر چهار سمت سالنی که اتاق در آن قرار داشت دوربین
های مدار بسته بود

به دو محافظ کنار در اتاق نگاهی انداختم

با نزدیک شدنمان نگاهشان را محتاط بین من و جاسوس یاسر
که خودش را رشید معرفی کرده بود گرداندند

همانند همه بادیگارد ها هیکل هایشان وحشتناک بود

کمی قدم هایم را کند کردم تا رشید جلو بیفتد

یکی از محافظ ها رو به رشید غرید :

_ چه خبره؟ این زنیکه کیه با خودت آوردی؟

برای بار هزارم لباسم را با خشونت پایین کشیدم...

در بالا تنه لباس به زور کمی ساتن و تور کار شده بود و
امتدادش فقط قسمت کوچکی از ران هایم را میپوشاند

رشید بدون دست پاچگی گفت :

_ دستوره آقا خالده ... گفتن تو این اتاق منتظرشون باشه

خونسردی اش مرا هم به شک انداخت...

محافظ با تعجب و تردید پرسید :

_ چرا این اتاق؟ تو مطمئنی؟ تا حالا سابقه نداشته

رشید بی حوصله پاسخ داد :

_ من نمیدونم دیگه... فقط کاری که خواستن انجام دادم

مرد ابرویش را بالا انداخت ...

کمی به سر و وضعم نگاه کرد و گفت :

_ صبر کن باهاشون تماس بگیرم

پارت 67 : #پارت_67

با وحشت به رشید نگاه کردم

ای خدا ... عجب نقشه احمقانه ای ...

پس از چند ثانیه موبایلش را پایین آورد :

_ جواب نمیدن

دوباره نگاهی به من انداخت...

این بار رو به محافظ کناری گفت :

_ پیر بالا ... خودت از خالد خان پیرس تکلیف چیه؟

_ محافظ دوم که به سمت راه پله رفت خارج شدن جان از
بدنم را حس کردم

فقط چند دقیقه زمان میبرد

به محض برگشتنش احتمالاً گلوله ای در مغزم خالی میکردند

شاید هم سرم را با چاقو ببرند

چه وحشتناک ...

کاش حداقل روش مرگم را میتوانستم انتخاب کنم!

تصمیم گرفتم قبل از مرگم حتما شاهرخ خان را هم لو بدهم

هرچند مطمئن بودم ضرری نمیکند اما باز هم از هیچی بهتر بود

کاش خودش مرا میکشت

میتوانستم از لوکان بخواهم جسد مرا برای یاشار بفرستد

البته اگر از دست یاسر و سگ هایش نجات پیدا میکرد!

صورتم را جمع کردم

فقط چند دقیقه دیگر زنده بودم و این افکار احمقانه دست از سرم بر نمیداشت

با صدای برخورد محکم جسمی به زمین از جا پریدم و وحشت
زده به چاقوی خونی در دست رشید خیره شدم

محافظ غرق در خون بی هوش روی زمین افتاده بود

رشید بی توجه به او با کارتی که از جیب محافظ بیرون آورده
بود در را باز کرد و به من نگاه کرد

با دیدن حالم کلافه گرید :

_زودباش دیگه ... برو تو ... الان سروکلشون پیدا میشه

با عجله خودم را داخل اتاق انداختم و بی حواس در را بستم

پارت 68 : #پارت_68

برعکس انتظارم اتاق بزرگی نبود

تخت دو نفره کتابخانه و چند کمد و آینه وسایلیش را تشکیل
میدادند

پنجره بزرگش به سمت قسمت پشتی باغ باز میشد

بی هدف دور خودم میچرخیدم

از کجا باید شروع کنم؟

لوکان گفته بود پوشه زرد رنگ

رشید گفته بود داخل اتاق که شدم پیدا کردن پوشه کاری
ندارد

یاسر گفته بود حتی یک درصد هم احتمال نمیدهد از پیش
بربیایم

شاهرخ خان گفته بود بدون مدارک برنگردم
و...

صداهایشان پشت سرهم در سرم تکرار میشد

عصبی به سمت پاتختی کوچک رفتم
هر سه کشور را بیرون کشیدم و از جا دراورددم

با ندیدن پوشه به سمت کمد رفتم و با حرص تک تک لباس
هارا بیرون ریختم

انواع و اقسام لباس هایی که در کمد پیدا میشد خبر از این
میداد که تا چندوقت پیش این اتاق متعلق به کسی بوده است

هر دو کمد کنار آینه هارا با عجله بیرون ریختم اما بازهم
خبری از پوشه نبود

رشید با چه عقلی گفته بود پیدا کردنش آسان است؟

به سمت آخرین جایی که احتمال میدادم پوشه انجا باشد رفتم
...

کتابخانه

تمام هشت ردیف کتابخانه پر از کتاب بود و هیچ جای خالی
نداشت

بی توجه به سروصدا با دست همه کتاب هارا روی زمین ریختم
اما هیچ چیز مشکوکی نبود

کلافه موهایم را چنگ زدم

سعی کردم بیشتر دقت کنم

اگر نمیتوانستم پیدایش کنم تمام زحماتم هدر میرفت

پارت 69 : #پارت_69

اتاق وسایل اضافی نداشت پس حتما مدارک جایی در همین
وسایل است

پاتختی و کمدهارو دوباره چک کردم ...

با ندیدن مورد مشکوکی دوباره به سمت کتابخانه آمدم

اینبار با دقت تر نگاه کردم و سعی کردم به صداهای درگیری
بیرون بی توجه باشم

طبقه چهارم کتابخانه فرورفتگی کوچکی داشت و رنگ چوبش
کمی پر رنگ تر میشد

با تمام توانم قسمت فرورفته را هل دادم اما اتفاقی نیفتاد

اینبار با نرمش بیشتری به سمت راست کشیدم که در کشویی
اش به آرامی باز شد

هر دو دستم را در کشوی مخفی کتابخانه فرو کردم و هرچه به
دستم رسید بیرون کشید

چند پرونده و کاغذ بیرون ریخت ...

با دیدن پوشه زرد چشمانم برق زد

با خوشحالی پوشه را چنگ زدم و قصد خروج از عمارت را
داشتم که یک لحظه خشک شدم

در بسته شده بود و بدون کارت باز کردنش حداقل در این
زمان کم غیرممکن بود

به شانسم لعنت فرستادم و به سمت پنجره رفتم

حال که پوشه را به دست آورده بودم باید سالم ازین عمارت
خارج میشدم

نقشه های زیادی برای آینده داشتم ...

ارتفاع پنجره تا زمین بیشتر از انتظارم بود

کناره تقریبا پهن پنجره را با نگاه دنبال کردم

حدودا بیست قدم بعد به استخر میرسید و پهنایش انقدری
بود که بتوانم رویش راه بروم

پارت 70 : #پارت_70

با صدای لگد هایی که به در زده میشد ناچار پوشه را با دندان
هایم نگه داشتم و از پنجره بیرون رفتم

سعی کردم به زیر پایم نگاه نکنم

هر دو دستم را به دیوار تکیه دادم و با قدم های کوچک اما
منظم خودم را به استخر رساندم

با تمام توانم پرونده را به سمت جلو انداختم و با فرود آمدنش
روی لبه استخر نفس راحتی کشیدم

به استخر زیر پایم خیره شدم

وقت زیادی نبود

چاره ای نداشتم فقط باید دعا میکردم در قسمت کم عمقش
نیفتم

نفس عمیقی کشیدم و با ترس پایین پریدم

بالافاصله با قدرت پایین کشته شدم و آب سردی اطرافم را
گرفت

با تمام تلاش خودم را روی آب کشیدم و اکسیژن را با حرص
بلعیدم

به محض بیرون آمدن از استخر پوشه را چنگ زدم به سرعت
به طرف دیوار پشتی باغ دویدم

در دلم خدارو شکر کردم که خالد مثل شاهرخ خان در قسمت
به قسمت عمارتش محافظ نگذاشته است

به جز چند محافظ جلوی در ورودی و محافظان اتاق شخصی
دیگری را ندیده بودم

با خستگی خودم را از درخت کنار دیوار بالا کشیدم و از دیوار
کم ارتفاع پایین پریدم

باد گرمی میوزید اما خیزی تنم باعث لرزم شده بود

همانطور که یاسر گفته بود خلاف در ورودی عمارت به سمت
کوچه تاریکی رفتم

با دیدنش که راحت به ماشین مشکی رنگی تکیه داده بود و
خندان با تلفن صحبت میکرد دندان هایم را روی هم فشردم

بدون هیچ نقشه درستی مرا به عمارت خالد فرستاده بودند

بارها نزدیک بود جانم را از دست بدهم و از آخر مثل زنان
خراب با لباس توری از بین محافظان رد شدم

اب چکان به سمتش رفتم

با دیدنم ابرو بالا انداخت

چشمش که به پوشه افتاد لبخندی زد

قبل از اینکه حرفی بزند دستم را بالا بردم و با تمام توانم روی
صورتش کوبیدم که سرش کج شد

پارت 71 : #پارت_71

از شدت برخورد دست خیسم با صورتش صدای بدی ایجاد شد

قبل ازینکه تعجبش از بین برود و تلافی کند سریع داخل ماشین پریدم و بخاری را روی درجه آخر تنظیم کردم

پس از چند دقیقه سوار شد و بی حرف ماشین را روشن کرد

نگاه زیرچشمی ام را که به خودش دید پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

_ فکر نکن هی بلا سرم میاری هیچی بهت نمیگما دفعه بعد تلافی اون چاقو و این سیلی و باهم سرت در میارم

با یاد چاقویی که در شانه اش فرو کرده بودم زیر پوستی
لبخند زدم

به شاهرخ خان نمیتوانستم چیزی بگویم
به حمایت لوکان هم در عمارت احتیاج داشتم

این وسط فقط یاسر بیچاره میماند که من هم هربار خوب از
خجالتش در می ادمم

درجه بخاری را که کم کرد عصبانی نگاهش کردم و بالا فاصله
سرجایش برگرداندم

با طعنه گفتم :

_ دست زن بهش ... همه مثل تو خیلی راحت با کت شلوار
این بیرون منتظر نبودن جناب

_اوه... اره ... یادم رفته بود یکی با لباس خواب حوس شنا به
سرش زده

از تمسخر صدایش دندان هایم را روی هم ساییدم

ولوم صدایم ناخواسته هر لحظه بالاتر میرفت :

_ میشه دهندو ببندی؟ شما احمقا من و بدون هیچ نقشه ای
فرستادین تو بغل خالد ... فکر میکنین من احمقم؟ فکر کردین
با یک دختر بچه کودن روبروین؟ نخیر آقا ... من از وقتی
دست راست و چپمو تشخیص دادم دارم بخاطر زنده موندن از
دست گرگایی مثل تو و اون رئیس فرار میکنم

همچنان با آرامش به روبرو خیره بود و چیزی نمیگفت

_ با تو دارم حرف میزنم .. به اون رئیستم بگو ... فکر نکنین
حالیم نیست ... شماها حتی یک درصدم احتمال نمیدادین
بتونم پوشه رو پیدا کنم و زنده برگردم ... حتی به خودتون
زحمت ندادین یک نقشه درست بکشین ... فقط با خودتون
گفتین حالا که خودمونم میخوایم بکشیمش میفرستیمش
سراغ خالد .. یا میتونه و مدارک و میاره یاهم فوقش لو میره و
میکشنش ... همه چیم به اسم شیخ تموم میشه

پارت 72 : #پارت_72

چیزی نمیگفت ... لعنتی حرفی نمیزد تا بتوانم بازهم دادو
فریاد کنم و ذره ای شعله های خشمم فروکش کند

از خستگی سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم

عجب شبی بود ...

قبلا هم ازین شب های پر استرس زیاد داشتم اما تابه حال
هیچ وقت اینقدر اذیت نشده بودم

همیشه یاشار کنارم بود و هوایم را داشت

چه قدر دلتنگش بودم ...

اگر امشب شاهرخ خان خواسته ای که در سر دارم را قبول
کند همه چیز تغییر میکند ...

بعد از قبول خواسته ام حتما به دیدن یاشار میروم ... اگر هم
خواسته ام را قبول نکند یا جانم را میگیرد و یا همین امشب با
همین وضع پیش یاشار برم میگرداند

همه چیز به نظر او بستگی داشت و این چه قدر کلافه کننده
بود

با ایستادن ماشین سرم را بلند کردم و به عمارت شاهرخ خان
زل زدم

همراه با یاسر از ماشین پیاده شدم

راننده ماشین را برای پارک کردن تحویل گرفت

نگاه پر تعجبش را که حس کردم به یاد وضعیت افتضاحم
افتادم

رو به یاسر که همراه با پوشه جلو جلو میرفت گفتم :

_ هوی ... چند دقیقه صبر...

حرفم را برید :

_ بدو حرف نزن ... تا همین الانشم شاهرخ خان و زیاد منتظر گذاشتی

حرصی چشمانم را در حدقه گرداندم ...

متوقع های پرو...!

تشکر در فرهنگشان جایی نداشت!

یاسر با عجله چند تقه به در زد و وارد شد

پشت سرش وارد اتاق شدم و به اوایی که کنار آکواریم ایستاده
بود نگاهی انداختم

با نگاه خیره یاسر به تخت به آن سمت نگاه کردم

غمزه همانطور که ملحفه سفیدی دور بدن برهنه اش نگه
داشته بود با حرص به ما نگاه میکرد

پارت 73 : #پارت_73

ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت

— شاهرخ!

صدای شاکی غمزه باعث شد نگاهم را بین او و شاهرخ خان
بگردانم

— بیرون

با صدای شاهرخ خان این بار شاکی تر با عصبانیت همانطور که
ملحفه را دورش گرفته بود از در خارج شد

قبل از خروج تنه محکمی به یاسر زد

شاهرخ خان عصبی رو به یاسر غرید :

_ اجازه دادم بیای تو؟

صدای هیجان زده یاسر اخم هایم را در هم برد

_ رئیس...

پوشه دردرس ساز را بالابرد و آرام تکان داد

(حالا نگاهی کن مرتیکه رو ها... یه جوری رئیس رئیس میکنه

انگار این با لباس خواب محافظارو دور زد)

از تصور یاسر با لباس خواب تنم و رژ لب قرمزم آرام خندیدم

با صدای بمش خنده ام کمرنگ شد :

_ زیاد خوشحال نباش ... کار شاقی نکردی

دستانم را مشت کردم و پوزخندی زدم :

_ شرط میبندم هیچ کدوم از آدمات عرضه همچین کاری
نداشتن ... همشون مثل این یاسر احمق سرشون با کو..شون
پنالتی میزنه

رو به یاسر که با عصبانیت جلو می آمد گفت :

_ تنهامون بزار

یاسر که از اتاق خارج شد خونسرد پشت میزش نشست و
پوشه را باز کرد

با نگاهی سرسری مدارک را چک کرد و دوباره در پوشه قرار داد

هر دو دستش را در هم گره کرد و روی میز قرار داد

نگاهی به ارایش غلیضم که بعد از آن شنای اجباری حتما
افتضاح شده بود کرد

هم زمان بدون اینکه نگاهش را از رویم بردارد سیگاری آتش
زد و کام عمیقی گرفت

نگاهش را از صورتم پایین تر داد ، تا روی زانوهایم رفت و
دوباره به صورتم خیره شد

پارت 74 : #پارت_74

_ کارت بد نبود ...انتظار نداشتم سالم برگردی عمارت

در سکوت نگاهش کردم

_ حرفم دوتا همیشه ... میذارم بری اما باید...

_ نمیخوام برم

از صدای پر اطمینانم ابرویش را بالا انداخت

به آرامی خاکستر سیگارش را در جاسیگاری روی میز ریخت و

خونسرد گفت :

__ مهم نیست تو چی میخوای ... در ضمن دفعه آخرت باشه
حرفمو قطع میکنی

__ خودت دیدی که از پشش بر اومدم ...

میتونم برات کار کنم ... دفعه اولی هم که همو دیدیم برای
همین اومده بودم ... بزار اینجا بمونم ... من از وقتی یادم میاد
تو این کارا بودم ...

پوزخند زد :

__ کار من با شیخ و بقیه اون روباها فرق داره ...

__ میدونم ... بزار واست کار کنم پشیمون نمیشی ... قول میدم

__ چی به تو میرسه؟

_ شیخ دیر یا زود با گندکاریاش سرش و به باد می‌ده ...
می‌خواهم آیندم تصمیم شده باشه ... هرکاری بخواهی میتونم
انجام بدم

پر تمسخر گفت :

_ فکر نکنم ... خالد هنوز نفس میکشه در حالی که گفته بودم
بکشیش ... اسم رئیسش برام نیاموردی ... هرچند مهم مدارک
بود ... آدام اسم رئیسشو در میارن اما کار ناقص ارزشی نداره

بی توجه با سماجت تکرار کردم :

_ بذار بمونم ... این همه بادیگارد و آدم داری منم یکی از
همونا

_ تو اونا زن دیدی ؟ تو کل این عمارت چی؟ میدونی چیه؟ با
زن جماعت حال نمیکنم

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم :

_ آره کاملاً معلومه!

هم زمان با سر به لباس های پخش شده کنار تخت که حتما
متعلق به غمزه بود اشاره کردم

انتظار عصبانیت داشتم اما لبخند کجی زد :

_ البته جز این مورد ... اگر برای این میخوای بمونی بدم نمیاد!

پارت 75 : #پارت_75

این بشر لبخند زدن هم بلد بود؟

عصبانی نگاهش کردم که گفت :

_ میذارم بمونی ... اما هرکاری خواستم انجام میدی ... نون
خور اضافه تو عمارت نمیخوام

سری تکان دادم که اخم هایش در هم رفت سریع اضافه کردم
:

_ فهمیدم

سری تکان داد و با چشم به در اشاره کرد که از اتاق خارج
شدم و به سمت عمارت پشتی رفتم

به مسخره بازی های لوکان و یاسر توجهی نکردم و وارد اتاق
خودم شدم

با دیدن آلا که آرام روی تختم خواب بود لبخندی زدم

حال که قرار بود در این عمارت بمانم چه بهتر که پیش خودم
باشد

اینجا هیچ دوستی نداشتم و حضور او بهتر از لوکان و یاسر
بود

در اولین فرصت باید سری به یاشار میزدم

بی شک تا به حال از نگرانی زمین و زمان را بهم دوخته بود و
حسابی از دستم عصبانی بود

با دیدنش فهمیدم درست حدس زده بودم

به محض دیدنم با چشمان قرمز سرتاپایم را چک کرد و
همینکه از سلامتی ام مطمئن شد با حرص سیلی محکمی
سمت چپ صورتم زد

حقم نبود اما سعی کردم درکش کنم

نگرانش کرده بودم ...

کمی نگاهم کرد و بعد در آغوشم گرفت و محکم به خودش
فشارم داد

دست هایم را دور بدنش حلقه کردم

سرم روی سینه اش گذاشتم و چشمانم را بستم

هیچ کجای دنیا چنین امنیتی نداشتم

بعد از چند دقیقه که رضایت داد و رهایم کرد در کمال ناباوری
متوجه شدم بغض دارد

هیچ وقت احتمال نمیدادم یاشار سرخوش و بی خیال برایم
چنین عمیق و از ته دل نگران شود

خودش را برای تنها گذاشتنم مقصر میدانست

کمی زمان برد تا آرامش کنم و به سوال هایش پاسخ دهم

پارت 76 : #پارت 76

خلاصه و مفید برایش از هفته ای که گذرانده بودم گفتم

دوباره در آغوشم گرفت و گفت شانس آورده که توانستم از
زیر دست شاهرخ خان نجات پیدا کنم

لبم را گزیدم و با صدای آرام گفتم که قصد دارم در عمارت او
بمانم

شدید مخالفت کرد

اما اینجا دیگر قلمرو شاهرخ خان نبود ...

از عمارت او دور بودم و میتوانستم کمی خودم باشم

با اطمینان و لجبازی حرفش را نپذیرفتم و ساک کوچکی از
وسایل شخصی ام را جمع کردم

اینبار من محکم بغلش کردم و قول دادم هرچه زودتر به
دیدنش بیایم و از وضعیتم آگاهش کنم

حتی تصمیم داشتم خودم که کمی در آن عمارت جا باز کردم
یاشار را هم به عمارت ببرم

اما همه چیز به وقتش

_ چرا نه؟ مگه قرار نیست من از آلا مراقبت کنم؟ حتی یک دست لباس درست حسابیم نداره ... همش کوچیک شده . حتی این پوشکام مال نوزاده پاهاشو میبره

لوکان بی توجه به من دوباره حرفش را تکرار کرد :

_ گفتم نه ... هرچی لازمه لیست کن بدم یاسر بخره

کلافه شده پایم را روی زمین کوبیدم :

_ نمیفهمی چی میگم؟ یاسر اگه سلیقه داشت وضع لباسای خودش اونطوری نبود ... بعدشم اینطوری که همیشه باید من و آلا باشیم ... ناسلامتی واسه اون میخوایم خرید کنیم ... باید ببینم چه رنگ بهش میاد یا چی اندازش میشه

_ وااای سرم و خوردی ... دارم میگم نه ... نمیشه آلا رو از
عمارت ببریم بیرون اوکی؟

_ چرا؟

_ نمیشه

_ خب چرا؟

_ اه ... رئیس دستور داده

برای بار هزارم در این چند روز دست آلا را از توی دهانش
بیرون کشیدم

با تمسخر دهنم را کج کردم :

_ اوه مای گاد ... رئیس به آلا چیکار داره؟

لوکان کلافه صورتش را جمع کرد :

_ آلا اینجا میمونه ... نه حق داری ببریش عمارت اصلی نه حق داری از عمارت خارجش کنی حله؟

_ نه حل نیست ... پدر مادر این بچه کیه؟ اصلا از کجا اومده؟
چرا شاهرخ خان راجبش تصمیم میگیره؟ اصلا آلا رو تاحالا دیده؟

با داد صدایم را خفه کرد :

_ خفه شو ... خدایا شما دخترا چه موجوداتی هستین؟ تازه دارم به دلیل رئیس که هیچ وقت با زنا کار نمیکرد پی میبرم!

پارت 77: #پارت_77

چشمانم را در حدقه گرداندم

قرار نبود تسلیم شوم

چند روزی از زمانی که شاهرخ خان رضایت داد در عمارت
بمانم میگذرد اما هیچ کاری به جز مراقبت از آلا به من واگذار
نمیشد

یاسر یا بعضی اوقات لوکان همراه با چند نفر دیگر نیمه شب
ها از عمارت خارج میشدند

هیچ وقت هر دو باهم نمیرفتند

یاسر میگفت برای این است که به جز خودشان به هیچکس
اعتماد ندارند تا شاهرخ خان را تنها بگذارند که البته
منظورش از هیچکس به من هم بود!

برای با هزارم به لوکان اصرار کردم :

__ بین اون اصلا تا حالا سری به آلا زده؟ نه پس اصلا لازم
نیست بفهمه ... اصلا به اون چه ربطی داره؟ ما چند ساعت
میریم و سریع برمیگردیم همین

__ نه

__ لوکان لطفا ... اصلا مگه توهم آلا رو دوست نداری؟ ببینش
آخه حتی لباس درست حسابیم نداره ... گناه داره

__ نه

آلا را بغل کردم و به سمت لوکان خمش کردم

این بار با لحن کودکانه ای گفتم :

__عمو لوکان لطفا ... بخاطر من

__ هووووف ... صحرا اگر رئیس بفهمه همه چیزش پای خودته
فهمیدی؟

بی خیال سری تکان دادم و آلا را بالا انداختم :

__ شنیدی تپلم؟ قرار بریم یه جای خوب

آلا قهقهه زد و لوکان زیر لب غرید :

_ نکن بچه میوفته

پارت 78 : #پارت_78

با لبخند پیراهن لیمویی رنگ کوچکی را رو به لوکان که اخمو
آلا را بغل گرفته بود و دور تر ایستاده بود بالا و پایین بردم

بی آنکه اخم هایش کمرنگ شود بی حوصله سری به تایید
تکان داد و به معنی عجله کن با چشم به ساعت مچی گران
قیمتش اشاره کرد

بی توجه به او لبخندی به آلا که در آغوش لوکان دست و پا
میزد زدم و دوباره به پیراهن دستم نگاه کردم

شکوفه های زرد رنگ روی کمر پیراهن و تور های پایین
دامنش دوست داشتنی بود

با تصور کردن آلا در لباس دوباره نیشم باز شد و پیراهن را هم
روی بقیه لباس های سبد خریدمان انداختم

حتی نیم ساعت هم نمیشد که به مرکز خرید رسیده بودیم
ولی بیشتر از تمام عمرم خرید کرده بودم و به نظرم یکی از
لذت بخش ترین کارهای دنیا بود!

با اینکه برای آلا خرید میکردم اما به خودم بیشتر خوش
میگذشت

(کاش کل خریدای عمارت رو بدن من انجام بدم ... چه لذتی
داره بدون نگاه کردن قیمت فقط انتخاب کنی!)

همانند دیوانه ها با خودم خندیدم :

(احتمالاً شاهرخ خان حتی تو این مورد بهم اعتماد نکنه ...!
(

کفش های کوچک سفید و زرد رنگ را هم بی توجه به قیمتش
در سبد گذاشتم

به سمت رگال های لباس بعدی رفتم و بی عجله پیراهن هارا
چک کردم که لوکان عصبی نزدیکم شد :

_اگه تا ده دقیقه دیگه تمومش نکنی خودت میدونی صحرا

دست آلا را از دهانش بیرون کشیدم و گفتم :

_ لو حتی یک ساعت نشده رسیدیم هنوز ...

کلافه حرفم راقطع کرد :

_ چه ربطی به زمان داره ... به اندازه کل عمرش براش لباس
خریدی بسه دیگه تا رئیس نفهمیده بهتره برگردیم

_ اه فقط که لباس نیست ... هنوز کلی خرید مونده تازه باید
براش یک تخت سفارش بدیم دیگه غلط میزنه ممکنه از رو
تخت من بیفته

لوکان با چشمان گشاد شده نگاهم کرد :

_ یا خدا ... دیوونه شدی؟ تخت میخوای چیکار آخه؟
پشیمونم نکن صحرا ... فقط ده دقیقه وقت داری ... چند دست

لباس بزرگترم براش بردار چند ماه دیگه دوباره سر منو
نخوری

دستم را به معنی بروبابا بالای سرم تکان دادم و دوباره با دقت
به پیراهن ها نگاه کردم که صدای زنگ موبایل لوکان بلند شد

با قطع نشدن صدا به سمتش برگشتم که گفت :

_ رئیس زنگ میزنه ... دعا کن چیزی نفهمیده باشه ... از اخر با
این کارات سرمونو به باد میدی

پارت 79 : #پارت_79

با حرف هایش من هم کمی استرس گرفتم

_بله رئیس؟

در سکوت چند لحظه ای گوش داد و بعد از چند کلمه تلفن را
قطع کرد

با عصبانیت نگاهم کرد :

_داره میاد اینجا ... خیالت راحت شد؟

_چی؟!

با صدای بلندم آلا در آغوش لوکان از جا پرید و با لب های
غنچه کرده نگاهم کرد

_فهمیده ... من که بهت گفتم ...

_ جامونو از کجا پیدا کرده؟!

کلافه دستش را در موهایش کشید

سعی کردم استرسم را پنهان کنم :

_ خب که چی؟ کار خلاقی انجام ندادیم که

_ تو نمیفهمی ...

با دیدنش که همراه دو بادیگارد از در مرکز خرید وارد شد با

تعجب گفتم :

_ چه زود رسید!

بی آنکه نگاهمان کند با قدم های محکم به سمتمان آمد

کمی به لوکان نزدیک تر شدم که زیر لب گفت :

_الکی به من نچسب ... یادت نره قرار گذاشتیم خودت

جوابشو بدی

شانه بالا انداختم :

_منکه یادم نمیاد

به محض رسیدن خشن رو به لوکان غرید :

_اینجا چه غلطی میکنین؟

برعکس تصورم لوکان خونسرد بود یا حداقل خودش را
خونسرد نشان میداد :

_ چیز مهمی نیست اومده بودیم برای آلا خرید ...

_ آلا کدوم خریه؟!_

لوکان نفس عمیقی کشید و اینبار شمرده تر گفت :

_ من و صحرا تصمیم گرفتیم برای بچه یکم خرید کنیم ...

با فریادش آلا ترسیده زیر گریه زد :

_ تو و صحرا گ..ه خوردین

پارت 80 : #پارت_80

چیزی نگفتم و هر دو در سکوت نگاهش کردیم اما آلا بجای
هردوی ما از فریادش شاکی بود و بلند جیغ میزد

با سر اشاره ای به آلا زد و رو به لوکان غرید:

_خفش کن

با بلندتر شدن صدای گریه بچه را از بغل لوکان گرفتم و در
آغوشم تکانش دادم که پس از چند ثانیه آرام شد

با سر خشمگین به بیرون اشاره زد

لوکان که پشت سرش به سمت خروج راه افتاد بازویم را در
پهلوی فشار دادم و آرام زمزمه کردم :

__ هنوز خریدا مونده !

بهت زده نگاهم کرد که ادامه دادم :

__ اما بقیش بمونه برای بعد

اوهم مثل من آرام زیر لب گفت :

__ دفعه بعد و مگه تو خواب ببینی

__ دفعه بعد با شاهرخ خان میایم تا دیگه استرس اونو نداشته
باشیم !

نیشخندی زد :

_ آره حتما ... اما برای این کار باید امشب زنده بمونیم !

_ چی پچ پچ میکنی اونجا؟

با صدای عصبی اش در سکوت زودتر از لوکان سوار ماشین
شدم

به عمارت که رسیدیم برعکس انتظارم جلوتر از من و لوکان به
سمت عمارت پشتی رفت

همراه آلا که خوابش برده بود از ماشین پیاده شدم و بسته
های خرید را دست لوکان سپردم

بی توجه به او که در سالن راه ایستاده بود به سمت اتاق خودم
رفتم

پارت 81 : #پارت_81

با احتیاط آلا را روی تخت گذاشتم و مثل همیشه اطرافش
بالمش چیدم که لوکان وارد اتاق شد

بسته های خرید را کنار تخت گذاشت و با چشم به سالن
بیرون اشاره کرد

عقب تر از لوکان به سمت شاهرخ خان رفتم

با دیدنمان با دست به من اشاره کرد و رو به لوکان گفت :

_ این احمق هنوز حالیش نیست توهم نمیفهمی نه؟

معلوم بود لوکان پشیمان است در حالی که عکس العمل
شاهرخ خان آنقدر هم که فکر میکردم بد نبود

_ قبول دارم اشتباه کردم اما قسم میخورم حواسم بهش بود

گنگ بی انکه از چیزی سردر بیاورم به مکالمه شان گوش
میکردم

_ تنهایی حواست بود؟ واقعا جالبه ... دوست دارم بدونم اگر
چند نفری بهتون حمله میکردن چیکار میخواستی بکنی؟

_ متاسفم ...

شاهرخ خان با تمسخر و حرص گفت :

_ فقط متاسفی؟ میخوام یه چیزی و برای همیشه بدونی لوکان ... اگر اتفاقی بیفته یا اونا بخوان از بچه در مقابلم استفاده کنن حتی یک درصدم امید نداشته باش که چیزو فدای اون کنم ... اون برام هیچ ارزشی نداره

لوکان از بین دندان های چفت شده آرام زمزمه کرد :

_ میدونم

سرش را تکان داد :

_ خوبه

از مکالمه شان چیزی نمی فهمیدم و گیج نگاهم را بین او و لوکان حرکت میدادم ... درباره آلا صحبت میکردند؟

قبل ازینکه از عمارت خارج شود نگاهی به من انداخت :

_ توهّم دفعه آخرت که از عمارت میبریش بیرون مطمئن باش
دفعه ی بعد اینقدر خوب رفتار نمیکنم

پارت 82 : #پارت_82

باید حرفی میزدم ... تمام این الم شنگه فقط بخاطر یک خرید
معمولی بود؟

_ ما کار اشتباهی نکردیم فقط...

عصبی جلو آمد :

_ هر غلطی کردی دیگه قرار نیست دوباره تکرارش کنی

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم که از در بیرون رفت

حق بجانب رو به لوکان گفتم :

_ اصلا اون چیکارشه؟

پوزخندی زد :

_ از خودش پرسید هیچ کاره اما طبق آزمایش دی ان ای

پدرش

بهت زده فقط نگاهش کردم ... این عمارت هر روز بیش از
پیش متعجبم میکرد

مضطرب دستمال مرطوب را روی پیشانی کوچکش گذاشتم
که چشمان بسته اش نیمه باز شد

به ساعت نگاهی انداختم ... تقریبا سه نیمه شب بود

لوکان چند ساعت پیش احتمالا برای تحویل محموله ای با
چند نفر از افرادشان از عمارت رفته بود

از یاسر هم خبری نبود و آلالی طفلکم در تب میسوخت

پوست سفید صورتش قرمز شده بود و لب های کوچکش نیمه
باز بود

برای بار هزارم دستمال را مرطوب کردم و روی بدنش گذاشتم
که دوباره چشمانش را کمی باز کرد و با بغض نگاهم کرد

با دیدن چشمان پر اشک مظلومش سنگینی چیزی را روی
دلم حس کردم

فایده ای نداشت خودم هم همراهش بغض کرده بودم

کاری به جز خیس کردن دستمال به عقم نمیرسید

هیچ زمان مادر نداشتم تا مادری کردن بلد باشم اما با هر ناله
اش حس میکردم کسی قلبم را میفشارد

پارت 83 : #پارت_83

بی انکه کاری از دستم بر بیاید کلافه کنار تخت نشستم و
سرم را کنار دست داغ آلا گذاشتم

به زمین و زمان لعنت فرستادم ...

به لوکان که تنهایمان گذاشته بود

به یاسر که پیدایش نبود

به پدر بی رحمش که حتی ذره ای برایش اهمیت نداشت

و بیشتر از همه به مادر سنگدلش ...

چگونه بچه بیچاره را دست این قوم سپرده بود؟ چطور طاقت
آورده بود؟ اصلاً کجاست؟ زنده است؟ دل تنگ آلا نمیشود؟
هیچ وقت به این فکر نیفتاده بود که دخترش در چه حالی
است؟

با ناله دوباره اش موهای مرطوبش را نوازش کردم

از صدای آرام خرخر نفس هایش به وحشت افتادم

دستمال را کنار انداختم و با دستم چند قطره آب روی صورت
و گردنش ریختم

این بار حتی چشمانش را هم باز نکرد

دیدم از اشک تار شده بود

دختر بچه پنج ساله ای را میبینم

تیشرت و شلوارک قرمز رنگش از عرق خیس است

پسر نوجوانی محکم در اغوشش گرفته و به کارکنان
بیمارستان التماس میکند نجاتش دهند

دکتر میان سالی معاینه اش میکند

یک سرماخوردگی ساده که اگر از اول به او رسیدگی میشد
هیچوقت به اینجا نمیرسید

با اینکه پولی ندارند اما به سفارش دکتر شب را در بیمارستان
میگذرانند

پسر بچه تخت کناری هم تب داشت

مادرش حتی برای یک لحظه هم تنه‌ایش نمی‌گذارد

حال صحرای پنج ساله خیلی زود خوب میشود

یاشار ترسیده تا چند شب دمای بدنش را چک میکند

چند روز بعد همه چیز به حالت سابق برمی‌گردد

همه چیز خوب است ... دخترک دلش مادر نمی‌خواهد!

خاطرات تلخ را کنار می‌زنم و سعی می‌کنم آرامشم را از دست

ندهم که البته بی فایده است

پارت 84 : #پارت_84

روی دستانم بلندش میکنم و به سمت عمارت اصلی میدوم

وارد عمارت که میشوم هول به اطراف چشم میگردانم

به جز صدای آرام حق حق خودم هیچ صدای دیگری به گوش
نمیرسد

کسی نیست ... اگر هم بود بدون اجازه او کمکمان نمیکرد

از پله ها بالا میروم

بدون لحظه ای مکث با آرنجم دستیگره در اتاقش را فشار و
بعد در را محکم با پا هل میدهم

در با صدای بدی به دیوار برخورد میکند

میبینمش که با شتاب بلند شده و کنار تخت می ایستد

با دیدنم نگاهش را به صورت قرمز آلا میدوزد

در نگاهش هیچ احساسی نیست

نه اضطراب و نه نگرانی پدرانه...

اما نمیدانم لرزش خفیف صدایش را پای چی بگذارم :

__ چ..ی شده؟ این چه وضعیه؟

با حق حق آلا را روی به طرفش میگیرم :

__ داره میمیره

متعجب به عکس العملش خیره میشوم

یک قدم عقب میرود و با بیچارگی دستی به ته ریشش
میکشد

تمام مدت سعی میکند نگاهش به آلا نیفتد

__ به من ربطی نداره ... از طبقه پایین یه قرصی پیداکن بهش
بده تا صبح حالش خوب میشه

ناباور نگاهش میکنم و آلا را کمی به خود میفشارم
به او ربطی ندارد؟ مگر پدر نیست؟

چه خوب که آلا حرف هایش را نمیفهمد

_ یعنی چی ربطی نداره؟ میگم داره میمیره

با تصور مرگ آلا دوباره حق هقم شروع شد

پارت 85 : #پارت_85

در زندگی کسی یا چیز زیادی برایم اهمیت نداشت اما بخاطر
همان چیزهای کوچک که برایم مهم بود حاضر بودم جانم را هم
فدا کنم

لیست کسانی که برایم اهمیت داشتند کوتاه بود

تا چندی پیش فقط یاشار بود و بس

اما امشب فهمیدم آلا هم کمتر از او برایم عزیز نیست

تا قبل از امشب تصور میکردم دلم به حال تنهایی اش

میسوزد اما امشب تمام تصوراتم بهم ریخت

کلافه شده از حق هایم گفتم :

__ بسه دیگه صداتو ببر ... برو بیرون .. در ضمن دیگه هیچ

وقت تا بهت اجازه ندادم پاتو اینجا نذار

__ اما اون بچته!

فریاد بلندش تنم را لرزاند :

_اون بچه من نیست

صدایم از بغض میلرزید میلرزید :

_راست میگی بچه تو نیست ... اگه واقعا بچه تو بود دلت
میترکید که تو این حال بینیش ... تو چه موجودی هستی؟
حتی حیوونام از بچه هاشون مراقبت میکنن

برعکس همیشه که کوچکترین بی احترامی را تحمل نمیکرد
اینبار حتی نگاهم هم نکرد

آلا را محکم تر به خودم فشردم و از اتاق خارج شدم

گونه ام را به صورت داغش فشردم :

_ من نمیذارم بمیری ... نمیذارم

بی توجه به سرووضعم به طرف در خروجی عمارت راه افتادم

محافظان دم در که اجازه خروجمان را ندادند روی زانوهایم
کنار در نشستم و به آسمان خیره شدم

نفس های آلا ضعیف تر شده بود

حس میکردم بدنش هر لحظه داغ تر میشود

پیشانی ام را روی پیشانی داغش گذاشتم و چشمانم را بستم

قطره های اشکم آرام روی صورتش سر خورد

پارت 86 : #پارت_86

با صدای چرخ های ماشین روی سنگفرش های عمارت سرم را
بلند کردم و ناباور به شاهرخ خان که از پشت پنجره ماشین
خیره ام بود نگاه کردم

چشمانش سرخ شده بود و اخم هایش حسابی درهم بود :

_ منتظر چی هستی؟ سوار شو دیگه

بی معطلی در جلوراباز کردم و خودم را در ماشین انداختم

قبل از بسته شدن کامل در ماشین با صدای بدی از جا کنده
شد

سرعتش هر لحظه بیشتر میشد

هر چند ثانیه یکبار زیر چشمی نگاهی به صورت مظلوم آلا
مینداخت و بعد دوباره به روبرو خیره میشد

به بیمارستان که رسیدیم زودتر از ماشین بیرون پرید و در
طرف من را باز کرد

مردد دستش را به طرف آلا دراز کرد

از فشاری که به آرواره هایش می آورد صورتش میلرزید و هر
لحظه منتظر بودم فکش بشکند

آرام آلا را در آغوشش گذاشتم

ناوارد با دستانی لرزان آلا را کمی به سینه اش فشرد

شوک زده نگاهش را روی صورت آلا گرداند و لبخند کوچکی
زد

به احتمال قوی اولین بار بود که او را در آغوشش می‌گرفت

دوست نداشتم حرفی بزنم اما حال آلا لحظه به لحظه بدتر
میشد :

__ باید بریم حالش خوب نیست

انگار دستی او را از میان رویای شیرینی بیرون کشیده بود که
سرجایش تکان بدی خورد

معنی نصفی از حرف های دکتر را درست متوجه نشدم

نوعی ویروس با اسم عجیب غریب که باعث عفونت دستگاه
تنفس ، درد ماهیچه ، تب و بی حالی میشود

با دیدن نگرانیم بیشتر توضیح داد که ویروس زیاد خطرناکی
نیست

پایین نیامدن تبش نگران کننده بوده اما الان خطری ندارد

پارت 87 : #پارت_87

هوا روشن شده بود

کنار پنجره بزرگ اتاق ایستاده بود و پشت سرهم سیگار
میکشید

آلا را در بهترین اتاق بیمارستان بستری کرده بود و تمام
مدتی که پزشک معاینه اش میکرد عصبی دستش را در
موهایش میکشید

سرو وضعش نامرتب بود

حتی دکمه های پیراهن خاکستریش هم بالا پایین بسته شده
بود

طی این مدت هیچ زمان اینگونه ندیده بودمش

برای روشن کردن سیگار بعدی که اقدام کرد سریع به سمتش
رفتم و سیگار را از دستش چنگ زدم :

_اگر برای بی خوابی میکشین که من پیش آلا هستم میتونین
برگردین عمارت

اگرم نگران آلایین که بهتره روشن نکنین ... هوا تو اتاق
نمونده!

بی توجه به حرفم پشت به من دوباره به سمت پنجره بزرگ
اتاق بیمارستان برگشت

صدایش هم گرفته و خسته بود :

_چرا آلا؟

_خب دکتر گفت دستگاه تنفسیش ...

حرفم را قطع کرد :

_ چرا اسمشو گذاشتی آلا؟

هنوز از دست او و مادر بی خیال آلا شکار بودم :

_ چون پدر و مادرش حتی به خودشون زحمت نداده بودن
براش اسم انتخاب کنن!

_ حواستو جمع کن ... امشب هرچی گفתי بخاطر شرایط بچه
بهت چیزی نگفتم ولی ...

اینبار من حرفش را بریدم :

_ بچه نه ... اسمش آلاست

چیزی نگفت و دوباره خیره خورشیدی شد که تازه طلوع
میکرد

اینبار هم این من بودم که سکوت بینمان را شکستم :

_ قبل از اون مهمونی کذایی تو عمارت خیلی تنها بودم ...
حضور آلا برام نعمت بود ... علاوه بر اون به نظرم حضور اون
بین شماها یه نقطه روشن ... یه نقطه روشن تو یه عالم تاریکی
... یه غنچه گل بین یه عالم خار ... اسمشو گذاشتم آلا چون نه
تنها برای من بلکه برای همه نعمت بود ...

_ الان تنها نیستی؟

گنگ نگاهش کردم .. سوالش چه ربطی به گفته هایم داشت ؟

دوباره گفت :

_ گفتمی قبل از مهمونی خالد تنها بودی ... الان تنها نیستی؟

_ نه ... آلا هست

چیزی نگفت ... کمی در سکوت نگاهم کرد و دوباره به بیرون
خیره شد

پارت 88 : #پارت_88

به آلا که در اغوشم بی حال نگاهم میکرد لبخندی زدم

_ داروهاش چی؟

شاهرخ خان با صدایم به سمتم برگشت

چهره اش زیادی خسته بود :

_ گفتم بگیرن

پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد

انگار برای رسیدن عجله داشت

_ دکترش به من کامل توضیح داد اگر جلوتر وایسین میتونیم

خودمون بگیریم

سری به نفی تکان داد

معلوم است که موافقت نمیکند ! ... احتمالاً خریدهایش فقط
محدود به اجناس قاچاق و... بود!

_ دکترش گفت شیشه و پستونکشم باید عوض کنیم ...
ممکنه ویروسی باشه دوباره بگیره

_ میگم بگیرن

_ اونا نمیدونن الان خودمون ...

با تحکم بلند گفت :

_ گفتم نه ... تکرار نکن

ساکت شدم و نگاهم را برگرداندم

چه قدرهم بخاطر یک شب بیداری خودش را لوس میکرد مرد
گنده !

اگر لوکان یا یاسر بود راضیشان میکردم اما جرئت اصرار به
اورا نداشتم

وارد عمارت که شدیم لوکان به طرفمان آمد و نگران پرسید :

_ چی شده؟

شاهرخ خان بی حوصله از ماشین پیاده شد و رو به یاسر که
عقب تر از لوکان ایستاده بود غرید :

_دیشب کدوم گوری بودی که بچه داشت میمرد؟

ياسر سربه زير جواب داد :

_ شرمنده رئيس ... يكي از بچه ها خبر رسوند خالد داره
باز يه كارايي ميكنه ... ديشب تا نزديكاي صبح دنبال اون
بودم

با اخم هاي درهم به سمت عمارت رفت
لوكان و ياسر هم دنبالش به راه افتادن

راهم را به سمت عمارت پشتي كج كردم كه صدای مرددش را
شنيدم :

_ وسايل خودت و بچه رو جمع كن ... همه رو ببر يكي از
اتاقاي عمارت اصلي

سري به تايد تكان دادم و به صورت ناباور لوكان لبخند زدم

آلا را دوست داشت ... شاید خودش هم تازه دیشب فهمیده
بود اما نمیتوانست به او بی توجه باشد ... فرزندش بود ... هم
خونش ... انکار فایده ای نداشت

پارت 89 : #پارت_89

دو سال قبل

سیاتل . ایالت واشینگتن . آمریکا

نگاهش را از لاک قرمز ناخن هایش بالا آورد

از پاهای خوش تراشش گذشت و به موهای طلایی رنگش
رسید

برخلاف سامر خودش از بچگی لختیشان را دوست داشت

مادرش هم عاشق موهای صاف و طلایش بود

سامر اما خوشش نمی آمد و مثل همیشه بدون تعارف و درنظر
گرفتن دیگران ، اعتراض میکرد

برای بار هزارم سرتا پایش را در آن پیراهن مردانه سفید رنگ
چک کرد

از گوشه چشم نگاهی به مرد برهنه روی تخت انداخت و
لبخند زیبایی زد

صدای ظریف دختر در اتاق پیچید :

_ سامر پیراهنای تو بیشتر از خودت به من میاد

مرد با لذت نگاهش را روی اندام خوش فرم دختر گرداند

با حرکت سر به دختر اشاره کرد نزدیک شود

دختر با لبخند نزدیک آمد

دستش را در دست سامر قرار داد و زانوی برهنه اش را گوشه

تخت گذاشت

سامر دستانش را دور کمر دختر حلقه کرد و کنار خودش روی

تخت پرت کرد

صدای قهقهه های با ناز دختر در فضای اتاق پیچید

به صورت دوست داشتنی دختر در آغوشش خیره شد

با انگشت شست موهایش را از صورتش کنار زد و گونه اش را
نوازش کرد :

_ به سارا گفتم برات بلیط بگیره ... همه چی آمادست

صدای خنده ناگهان قطع شد ... لبخند کمرنگ و کمرنگ تر
شد و بالاخره از بین رفت ... صورت دختر جمع شد و اخم ها
در هم فرورفت ... نامحسوس کمی از سامر فاصله گرفت اما
سامر خشن مچ دستش را چنگ زد :

_ با هم صحبت کرده بودیم

پارت 90 : #پارت_90

صدای دختر گرفته بود ... انگار از عمیق ترین چاه دنیا بیرون
می آمد :

_ فقط تو حرف زدی سامر

_ توهم اعتراضی نداشتی

_ مگه میتونم اعتراض کنم؟ حق اعتراض دارم؟

سامر چیزی نگفت و در سکوت تماشایش کرد ... همیشه
همین بود ... سامر تصمیم می‌گرفت و اعلام میکرد ... بعد از آن
سکوت بود و سکوت ... انگار میدانست دستورش اجرا میشود
... حال چه فرقی میکند این بین دلی بشکند چشمی خیس

شود و یا صدای خفه ی اعتراضی به گوش برسد ... مهم
رضایت سامر بود و بس!

نا امید خودش را بالا کشید و گونه مرد را نوازش کرد

با چشمانی که مرطوب شده بود نگاهش را روی صورت
تحسین برانگیز مرد گرداند :

_ تو چرا فراموش کردن یاد نداری سامر؟ چرا بخشیدن بلد
نیستی؟ تا حالا تو زندگیت شده به غیر از انتقام به چیز دیگه
ای فکر کنی؟

آخرین تلاش ناموفقش برای قانع کردن سامر قابل تحسین بود
!

سرش را روی بالش رها کرد و با چشمانش را بست

صدای زمزمه آرامش به گوش سامر رسید :

_من میترسم سامر میترسم

بازهم جوابی جز سکوت دریافت نکرد

با بیچارگی نالید :

_سامر لطفا

سامر اما آنجا نبود

در سکوت به سقف اتاق خیره بود و پلک نمیزد

برخلاف سفیدی سقف ذهنش سیاه سیاه بود
فکر ها در سرش همانند شعله های آتش زبانه میکشید و
آتش میزد

میسوزاند و خاکستر میکرد
هر لحظه ذهنش سیاه و سیاه تر میشد

نیمه های شب بالاخره نگاه از سقف اتاق گرفت

چشمانش به سوزش افتاده بود

سرش پر بود
پر از نقشه های ذغالی ...
پر از به نیستی کشاندن دشمن ...
پر از خالی!

در اتاق را با احتیاط بستم

کمی صبر کردم و با نشنیدن صدای گریه آلا با خیال راحت
حرکت کردم

چند روز قبل زمانی که شاهرخ خان اجازه ورودمان به عمارت
اصلی را صادر کرده بود با کمال پرویی یکی از اتاق های طبقه
بالا و نزدیک به اتاق خودش را انتخاب کرده بودم

انتظار مخالفت داشتم اما کسی چیزی نگفت

انگار شاهرخ خان دیگر از نزدیکی به آلا ترسی نداشت و
لوکان هم از انتخابم استقبال کرد

دو شب پیش یاسر خبر داده بود که امشب محموله مهمی
برای شاهرخ خان میرسد و من هم باید حضور داشته باشم

مثل اینکه برخلاف بقیه هنوز معامله ای صورت نگرفته بود و
قرار بود بعد از رسیدن محموله به بندر حرف ها زده شود و به
همین دلیل شاهرخ خان هم حضور داشت

صندلی عقب نشستم و سرم را به پنجره تکیه دادم

لوکان جلو نشسته بود و در کمال تعجب شاهرخ خان رانندگی
میکرد

خبری از راننده نبود اما یک بادیگارد با موتور کمی عقب تر از
ما حرکت میکرد و دو بادیگارد هم در ماشینی که پشت
سرمای می آمد حضور داشتند

حالم اصلا خوب نبود

ظهر بی توجه به اینکه میدانستم غذاهای دریایی با معده ام
نمیسازد مقدار زیادی میگو خورده بودم ... هرچند ثانیه یکبار
معده ام تیر میکشید و حالت تهوع بدی داشتم

با اینکه اولین بار بود همراه شاهرخ خان می امدم اما قبلا ازین
کارها زیاد کرده بودم

علاوه بر ان همان مدتی که در عمارت بودم دیده بودم چگونه
یاسر یا لوکان برای تحویل جنس به بندر یا انبارها میرفتند

همیشه مسلح و با تعداد زیادی بادیگارد راهی میشدند

از چند شب قبل برنامه و نقشه اش را میریختند و مرور
میکردند

شاید موفقیت و اسم و رسمشان در این کار را هم مدیون
همین محتاط بودنشان بودند

همیشه برای هر اتفاقی مجهز و آماده بودند اما امشب اینطور
نبود

بدون هیچ استرسی تنها با سه بادیگارد آمده بودیم و این از
دارودسته شاهرخ خان بعید بود!

پارت 92 : #پارت_92

با تیر کشیدن دوباره معده ام دستم را روی شکمم فشار دادم
و کمی خم شدم

شیشه ماشین را پایین دادم و پشت سرهم نفس عمیق
کشیدم

بالا آمدن مایعی را تا حلقم حس کردم

فقط همین مانده بود در ماشین شاهرخ خان بالا بیاورم!

ناتوان چنگی به گوشه لباس لوکان زدم

با دیدن حال و روزم متعجب گفت:

__ چته!؟

متوجه حال بدم شد که سریع رو به شاهرخ خان گفت :

_ ماشین و نگه دار رئیس صحرا حالش خوب نیست

همانطور که سرعت ماشین را کم کرد صدای سردش در فضا
پیچید

_ وقتی پیشنهاد میداد قبولش کنم باید فکر اینجام میکرد
که حالا از ترس پس نیفته

انقدر حالم بد بود که حتی معنی حرف هایش را هم درک
نمیکردم چه برسد به اینکه بخواهم جوابی بدهم

به محض ایستادن ماشین خودم را بیرون انداختم و کنار
خیابان نشستم

از فاصله نسبتاً زیادم نسبت به ماشین که مطمئن شدم تمام
محتوای معده ام را کنار خیابان بالا آوردم

لوکان همراه من از ماشین پیاده شده بود و کمی عقب تر
ایستاده بود

با اینکه چیزی در معده ام باقی نمانده بود اما هنوز حالت
تهوع داشتم

با یک دست موهایم را عقب دادم و دوباره عق زدم

صدای باز و بسته شدن دوباره در ماشین را شنیدم

کمی از ماشین فاصله گرفت و نزدیک لوکان ایستاد

لعنت به این شانس !

از صدای سردش کلافگی مبارید :

__ بسه لوکان ... منتظرن ... بهش بگو یا همین الان تمومش
میکنه یا ما میریم

احمق ...

موهایم را کنار زدم و نفس زنان به سمتش برگشتم :

__ هه ... واست متاسفم ... انگار ...

حرفم تمام نشده بود که با شنیدن صدای مهیبی حس کردم
گوش هایم کر شد

گویی دستی نامرئی از پشت سر به سمت خودش کسیدم

برای جلوگیری از برخورد سرم به آسفالت خیابان دستانم را
روی زمین فشردم

از حرارت وحشتناکی که یکهو به صورتم برخورد کرد سرم را
برگرداندم و با دست هایم صورتم را پوشاندم

تنها صدای سوتی ممتدد را در سرم حس میکردم و دیگر هیچ
...

پارت 93 : #پارت_93

چندبار پشت سرهم پلک زدم

تکه تکه های اتومبیل در فضا پخش شده بود و لاشه اش در
آتش میسوخت و دود سیاهی را به سمت آسمان روانه میکرد

نفس عمیقی کشیدم که چیزی به جز خاک وارد ریه هایم نشد

لوکان انگار زودتر به خودش آمد که سریع به سمت شاهرخ
خان که از شدت انفجار عقب پرت شده بود دوید

او از هر دوی ما به ماشین نزدیک تر بود و طبیعی بود که زمان
انفجار بیشترین آسیب را ببیند

در صدای وحشت زده لوکان نگرانی موج میزد :

_ شاهرخ ... خوبی داداش؟

با اضطراب و حرکاتی هیستریک سرتاپای شاهرخ خانی که
سرش را گرفته بود و چشمانش را از درد روی هم میفشرد را
چک کرد

_یه چیزی بگو ... شاهرخ

نگرانی صدایش را درک کردم ... در مواقع عادی هیچ زمان
نشنیده بودم شاهرخ صدایش بزند

او برای لوکان هم مثل دیگران رئیس بود

انگار شاهرخ خان هم نگرانی صدایش را فهمید که به سختی
نشست و چشم هایش را باز کرد :

_خوبم ...

همین یک کلمه انگار به لوکان جان دوباره داد که خشمگین
به سمت بادیگارد ها حمله کرد

هر سه بادیگارد اسلحه به دست گیج و مات دورتر ایستاده
بودند و با وحشت به ماشین سوخته نگاه میکردند

پارت 94 : #پارت_94

صدای لوکان اینبار نه از نگرانی بلکه از شدت حرص و خشم
میلرزید

یقه بادیگاردی که جلوتر ایستاده بود را گرفته و محکم تکانش
میداد :

_ بمب تو ماشین چیکار میکرد؟ ... چه گ..هی میخورین
شماها؟

رنگ مرد پریده بود ... حق داشت

وضعیت لوکان ترسناک بود :

_ به عزیزترین کسم قسم نمیدونم آقا ... ما همه چیزو...

قبل از تمام شدن حرفش مشت محکم لوکان در صورتش
فرود آمد

_ ببر صداتو ... زرت زرت جیبتونو پر پول میکنیم که یه
مشت آشغال بیان بمب بزارن تو ماشین؟

دستش که دوباره مشت زده بالا رفت شاهرخ خان بالاخره به
حرف آمد :

__ بسه لوکان ... الان وقتش نیست

به او نگاه کردم ... بالای زانو سمت راستش زخمی شده بود و
خون ریزی خفیفی داشت

من و لوکان بخاطر فاصله مان از ماشین آسیبی ندیده بودیم
اما وضعیت او زیاد خوب نبود

با این همه به روی خودش نمی آورد و به سختی سرپا ایستاده
بود

بادیگارد دوم با احتیاط و رنگ پریده کمی نزدیک آمد :

_ رئیس از عمارت خبر دادن هرچه زودتر باید ازینجا دورشیم
... یاسر گفت احتمالاً زیر سر خالده

اخم لوکان پررنگ تر شد :

_ خالد سگ کی باشه؟ همچین جرئتی نداره

چهره شاهرخ خان متفکر بود :

_ خودش نه ... اما رئیسش چرا

پارت 95 : #پارت_95

بادیگارد دوباره گفت :

_ یاسر خیلی تاکید کرد هرچه زودتر ازینجا دورشیم ... گفت
شاهرخ خان عمارت برنگردن خطرناکه

لوکان عصبی خندید :

_ برنگرده عمارت؟ یعنی فرار کنیم؟ اونم از اون گفتار؟

تمام مدت شاهرخ خان سکوت کرده بود
انگار در ذهنش چیزی را سنجید و بعد با تحکم روبه لوکان
گفت :

_ میریم انبار الممزر

_ چی میگی رئیس؟ میخوای به حرف اینا گوش بدی؟ برگردیم
عمارت و به حساب اون گفتار برسیم

_ بسه لوکان تمومش کن ... حتی تو عمارتم آدم زیاد نداریم
... بیشتر یارو سر محموله ای که میرسید فرستادم ابوظبی ...

لوکان چنگی در موهایش زد شاهرخ خان ادامه داد :

_ این بمب از اسمون که نیفتاده ... یکی از بچه های عمارت تو
ماشین کار گذاشتش ... باید اول جاسوس و پیدا کنیم

لوکان سری به تاکید تکان داد ... حق با شاهرخ خان بود و او
قبول داشت :

_ خب پس من با اون یکی ماشین برمیگردم عمارت ...
اینطوری حتی اگه بفهمن که شما تو ماشین منفجر شده
نبودین فکر میکنن برگشتین عمارت

اخم کمرنگی روی صورت شاهرخ خان بود :

_اینکارا لازم نیست ... باهم میریم ... اون عمارت الان امن نیست

دیگر نتوانستم سکوت کنم ...

_ فکر نمیکنین یک چیزو فراموش کردین؟

انگار اصلا وجود مرا از یاد برده بودند

به لوکان فرصت پاسخ دادن ندادم

_ پس آلا چی میشه؟ مگه نمیگین جاسوسای خالد یا رئیسش
تو عمارت بودن؟ واسه لوکان امن نیست بعد واسه بچه پنج
ماهه امنه؟

پارت 96 : #پارت_96

صدای لوکان اینبار محکم و با اطمینان بود :

_ صحرا راست می‌گه ... شما برین من حواسم هست ... بچه
هام نهایتاً تا دو روز دیگه برمیگردن تا اون موقع جاسوسم
پیدا میکنیم

بدون حتی ثانیه ای مکث به سمت ماشین برگشت اما صدای
شاهرخ خان مانع دور شدنش شد :

_ لوکان ... بادیگاردام با خودت ببر معلوم نیست وضع عمارت
چطوریه

_ نیازی نیست رئیس با شما باشن

اخم های شاهرخ خان دوباره درهم فرو رفته بود

طاقت نه شنیدن نداشت حتی اگر به نفع خودش باشد :

_ میگم ببر یعنی ببر ... نظر نپرسیدم ازت ... کسی از اون انبار
خبر نداره نیازی به بادیگارد نیست ... در ضمن ماشین و تو
داری میبری فوقش دو نفر بتونیم با موتور بریم

لوکان مردد سر تکان داد و با سرعت همراه بادیگارد ها راهی
شد

به اوپی که بی توجه به من به سمت موتور مشکی رنگ رفت
نگاهی انداختم

در حال سوار شدن صدای خونسردش را میشنوم :

_ میخوای همونجا منتظر بمونی تا آدمای خالد بیان سراغت؟
موافقم کار درستم همینه چون چندان به کار ما نیومدی فقط
از ترس بالا آوردی

انگار نه انگار که بخاطر من الان زنده است! هیچ جوره رویش
کم نمیشد!

به سمتش رفتم و پشت سر سوار موتور شدم :

_ محض اطلاع باید یادآوری کنم اگر من حالم بد نمیشد الان
جزغاله شده بودین

_ زیاد حرف میزنی .. بهتره ساکت شی و محکم بشینی اینبار
اگه بخوای بالا بیاری همونجا میندازمت پایین!

پارت 97 : #پارت_97

قبل ازینکه جوابی دهم با سرعت راه افتاد که کمی به عقب
پرت شدم و ناچار کمرش را چنگ زدم

لحظه ای سرش را با غیظ عقب برگرداند ولی دوباره به روبرو
خیره شد

شانه ای بالا انداختم و به روی خودم نیاوردم

سرعتمان هر لحظه بالاتر میرفت

کمی جلوتر نشستیم و کمرش را محکم گرفتم

باد گرم با شدت به صورتم برخورد میکرد

برای در امان ماندن صورتم از سیلی های باد سرم را پشت
شانه اش قائم کردم

با دیدن نگرانی لوکان برای برادرش ناخودآگاه دلم برای یاشار
پرزد

بی هیچ رابطه خونی برایم پدر بود

برایش مادر بودم

برایم برادر بود

برایش خواهر بودم

بی هیچ رابطه قوم و خویشاوندی همه کس هم بودیم ...

و این روزها جای خالی این همه کس عجیب به چشم می آمد

با خارج شدن از شهر و خلوت شدن جاده سرعت موتور
بیشتر شد

با سرعت سرسام آوری از بین ماشین های باری سبقت
میگرفت

پارت 98 : #پارت_98

با کمتر شدن فاصله یمان با دریا و افزایش رطوبت هوا با
احتیاط موهایم را پشت سرم فرستادم و خودم را از بدنه
موتور فاصله دادم

دستانم را دوطرف شانه های شاهرخ خان گذاشتم و بی تعادل
روی پاهایم بلند شدم که متوجه کم شدن سرعت موتور شدم

صدای پر حرصش را به سختی از بین زوزه های باد تشخیص
دادم :

_ نمیتونی سرجات آروم بشینی نه؟

بی آنکه جوابی به سوالش دهم چشمانم را بستم و بلند
خندیدم

صدایش این بار بلندتر و واضح تر بود :

_ باشه خودت خواستی

با دو برابر شدت سرعت موتور تعادلیم را از دست دادم و با
صورت روی شانه هایش افتادم

همانطور که سرم بین شانه و گردنش فرورفته بود بلند قهقهه
زدم که کمی گردنش را جمع کرد و کنار کشید

به گردنش حساس بود این گرگ وحشی !

اینبار به عمد سرم را در گردنش فرو کردم و نفسم عمیقی
کشیدم که بلند غرید :

_ بشین سرجات!

خندیدم و سرجایم برگشتم ... شیطنت بیشتر احتمالاً منجر به
زدن گردنم میشد!

پارت 99 : #پارت_99

همانطور که دو طرف کتش را در مشتم گرفته بودم به
خورشیدی که کم کم از پشت آب ها طلوع میکرد خیره شدم

کمی که گذشت مسیر موتور را به جاده خاکی باریکی تغییر
داد

برعکس انتظارم انبار تقریبا خالی بود

چند جعبه بزرگ چوبی قسمتی از انبار را اشغال کرده بود اما
بقیه مکان کاملا خالی بود

نگاهم را به شاهرخ خان دادم

از زمان ورود به وسیله موبایلش مشغول چک کردن اوضاع
عمارت بود

کاملاً معلوم بود از اینکه مجبور به کنترل اوضاع از راه دور
شده کلافه است

همانطور که با کنجکاوی نگاهم را دور تا دور انبار میگرداندم
روی جعبه چوبی کنار دیوار نشستم

با خستگی سرم را به جعبه پشتی تکیه دادم و چشمانم را
بستم

ته حلقم مزه بدی پیچیده بود :

_ اینجاها آب پیدا میشه؟

چشم از موبایلش برداشت و با اخم های درهم و حواس پرت به
من نگاه کرد :

_چی؟

_آب ... میگم اینجاها آب هست؟

پارت 100 : #پارت_100

سرزنش گرانه نگاهم کرد ... قبل ازینکه شروع به سرزنش و
مواخذه ام کند و دوباره از همان اول تک تک رفتارهایم را
یادآوری کند بیشتر توضیح دادم :

_خب هرچی خورده بودم بالا آوردم...

صدایش حرفم را قطع کرد

_ از جعبه ها که رد شدی سمت چپ یه اتاقک هست اونجا
پیدا میکنی

سری تکان دادم و از رو جعبه بلند شدم

قبل ازینکه فاصله بگیرم صدایش را شنیدم :

_ دختر

_ اسمم ...

دوباره حرفم را برید ... بی ادب

_ یه دبه ای بطری چیزی از همونجا پیدا کن آتش کن با خودت
بیار

پشت چشمی نازک کردم و به راهم ادامه دادم :

_باشه ... پسر !

آب گرم را کمی در دهانم گرداندم و بعد بیرون ریختم

همانطور که خواسته بود یکی از بطری های کنار شیر آب را پر کردم و برگشتم

روی یکی از جعبه ها نشسته بود و قسمتی از بالای شلوارش را پاره کرده بود

فراموش کرده بودم زخمی شده بود...

بدون آنکه زخمش اهمیتی برایش داشته باشد اول به کارهای
عمارت رسیدگی کرده بود

کمی جلوتر رفتم و با دیدن زخم پایش صورتم را جمع کردم

زخم زیاد عمیق نبود اما پوست پایش کامل رفته بود و
سوختگی کوچکی داشت پارت 101 : #پارت_101

با دیدنم دستش را به سمتم دراز کرد
بطری آب را که در دستش گذاشتم گفت :

_یه نگاهی بنداز تو همون اتاقک چند تیکه پارچه تمیز پیدا
کن

بی تفاوت نگاهش کردم :

__ پارچه ای اونجا نبود

__ اصلا نگاه کردی؟

__ اونجا هیچ چیز تمیزی وجود نداشت ... اینطوری بیشتر
عفونت میکنه

تمسخر صدایش اعصابم را بهم میریخت :

__ چشم خانوم دکتر !

دست به سینه چشمانم را در حدقه گرداندم :

_اون زخم دیگه این کارارو نداره ! اگه مثل من یه مشت
احمق با پای تیرخورده و خونریزی زندانیت میکردن چیکار
میکردی پس؟!

پوزخندی زد:

_زبونت دراز شده ! حالا که اون چند روز اینقدر بهت سخت
گذشت پس حواستو جمع کن چون اگه بری رو اعصابم اون
روزا میشه روز خوش

حرف دیگری نزدم و با اخم رو برگرداندم ...

هنوز زود بود برای کلکل کردن ..

اگر نقشه های در ذهنم عملی میشد ...

فقط اگر عملی میشد...

پارت 102 : #پارت_102

دست به سینه به جعبه روبرویم زل زده بودم اما ذهنم جای
دیگری در پرواز بود

اولین بار که ذهنم به این سمت کشیده شد شبی بود که باهم
کنار آلا در بیمارستان ماندیم

جرقه اش وقتی زده شد که فهمیدم او آنقدر ها هم که نشان
میدهد سفت و سخت نیست و فقط پوسته ای اطراف خود

کشیده است ... پوسته ای به سختی سنگ ... پوسته ای به
سردی یخ

تا به آن شب در تصورم این مرد هرگز نمیتوانست به چیزی یا
به کسی عشق بورزد اما آن شب فهمیدم کل تصوراتم غلط
است

از اینطور زندگی کردن بریده بودم ...

وقتش رسیده بود دنیا کمی هم به من روی خوش نشان دهد
... و کلید این زندگی جدید کسی نبود جز شاهرخ خان !

او میتوانست یک شبه تمام زندگی سیاهم را تغییر دهد ...

میتوانست اگر میخواست !

و من برای این خواستن حاضر بودم هرکاری انجام دهم ...
هرکاری ...

در این نقطه از زندگیم هیچ نگرانی برای از دست دادن ندارم
اما مملو از شوق به دست آوردنم و فقط خدا میداند زن ها اگر
اراده کنند غیرممکن ترین ها هم ممکن میشوند ...

پارت 103 : #پارت_103

همانطور که به مسخره بازی های لوکان میخندیدم ساندویچی
که به سمتم پرت کرده بود را گرفتم

_ یک شبم مثل ما بگذرون رئیس باور کن معدت سوراخ
نمیشه

شاهرخ خان بی توجه به نمک پرانی های او با اخم های گره
خورده پرسید :

_ جاسوس و پیدا کردین؟

لوکان دوباره ساندویچی را در بغلش انداخت

_ بخور رئیس به مرگ همین دختره از کل پلو چلوهایی که تو
عمارت خوردم بهتره

چشم غره ای رفتم و گاز بزرگی از ساندویچ زدم

صدای شاهرخ خان اینبار عصبی تر بود :

_ مسخره بازی بسه لوکان .. دارم میگم جاسوس و پیدا
کردین؟ وضع عمارت چطوره؟ از وقتی اومدی فقط خوردی و
چرت و پرت گفتی

لوکان بدون ترس اینبار با لودگی ساندویچ خودش را جلوی
دهانش گرفت :

_ جان من یه گاز بزن رئیس ... قول میدم مشتری شی

صدای سایش دندان های شاهرخ خان را حتی منم شنیدم

از ترس اینکه شراره های خشمش مرا بسوزاند لبخندم را
جمع کردم و بی صدا گاز بزرگی به ساندویچم زدم

ساندویچ را از دست لوکان گرفت و جلوتر پرت کرد صدای
فریاد بلندش در انبار خالی پیچید :

_ فقط خفه شو لوکان تا یک کاری دستت ندادم ... دهنّت و
وقتی باز میکنی که بخوای در مورد جاسوس و عمارت زر بزنی

لوکان بی تفاوت سری به تایید تکان داد
ساندویچ را از روی زمین چنگ زد و دوباره خونسرد مشغول
خوردن شد

شاهرخ خان با چشمانی قرمز دست به سینه بالای سرش
ایستاد

صدای نفس های عصبی اش مرا هم به وحشت انداخت اما
لوکان حتی سرش را هم بالا نیاورد و چند دقیقه بعد آخرین
تکه ساندویچش را در دهانش گذاشت :

_ رئیس انقدر بد خلقی کردی نداشتی بفهمیم چی خوردیم ...
صحرا خدایی به تو چسبید؟

با چشم به شاهرخ خان اشاره کردم که چشمکی زد

فقط لوکان بود که جرئت سربه سر گذاشتن با او را داشت
وگرنه یاسر هم مثل دیگران در هر حالتی از او به شدت حساب
میبرد

که البته دلیل دل پر جرئت لوکان هم کاملاً آشکار بود!

مطمئننا قرار نبود رفتارش با برادرش همانند رفتار دیگران
باشد

این روی لوکان را تابه حال ندیده بودم

تنها کسی که مرا به عنوان یکی از خودشان در گروه شاهرخ
خان قبول کرده بود فقط او بود

انگار خودش هم فهمید چیزی به منفجر شدن شاهرخ خان
نمانده که شروع به توضیح دادن کرد :

_ بهتر که نیومدین عمارت رئیس ... اتفاقی نیفتاد اما بچه ها
آدمای خالد و اطراف دیده بودن احتمالاً دیدن من تنها اومدم
جلو نیومدن . یاسر همه اونایی که بهشون شک داشته رو به
صف کرده ... گفت بگم هوا روشن نشده جاسوس و کت بسته
تحویلتون میده ... تا یکی دو روز دیگم بچه ها از ابوظبی
برگشن

شاهرخ خان سری تکان داد و دوباره روی جعبه نشست

انگار کمی خیالش راحت شده بود که سرش را به دیوار تکیه
داد و چشمانش را بست

حس میکردم بیشتر از اینکه از رئیس خالد بترسند ناشناس
بودنش کلافه شان کرده و همین کلافگی باعث ناآرامی اوضاع
بود

رو به لوکان آرام لب زدم :

_آلا؟

او اما از قصد بلندتر پاسخ داد :

_ آلا خوبه ... ولی خب با جیغاش عمارت و رو سرش گذاشته

با کمی بدجنسی لبخند زدم ...

ازینکه جدیداً در آغوش هیچکس به جز من آرام نمیگرفت
کیف میکردم

دلتنگش شده بودم ...

به نظرم لوکان و یاسر حتی صلاحیت نگه داری یک بچه گربه
را هم ندارند چه برسد به او!

_ بهش شیر دادین؟ نکشین بچه رو از گرسنگی

لوکان صورتش را کج و کوله کرد :

__بله؟ یادت نره تا قبل ازینکه بیای من و یاسر بزرگش
میکردیم

پوزخندی زدم :

__ آره اگه نرسیده بودم...

صدایش عصبی بود ... منتظر یک جرقه تا تمام عصبانیتش از
اوضاع را سرما خالی کند :

__ بسه ... هر دو تا تون ساکت باشین باید فکر کنم

چشمانم را در کاسه گرداندم و ساکت شدم

لوکان هم چشم و ابرویی آمد و همانطور که به دیوار تکیه
میداد پاهایش را روی زمین دراز کرد

پارت 105 : #پارت_105

با چشمان بسته ناله ای کردم

دستم را شانه سمت راستم گذاشتم و کمی فشردم که دوباره
صدای ناله ام بلند شد

تمام بدنم درد گرفته بود

" لعنت به تو و دارو دستت ... زندگی من وقتی با یاشار بودم
که اعیونی تر بود آخه! "

با درد سر جایم نشستم و گردنم را مالیدم

لوکان کتش را روی جعبه ها پهن کرده بود و معذب روی چوب
دراز کشیده بود

خواب و بیدارش را تشخیص نمیدادم
یک دستش را روی چشمانش گذاشته بود و آرام نفس
میکشید

با صورتی درهم به سختی در انبار را باز کرده و بیرون رفتم

نور خورشید با شدت به چشمانم برخورد کرد

همانطور که دستم را حفاظ چشمانم کردم به سمت دریا قدم
برداشتم

کمی جلوتر چشمم به او افتاد ...

خونسرد با ابروهایی که احتمالا بخاطر نور شدید آفتاب درهم
بود روی تخته سنگ بزرگی نشسته و همانطور که سیگار دود
میکرد به دریا خیره بود

آرام کفش هایم را درآوردم و پا برهنه به سمت تخته سنگ راه
افتادم

تمام سعیم را کردم تا بدون ایجاد کوچکترین صدایی در شن
های ساحل قدم بردارم

موهایم را پشت گوشم فرستادم و آرام روی پنجه پاهایم
نزدیکش شدم

پر شیطنت لبخندی زدم ... تنها یک قدم مانده بود به تخته
سنگ برسم که صدای سردش متوقفم کرد :

_برگرد انبار

بادم خوابید و لبخندم را خوردم

لامذهب پشت سرش هم چشم داشت...!

پارت 106 : #پارت_106

بی توجه به حرفش از تخته سنگ بالا رفتم و کنارش نشستم

__ نشیدی چی گفتم؟

__ چند؟

سوالی نگاهم کرد

__ ساحلت چند؟ نکه همه دبی مال شماست

خیره در چشمانم زمزمه کرد :

__ گفתי پشیمون نمیشم

اینبار من با چشمان پر از سوال نگاهش کردم

_ از عمارت خالد که برگشتی گفתי نگهت دارم پشیمون
نمیشم ... حتی قبل ترم گفתי ... وقتی از یاشار آدم خواستم
وتورو فرستاد ... اما الان دارم پشیمون میشم ...

پوک عمیقی به سیگارش زد و به دریا نگاه کرد

_ هیچ فایده ای واسم نداری ... نونخور اضافه دور خودم جمع
کردم

چشم غره ای رفتم :

_ شیخ و سلمان واسه اینکه واسشون کار کنم سر و دست
میشکوندن ! بعدشم من حداقل از یاسر بیشتر بدردت
میخورم

زیرپوستی لبخند زد

_ مشکل با یاسر چیه؟

_ هه ... مشکل؟ اون بیشعور من و بدون هیچ نقشه ای فرستاد
تو دل مرگ ... هیچ وقت یادم نمیره مجبور شدم با لباس
خواب دلبری کنم تا زنده بمونم

_ خوبه ... اینم یادت نره یاسر کاری و انجام میده که من
میخوام

با حرص به سمتش برگشتم :

_ یادم نمیره ... از توهم بدم میاد اما متاسفانه زیادی خوش
شانسی و کاری نمیتونم بکنم

لب هایش دوباره کش آمد ... انگار امروز خوش اخلاق بود

سیگارش را کنارم روی تخته سنگ خاموش کرد و گفت :

_خوبه که میدونی نباید با بزرگ تر از خودت در بیفتی

نگاه تهدیدآمیزی به صورتم انداخت و با یک حرکت از تخته سنگ پایین پرید :

_در ضمن خانوم کوچولو ... لباس خواب برنامه خودت بود
وگرنه من امیدی نداشتم تا اونجا پیش بری ! هیچ کدوم از
کارهای من بی برنامه نیست ! اگر یک درصد احتمال میدادم
زنده بمونی و بتونی مدارک و بیاری با یک نقشه درست
حسابی میفرستادم !

زیرچشمی با اخم نگاهش کردم :

_ خودم فهمیده بودم ...!

مسخره سری تکان داد :

_ آفرین به تو

کفش هایم را چنگ زدم و پشت سرش به سمت انبار راه
افتادم

پارت 107 : #پارت_107

به انبار که رسیدیم بی توجه به توضیحات و گفته های لوکان
که میخواست امشب را هم در انبار بماند دستور برگشت داد

لوکان اما به هیچ عنوان قصد قبول کردن نداشت :

_ رئیس دیروز خودم اصرار داشتم برگردیم عمارت اما الان
میگم بازم اینجا بمونین بهتره ... یکم صبرکنین یاسر جاسوس
و پیدامیکنه و از زیر زبونش میکشه کار کیه ... اگه همونطور
که گفتین کار اون عوضی که خالد ازش دستور میگیره باشه
آدم کله گنده ایه ...

با پوزخند ادامه داد :

_ خالد و چه به این گنده گوزیا ؟ طرف خوب همه جا آدم داره
... از زیر و بم همه چیمونم خبر داره

شاهرخ خان همانطور که پشت سرهم با کفشش به مین ضربه
میزد در سکوت به روبرو خیره بود

بعد از چند ثانیه بازهم لوکان بود که سکوت را میشکست :

_ زیاد طول نمیکشه رئیس ... یاسر کارشو بلده

شاهرخ خان دستی به ته ریشش کشید

آشکار بود این قائم باشک بازی ها از تحملش خارج است

بالاخره عصبی به حرف آمد :

_ خیلاخ ... لوکان یک دفعه بهتون اعتماد کردم و خودم
دور وایستادم وای به حالتونه گند بزنین ... همراه خالد پوست
شماهارم میکنم ... اون کثافتیم که جرئت کرده تو ماشین من
بمب بذاره دنبال سوراخ موش بگرده چون اگه پیداش کنم

تهدید آمیز و عصبی سرش را تکان داد

بیکار در دنیای خودم زیر لب غرغر میکردم :

" ببین توروخدا یک روزم که این بشر خوش اخلاق بیدار شد
همه خلق دنیا دست به دست هم دادن اعصابشو قهوه ای کنن
... از آخرم مرتیکه یا به من گیر میدی یا ..."

پارت 108 : #پارت_108

هنوز حرفم تمام نشده بود که با فریادش از جا پریدم :

_احمق اونجا وایستادی با خودت چی ور میزنی؟ بیا تو در
انبارم ببند ... سگ استخدام میکردم کاراییش از شماها بیشتر
بود

خشمگین چندنفس عمیق کشیدم و با مشت های گره کرده به
سمت در برگشتم

صدای لوکان که با یاسر بحث میکرد شنیده میشد

همانطور که در دل به شاهرخ خان بد و بیراه میگفتم چند قفل
آهنی بزرگ در را پشت سرهم بستم

" حیوون چپ میره راست میره میبینه هیچ غلطی نمیتونه
بکنه هی پاچه منو میگیره ... تو اگه خیلی ... آخ "

با صدای آخ بلندم لوکان تلفن به دست نگاهی به طرفم
انداخت

به سرعت گوشت دستم را از قسمت شکسته قفل بیرون
کشیدم و از درد چشمانم را روی هم فشردم

به قطعه ای از قسمت پشتی قفل لعنتی که شکسته بود نگاه
کردم و دستم را چنگ زدم

صدایش دوباره راحتم نگذاشت :

_ دست پا چلفتی

با خشم به سمتش برگشتم :

_ خیالت راحت شد؟

عصبی نگاهم کرد اما قبل از اینکه جوابی بدهد لوکان به
سرعت موبایل را به سمتش گرفت :

_ رئیس یاسر کارتون داره

بدون هیچ عکس العملی در مقابل حرفش همچنان نگاه
عصبی اش مرا نشانه گرفته بود

نگاهم را از قطرات خون چکه کرده از دستم گرفتم و
گستاخانه به چشمان عصبی اش خیره شدم که اخمش پررنگ
تر شد

لوکان سعی در آرام کردن اوضاع داشت :

_ رئیس ... یاسر

نگاهم را حتی لحظه ای از چشمان پر خشمش ندزیدم

موبایل را از دست لوکان چنگ زد و پشت به ما به سمت عقب
انبار رفت

پارت 109 : #پارت_109

لوکان کلافه نفس عمیقی کشید و جلوتر آمد :

_ وضعیت و نمیبینی؟ عقلتو از دست دادی؟ این چند روز
کمتر به پروپاش بپیچ که یه کاری دستت نده

چیزی نگفتم و کف دستم را از درد فشردم که خون با شدت
بیشتری بیرون زد

لوکان انگار تازه زخم دستم را به یاد آورد :

_ اوف بده ببینم چیکار کردی با خودت

همانطور که مشغول واریسی دستم بود ادامه داد :

_ این چند وقت چه قدر بلا سرت اومد تو دختر

حق با او بود ... از زمانی که کارم به شاهرخ خان گره خورده
است بلایی نمانده که سرم نیاید ...

تنش های زندگی ام چند برابر شده بود ...

جدیت کارهای شاهرخ خان به هیچ عنوان قابل مقایسه با
شیخ و سلمان نبود ...

هرچند هنوز هم مرا به جز ریزه کاری های جزئی در کاری
شریک نمیکردند اما همه چیز به وقتش ...

صدای لوکان افکارم را بهم ریخت :

_خونش بند میاد کم کم ... اینجا حتی آب تمیزم پیدا نمیشه
... بخواین چند روز بمونین انقدر کلافه میشین که همون شب
اول میزنین همو لت و پار میکنین ... به رئیس میگم بریم یه
جای دیگه ... تا اون موقع حواست باشه به جایی نزنیش بعد
واست پانسمانش میکنم

سری تکان دادم که دوباره گفت :

_چیه قهری؟ حرف نمیزنی چرا؟ اون زده تو پرت به من چه

با خشم غریدم :

_یه جوری رفتار میکنه انگار تقصیر منه...!

پارت 110 : #پارت_110

صدایش از پشت سرم آمد ... لعنت به این شانس!

_ معلومه که تقصیر تو ... به تو احمق گفتم بکشش ... کجای
حرفمو نفهمیدی؟ اگه کارشو تموم میکردی الان این همه
دردسر نمیکشیدیم

صدایش از خشم میلرزید

لوکان اشاره کرد ادامه ندهم و رو به شاهرخ خان گفت :

_ رئیس اینجا مناسب نیست ... اومدیم و بیشتر از یک روز
طول کشید بهتره بریم یک جای دیگه

شاهرخ خان چیزی نگفت

_ یاسر گفت ...

_ با غمزه هماهنگ کن ... میریم عمارت کاج

در صدای لوکان نارضایتی موج میزد :

_ حالا چرا عمارت کاج رئیس؟ میتونیم بریم ...

_ بحث نکن لوکان ... بجنب هرچه زود تر ازین سگدونی بزنیم

بیرون بهتره

لوکان ناراضی سری به تایید تکان داد و قصد بیرون رفتن از

انبار را داشت که صدای مردد شاهرخ خان بلند شد :

_ لوکان ...

برگشت و منتظر به او نگاه کرد

_ بچه روهم با خودت بیار

لوکان پس از کمی مکث با لبخند کوچکی سرتکان داد و از
انبار خارج شد

دوست داشتم همراهش بروم یا حداقل تا برگشتش کنار دریا
باشم اما ترجیح میدادم صحبتی با شاهرخ خان نداشته باشم

آشکار بود دنبال کسی میگردد که حرص و عصبانیتش را
سرش خالی کند

تحميل دوباره تحقير شدن را نداشتم ...

پارت 111 : #پارت_111

با شنیدن زنگ موبایلش کنجکاو به مکالمه اش گوش دادم :

_ بگو لوکان

_ خودش چرا؟ از قبل اونجا بوده؟

_ جواب من و بده

چه بد که نمیتوانستم صدای لوکان را تشخیص دهم ! پوفی
کشید و دست به کمر جواب لوکان را داد :

__خیلاخ

بدون خدا حافظی تلفن را قطع کرد و به سمت در انبار رفت

لحظه آخر صدایش را شنیدم :

__راه بیفت

بدون سوال از روی جعبه بلند شدم و پشت سرش راه افتادم

قفل انبار راز باز کرد و بیرون زد

با وجود زخم دستم محال بود بتوانم قفل را دوباره ببندم

انگار متوجه شد که پس از خارج شدنم عقب برگشت و
خودش در انبار را قفل کرد

لوکان با موتور برگشته بود و ماشین را پشت در انبار پارک
کرده بود

از در راننده سوار شد کتش را در آورد و صندلی کنارش پرت
کرد و اولین کار صندلی را کمی عقب داد

در جلورا باز کردم

کتش را بغلم گرفتم و نشستم

هنوز در ماشین نیمه باز بود که بی طاقت پایش را روی گار
فشرده

دستم را از کنار صندلی گرفتم و محکم نشستم

بازویش را به پنجره تکیه داده بود و با اخم های درهم به جاده
خیره بود

پارت 112 : #پارت_112

بی توجه به او سرم را به پنجره تکیه دادم و به دریا خیره
شدم که صدای بمش در ماشین پخش شد :

_ غمزه از اون بار تورو یادشه ... اگه سوالی پرسید حواست
باشه جواب ندی

سری تکان دادم و سوالی که خیلی وقت بود ذهنم را مشغول
کرده بود را پرسیدم :

_ مگه نمیخواستین فکر کنن من آدم شیخم؟ تو این مدت
حتما جاسوسش گفته من اونجا میمونم

_ اون وقتی بود که فکر میکردم گند میزنی و گیر میفتی ... تا
حالا نشده کاری بخوام و انجام نشه ... ازین به بعدم همینه ...
تو انجام نمیدادی یکی دیگه

پوزخندی زدم :

_ واقعا؟ پس از اول یک ادم حرفه ای میفرستادین

_ میدونی عادت دارم وقتی میخوام از چیزی خلاص شم
قبلش تمام استفادم و ارزش میبرم ... توهم با همه بی دست و
پایت یک کارایی ازت بر میومد حیف بود همینطور الکی
بمیری!

با قیافه درهم نگاهش کردم که محلم نداد :

_ حالا چی بود اون اسناد که اینقدر براتون مهم بود؟

زیرچشمی نگاهی به صورت کنجکاوم انداخت :

_ تو این چیزا دخالت نکن ... حواستم به رفتارت جلوی غمزه
باشه ... مطمئنم خالد خیلی دوست داره دوباره ببینت ... از
لباس خوابی که اون شب تنت بود معلومه کارهای ناتمام
زیادی باهم دارین!

کوچکترین اشتباهی ازت سر بزنه ترتیب دیدار مجددتونو
میدم ...!

با حرص و نفرت نگاهش کردم ... مردک سادیسمی از تحقیر
کردن بقیه لذت میبرد !

پارت 113 : #پارت_113

دو سال قبل

سیاتل . ایالت واشنگتن . آمریکا

دسته چمدان را محکم فشرد

سوزش گلو و بینی اش به چشمانش رسید و مردمک چشمش
را سوزاند

تلاشش برای محار بغض چند روزه بی فایده بود

قطره اشک با لجبازی از گوشه پلکش فرود آمد

با خشونت دستش را روی گونه اش کشید

از این اشک های سرکش متنفر بود

مدت ها بود که از آن دختر شکننده و قابل ترحم فاصله
گرفته بود اما تحمل امروز از توانش خارج بود

مشکلات بزرگتر را طاقت آورده بود اما اطمینان داشت این
دوری ، این فاصله ، این جای خالی نفسش را خواهد گرفت

ثانیه ای نگاهش را به سامر که خونسرد روی صندلی فرودگاه
نشسته بود داد

ای کاش این غم ذره ای قلب او را هم میلرزاند

ای کاش قسمت کوچکی از این ناراحتی و اندوه را در چهره او
هم تشخیص میداد

کنار آمدن با همه چیز آسان تر میشد اگر کمی فقط کمی دل
به دل زخمی او میداد

صدای سامر زیر گوشش پیچید :

_ هه ... این بود اون همه ادعا؟ چیه؟ ترسیدی نه؟ خودت و
جمع کن دختر ... این اون آدمی نیست که من تربیتش کردم

در دل پوزخند زد ... حق با سامر بود ... این دختر افسرده و
غمگین فرق داشت با دختر مورد انتظار سامر

صدایش غم سنگینی داشت ... سنگینی بی توجهی و بی
اعتنایی های سامر ...

سنگینی سردی مرد زندگی اش :

_ تربیت کردی؟ سامر من برای تو چیم؟ یک سگ دست
آموز؟ سگ تربیت شده برای منافع تو؟ من کجای زندگیتم؟
اصلا تو زندگیت هستم؟

صدایش شکست ... اشک ها پشت سرهم از چشمش فرو
ریخت ... آرزو و رویاهایش به اعماق دره سقوط کرد اما
حرفش را ادامه داد :

_ حرف بزن سامر ... تو لعنتی تمام زندگیمی ... تو زندگی
زندگیم هستم؟

_ با کلمات بازی نکن ... خودت جایگاهتو تو زندگیم میدونی ..
اما این قضیه باید تموم شه میفهمی؟

سرش را به معنای نفی تکان داد ... نمی فهمید ... کلمات
معنایشان را از دست داده بودند

_ نمی فهمم ... نمیتونم بفهممت سامر نمیتونم ... قلبت سیاهه

پارت 114 : #پارت_114

سامر عینک آفتابی را از چشمش برداشت و چشمان عسل
رنگش پیدا شد

از دیوانگی چشمانش قلب دختر لرزید

_ حق با تو ، قلبم سیاه شده ... سیاهه سیاه ... این کار که
تموم بشه پاک میشه ... زودتر تمومش کن پس !

رویش را از چشمان پرنفرت برگرداند و به روبرو خیره شد

فایده نداشت ! هر بار این جمله دو کلمه ای دردناک را با خود
تکرار میکرد اما قلبش نمیفهمید ... نمیتوانست باور کند
اولویت زندگی سامر چیزی به جز اوست

با شنیدن صدایی که در محوطه فرودگاه پیچید ثانیه ای
نفسش در سینه حبس شد :

_ برای آخرین بار از مسافرین محترم به مقصد امارات دعوت
میشود به گیت شماره هفده مراجعه فرمایند

سامر ایستاد و دستی به پالتوی گران قیمت قهوه ای رنگش
کشید

دسته چمدان را گرفت و بالای سرش منتظر ماند اما دخترک
انگار خیال دل کردن نداشت :

_بلند شو ...

بی توجه به دست دراز شده سامر با دلخوری بلند شد و
کنارش ایستاد

بی هیچ حرفی همراهش به طرف گیت راه افتاد

سامر در سکوت بی توجه به او کارها را انجام داد

چمدان را به سمتش گرفت و گفت :

_یادت نره بهت چی گفتم ... باهم در تماسیم ... بعد از تموم
شدن این جریانات همه چی درست میشه

بعض نکرد ... دیدش تار نشد ... تصویر سامر محو نشد ولی
قطره اشکی از چشمش پایین چکید

گاهی آنقدر قلبت بد میشکند که فرصت بغض کردن پیدا
نمیکنی

سامر برای پاک کردن اشک هایش دستش را جلو برد اما
دختر خودش را عقب کشید

دسته چمدان را به دست گرفت و فشرد

سیاتل برایش هر لحظه تنگ تر میشد ...

هر گوشه اش بوی بی وفایی و پس زده شدن میداد

زندگی اش پر شده بود از نشد های بیشمار!

بابغض رویش را برگداند و راه افتاد

ثانیه ای بعد سامر به دور شدنش خیره بود

دختری با بوت های سورمه ای و پالتوی آبی رنگ ، چمدان به دست با قلبی مملو از درد...

پارت 115 : #پارت_115

تمام وقت تا رسیدن به عمارت کاج خودخوری کردم

با وارد شدن به عمارت فهمیدم تمام تصوراتم از این عمارت
اشتباه بوده است

برعکس انتظارم این عمارت همانند عمارت شاهرخ خان غرق
در تجملات و اشرافیت نبود

عمارتی نه به بزرگی عمارت شاهرخ خان اما بسیار دلنشین تر

سبزی زندگی بخشی تمام زمین های اطراف را یکدست فرا
گرفته بود

استخر و فواره های خیره کننده و در آخر راه آبی باریکی که
از در ورودی باغ به عمارت اصلی میرسید

برخلاف انتظارم خبری از خدمتکار نبود

به جز مرد میانسالی که با احترام در را برای ورودمان باز کرده
بود شخص دیگری را ندیده بود

برعکس من که با لبخند و شوق به فواره ها و گل کاری های
عمارت خیره بودم شاهرخ خان با بی تفاوتی ماشین را کنار
ماشین لوکان پارک کرد و پیاده شد

تازه چشمم به چند بادیگاردی که کنار استخر کوچکی
ایستاده بودند افتاد

چهره همشان آشنا بود ... از آدم های شاهرخ خان بودند و
احتمالا همراه لوکان آمده بودند

در ماشین را باز کردم و قبل از پیاده شدن کتش را روی
صندلی راننده گذاشتم

صدایش مانع بستن در شد :

_ با خودت بیارش

دوباره خم شدم و کت را چنگ زدم

لوکان همانطور که دستش را در جیب شلوارش فرو برده به
سمت من می آید

پارت 116 : #پارت_116

قبل از شروع حرف هایشان میپرسم :

_آلا رو آوردی؟

سری به تایید تکان میدهد

_ کجاست پس؟

با سر به داخل عمارت اشاره میکند :

_ رفتی داخل کنار پله ها اول راهرو اتاق سمت چپ

همانطور که به سمت در میرفتم با عصبانیت گفتم :

_ بچه رو جایی که نمیشناسه تنها گذاشتی؟

از پشت سر جوابم را با خنده داد :

_ نترس غریبیش نمیشه!

بی توجه به آن ها که مشغول پرس جو درباره عمارت و
جاسوس پیدا نشده بودند به اتاقی که لوکان آدرس داده بود
رفتم

داخل خانه هم مثل خارجش زیبا و دلنشین بود

رنگ های سفید و نسکافه ای کار شده مبلمان و پرده ها و
مدل جدیدشان در عین راحتی و سادگی با شکوه بود

همه چیز شکل قدیمی و سنتی داشت

روی دیوار ها و راه پله باریکی که به طبقه بالا میخورد چوب
های تزئینی قهوه ای کار شده بود

قسمت بالایی عمارت ، روی دیوار شومینه ای بین مبلمان
سلطنتی شکلاتی رنگ ، انواع پرنده های خشک شده زده
شده بود

پایین تر دو مجسمه بزرگ اسب در دو طرف شومینه قرار
داشت

از راه پله چوبی بالا رفتم و بی توجه به اتاق های دیگر در
اولین اتاق سمت چپ را باز کردم و داخل شدم

اتاق نسبتا بزرگی با کاغذ دیواری کرم رنگ

کنار تخت دو نفره کاناپه مشکی رنگی به چشم میخورد

بالا تر از کاناپه روی دیوار تابلو بزرگی از چند اسب سفید که
در ساحلی با غروب آفتاب زیبا میدویدند وجود داشت

قطعا طراح این خانه علاقه زیادی به حیوانات مخصوصا اسب
ها داشته است !

پارت 117 : #پارت_117

با لبخند به آلا خیره ماندم

انگشت پایش را به سختی به دهنش رسانده بود و با لذت
میمکید

از سرو صدایی که راه انداخته بود خندیدم

تیشرت صورتی رنگی که آخرین بار تنش کرده بودم را هنوز
به تن داشت اما خبری از شلوارکش نبود

با دیدن ساک کوچکش کنار تخت حداقل خدا را شکر کردم که
عقلشان به این یک مورد کشیده بود

زیر لب به یاسر و لوکان بدو بیراهی گفتم

بدن کوچکش را که در اغوش گرفتم ... با کنجکاوی به صورتم
زل زد و خندید

از خنده اش خندیدم ... لب های قرمز کوچکش در هر
موقعیتی میخندید

درست برعکس پدرش که با خنده بیگانه بود!

در آغوشم فشردمش و بوسه ای به موهای مشکی رنگش زدم

بوی بدی میداد و اطراف دهنش شیر خشک شده بود

با صورت جمع شده از خودم دورش کردم :

_چیکار کردی آلا؟

به صورت درهمم نگاه کرد و دوباره خندید

با اخمی مصنوعی که با لبخند روی لبم تضاد داشت کمی بالا
انداختمش :

_میخندی؟ این بوی چیه جوجه؟ وای وای وای

اینبار خودم هم از صدای قهقهه هایش بلند خندیدم

بوسه ای به مشت تپش زدم

__بریم آب بازی؟ بریم عروسک؟

با لبخند سرم را بالا آوردم که چشمم به در نیمه باز اتاق افتاد

با دیدن چشمان قرمزش لبخندم آرام آرام کمرنگ شد

آنجا بود ... کمی دور تر پشت در نیمه باز ایستاده بود و با
مشت های گره کرده به خنده های آلا مینگریست

پارت 118 : #پارت_118

این مرد ترسان برایم ناشناس بود

عادت کرده بودم همیشه در اوج تماشایش کنم اما امروز انگار
شخص دیگری بود

اولین بار بود چنین غم سنگینی بر چهره اش سایه انداخته
بود

نگاهش خسته و وامانده بود اما هنوز ابهت مخصوص خود را
داشت

کاش میتوانستم دلیل حسرت نگاهش را بفهمم

کاش میتوانستم ذره ذره غم های سنگین شده روی دلش را
بتکانم

نه بخاطر او بلکه بخاطر خودم ...

با نق نق های آلا که به خودم آمدم دیگر آنجا نبود

تیشرت صورتی رنگ تن آلا را در آوردم و بی توجه به اینکه
اولین بار است وارد این خانه میشوم با احتیاط همراه خودم به
حمام بردمش

زخم دستم را تمیز شستم و با چند دستمال کاغذی به آرامی
خشکش کردم اما ذهنم هنوز مشغول او بود

ما بهم نیاز داشتیم این سردی به شور و گرما احتیاج داشت !

سیاهی مطلق دنیایش نیازمند رنگ بود

محتاج کسی که حصارهای قلبش را یک به یک آزاد کند

گویی تمام این تشکیلات و دارایی ها چیزی کم داشتند

و من ...

زندگی من هم همانند زندگی او جای خالی زیاد داشت ... چه
کسی گفته بود هر کس بیچاره و تنها به این دنیا آمده است
باید حتما در بدختی و تنهایی از دنیا برود؟

من باور داشتم که دلیلی برای تک تک اتفاقات زندگی‌مان
وجود دارد

شاهرخ می‌توانست تمام تلخی‌های گذشته را تسکین دهد

آن زمان چه ساده برای خود رویا می‌بافتم ...

مردی مغرور با صورت اخمو و دختری پر از شیطننت و دنیای
صورتی ...

چه عاشقانه و دوست داشتنی !

برخلاف تصوراتم در آن زمان ، چه بچگانه تصمیم می‌گرفتم و
چه ابلهانه نقشه میکشیدم

در لحظه فکری به سرم خطور میکرد و تا عملی نشدنش دست
از تلاش بر نمیداشتم

اما زمانه به کسی فرصت بزرگ شدن نمیدهد

فرصت تجربه کردن نمیدهد

فرصت جبران اشتباه نمیدهد

کوچکترین اشتباهات بزرگترین تاوان هارا در پی دارد ...

پارت 119 : #پارت_119

لوکان چشمکی به آلا زد و دستانش را برای به آغوش
گرفتنش دراز کرد :

_ بیا اینجا ببینمت کیل

با اخمی مصنوعی آلا را کنار کشیدم :

_ برو اونور ببینم ... بچه داشت تو کثافت دست و پا میزد
لباساش هیچی حداقل میتونستین پوشکشو عوض کنید که ...
پاهاش سوخته بود

شانه ای بالا انداخت و با بدجنس با دو انگشت بینی آلا را
فشرد :

_ من که ور دل تو و اون رئیس بد عنقت بودم ... به یاسر غر
بزن

کلافه دستش را از بینی آلا کنار زدم :

_ نکن مگه مریضی آخه روانی؟ مگه اسباب بازیه؟

با کف هر دو دست صورت گرد آلا را فشرد

لب های آلا در سکوت کش آمد و لثه های خالی از دندانش
نمایان شد

_ خودش که خیلی راضیه تو چی میگی این وسط؟

با افسوس به صورت جمع شده آلا نگاه کردم و سری تکان
دادم ... بی توجه به اذیت های لوکان با تمام توان سعی میکرد
مشتش را در دهانش فرو ببرد ...

با لبخند بوسه ای روی موهای نرمش زدم که بوی خوش
شامپو در مشامم پیچید

لوکان با خنده رو به من گفت :

_ میگم صحرا این لباسه همون نیست که واسه خریدنش
نزدیک بود تیکه تیکه بشیم؟

با خنده تایید کردم و با تلاش فراوان موهای نم دارم را از
مشت آلا بیرون کشیدم

دخترک در پیراهن لیمویی و شکوفه های زرد رنگش عجیب
دلبر شده بود

به باغ زیبای عمارت خیره شدم ... بیشتر از هرچیز از خلوت
بودن عمارت لذت بردم ... به جز بادیگارد های شاهرخ خان و
تعداد محدودی خدمه عمارت شخص دیگری نبود

پارت 120 : #پارت_120

لوکان آلا را که بی تاب خودش را به سمت فواره های آب
میکشید از بغلم گرفت و جلوتر لبه استخر نشست

عقب تر به درخت کاجی تکیه دادم و با خنده به تلاش آلا
برای مشت کردن آب خیره شدم

لوکان بی توجه به اعتراضم لبه استخر نشاندش

به محض فرو رفتن پاهایش در آب از ذوق جیغی کشید که هر
دویمان به خنده افتادیم

با آلا خندیدن سخت نبود

با کوچکترین اتفاق چنان ذوق زده قهقهه سر میداد که انگار
خوشبخت ترین بچه این کره خاکیست نه کودکی بی نصیب از
عشق پدر و مادر...

با لبخند به مسخره بازی های لوکان و جیغ های آلا خیره بودم
که یکی از خدمه های عمارت با سرعت به طرف در رفت

لوکان پوفی کشید :

_ اصلا دبی نبودا ! خدا میدونه با چه سرعتی خودشو رسونده

با دیدن غمزه که صندلی عقب ماشین شیکی نشسته بود
منظورش را فهمیدم :

_ یعنی شاهرخ خان یک جای دیگه نداشت ؟ حتما باید
میومدیم خونه این؟

_ نصف این شهر مال رئیس اما با وجود جاسوس به ریسکش
نمی ارزید بریم اونجاها بعدشم غمزه اصلا اینجا زندگی نمیکنه
... اینجا همیشه خالی ... صبح فهمید رئیس داره میاد خودشو
رسونده

چند ثانیه بعد غمزه با ابروهای بالارفته همانطور که نگاهش را
بینمان میگرداند از ماشین پیاده شد

لوکان با احم بی توجه به دست وپازدن های آلا ، از لبه استخر
بلندش کرد و در آغوشش گرفت

پارت 121 : #پارت_121

از حضورش حس خوبی نداشتم

آخرین بار در برهنه در تخت شاهرخ خان دیده بودمش

لوکان آلا را به سمتم گرفت و زیر لب گفت :

_ هووووو شروع شد

آلا را بغل گرفتم و نزدیک به لوکان ایستادم

_ لو ...

لوکان اجازه ادامه حرفش را نداد

_ لوکان غمزه لوکان ... هزاربار بهت گفتم خوشم نمیاد لو
صدام کنی

غمزه موهایش را پشت گوشش فرستاد و پشت چشمی نازک
کرد :

_ سخت نگیر لو

قبل از اعتراض دوباره لوکان ، ادامه داد :

_وای این همون بچه ست؟ اصلا به شاهرخ نرفته بیشتر شبیه
خود آشغالشه

لوکان عصبی شده بود :

_بسه غمزه به بچه چیکار داری؟

غمزه اما انگار عصبانیت لوکان برایش اهمیتی نداشت :

_ببینش توروخدا ... برش داشتن با خودتون آوردینش؟ اصلا
شاهرخ نباید قبولش میکرد مینداختش بغل همون مامان
هر..زه ش

تمام مدت حواسم به قرمزی صورت لوکان بود

با حرص لبش را میجوید اما انگار جمله آخر غمزه را طاقت
نیاورد که با هر دو دست عقب هولش داد :

__ چی زر زر میکنی تو احمق؟ تو سرت تو ک..ن خودت باشه
وقتی از هیچی خبر نداری نمیخواه دهنت و باز کنی

آلا انگشتش را از دهنش خارج کرده بود و با چشمان گشاد
شده و لب های برگشته به جدال روبرو خیره بود

غمزه مشتی به سینه لوکان کوبید و جیغ مانند جوابش را داد :

__ چطور جرئت میکنی با من اینطوری حرف بزنی؟ اصلا
چطوری روت میشه بازم کنار شاهرخ بمونی؟ اون عفریته رو
تو وارد زندگیش کردی

صورت لوکان به کبودی میرفت ... متوجه بودم چه قدر سعی
دارد خشمش را کنترل کند اما غمزه اجازه نمیداد :

_ همه میدونستن نمیتونن از هیچ طریقی به شاهرخ ضربه
بزنن الا بی عرضگی های تو

گوشه لبم را به دندان گرفتم

کم کم چشمانم رنگ نگرانی گرفت

پارت 122 : #پارت_122

با احتیاط به لوکان نزدیک شدم و همینکه به سمت غمزه
حمله ور شد پیراهنش را چنگ زدم

تا به حال هیچ وقت اینگونه خشمگین ندیده بودمش

صدایی بلند و عصبی انگار دکمه استپ فیلم را فشار داد که
هر دونفر آرام گرفتند :

_ چه خبر اونجا ؟

لوکان با حرکتی پیراهنش را از مشتم آزاد کرد و بی توجه به
شاهرخ خان با سرعت دور شد

غمزه اما چشمانش را بین صورت پرخشم او و زمین میگرداند
:

_ چیزی نشده

شاهرخ خان عصبانی تر ازین حرف ها بود :

__ یعنی چی چیزی نشده؟ مگه جنگل هروقت همو میبینن
میفتن به جون هم؟

غمزه حق به جانب جواب داد :

__ من نمیدونم مشکلش با من چیه شاهرخ ... اصلا چرا لو
اومده؟ تو که میدونستی من و میبینه حرصی میشه

شاهرخ خان پوزخندی زد و سر تکان داد
به سمت من برگشت و با سر به ماشین اشاره کرد :

__ سوارشو ... به لوکان هم خبر بده ... میریم

غمزه موهایش را پشت گوشش فرستاد و مچ شاهرخ خان را
گرفت :

_ من که چیزی نگفتم عزیزم چرا اینقدر سریع عصبانی
میشی

شاهرخ خان با خشونت دستش را کشید :

_ ول کن غمزه اعصابم به اندازه کافی خراب هست حوصله تو
رو ندارم

_ تموم شد ... قول میدم ... تو استراحت کن من از لو معذرت
خواهی میکنم

شاهرخ خان نفسش را کلافه بیرون فرستاد

غمزه که از کوتاه آمدن شاهرخ مطمئن شد بی اشتیاق به
دنبال لوکان راه افتاد

پارت 123 : #پارت_123

آلا سرش را درگردنم فرو کرده بود و در تلاش بود بند تاپ را
در دهانش فرو ببرد

موهایم را پشت گوشم فرستادم

آلا کلافه از تلاش بی فایده اش با جیغ چنگی به بند تاپ زد

بند قهوه ای رنگ پر شیطننت از سر شانه ام سر خورد و پایین
آمد

نگاه شاهرخ خان از شانه برهنه ام به صورت آلا کشیده شد و
چند ثانیه بعد کلافه تر از قبل به سمت درخت های کاج باغ
رفت

آلا خسته و خواب آلود با چشمان قرمز شده از دست نیافتن
به بند با بداخلاقی چشمانش را مالید و سرش را در گردنم فرو
برد

بوسه ای به موهای نرم و خوش بویش زدم

دخترکم از سعی بیهوده اش کلافه شده بود ... درست همانند
تلاش بی فایده پدرش برای نادیده گرفتن فرزند

با تمام تلاشش پوسته سخت دفاعی اش در برابر آلا هر لحظه
شکننده تر از قبل میشد

عشق فرزند عجیب قدر است

آنقدر توانا که حتی قدرت به زانو در آوردن شاهرخ سرسخت
را هم دارد!

آلا را در آغوشم جابه جا کردم و بی توجه به نق زدن هایش
سرش را روی شانه اش قرار دادم

شروع به قدم زدن کنار استخرهای کوچک و بزرگ آب کردم

با یک دست آلا را محکم بغل گرفتم و با دست دیگر آرام
پشتش ضربه زدم

اینطور آرام و مظلوم که سرش را روی شانه ام می گذاشت انگار
آب روانی در رگ هایم جاری میشد

پارت 124 : #پارت_124

صحرای منطقی گوشه ای از ذهنم ابرو بالا انداخت

دست هایش را به کمرش زد و سردرگم پرسید :

_این کارا از کجا اومد؟! این مادرانه ها کجا بود؟ تو کدوم

فیلم دیدی؟ تو کدوم قصه شنیدی؟

صحرای دیگری بی تفاوت شانه بالا انداخت و با عشق به آلا

لبخند زد

صحرای منطقی دوباره کفری شد :

_ تو که مادر نداشتی ... تو که مادر بودن بلد نبودی

صحرائی از گوشه ذهنم بلند شد و ایستاد :

_ اونم مثل ماست ...اونم تنهاست ... اونم ول کردن

صحرای دیگری با بی رحمی جوابش را داد :

_ اون پدر داره ... تو جایی تو زندگیشون نداری ... یک روز
بالاخره از عمارت پرتت میکنه بیرون ... دیگه نمیتونی بغلش
کنی نمیتونی بوش کنی بهش وابسته نشو دیوونه

درد عمیقی در سرم پیچید ... صحراها باهم اختلاف نظر
داشتند

تشخیص اینکه کدام صحرا صحبت میکند برایم سخت شده
بود اما شیطننت صدایش یاد صحرایی که برای ماندن در
عمارت شاهرخ خان برنامه ها داشت انداختم :

_ چی چی و پرت میکنه بیرون؟ مگه الکیه؟ مگه قرار نبود تو
عمارت بمونیم؟ مگه قرار نبود بریم اون بالا بالاها؟ چی شد
پس؟ به همین زودی جا زدین ترسوها؟

یکی از صحراها وحشت زده گوشه ذهنش جمع شد :

_ من میترسم ... برگردیم پیش یاشار

صحراهای دیگر به او نگاه کردند

بعضی ها خشمگین بعضی ها پر از شک

صدای هیجان زده یکی از صحراها در ذهنش پیچید :

_ ترس نداره که ... فقط امتحان کنیم

صحراها مشکوک به او خیره شدند :

_ امتحان کنیم ... اگر نشد برمیگردیم پیش یاشار ... ولی اگه
بشه یاشار و هم میاریم پیش خودمون ... آلا و یاشار و صحرا ...
میتونیم بالاخره یه خانواده باشیم !

صحراها با شوق سر تکان دادند ... بالاخره با هم توافق کرده
بودند

پارت 125 : #پارت_125

با تکان دستی به خودم آمدم

لوکان برخلاف چند دقیقه پیش با سرخوشی بدون هیچ
عصبانیتی گفت :

_ کدوم دنیا سیر میکردی دختر؟ فکر کردم برنمیگردی دیگه

گنگ نگاهش کردم و بی هدف سرم را تکان دادم

در ذهنم غوغا بود ... در خیالم کلاف زندگیم حسابی درهم
شده بود بی خبر از آنکه روزهایی میرسد که چنان گره های
عمیقی به کلاف می افتد که این درگیری های پیش پا افتاده
به چشم نمی آیند!

لوکان با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد

" یک چیزی بگو دیگه الان فکر میکنه عقلت و از دست دادی
!"

_ حالت خوبه؟

ابروهایش را به عمد بالاتر داد :

_ باید بد باشم؟

به خودم مسلط تر شدم :

_ نمیدونم ... با حرف های غمزه خیلی عصبانی شدی ... رنگت
چنان قرمز شده بود که یه لحظه گفتم الان سخته میکنی

همینکه صدای خنده اش بلند شد با مشت به کتفش کوبیدم :

_ هیس ... آلا بیدار میشه

با خنده گفت :

_ فکر کن از دست غمزه سخته کنم!

چشم غره ای رفتم که با خنده انگشتش را در پهلوی آلا فرو
کرد

آلا در آغوشم تکان بدی خورد و آرام نق زد اما بیدار نشد

حرصی دست لوکان را کنار زدم :

_ چته لوکان ؟ غمزه حرصت میده میای حرصشو سر این
طفلی خالی میکنی؟

_ صحرا به جون خودش من از وقتی تو اومدی کشفش کردم
... قبلش فکر نمیکردم به جز خوردن کار دیگه ای بلد باشه

پارت 126 : #پارت_126 :

با محبت دستم را پشت آلا گذاشتم و خندان گفتم :

_ نه نگران نباش مثل عموش نیست

خنده لوکان کمرنگ شد و بعد لبخند بی جانی زد

زیر لب آرام تکرار کرد :

_عمو ...

با انگشت اشاره دست تپل و کوچک آلا را نوازش کرد و بلندتر
ادامه داد :

_آره مثل عموش نشه اما باید به خانواده پدریش بره !

سعی کردم حرف را به سمتی که میخواستم بکشم

با لبخند به شوخی گفتم :

_چرا ؟ مگه زشت بود مامانش ؟

با پوزخند در پاسخ سوالم سوال دیگری پرسید :

_ مامانش؟ وقتی اومدی عمارت و آلا داشت از گرسنگی
میمیرد به نظرت اومد مادر داره یا وقتی تو تب میسوخت و
حتی کسی نبود ببرش بیمارستان؟

از خشونت صدایش جا خوردم ... نفرت در کلمه به کلمه جمله
اش حس میشد

عصبیانیتش را به روی خودم نیاوردم و با خنده گفتم :

_ به هر حال با بذرافشانی که دنیا نیومده

نخندید ... خیره به صورت آلا جوابم را داد :

_ مادر فقط اونی نیست که نه ماه تو شکمش نگهت داره ...
مادر کسی که لحظه به لحظه کنارت باشه ... با غمت درد

بکشه با خوشیت شادی کنه ... آلا مادر نداره ... حتی تا قبل از
اینکه بیای پدرم نداشت ... آلا حتی اسمم نداشت

در مقابل چشمان بهت زده ام سرش را خم کرد و بوسه ای به
دست مشت شده آلا زد و با صدایی گرفته زمزمه کرد :

_ حیف اسم مادر برای اون زن ... آلا مادر نداره

جوابی ندادم ... راست میگفت ... مادری کردن که فقط به دنیا
آوردن نیست ... من هم مادر نداشتم!

پارت 127 : #پارت_127

نگاهش را از آلا گرفت :

_ انقدر حرف زدی یادم رفت اصلا برای چی اومده بودم!
میخواستم به آلا اسب هارو نشون بدم

ابروهایم بالا رفت ... چنان یک دفعه و سریع تغییر رفتار
میداد که بعضی اوقات فکر میکردم عوضش میکنند و شخص
دیگری را به جایش میگذارند!

_ کجایی صحرا ... خودت بیدارش میکنی یا خودم بیدار کنم؟

بچه را عقب گرفتم :

_ چی چی و بیدار کنی؟ بچه پنج ماهه میفهمه اسب چیه
آخه؟ تا ببینش میخواد بکنه تو دهنش ... بزار بخوابه

پوف کلافه ای کشید و رویش را برگرداند که سریع اضافه
کردم :

_ اما حالا که اصرار میکنی باهات میایم !

خنده ای کرد و دستم را به سمتی که میخواست کشید :

_ لطف میکنی بانو

با تعجب به راهی که میرفت نگاه کردم :

_ باید از اینجا بریم بیرون

_ بیا بابا تنبلی نکن ... زیاد راه نیست

کمی جلوتر از بین درخت های کاج دیوارهای عمارت شکل
پله ای به خود گرفت

هرچه جلوتر میرفتیم دیوارهای سیمانی کوتاه و به سطح
زمین نزدیک تر میشد

همانطور که بخاطر راه خاکی آلا را محکم در آغوش گرفته
بودم به اطراف چشم میگرداندم

طراحی عمارت و باغ آنقدر زیبا بود که علاقه ای برای برگشت
به عمارت سرد و یخی شاهرخ خان نداشتم

" حیف باغ به این خوشگلی که مال غمزه است "

آرام خندیدم " حسود "

لوکان به سمتم برگشت :

_ به چی میخندی؟

_هیچی داشتم فکر میکردم یکی مثل من دنیا که میاد حتی
لباس نداره بپوشه یکی مثل شماها و این غمزه اونقدر زمین و
خونه و پول دارین که حسابش از دستتون در رفته

پارت 128 : #پارت_128

ارتفاع دیوار کم کم با سطح زمین یکی شد

لوکان همانطور که جلوتر میرفت جوابم را داد :

_نه بابا ... اینا همه مال غمزه نیست ... اینجا در اصل مال
پدربزرگش ... پدر بزرگش از اون شیخ های شکم گنده بوده که
هفتگی زن صیغه میکردن ... از هرکدوم از زن هاشم کم کم

دوتا بچه داشته ... بعدشم که میزاییدن و دیگه دلش و میزدن
با یه پول دهنشونو میبست و پرتشون میکرد بیرون

از آن سمت دیوار ، زمین چمنی زیبایی نمایان شد

قسمت بزرگی از زمین با چوب های یک اندازه و تراش خورده
از بقیه قسمت ها جدا شده بود

با دیدن شاهرخ خان که گوشه ای از زمین روی صندلی چوبی
در سایه لم داده بود و مثل اکثر اوقات با بی خیالی سیگار دود
میکرد ابروهایم بالا رفت

با دنبال کردن مسیر نگاهش به اسب مشکی رنگ زیبایی
رسیدم

لوکان بی توجه به تعجبم سرخوش مشغول توضیح درباره
خاندان غمزه بود :

__ یعنی دیگه وضعیت یک جوری شده بود که الان از غمزه
بپرسی چندتا عمو و عمه داره نمیدونه ! تعداد پسرعمو و
دخترعمو هارو که دیگه نگو ! بخوای نام ببری یک شبانه روز
طول میکشه ! عموهاشم همه به پدر محترم رفتن ! از دم موتور
همشون خوب کار میکرد

فکر کنم نصف جمعیت دبی و نوه نتیجه اون مرتیکه تشکیل
میده

از سرپایینی کم شیبی به سمت جایی که شاهرخ خان نشسته
بود میرفتیم

لوکان دست بردار نبود :

_ خلاصه همینطور دختری بود که واسه این مردک میومد و
میرفت ... تا اینکه وقتی آقا چهل سالگی رو رد میکنن یک
دختر نونزده ساله بالاخره طلسم و میشکنه و زن رسمیش
میشه ! همه توقع داشتن اونم مثل قبلیا یکی دو تا که زایید
شیخ بفرستش پی کارش اما برعکس انتظارشون دیگه
موندگار میشه درکمال تعجب فقط یک دختر دنیا میاره و تمام
! غمزه و برادرشم بچه های اون دخترن ... واسه همین از همه
عزیزترن ... اینجام همون موقع شیخ واسه دختره میسازه ...
واسه همون وصیت میکنه هیچ کدوم از اون لشکر بچه های
دیگش سهمی از اینجا نبره و همش به غمزه و برادرش برسه
! قباد برادر غمزه برعکس خود نچسبش خیلی با مرامه ... از
رفیقای درجه یک رئیس بود ... تا قباد بود زیاد میومدیم اینجا
... بعدش که رفت استرالیا هم غمزه ول کن نیست

بی تفاوت نسبت به حرف هایش پرسیدم :

_ شاهرخ خان اینجا چیکار میکنه؟

لوکان صورتش را جمع کرد و زیر لب گفت :

_ دو ساعته برای کی دارم توضیح میدم واقعا!

پارت 129 : #پارت_129

شاهرخ خان همانطور که هردو پایش را روی هم انداخته بود
نگاهی به ما انداخت

لوکان از روی قسمت کوتاه تری از چوب ها آن طرف پرید :

_ صحرا همین جا بمون من برم یکی از اسب هارو بیارم

با سر به اسب وسط محوطه اشاره کردم :

_ هست که ... من تا حالا سوار نشدم فقط نگاه میکنم

_ لکسی با هر کسی نمیسازه بعدشم چی چی و فقط نگاه میکنم؟

همانطور که دور تر میشد با خنده بلند ادامه داد :

_ آدمای خالد همت کنن چند روز دیگه هم اذیت کنن بهت سوارکاری یاد میدم ! به ما که خوش میگذره

شاهرخ خان چشم غره ای رفت و دوباره به اسب خیره شد

از وزن آلا دستم خسته شده بود

آرام کمی جابه جایش کردم و با خنده به لوکانی که سوار اسب
قهوه ای رنگی بود نگاه کردم

مصنوعی اخم هایش را در هم فرو کرده بود و با ژست خاصی
اسب را به جایی که ایستاده بودم هدایت میکرد :

_ فقط سعی کن تعادلتو از دست ندی ... اگر تعادلت بهم
خورد نترس بچسب به یال اسب

متعجب سرم را به دوطرف تکان دادم :

_ قرار نیست من سوارشم لوکان

اسب را به سمتم هدایت کرد و خودش پایین پرید :

__ بیا بابا نترس

پوزخندی زدم :

__ من بترسم؟ شوخیت گرفته؟

نمایشی سرش را تکان داد

با تردید نگاهش کردم :

__ آلا چی؟

با بدجنسی چشمکی زد و آرام آلا را از آغوشم گرفت و به
سمت شاهرخ خان رفت

پارت 130 : #پارت_130

با لبخند و ابروهای بالا رفته به صحنه روبرو خیره شدم

بدون نظرخواهی و حتی فرصتی برای هیچ حرفی آلا را به شکم آرام روی سینه شاهرخ خان گذاشت :

_ رئیس حواست به آلا باشه تا من روی این و کم کنم

شاهرخ خان بدون حرکت متعجب نگاهش کرد

معلوم بود اصلا حواسش به حرف های ما نبوده است

لوکان قبل از اینکه جوابی از شاهرخ خان بگیرد به سمت
برگشت

برخلاف انتظارم شاهرخ خان اعتراضی نکرد و فقط در سکوت
با اخم های درهم سیگارش را خاموش کرد و دست چپش را
پشت آلا گذاشت

هر از چندگاهی نگاهی به او که روی سینه اش جا خوش کرده
و آرام و منظم نفس میکشید میکرد و دوباره به روبرو خیره
میشد

لوکان افسار اسب را به طرفم کشید :

_ بیا سوار شو ... بهتره همیشه از سمت چپ سوار شی

نزدیک رفتم همانطور که گفته بود با کمکش از سمت چپ
اسب بالا رفتم

برعکس انتظار ارتفاع به چشمم زیاد می آمد

نگران خم شدم و با یک دست گردن اسب را محکم گرفتم و با
دست دیگر موهای لوکان را چنگ زدم که صدایش در آمد :

_ آخ ... چیکار میکنی خنگ؟ به جای موهای من از افسار
استفاده کن

کمی جا به جا شدم و آرام دستم را از موهای لوکان کشیدم

بی وقفه غرغر میکرد :

_ افسار و زیاد نکش

_ اه ول کن افسار و صحرا دهن طفلک و جر دادی

_ ول کن میگم ... نه به اون اول راضی نمیشد افسار و بگیره نه
به الان مثل کش شلوار اینور اونور میکنه

_ یا خدا پاهاتو چرا اینطوری گذاشتی؟

_ باید تقریبا یک سوم کفشات تو رکاب باشه این چه وضعیه؟

_ این که راه نمیره ... چیکار داری میکنی صحرا؟ یکم ساق
پاهاتو فشار بده

کلافه پوفی کشیدم :

_ ساکت باش لوکان نمیداری تمرکز کنم

دهنش را کج کرد :

_ تمرکز کنی؟! تریلی که نمیخواهی برونی

بی توجه به حرف هایش کمی راست تر نشستم سعی کردم
خودم را با حرکات اسب هماهنگ کنم

لبخندی زدم و همانطور که لوکان گفته بود ساق پاهایم را
کمی فشردم ... عجب لذتی داشت !

پارت 131 : #پارت_131

لوکان کنارم راه می آمد :

_ افسارشو یکم بکش به راست پاتم فشار بده ... الان میریم
تو چوبا

کاری که گفت را انجام دادم ولی اسب فقط برای لحظه ای
سرش را چرخاند

لوکان خندید :

_ خیلی خنگی صحرا! افسار میکشی به راست پای چپتو
فشار میدی؟ آلا رو از دوسالگی رو اسب میشونم را یاد بگیره
... افسار و به هر سمت میکشی همون پاتو فشار بده

حرصی از غرغره‌های بی پایانش با دقت تر افسار را کشیدم و
هم زمان پایم را فشار دادم

اسب به آرامی دور زد و دوباره به جایی که شاهرخ خان
نشسته بود نزدیک شد

آلا بیدار شده بود

در همان حالت که روبه شکم شاهرخ خان روی پایش نشسته
بود سرش را برگردانده بود و با چشمان به هم مالیده و پف
کرده با تعجب به من نگاه میکرد

لبخندی به صورت پر تعجبش زدم که خندید و همانطور که
سرش را به سینه شاهرخ خان تکیه میداد دکمه پیراهن
مردانه اش را در دهنش فرو برد

لوکان با صدای شاهرخ خان اسب را کنار صندلی متوقف کرد :

__ بسه لوکان بیا بچه رو بگیر

لوکان به سمت شاهرخ خان برگشت که سریع گفتم :

__ کجا؟ منو پیاده کن اول

همانطور که از اسب دور میشد با خنده گفت :

__ تا نتونی اینجا بدون کمک من یورتمه بری از پیاده شدن
خبری نیست

با چشمان درشت شده نگاهش کردم :

__ لوکان همین الان بیا کمک کن پیاده شم وگرنه خودم میپرم
پایین

آلا را بغل کرد و همانطور که به سمت می آمد بی تفاوت شانه
بالا انداخت :

_ کلاه سرت نیست ، تو هم که دست پاچلفتی... اگر بیفتی
احتمالا مغزت میپاشه بیرون ... بازم خوددانی!

عصبی نالیدم :

_ من تعادل ندارم لوکان اذیت نکن

پارت 132 : #پارت_132

آلا با دستان باز خودش را به سمت کشید

لوکان با خنده بالا فرستادش و بچه را جلوییم نشانده که بی
تبادل به کمرش چنگ زدم :

_ لوکان بگیری من خودم به زور این بالا نگه داشتم

همه چیز در یک ثانیه رخ داد ... اسب گردنش را کمی خم کرد
... آلا خودش را به عقب هل داد و به یک طرف کج شد ...

لوکان سریع بین زمین و هوا محکم گرفتش و بعد گریه های
وحشت زده آلا در فضا پیچید

با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و نگران به آلا خیره شدم

شاهرخ خان خشمگین به طرفمان آمد :

_ چه غلطی میکنی لوکان ... میبینی خودش تعادل نداره بچه
رو میدی دستش

لوکان آلا را کمی تکان داد و بهت زده از عکس العمل او گفت :

_ خودم حواسم بهش بود

شاهرخ خان سرش را تکان داد :

_ آره دیدم چطوری حواست بود

بی توجه به بحثشان نگران به لوکان گفتم :

_ یکم ببرش تو سایه ... بچه کلش داغ کرد انقدر تو آفتاب بود

لوکان سری تکان داد و همراه آلا کمی دور تر روی صندلی
نشست

_ صاف بشین!

با تعجب نگاهش کردم

کنار اسب ایستاده و با اخم های درهم نگاهم میکرد

ادامه داد :

_ وقتی سوار اسب میشی صاف بشین ... با کمر صاف و خیره
به روبرو و گر نه تعادلتو از دست میدی

سرم را تکان دادم :

__ میخوام پیاده شم

بی توجه به خواسته ام گفت :

__ شونه ها و پاشنه پات باید کشیده بشه اگر تو وضعیت
صحیح بشینی کنترل اسب اصلا سخت نیست

پارت 133 : #پارت_133

افسار اسب را کمی کشید که اسب آرام شروع به راه رفتن
کرد و بعد افسار را به خودم برگرداند :

_ آروم تر بگیرش ... تا زمانی که اسب نمیخواهد فرار کنه نیازی نیست افسار و محکم بگیری یا یکدفعه ای بکشی اینطوری
میترسونیش

طبق گفته اش فشار روی افسار را کمتر کردم

_ سرتو بالا بگیر و به مسیرت نگاه کن نه اسبت ... اسب
نمیدونه کجا بره سوارکاری مثل رانندگيه باید حواستو جمع
کنی ... نقشه مقصد روی بدن اسب نیست!

سرم را بالا آوردم و به روبرو خیره شدم

_ حالا پاهاتو محکم تر فشار بده ... آروم بدنتو یکم از اسب
فاصله بده و حالت ایستاده بگیر ... اینطوری سرعتش بالاتر
میره

همانطور که خواسته بود بدنم را کمی از اسب فاصله دادم که با شنیدن جمله آخرش دوباره به اسب چسبیدم :

_ نمیخواهم سرعتش بالاتر بره

اخمو گفت :

_ اینطوری فایده نداره ... تمام لذت سوارکاری به سرعتشه

کمی از اسب فاصله گرفتم و با سختی حالت ایستاده به بدنم دادم

هم زمان سعی کردم طبق گفته اش پاهایم را فشار دهم که باعث شد با شدت افسار را بکشم

اسب گردنش را بالا آورد و با حرکت سریعی ایستاد

از ترس به سرعت نشستم و یال های اسب را محکم گرفتم

در مقابل چشم های بهت زده ام پایش را کنار پایم قرار داد و
با یک حرکت پشت سرم روی اسب نشست

دستش را محکم روی کمرم فشار داد :

_ خم نشو ... این دفعه چندمه که بهت میگم صاف بشین ...
وقتی خم میشی تعادلت بهم میخوره

پارت 134 : #پارت_134

پاهایش را آرام به پهلو اسب زد که اسب آرام شروع به حرکت
کرد

معذب کمرم را صاف کردم ... از دوطرف همراه من افسار را
گرفته بود

_ باید روی پاشنه پاهات تمرکز کنی ... راه ارتباطی اسب با
سوار کارش پاشنه پاست ... پاهاتو ببر عقب و پاشنه هاتو
فشار بده

کاری که گفتم را انجام دادم ... اسب به نرمی شروع به دویدن
کرد ... افسار را محکم تر گرفتم که بدخلق با دستش روی
دستم زد

به حتم که این دو برادر بدترین مربی های اسب سواری دنیا
بودند!

کنار گوشم زمزه کنان گفت :

_ چه قدر اون دختر گستاخی که روز اول دیدم با این
صحرائی که از ترس به افسار اسب چسبیده فرق داره

با خیال راحت ازینکه افسار را گرفته و کنترل اسب به دست
خودش است دستم را از افسار رها کردم و طره مویم را پشت
گوشم زدم

مثل خودش آرام جواب دادم :

_ فقط هیچ وقت نتونستم با حیوونا رابطه خوبی برقرار کنم

آرام تر از جایی میان موهایم گفت :

_ این صحرا بهتره ... گستاخی اون یکی کلافه کننده بود

ابروهایم بالا رفت ...

_ شاهرخ روز اولم با این شاهرخ فرق داره !

بدجنس جوابم را داد :

_ باید بگی رئیس

لب هایم کش آمد :

_ چرا؟

_ همه اینطور میگویند...

دستم را روی زین گذاشتم و سرم را کمی به سمتش کج کردم

نور مستقیم آفتاب باعث جمع شدن چشمانم شد :

_ من همه نیستم !

لبخند کمرنگ گوشه لبش به سختی دیده میشد اما وجود
داشت...

پارت 135 : #پارت 135

نگاهم را که از صورتش نگرفتم تشر زد :

_ جلوتو نگاه کن ... در ضمن ... ارتباط برقرار کردن با اسب ها
خیلی راحت تر از آدماست ... امتحان کن

پشت چشمی نازک کردم و دوباره به روبرو خیره شدم :

_ نمیتونم ... دوتا مربی بی اعصاب دارم که خیلی ادعاشون
میشه اما تا حالا که تو آموزش موفق نبودن!

بی توجه به حرفم گفت :

_ اسبا وقتی میخوان از رودخونه رد بشن اول آب رو گل آلود
میکنن بعد رد میشن... میدونی چرا؟ چون تصویر خودشو تو
آب میبینن و تحت هیچ شرایطی حاضر نیست پاشو روی اون
تصویر بذاره ! فکر میکنه که هم نوعه خودشو تو آب ...در
حالی که یه عکس بیشتر نیست ... اما آدما خیلی ساده پا
میدارن و رد میشن ... پس این پیشنهادو از من داشته باش ...
سعی کن بیشتر از آدما به اسبا نزدیک شی ! اونا آسیبی بهت
نمیزنن

با ابروهای بالا رفته سرم را تکان دادم ...

آخرین چیزی که انتظار داشتم شنیدن چنین نصیحت
عارفانه ای از او بود !

با حرکت پاشنه پاهایش سرعت اسب را بیشتر کرد و تازه آن
زمان بود که لذت واقعی سوارکاری را چشیدم

برخلاف او که بدنش را با حرکت اسب هماهنگ بالا و پایین
میداد ثابت سر جای خودم نشسته بودم که گرمی دستانش را
روی پهلویم حس کردم :

_ خودتو با حرکاتش هماهنگ کن ... اینطوری که مثل مجسمه
نشستی خیلی زود کمرت درد میگیره و از سوارکاری زده
میشی ... اگر بخوای به چپ بری باید وقتی شونه راست اسب

بالاست حالت ایستاده بگیری و اگر بخوای سمت راست بری
باید زمانی بلندبشی که شونه چپش بالاست

با ابروهای بالارفته به شانه های اسب که دائم در حرکت بود
خیره شدم ... چه انتظاراتی داشت! تا قبل از امروز اسب
سواری از نظرم اصلا کار سختی نبود!

انگار فکرم را خواند که گفت :

_ سخت نیست فقط باید حواستو جمع کنی ... باید با یک نگاه
کوتاه موقعیت شونه های اسبتو بسنجی و گر نه تعادلت و از
دست میدی

پارت 136 : #پارت_136

بیخیال نسبت به گفته هایش سعی کردم از اسب سواری لذت
ببرم ... اینطور که معلوم بود یادگیری سواری کار یک روز و
دو روز نبود ... حداقل برای منی که اولین بار بود سوار اسب
میشدم نبود !

کمی خودم را عقب کشیدم و با خیال راحت به سینه اش تکیه
دادم ... حرفی نزد و در سکوت با آرامش اسب را چند دور
اطراف زمین گرداند

فرصت خوبی بود تا فکری که از روز اول وارد شدنم به عمارت
در سر داشتم را مطرح کنم :

_ شاهرخ خان؟

خشک تاکید کرد :

_ رئیس

_ شاهرخ خان؟

جوابی نداد

_ داشتم فکر میکردم چه قدر خوب بود علاوه بر یاسر یک
شخص قابل اعتماد دیگه هم تو عمارت داشتیم!

با لحن خاصی پرسید :

_ داشتیم؟!

حق به جانب سر تکان دادم :

_ منم یکی از شمام ! مثل یاسر ...

با گفتن " مثل یاسر " صورتم جمع شد

شباهت به آن موجود بی مغزه نجسب آخرین چیزی بود که در
دنیا میخواستم!

صدایش بی حوصله بود :

_ حرف آخر تو اول بزن دختر

_ خب من یک آدم قابل اعتماد سراغ دارم ... تو این کارا
خیلی وارده ... مطمئنم به دردمون میخوره

فهمیده بودم جمع بستن فعل هایم و خودم را با آن ها یکی
دانستن باعث سرگرمی اش شده بود

با تمسخر گفت :

__ حتما اون یک نفرم یاشار؟!!

از تمسخر صدایش اخم کردم :

__ چه اشکالی داره؟

پوزخندی زد :

__ من با آدمای شیخ و بقیه کار ندارم

__ یاشار آدم شیخ نیست ، من و یاشار فقط بعضی اوقات برای

...

کنار لوکان اسب را نگه داشت و با یک حرکت حرفه ای پایین
پرید :

_این بحث و تموم کن ... فعلا که خودتم اینجا اضافه ای !

پشت چشمی نازک کردم ... بی ادب ... بدون تعارف و
رودرباسی حرفش را میزد

پارت 137 : #پارت_137

لوکان روی صندلی نشسته بود و سعی میکرد آلا را مجبور به
ایستادن کند

شاهرخ خان کنار اسب ایستاد و دستش را طرفم دراز کرد که
صدای خندان لوکان بلند شد :

__ چی شد رئیس؟ چیزی تونستی تو کلش فرو کنی؟

بدون توجه به دستش یک پایم را از روی اسب گرداندن و
آماده پریدن روی زین نشستم که بی حوصله دو طرف کمرم را
گرفت و روی زمین گذاشت :

__ به کسی که نمیخواه یاد بگیره همیشه چیزی یاد داد

نگاهی به من انداخت و ادامه داد :

__ بعدم تو هرکاری یکم استعداد لازمه

لوکان خندید :

_اتفاقا منم بهش همینو گفتم !

حرصی نگاهشان کردم ... با اینکه از نظر اخلاقی چندان
شباهتی بهم نداشتند اما هر دو برادر پتانسیل نفرت انگیز
بودن را در وجودشان داشتند !

بچه را از هر دو دستش آویزان کرده بود و به او که بدخلق
پاهایش را خم میکرد غر میزد

حقم داشتند ! اگر منم از زمان تولد در ناز و نعمت بودم تمام
دغدغه زندگی ام یادگیری موسیقی و اسب سواری بود اما
حیف که باید تمام سعیم را برای زنده ماندن میکردم و وقتی
برای این کارها نداشتم !

با اعصاب خوردی پوفی کشیدم

" شماها چطوری بچگی میکردید و ما چطوری بچگی کردیم
! چه دنیای ناعادلانه ای! "

به سمت لوکان رفتم تا آلا را قبل از کنده شدن دستانش از او
دور کنم

آلا بد خواب شده سرش را در گردنم فرو کرده بود و نق نق
میکرد

_ لوکان بریم دیگه ... آلا کلافه شد

خونسرد شانه بالا انداخت :

_ کجا؟ تازه اومدیم ... بعدم من تا یک سواری درست حسابی
از لکسی نگیرم نمیام

با سر به اسب مشکی رنگی که شاهرخ خان سوار شده بود
اشاره زد :

_ چه قدر خوشگله !

پارت 138 : #پارت_138

_ آره اسب قباده ... با هرکسم نمیسازه ... تا حالا چندبار غمزه
رو انداخته ... دفعه آخر دستش شکست و دیگه بیخیال شد
وگرنه شرط بسته بود رامش کنه !

_ اما با شاهرخ خان انگار مشکلی نداره

لوکان به تایید حرفم سر تکان داد :

_ رئیس کلا خوب با حیوونا کنار میاد ... مخصوصا اسب ها!

دست آلا را از موهایم جدا کردم :

_ برعکس آدما!

لوکان خندید و چیزی نگفت

_ چرا بهش میگی رئیس ؟

از سوال یکباره ام جا خورد

_ چون رئیسمه!

سردرگم نگاهش کردم :

_ برادرته ! نکنه از بچگی رئیس صداش زدی؟

جوابی نداد ... بی میلی اش به بحث کاملاً آشکار بود

با چنگ دوباره آلا در موهایم بدون لوکان به عمارت برگشتم

غمزه که روی کاناپه نسکافه ای رنگ نشسته بود با دیدنمان
ابرو بالا انداخت

بدون نگاه کردن به او به طرف راه پله راه افتادم که صدایش
مانع شد :

_ هی

ناچار به سمتش برگشتم

از روی مبل بلند شد و خیره به آلا نزدیکمان شد :

_ تو یک توضیح به من بدهکاری!

ابروهایم بالا پرید :

_ من وظیفه ندارم سوالات و جواب بدم!

پوزخندی زد :

_ مگه برای شاهرخ کار نمیکنی؟

از رفتارش با آلا حسابی شاکی بودم :

_اینکه شریک تختشی دلیل نمیشه تو مسائل دیگه هم
خودتو شریک بدونی ! فقط تو رخت خوابه که میتونی خودتو
با شاهرخ یکی بدونی

پارت 139 : #پارت_139

صدای لوکان مانع فرود آمدن دست بالا آمده اش روی صورتم
شد :

_چه غلطی میکنی غمزه؟

غمزه دستش را پایین آورد و عصبی به سمت لوکان برگشت :

_ هه ... اینبار چه نقشه ای تو سرت داری لو؟ بعد اون هر..ه
اینبار نوبت این یکی که بندازیش تو بغل شاهرخ؟

لوکان دندان هایش را روی هم سایید و با سر به پله ها اشاره
کرد :

_ صحرا تو آلا رو ببر بالا

غمزه ناباور خندید :

_ آلا؟!

نگاهش را بین صورت آلا و لوکان گرداند و دوباره تمسخر آمیز
خندید :

_ آلا ؟ ... جدا؟ ... اسمشم با اون عفریته ست کردین؟

از بالای پله ها چشمم به شاهرخ خان افتاد که بی خبر از همه
جا از در عمارت وارد شد

لوکان خشمگین آرنج دستش را چنگ زد و تکانش داد :

_ خفه شو غمزه خفه شو

غمزه با حرص دستش را از دست لوکان بیرون کشید :

_ میدونی چیه لو؟ دارم کم کم شایعاتی که همون موقع پیچید
و باور میکنم ... توهم باهاش هم دست بودی مگه نه؟ اصلا اگه
اون عوضی به خواسته اش میرسید تو از همه بیشتر سود
میکردی ! این تو بودی که همه جوری ساپورتش کردی و گرنه
اون افعی و چه به این کارا؟

لوکان بی حرف نگاهش کرد ... دستش را چنان با قدرت مشت
کرده و میفشرد که هر لحظه احتمال شکستن انگشت هایش
وجود داشت

صدای شاهرخ خان که در فضا پیچید غمزه دست و پایش را
جمع کرد :

_ فقط به حرمت قباده که چیزی بهت نمیگم

پارت 140 : #پارت_140

از هیچکس صدایی بلند نشد ... لوکان همچنان با چشمان
قرمز و مشت های گره کرده در سکوت به روبرو خیره بود ...

فضای عمارت سنگین شده بود و این سنگینی تا روز بعد که
یاسر خبر پیدا کردن جاسوس را داد ادامه داشت

لوکان به محض شنیدن خبر با اخم های درهم سوار ماشین
شده بود و سرش را به صندلی تکیه داده بود

ساک آلا را روی صندلی عقب ماشین انداختم و خودم هم
سوار شدم و از پنجره فضای بیرون را تماشا کردم

غمزه کلافه همانطور که دستانش را در هوا تکان میداد چیزی
به شاهرخ خان میگفت

حس میکردم پشیمان شده اما مغرورتر ازین حرف ها بود که
دوباره از لوکان معذرت خواهی کند

شاهرخ خان که سوار ماشین شد برای آخرین بار نگاهی به
فواره های زیبای آب در سراسر باغ انداختم

آلا غرغر کنان با لب های برگشته از پشت سر چنگی به
موهای شاهرخ خان زد

لبم را گزیدم و سریع دستش را گرفتم اما او با لبخند کمرنگی
آینه را روی صورت آلا تنظیم کرد و چشمک کوچکی زد

"خدا بخیر کنه هروقت این رو مود خوش اخلاقیه یکی از راه
میرسه اعصابش و قهوه ای کنه!"

برای لحظه ای چشمش را در آینه از صورت آلا جدا کرد

نگاهش کمی بالا آمد و دقیق روی چشمانم زوم شد

عسلی چشمانش آرام تر از روز های قبل بود

بی آنکه نگاهم را بدزدم به نیمه صورتش در آینه خیره شدم

بالاخره پس از چند ثانیه نگاهش را کند و به جاده خلوت
روبرویمان داد

پارت 141 : #پارت_141

وارد عمارت که شدیم به یکباره تمام حس های عجیب و
غریب دنیا به دلم سرازیر شد

در این عمارت همه به جایگاه اصلی خود برمیگشتند

فضایش انگار نفرین شده بود

بادیگارد های دم در سری تکان دادند و عقب رفتند

هر سه باهم پیاده شدیم و به سمت یاسر که منتظر ایستاده
بود رفتیم

به لوکان محکم دست داد و با احترام سری برای شاهرخ خان
تکان داد

شاهرخ خان بی طاقت پرسید :

_ کی بود؟

یاسر با سر به عمارت اشاره کرد :

_ از بچه هایی که حدود دو سال پیش بشیر فرستاده

شاهرخ خان عصبی دستش را در جیب شلوارش فرو کرده بود
:

_ دو سال تو دارو دسته من بوده اون وقت شما احمقا تازه
فهمیدین؟

یاسر شرمنده سرش را پایین انداخت :

_ سراغ بشیرم رفتم رئیس ... خبر نداشته ... همینکه فهمید
یکی از بچه هایی که فرستاده بمب تو ماشین جاساز کرده
نزدیک بود از ترس خودش و خیس کنه ... پرس و جو کردیم
فهمیدیم تقریبا از سه سال پیش رفته سراغ بشیر ... بشیر
میگفت حسابی بهش اعتماد داشته ... مثل اینکه خوب

خودشو پیش بشیر ثابت کرده بوده ... میگفت وقتی آدم
خواستین خودش داوطلب شده بشیرم از همین تعجب میکرد
... مثل اینکه هم زمان که داشته واسه شما آدم میفرستاده
قرار بوده چند نفرم بفرسته ترکیه ... اما این عوضی اصرار
داشته بیاد اینور

پارت 142 : #پارت_142

شاهرخ خان چنگی در موهایش زد :

_ سه سال پیش؟ هه ... پس هرکی هست چندساله داره نقشه
میکشه ... حالا پسره کجاست؟

_ تو زیرزمین رئیس ... حرف نمیزنه ... آخرین بار داشت زیر
دستم جون میداد گفت اسم رئیسشو به خودتون میگه

سری تکان داد و کتش را از تن دراورد ... کت را به سمتم
گرفت و با چهره ای خشن به داخل عمارت اشاره زد :

_ سریع بچه رو ببر تو ... تو هم میای باهامون

با ابروهای بالا انداخته کت را گرفتم و سری به تایید تکان
دادم

چه عجب... ! کم کم نا امید میشدم ! داشت باورم میشد که
فقط برای بچه داری به این عمارت آمدم !

با خیالی نا آرام پتویی روی زمین پهن کردم و دور تا دورش را
بالش چیدم

اسباب بازی چندانی نداشت فقط چندتکه ای که با لوکان
خریده بودیم

همان هارا با شیشه و پستونکش بین بالش ها ریختم و الا را
آرام روی پتو گذاشتم

شاید تنها گذاشتن بچه چندماهه کار عقلانی نبود اما طفلکم
به تنهایی عادت کرده بود

به اوپی که پستونکش را محکم میمکید لبخند زدم و بوسه ای
فرستادم و از اتاق خارج شدم

پایین پله ها دست به کمر منتظر بود و اخمو به یاسر میپرید

با دیدنم بدون هیچ حرفی به سمت راهرویی که به آشپزخانه
میخورد رفت

چند خدمتکاری که در آشپزخانه حضور داشتند با دیدنمان
عقب رفتند و با احترام سر تکان دادند

در باریک گوشه آشپزخانه را باز کرد و از راه پله های که در
تاریکی پایین میرفت پا گذاشت

پارت 143 : #پارت_143

تقریبا بعد از بیست پله دو در مشکی رنگ پیدا شد

در سمت چپ را باز کرد و وارد شد

پشت سرش داخل اتاق شدم و به مردی با بالاتنه برهنه که با
طناب از سقف آویزان بود نگاه کردم

چهره اش با تمام خونی و مجروح بودنش باز هم برایم آشنا بود

هم بار اولی که به دیدار شاهرخ خان آمدم دیده بودمش و هم
زمانی که برای تحویل محموله شیخ رفتم

آثار سوختگی روی شکمش و کبودی های دستانش خبر از
خشونت یاسر میداد

اتاقی خالی ، تقریبا بزرگ با دیوار هایی که احتمالا قبلا سفید
رنگ بوده

با اشاره شاهرخ خان ، یاسر با اهرمی دستان مرد را آزاد کرد

مرد با ناله دردناکی روی زمین پرت شد و با چشمان نیمه باز
پر وحشت به شاهرخی که با خونسردی آستین های پیراهن
مردانه اش را تا میزد خیره شد

لحظاتی بعد صدای ناله های پر درد مرد از مشّت و لگد های
بی رحمانه شاهرخ خان به هوا رفت

من ، لوکان و یاسر هر سه دست به سینه بدون هیچ احساسی
به مشّت و لگدهای پر خشم شاهرخ خان در بدن مرد خیره
بودیم

وقتی از بچگی بین خطرناک ترین قشر بزرگ میشوی دیدن
درد کشیدن انسان ها برایت عادی میشود

بارها در حرف کشیدن و یا مجازات خائنین به سلمان و شیخ
حضور داشتم

حتی چندین بار مجبور شدم همراه یاشار از ادم های شیخ
حرف بکشم

پارت 144 : #پارت_144

شاهرخ خان تمام خشم ای مدت را بی هیچ مراعاتی سر مرد
خالی میکرد

با عصبانیت موهای مرد را چنگ زده و سرش را به زمین
میکوبید

از صدای برخورد سر مرد با زمین صورتم جمع شد

لوکان پوف کلافه ای کشید

صدای آرامش فقط به گوش من و یاسر میرسید :

_ باز رگ دیوونگیش گرفت ... یاسر برو بگیرش الان مغز طرف
میپاشه بیرون ... اینبار ما مجبوریم با لباس خواب دنبال رئیس
خالد بگردیم

چشم غره ای رفتم و با کتف به بازویش کوبیدم

یاسر هول جلو رفت و شاهرخ خان را عقب کشید :

_ رئیس ... رئیس ... کشتیش رئیس

شاهرخ خان با دست های بالا برده عقب رفت و نفسش را
بیرون داد :

_ ولم کن ... بشونش رو صندلی یاسر

یاسر به سمت مرد رفت و نبض گردنش را گرفت

با پشت دست چند سیلی محکم روی گونه پر خون مرد زد

سری تکان داد و از گوشه اتاق سطل آبی برداشت و بالای سر
مرد ایستاد و در یک حرکت سطل آب را روی سر مرد ریخت

با بهوش نیامدن مرد سری به طرفین تکان داد :

_ بد سرشو کوبیدی رئیس ... فکر نکنم حالا حالاها بهوش بیاد

لوکان با اعصاب خورد پایش را به دیوار کوبید :

_ رئیس چهار نفر آدم و کشوندی اینجا که چی بشه؟

میخواستی مغزشو بپاشونی یک نفر کافی بود دیگه

همانطور که از پله ها بالا میرفت صدای غر زدنش هم می آمد :

_ یک جوری لشکر کشی کرد گفتم کمه کم دو روز باید
شکنجش بدیم

پارت 145 : #پارت_145

از سر خونی و بدن بی جان مرد انتظار بهوش آمدن نمیرفت
پس من هم پشت سر لوکان از پله ها بالا رفتم و قبل از بیرون
رفتن از آشپزخانه بزرگ عمارت مچش را چنگ زدم

بی حوصله به سمتم برگشت :

_ چیه؟

_ من دارم میرم پیش یاشار ... شبم نیستم

شاکی جوابم را داد :

_ الان داری اجازه میگیری؟

_ خیر .. فقط خواستم یکیتون در جریان باشین

_ آلا چی پس؟

شانه بالا انداختم و چشمانم را دزدیدم :

_ میبرمش دیگه

به طرز مصنوعی و مسخره ای دماغش را چین انداخت و چشم
و ابرویش را جمع کرد :

_ حله

متعجب به چشمانش زل زدم :

_ واقعا؟!

خیره در چشمانم جوابم را داد و به سمت در عمارت برگشت :

_ نه!

دنبالش دویدم و دوباره بازویش را چنگ زدم :

__ یعنی چی نه؟ نبرمش یعنی؟

__ معلومه که نمیتونی ببری ... دوست دارم بدونم چی با خودت
فکر کردی! خودت تنها برو ... درضمن شبم برگرد ... آلا مارو
دیوونه میکنه

__ من برنمیگردم لوکان ... میخوام یک شب مثل گذشته
زندگی کنم ... فکر کنم این حق و داشته باشم

ناچار سرش را تکان داد ... فهمیده بودم برخلاف یاسر و
رئیشش سعیش را میکند تا با من کنار بیاید :

__ خیالخب صبح زود برگرد حواستم به خودت باشه ... خالد
حسابی داغ کرده ... هرکاری ازش برمیداد

با حماقت هشدارش را نادیده گرفتم و همانطور که طبقه بالا
میرفتم بی توجه به جدیت حرفش با خنده سرتکان دادم

پارت 146 : #پارت_146

شیر آلا را دادم و بسته تمام شده شیرخشک را در سطل
آشغال کنار دیوار پرت کردم ... بسته دیگری از داخل کشو
بیرون آوردم و روی میز گذاشتم ... زودتر از همیشه
خواباندمش و بوسه ای روی موهای ابریشمیش زدم ... به
سختی از این همدم کوچک تازه وارد دل کندم

لحظه به لحظه بودنش عادت شده بود اما هیچ چیز و هیچکس
برایم جای یاشار را پر نمیکرد

روزها بود آن عزیزترین را ندیده بودم و برای منی که دور
بودن از او را یاد نداشتم چه سخت میگذشت این ندیدن ها

در آغوشم که گرفت ... پشت سر هم که به موهایم بوسه زد ...
صورتی را که بین دستانش فشرد ... دستانم را که رها نکرد ،
فهمیدم این نبودن ها به اوهم سخت گذشته است

فهمیدم جای خالی ام در قلب اوهم عجیب سنگینی کرده
است

فهمیدم اوهم همانند خودم توان جدایی ندارد و این تحمل
نداشتن اصلا عجیب نبود

عجیب نبود ... چرا که ما کسی را به جز خودمان نداشتیم و
این تنهایی از آن سری کلماتی بود که کوتاه نوشته میشد اما
باید بلند خواندشان

هر دو روی کاناپه کهنه بالای پشت بام لم داده بودیم و
نگاهمان به ستاره ها بود

مثل همیشه نگران بود و سعی در پنهان کردن این نگرانی
نمیکرد :

_ اوضاعت خوبه اونور؟

سرم را به نشان تایید تکان دادم

_ چرا بر نمیگردی؟

آنقدر آرام گفتم که صدایش به سختی شنیده میشد

_ دیوونه شدی یاشار؟ چرا باید برگردم؟ به قول خودت ما که
تو این کار از فردامون خبر نداریم ... نمیدونیم زنده ایم اصلا
یانه پس حداقل یکم بفهمیم زندگی چیه

پوزخندی زد

_ اونجا مثلا خیلی داری زندگی میکنی؟ یه جوری حرف
میزنی انگار خانم اون عمارتی

نگاهم را از آسمان نگرفتم

_ خدارو چه دیدی؟ شاید یکبارم دنیا به میل ما بدبخت
بیچاره ها گشت و منم شدم خانوم اون عمارت

پارت 147 : #پارت_147

انگار به یکباره روی سطح داغی گذاشتنش که سیخ نشست :

_منظور؟

شانه بالا انداختم :

_بی منظور گفتم

دستش را پشت سرش برد و پشت گردنش را فشرد

از عادت همیشگی اش لبخند زدم ... عصبی و کلافه بود

_ چه تو اون سرت میگذره دختر؟ صحرا نذار باور کنم مثل
دختر بچه های احمق واسه خودت رویاهای صورتی درست
کردی

نفس عمیقی کشیدم و خیره به پر نور ترین ستاره گفتم :

_ دختر بچه؟ من کی تونستم بچگی کنم؟ کی حق اشتباه
کردن داشتم؟ همیشه میدونستم این دنیا به زور جام داده و
منتظر کوچک ترین اشتباهمه تا بندازه بیرون این آدم اضافه
رو

صدایش عصبی بود :

_ مگه من تونستم؟ من وقت بچگی داشتم؟ وضعیت من بهتر
از تو بود؟ کل زندگیم نگرانیم تو بودی ... صحرا سالم باشه

صحرا سیر باشه صحرا سردش نشه صحرا صحرا صحرا ...
همش تو بودی لعنتی ... یادت رفته چطوری به اینجا رسیدیم؟

وسط حرفش پریدم

_ ما به هیچ جا نرسیدیم یاشار ... به هیچ جا ... هنوزم بخاطر
چندرغاز مجبوریم تو لجن دست و پا بزنیم ... صبح تا شب
جونمونو بذاریم کف دستمون که از آخر یک هزارم پولی که
گیرشون میاد و با منت بندازن جلومون
_ اینارو میگی که به چی برسی صحرا؟ بس کن مقدمه چینی

و

_ هیچی ... باور کن هیچی

کلافه سری تکان داد :

__ به من دیگه دروغ نگو ... به منی که بزرگت کردم دروغ نگو

چیزی نگفتم و دوباره به ستاره پر نورم خیره شدم

خسته و دلخور خودش را کنارم انداخت

پارت 148 : #پارت_148

با دستم پر نور ترین ستاره را نشان دادم :

__ اون و میبینی؟

چیزی نگفت

_ بین بین اون همه ستاره میدرخشه ... از همشون پرنورتره
... اون شاهرخه

در سکوت نفسش را آه مانند بیرون داد

_ اومممم حالا

انگشت دستم را همانطور که به سمت آسمان گرفته بودم به
اطراف چرخندم و روی یکی از ستاره های کم نور نگه داشتم

_ آره اونم منم ... اون کناریشم تویی ... بین چه ناعادلانست
... اون پرنوره همه چی داره ... بین اطرافش چه همه ستاره
جمع شدن ... هیچ وقت تنها نمیشه ... اما اون کم نوره خیلی
تنهاست

دستش را پشت سرم انداخت :

_ همه چیز نداره صحرا خودتم میدونی

_ حداقل پدر مادرش تو خیابون ولش نکردن ... هیچ وقت
معنی گرسنگی و نفهمیده ... هیچ وقت نفهمیده تمام کس و
کارت یک نفر باشه یعنی چی ... نفهمیده تو عالم بچگی روز و
شب کابوس از دست دادن تنها کستو ببینی یعنی چی

بوسه کوچکی روی موهایم زد ... لرزش صدایم دست خودم
نبود :

_ تو کل اون عمارت به جز من هیچ زن دیگه ای نیست یاشار
... بچش به جز بغل من تو بغل هیچکس آروم نمیشه ... من
یک روی دیگه از شاهرخ و دیدم ... رویی که تو ندیدیش ...
نمیدونی به دخترش چه قدر با حسرت نگاه میکنه ... اونم
خیلی تنه‌است ... مطمئنم میشه یاشار

صدایش بالا رفت :

_ چی میشه صحرا؟ چی میشه؟ تمومش کن ... از امشبم حق نداری برگردی اونجا ... فکر میکردم آدمی میفهمی اما میبینم به اندازه بچه پنج ساله هم حالت نیست ... فکر کردی الکیه؟ میدونی اون آدم چه حیوونیه؟ فکر کردی اونم مثل اون شیخ و بقیه ته خلافت چندتا محموله زیرتی و جابه جا کردن آدم؟ فکر کردی چرا اینقدر حرفش برو داره؟ چرا اسمش که میاد مو به تن شیخ شیخ میشه؟ یک کثافتیه که دومی نداره اون وقت تو احمق میخوای نزدیکش بشی؟

_ چیکار میکنه مگه؟ یاشار یک جوری حرف زن انگار خودمون ...

حرفم را برید :

_ ما خودمون چی؟ ما در برابر اون فرشته ایم ... ما اوج
خلافمون بعد از مواد ، تحویل اون دختر است که واسه شیخ
میرسه ... اونم وقتی تک تکشون میدونن قراره چی بشن و با
رضایت خودشون اومدن ... اما اون هیولاست صحرا هیولا ... تو
هنوز نشناختیش ... این محموله ها و اینکارا فقط ظاهر قضیه
است وگرنه اصلا اینکاره نیست ... تموم شد صحرا از همین
امشب تموم شد ... مگه نگفتی همه کستم؟ پس بخاطر من
تمومش کن

_ نمیتونم برنگردم یاشار ... لوکان به زور اجازه داد پیام هنوز
بههم اعتماد ندارن ... بزار برم مطمئن باش کار خطرناکی
نمیکنم

چشمانش نگران بود ... بی توجه به درخواستم گفت :

__ بهت گفته بودم فقط شروعش باتو ولی پایانش با اوناست ...
بهت گفته بودم

چشمانم را در کاسه گرداندم :

__ حالا که چیزی نشده

سکوت کرد و دیگر حرفی نزد

پارت 149 : #پارت_149

دو سال قبل

پرده های اتاق هتل را به آرامی کنار زد

نور آفتاب از بین پرده های شیری رنگ داخل اتاق سرک
کشید و فضای تاریک اتاق را کمی روشن کرد

چشمانش را جمع کرد و پرده را سریع جای خود برگرداند

تاریکی را ترجیح میداد ... سامر نبود ... خورشید روزهای
سردش نبود و او تاریکی را ترجیح میداد

خودش را دمر روی تخت انداخت و سرش را در بالشت سفید
رنگ فرو برد

سامر در چه حالی ست؟ دلتنگی امان او را هم بریده؟ اوهم
حوصله هیچ چیزی را ندارد؟ نفس کشیدن برای او هم همین
قدر سخت شده؟

اصلا بدون سامر هوایی برای تنفس نیست...

نگاهش را که دوباره به سمت پنجره برد سفیدی موبایلش
روی پا تختی کنار تخت چشمک زد

چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد آخرین پیام سارا را
که درست چند روز قبل زمان پرواز هواپیما برایش رسیده بود
را به فراموشی بسپارد

اما کلمه به کلمه نوشته ها در سرش پالا و پایین میپرید :

_ پاتو از این بازی بکش بیرون وگرنه تو باتلاقی فرو میری که
رهایی ازش غیر ممکنه ... برای بدست آوردن آدمی که ریسک
از دست دادنتو قبول کرده تلاش نکن !

پلک هایش را رو هم فشرد اما فایده ای نداشت ... کلمه های
لعنتی از بین نمیرفت

سه روز پیش به محض پیاده شدن از هواپیما مردی با لباس
یکسره سرتا پا سفید دنبالش آمده بود و تا هتل همراهی اش
کرده بود ...

لحظه آخر گفته بود مدت زمان کوتاهی در این هتل اقامت
دارد تا بازی شروع شود

به موبایلش نگاهی انداخت :

_دیگه فایده نداره سارا ... بازی شروع شده

انگار که سارا با همان موهای قارچی مشکی رنگ و چشمان
بی روح آبی روبرویش ایستاده و با نگاهی بی تفاوت براندازش
میکند ... اوایل از نگاهش میترسید اما بعدها برایش عادی شد
... بعدهایی که خیلی چیزها عادی شد !

با شنیدن صدای زنگ کوتاه با سرعت گوشی موبایل را چنگ
زد

با عجله اعداد تاریخ تولد سامر را در مربع رمز موبایل وارد
کرد و پیام را باز کرد :

_ شب برو جایی که بهت گفتم ... مردی که تو فرودگاه اوامد
دنبالت بهت می‌گه چطوری شروع کنی

پارت 150 : #پارت_150

کلمات کم کم تار شد ...

دقیقه ها برای شنیدن صدایش منتظر نشسته بود و حالا با بی
رحمی با پیام کوتاهی مواجه شده بود ...

بعد از این همه مدت هنوز نتوانست بود عادت کند ... بی
تفاوتی و بی توجه سامر از محدود چیزهایی بود که عادی
نمیشد ! طوری او را نادیده می‌گرفت که بعضی اوقات خودش
هم به بودنش شک میکرد !

سختی های زندگی اش نمیگذشت فقط یکی پس از دیگری
برایش عادی میشد ...

دکمه گوشی را آرام فشرد و از صفحه پیام خارج شد

عکس خودش در آغوش سامر روی بک گراند گوشی نمایان
شد

آن روز را خوب به یاد داشت

خندان خودش را در آغوش سامر جا داده بود و از سارا
خواسته بود این لحظه را ثبت کند

چشمان دختر در عکس عجیب میدرخشید

چشمان سامر اما بی حس بود

با اینکه لبخند کج معروفش را روی لب داشت اما بی حسی در
تمام اجزای صورتش پیدا بود

همانطور که اشک دیدش را تار کرده بود با لبخند کمرنگی
انگشت اشاره اش را روی صفحه موبایل کشید

جایی روی گونه مرد نشسته در عکس

به آرامی لب زد :

_ کاش انقدر عاشقم بود که فقط مرگ میتونست از هم
جدامون کنه نه نقشه های بی رحمانت

عصبی موبایل را روی تخت پرت کرد و تیشرت قرمز رنگ را از
تنش بیرون کشید و به سمت حمام راه افتاد

باید برای شب خودش را جمع و جور میکرد

اصلا دوست نداشت مرد متوجه اوضاع پریشانش شود و به
سامر اطلاع دهد

این بازی شروع شده بود و او هرچند بی میل اما قبول کرده
بود انجامش دهد

سامر خواسته بود و خواسته سامر مهم تر از دل او بود

سامری که اگر روزی نباشد علاقه ای به دیدن صبح فردا ندارد

آن ها سامرش را زخمی کرده بودند ...

زندگی سامرش را سیاه کرده بودند و بعد با کمال وقاحت به
زندگی خودشان ادامه دادند ...

این انتقام که تمام شد ، تاوان کارهایشان را که دادند همه
چیز بهتر میشد ... آن زمان سامر هم آرامش پیدا میکرد و
آرامش سامر آرامش او بود ...

برهنه زیر دوش آب داغ ایستاد

با دست بخار آینه را پاک کرد و رو به دختر درون آینه غرید :

_ واقعا میخوای انجامش بدی؟ چرا اینقدر بد شدی؟

تصویر دختر در آینه تار شد :

_ چون وقتی خوب بودم کسی ندید ...

پارت 151 : #پارت_151

از پله ها پایین رفتیم و به ساختمان کهنه برگشتیم

به آشپزخانه که رفت بی دلیل دنبالش رفتم

کابیت آهنی قدیمی را باز کرد و با دلخوری مشغول درست
کردن قهوه شد

دیدن ناراحتی اش برایم سخت بود
جلو رفتم و از پشت سرش دستانم را دور بدنش حلقه کردم

سرم را به بدنش فشردم و چشمانم را روی هم گذاشتم :

_ قهر نکن عزیزترین ... مگه من کیو دارم به جز تو یاشار؟ تو
نباشی من میمیرم

دستش را روی دستم گذاشت و آرام به سمتم برگشت

صورتش را میان دستانش گرفت

صدایش هم مثل دستانش حمایت گر بود :

_ من هستم صحرا ... همیشه هستم

هر دودستم را روی دستانش گذاشتم :

_ قول بده یاشار ... تو نباشی صحرا هم نیست

خندید ... غمش را پشت خنده اش پنهان میکرد :

_ بسه دیگه دماغتو پاک کن

مصرانه پایم را به زمین کوبیدم ... کنار یاشار بچه بودن هم
اشکالی نداشت ... ناز کردن فقط کنار او میچسبید ... کسی که
کنارش نازت هرچند گران اما خریدار داشت :

_ قول دادی پس

خندید و لپم را کشید :

_ میدونی چی دلم میخواد صحرا؟

سرم را تکان دادم :

_ کیک شکلاتی

بلند خندید

برعکس همیشه که برای کیک درست کردن برایش کلی
بداخلاقی میکردم این بار با رضایت کامل آرد را بیرون آوردم
و مشغول شدم

بی حرف کمکم کرد ... هرچند کمکش فقط اوضاع را خراب تر
میکرد اما بازهم همراهی اش برایم لذت بخش بود

برای تست کردن ، بی توجه به داد و فریادم هر پنج انگشتش
را در مواد کیک فرو کرد و به دهان برد ...

با خنده در مقابل قاشقی که عصبانی به سمتش پرت کرده
بودم جای خالی داد و باعث شکستن گلدان کوچک کاکتوسم
شد

پارت 152 : #پارت_152

برای دلداری در آغوشم گرفت و با بدجنسی دستانش را به
صورتم مالید

همانطور که صورتم از فرار کردن از دست یاشار قرمز شده بود
با شوخی و خنده چند سلفی دو نفری گرفت و گونه ام را
بوسید

ساعتی بعد همانطور که رو کاناپه لم داده بودیم و پاهایمان را
کنارهم رو میز قدیمی دراز کرده بودیم کیک شکلاتی محبوب
یاشار را میخوردیم

_ یاشار عکسارو بده ببینم

با دهان پر به آشپزخانه اشاره زد :

_ نیاوردم گوشیه

ظرف کیک را روی شکمش گذاشتم و به طرف آشپزخانه
کوچک رفتم

قبل ازینکه موبایلش را بردارم چشمم به جعبه کوچک قرمز
رنگی افتاد که نصفش از جیب کتش بیرون افتاده بود

بدون فکر جعبه را برداشتم و نگاهش کردم

خوب میدانستم درون جعبه چیست اما علاقه ای به باورش
نداشتم

_ صحرا رفتی گوشی بیاری یا بسازی؟ بیا دیگه

حس بدی از شکمم شروع به پخش شدن کرد و بالا آمد

حلقه ساده اما زیبای درون جعبه دهن کجی میکرد

صدای شاکی یاشار دوباره بلند شد :

_ کیکا تموم شد دیگه خوددانی

دیدم که تار شد با خشونت به صورتم دست کشیدم

" _ چته دیوونه؟ گریه؟

_ یاشار میخواد ازدواج کنه!

_ خب ازدواج کنه! تو مگه نمیخوای تو عمارت موندگار شی؟

اینطوری یاشارم تنها نیمونه

_ اما من خبر نداشتم! میفهمی؟ خبر نداشتم! من از مهم

ترین خبر زندگی عزیزترینم خبر نداشتم! به من نگفت! به من

... به من نگفت و عاشق شد ... به من نگفت و حلقه خرید "

با دستی که روی شانه ام نشست طلبکار به یاشار خیره شدم

با خنده هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد :

_ به جون خودت میخواستم قبلش بهت بگم

چیزی نگفتم ... میدانستم اگر شروع به صحبت کردم کنم
بدون شک اشک هایم جاری میشود

" چه مرگته؟ ... چه مرگته؟ ... چه مرگته؟ "

حسادت خوره ای شده بود و به جانم افتاده بود

نه اینکه به یاشار جور دیگری جز برادر نگاه کنم

نه اینکه از خوشی اش ناخوش شوم

نه اینکه از دختر مورد علاقه اش خوشم نیاید

نه ... فقط از نبودش میترسیدم

از بچگی عادت کرده بودم همیشه اولویتش باشم و امروز برای
اولین بار از دست دادن جایگاهم در قلبش وحشت کرده
بودم

پارت 153 : #پارت_153

ترس و سردرگمی ام را حس کرد که دستش را دور گردنم
انداخت و سرم را به سینه اش فشرد

_هیچکس جای تورو نمیگیره زالزالک!

به زالزالک گفتنش خندیدم ... فقط خودمان دو نفر میدانستیم
با زالزالک گفتن اوج محبت و احساساتش را میرساند

_میخواستم زودتر بهت بگم اما نبودى صحرا ... میدونى چه
قدر دلم گرفت وقتى تنها رفتم حلقه خریدم؟ دوست داشتم
توهم باشى ... دوست داشتم تو انتخابش کنى اما نبودى ...
نبودى تا نصفه شب رو پشت بوم بشینیم و برات از احساسم
بگم

دستم کمرش را چنگ زد ... در آغوشش بیشتر فشرده شدم

_دیگه هستم

_ آره هستی ... از پیش شیخ رفتم صحرا ... میخوام یک کار
آبرومندانه و ثابت پیدا کنم ... خسته شدم از این همه ریسک
و خطر

شک زده نگاهش کردم ... یک چیزی این وسط درست نبود

_ فقط بخاطر اینکه میخوای از یک دختر درخواست ازدواج
کنی اون کارو ول کردی؟

دستی به گردنش کشید

تشر زدم :

_ یاشار!

نفس عمیقی کشید و محتاط گفت :

_نورا حامله ست!

فقط نگاهش کردم ... کمی گذشت تا توانستم جمله کوتاهش
را تحلیل کنم ... حامله است؟ از یاشار؟ از برادر من؟ قرار بود
او هم دختری مثل آلا داشته باشد؟

اینبار نتوانستم مانع اشک هایم شوم
با خنده از گردنش آویزان شدم که آرام پشت کمرم زد :

_هی آروم ... نمیدونستم چه واکنشی نشون میدی ! تا حالا
ندیده بودم نزدیک هیچ بچه ای بشی

رهایش کردم ... صدای خنده های خوشحالم بلند شد :

_ اونا فوق العادن ياشار ... بايد آلا رو ببيني ... بچه تو هم مثل
آلا ميشه ... اونا کوچولو و با نمکن و ... اومممم خب اونا دنيا رو با
دهنشون ميشناسن

به تعاريفم از بچه ها خنديد و آرام دماغم را کشيد

پارت 154 : #پارت_154

_ اسمشو چی ميذارين؟

اينبار بلندتر خنديد و سرش را تکان داد :

_ صحرا من خودمم تازه فهميدم ... اولش از نورا از خودم و از
همه عالم شاکی بودم ... راستشو بخوای هنوزم نتونستم
درست باهاش کنار بيام ... اما خب اول از همه رفتم و حسابمو

با شیخ و سلمان پاک کردم نمیتونستم با کاری که نمیدونم
فرداش زنده هستم یا نه یک زندگی و راه ببرم

خنده ام کمرنگ شد ... و به یاشاری نگاه کردم که پدر شده
بود ... هرچند ناخواسته هرچند شاکی از آدم ها اما پدر شده
بود و خیلی زود در نقش پدرانه اش فرو رفته بود

واقعیت این بود یاشار خیلی قبل تر از امروز پدر شده بود

پدر دختر بچه ای به نام صحرا ...

امروز او بیشتر از هر کسی مستحق خوشبختی بود و من حق
نداشتم با بد خلقی و حسادت های کمرنگ بچگانه ام این
خوشی را زهرش کنم

به کل عمارت و افرادش را فراموش کرده بودم

در آغوش یاشار لم داده و با لبخند به حرف ها و رویاهای
زیبایش از آینده گوش میدادم

اینکه در اولین فرصت از نورا درخواست ازدواج میکند

اینکه احتمالا تنها مهمان مراسم کوچکشان من هستم و بس

با خنده دستش را فشردم و نام چند نفر از دوستان مشترکمان
را اضافه کردم

اجازه داد اگر دوست دارم آلایی که به تازگی مهرش در دلم
افتاده بود راهم روز مراسم با خودم بیاورم و زمانی که گفتم
شاهرخ خان به هیچ عنوان چنین اجازه ای به من نمیدهد
راضی شد لوکان را هم دعوت کنم

حساب لوکان با بقیه افراد عمارت جدا بود!

مجبورم کرد روبرویش روی زمین بنشینم و همانطور که از
آینده می گفت موهایم را بافت

ازینکه حس میکند بچه اش دختر است ... ازینکه کمی که پس
انداز کند خانه بزرگتری اجاره میکند و من هم باید با آن ها
زندگی کنم

و روی کلمه " باید " چندین بار تاکید کرد این برادر نگران

میدیدم زمانی که از نورا و بچه صحبت میکند چشمانش برق
میزند

من و یاشار هردو محتاج یک خانواده بودیم

شاید دلیل وابسته شدنم به آلا هم همین بود

بین هر جمله سرم را میبوسید و یادآوری میکرد که کسی قرار
نیست جایم را در دلش بگیرد

که از اول من بودم و تا آخر هم خواهم ماند

که هیچ کس عزیزتر از من نخواهد شد

و من آن شب برای اولین بار خدا را شکر کردم بابت داشتن
یاشار

خدایی که همه کس و همه چیز را از من دریغ کرد اما به
جایش یاشار را برایم فرستاد

پارت 155 : #پارت_155

نیمه های شب بود

حساب قهوه هایی که با یاشار پشت سرهم راهی معده مان
کردیم از دستم در رفته بود

چنان سرگرم حرف زدن از آینده شده بودیم که همه کس و
همه چیز را از یاد برده بودیم

نشسته روی زمین سرم را روی پاهای اویی که روی کاناپه
نشسته بود گذاشته بودم که صدایم زد :

_صحرا

__جان؟

موهایم را نوازش کرد :

__دیگه زیاد به اون مرد نزدیک نمیشی نه؟

هنوز تصمیم نگرفته بودم اما سعی کردم از نگرانی درش
بیاورم :

__نه

__مطمئن باشم؟

__آره

_ خیالم راحت باشه؟

_ آره

_ قول میدی؟

نفسم را آه مانند بیرون دادم :

_ آره

بوسه ای روی گونه ام نشانده که لبخند زدم

با صدای عجیب و غریب لگدهایی که به در میخورد از جا

پریدم

یاشار زودتر بلند شد و نگران به سمت در رفت

حس خوبی نداشتم ...

در محله خوبی زندگی نمیکردیم و اکثر اوقات نصفه شب ها
صدای مجادله و بحث از بیرون از خانه می آمد اما تا به حال
پیش نیامده بود که برای خودمان اتفاق بیفتد

قبل ازینکه یاشار نزدیک شود در با صدای بدی شکست و
لحظه ای بعد چند مرد با هیکل های بزرگ و قیافه های کم و
بیش آشنا وسط خانه ایستاده بودند

پارت 156 : #پارت_156

سردرگم به یاسر که خشن نگاهم میکرد خیره شدم

معنی حضور و کارهایش رادرک نمی‌کردم

بدون شک اتفاقی افتاده بود وگرنه چندوقتی میشد که با من
اینطور رفتار نمی‌کرد

کمی نزدیکش شدم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم

حق اینطور وارد شدن را نداشت!

_ تو اینجا ...

قبل از تمام شدن جمله ام دست سنگینش چنان روی نیمه
راست صورتم فرود آمد که نقش زمین شدم و سرم با گوشه
میز چوبی برخورد کرد

درد با شدت از گوش سمت راستم تا زیر چانه ام پیچید

نصف صورتم داغ شده بود

دستم را روی صورتم گذاشتم و گنگ به یاشار که به خودش
آمده بود و خشمگین به یاسر حمله کرده بود خیره شدم

باید بلند میشدم ... آن ها چهار نفر بودند و یاشار من تنها بود

دستم را از دیوار گرفتم و به سختی روی پاهایم بلند شدم

خیسی خون را در گوشه پیشانی ام درست همان قسمتی که
به میز برخورد کرده بود حس میکردم

بی توجه به سرگیجه ام یاشار را از پشت گرفتم :

__ یاشار ... یاشار تورو خدا ... بسه یاشار

مه‌ار کردنش کار من نبود اما نا امید نشدم :

__ بسه یاشار ... صبر کن ببینم حرف حسابشون چیه ... یاشار

با جیغ آخرم همانطور که با چشم‌های قرمز عصبی به یاسر
خیره شده بود باوریش را از دستم بیرون کشید و موهایش را
چنگ زد

از عقب کشیدنش که مطمئن شدم به سمت یاسر برگشتم اما
خشمگین حتی اجازه صحبت کردن نداد

موهایم را چنگ زد و به سمت در کشید

دستم را به دیوار گرفتم و سعی کردم مانع شوم :

_چه مرگته ؟ رم کردی چرا؟ ولم کن یاسر

بی توجه به حرف هایم برای لحظه ای سرم را محکم به دیوار
کوبید

چشمانم سیاه و دستانم از دیوار شل شد

صدای فریاد و تهدیدهای یاشار را فضا را پر کرده بود

لحظه آخر درگیری اش با افراد شاهرخ خان را دیدم اما توان
اعتراض نداشتم

پارت 157 : #پارت_157

ياسر با خشونت داخل ماشين پرتم كرد و خودش صندلى جلو
سوار شد

سرم را به صندلى تكيه دادم ... كمى بالاتر از گوش هايم
دردناك نبض ميزد...

سعى كردم دليل رفتارشان را بفهمم اما هرچه بيشتر به مغزم
فشار آوردم كمتر دستگيرم شد ... هيچ اشتباهى نبود

دقيقه اى بعد باديگاراها سوار شدند و راه افتاديم

چشمانم را باز كردم و به ياسر كه خونسرد روى صندلى
نشسته بود نگاه كردم

متوجه نگاهم شد :

_ یا خیلی نترسی که بعد از گ.. هی که خوردی دنبال سوراخ
موش نگشتی یا خیلی احمقی

پوزخندی زد :

_ هر چند گزینه دوم احتمالش بیشتره

دندان هایم را روی هم فشردم تا دردی که در سرم میپیچید
کمتر شود :

_ چی میگی تو؟ درست حرف بزن بینم دردت چیه ... من
کاری نکردم

پوزخندی زد و سکوت کرد

__تاوان این حیوون بازیتو میدی یاسر

در یک حرکت عقب خم شد و با پشت دست محکم در صورتم
کوبید

درد و سوزش برخورد انگشترش با لبم به سرعت در صورتم
پیچید اما بیکار ننشستم و با حرص چنگ محکمی روی
چشمش زدم

اول جمع شدن و کنده شدن پوست کنار شقیقه اش زیر
ناخون هایم و بعد رطوبت چشمش را کاملاً حس کردم

فریاد پر دردش که در اتاقک کوچک ماشین پیچید ذره ای
دلم خنک شد اما بادیگارد کنارم با آرنج محکم در ستون
فقراتم کوبید و هردودستم را عصبانی گرفت

همانطور که مطمئن بودم هر دودستم از شدت فشار سفید
شده خم شدم و تا رسیدنمان سرم را روی پاهایم گذاشتم

پارت 158 : #پارت_158

با خم شدنم خطی از پایین گردن تا جایی نزدیک پهلوهایم
تیر کشید

از شدت درد خودم را جمع کردم و سعی کردم بغضم را فرو
دهم

به خودم قول دادم در اولین فرصت انتقام تمام این درد ها را
از یاسر بگیرم

بیچاره یاسر که من هیچ زمان نمیخواستم بفهمم او فقط آدم
شاهرخ است وبس ...

هر کارش ، کلمه به کلمه حرف هایش و هر حرکتش فقط
خواسته او بود وگرنه یاسر این وسط کاره ای نبود

با کشیده شدن دوباره موهایم به خودم آمدم

بی ملاحظه به بیرون از ماشین کشیده شدم

پر حرص پشت سرهم چند مشت محکم در سینه بادیگاردی
که بیرون کشیدم خالی کردم

انتظارش را نداشت

سعی کرد مانعم شود اما نتوانست

با لگد محکمی که یاسر از پشت سر روی زانویم نشانده پخش
زمین شدم و از درد ناله بلندی کردم

عصبی به سمتم آمد که ناخودآگاه دستانم را سپر صورتم
کردم و کمی خودم را روی زمین عقب کشیدم

صدای لوکان مانع جلو آمدنش شد :

__ چه خبرته یاسر؟

برگشتم و به صورت جدی لوکان زل زدم

منتظر بودم یاسر را به خاطر رفتارش توبیخ کند و درس خوبی
به او دهد اما بدون نگاه به صورتم بازویم را کشید و از روی
زمین بلندم کرد

به سمت عمارت که کشیده شدم ناباور اسمش را صدا زدم :

_ لوکان ؟!

بازویم را محکم تر کشید

صدای زمزمه اش را شنیدم :

_ بد کردی صحرا ... بد کردی!

سرم را به طرفین تکان دادم :

_ چی میگین شماها؟ کاری نکردم من

با خشونت به سمت اتاق او کشیدم

پارت 159 : #پارت_159

دعا کردم حدس هایی که میزنم اشتباه باشد

"خدایا"

بغضم سنگین شده بود

این عمارت عمراتی نبود که روزها در آن زندگی کردم

همه چیز تغییر کرده بود

لوکان دیگر با محبت و شیطننت نگاهم نمیکرد

چشمان یاسر از همیشه سرد تر بود

و من از همه بیشتر از نگاه اوئی وحشت داشتم که مطمئن
بودم در اتاقش منتظر است

بغضم با صدا شکست

سعی کردم دستم را از دست لوکان بیرون بکشم :

_ لوکان ولم کن ... لوکان با توام ... دروغ گفته لوکان

بازویم را چنان محکم فشرد که ناله آرامی کردم :

_اگه بیگناهی از کجا میدونی دروغ گفته؟ اصلا کی دروغ گفته؟

پله آخر را با شدت هلم داد :

_نگفتی خائن

در اتاق را باز کرد و داخل هلم داد

مردی که صبح در زیرزمین دیده بودمش روی زمین افتاده بود

وضعش از آخرین باری که دیده بودمش وخیم تر بود

صورتش پر از زخم و خون بود و از ورم وحشتناک انگشتانش معلوم بود یک به یک شکسته شده است

شاهرخ خان با پیراهنی که دکمه هایش تا روی سینه باز شده
بود و آستین های بالا زده بالای سرش ایستاده بود

سعی کردم صدای حق هقم را خفه کنم

" ساکت باش صحرا ... گریه کنی فکر میکنن کار تو ... اصلا
شاید اون چیزی که فکر میکنی نباشه ... با گریه هات مهر
تأیید نزن به حرفاشون "

به سمتم که برگشت با ترس نگاهش کردم

پارت 160 : #پارت_160

لگد محکمی به شکم مرد روی زمین زد که چشمان مرد نیمه
باز شد

همانطور که مرد به شکم روی زمین پهن شده بود یک پایش
را پشت مرد گذاشت و موهایش را چنگ زد و بالا آورد که
صدای تق تق استخوان های گردن مرد را شنیدم

شاهرخ خان با خونسردی ظاهری کنار گوش مرد غرید :

_ باز کن دهن تو حیوون ... حرفایی که زدی و دوباره بگو

صدای بی جان مرد روی اعصابم خط میکشید :

_ به دستور آقا خالد اومدم ... هم من هم اون دختره!

با سر که من اشاره زد ناباور سر تکان دادم :

_ دروغ ...

صدای فریاد وحشتناک شاهرخ خان دیوارهای عمارت را
لرزاند :

_ خفه شو

سرم را پایین انداختم ... اشک هایم پشت سرهم روی گونه
هایم ریخت

صدای منحوس مرد دوباره بلند شد :

_ همون شبی که با شما اومدم همونی خالد خان بهش
پیشنهاد داد ... دو برابر چیزی که به من میداد و به صحرا

پیشنهاد داد تا بیاد طرف ما ... مدار کم خود آقا خالد دادن
بهش تا بتونه اعتماد شما رو جلب کنه ... همش بازی بود

ناباور سرم را محکم تر تکان دادم :

_ دروغ می‌گه ... من نزدیک بود سر اون موضوع بمیرم

_ بمب و با کمک خودش تو ماشین جاسازی کردم

صدای هق هقم دوباره بلند شد :

_ من خودم از تو ماشین کشوندمتون بیرون

مرد که با تمسخر خندید خون از دهنش بیرون ریخت :

_ یعنی مشکوک نشدین درست چند ثانیه قبل از اینکه بمب
بترکه با یک بهانه از ماشین زد بیرون؟!!

اینبار بلند تر خندید ... وسط خنده به سرفه افتاد :

_ حتی فکرشم نمیکردیم شمام پیاده شین

نگاهم بین لوکان که با تاسف نگاهم میکرد و شاهرخ خان
عصبانی در چرخش بود :

_ داره مزخرف میگه

با حرف های بعدی مرد زانوهایم خم شد :

_ تمام مدت خبر میداد بهمون ... انبار الممرز و ... عمارت کاج
و ... لحظه به لحظه رو گزارش میداد

روی زانوهایم افتادم ... مرد دیوانه وار دوباره خندید :

_اما از همه بیشتر با نقشه آخرش حال کردیم ... شیرخشک
بچه رو چک کن

سرم را خم کردم ...

خدایا ... خدایا ... خدایا

صدای خنده اش بلند تر شد :

_مرگ موش فکر خودش بود ... آقا خالد حسابی استقبال کرد

#پارت 161 : #پارت_161

شاهرخ خان در یک ثانیه به طرف یاسر شیرجه زد

تفنگ را از کمر یاسر چنگ زد و به طرف مرد نشانه گرفت

با صدای گلوله تنم لرزید

همه اتفاقات در یک ثانیه رخ داد ... مرد با چشمان باز روی
زمین درست کنارم افتاد ... قطرات گرم خون روی صورت و
گردنم پاشید و ذهن من در اتاق بغلی کنار بچه ای بود که
نمیدانم در چه وضعیست

لوکان در اتاق را باز کرد و دوان دوان بیرون رفت ... میدانستم
سراغ آلا میرود ... سراغ هم خورش ... سراغ برادرزاده اش ... و
فکر من از حضور لوکان کنار دخترکم آرام میگیرد

یاسر هم که از اتاق خارج میشود و در را میبندد انگار تازه به
یاد آوردم برای چه اینجا هستم ... تازه به یاد آوردم به حتم
عاقبت من هم بهتر از مرد غرق در خون روبرویم نیست

این مرد با چشمان کاسه خون شده و ابروهای درهم فرو رفته
، با این موهای پریشان و دستهای مشت شده برایم آشنا بود

روز ها پیش او را با همین وضع برای دومین بار در مخروبه ای
خارج از شهر ملاقات کردم

کسی گوشه ذهنم به خوش خیالیم پوزخند زد

" این گرگ زخمی و با اون مقایسه میکنی؟ شعله های آتش
تو چشماشو نمیبینی؟ "

حالم اصلا خوب نبود ... سر درد عجیبی داشتم ... بوی خون
در تمام اتاق پخش شده بود ... کاش هرچه زودتر تمامش کند

نزدیکم شد ... از موهایم که بلندم کرد زبان باز کردم که
التماسش کنم دست از سر این موها بکشد ... که بگذرد از این
تارهای دردناکی که به سرم متصل است اما جلوی زبانم را
گرفتم که میدانستم مرد روبرویم منتظر کوچکترین جرقه
است برای منفجر شدن

موهایم را کشید و کمی از جسد روی زمین فاصله ام داد

سرم را به صورتش نزدیک کرد و در چشمانم زل زد ... نفس
های پر صدایش تنها صدایی بود که به گوش میرسید

پارت 162 : #پارت_162

چیزی نمیگفت ... حرفی نمیزد ... کاری نمیکرد و این از
شاهرخ خان بعید بود

دستش از پشت سر در موهای محکم تر شد

به چشمان بی احساسش زل زدم

در یک حرکت سرم را از موهایم بلند کرد

نفهمیدم چه اتفاقی افتاد ولی ثانیه ای بعد هوایی برای نفس
کشیدن نبود ... بی رحمانه سرم را تا گردن در آکواریوم بزرگ
گوشه اتاق فرو کرده بود و اهمیتی به تقلاهایم نمیداد

زودتر از زمانی که انتظار داشتم سرم را بالا آورد

صدای سرفه های بلندم همراه صدای پر حرصش در اتاق
پیچید :

_ به من خیانت میکنی کثافت؟ به من؟

بیچاره وار سرم را به نفی تکان دادم

بی توجه به التماس در چشم هایم دوباره موهایم را پر قدرت
بالا کشید

روی پنجه هایم بلند شدم تا شاید رضایت دهد اما بی رحمانه
بیشتر کشید

سرم که در آکواریوم تکیه داده شده به دیوار فرو بردم
لبه تیزش را لمس کرد

احساس میکردم کل وزن بدنم روی گردنم افتاده است که
البته پاهای فاصله گرفته از زمینم گویای این بود که اشتباه
نمیکنم

فرو رفتن لبه شیشه ای و برنده آکواریوم را در گوشت گردنم
حس میکردم

اکسیژنی برای تنفس نبود ... دست و پا زدنم فایده ای جز
آسیب به خودم نداشت

اینبار دفعه پیش را جبران کرد و دقیقا لحظه ای سرم را بیرون
کشید که احساس میکردم دنیا پیش چشمم سیاه شده است

سرفه هایم چنان محکم و با شدت بود که خراش برداشتن
حلقم را کاملا حس میکردم

دوباره دهنش را به گوشم نزدیک کرد :

_ تو رو باید همون موقع که یک مار کوچیک بودی زیر پام له
میکردم که الان اژده ها نشی و بخوای بچمو بکشی

در میان سرفه هایم صدای شکستن دلم را هم شنیدم ... آلا را
دوست داشتم ... دوستش داشتم و کسی حق نداشت این
عشق را زیر سوال ببرد ... به خدا که حق نداشت ... منی که در
عمرم طعم خانواده داشتن را نچشیده ام با حضور آلا به اوج
آسمان پرواز میکردم و او چه راحت تمام احساسم را زیر
سوال میبرد

برای بار سوم سرم زیر آب آکواریومش فرو رفت

احساس میکردم پوست گردنم به خونریزی افتاده است

کاش تمامش کند ...

سلول های بدنم برای ذره ای هوا التماس میکردند ... ناخواسته
نفس عمیقی کشیدم که ریه هایم پر از آب شد

دست هایم که بی جان دو طرف بدنم افتاد سرم را بیرون
کشید

از نفس عمیق و پر صدایی که کشیدم خودم هم متعجب شدم

قفسه سینه ام از حجم اکسیژن وارد شده به بدنم به سوزش
افتاد

از موهایم آب چکه میکرد

_ وفای سگ از شماها بیشتره ... همتون لجنین ... آشغالای
پست فطرت ... تو هم مثل اون آنا هرزه خودتو فروختی به اونا
... قیمت تو چند بود صحرا آره؟ میگفتی خودم پرت میکردم
جلوت کثافت

نفس هایم که کمی عادی شد صدای هق هقم دوباره در اتاق
پیچید ... درکی از جملاتش نداشتم ... معنی حرف هایش را
نمیفهمیدم ... کاش اگر قصد کشتنم را داشت زودتر تمامش
میکرد

پارت 164 : #پارت_164

دوباره که گردنم را خم کرد کف هر دو دستم را روی لبه
آکواریوم فشردم تا مانعش شوم اما فایده ای نداشت

بی جان بدون هیچ کنترلی پشت سرهم چند نفس عمیق
کشیدم

دوباره دسته‌هایم را برای ذره ای هوا لبه آکواریوم فشردم اما
اثری جز زخمی شدن پوست دستم نداشت

دیدم سیاه شده بود ... شش‌هایم ... گوش‌هایم ... چشم‌هایم
... دهانم همه و همه پر از آب بدطعم آکواریوم شده بود
سوزش گردنم لحظه به لحظه بیشتر میشد

از گوشه چشم قطرات کوچک خون را که به آرامی از زخم
گردنم بیرون زد و وارد آب شد دیدم

کافی بود ذره ای فشار دستش را بیشتر کند تا زخم عمیق تر
و نفسم قطع شود

چشمانم آرام بسته شد

دست راستم را که تمام مدت مشغول چنگ زدن دستش روی
سرم بود بی جان توی آب سقوط کرد

پاهایم خم شد و تمام وزنم روی گردنم که لبه آکواریوم قرار
داشت افتاد

مرگ را نزدیک تر از همیشه لمس میکردم

خونریزی گردنم بیشتر شد

بالاخره رضایت داد و سرم را بالا آورد

موهایم را که رها کرد جانی برای ایستادن نداشتم

خسته روی زمین افتادم اما مثل بارهای قبل تلاشی برای نفس
کشیدن نکردم

دهانم مثل ماهی قرمزی که بیرون از آب افتاده باز و بسته
میشد اما انگار هیچی هوایی نبود

پارت 165 : #پارت_165

چشمانم تا آخرین درجه باز شده بود اما دیدم دقیق نبود

در میان هاله ای از تصاویر که به مغزم میرسید دیدمش که
کنارم زانو زد

دستی به سمتم آمد و یقه لباسم را درید

ضربه های پر قدرتش پشتم کوبیده شد

هجوم آب را که به دهان و بینی ام حس کردم سرم را
برگذاشتم و پشت سرهم سرفه های طولانی کردم

دهان باز کردم تا تمام اکسیژن اتاق را بلعم اما سرفه ها
مجالم نمیدادند

جریان هوا که برقرار شد بی حال با دستان باز روی زمین کنار
جنازه مرد دراز کشیدم

نفس هایم هنوز منظم نشده بود

به آرامی کمی پلک هایم را ازهم باز کردم

نگاهم به او افتاد

بانفس های تند و سرو وضع آشفته تکیه داده به دیوار
روبرویم نشسته بود

زانوهایش را بالا به طرف شکمش آورده و آرنج هر دو دستش
در موهایش فرو رفته بود

دستانش را که پایین انداخت قبل از اینکه نگاهم را بدزد
چشم به صورتم دوخت

نگاهش از همیشه گنگ تر بود...از همیشه سرد تر ... قهوه ای
چشمانش تیره تر از روهای گذشته شده بود

صدای گرفته و کم جانش که بلند شد قطره اشکم آرام
از روی گونه ام سر خورد و روی زمین نشست

با سر به جسد غرق در خون کنارم اشاره کرد :

_ سرتونو کادو پیچ میفرستم واسه اون بی شرف

حرفی نزدِم ... حرفی برای گفتن نبود

_ تا قبل ازینکه سروکلت پیدا شه کسی به جز یاسر و لوکان
حق نزدیک شدن به آلا رو نداشتن

سکوتَم ادامه پیدا کرد ... منظورش را نمی فهمیدم

_ هرچه قدرم دوستش نداشتم ... هر چه قدرم پدر نبودم بازم
بچم بود ... بچه من ... بچه شاهرخ خان ... کسی حق نداشت
بهش چپ نگاه کنه

پارت 166 : #پارت_166

یا حرف هایش واقعا گنگ بود ، یا هم ضربه هایی که به سرم
خورده بود باعث از کار افتادن عقلم شده بود ...

با من درد و دل میکرد؟!!

_ بهت اعتماد کردم ... من احمق اعتماد کردم بچم و دستت
سپردم ... بهت اعتماد کردم تا مسمومش کنی

انگار رفته رفته عصبی تر میشد

خشمگین بلند شد و با نوک کفشش ضربه محکمی به پهلویم زد که از درد جنین وار در خودم جمع شدم :

_ دعا کن بلایی سر بچم نیاد صحرا ...

بشین و دعا کن بلایی سرش نیاد که به جون خودش تیکه تیکه بدنتو میفرستم برای اون رئیس حروم زادت

قبل ازینکه از در اتاق خارج شود شروع به حرف زدن کردم

بیش از این تاب تهمت هایش را نداشتم

احترام را فراموش کردم ... دستم را تکیه گاه بدنم کردم و به سختی کمی خودم را از زمین جدا کردم :

_اگه خیلی بچه سرت میشد ولش نمیکردی به امون خدا ...
حتما مادرش خوب داغت کرده که اینطوری حرصشو سر بچه
خالی میکردی! مطمئن باش اگه یک تار مو از سرش کم بشه
قلب من بیشتر از همتون میسوزه

انگار با حرف هایم داغش کردم که به سمتم حمله ور شد

لگدهایش که بی رحمانه یکی پس از دیگری در شکمم
مینشست به زبانم لعنت فرستادم و با دستانم از سر و صورتم
محافظت کردم

میان ضربه های ناحقی که روی تن و بدنم مینشست کم و
بیش صدای طلبکار و پر حرصش به گوش میرسید :

_خفه شو زنیکه ... همتون مثل همین ... لیاقت ندارین ... باید
مثل سگ جون بدین

ضربه های آخرش را با شدت بیشتری زد و من دل نگران
دختر بچه ای بودم که با تمام این سرو صدا و تشنج ها صدای
گریه اش به گوش نمی رسید

دندان هایم را روی هم فشردم تا زار نزوم

_ لیاقت ندارین ...

لگد آخر که در پهلویم فرود آمد چشمانم بسته شد

رهایم که کرد ، صدای باز و بسته شدن در اتاق را که شنیدم ،
از تنهاییم که مطمئن شدم ، بغضم با صدای بلند شکست ...

پارت 167 : #پارت_167

فضای اتاق منحوس زیرمین عمارت آنقدر ساکت و سرد بود
که صدای تپش های قلبم را میشنیدم

انگار نه دو روز بلکه دو سال است که تنها در این اتاق رها
شده ام ... انگار همه فراموشم کرده اند ... هیچکس به یاد نمی
آورد که دختری تنها به تاریک ترین قسمت عمارت بزرگ
تبعید شده است !

که دادگاه تشکیل نشده و هیچ فرصت صحبت و دفاعی داده
نشده مجازات صورت میگیرد

لعنت به این دنیا و آدم های سیاهش ...

دو روز پیش که یاسر با بی رحمی به زیرزمین عمارت آورده
بودم هیچکدام خبری نگرفتند

نمیدانستم تصمیم شاهرخ چیست اما انگار مرا کامل از یاد
برده بود و رهایم کرده تا در تنهایی بمیرم

دلشوره امانم را بریده بود ... نگرانی خوره شده بود و به جانم
افتاده بود ... نه بخاطر خودم .. به خاطر یاشاری که میدانستم
از دو روز پیش آرام نگرفته ... بخاطر یاشاری که میدانستم از
درد هایم بیشتر درد میکشد ... که میدانستم در این دو روز
بیکار ننشسته تا با هر ترفندی شده از حالم باخبر شود و
امیدوار بودم شاهرخ خان و آدم هایش حداقل رفتار بهتری با
برادر نگرانم داشته باشند ...

که او را هم مثل من بی گناه لایق مجازات ندانند ...

نگران خودم نبودم اما دلم پر میزد برای آلائی که به تازگی
نفسش به نفسم پیوند خورده بود و امان از روزی که بفهمم آن
مرد راست گفته و واقعا آسیبی به فرشته کوچکم رسیده ...

با هر نفسی که میکشم درد عجیبی در قفسه سینه ام میپیچد
...

جای جای بدنم چنان کوفته و دردناک است که حتی فکر
اینکه سرم را تکان دهم وحشتناک است چه برسد به عملی
کردنش

پارت 168 : #پارت_168

با صدای باز شدن در به زور سرم را بالا آوردم و به چشمان
لوکان خیره شدم

از برهنگی تنم معذب بودم ... دو روز پیش نفسم که قطع شد
لباسم را پاره کرده بود و زمانی که به دستورش یاسر به زیر
زمین منتقلم کرد لباس جر خورده را به زور تن کردم

نگاهش مثل همیشه گرم نبود ... شک نداشتم مثل یاسر و
شاهرخ به جانم نمی افتاد اما سردی نگاهش درد داشت

بی جان اسمش را صدا زدم :

_ لوکان؟

از گرفتگی و خش صدایم خودم هم متعجب شدم

نزدیکم شد اما از ترس جمع نشدم

او مثل یاسر نبود ! با همین شناخت کوچک و ناچیز
میتوانستم قسم بخورم اون فرق داشت با یاسر ... فرق داشت
با شاهرخ ... فرق داشت با تمام نرهای اطرافم که ندانسته
حکم میکردند

ایستاده به دیوار کنارم تکیه زد و در سکوت نگاهم کرد

حس کردم باید توضیح دهم ... نه بخاطر خودم بلکه بخاطر
اینکه شاید ذره ای ... فقط ذره ای گرمای نگاهش برگردد :

_ نمیدونم چی شد لوکان ... قسم میخورم به جون آلا ...

صدای سردش در فضا پیچید :

_ حق نداری بخاطر دروغات جونشو قسم بخوری

با بغض سرم را تکان دادم :

_ حالش خوبه؟

حرفی نزد

_ لوکان خوبه مگه نه؟ دروغ گفته بود ... من که گفتم

پوزخند تلخی زد ... خشم و ناراحتی در صدایش بیداد میکرد

_ یارو تو آزمایشگاه میگفت حداقل یک پنجم بسته

شیرخشک از مرگ موش پر شده بوده ... میگفت شانس

آورده لب نزده وگرنه با یه ذرش کارش تموم بوده

وارفته نگاهش کردم ... به یاد آوردم قبل ازینکه به خانه یاشار

بروم بسته جدید شیرخشک را روی میز گذاشتم ... جملات

آخرش را دوباره در سرم مرور کردم و بعد از چند ثانیه نفس
راحتی کشیدم

" میگفت شانس آورده لب نزده وگرنه ! " ادامه جمله اش
مهم نبود ... مهم این بود که حالش خوب است ... نفس میکشد
... کاش میتوانستم بینمش ... کاش این داستان هرچه زودتر
تمام شود

پارت 169 : #پارت_169

_ لوکان من کاری نکردم ... خالد میخواد انتقام بگیره ...
حالا...

نفسم به زور بالا می آمد ... درد بیشتر و بیشتر میشد

_ حالا که مدارک و از دست داد و جاسوسشتم لو رفت فقط
خواسته زهرشو بریزه

کاش حرفی میزد ... کاش میگفت که باورم دارد اما جواب
حرف هایم فقط سکوت بود سکوت

_ اصلا باشه ... من بهتون خیانت کردم ... اما میتونم قصد جون
آلا رو بکنم؟ میتونم لوکان؟

جواب ندادنش نا امیدم میکرد اما سعی کردم متقاعدش کنم :

_ خالد هیچ نفعی برای من نداره لوکان ... اون شب که برای
مدارک رفتم داشتم میمردم ... لوکان من سر جونم معامله
کردم حق ندارین بهم شک کنید لعنتیا

انگار حرفی که میخواست را نشنید که به سمت در رفت

با به یاد آوردن شبی که برای دزدیدن مدارک رفته بودم جرقه
ای در ذهنم زده شد

با صدای بلندم ایستاد اما به سمتم برنگشت :

_رشید! لوکان از اون پیرسین ... اون شب باهم بودیم ... اون
دید همه چیزو ... وقتی من از اتاق خالد اومدم بیرون اونجا بود
... اون میتونه بگه اگر منو باور نمیکنید بگین اون بگه ... اصلا
حرفای اون مرد با عقل جور در نمیاد .. من وقتی از اتاق خالد
اومدم بیرون اون بیهوش بود ... حتی نمیدونستم اون مدارک
کجای اون عمارت لعنتیه ... اگه رشید نبود حتی نمیتونستم
وارد اتاق بشم ... اصلا نقشه لباس خوابم فکر خودش بود
وگرنه من ...

بغضم شکست ... از ناتوانی خودم بیشتر حرصم میگرفت تا
باور نداشتن لوکان!

پارت 170 : #پارت_170

_ لوکان خواهش میکنم ... پیداش کن ... اصلاً زنده‌ست؟ وقتی
اومدم بیرون اون با آدمای خالد درگیر بود

دوباره در سکوت به سمت در رفت

با گریه صدایش زدم ... با هر بار باز و بسته شدن دهنم در
تمام صورتم درد میپیچید ... سیلی‌های محکم یاسر و مشت
های بی رحمانه شاهرخ خان خارج از توانم بود

بی توجه بیرون رفت و در آهنی اتاق را قفل کرد

صدای گریه ام بلند تر شد ... گردنم ، صورتم ، سرم ...
اصلا نقطه به نقطه بدنم درد میکرد ... هر دقیقه برایم ساعت
ها میگذشت

بدن خشک شده ام را کمی تکان دادم که سوزش گردنم
دوباره شروع شد

با صدای پایی که نزدیک میشد به در زل زدم

صدای باز شدن قفل و بعد از آن نوری که از لامپ بیرون از
اتاق داخل میتابید باعث جمع شدن چشمانم شد

با دست و پای بسته روی صندلی افتاده بودم و به دو مرده
روبرویم خیره بودم

نور از پشت سرشان میتایید و روی صورت هایشان سایه
افتاده بود اما از قامتشان به خوبی یاسر و شاهرخ خان را
تشخیص دادم

ناخواهگاه کمی در خودم جمع شدم و با ترس نگاهشان کردم

ترسناک ترین جمع کوچکی که دیده بودم اجتماع این دو نفر
بدون لوکان بود!

با فکر لوکان سعی کردم آرامش از دست رفته ام را پیدا کنم

به همین راحتی رهائیم نمیکرد ... اینجا نبودنش نمیتوانست
یک دلیل بیشتر داشته باشد و آن هم این بود که به دنبال
رشید رفته است!

کاش رشید زنده باشد ... کاش مثل خودم از عمارت خالد جان
سالم به در برده باشد ... کاش لوکان پیدایش کند ...

کاش ... کاش ... کاش ...

یاسر که کنارم ایستاد با وجود دردم گستاخانه با چشمان پر
نفرت نگاهش کردم

هیچ زمان نمیتوانستم نظرم را راجع به او تغییر دهم ... انگار
همیشه برایم حامل اخبار و اتفاقات ناگوار بود ... حضورش
همیشه همراه با حادثه ای شوم بود و این باعث بیزاری ام از او
شده بود

مثل آهنگ زنگ ساعتی که صبح زود برای بیدار شدن کوک
میکنی ... خواننده و ترانه گناهی ندارند اما ناخودآگاه متنفر
میشوی از شنیدن صدایش و اگر امروز خدا اجازه دهد تا
وجود کسی را روی زمین پاک کنم مطمئننا اولین نفر او بود!

با وجود خالد ، شیخ و خیلی های دیگر که بدی ها و
ضرراتشان بی شمار بود انتخاب اولم یاسری بود که برایم نماد
شومی شده بود

انگار عمق نفرتم را از نگاهم خواند که سیلی محکمی روی
گونه ام نشاند

با اینکه چندان محکم نزده بود اما به سختی بغض و صدای ناله
هایم را کنترل کردم

تمام صورتم زخمی بود و این زخم روی زخم نشاندن تمام
انرژی ام را به تحلیل میبرد

صدای او هم مانند نگاه من نفرت داشت اما نه به آن شدت :

_ رئیس امر کنین سر بی تنشو میفرستم واسه اون حروم لقمه

با انزجار صورتم را برگرداندم و به شاهرخ خان خیره شدم

پارت 172 : #پارت_172

در سکوت با چشمانی سرد نگاهم میکرد که صدای یاسر
دوباره بلند شد :

_ جسد اون کثافت و که فرستادیم واسش دست و پاش و
جمع کرده حتما ... سر این یکیم که بفرستیم دیگه حساب کار
دستش میاد

گردنم را گرفت ، با شدت عقب کشید و خیره در چشمان لب
زد :

_ دستش میاد که هر کی با ما در افتاده ور افتاده ... اون که
دیگه عددی نیست

سرم را که رها کرد بغضم را فرو دادم ... انگار او از شاهرخ خان
عصبی تر بود !

حضور جاسوس خالد آن هم درست در یک قدمیش برایش
گران تمام شده بود

شاهرخ خان دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده و بدون
حرف تماشا می‌کرد

یاسر منتظر نگاهش کرد که بالاخره زبان باز کرد :

_ صبر کن یکم ... دیر نمیشه ... لوکان گفت یک کاری داره تا
برنگشته بلایی سرش نیاریم

یاسر پوزخند زد :

_ رئیس خودت که لوکان و میشناسی ...

با دو انگشت ضربه نسبتاً محکمی بالای شقیقه ام زد و ادامه
داد :

_ باورش نمیشه این گوسفند جاسوس از آب درومده

شاهرخ خان بدون حرف نفس عمیقی کشید

_واستا کارش و تموم کنیم رئیس ... اذیت نکن ... لوکان
همیشه همه چی و سخت میکنه

دوست داشتم مشتم را با تمام توانم توی شکمش خالی کنم ...
از آن سری مشتم های پر قدرت شاهرخ خان اما حیف که
دست هایم بسته بود

" حالا باز بود چیکار میکردی مثلاً؟! با اون هیکل فوتت کنه
پس میفتی بدبخت "

پارت 173 : #پارت_173

بیش از این نتوانستم سکوت کنم ...

برخلاف تلاشم در صدای لرزانم التماس موج میزد :

_ صبر کن لوکان برگرده ... لطفا ...

او جوابم را نداد اما یاسر خندید :

_ عه نه بابا ؟ امر دیگه ای نداری مادمازل ؟

با کف دست تحقیر آمیز ضربه ای به پیشانی ام کوبید که

صدای بدی داد :

_ چه دستورم میده کره خر

با صورت جمع شده و چشمان پر نفرت نگاهش کردم :

_ با تو حرف نزدیم عوضی ... با رئیسست بودم نه نوچه هاش

ابرو بالا می اندازد و با نهایت خونسردی گوشت شانه ام را
چنان بین دو انگشتش میپیچاند که از درد ضعف میکنم :

_ کاری نکن قبل مردنت زبونتو پاره پاره کنم صحرا

شانه ام را که رها میکند با بغض سرم را پایین می اندازم

" به خدا جلو اینا گریه کنی خودم میکشمت ... بسه هرچی به
التماس افتادی ... انگار خودتم باورت شده گناهکاری "

بغضم را قورت میدهم و سرم را بالا می آورم ... سعی میکنم
تمام صداقتم را در نگاهم بریزم ... در چشمان متفکرش خیره
میشوم :

_ من بی گناهم ...

حرفی نمیزند .. ادامه میدهم :

_ صبر کن لوکان برگرده ... خواهش میکنم

کمی نگاهم کرد ... بدون هیچ احساسی ... سرد و یخ زده

پس از چند ثانیه گفت :

_ صبر کن یاسر ... تا نیم ساعت دیگه اگه نیومد بکشش

ياسر كلافه اه بلندی گفٲ و بيرون رفت

او هم كمى نگاهم كرد و پشت سر ياسر قصد بيرون رفتن داشت ... آرام پرسيدم :

_ آلا خوبه؟

روى پاشنه پا به سمتم برگشت

پارت 174 : #پارت_174

كمى مكث كرد و بعد همانطور كه جلو مى آمد آرام گفٲ :

_ یادته بهت گفتم سعی کن با اسب ها بیشتر از آدما ارتباط داشته باشی؟

آب دهنم را فرو دادم ... بی حال نگاهش کردم ... خون خشک شده را روی پوست گردن و صورتم حس میکردم ...

نزدیک تر شد :

_ یادته دلیلش و بهت گفتم؟

موهایم ژولیده روی پیشانی ام ریخته بود ...

جلوتر آمد و دستانش را دوطرف صندلی که به آن بسته شدم گذاشت ... روی صورتم خم شد ... دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد :

_ یادته گفتم آب و گل آلود میکنن تا پا نذارن رو هم
نوعشون؟

صدایش در حد زمزمه آرام بود ... به چشمانم نگاه کرد ... به
لب هایم ... گونه های کبودم ... به تک به تک اجزای صورتم

_ به اسب ها بیشتر از آدما میشه اعتماد کرد

انگشت شستش را روی گونه ام کشید که صورتم از درد جمع
شد ... انگشتش را پایین تر آورد ... از کنار بینی ام رد کرد و
نوازش گونه روی لب بالایی ام کشید :

_ میدونستی من عاشق اسبام؟

انگشتش را آرام پایین تر آورد ... لب پایینم کمی همراه
انگشتش پایین کشیده شد ... بین لب هایم فاصله افتاد ...

خیره در چشمانم صورتش را نزدیک صورتم کرد :

_میدونی چرا؟

پارت 175 : #پارت_175

_میدونی چرا؟

بی آنکه درکی از حرف هایش داشته باشم به صورتش خیره
بودم ... نگاهش از چشمانم به لب هایم رفت و برگشت

صورتش نزدیک تر شد ... گرمی نفسش هایش را روی صورتم
حس میکردم

بوی خاصی در مشامم پیچید ... خوش بو اما سرد

کم کم رطوبت لب هایش را حس میکردم

لب هایش نزدیک تر آمد و در کسری از ثانیه روی لب های
نیمه بازم قرار گرفت

لب های سردم به آتش کشیده شد ... بدن بی جانم به رعشه
افتاد ... حس کردم تمام تنم قلب شده و ضربان دارد!

ناخودآگاه سرم را جلوتر بردم ...

چشمانم بسته شد اما قبل از اینکه بتوانم حسش کنم کام
کوتاهی گرفت و لب هایش را برداشت

با اینکه مدت زمان بوسه اش آنقدر کم بود که حتی نتوانستم
به درستی حسش کنم اما از هیجان به نفس نفس افتادم

همانطور که پلک هایم روی هم افتاده بود کنار گوشم لب زد :

_ چون آدما خیلی کثیفن صحرا ...

در صدم ثانیه چشمانم کاملاً باز شد و حس از تنم رفت ... یخ
زدم ... مات شدم ... دمای بدنم یکباره افت کرد ... بغضم سر
باز کرد و با پلک اولی که خیره در چشمانش زدم قطره ی
اشکم روی گونه ام چکید

مسیر اشک را تا زیر چانه ام با چشمانش دنبال کرد

آرام فاصله گرفت و از در بیرون رفت ...

انگار که اصلا از همان ابتدا شاهرخی وجود نداشته است اما
بوی سردی که در مشام پیچیده بود گویای حضورش بود ...

طعم لب هایش را جایی میان مژک های زبانه کاملاً احساس
میکردم ...

بویی با طعم اکالپتوس !

پارت 176 : #پارت_176

دوسال قبل

همانطور که هر دودستش را روی میز گذاشته بود کفش های
پاشنه دارش را به طور عصبی روی لبه صندلی کافه تکان
میداد

کمی آبمیوه خنکش را مزه مزه کرد و دوباره به پسر جوانی که
بین دوستانش میدرخشید خیره ماند

در دل اعتراف کرد که پسر واقعا در نگاه اول نظر طرف مقابل
را جلب میکند

موهای قهوه ای ، چشمان تیره و لبخند زیبایش دوست
داشتنی بود

یکی از پسر ها که همانند موحد لباس بلند سفید رنگ داشت
با شیطنت رو به او چیزی گفت که صدای خنده جمع مردانه
شان بلند شد

پسر با خنده محکم روی کلاه دوستش زد و جوابش را داد

صدای خنده جمع دوباره بلند شد

موهای لخت طلایی اش را محکم عقب زد و با پوزخند تلخی
یک نفس آبمیوه اش را سر کشید

درست مثل سامر !

اوهم عادت داشت نوشیدنی اش را چه سرد و چه داغ یک
نفس سر میکشید اما در عوض غذا خوردنش حسابی حرص
آدم را در می آورد

ذره ذره و از سر صبر و حوصله طوری که همیشه حوصله اش
سر میرفت اما جرئت اعتراض نداشت

با بلند شدن پسر نفس راحتی کشید

احتمالا اگر تا چند دقیقه دیگر همانطور بیکار در آن کافه
مینشست یاد سامر دیوانه اش میکرد

عینک آفتابی اش را به چشم زد و پیراهن قرمز رنگش را
مرتب کرد

آرام دستی به موهای لختش کشید

سعی کرد نهایت لطافت را به خرج دهد

پارت 177 : #پارت_177

موهای بیچاره انقدر برای دلخواه سامر هر روز زیر سشوار و
انواع اتوی مو و مواد حالت دهنده و فر کننده بودند که ریشه
شان حسابی ضعیف شده بود

تقویت کننده ها هم هیچ تاثیری نداشت

این روزها که سامر نبود کمی نفس میکشیدند

فقط موهایش بود که در کمال گستاخی از نبود سامر عزیزش
خوشحال بودند و گرنه قلبش دقیق هشت روز و چند ساعت
پیش درست جایی در فرودگاه سیاتل غمزده خودش را گوشه
بدنش جمع کرده بود و با عالم و آدم سر جنگ داشت ... البته
که بیشتر از همه با این پسر و هم خونانش !

پراعتما د به نفس سرش را بالا و سینه اش را جلو داد

قدم هایش را ظریف اما محکم روی زمین گذاشت و نزدیک
جمعشان شد

سعی کرد کمی خود را سردرگم نشان دهد

نگاهی به کارت مورد نظرش کرد و با کلافگی مصنوعی به
اطراف نگاه کرد

سرش را کمی چرخاند و وانمود کرد دو دل است اما کمی بعد
با تردید آرام به سمت پسرها رفت

بخشید آرام اما بدون خجالتش سکوت را بین جمع مردانه
حکم فرما کرد

پسری با چشمان رنگی جوابش را داد :

__ بفرمایید خانوم

همانطور که کارت را با دست راست بین دو انگشت لاک
خورده اش نگه داشته بود با حرکتی ظریف عینک آفتابی را
روی موهایش فرستاد

_ من تازه اومدم اینجا و ... خب زیاد به این اطراف وارد نیستم
... میخواستم بدونم میتونید کمکم کنید

در درست بودن کلمات به کار برده مطمئن بود اما مطمئنا
لهجه اش گویای اینکه متعلق به این کشور نیست بود

با اینکه مدت زمان طولانی سامر مجبورش کرده بود زبانشان
را تمرین کند اما بازهم بعضی اوقات دچار مشکل میشد

پارت 178 : #پارت_178

کارت را به سمت پسر چشم سبز گرفت و منتظر ماند

پسر دقیقا همان واکنشی را نشان داد که انتظارش میرفت

با خنده پر شیطنت ابرویی بالا انداخت و کارت را به سمت
پسر مورد نظرش گرفت

بی هیچ حسی سرش را به سمت او برگرداند

انگار نه انگار که روزها این دقیقه ها را در سرش مرور و نقشه
های سامر را یک به یک پیاده کرده است

پسر با اخم کمرنگی کارت را پس از نگاه کوتاهی به او
بازگرداند :

__ میتونم بپرسم تو این شرکت چه کاری دارید؟

مصنوعی ابروهایش را در هم گره زد :

_ خیر

صدای خنده کوتاه چند نفر از افراد جمع بلند شد که با چشم
غره ریز پسر ساکت شدند

پسر با جدیت رسیدن به محل شرکت را به اوئی که چند شب
پیش به همراه موحد شرکت را از دور دید زده بودند آموزش
داد و در آخر افزود :

_ خیلی دور نیست ... علاوه بر اون شرکت بزرگ و معروفیه از
هرکس بپرسید میتونه کمکتون کنه ... اما برای کسی که اولین
بار میاد شاید پیدا کردنش سخت باشه به هر حال امیدوارم
زودتر پیدا کنید

ابروهایش را بالا انداخت و سری به تشکر تکان داد

همین؟ احتمالاً پیشنهاد رساندنش به محل مورد نظر در کار
نبود؟ آن هم با توجه به اینکه خوب میدانست پسر یکی از
سهام داران اصلی شرکت است؟

بیش از این منتظر ماندن جایز نبود

لبخند کمرنگی زد و قصد رفتن کرد که صدای پسر مانع شد:

__ من هم همون اطراف کار دارم ... اگر بخواید میتونید با من
بیاید

قبل از اینکه به سمتشان برگردد سعی کرد لبخند بزرگش را
پاک کند

_اوممم ... نه خیلی ممنونم ... دوست ندارم مزاحمتون بشم

پسر سری تکان داد و بی توجه گفت:

_بریم

با سر به ماشین زرد رنگ گران قیمتی اشاره کرد

مشتش را یک به یک به جمع پسرها کوبید و با خنده
خداحافظی کرد

برعکس انتظارش نه در ماشین را باز کرد و نه تعارف دوباره ای
زد فقط با پرستیژ خاصی سوار ماشین گران قیمت اسپرتش
شد

شانه ای بالا انداخت ... وقت ناز کردن نداشت!

فرصت زیادی نبود برای ریسک کردن پس بدون اعتراض سوار
شد

پارت 179 : #پارت_179

سرعت بالای ماشین باعث پدیدار شدن لبخند کوچکی گوشه
لبش شد

عاشق سرعت بود ... عاشق هیجان

انگار پسر کنار دستش هم چیزی از قانون سرش نمیشد که در
خیابان های شلوغ دبی اینطور لایی میکشید

با توجه به سرعت بالایش چند دقیقه بعد روبروی شرکت
بزرگی متوقف شد :

_ همینجاست

تشکر کوتاهی کرد

هر دو نفر پیاده شدند

پسر از دور با لبخند سوییچ ماشین را طرف نگهبان شرکت
پرت کرد

نگهبان سوییچ را روی هوا قاپید و باخنده و احترام سری برای
جوان ترین سهام دار شرکت تکان داد

از بی توجهی پسر ابروهایش بالا رفت

انتظارش را نداشت

اطلاعات موحد ، همان مرد عربی که از فرودگاه تا هتل
همراهی اش کرده بود کمی با پسر روبرویش تفاوت داشت

بیست و پنج ساله ، متولد آمریکا و فعلا ساکن دبی ، بسیار
سرخوش و البته دختر باز

با توجه به قسمت انتهایی اطلاعات انتظار برخورد گرم تری
داشت اما پسر روی خوش نشان نداد

پشت سر پسر را افتاد

راه رفتن با کفش ها با آن پاشنه های بلندش حتی ذره ای
برایش سخت نبود

از نوجوانی پوشیده بود و الان در سن بیست و شش سالگی
کاملاً عادت کرده بود

پارت 180 : #پارت_180

_ببخشید!

پسر به سمتش برگشت :

_چی و ببخشم؟

کوتاه و با ناز خندید :

_ نه برای صدا کردنتون استفاده کرد ! من زبونتونو هنوز
درست یاد نگرفتم علاوه بر اون اسمتونم نمیدونم

پسر جوابی نداد ... انگار باید در این بحث خودش متکلم
وحده باشد

_ اون موقع نمیدونستم شما هم با این شرکت آشنایی دارید
برای همون کارم رو نگفتم

پسر بی تفاوت شانه بالا انداخت :

_ مهم نیست

_ خب ... من از سیاتل اومدم ... از طریق ایمیل مدارکم رو
برای این شرکت ارسال کرد و اون ها موافقت کردن

__ برای کار اومدی؟

سرش را بالا و پایین برد

طره ای از موهایش از کنار گوشش سر خورد و روی صورتش
پایین آمد

موهای طلایی جایی درست کنار لب های قرمزش متوقف شد

با لبخند موهایش را پشت گوشش داد :

__ میتونید راهنماییم کنید لطفا؟ انتظار نداشتم با شرکت به
این بزرگی روبرو شم

پسر سری به تایید تکان داد و با دست به طرف آسانسور
اشاره کرد

جنتلمانه در آسانسور را باز کرد و منتظر شد اول او وارد
شود

_ ممنونم ...

کمی مکث کرد و به چشمان تیره رنگش منتظر خیره شد

پسر سری تکان داد :

_ لوکان

لبخندش را وسعت بخشید و همانطور که داخل اتاقک
آسانسور میشد عینک آفتابی اش را از روی موهایش برداشت
:

_ ممنونم لوکان!

پارت 181 : #پارت_181

سر و کله لوکان که پیدا شد با بی حالی نگاهش کردم

رشید که ترسان و سردرگم کنارش ایستاده بود تا چشمش به
یاسر افتاد با احتیاط جلو آمد :

_ آقا یاسر من الان چندساله دارم براتون کار میکنم ... کی
زیر آبی رفتم آخه؟ خواهرم مریضه ... شب بلیط داریم ببرمش
آمریکا واسه درمان ... من از هیچی ...

با صدای شاهرخ خان ساکت شد ... همانطور که داخل میشد
خشن گفت :

_ ببند دهن تو رشید ... این چرت و پرتا چیه سرهم میکنی؟ ما
وقت اضافه نداریم ... زودتر جون بکن بگو ... بعدشم هر جا
خواستی بری به سلامت

به صورتش خیره شدم ... برخلاف من که سرتا پا چشم شده و
نگاهش میکردم حتی نیم نگاهی به من نینداخت

رشید سردرگم نگاهش را بین شاهرخ خان و یاسر گرداند :

_ شاهرخ خان من هرچی میدونستم به آقا لوکانم گفتم ... اون
شب همونطور که امر کرده بودین حواسم بهش بود ... از اتاق
خالد که بیرون اومد دیدمش ... خالد بیهوش بود رئیس ...
مطمئنم ... بعدشم که رفتیم پایین من با هزار جور نقشه
فرستادمش تو اتاق وگرنه که خودش گیج میزد ... اون توهم
که رفت بچه ها میگفتن از لبه استخر پریده بوده و فرار کرده

... آدمای خالد کشتن خودشونو تا پیداش کنن پیدا میکردن
زندش نمیداشتند ... منم خودم با هزار دردسر فرار کردم

یاسر پوفی کشید :

_ رئیس این بازیا چیه دیگه؟ از کجا معلوم این راست بگه ؟
اصلا یک درصدم احتمالش باشه ... بکشش هممونو راحت کن
دیگه

نفرت انگیز لعنتی ... کاش روزی میتوانستم تکه تکه اش کنم

پارت 182 : #پارت_182

رشید بالافاصله اعتراض کرد :

_ یاسر خان پای من و وسط نکش ... من از اون ماجرا به بعد
حتی از خونم به زور میام بیرون از ترس خالد و آدماش ... تا
دم مرگ رفتم ... الانم با کلی بدبختی کارارو درست کردم برم
آمریکا ... به اصرار آقا لوکان اومدم ... بعدم به محض اینکه
دختره رفت تو اتاق دست راست خالد گفته بود حتی اگه شده
مرده گیرش بندازن ... اصلا مهم نبود براشون زنده یا مردش ...
فقط مدارک و میخواستن

یاسر سری تکان داد و رویش را برگرداند :

_ من هنوزم میگم بکشیمش رئیس ... ریسک الکی چرا؟

رشید بی تفاوت شانه بالا انداخت :

_ رئیس من برم؟ اجازه هست؟

شاهرخ خان سری تکان داد :

_ بفهمم دروغ گفتی آبم شده باشی رفته باشی تو زمین
پیدات میکنم ... اون وقته که دعا میکنی کاش اصلا به دنیا
نمیومدی

رشید با اطمینان سر تکان داد و بیرون رفت

یاسر دوباره به سمت شاهرخ خان برگشت :

_ رئیس ... حداقل دیگه قبول نکن بمونه ... نمیکشیشم
بفرستس بره

بالاخره صدای لوکان بلند شد :

_اون جاسوس خالد که کشتینش ... مثل اینکه زنش و چند
سال پیش کشتن ... دو تا پسرش دست خالدهن ... احتمالاً
برای همون تا لحظه آخر حرف نزد

به جای شاهرخ خان یاسر وسط پرید :

_اه چی میگی؟ اینا هیچ کدوم دلیل نمیشه

لوکان عصبی غرید :

_دارم میگم بچه هاش دست خالد بودن وگرنه چه دلیلی
داشت اونطوری تا لحظه آخر به خالد وفادار باشه ... هرچی
خالد میخواست و بهمون گفت و از آخرم مرد ... فقط حرفایی
زد که ...

صدای شاهرخ خان هر دو نفر را ساکت کرد :

_بازش کن!

یاسر وا رفته نگاهش کرد :

_رئیس ...

اینبار صدایش محکم تر بود :

_بازش کن گفتم ... ببرینش بالا

به سمت خروجی رفت اما قبل ازیکه از در خارج شود زیر
چشمی نگاهم کرد

بی هیچ حسی نگاهش کردم ... تا سرحد مرگ کتکم زده بود
... تهدیدم کرده بود ... زندانی ام کرده بود و لحظه آخر لب
هایم را بوسیده بود ... بعد پشیمان شده و دستور آزادی ام را
صادر کرده بود

با سرد ترین حالت ممکن نگاهم را گرفتم و به دیوار کثیف
اتاق خیره شدم

حال حرف های یاشار را درک میکردم ... او هشدار داده بود
که هرچه به او نزدیک تر شوم دردسرها بیشتر میشود ...
درست مثل همین چندساعت که داشت بخاطر چند جمله ی
مردی خائن نفسم را میگرفت ... انگار تازه داشتم جدیت
موضوع را درک میکردم

این بازی دکه استپ نداشت؟ من از ادامه اش شدیدا پشیمان
شده ام ...

یاسر جمله ی " مطمئنم بعدا پشیمون میشه " را رو به لوکان
گفت و از اتاق بیرون زد

لوکان نفس عمیقی کشید و به سمتم آمد
کنار صندلی زانو زد و با غم به صورت کبودم نگاه کرد

از نگاه غمگینش بغضم بی صدا شکست و اشک هایم جاری
شد

به آرامی دست هایم را باز کرد و سرم را در آغوش گرفت

از درد گردنم ناله ای کردم ... حس کوفتگی شدید داشتم

سرم را به سینه اش فشردم و اشک ریختم

از او عصبانی نبودم ...

برخلاف همه باورم کرده و جانم را نجات داده بود ...

اصلا این پسر با قلب به این بزرگی میان این همه خلافتکار و
قاتل چه میخواست؟

پارت 184 : #پارت_184

سرم را نوازش کرد ... حس کردم صدای اوهم گرفته و بغض دار
است :

__بخشید ... بخشید

با دستان بی جان پیراهنش را چنگ زدم ... صدای هق هقم
بلند شد :

_ هیش ... تموم شد ... منو ببخش

کاش انرژی حرف زدن داشتم تا میگفتم از او کینه ای به دل
ندارم اما حیف که توان هیچ کاری به جز اشک ریختن نداشتم
...

دوباره سرم را نوازش کرد :

_ چرا بدنت اینقدر سرده صحرا؟ باید بریم بالا ... میتونی
بلندشی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم که دستانش را زیر زانوهایم
گذاشت و در آغوشش بلندم کرد :

_ اشکالی نداره ... با هم میریم ... خوب میشی

چشمانم را بستم و خودم را به او سپردم

تمام پله ها را تا رسیدن به دری که در آشپزخانه باز میشد در
آغوشش بالا بردم ...

تا زمانی که با احتیاط روی تخت قرارم داد چشمانم را باز
نکردم

با مهربانی کفش هایم را از پاهایم بیرون آورد و موهایم را کنار
داد

چشمش که به گردنم افتاد گرفته گفت :

_الان میگم دکتر بیاد ... حالت خوب میشه

خسته نگاهش کردم :

_خوابم میاد

دستم را میان دستانش گرفت :

_بخواب ... میرم به دکتر زنگ بزنم ... رسید میگم برات

مسکن بزنه تا آروم بخوابی

قبل از خارج شدنش صدایش زدم :

_ لوکان

به سمتم برگشت :

_ بله؟

_ آلا خوبه؟

سرش را تکان داد :

_ خوبه خوب

دوباره صدایش زدم

_ لوکان؟

منتظر نگاهم کرد :

_گشتمه

مهربان خندید :

_الان میگویم برات غذا بیارن

_لوکان؟

_جان؟

_ممنون

کمی خیره نگاهم کرد و بعد چشمکی زد :

_بعدا جبران میکنی

پارت 185 : #پارت_185

لبخند کمرنگی زدم و چشمانم را بستم اما خوابم نبرد

در سرم ولوله به پا بود ...

تهدید های یاسر و شاهرخ ، چشمان بی اعتماد لوکان ، صدای

نگران یاشار ، جای خالی آلا و هزار و یک فکر دیگر مثل

موریانه مغزم را میخورد

از زیرزمین بیرون آمده بودم اما تمام تنم بوی خون میداد و با
هر نفسی که میکشیدم چشمان باز و بی جان جنازه مرد برایم
تداعی میشد

زمان اصابت تیر به بدنش کنارش بودم و خونش روی صورت و
گردنم پخش شده بود

هرچه کردم نتوانستم با بوی بد خون کنار بیایم

بی حال آرنجم را روی تخت گذاشتم و کمی خودم را بالا
کشیدم

گردنم تیر کشید ... به محض اینکه روی پاهایم ایستادم چنان
سرگیجه وحشتناکی گرفتم که دوباره خودم را روی تخت
انداختم

از درد و گرسنگی ضعف کرده بودم و چشمانم سیاهی میرفت

با هزار بدبختی دوباره صاف ایستادم و خودم را به حمام داخل
اتاقم رساندم

با درد لباس های کثیف و خونی را از تنم بیرون آوردم

شلوار جین تنگ چنان به پاهایم چسبیده بود که چیزی
نمانده بود برای در آوردنش به گریه بیفتم

خودم را زیر دوش کشیدم و آب را با فشار باز کردم

قطرات آب سرد با عجله روی موهایم ریخت

لرزیدم اما نه تلاشی برای بستن آب کردم و نه تلاشی برای
کنار رفتن از زیر دوش

دمای آب کم کم بالا رفت

چشمم که به درهای رنگی شیشه و شیرخشک آلا افتاد با غم
خندیدم ...

وسیله ی دیگری نداشت و برای آرام کردنش در حمام مجبور
بودم از این ها استفاده کنم

پارت 186 : #پارت_186

آب لحظه به لحظه داغ تر میشد ... تمام فضای حمام را بخار
گرفته بود

نفس کشیدن برایم سخت شده بود

به سختی مقدار زیادی از شامپوی بنفش رنگ را روی دستم
خالی کردم و روی سرم ریختم

با کف حاصل از شستن موهایم تنم را دست کشیدم و با بغض
آب را بستم

سوزش زخم گردنم بیشتر شده بود

بدون خشک کردن موهایم بی حوصله حوله کوتاهی را دورم
گرفتم و از حمام بیرون زدم

دستم را از دیوار گرفتم و برای لحظه ای چشمانم را بستم که
سرگیجه ام بهتر شود

سرم را که بالا آوردم خشکم زد

روبرویم بود

روی کاناپه کنار تخت لم داده بود و با خیال راحت سیگار دود
میکرد

نگاه خیره اش را از نوک پاهایم تا صورتم گرداند

حوله زرد رنگ را کمی پایین کشیدم اما بازهم به جز قسمت
کوچکی از بالای ران هایم را نگرفت

فایده ای نداشت ... زیادی کوتاه بود

سردرگم نگاهش کردم

چرا آمده بود؟ برای معذرت خواهی؟

پوزخندی به افکارم زدم

" مگه دفعه پیش که اون همه بلا سرت آورد معذرت خواهی
شنیدی ازش؟ "

حوصله اش را نداشتم

تنهایی میخواستم ... سکوت و شاید کمی آرامش

نزدیک رفتم و با صورت جمع شده از درد خودم را روی تخت
انداختم :

_ چرا اومدی؟

دود غلیظ سیگار را بیرون داد و نگاهش را از چشمانم پایین
تر آورد

کمی رو لب هایم مکث کرد و به شانه های برهنه ام خیره شد

پارت 187 : #پارت_187

با اخم حوله را کمی از روی سینه هایم بالاتر کشیدم که
پوزخند زد :

_جاش هنوز مونده !

نگاهش را که دنبال کردم به اثر کوچک سوختگی سیگارش
روی شانه ام رسیدم

با نفرت نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت و کام دیگری از
سیگارش گرفت

خودش را روی کاناپه جلو کشید و سرش را نزدیک صورتم
آورد

از فکر اینکه دوباره بخواهد ببوسم اخم هایم درهم شد

انگار فکرم را از نگاهم به لب هایش خواند که با پوزخند دود
سیگارش را توی صورتم فوت کرد :

_یکبار صبحانه منو خوردی یادته؟

بی توجه به نگاه پر خشم و صورت قرمز شده ام خم شد و از
روی زمین کنار تخت سینی غذا را بالا آورد

احتمالا بعد از رفتنم به حمام لوکان آورده بودش

با تمسخر گفت :

_ شانسست گرفت که مثل تو نیستم ... وگرنه گرسنه میموندی

سینی غذا را که خونسرد کنارم روی تخت گذاشت دندان

هایم را بهم فشردم

آنقدر از دستش عصبی و کلافه بودم که با تمام وجود دوست

داشتم قاشق درون سینی را بردارم و چشمانش را از کاسه

بیرون بیاورم

لیوان بزرگ و شیک دلستر را چنگ زدم

در یک لحظه مغزم از کار افتاد و با خشم کل محتویات درون
لیوان را روی صورتش خالی کردم

به خودم که آمدم با چشمان بسته و صورت خیس نفس های
عمیق میکشید

پشیمان نبودم ... حیف که جانی برایم نمانده بود و گرنه ترجیح
میدادم حداقل یکی از مشت هایش را جبران کنم

پارت 188 : #پارت_188

دو انگشتش را روی مژه هایش کشید و چشمانش را باز کرد

بدون نگاه به من بی خیال یکی یکی دکمه های پیراهنش را
باز کرد ، از تنش دراورد و پایین تخت پرتابش کرد ...

دستی به گردن خیسش کشید و به صورتم خیره شد

کمی خودم را عقب کشیدم ... اصلا بعید نبود دوباره به سمتم
حمله ور شود !

با استرس نا خوداگاه زیر نگاه خیره اش گوشه حوله ام را
محکم فشردم ...

نگاهش به حوله و پاهای برهنه ام افتاد

کمی خودم را جمع کردم

ظرف گوشت را به طرف خودش کشید و بشقاب کوچک سوپ
را به طرفم هل داد

مات نگاهش کردم که گفت :

_ تا پشیمون نشدم بخور ... وگرنه غذای خودم که تموم شد
نوبت اونه !

خودش را در غذایم سهیم کرده بود؟

پشیمانی اش را اینگونه نشان میداد؟

فایده نداشت!

بخ کرده سرم را پایین انداختم و به بشقاب سوپ خیره شدم :

_ فایده نداره ... من نمیبخشمت

تمسخر آمیر سرش را تکان داد :

__ باشه

دستم را مشت کردم :

__ این بار دوم بود

کمی سس روی گوشتش زد و دوباره سر تکان داد :

__ آره

از شدت عصبانیت و حرص بغض کرده بودم :

__ دیگه نمیخوام اینجا باشم ... برمیگردم پیش یاشار

با حوصله بدون هیچ عجله ای لقمه اش را جوید و قورت داد :

_ تو انتخابت و کردی ... راه برگشتی نیست

پارت 189 : #پارت_189

صدایم از بعض میلرزید :

_ دلم برای یاشار تنگ شده

زیرچشمی نگاهم کرد و دوباره به غذایش خیره شد :

_ میگم بیاد ببینت

_ من میرم

ابرو بالا انداخت و بشقاب سوپ را به سمتم هل داد :

_ تو نمیری ... خالد خطرناک شده

بشقاب را با شدت عقب زدم

مقداری از سوپ درون سینی ریخت

یکباره صدایم بلند شد :

_ نمیخوام ... من خسته شدم ... از تو و عمارتت حالم بهم

میخوره

پوفی کشید و دوباره صبورانه بشقاب را جلویم گذاشت

قطره اشکم آرام روی گونه ام سر خورد ... دلم از عالم و آدم
پر بود ...

لرزش صدایم بیشتر شد :

_ازت متنفرم ... از یاسر چندشم میشه ... از بچت بدم میاد ...
از هرکسی که ربطی به تو داره ... میخوام برگردم پیش برادرم

صدای گریه ام بلند شد ... هیچ واکنشی نشان نمیداد ...
درسکوت به چشمانم خیره بود :

_دارم عمه میشم

چیزی نگفت ...

انگار صدایم را نمیشنید

به حق حق افتاده بودم و حرف هایم زیاد قابل تشخیص نبود

_ گفت میخواد خونه بگیره ... منم میرم پیششون ... نورا من و دوست داره ... مطمئنم مخالفت نمیکنه

جنون آمیز اشک هایم را با دستم پاک کردم اما بالافاصله
گونه هایم دوباره خیس بود :

_ آخه میدونه چقدر تنهام ... خودشم تنهاست ... مثل من و
یاشار

چه میگفتم؟ کلمات ناخودآگاه از دهانم بیرون میپرید ... بدون
هیچ کنترلی :

_ اما تنهایی دیگه تموم شد ... بچه یاشار که به دنیا بیاد
میشیم یه خانواده بزرگ

پارت 190 : #پارت_190

کاش نگاه خیره اش را از روی صورتم برمیداشت ... کاش
تنهایم میگذاشت تا با خیال راحت گریه کنم :

_ میرم پیش یاشار ... تو و این عمارت کوفتیتم برین به جهنم

هم زمان با جمله آخرم دستم را با شدت زیر سینی غذا
کوبیدم

سینی با صدای بدی روی زمین چپه شد ...

شکستن ظروف و بهم خوردن چنگال و چاقوها صدای بدی
ایجاد کرد

اما نگاهش را از صورتم نگرفت ...

گریه کنان مشت محکمی به سینه برهنه اش کوبیدم :

_نگاه نکن

نگاه خیره اش ادامه داشت ... مشت دوباره بالا آمد :

_میگم نگاه نکن

به سمتش خیز برداشتم و مشت های بی جانم را پشت سرهم
روی سینه اش زدم :

_ نگاه نکن ... نکن لعنتی ... نگاه نکن

دقیقه ای بعد خسته با بدنی دردناک پیشانی ام را به سینه
اش تکیه دادم و بلند هق هق کردم

بوی دلستر لیمو در مشامم پیچید :

_ ازت متنفرم

سنگینی دستش را روی سرم احساس کردم

موهایم را نوازش میکرد ... همان موهایی که بی رحمانه مشت
و بی گناه مجازاتشان کرده بود

صدای تپش های منظم قلبش را به وضوح میشنیدم

کم کم از شدت گریه و فشاری که احساس میکردم نفسم بالا
نمی آمد ...

کل صورتم غرق اشک شده بود
خودش را جلوتر کشید و با آرام بدنم را به تخت تکیه داد پارت
191 : #پارت_191

به صورتم خیره شد

موهای مرطوبم را عقب زد اما دستش را از روی صورتم
برنداشت ...

انگشتانش را کمی پایین تر سراند و گونه ام را نوازش کرد :

_ متاسفم ...

مات نگاهش کردم؟ متاسف بود؟

صدایم گرفته و ضعیف بود :

_ متاسف بودنت هیچی و جبران نمیکنه

از برخورد سر انگشتانش گونه سمت چپم آتش میگرفت ... به
آرامی زمزمه کرد :

_ میدونم

دماغم را بالا کشیدم :

_ برای یاشار یک خونه بگیر ... یک خونه بزرگ

گوشه چشمش چین خورد ... انگار از پروییم خنده اش گرفته
بود :

_ میگیرم

ابرو بالا انداختم :

_ خوبه ... بهش یک کار بده ... یک کار خوب ... کاری که آینده
داشته باشه ... مطمئنم اونقدر آشنا داری که بتونی

سر تکان داد :

_ دارم

_ خوبه

کمی فکر کردم :

_ من پیش آلا میمونم ... تا هروقت که بخوام ... بدون اجازه
من حق ندارین براش تصمیم بگیرین

چشم غره ای رفت و موف کشید :

_ نمیگیریم

سرم را بالا و پایین کردم :

_ خوبه ... در ضمن ... یاسر زیاد دور و برم نیلکه ... اصلا بگو
جلوی چشمم آفتابی نشه

چین های گوشه چشمش بیشتر شد :

_ آفتابی نمیشه

کمی عقب هولش دادم :

_ الانم بگو برام دوباره غذا بیارن

سری تکان داد و بلند شد که غرغرکنان ادامه دادم :

_ سوپ نمیخوام ... از همون غذایی که خوردی بیارن

اینبار لب هایش کمی کش آمد :

_ خیلی خب

قبل ازینکه از در خارج شود به سمتم برگشت و دوباره نگاهم کرد

اخم هایم را درهم کشیدم و همراه با چشم غره غلیظی سرم را به جهت مخالفش برگرداندم ...

روزی با تمام توانم با مشت و لگد به جانش می افتم ... تا یک قدمی مرگ که رفت شانه بالا می اندازم و پر از آرامش ریلکس میگویم : متاسفم!

صدای ضعیف خنده اش بلند شد ... تمام سعیم را کردم تا سرم را برنگردانم و به صورت خندانش خیره نشوم ...

با بسته شدن در سرم را روی بالشت تخت انداختم و کمی
فشردم ...

آنقدر بدنم خسته و کوفته بود که با شکم گرسنه بیهوش
شدم

پارت 192 : #پارت_192

دو سال قبل

از در پشتی شرکت که خلوت تر بود بیرون رفت و کنار خیابان
ایستاد

ساعت کاری تمام شده بود اما طبق گفته های موحد ، لوکان
بیست دقیقه پیش وارد شرکت شده بود و احتمالا دیرتر از
بقیه بیرون میزد

استرس نقشه احمقانه اش و تعداد زیاد دوربین های شرکت در
اطراف محوطه یک طرف و نگرانی زمان بندی رسیدن لوکان
همه و همه باعث دلهره بیشترش شده بود

عینک آفتابی اش را از چشم برداشت و داخل کیف گذاشت

نفس عمیقی کشید و زیر چشم به ماشین مدل بالای مشکی
رنگ با شیشه های دودی نگاه کرد

به بهانه درست کردن طره ای از موهایش نگاهی به عقب
انداخت

چه قدر ازینکه لوکان دیر رسیده و ماشینش را در پارکینگ
پشت شرکت پارک کرده راضی بود

با دیدن لوکان که به از در بیرون می آمد استرسش بیشتر شد

سوییچ ماشین را دور انگشتش میچرخاند و حسابی در فکر
بود

سرش را برگرداند و سریع موبایلش را چنگ زد و پیام یک
کلمه ای را برای موحد ارسال کرد :

_ حالا

گوشی سفید رنگ محبوبش را سریع داخل کیف دستی اش
انداخت

اصلا دوست نداشت بلایی سرش بیاید ...

گوشی گران قیمت هدیه سامر عزیزش بود!

به محض ارسال پیام ماشین مشکی رنگ روشن شد

قبل از رد شدن از خیابان خلوت پشت شرکت نمایشی سرش
را کمی به اطراف چرخاند

پارت 193 : #پارت_193

لوکان نزدیک شد ... ماشین مشکی رنگ نزدیک شد

صدای ترمز بلند و کشیده شدن لاستیک های ماشین روی
زمین با صدای فریاد " مواظب باش " لوکان یکی شد

درست حس نکرد چه اتفاقی افتاد اما با درد عمیقی که از
برخوردش با آسفالت خیابان در تنش پیچید فهمید همه چیز
بر طبق نقشه پیش رفته است

با ضربه نسبتا محکم ماشین پاهایش از زمین جدا شد و جلوتر
پرت شد

روی آسفالت داغ خیابان چندین غلط زد و بالاخره بعد از
برخورد محکم پیشانی اش با زمین بدون حرکت متوقف شد

داغ شدن سرش و راه افتادن جریان خون از گوشه پیشانی
اش را کاملا حس کرد

از همه بیشتر دست چپش که زیر بدنش مانده بود دردناک بود

تمام این اتفاقات در یک ثانیه رخ داد ...

ماشین مشکی رنگ با شدت از کنارش رد شد

موحد کارش را درست انجام داده بود !

همانطور که فکر میکرد سامر آدم درستی را برای همراهیش
انتخاب کرده بود

سرگیجه امانش را بریده بود

با دستی که روی بازویش قرار گرفت درد در نقطه به نقطه
بدنش پخش شد :

_ هی ... حالت خوبه؟

جوابش را نداد ... صدایش مضطرب بود ... به طرف خودش
برش گرداند و محتاط چند ضربه خیلی آرام روی گونه اش زد :

_ صدامو میشنوی؟ خانم میشنوی چی میگم؟

با دیدن صورت و پیشانی پرخوش نگرانی صدا بیشتر شد :

_ نگران نباش ... چیزی نیست ... الان میریم بیمارستان

دوست داشت پوزخند بزند و بگوید خودت بیشتر از من هول
کرده ای ! اما درد چنان بی حالش کرده بود که توان هیچ کاری
را نداشت ...

بدنش که روی دستان پسر بلند شد از شدت درد دستش
فریاد زد :

_ آخ ... تورو خدا ... دستم

پسر دوباره روی زمین گذاشتش :

_ ببخشید ... ببخشید ... کجات درد میکنه؟

صورتش از درد جمع شده بود و حس میکرد چیزی به بیهوش
شدنش نمانده
با درد نالید :

_دستم ...

پسر چنگی در موهایش زد :

_باشه ... باشه ... آروم باش ... آروم

صدای ناتوانش دوباره بلند شد :

_یکی باید اینو به خودت بگه ... من آرومم ... فقط خیلی درد دارم

با کلمه آخر چشمانش سیاهی رفت

پسر دوباره بغلش کرد ... اینبار با احتیاط تر ... دستش را آرام روی بدنش گذاشت تا آویزان نباشد اما همین برخورد کوچک هم نفسش را برید

کمی بعد صدای باز شدن در ماشین را شنید

بدنش آرام درازکش روی صندلی عقب گذاشته شد

با وجود گرمای غیر عادی بدنش عرق سردی روی پیشانی اش
نشست

چشمانش سیاه تر شد ... لحظه آخر رو به پسر که آماده
حرکت بود نالید :

_ کیفم...

اینبار به طور کامل حس از تنش رفت ...

انرژی اش تمام شد و پلک هایش روی هم افتاد

لوکان کلافه پیاده شد و با سرعت کیف را از روی آسفالت
خیابان چنگ زد

تا رسیدن به بیمارستان نتوانست جز برای دیدن روبرویش
چشم از آینه ای که روی صورت بی هوش دختر تنظیم شده
بود بردارد

دختری با موهای قهوه ای کاملاً لخت ، لب های صورتی و
چشمان درشت مشکی رنگی که الان بسته شده بود

با خودش فکر کرد آخرین باری که او را به شرکت رسانده بود
موهایش طلایی بود ... چه بر سر خرمن طلای موهایش آورده
بود را فقط خدا میدانست

پارت 195 : #پارت_195

_سامر ...

با زحمت پلک هایش را از هم باز کرد و برای بار دوم با بی
حالی زیر لب اسم سامر را صدا زد اما خبری از او نشد ...

دیدش تار بود ... دیوار های سفید ، کاناپه تاشو گوشه اتاق و
پرده های آب رنگ نشان از این داشت که در بیمارستان
بهوش آمده است

دندان هایش را کمی روی هم فشرد و سعی کرد به یاد بیاورد
اما ذهنش همانند محیط اطرافش سفید بود ... خالیه خالی ...

بیشتر فکر کرد ... سفیدی ها کم کم از بین میرفتند اما خبری
از رنگ نبود ...

بیشتر تمرکز کرد ... نه از قرمزی عشق خبری بود نه از
آرامش آبی نه حتی از تنفر زرد ...

سفیدی ها کم کم سیاه و خاکستری میشدند

دست چپش به شدت درد میکرد پس جنون آمیز با دست
دیگرش چنگی به موهایش زد و با شدت کشید ...

دیگر علاقه ای به از بین رفتن سفیدی ها نداشت

نمیخواست به یاد بیاورد اما گذشته با شدت به سمتش هجوم
آورده بود ...

آرتور بود ... بی توجه به تقلاهایش لاله گوشش را به دندان
گرفته بود و میمکید

و هم زمان دستش را روی بدنش میکشید ... موهایش را که
بیشتر کشید یاد آرتور کم کم کمرنگ شد ...

با کمرنگ شدن آرتور سروکله رد ریگو پیدا شد

موهای طلایی رنگش را دور دستش پیچانده و در آغوش
مردی چاق پرتش کرده بود ...

صورت مرد را به یاد نمی آورد ... جنس موهایش را ، زبری
پوست صورتش را ، رنگ پوست و حتی بوی بد بدنش را خوب
به یاد می آورد اما هیچ ذهنیتی راجع به صورتش نداشت

کمی که فکر کرد به این نتیجه رسید تمام آن شب حتی نگاه کوتاهی به صورت مرد نینداخته است ...

همانطور که موهایش را میکشید سرش را به تخت کوبید و پشت سرهم زمزمه کرد :

_ خدارو شکر ... خداروشکر ... خداروشکر ... نباید میدیدیش ... نباید ... نباید ... خداروشکر ... نباید

پارت 196 : #پارت_196

بی آنکه دست خودش باشد ، کاملاً غیر ارادی دستی که سرم به آن متصل بود را با شدت کشید

از رگ دستش خون قرمز رنگ جاری شد

صدای مهربان زنی می آمد ... بلند جیغ کشید تا صدا به
گوشش نرسد اما همراه صدای جیغ هایش صدا هم بلندتر
میشد ...

انگار زن مهربان از شکنجه کردنش لذت میبرد

چشمانش را محکم روی هم فشرد اما تصویر پشت پلک
هایش پررنگ تر شد

زن با دست های تپل سفید سرش را در آغوش گرفته بود و
همراه خود تکان میداد و هرچند ثانیه یکبار بوسه ای روی
طلایی های دوست داشتی مینشاند :

_ آنجلای من ... فرشته من ... میدونی چرا اسمتو گذاشتم
آنجلا؟ چون تو فرشته ای عزیزکم ... مثل فرشته ها پاک و
معصومی ... فرشته مو طلای من ...

جیغ اثری نداشت .. دستانش را روی گوش هایش فشرد و با
صدای بلند به گریه افتاد

در با صدای بدی باز شد و لوکان گیج و سردرگم وارد شد ...

کمی با نگرانی و بهت به اوپی که جنون وار سرش را به تخت
میکوبد و جیغ میزند نگاه کرد و بعد با عجله بیرون رفت

ثانیه ای نگذشت که داخل اتاق شد و بی معطلی سعی کرد تا
رسیدن دکتر و پرستار دختر دیوانه روی تخت را کمی آرام
کند :

_ هی ... آروم ... اتفاقی نیفتاده ... حالت خوبه ... هیش ...
حالت خوبه

دختر عکس العملی به حرف هایش نشان نمیداد و پشت
سرهم جیغ میزد

با احتیاط جلو تر رفتو سر باندپیچی شده دختر را در آغوش
گرفت ... با دست هایش دست های دختر را قفل کرد و بدنش
را محکم تر به خود فشرد :

_ هیچی نشده ... هیچ اتفاقی نیفتاده ... حالت خوب میشه

پارت 197 : #پارت_197

دختر آرام هق زد :

_ نرو سامر

لوکان نمیدانست سامری که دخترک از او صحبت میکند چه
کسی ست

_ هیش ... نمیرم ... همینجام کنارتم .. هیچ جا نمیرم ... قول
میدم

در برای بار دوم با شدت باز شد ... دکتر و چند پرستار وارد
اتاق شدند و دخترک گریان را با آرام بخش خواباندند ...

به اوئی نگاه کرد که حتی در خواب هم آرام حق میزد

تقریبا ده دقیقه بعد پشت سر دکتر از اتاق خارج شد :

_ چي شده آخه؟ اين کارا براي چيه؟ نکنه بخاطر ضربه اي
بوده که به سرش خورده؟

دکتر جوان با اخم کمرنگي سرش را تکان داد :

_ خير ... ما تمام آزمایشات لازم و انجام دادیم ... تصادف
جزئی بوده و به جز آسیب کوچیکی که به دستشون رسیده
مشکل دیگه اي ندارن ... خوشبختانه ضربه اي که به سرشون
خورده هم زیاد محکم نبوده و مشکلي ايجاد نکرده

لوکان سردرگم نگاهش کرد ... موقع صحبت کردن دستانش را
باز و بسته کرد ... عادتش بود زمانی که استرس داشت
دستانش را حرکت میداد :

_ پس مشکل کجاست؟ يعني دارين ميگين اين رفتار عاديّه؟

دکتر لبخند کمرنگی زد و با آرامش جوابش را داد :

_ البته که نه ... رفتارشون ناشی از شک عصبی بوده ...
احتمالا این چندوقت اضطراب زیادی داشتن ... البته مشکل
خیلی بزرگتره ... حتما باید دکتر خودشونو در جریان بذارن

لوکان ابرو بالا انداخت :

_ دکتر خودش؟ یعنی میگی ممکنه قبلا هم این اتفاق افتاده
باشه

دکتر با اطمینان سر تکان داد :

_ ممکن نه ... میگم صددرصد این اتفاق افتاده ... مطمئنا
سابقه داشتن ... بهتره با دکتر خودشون یا یک متخصص

صحبت کنید هرچند احتمال قوی دارو مصرف کنن... شما در
جریان نیستید

لوکان کلافه پوفی کشید و به نشان تشکر سری برای دکتر
تکان داد

پارت 198 : #پارت_198

"عجب گیری افتادما ... با این اوضاع تا شب بهوش نمیاد ...
حالا حالاها اینجا علاف شدی"

دوباره سرزنش آمیر به خودش توپید

"_احمق دختره اونطوری آش و لاش شد تو به فکر وقتتی

_ طوریش نبود بابا ... حتی اولش تو ماشینم بهوش بود .. گفت
کیفشو بیارم "

با یاد کیف به این امید که شاید مشخصاتی از خانواده اش به
دست بیاورد وارد اتاق شد

کیف را از کمر کوچک کنار تخت برداشت و روی کاناپه
نشست

به دختری که مظلومانه روی تخت بیهوش شده بود نگاه کرد و
شانه بالا انداخت

در کیف را باز کرد و گوشی موبایل سفید رنگ را بیرون آورد

با دیدن رمز موبایل را کلافه روی کاناپه پرت کرد

بی طاقت وسایل درون کیف را رو کاناپه چپه کرد ... عینک
آفتابی ، کیف پول ، یک رژ مات و یک بسته آدامس روی
کاناپه افتاد ... صورتش جمع شد " همین؟ "

عینک آفتابی را هم کنار موبایل پرت کرد و کیف پول آبرنگی
سبز رنگ را باز کرد

بدون نگاه به پول ها کارت های درون کیف را بیرون آورد

کارت مشکی رنگ شیکی با خطوط قرمز که اسم و آدرس
سالن زیبایی معروفی را نوشته بود

بی حوصله کارت را همراه کارت دوم که متعلق به نمایشگاه
ماشین بود کنار موبایل و عینک انداخت

کارت شناسایی را برگرداند و به عکس دختر خیره شد

پس اشتباه نکرده بود ... درست بخاطر آورد که دفعه اولی که
یکدیگر را دیده بودند موهای دخترک طلایی رنگ بود

چشمش به قسمت نام و نام خانوادگی صاحب عکس افتاد "
آنجلا آنتونیا "

کلافه چانه اش را خاراند و کارت سوم را هم روی بقیه خرت و
پرت ها انداخت که چشمش به بسته آدامس افتاد ... بی
حوصله بسته آدامس را پاره کرد

دختر مو طلایی دیروز و مو قهوه ای امروز تمام وقتش را
گرفته بود ...

آدامس سبز رنگی را در دهنش انداخت و با حرص جوید ...
طعم سرد و خاصی در دهانش پیچید

بسته پاره شده آدامس را از روی کاناپه برداشت و دنبال
طعمش گشت ... دو طرف مقوای بسته که پاره شده بود را بهم
رساند و نوشته رویش را خواند :
با طعم اکالیپتوس

پارت 199 : #پارت_199

با قدم های آرام و شمرده وارد خیابان آشنا شدم

بی خیال ازینکه مردم با دیدن چهره ام چه فکری میکنند
خندان موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم و عینک آفتابی
قرضی لوکان را از چشمم برداشتم ...

خوبی زندگی در این محله های درب و داغانم همین است !

هیچ کس از دیدن صورت پر از کبودی و زخم اما خندان
دختری تعجب نمیکند !

در این کوچه های باریک و تو در تو با ساختمان های کهنه
همه عادت داشتند به این سری صحنه ها ...

بی تفاوت در خاکستری رنگ را عقب زدم و آرام از پله ها بالا
رفتم

خدایم را شکر کردم تعداد پله ها زیاده تر نبود و گرنه با دردی
که در بدنم میپیچید بالا رفتن از آن ها دردآور به نظر میرسید

همانطور که به کمک دیوار از پله ها بالا میرفتم لبخندم را
محو و اخم را پررنگ کردم ...

"وای به حالت اگر به روش بخندی ... لوکان گفت تمام این دو
روز نیومده دنبالت ... درسته در مقابل شاهرخ و آدماش
شانسی نداشته اما از یاشار بعید بود ... باید کلی منت کشی
کنه تا ببخشیش"

اخمو سرم را بالا آوردم اما به یکباره دمای بدنم افت کرد

در ورودی به طرز بدی تکه تکه شده بود

مطمئن بودم هنرمندی یاسر نبود! زمانی که در را شکست
حضور داشتم ... با لگد شکسته بود .. دلیلی نبود اینطور تکه
تکه شود!

احساس کردم توده سیاهی داخل شکمم میچرخد ... قدمی
جلو رفتم ... صدای خرد شدن تکه های چوپ زیر کفش هایم
روانم را بهم میریخت

داخل خانه شدم ... میز شیشه ای شکسته و تکه های شیشه
در فضای کوچک خانه پخش شده بود ...

آب دهانم را فرو دادم ... سنگین تر شدم ... انگار هم زمان ده
ها سنگ بزرگ را باهم به معده ام فرستاده بود ...

پارت 200 : #پارت_200

سعی کردم اسمش را صدا بزنم ...

چندین سال قبل ، زمانی که فقط پنج سال داشتم دختر ترک
تباری همراه مادرش به خانه روبروییمان اسباب کشی کرد

موهای بور و چشمان آبی داشت ...

پدرش معتاد بود و هرشب با کمر بند به جان مادرش می افتاد

...

بعضی روزها که مادرش برای تمیز کردن خانه ها بیرون میرفت
روی راه پله جلوی خانه مینشست و در سکوت موهای
عروسکش را شانه میزد ...

مادرش روز به روز افسرده تر میشد
کم کم به جایی رسیده بود که انگار فراموشش شده بود
دختری دارد

یک شب یاشار دلش سوخت و قسمتی از غذایمان را برای
دخترک برد

از صبح روز بعد دیگر از دست دختر آسایش نداشتم !

برای یاشار نقاشی میکشید و جلوی در خانه می گذاشت

یکبار از پنجره منتظر آمدنش شدم و به محض رسیدنش چنان
دعوایی راه انداختم که خودم هم متعجب شدم ...

با حسادت موهایم را کشید و گفت کاش به جای من او خواهر
یاشار بود ... بعد هم ادامه داد که اسم او و یاشار خیلی شبیه
هم است ... برخلاف اسم من !

نامش یشیم بود ... گفت اسم همه خواهر و برادر های واقعی
شبیه هم است و دلم را حسابی سوزاند

یاشار تنها کسم بود و حسابی روی این تنها کس حساس بودم
...

تمام صورتش را با ناخن هایم چنگ زدم و تا زمان رسیدن
یاشار از نبوده تشابه بین اسم هایمان غصه خوردم !

موهایم را چنگ زدم و کلافه چشم هایم را روی هم فشردم تا
فکرهای احمقانه از سرم بیرون رود

جلوتر رفتم ... صدای تپش های قلبم را میشنیدم ...

لب های خشک شده ام را کمی از هم فاصله دادم :

_ یا .. یاشار

صدایم میلرزید ...

از ترس ... از نبودش ... از تنهایی ... از ...

پارت 201 : #پارت_201

جلو تر رفتم ... همه جا بهم ریخته بود

انگار کسی به عمد تمام وسایل را وسط خانه پخش کرده
باشد

پاهایم بی حس شده بود ... وزنم را روی دیوار کنارم انداختم و
به اطراف چشم گرداندم

آن شب یاشار که برگشت در آغوشم گرفت ... بوسیدم و بارها
برایم توضیح داد درست است که اسم هایمان شبیه هم نیست
و حتی از یک پدر و مادر نیستیم ... اما بیشتر از تمام برادر
های دنیا دوستم دارد ... در بغلش فشارم داد و تکرار کرد هیچ
کس به جز من در این دنیا زازالکش نمیشود..!

چشمم به او افتاد ... کنار کاناپه به شکم افتاده بود ... دست
راستش زیر شکمش مانده بود

دیدم تار شد ... پلک زدم ... تصویر واضح شد ...

با تمام توان ناخن هایم را در دیوار کنارم فرو کردم ... تمام
تنم به لرز افتاد ... رنگ صورتش از همیشه روشن تر بود ... لب
هایش به کبودی میزد ...

دوباره تصویر تار شد ... پلک زدم ... اشکم فرو ریخت ... تصویر
واضح شد ...

اینبار تار نه بلکه همه چیز برای لحظه ای تاریک شد ... خودم
را به دیوار تکیه دادم و خیره به چشمان بسته یاشار روی

شیشه نرمه های ریخته شده روی زمین افتادم ... کف دستانم
سوخت ...

تصویر تار شد ... پلک زدم ... دوباره واضح شد و اینبار واضح
تراز هر بار بدن بی جان و غرق در خون یاشار نمایان شد

به یکباره تمام محتویات معده ام به دهانم هجوم آورد ... سرم
را خم کردم و با شدت عقی زدم ... انرژی بالا آوردن تنم را
نداشتم ...

سرم را روی زمین سرد خانه گذاشتم ...

خانه ... خانه مان ... خانه من و یاشار ... خانه من و برادرم ...

صورتم را به زمین فشردم و پلک هایم را بستم ...

یادم آمد دو ماه بعد یشیم در حالی که هیچ حرفی نمیزد و با
چشمان سرد به روبرو خیره شده بود با پلیس از آنجا رفت و
دیگر هیچ وقت برنگشت

همسایه ها میگفتند طلبکارهای پدرش به مادرش تجاوز
کرده بودند ... زن با چکش سنگینی هفده مرتبه به سر مرد
کوبیده بود و بعد خودش را دار زده بود ...

پارت 202 : #پارت_202

در سرم غوغا به پا بود

زمان و مکان از دستم خارج شده بود

نمیدانستم کجا هستم ... نمیدانستم شب است یا روز فقط و
فقط میدانستم باید کاری انجام دهم اما هرکاری میکردم
نمیتوانستم از جایم بلندشوم

تنها مردمک چشم هایم حرکت میکرد

دست و پاهایم را احساس نمیکردم اما در عوض سرم حسابی
سنگین بود

آنقدر سنگین که اگر کسی میگفت وزنه بیست کیلویی از
گردنم آویزان شده است تعجب نمی کردم

با زحمت فراوان خودم را روی زمین به سمت برادرم کشیدم

کاش زودتر بلند میشد و مراهم از این وضعیت بی حسی
نجات میداد

کاش بلند میشد ...

آمده بودم از نگرانی درش بیاورم

آمده بودم اعتراض کنم به نبودش

آمده بودم بعد از کلی ناز کردن بگویم شاهرخ خان در

شرکتی برایش کار خوبی پیدا کرده است

که کلید خانه ای که برایش خریده را تحویلش دهم

آمده بودم بگویم بالاخره برای یک بار هم شده زندگی روی

خوشش را به ما نشان داد

یاشارم قرار بود پدر شود ...

کاش بلند میشد ...

با همان حرکات کوچک به نفس نفس افتادم ...

به زور با کمک دست های زخمی ام روی زمین نشستم و
خودم را به سمتش کشیدم ... به یک قدمی اش که رسیدم
مکث کردم ...

دستم را لرزان بلند کردم و به سمت صورت رنگ پریده اش
بردم ...

سر انگشتانم که به صورتش رسید یخ زدم ...
من در گرم ترین فصل سال از سرمای گونه برادرم لرزیدم ...

دیدم تار شد ... با حرص دست زخمی از خرده شیشه هارا
روی چشمانم کشیدم اما فایده ای نداشت ... اشک دوباره با
سرعت به چشمانم هجوم آورد ...

کلافه حق حق کنان گونه خیسم را چنگ زدم ...

کاش اشک های لعنتی تمام شوند ...

نزدیک تر شدم ... اینبار دستم نه بلکه تمام بدنم به لرزه
افتاده بود ...

قطره عرق سردی که از بین موهایم تا پیشانی ام شروع به
حرکت کرد را کاملاً احساس کردم ...

پارت 203 : #پارت_203

با مرطوب شدن شلوارم نگاهم به زمین کشیده شد

زانوی سمت چپ شلوار آبی رنگم سرخ شده بود

با چشمان گشاد شده جوی خون را دنبال کردم و تازه آن
زمان بود که چاقوی فرورفته در بدن یاشار را دیدم ...

دستم را جلوی دهانم گرفتم و با صدای بلند زار زدم ...

به سختی با دستان لرزان بدنش را برگرداندم و با هر دودست
صورتش را قاب گرفتم :

_یاشار ... یا ... یاشار ... پاشو ... یا

بغض حتی اجازه تمام شدن کلماتم را نمیداد

سرش را در آغوش گرفتم تا کمی گرم شود :

_یخ کردی ... یخ ... یخ کردی داداش ... پاشو

دستان سردش را درون مشتهایم گرفتیم و سعی کردم
گرمشان کنم ...

دهانم را نزدیک بردم و نفس گرمم را روی دستانش بیرون
دادم اما فایده نداشت ... گرم نمیشد

نفس کشیدن سخت شده بود ... سعی کردم صدای هق هقم را
کمی آرام کنم تا اکسیژن وارد ریه های خالی از هواييم شود

صدای پاهایی که از پله ها می آمد را شنیدم اما عکس العملی
نشان ندادم

سرم را روی سر سرد یاشار گذاشتم و زار زدم

_ صحرا؟!!

با شنیدن صدای متحیر لوکان سرم را بلند کردم و به طرفشان
برگشتم

پشت سر لوکان که با چشمان گشاد شده به بدن پر خون
برادرم خیره بود شاهرخ خان و دو بادیگارد دیگر ایستاده
بودند

یاسر عقب تر ایستاده بود

خونم به جوش آمد

در صدم ثانیه در ذهنم محاسبه کردم ...

یاسر تهدید کرده بود ... زمانی که فکر میکرد جاسوس خالدم
با یاشار درگیر شده بود ... او بی گناهی ام را باور نکرده بود ...
انتقام گرفته بود !

تابه حال هیچ زمان چنان نفرت عمیقی را احساس نکرده بودم

به یکباره توان از دست رفته ام را پیدا کردم و به سمت یاسر
حمله ور شدم :

_پست فطرت حروم زاده ... تو کشتیش ... تو عوضی کشتیش

خشم باعث شده بود زورم چند برابر شود

وحشیانه با ناخن به جان صورتش افتادم

هیچ کدام از حرکاتم دست خودم نبود

برخلاف بقیه اوقات چیزی نمیگفت ...

دستانش را بالا تر از بدنش گرفته بود و با تاسف به حرکات
هیستیریکم خیره بود

سکوتش خشمم را بیشتر میکرد :

_ چرا خفه شدی؟ تو کشتیش ... خدا لعنت کنه

حنجره ام از فریادهایم خش برداشت ... اشک هایم با عجله از
چشمانم پایین میریخت :

_ امیدوارم بمیری ... بمیری

جنون آمیز با مشت به گردنش حمله ور شدم که دستان پر
زوری دورم حلقه شد

با شدت توسط شاهرخ عقب کشیده شدم اما دست بردار
نبودم ...

شروع به دست و پا زدن که کردم حلقه دستانش تنگ تر شد

سرم را به سینه اش فشرد ...

خشمگین به سمتش برگشتم و اینبار نوبت او بود که میزبان
مشت های کم جانم باشد ...

اوهم همانند یاسر کاری نمیکرد ... حرفی نمیزد و در سکوت
اجازه میداد خشمم را تخلیه کنم ...

دلشان به حالم سوخته بود!

صدای حق هقم بالا رفت ...

پارت_205 : #پارت_205

صدای حق هقم بالا رفت ... نا خودآگاه سرم را به مشتم که
روی سینه اش بود تکیه دادم و زار زدم :

_ شماها کشتینش ...

در همان حالی که سرم را به بدنش میفشردم مشتم را با شدت
روی سینه اش فرو آوردم :

_ چرا خفه شدی؟ حرف بزن ... بگو کشتیش ... بگو دستور
قتل برادرمو دادی ... چرا کاری نمیکنی؟ ... دلت به حال
سوخته نه؟

هیستریک قهقهه زدم :

_ آره دلت سوخته ! راستی مگه شماها دلم دارین؟

در یک ثانیه تمام انرژی باقی مانده ام را در دستم جمع کردم
و چنان روی گونه اش کوبیدم که خودم هم جا خوردم ...

از شدت ضربه ام سرش به یک طرف کج شد و موهای کوتاه
جلوی سرش روی پیشنای اش ریخت ... بدون اینکه سرش را
راست کند پلک هایش را از خشم روی فشار داد ... دستش را
دور مچم حلقه کرد و محکم فشرد
از شدت درد ناله کوتاهی کردم

همانطور که هر لحظه فشار دستش دور مچم بیشتر میشد با
شدت عقب هلم داد

بی جان با گریه روی خرده شیشه های روی زمین پرت شدم و
بلند گریه کردم

صدای پر خشمش از میان ناله و گریه هایم به گوشم رسید :
_ باز که رم کردی ... احمق من اگه کاری کنم از تو نمیتروسم ...
دفعه بعد که ازین غلطا کردی قبلش خودتو مرده فرض کن

قبل ازینکه دوباره به سمتش حمله ور شوم لوکان با عجله جلو
آمد و همانطور که در آغوشم گرفته بود از او فاصله گرفت ...
صدایش غم داشت ... با همدردی موهایم را نوازش کرد :
_ هیش ... آروم باش ... کار خالد بوده

پارت 206 : #پارت_206

نگاهم را بالا آوردم و ناباور خیره اش شدم ...

لب هایم کش آمد و سرم را به دو طرف تکان دادم ... احمقانه
بود اما بلند به خنده افتادم :

_ دروغ میگی ... شماها کشتینش ... همتون مثل سگ دروغ
میگین

با افسوس نگاهش را پایین انداخت

صدای خنده هایم بلندتر شد ... اینبار گنگ با کمی ترس
نگاهم کرد ... یکدفعه میان خنده های بلندم به حق حق افتادم

ناتوان خم شدم ... به حالت سجده پیشانی ام را به زمین تکیه
دادم و ناله کردم

کمی سرم را به راست خم کردم و با دیدنش که آنطور سرد و
رنگ پریده روی زمین افتاده قلبم آتش گرفت ...

برای بار هزارم دیدم تار شد اما دیگر اهمیتی نداشت

دلم مرگ میخواست ...

تمام آرزوی امشب من ، ندیدن فرداست

صدای آرام شاهرخ خان را از بین صدای گریه هایم تشخیص
دادم :

_ لوکان بلندش کن ... باید بریم الان شلوغ میشه ... نمیخوام
الکی پرونده سازی بشه

ناباور نگاهش کردم و سرم را به دو طرف تکان دادم :

_ من هیچ جا نمیام ... هر جهنمی میخواین برین ... من پیشش
میمونم

با چشمان گریان روی زانوهایم خودم را به طرف بدن سردش
کشیدم و اشک ریختم

سرش را در آغوش گرفتم ، تنش را به بدن لرزانم چسباندم و
ناخواداگاه کمی تکانش دادم

پارت 207 : #پارت_207

درست مثل نیمه شب هایی که آلا بی تاب میشد

پشت سرهم با بغض روی موهایش را بوسیدم و در گوشش
زمزمه کردم :

_ پاشو یاشار ... بلندشو ... مگه قرار نبود ازدواج کنی؟ مگه
نمیخواستی پدرشی؟ آدم مرده که پدر نمیشه داداشی

سعیم بیهوده بود و بغضم با صدای بلند شکست :

_ میخوای بچه تم مثل ما بی کس باشه؟ میخوای اونم پدر
نداشته باشه؟ چطور دلت میاد نامرد؟

در آغوشم محکم فشارش دادم ...

درست مثل شب هایی که در آغوشم گرفته بود تا خوابم ببرد
... مثل شب هایی که فقط من بودم و او ... تنهای تنها

_ تو هم رفتی بی معرفت؟ مگه قرار نبود تنهام نداری؟ قول
داده بودی

صدای محکم یاسر یادآوری کرد که در اتاق تنها نیستم :

_ باید بریم رئیس ... دو تا ماشین پر بادیگارد و آدم دم دره ...
اگه یه وقت سروکله پلیس پیدا شه بد میشه واسه ما ...
مخصوصا با اون درگیری های اخیر ... راحت میتونن مشکل
درست کنن

صدای گریه هایم بلندتر شد :

_ من ... من نمیام

پوف کلافه ای کشید :

_پاشو دختر لج نکن ... اون مرده

در یک ثانیه خشمگین قاب عکس کوچک روی میز را چنگ
زدم و به سمتش پرتاب کردم ...

انگار انتظار هر عکس العملی را داشت که سریع سرش را
دزدید ...

عصبی لگدی به دیوار زد و زیر لب غرغر کرد

بی تفاوت برگشتم و سرم را روی قلب یاشار گذاشتم ... هیچ
تپشی نبود ...

کوچکتر که بودم شب ها تا در آغوشم نگیرد خوابم نمیبرد

عادتم شده بود سر بر سینه اش گذاشتن و گوش دادن به
تپش های منظم قلبش ... امروز اما هیچ صدایی نبود ...
صدایی ضربه ای زیر سرم زده نمیشد ... هیچ تپشی نبود و
این نبودن تمام وجودم را خالی کرده بود

صدای سرد و آرام شاهرخ خان که لوکان را صدا زد به گوشم
رسید

بعد از آن صدای قدم هایی که نزدیکم شد و در آخر دستی که
روی بازویم قرار گرفت

به سمت لوکان برگشتم :

_نميام ... توروخدا

آب دهنش را قورت داد و بازويم را فشرد :

_بايد بريم

با پشت دست اشک هايم را گرفتم و محکم سر تکان دادم

صداييم اما محکم نبود ... تکیه گاهم رفته بود و بيشتري از هر

زمانی حس ناامنی داشتم :

_نميام

انگار التماس درون چشم هایم دلش را به رحم آورد که سرس
تکان داد و از اتاق بیرون رفت ...

یاسر دوباره پوف کشید و قبل از بیرون رفتن از خانه رو به
شاهرخ خان با سر به در خروجی اشاره زد :

__ باید بریم رئیس

منتظر نشد و از روی چوب های تکه تکه شده روی زمین رد
شد

شاهرخ خان جلوتر آمد و درست پشت سرم ایستاد :

__ باید بریم ... میتونم همینجا ولت کنم و خودم برم اما خالد
میاد سراغت ... مطمئن باش اگه بیوفتی دستش مثل یاشار

راحت نمیکشت ... کاری میکنه لحظه به لحظه آرزوی مرگ
کنی

پارت 209 : #پارت_209

منتظر نشد تا جوابی دهم ... صبر نکرد تا بگویم آنقدر در این
دنیا تنها شدم که دیگر زنده ماندن برایم چندان ارزشی ندارد
...

با قدرت دو طرف کمرم را گرفت و به سمت در کشید ...

چنان زار زدم که مطمئن شدم صدایم تا بیرون رفت و مردم را
بیشتر کنجکاو کرد ...

پاهایم روی زمین کشیده شد

با رسیدن به در ایستاد ...

زمانی که مطمئن شد به جز گریه کار دیگری انجا نمیدهیم و
اعتراضی ندارم دستش را زیر زانویم گذاشت و بلندم کرد

سرم به سینه اش چسبید ...

قلب او برخلاف قلب یاشار من ضربان داشت ...

بی جان برای بار هزارم نالیدم :

__ نه ... نریم ...

محلّم نداد ... پلک هایم روی هم افتاد ... سرم را به سینه اش
تکیه دادم ... کت خاکستری رنگش از اشک هایم خیس شد ...

لحظه آخر از میان دستانش به یاشار خیره شدم ...

همانطور که از پله ها پایین میرفت سرش را پایین آورد و به
صورتش نگاه کرد ...

صدای زمزمه اش را شنیدم :

_متاسفم ...

جوابی ندادم و در سکوت اشک ریختم

در ماشین را باز کرد و صندلی عقب سوار شد

روی صندلی نشاندم و با اخم های درهم بدون اینکه نگاهم
کند یک دستش را دور بدنم انداخت و سرم را به شانه اش
تکیه داد

پر بغض لب زدم :

_ یاشار؟

صدایش آرام اما پر از اطمینان بود :

_ نگران نباش ... می‌گم درستش کن

چشمانم را بستم ... خدایا هستی؟ خدایا میبینی؟

_ می‌خواهم وقتی دفنش می‌کنم باشم

پارت 210 : #پارت_210

قلبم سنگین بود ...

انگار سنگ بزرگی در گلویم گیر کرده بود :

_نورا هم باید باشه ... اون مادر بچشه

آرام تر ، گرفته تر ، پر بغض تر ادامه دادم :

_مادر برادرزاده من !

مگر قرار نبود اوضاع بهتر شود؟ چه شد پس؟

با شنیدن تیک فندک طلایی اش نگاهم به صورتش کشیده
شد ...

پک عمیقی به سیگار زد و بعد آن را به سمتم گرفت

گنگ نگاهش کردم ... با چشم به سیگار اشاره زد

با دستان لرزان نخ سیگار را بین انگشتانم گرفتم و به دهان
بردم ...

کام کوتاهی گرفتم و دودش را بیرون فرستادم ...

سرم را دوباره به سینه اش تکیه دادم و به روبرو خیره شدم ...

بی جان پشت دستم را روی صورتم کشیدم و آرام گفتم :

_اولین بار که سیگار کشیدم دوازده سالم بود ... میخوام
امتحان کنم ... از نظرم مسخره بود ...

کام دیگری گرفتم ... عمیق :

_دیگه هیچ وقت نکشیدم

چیزی نگفت ... در سکوت سیگار را از بین انگشتانم بیرون کشید ، کام عمیقی گرفت و همانطور که دودش را بیرون میداد دوباره میان انگشتانم برش گرداند :

_یاشار زیاد میکشید ... میگفت اگه یک روز نکشه از درد
میمیره

پارت 211 : #پارت_211

بدون آنکه کام دیگری بگیرم از پنجره ماشین بیرون پرتم
کردم :

_ اما به نظر من هوای دودی جلوی درد و نمیگیره

باد توی صورتم خیس از اشکم زد :

_ سیگار نمیتونه غم های آدمارو تسکین بده فقط باعث میشه
به خودت تلقین کنی آروم شدی

کمی نگاهم کرد و بعد گفت :

_ شاید بعدا همه چی درست شد

شاید؟! اگر در وضعیت دیگری بودم میخندیدم ... این بشر
دلدارای دادنش هم مثل آدم نبود!

_درست نمیشه ... دیگه بدون یاشار هیچی درست نمیشه

بی تفاوت لب هایش را کش داد و شانه بالا انداخت :

_آره شایدم هیچوقت درست نشه

بغضم کولاک کرد :

_درست شدن یا نشدنش مهم نیست ، کاش زودتر همه چی
تموم بشه

زیر نگاه خیره اش سرم را عقب بردم ...

پلک هایم روی هم افتاد

کاش به خواب عمیقی فرو میرفتم و وقتی چشمانم را باز
میکردم یاشار کنارم بود ...

کاش به شبی که برایش کیک پختم برمیگشتیم ...

کاش یاسر با بی رحمی نمی آمد و آخرین ساعاتی که
میتوانستم با برادرم باشم را خراب نمیکرد ...

کاش تا صبح قهوه میخوردیم و از آرزوهایمان حرف میزدیم ...

اما امشب در آغوش مسبب نیمی از بدبختی هایم اشک
میریزم و به دور شدن آرزوها و رویاهایمان خیره ام ...

امشب در خواب در هوایی که سرمایش تا مغز استخوان نفوذ
میکند با بغض از فاصله دور به پرپرشدن تک به تک رویاهای
رنگین با برادرم خیره میشوم و میپرسم :

آروزهای من ... حالتان در قبرستان خوب است؟

پارت 212 : #پارت_212

صبح که پلک هایم را باز میکنم بی حس به دیوار سفید رنگ
خیره میشوم ...

در عمارت هستم ...

در اتاقی که این مدت با آلا آنجا میماندیم ...

از شدت گرما تمام بدنم خیس عرق شده است ...

کسی کفش هایم را از پایم درآورده و پتو را تا زیر چانه ام
کشیده

احساس میکنم از جای جای بدنم حرارت بیرون میزند

بی جان پتو را کنار میندازم و چشم میگردانم

با فکر به خوابی که دیدم چشم هایم را روی هم میفشارم و
اشک میریزم

در خانه خودمان بودیم

یاشار کنارم بود ...

آن طرف تر نورا بود ... دختر بچه ظریفی با چشمان آبی و
موهای بور دستش را محکم گرفته بود ...

همه چیز خوب بود ... همه چیز سر جای خودش بود ... یاشار
بود ... نورا بود ... من بودم ... برادرزاده عزیزم هم بود ...

مگر خوشبختی چیزی به جز بودن در کنار عزیزهایت است؟

همین که باشند ...

همین که نفس بکشند ..

همین که ...

کاش میشد خواب هارا ضبط کرد ...

آن زمان هروقت دلت تنگ شد ... هروقت نبود عزیزترین
کست داغ شد و روی قلبت قرار گرفت دوباره خواب ضبط
شده را میبینی ...
بارها و بارها و بارها...

بی جان از جایم بلند میشوم ...

خبری از آلا نیست ...
احتمالا این روزها را لا لوکان و یاسر سر کرده ... شاید هم با
پدرش بوده است !

او پدر دارد ... عمو دارد هرچند مادرش نیست اما مادر دارد !
سعی میکنم نگرانش نشوم ! او خانواده دارد و من ...

خودم را به داخل حمام میاندازم ... با لباس زیر آب سرد
مینشینم و اشک میریزم ...

به حال خودم که تنها تر شدم ...

به حال نورا ...

به حال بچه اش که هیچ وقت قرار نیست پدرش را ببیند ...

به حال یاشار بی گناهم ...

به حال حامی همیشگی ام

پارت 213 : #پارت_213

با صدای بلند گریه میکنم برای جای خالی که با رفتن یاشار

قرار نیست هیچ وقت پر شود ...

تقه هایی که به در حمام میخورد بین صدای هق هق هایم گم

میشود و بعد صدای نگران لوکان :

_ صحرا ... چیکار میکنی اون تو؟ بیا بیرون سریع

چند دقیقه بعد تقه ها محکم تر و صدایش نگران میشود :

_ چرا جواب نمیدی؟ این درو باز کن عزیزم ... بیا بیرون صحرا

دفعه بعد با شدت تر در راهل میدهد و اصرار میکند باز کنم

بی جان کلید را میچرخانم و دستگیره را میفشارم

نگران و عصبی نگاهم میکند اما چیزی نمیگوید ... بیرون در

می ایستد و اجازه میدهد لباس هایم را عوض کنم ...

کمکم میکند از پله ها پایین بروم و سوار ماشین شوم ...

خودش هم کنارم مینشیدند و تمام مدت دستم را میفشارد

روی صندلی ماشین که مینشینم در آینه نگاهم به چشمان
شاهرخ خان می افتد

متفکر نگاهم میکند و به راه می افتد

از حضورش تعجب میکنم ... مطمئن بودم لوکان تنه‌ایم
نمیگذارد اما انتظار حضور او را نداشتم ...

اویی که حوصله دختر خودش را هم نداشت قدم به قدمم می
آمد

بی حوصله آه میکشم و از پنجره به فضای قبرستانی که
واردش شدیم مینگرم

خدا میداند وضعیتم تا چه حد ترحم برانگیز است که دل بی
رحم ترین انسانی که تا به حال دیدم هم به عالم میسوزد!

چشمانم میسوزد ... صدای غار غار کلاغ ها عالم را بدتر
میکند ...

مزه تلخ و بدی که در دهانم پیچیده یادآور میشود که چند
روز است غذای درست و حسابی از گلویم پایین نرفته است ...

پارت 214 : #پارت_214

نورا قبل از ما رسیده است ...

یک دستش را روی شکمش گرفته و با دست دیگر جلوی
دهانش را گرفته ...

با دیدنم خودش را در آغوشم رها میکند ...

صدای ناله و گریه هایش چنان دردناک است که لوکان با
تأسف صورتش را جمع میکند و رویش را برمیگرداند

من اما در سکوت فقط اشک میریزم و میلرزم ...

از نبود برادرم تمام تنم چنان به لرزه می افتد که از گوشه
چشم نزدیک شدن شاهرخ خان را میبینم ...

حرفی نمیزند فقط پشت سرم در یک قدمی با دستان در
جیب می ایستد ...

بدن بی جان یاشار را که میبینم عرق سردی از تیغه گردنم به
راه می افتد ...

اولین دانه های ریز و درشت خاک که ریخته میشود زانوهایم
به لرزه می افتد و خم میشوم ...

دستان محکمی زیربغلم حلقه میشود و محکم نگهم میدارد ...

صدای سقوط ذرات خاک با صدای هق هق های نورا که
مخلوط میشود حس میکنم قلبم از بلندترین کوه دنیا سقوط
کرد و تا به نقطه پایان برسد هزاران بار به وسیله خار و سنگ
های مسیر زخمی تر شد ...

بی تعادل کنار نورا روی خاک نشستم که بی معتلی سرش را
به شانه ام تکیه داد ...

سرم را روی سرش گذاشتم و اشک ریختم

چشمان اوهم از شدت گریه ورم کرده و رنگ پریده اش بی
رحمی روزگار را فریاد می زد ...

صدایش بی جان و گرفته بود ... انگار با آخرین توانش زبانش
را در دهان میچرخاند :

_ صحرا؟

جوابی ندادم

_ زندگی برای همه اینقدر زجرآور یا فقط ما اضافه ایم؟

بازهم سکوت کردم

پارت 215 : #پارت_215

_ میگفت تو باید اسمشو انتخاب کنی

منظورش را نفهمیدم ... با لبخند تلخی دستش را روی شکم
تختش کشید ...

اشک هایش پشت سرهم از چشمانش سقوط کرد :

_ برای اولین بار بود که به آینده امیدوار شدم صحرا ... اولین
بار بود بدون نگرانی با صدای بلند خندیدم ... فکر میکردم
بالاخره نوبت ما شده طعم خوشبختی و بچشیم ... اما این دنیا
هیچ وقت صدای خنده های مارو دوست نداشته

با مشت به خاک چنگ زد و بلند گریست :

_ میگفت میخواد هفت تا بچه داشته باشه ... شایدم بیشتر ...
میگفت همیشه آرزوش بوده یه خانواده بزرگ داشته باشه ...
که هیچ وقت پول آرزو نکرده ... خونه و ماشین و طلا نخواسته
... بزرگترین رویاش این بوده که وقتی برای شام سر میز
میشینه دور اون میز شلوغ باشه ...

دوباره خاک را چنگ زد ...دستان خاکی اش را بالا آورد و با
تمام توان موهایش را کشید :

_ میگفت درسته ما خانواده نداشتیم اما بچه هاش باید خواهر
و برادر زیاد داشته باشن ... میگفت یه روز ما پیششون
نیستیم اما اونا باید همدیگرو داشته باشن

بلندتر زار زد ... سرش را بلند کرد و اشک آلود به آسمان
خیره شد :

_نمیدونست اون روز زود میرسه ... اونقدر زود که حتی
فرصت نمیکنه بچه شو بغل کنه

آنقدر بی تابي کرد که حالش بهم خورد ...

لوکان بطري آب معدني را دستش داد و حالش را پرسيد ...

با بغض و درد چشمانم را بستم

چه قدر جای برادرم خالی بود

قلبم آتش گرفته بود ...

لوکان از همیشه مهربان تر بود ...

میگفت کم کم عالم بهتر میشود ... با گذشت زمان داغش

سرد میشود اما روزها گذشت و سرد نشد ...

روزها گذشت و دلتنگی امانم را برید ...

روزها گذشت و نبودش بیشتر به چشم آمد ...

پارت 216 : #پارت_216

دو هفته گذشت اما هرچه بیشتر برای فراموش کردن سعی

کردم کمتر موفق شدم ...

شاهرخ را کمتر از همیشه میدیدم ...

یاسر سربه سرم نمیگذاشت و لوکان تمام وقت های خالی اش
را در کنار من پر میکرد ...

چندباری آلا را آورد و کنارم گذاشت اما دل من یاشار را
میخواست و بس ...

اصلا ساکت نمیشد ...

اجازه فکر کردن نمیداد و از زمین و زمان حرف میزد ...

اینکه شاهرخ هم از مرگ یاشار متاسف شده است

اینکه پشیمان شده از اینکه بی گناه وارد بازیم کرده و باعث
مرگ برادرم شده

از اینکه حتی یاسر هم بخاطر رفتارش شرمنده است ...

میگفت و میگفت ...

حس میکردم بعضی جملاتش تخیل ذهن خودش است اما
حوصله فکر کردن نداشتم ...

حرف زدنم خلاصه میشد به چند کلمه ای که برای ساکت
شدن لوکان جوابش را میدادم ...

دیشب برای دوم خوابش را دیدم ...

صورتش برخلاف دفعه آخر که دیده بودمش رنگ داشت ...

دستش را که گرفتم سرد نبود ...

از خواب پریدم و تا خود صبح اشک ریختم

بدنم ضعیف شده بود و چشمانم سیاهی میرفت

واقعا چه شد که به اینجا رسیدم؟ بدبختی و بدبیاری ها از کجا
شروع شد؟

از زمانی که نقشه شاهرخ خان را قبول کردم؟

یا شاید هم قبل تر ..

زمانی که یاشار گفت خطرناک است و با اصرار فراوان به
ملاقات شاهرخ آمدم؟

اصلا بدبختی از لحظه تولدم شروع شد

به محض طلوع روشن شدن هوا خودم را در حمام انداختم و
بعد از دوش سریعی آرام از عمارت خارج شدم ...

پارت 217 : #پارت_217

قبل از رد شدن از در انتهایی باغ بادیگارهای جلوی در
نزدیکم شدند :

_ کجا؟

خسته و کلافه پوف کشیدم :

_ برو کنار

خشک سرش را تکان داد :

_ رئیس چیزی به من نگفته

چشمانم را فشردم ...

کاش میفهمید له تر از آنم که سربه سرم بگذارد :

_ گور بابای تو و رئیسست ... گمشو کنار بهت میگم

اخم هایش درهم رفت و عقب هلم داد :

_ تا رئیس نگه حق نداری بری بیرون

دستم را محکم روی سینه اش کوبیدم :

_ حق و کی تعیین میکنه؟ تو؟ یا رئیس؟ برین به جهنم هر
دوتون

با اعصاب خورد خواستم از کنارش رد شوم که دوباره مانع
شد

موهایم را چنگ زدم و از عصبانیت بغض کردم ...

از این عمارت نفرت داشتم ...

با توپ پر به سمت اتاق لوکان حرکت کردم اما با دیدن تخت
خالی اش ناچار پشت در اتاق شاهرخ ایستادم ...

بدون در زدن و بی هیچ مراعاتی در اتاق را باز کردم و وارد
شدم ...

خوابش سبک تر از این حرف ها بود که با اینطور وارد شدم
بیدار نشود

دستش را به گردنش گرفت و اخم هایش را در هم کشید

بالاتنه اش لخت بود و فقط شلوار راحتی مشکی رنگی به پا
داشت

صدایش خوابالود و گرفته بود :

_ چته اینطوری سرتو میندازی پایین وارد میشی؟ اینجا با اون
طویله ای که قبلا زندگی میکردی فرق داره

پارت 218 : #پارت_218

دندان هایم را روی هم فشردم

صدایم از خشم میلرزید :

_به اون سگایی که جلوی در گذاشتی بگو گمشن کنار

بی حوصله سیگارش را از روی پاتختی چنگ زد و آتش زد :

_چته؟ سر صبحی رم کردی

صدایم بلند تر شد :

_ مسخره بازی در نیار ... زندگیمو جهنم کردی ... چیزی برای
از دست دادن ندارم ... اونقدر ازت شکارم که مطمئن باش سر
به سرم بزاری یه شب تو خواب خفت میکنم

دود را بیرون فرستاد و آرام تمسخر آمیز خندید

از خنده اش عصبی تر شدم :

_ بگو بزارن برم

_ کجا؟

_ به تو ربطی نداره

بی تفاوت سری تکان داد :

_ اوکی

از کوتاه آمدنش ابرویم بالا پرید :

_ میگی بهشون؟

خونسرد خاکستر سیگارش را توی جاسیگاری تکاند :

_ نه

بی جان گوشه تخت نشستم ...

دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم :

_اینقدر اذیتم نکن

اینبار ابروهای او بالا رفت ... شاید از التماس درون صدایم

_کجا میخوای بری؟ خالد تنها گِیرت بیاره آتِشت میزنه

_مهم نیست

_مهمه ... وقتی بین آدماش پاسکاری شدی و جون دادی مهم
میشه

تنم لرزید از تصورش ...

پارت 219 : #پارت_219

تنم لرزید از تصویرش ... صدایم هم همینطور :

_ازش متنفرم ... از تو...

جمله ام را برید خونسرد سر تکان داد :

_از منم متنفری ... میدونم ... تقریبا ده باری تا حالا بهش
اشاره کردی

برگشتم و نگاهش کردم ...

من گوشه تخت نشسته بودم و او کنارم به پشت تخت تکیه
زده و پاهایش را دراز کرده بود

_ چطوری اینقدر منفوری؟

تک خنده ای زد :

_ خوب بودن خسته کننده ست ... خوب باشی میشی یکی
مثل یاشار ... تمام زندگیشو نگران یکی دیگه بود از آخرم که
اومد واسه خودش زندگی کنه با چاقو تیکه تیکش کردن

بغضم بیشتر شد :

_ ازت متنفرم

_ ولی من ازت خوشم میاد ... با اینکه میدونی تنفرت به
هیچام نیست هی یادآوری میکنی

فقط نگاهش کردم ... سیگار را توی جاسیگاری پرت کرد :

__ یا بگو کجا میخواستی بری یا پاشو برو بیرون درم ببند سرم
درد میکنه

نگاهم را از صورتش گرفتم و به روبرو زل زدم :

__ پیش یاشار

بلند شد و در آینه دستی به موهایش کشید :

__ قبرستون منظوره؟

پارت 220 : #پارت_220

بالشت کنار دستم را با خشم به سمتش پرتاب کردم ..

محکم به سینه برهنه اش خورد و روی زمین افتاد ...

قبل از اینکه دهانم را باز کنم سریع گفتم :

_ازم متنفری ... میدونم

پیراهن کرم رنگی به تن کرد ...

بی هیچ مراعات و خجالتی در مقابل چشمان گشاد شده ام
شلوارش را با شلوار اتو کشیده سرمه ای رنگی عوض کرد و
کتش را چنگ زد :

_به جای اسکن کردن من راه بیفت

گنگ سر تکان دادم :

_ کجا؟

همانطور که از در خارج میشد جوابم را داد :

_ قبرستون

سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم

صدای آهنگ راک آمریکایی که در ماشین پخش میشد سرم
را به درد می آورد اما حوصله اعتراض نداشتم

به قبرستان که رسیدیم از ماشین پیاده نشد ...

در سکوت سیگاری آتش زد :

_ منتظرم

در را باز کردم و به سمتش برگشتم :

_ خودم برمیگردم

بدخلق دوباره تکرار کرد :

_ منتظرم

بی تفاوت پیاده شدم ...

اشک دوباره جوانه زد ...

چه قدر یاشارم اینجا تنهاست ...

خودم را روی خاک انداختم و بلند گریه کردم :

_ اومدم یاشارم ... اومدم داداشم

پارت 221 : #پارت_221

خودم را در آغوش گرفتم و بدنم را جلو و عقب حرکت دادم :

_ دلم تنگ شده بود عزیزدل ... دلم تنگه برای صدات برای

بغلت ... برای خانواده دوتاایمون

خاک سرد بود ... خیلی سرد :

_ پاشو بریم خونه یاشار ... نورا حالش بده یاشار ... عشقت خوب نیست ... دکترا گفتن باید بچه رو سقط کنه اما راضی نمیشه ... میگه حاضره بمیره اما آخرین یادگاریت و نابود نکنه

هق هق کنان موهایم را چنگ زدم :

_ پاشو داداشم ... بریم خونه ... دیگه متنفرم اون عمارت و آدماش ... خانوم اون عمارت شدن و نمیخوام ... میخوام تو همون آلونک قدیمی خودمون زندگی کنم ... میخوام خواهر تو باشم یاشار

سرم را بلند کردم و به سایه ای که روی زمین افتاده بود نگاه کردم

ترسان برگشتم و به صورتش زل زدم

از نگاه خیره اش بلند خندیدم :

_ چیه شاهرخ خان؟ چیه رئیس بزرگ؟ به چی نگاه میکنی؟
شنیدی چی گفتم نه؟

بلند تر خندیدم ... هم زمان اشک هایم سقوط کرد :

_ فهمیدی میخوامستم تورت کنم؟

چیزی نگفت ... بی حس نگاهم کرد ... انگار با چشمانش یادآور
میشد که نیمی از دختران اطرافش قصد تور کردنش را
داشتند!!!

ادامه دادم :

__ من احمق برادرم و ول کردم اومدم تو اون جهنم تا مثلاً
زندگیمونو تغییر بدم

دستش را زیر بغلم انداخت و به زور بلندم کرد :

__ بسه دیگه ... حوصلمو سر بردی

به شدت پیش زدم اما دستم را محکم تر فشرد :

__ میگم بسه ... تمومش کن ... آه و ناله کافیه

پارت 222 : #پارت_222

با بغض سرم را تکان دادم :

_ تو نمیفهمی

دستانش را به کمرش زد و نفسش را با شدت بیرون داد :

_ سوار شو

سرم را برگرداندم و به قبر خیره شدم

کاش کنارم بود ...

بیست دقیقه بعد کنار یکی از گران قیمت و مجلل ترین

رستوران های دبی ماشین را پارک کرد

با شک نگاهش کردم که گفت :

_ پیاده شو

_ کجا؟

شاکی نگاهم کرد :

_ آفتاب درنیومده منو از عمارت کشیدی بیرون ... اگه اجازه

میدی نهار بخورم حداقل

بداخلاق و متعجب با صدای بلند پرسیدم :

_ اینجا؟

کلافه پوف کشید :

_ پس کجا؟

شانه بالا انداختم :

_ من و برگردون عمارت ... حوصله ندارم

اخم هایش درهم رفت :

_ یه مدته هرچی گفتمی همه گفتن چشم هوا برت داشته ...
جایگاهتو یادت رفته ... بالا بری پایین بیای زیر دست منی ...
گفتم بمیر حرفی به جز چشم نباید از دهنه بیرون بیاد ...
پیاده شو گفتم

نالان سرم را به پشتی صندلی زدم :

__ ولم کن ... لطفا

__ پیاده شو می‌گم

__ ببین منو ... با این وضع حتی فکر نکنم رام بدن

ابرو بالا انداخت :

__ داری با من میای ... جرئت ندارن

__ حوصله ندارم ... حوصله نگاهاشونو ندارم

پارت 223 : #پارت_223

سرم را به سمت پنجره ماشین برگرداندم و به رستوران زل
زدم ...

صدایم گرفته بود :

_ من متعلق به دنیای تو نیستم ... از نگاهاتون ، از رفتارتون ،
از طرز برخوردتون با عزیزاتون حالم بهم میخوره ...
از اینکه برادر برادرشو رئیس صدا میزنه نفرت دارم ...
شاید اشکال از شماها نیست ... من مال اینجا نیستم

دوباره پوف کشید :

_ دوباره عز و جز و نالیدن شروع شد؟ دیگه داری حالمو بهم
میزنی

عصبی به سمتش برگشتم

حالم بد بود ...

تمام دو هفته منتظر بودم تا حرصم را سر کسی خالی کنم ...

دلم پر بود ... خیلی پر :

_ چیه بهت بر خورد؟ گند بزنی به دنیای شما پولدارا

سری تکان داد و ماشین را روشن کرد :

_ کجا برم؟

ابروهای گره خورده ام بالا رفت :

_ها؟

گوشه لبش چین خورد :

_میگم کجا برم؟ نکنه تو دنیای شما خبری از نهار نیست؟

بی حرف نگاهش کردم ... دستش بالا آمد تا دوباره آهنگ
اعصاب خردکن را پخش کند ...

سریع دستش راچنگ زدم و عقب کشیدم :

_نکن ... حوصلشو ندارم

چشم غره ای رفت و سرس را تکان داد که آرام گفتم :

_ کرامه

نگاهی به من انداخت که دوباره گفتم :

_ مگه نمیخوای دنیای من و بشناسی؟ برو کرامه

این روزها عجیب با دلم راه می آمد

بی اعتراض پایش را روی پدال گاز فشرد

پارت 224 : #پارت_224

کم کم از آسمان خراش های مرکز شهر فاصله گرفتیم و به
بلوک های ساختمانی کوتاه نزدیک شدیم

پیاده روهای شلوغ و خیابان های پرترافیکش شاید برای همه
دیوانه کننده بود اما نه برای منی که از بچگی تک تک کوچه
هارا با یاشار گشتم

شاهرخ خان با اخم های درهم پشت ترافیک زیرچشمی به
اطراف خیره بود

فروشگاهایی که همراه کالاهایشان به پیاده روا سرازیر شده
بودند

از انواع لباس و چمدان گرفته تا شترهای کرکی پر خریدار و
جواهرات نقره ای عمان

خط پیوسته ای از دستفروشی ها که ساعت های تقلبی، کیف دستی های غیر اصلی و دی وی دی های کپی را پیشنهاد می دهند

مبلمان های ارزان و دست دوم ، سوپر مارکت های بازسازی شده ماهی و سبزی ، ساندویچ های کثیف در کاغذ پیچیده شده حتی سروصدای سرسام آور اطراف حس خوبی به من منتقل میکرد ...

حس بودن در کنار برادرم

با پوف دوباره اش آرام پیشنهاد دادم :

_ قبل از پارک زبیل پارک کن ... جلوتر شلوغ میشه

بدخلق پرسید :

_اونجا دیگه کجاست

لب هایم کش آمد...احتمالا تمام عمرش را در قصر سردش
زندگی میکرد ... اصلا از زندگی اش چیزی هم فهمیده بود؟

_مهم نیست ... همینجاها پارکن کن ... مطمئنم از اون پارک
خوشت میاد

پارت 225 : #پارت_225

چهره اش درهم تر رفت :

_من اینطور فکر نمیکنم

شانه بالا انداختم :

_ خودت خواستی ... میتونیم برگردیم عمارت و مثل هر روز با
کت شلوار نهار و تنهایی بخوری ... درست مثل تمام روزهای
عمرت

اخم هایش بیشتر درهم فرو رفت :

_ پیاده شو ... زیادم پر حرفی نکن که برات گرون تموم میشه

در ماشین را باز کردم و با لبخند کمرنگی بیرون پریدم

احساس خوبی داشتم ... سنگینی این دو هفته کم کم سبک
تر میشد ... حالم بهتر شده بود اما غمم هنوز سرد نشده بود

کتش را پوشید و دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد ...

منتظر نگاهم کرد

با چشم به پیاده رو شلوغ سمت راستمان اشاره زدم

اخمو سرش را تکان داد :

_ اصلا ... برگرد تو ماشین ... آدرس دقیق رستوران مورد
نظرتو بده ... با ماشین میریم

ابرو هایم را بالا انداختم :

_ جلوتر ترافیک انقدر سنگین میشه که تا شب نمیرسیم

_ پس برمیگردیم

چشم غره ای رفتم و بی تفاوت به سمت جمعیت راه افتادم که
کلافه دنبالم آمد

تمام مدت خیلی جنتلمن مابانه یک دستش را به گوشه کتش
گرفته بود و تمام سعیش را میکرد به کسی برخورد نکند اما
در آن جمعیت بی فایده بود

با اخم کمرنگی به مراکز خرید کوچک و بزرگ کنار خیابان
خیره بود

سالن های زیبایی ، فروشگاه های اجاره ویدئو ، کلوپ های
بدنسازی ، دفاتر پست کوچک و بزرگ

شلوخی بیش از اندازه و سروصدای ماشین ها روح و روان
ساکنین را به هم میریخت

پارت 226 : #پارت_226

شاهرخ خان کلافه پوف کشید :

_ دنیات واقعا غیرقابل تحمله

بی توجه همانطور که از بین جمعیت رد میشدیم آرام برایش

تعریف کردم ...

از گذشته ها ...

گذشته هایی که برادرم هنوز نفس میکشید :

_ تقریبا نه سالم بود ... یاشار مجبورم میکرد درس بخونم ...

میگفت باید برم مدرسه ... خودش از سر شب تا نزدیکی

صبح ریزه کاریای سلمان و انجام میداد اما خیلی شبا حتی

پول نداشتیم نون بخریم ... یه بار تو همین بازار با یک پسر
دیگه رفیق شد ... اسمش علی بود ... دو سال از یاشار بزرگتر
بود ... مادرش تو تصادف از کمر به پایین فلج شده بود اینم
اینجا دست فروشی میکرد تا پول عمل مادرشو جمع کنه ...
کم کم یاشار چندساعتی در روز میومد پیشش ... با خیلیا
آشنا شده بود ... واسه جنسای سلمانم مشتری پیدا کرده بود
اما مثل مشتری های سلمان زیاد نمیخواستن ... پولشو
نداشتن ... یاشارم ذره ذره از گوشه کنار جنسای سلمان
واسشون جور میکرد تا یک پولیم به ما برسه

لبخند غمگینی زدم :

_ زیر آبی میرفت تا من شب گرسنه نبودم

از پیچ خیابان به سمت راست پیچیدم ...

بی حرف دنبالم آمد و در سکوت گوش داد :

_یاشار و علی خیلی مچ شده بودن ... یاشار بیشتر وقت
خالیشو با اون میگذروند ... دلم داشت میترکید ... بچه بودم ...
با خودم فکر میکردم کم کم منو یادش میره و دیگه یک شب
نمیاد خونه

چشمانم نم دار شد ... بغض دوباره هجوم آورد

جلوتر از او از ورودی پارک زیبل وارد شدم ...

بی حرف دنبالم آمد

پارت 227 : #پارت_227

_ میدونستم یاشار همون یک ذره موادی که از سلمان کش
میره و وقتی نیست میذاره پیش علی ... چند روز بعد قرار بود
برای سلمان یک محموله برسه ... گفته بود بیشتر آدم میخواد
... یاشارم باید باهاشون میرفت ... همینکه از رفتنش مطمئن
شدم اومدم کرامه ... رئیس یکی از فروشگاهاش از دست علی
خیلی شاکی بود ... چندباری پسرش و علی به جون هم افتاده
بودن ... منم با خیال راحت رفتم بهش گفتم علی مواد پخش
میکنه ! اونم از خدا خواسته زنگ زد پلیس ... یاشار که
برگشت میگفت علی گیر افتاده ... خیلی داغون بود ... میگفت
بخاطر حماقت من بود که جنسارو پیشش گذاشتم

لحظه ای ناباور نگاهم کرد و سری به تاسف تکان داد

حرصم گرفت ... انگار خودش پاک ترین آدم دنیا بود!

از پشت دریاچه مصنوعی وسط پارک گذشتیم

بی توجه به او به سمت کلبه چوبی قدیمی رفتم

برخلاف رستوران و کافه های اطراف خلوت بود

قبل از ورود برگشتم و به او نگاه کردم

بی حس به اطراف نگاه میکرد

در چوبی را باز کردم و وارد شدم

زنگوله بالای در به صدا در آمد

خبری از چراغ و لوستر نبود ... فقط نور آفتاب از بین چوب و

پنجره های کلبه داخل شده بود

با لبخندی غمگین به اطراف نگاه کردم ...

خیلی وقت بود سری به اینجا نزده بودم

بار آخر یاشار تولدم را اینجا جشن گرفت ...

نیمه شب به دستور شیخ بسته ای را در بندر تحویل داده
بودیم ... هوا به روشنی میزد که اینجا رسیدیم ... حمیرا کیک
شکلاتی کوچکی درست کرده بود و رویش هجده شمع روشن
کرده بود

یاشار بلند قهقهه زده بود و یادآور شده بود که دو شمع کمتر
روشن کرده است ...

پارت 228 : #پارت_228

حمیرا هم با اخم از پشت عینک گردش چشم غره رفت و
گفته بود سن خانم ها هیچ وقت از هجده بالا تر نمیرود !

با مهربانی هم برای من و هم برای یاشار کلاه و شال گردن آبی
رنگی بافته بود ...

به اعتراضم که تولد من است توجهی نکرد و روی هردویمان
را بوسید

آه کشیدم و از خاطراتم بیرون آمدم ... چه قدر برخلاف
تصورم در آن زمان خوشبخت بودم ...

ما انسان ها همیشه از زمین و زمان مینالیم و قدر داشته
هایمان را زمانی میفهمیم که آن هارا از دست میدهیم

صندلی و میزهای قهوه ای رنگ چوبی و چند تابلوی نقاشی
قدیمی

پشت میز نزدیک به پنجره نشستم و به شاهرخ خان نگاه
کردم

دنبالم آمد و روبرویم نشست ... به اطراف نگاهی انداخت :

_این همه را کشوندیمون اینجا؟

جوابش را ندادم ... او که نمیفهمید در تمام دنیا این کلبه
بیشترین آرامش دنیا را دارد

به جز زن و مرد میانسالی که آنطرف تر پشت یکی از میزها
نشسته بودند و آرام حرف میزدند کس دیگری نبود

خیره به گلدان های کوچک روی میزها بودم که در آشپزخانه
کوچک باز شد و او با بیرون آمد

دیدم تار شد ...

سفیدی موهایش از دفعه قبل بیشتر شده بود

با دقت تر پیرزن روبرویم را نگاه کردم ...

تعداد چین های کنار چشمش هم افزایش پیدا کرده بود اما
لبخندش مثل همیشه بود

گرم ...

پر آرامش و مهربانی ...

خوش و بشی با زن و مرد میانسال کرد و رویش را برگرداند که
چشمش به من افتاد

پارت 229 : #پارت_229

نگاهش را بین من و شاهرخ گرداند و لبخندش پر رنگ تر شد
...

پر عشق دست هایش را باز کرد و لنگان به سمتم آمد

سرم را در آغوش گرفت و محکم فشرد ... همیشه عاشق گرما
و آرامش صدایش بودم :

_ دخترکم ... قشنگم ... اومدی بالاخره؟

سرم را از آغوشش دور کرد و صورتم را نگاه کرد :

__ چه قدر لاغر شدی

اینبار نگاهش را بین من و شاهرخ گرداند
لبخند پر مهری زد :

__ خوش اومدین ...

شاهرخ بی حوصله سری تکان داد

کنارمان نشست و دستم را محکم با دستش فشرد :

__ بی معرفت شدی زالزالک ... هم تو هم اون یاشار

سعی کردم لبخند بزنم اما عضلات صورتم کش نیامد

نمیدانست

کاش هیچ وقت نفهمد

کاش من هم هرگز نمیفهمیدم ...

دستی به موهایم کشید :

_ چشمم به در خشک میشه ... زود بیا صحرا ... تو و یاشارم

بیاین دیگه چیزی نمیخوام ... یاشار و که بغل میگیرم انگار

علی پیشمه ... بوی پسر و میده

سرم را بی حرف پایین انداختم ...

کاش هرگز مجبور نبودم بگویم پسر دیگرش هم از دست داده

لبخندی به هردویمان زد ... دستش را روی زانوی گوشتالودش
گذاشت و بلندشد :

_گرسنه این آره؟ الان غذا میارم براتون

بدون آنکه منتظر بماند تا جوابمان را بشنود لنگان به سمت
در آشپزخانه رفت
شاهرخ ابرویش را بالا انداخت ...

به قاب عکس کوچک علی بالای شومینه خیره شدم

_من فقط نه سالم بود ...

زیر چشمی نگاهی به قاب عکس انداخت

_ کجاست؟

به چشمان بی تفاوتش خیره شدم :

_ قبرستون

پارت 230 : #پارت_230

بینی اش را کمی جمع کرد ...

خیره به قاب عکس ادامه دادم :

_ نمیدونم از کجا ولی سلمان بو برده بود جنسایی که از علی
گرفتن مال خودش بوده ... تهدیدش میکرد بگه کار کی بوده

... یه روز تو زندان سر همین موضوع با یکی از آدمای سلمان
بحثشون میشه ... نمیدونم اون وسط چاقو از کجا پیدا میشه
... با چاقو میزننش ... همونجا تموم میکنه

بغض دوباره در گلویم خانه کرد ...

او را هم مثل برادرم با بی رحمی بی گناه کشته بودند

مرگ علی هم تقصیر من بود

مثل یاشار ...

بچه بازی ها و لجبازی های کودکانه ام آن هارا به کشتن داد

در آشپزخانه دوباره باز شد و پیرزن با محبت به سمتمان آمد

نامش حمیرا بود ...

علی ، تنها پسرش بخاطر حماقت های من جانش را از دست
داده بود ...

دو ماه بعد از مرگ علی بالاخره پس از کابوس و گریه های
فراوان با پشیمانی همه چیز را برای یاشار تعریف کردم

آن سیلی محکم اولین سیلی بود که از برادرم نوش جان
کردم!

روز ها محلم نمیداد و حرفی نمیزد ... انگار اصلا وجود نداشتم

پارت 232 : #پارت_232

حمیرا سینی بزرگ مسی را روی میز گذاشت

بوی خوش غذا تمام فضای کلبه را پر کرده بود

با لبخند مهربانی بشقاب هارا روی میز گذاشت

شاهرخ با قیافه درهم به بشقاب ها نگاه کرد و به محض
دور شدن حمیرا غرید :

_این دیگه چه کوفتیه؟

به بشقاب های غذا که با جعفری و پیاز تزئین شده بود نگاه
کردم :

_پا پتی جات ... یا شار عاشق اینا بود

بینی اش را چین انداخت :

_قرار نیست چون مرده هر آشغالی که میخورده ماهم بخوریم

عصبی نگاهش کردم :

_کسی مجبورت نکرده بود بیای

بی رحمانه پوزخند زد :

_بدبخت این چند روز محلت دادم که دق نکنی ... هوا برت
نداره

من هم مثل خودش پوزخند زدم :

__ فکر کردی کی هستی؟ محل دادن یا ندادنت ذره ای برام
ارزش نداره

به پستی صندلی تکیه داد و لبخند زد

مشکوک نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت و گفت :

__ کی هستم؟ همونیم که به قول خودت براش تور پهن کردی

پارت 233 : #پارت_233

تا ته وجودم از حرص سوخت ...

با خشم نگاهش کردم که با تمسخر ادامه داد :

_ ببین ... از صبح باهاتم ... حتی بخاطر تو اومدم تو این
آشغال دونی ... الان باید خیلی خوشحال باشی

رو میزی را در دستم مشت کردم و دندان هایم را روی هم
فشردم ...

خیره در چشمانش آرام زمزمه کردم :

_ خیلی کثافتی

بی تفاوت سرش را تکان داد :

_ نگران یاشار هم نباش ... به هر حال الان داره از اون دنیا
میبینه تلاشت اثر کرده و کنار منی ... روحش شاد میشه

بغض خفه ام میکرد اما اینبار بلند غریدم :

_ خفه شو

زن و مرد میز کناری لحظه ای صحبت هایشان را قطع کردند و
زیر چشمی نگاهی به ما انداختند

اینبار شاهرخ از خشم قرمز شد

سرش را نزدیک تر آورد :

_ بفهم چی زر زر میکنی دختر ... این مدت زیاد بهت رو دادم
فکر کردی خبریه

با بغض سرم را بالا و پایین کردم :

_ رو دادی؟ کی رو دادی؟ وقتی سرم و تو آکواریوم نگه
میداشتی؟ یا وقتی به مشتش و لگد به جونم افتادی؟ آگه گ.. ه
کاریا و نقشه های تو نبود برادر من الان زنده بود

_ شک نکن آگه یک کلمه دیگه زر بزنی جلوی همینا دندونات
و تو دهنه خورد میکنم... الانم پاشو گمشو... برمیگردیم
عمارت

با بغض نگاهش کردم ...

در هر برخوردی احساس میکردم با شاهرخ جدیدی روبرو
هستم !

پارت 234 : #پارت_234

حرفی برای زدن نداشتم

روحیه ام از همیشه حساس تر بود ...

هر لحظه منتظر تلنگری بودم تا بلند به حق حق بیفتم و اصلا
دوست نداشتم این اتفاق پیش چشم حمیرا بیفتد

قبل از هر حرکتی حمیرا از آشپزخانه بیرون آمد

کنارمان سرمیز نشست و به قیافه درهم هردویمان خیره شد

با لبخند مهربانی بشقاب غذا را به سمت شاهرخ هل داد :

_ بخور پسر جان ... ناز نیار ... به قیافش نگاه نکن قول میدم
یکبار که بخوری عاشقش میشی

منتظر جواب شاهره نماندم ... بی حوصله بشقاب خودم را
جلویم کشیدم و مشغول شدم ...
به جهنم که نمیخورد !

کلافه لب هایش را کمی کش داد و قاشق را در غذا زد ...

آنقدر بی اشتیاق اینکار را انجام داد که حمیرا زیر خنده زد :

_ زهر که نمیخوری پسر

قاشق دوم را با رضایت تر از اولی خورد و کم کم حالت
صورتش بهتر شد

حمیرا دوباره دستی به موهایم کشید :

_ کاش یاشارم میاوردی صحرا ... هربار پاپتی جات درست
میکنم یادش میکنم

شاهرخ بدجنسane پوزخند زد ...

لقمه در دهانم سنگ شد ...

همانطور که با ناخن پوست کنار ناخنم را میتراشیدم سری
تکان دادم

هرکاری کردم نشد لبخند بزنم ... قاشق را در غذای هندی
چرخاندم و لب هایم را روی هم فشردم

پارت 235 : #پارت_235

اصلا با چه عقلی اینجا آمده بودم؟

گوشه به گوشه این کلبه برایم یادآور او بود ...

با لذت پاپتی جات میخورد و هربار اضافه میکرد که محبوب
ترین غذای دنیاست ...

میگفت تمام مزه ها با هم در این غذا جمع شده اند ...
ترشی و شیرینی و تندی ...

ضربه محکمی روی دستم زده شد

با شک به شاهرخ نگاه کردم

بی تفاوت با چشم به ناخنم اشاره زد و دوباره مشغول خوردن
شد

خبری از حمیرا نبود ...

سرم را پایین انداختم ... پوست انگشتم رفته بود و مقدار کمی
خون از کنار ناخن سرازیر شده بود

بی حوصله دستم را پایین انداختم و بی توجه به او که با
چندش نگاهم میکرد انگشتم را به زیر تشکچه صندلی مالیدم

پوف کلافه ای کشید و قاشق را در بشقاب خالی پرت کرد

بی احساس شانه بالا انداختم ...

حوصله ادا و اصول های او را نداشتم!

بشقاب خالی را کنار زد و بشقاب مرا جلوی خودش کشید

اخمو نگاهش کردم و چشم غره رفتم که بی اعتنا مشغول
خوردن غذای من شد

راحت تر روی صندلی چوبی لم داده بود و دیگر خبری از
معذب بودن اولیه اش نبود

زمان خروج حمیرا دوباره در آغوشم گرفت و زیر گوشم زمزمه
کرد خوشحال است که از تنهایی در آمدم

پوزخندی به افکارش زدم اما چیزی نگفتم

اینبار برخلاف باز قبل او جلو افتاده بود

پشت سرش آرام تر میرفتم و سعی میکردم نگاهم به اطراف
نیفتد

پارت 236 : #پارت_236

با یاشار زیاد اینجا می آمدیم

چندین بار آخر نورا هم همراهمان بود

یکبار از دهنش در رفت که در بچگی زمانی که سوار دوچرخه
بوده با ماشینی تصادف میکند و از آن به بعد از دوچرخه
سواری فراری ست

یاشار هم هر سری با شیطنت مجبورش میکرد اطراف پارک را
با دوچرخه بچرخد

خودش هم پشت سرش میرفت و بلند بلند به داد و فریادها و
اعتراضاتش میخندید

با صدای معترض شاهرخ نگاهم را از سنگفرش کنار پارک
گرفتم :

_ خوابیدی؟ بجنب امروز کل تایمم صرف مسخره بازیای تو
شد

حوصله کلکل نداشتم ...

سرم را پایین انداختم و با بغض سرعتم را بیشتر کردم

سوار ماشین که شدیم صدای موبایلش بلند شد

با احم نگاهی به شماره انداخت و با یک انگشت موبایل را کنار
گوشش نگه داشت :

_بله لوکان؟

نمیدانم از آنطرف خط چی شنید که احم هایش بیشتر درهم
فرو رفت :

_شما؟

_کجا؟

_دارم میام ... حواستو جمع کن نره جایی

_نه میام خودم

پارت 237 : #پارت_237

عصبی گوشی را روی داشبورد پرت کرد و راه افتاد

خدا میداند تا ترافیک و شلوغی های وحشتناک کرامه تمام
شود چه قدر خودخوری کرد و به من چشم غره رفت

متوجه شدم به سمت عمارت نمیروم حوصله نداشتم ...

نبود یاشار ، فکر خبر دادن مرگش به حمیرا ، وضعیت بد نورا
همه باعث شده بود حس و حال هیچ کاری نداشته باشم ...

با پرویی به روبرو خیره شدم و گفتم :

_ کجا میری؟ من و بزار عمارت

سرش را سریع به سمتم برگرداند

از اخم های درهمش ترسیدم

خیره در چشمان قرمزش آب دهنم را فرو دادم و ناخودآگاه
زمزمه کردم :

_ لطفا!

چشم غره ای رفت و به روبرویش چشم دوخت :

_ فکر کردی رانندتم؟ تو واسم کار میکنی یا من واست کار میکنم؟ تو از من پول میگیری یا من ازت پول میگیرم؟ یه عده احمق دور خودم جمع کردم ... بشین سرجات .. صداتم درنیاد

چیزی نگفتم فقط با خشم تماشایش کردم

معلوم نبود دوباره دلش از کجا پر بود که سر من بیچاره خالی میکرد ...

" آخ که یه روز من چنان حالی از تو بگیرم شاهرخ که به غلط کردن بیفتی .. حالا واستا و تماشا کن ... تلافی همه این بدخلقی و تحقیرات و سرت در میارم "

پارت 238 : #پارت_238

نگاهش را دوباره با غیض از روبرو گرفت و به منی داد که
خشمگین خیره صورتش بودم

در یک حرکت دستش را بالا آورد ، فکم را گرفت و محکم به
سمت مخالف خودش چرخاند ... :

_ چته باز ؟ علف و ینجت زیاد شده؟ زل نزن خوشم نمیاد

گردنم تیر کشید ...

زیر لب بد و بیراه گفتم ...

عقده ای نمیتوانست بدون خشونت و تحقیر کارش را پیش
ببرد

روبروی هتل که توقف کرد ابروهایم بالا پرید

از آن سری مکان هایی بود که خیلی ها از جمله خودم در
خواب هم نمیتوانستیم ببینیم

به زحمت چشم از هتل کندم و سرم را به سمت اوایی که در
حال پیاده شدن بود چرخاندم :

_ منم پیام؟

بدخلق به سمتم برگشت :

_ نه

لب هایم کمی آویزان شد :

_ تنها تو ماشین چیکار کنم؟ حوصلم سر میره

پوزخندی زد :

_ دو ساعت پیش که از همه ما متنفر بودی و تحمل نگاهامون
و نداشتی ... تازه سر و وضعتم خوب نبود

" صحرا احمق ... راست میگه خب "

_ سروضعم چشه؟ اون موقع حوصله نداشتم ... بزار پیام ...
بخاطر خودت میگم ... بادیگارد که همراهت نیست ... تنها
باشی خطرناکه

ابرویش را بالا انداخت :

_ آخرین باری که همتون بودید ماشینم درست ده ثانیه قبل
ازینکه ازش پیاده بشم منفجر شد ... پس بشین سرجات

با لب های افتاده اخمو شانه ای بالا انداختم و خودم را به
صندلی تکیه دادم :

_ به جهنم

پارت 239 : #پارت_239

قبل از شنیدن حرفم در را محکم بهم کوبید و وارد شد

دوباره نگاهی به نمای هتل انداختم

درختچه های تژیینی باغچه های دم در و فرش قرمز های
اطراف زیبایی اش را دو برابر کرده بود

به خوبی میدانستم این زیبایی در برابر زیبایی نیمه شب هتل
و نورپردازی های خیره کننده اش چیزی نیست

" خدا میدونه داخلش چطوره؟ "

کمی سر جایم وول خوردم و درست دو دقیقه بعد از رفتنش از
ماشین پیاده شدم

قبل از بستن در سوئیچ لمسی ماشین را چنگ زدم و به سمت
هتل رفتم

نگهبان که مشکوک جلو آمد سریع لبخند کوچکی زدم و
سوئیچ را به سمتش گرفتم و با سر به ماشین اشاره زدم

نگاهش که به ماشین افتاد صورتش باز شد ..

تعظیم کوتاهی کرد و برای پارک کردن ماشین رفت

خدارا شکر کردم که سوییچ ها را نبرده بود و گرنه چشمم آب
نمیخورد با این سروضع و چشمان قرمز اصلا داخل راهم
بدهند

دو نفر از کارکنان هتل با فرم مشکی و قرمز ست کنار در
ورودی هتل سری برایم خم کردند

وارد هتل که شدم تمام سعیم را کردم که به در و دیوار خیره
نشوم و تا حدودی هم موفق بودم

قبل ازینکه درست بتوانم همه جا را نگاه کنم کسی بازویم را
چنگ زد

با صورت جمع شده به سمت شاهرخ خان که دستم را محکم
میان مشتش میفشرد برگشتم :

_ آخ

پارت 240 : #پارت_240

سرش را نزدیک گوشم آورد :

_ اینجا چه غلطی میکنی؟

نگاهم را دزدیدم :

_ خب دیر اومدی ... من نگران شدم

اینبار بازویم را محکم تر فشرد :

_ اگه تو عمارت بودیم درسی بهت میدادم که تا آخر عمرت
این بازیگوشیا یادت بره

راست میگفت ... چرا خودم حواسم نبود که در عمارت
نیستیم؟!

اصلا قرار نبود که همه جا او رئیس باشد! :

_ ولم کن بینم

بازوم را محکم کشیدم ناخن هایش در گوشتم فرو رفت :

_ هیس ... ببند دهنتو ... برو بتمرگ تو ماشین تا پیام

به اطراف نگاه کردم ...

همه با لباس های مارک و پرستیژ های خاص به کارخودشان
مشغول بودند

اینبار من سرم را نزدیکش بردم :

_ ول نکنی دفعه بعد آروم نمیگما ... من و که کسی نمیشناسه
... آبرو خودت میره

کمی نگاهم کرد و بعد بازویم را با خشم رها کرد ...

اینبار دستش را پشتم گذاشت و بی ملاحظه هلم داد :

_خوبه ... تا دو ساعت دیگه که برمیگردیم عمارت حسابی
بتازون!

شانه ای بالا انداختم و همانطور که با فشار دستش تند تند
جلو میرفتم زیر چشمی به اطراف نگاه کردم

از در شیکی وارد راهرویی شدیم

انتهای راهرو روبروی در چند دختر و پسر با لیوان های
نوشیدنی بلند میخندیدند

پارت 241 : #پارت_241

سرم را بالا آوردم و به تابلو نصب شده طلایی بالای در نگاهی
انداختم :

دیسکو پیل بای کریستال

پوزخندی زدم و به یکباره تمام ذوقم خوابید

به لطف شیخ از تمام کلاب و دیسکوها نفرت داشتم

آرام کنار در توقف کردم و خودم را کنار کشیدم :

_ من همینجا ایمیستم

بی حوصله در را باز کرد و داخل هلم داد :

_ لیست سیاهت پره ... یک کلمه دیگه حرف بزن ببین همین
وسط چه بلایی سرت میارم

ناراحت سرم را پایین انداختم

از محیط تمام دیسکوها متنفر بودم ...

صدای بلند آهنگ های رپ ، بوی گند الكل و دختر و
پسرهایی که مست در بغل هم میلولیدند همه برایم یادآور
شیخ بود

اصلا نمیدانستم برای چه اینجا آمده است ...

با اخم های درهم به گوشه دیسکو که مبل های چرم مشکی
دور هم چیده شده بودند هلم داد

هم زمان چشمانش هم اطراف دیسکو میچرخید ...

انگار دنبال کسی میگشت

پسری با لباس بلند سفید و چشمان سبز به سمتان آمد :

_ شاهرخ خان

شاهرخ دستش را از پشتم برداشت و چند قدمی به سمت
پسر رفت :

_ کجاست؟

پسر با دست به گوشه بار اشاره زد

چشمم به لوکان افتاد ... سه دکمه بالای پیراهن مردانه اش باز
و موهایش بهم ریخته بود ...

بدون اینکه متوجه ما شود لیوان نوشیدنی اش را سر کشید و
چشمانش را بست

همانطور که متعجب نگاهش میکردم پشت سر شاهرخ به
سمتش رفتم

قدم هایش را پر قدرت برمیداشت و با فک قفل شده عصبی
به لوکان خیره بود

پارت 242 : #پارت_242

به محض اینکه به او رسید با خشم یقه اش را چنگ زد و از
مبل فاصله اش داد :

_ چه گوئی داری میخوری تو؟ شروع شد دوباره؟ آدم نمیشی
نه؟

لوکان کمی گیج بود اما نه آنقدر که اطرافش را درک نکند با
چشمان نیمه باز سعی کرد دستان شاهرخ را از یقه اش جدا
کند اما فایده ای نداشت :

_ ولم کن

شاهرخ با انزجار روی مبل پرتش کرد :

_ دوباره چی شد؟ کی اسمشو برد؟ کی ازش حرف زد؟ کی
میخوای این بچه بازی و تموم کنی؟ خاک برسرت که هنوزم
که هنوزه بخاطر اون هرزه به این حال و روز میفتی

لوکان چشمان قرمزش را بست و چیزی نگفت

قبل از حمله دوباره شاهرخ ، صدای پسری که موقع ورود
دیده بودیم بلند شد :

_ ریاض اینجا چی کار داره؟

شاهرخ خان برگشت و عقب را نگاه کرد
کلافه چنگی در موهایش زد و آرام رو به لوکان غرید :

_ ببین تو چه هچلی انداختیمون ... کثافت بی عقل

یکباره بازویم را گرفت و روبروی خودش کشیدم :

_میشینی همینجا از کنارش جم نمیخوری تا برگردم

قبل ازینکه جوابی بدهم روی مبل انداختم و همراه پسر چشم
رنگی دور شد

بازویم را لمس کردم و زیر لب غر زدم :

_مردیکه وحشی

پارت 243 : #پارت_243

لوکان بی توجه به من دستش را برای برداشتن بطری دراز کرد

سریع بطری نوشیدنی شیک را چنگ زدم و از دسترسش دور
کردم :

_ هی ... چته پسر؟

بر خلاف انتظارم تلاشی برای پس گرفتن بطری اش نکرد ...

سرش را به لبه مبل تکیه داد و چشمانش را بست

با ترحم نگاهش کردم ...

زیادی آشفته و داغان بود

_ لو؟

آخه کرد اما چیزی نگفت

آرام خندیدم ...

خوشش نمی آمد لو صدایش کنند

لیوان نوشیدنی خالی را برداشتم و باقی مانده بطری را داخلش

خالی کردم

_ من بلد نیستم دلداری بدم ... هیچ وقت بلد نبودم ... اما

میتونم به حرفات گوش بدم

بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت :

_ فقط یکجور میتونی کمک کنی

لوکان را دوست داشتم

حمایت می کرد و حمایتش مرا یاد یاشار می انداخت ...

با اشتیاق گفتم :

__ چه جوری؟

__ ساکت بودن خودش بزرگترین کمک

حرفی کمی از نوشیدنی اش مزه مزه کردم :

__ میدونستی بعضی وقتا مثل داداشت غیرقابل تحملی؟

لبخند کمرنگی زد ... چهره ام جمع شد :

_ این دیگه چه کوفتیه؟ چه قدر بد مزست

چشمانش را باز کرد :

_ کی بهت گفت بخوری فضول؟

پارت 244 : #پارت_244

بی ملاحظه قلب دیگری خوردم

قبل از قورت دادن کمی در دهانم چرخاندمش ...

کم کم از مزه اش خوشم آمد ...

از هر مشروب الکلی که تا به امروز خوردم قوی تر بود

لوکان بی حوصله اخم کرد :

_ نکن ... پاشو یک چیز دیگه سفارش بده ... اون خیلی قوی

باقی مانده لیوان را سرکشیدم ...

چشمانم را روی هم فشردم و صورتم جمع شد :

_ یک جوریه ...

بطری را بالا آوردم و در دستم گرفتم

__ چیه این؟

لوکان بطری را از دستم گرفت :

__ به رده سنی تو نمیخوره

بطری را روی میز گذاشت و با دست به گارسون اشاره زد :

__ یک چیز دیگه سفارش بده

پسر نوجوانی با فرم مشکی جلو آمد :

__ بفرمایید

بی تومه به لوکان بطری را از روی میز برداشتم و بالا آوردم :

__یکی دیگه ازینا

لوکان بی حوصله غرید :

__به درک

گارسون که با بطری دیگری برگشت هر دو لیوان را پر کردم

لوکان بی اعتراض کل محتویات لیوان را یک نفس سر کشید

به تقلید از او نفسم را در سینه حبس کردم و با چشمان بسته
شاتم را بالا رفتم

تا ته حلقم سوخت اما هرچه میگذشت بیشتر عاشق طعم
خاصش میشدم

پارت 245 : #پارت_245

لوکان غیر عادی بلند خندید ...

تنم داغ شده بود ...

بی دلیل از خنده اش خنده ام گرفت

بلند خندیدم اما حالم خوب نبود ...

چرا مستی اثر نمیکرد پس؟

چرا هرچه قدر سعی میکردم خودم را شاد نشان دهم قلبم
غمش را فراموش نمیکرد؟ این غم تمامی نداشت؟

خنده های بلندم را میشنید اما از رو نمیرفت ...

اصلا غم انگیزترین سکانس فقط اونجاست که وقتی داری از
ته دل میخندی یادِ مشکلی میوفتی که هیچ وقت قرار نیست
درست شود

اشک گوشه چشمم را با انگشت گرفتم و قلپ دیگری از
نوشیدنی را قورت دادم :

_ لوکان؟

بی حال و گیج کشدار زمزمه کرد :

_ هوم؟

سرم گیج میرفت اما نمیخواستم تمامش کنم ...

قلب دیگری خوردم :

_ خوبی؟

نچی گفت

_ خوردی ... حالت ... حالت خوب شد؟

صدای من هم مثل او کشدار شده بود

نچ دیگری گفت

میان خنده دوباره صدایش کردم ...

این بار با بغض ...

چشمانم خیس بود اما لب هایم میخندید

چه تضاد غمناکی ...

_ لوکان؟

این بار جوابم را نداد :

_ من داداشمو میخوام

بغضم ترکید ... اشک هایم دوباره پایین ریخت

پارت 246 : #پارت_246

دوباره نچی کرد و بی حال بطری را به سمتم هل داد

دستش را که برگرداند محکم به لبه مبل برخورد کرد

بلند خندید ... من هم خندیدم ... بلند

هر لحظه حالم بهتر میشد

بدنم داغ شده بود ...

انقدر داغ که دوست داشتم تمام لباس هایم را در بیاورم اما
توانش رانداشتم ...

تعادل نداشتم و سرم گیج میرفت اما با لجبازی بطری را تا
انتها سر کشیدم ...

هر چند دقیقه یکبار یا من یا لوکان تکه ای میپرانندیم و تا
چند دقیقه با صدای بلند قهقهه میزدیم ...

هیچ کارم دست خودم نبود ...

کنترلی روی رفتارم نداشتم اما راضی بودم ...

همه چیز کم کم فراموش میشد ...

صدای بلند موزیک در سرم تکرار میشد

انگار خواننده اش درست کنار گوشم فریاد میزد

چند دختر و پسر وسط دیسکو فریاد زنان بالا و پایین
میپردند

بلند خندیدم :

_ لوکان ... برقصیم؟

او هم بلند خندید ...

بی تعادل بلندشدم و دستش را کشیدم :

_ پاشو ... بر ... برقصیم

پارت 247 : #پارت_247

تعالیم بهم خورد و محکم روی بدنش افتادم ...

صورتم در چند سانتی متری صورتش بود ...

کمی بهم خیره ماندیم و یکدفعه هر دو بلند زیر خنده زدیم ...

چنان بلند میخندیدم که دستش را محکم روی لب هایم
گذاشت :

_ هیش ... الان ... الان رئیسست پیداش میشه

چشمانم را نمایی گشاد کردم و دوباره به خنده افتادم

با اینکه بیشتر از من خورده بود اما معلوم بود به اندازه من
مست نشده است

انگار عادت داشت

از روی پایش بلند شدم و دستش را کشیدم

تلو تلو خوران به سمت پیست رقص رفتیم

خبری از شاهرخ خان نبود ...

البته که در آن وضعیت بود و نبودش اصلا مهم نبود!

با حرکات عجیب غریب خودمان را تکان میدادیم و قهقهه
میزدیم ...

احساس میکردم در دنیای دیگری هستم ...

حالم خوب بود

تصمیم گرفتم بعد از تمام شدن رقصمان بطری دیگری بگیرم
و اینبار بدون لوکان تمامش را سر بکشم!

حرارت بدنم هر لحظه بالا میرفت ...

همانطور که خودم را تکان میدادم شخصی از پشت سر محکم
به کمرم خورد

بی تعادل در آغوش لوکان پرت شدم و بلند خندیدم ... او هم
خندید

حالت تهوع و سرگیجه امانم را بریده بود ... با خنده گفتم :

_ دارم بالا میارم

صدایم در بین صدای بلند آهنگ گم شد

پارت 248 : #پارت_248

خندان سرش را تکان داد :

_ چی؟

با اوج گرفتن آهنگ دور خودم چرخیدم و بلندتر داد زدم :

_ دارم بالا ...

قبل از تمام شدن جمله ام یکباره تمام محتویات معده ام به
دهانم هجوم آورد ...

سرم راخم کردم و پشت سرهم عق زدم ...

حلقم میسوخت ...

شکمم به شدت درد گرفته بود ... چشمانم پر اشک شده بود

...

چند نفس عمیق کشیدم و به هنرمندی ام خیره شدم ...

لباس لوکان پاچه های شلوار خودم و پیست رقص کلاب به
گند کشیده شده بود

لوکان دست هایش را با چنډش از خودش دور گرفته بود و لب
هایش را به هم فشار میداد تا دوباره نډند

خوډم را چهار زانو کنار کشیدم و لبه پیست نشستم

دختر و پسرهای وسط پیست رقص نگاهمان میکردند

بعضی با خنده ...

بعضی هایشان هم با چنډش و صورت جمع شده

دو نفر از کارکنان هتل نزدیک شدند :

_ کمکی از دست ما بر میاد؟

سکسکه کنان بلند خندیدم :

_ آره ... من ... گند زدم به کلابتون

با تاسف نگاهم میکردند ...

بلندتر خندیدم :

_ خسارتشو از اون آقا خوش تیپ عنق باید بگیرین

یکی از مردها که فرم مخصوص بر تن داشت نزدیکم شد :

_ تنها نیستین؟ همراhton کسی بود؟

پارت 249 : #پارت_249

سرم گیج میرفت ... دلم دوباره از آن بطری های دوست
داشتنی میخواست !

گردنم را خم کردم و زیر لب غریدم :

_ من بازم میخوام

مرد عاصی شده سری تکان داد :

_ با کی اومدین؟

کشداری گفتم :

_ با اون ... شاهرخ

نشسته روی زمین موهایم را چنگ زدم تا کمی سرگیجه ام
بهتر شود که یک جفت کفش گران قیمت مشکی روبرویم
سبز شد

گیج و منگ نگاهم را کم کم از پاهایش بالا آوردم و به
صورتش رسیدم

دست هایش را فشار میداد و با خشم و صورت سرخ نگاهش را
بین من و لوکانی که هنوز در پیست رقص بالا و پایین میپريد
میگرداند

صدای پر تعجب مرد بلند شد :

_ شاهرخ خان ایشون با شما هستن؟

با فک قفل شده سری تکان داد و قبل از هر حرف
دیگری پول درشتی به سمت مرد گرفت

عصبی دستش را پشت گردنم گذاشت و به سمت بالا کشیدم
که ناله بلندی کردم
زیر لب غرید :

_ فقط خفه شو

با دست دیگر بازوی لوکان را چنگ زد و هر دویمان را به
سمت در خروجی کشید

پارت 250 : #پارت_250

لوکان حالش کمی بهتر بود

کمی منگ و گیج بود اما تعادل داشت و حداقل مثل من تلو
تلو نمیخورد

از در دیسکو خارج شدیم ... درست وسط لابی هتل مثل موش
از زیر دست شاهرخ در رفتم

مردم با تعجب و تاسف نگاهم میکردند اما برایم مهم نبود

بلند خندیدم ...

کلمات را کشیده ادا میکردم و وسط جمله ادامه حرفم را از
یاد میبرددم!

مثل دیوانه ها دستانم را از هم باز کردم :

_ من وسط هتل گرون ... گرون قیمتتون بالا آوردم آهای

لوکان بلند خندید ...

شاهرخ سریع کف دستش را روی دهنم گذاشت و به سمت
بیرون کشیدم

دوباره خندیدم ...

حتی صدای نفس های عصبی اش هم از نظرم خنده دار بود

با خشم به طرف مکان قبلی ماشین که خودش پارک کرده بود
هلم داد و هم زمان بازوی لوکان را هم کشید اما از ماشین
خبری نبود

چنگی در موهایش زد و دندان های را روی هم فشرد :

_ ماشین کجاست؟

لب هایم را روی هم فشردم تا قهقهه زنم ...

لوکان با تمسخر گفت :

_ کی خبر داره؟

به سمتم برگشت و چشمانش را گشاد کرد :

_صحرا تو میدونی

با خنده سرم را به علامت نفی تکان دادم که به قهقهه

افتاد پارت 251 : #پارت_251

شاهرخ چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد :

_احمقا

بلند تر روبه من ادامه داد :

_ میگم ماشین و کدوم گوری بردی؟ سوئیچ کجاست اصلاً؟

لب هایم را جمع کردم و خندان شانه بالا انداختم :

_ من حالم ... حالم خوب نیست

تعادل نداشتم ... سرگیجه امانم را بریده بود ... بی توجه جلو رفتم و وزنم را رویش انداختم :

_ الان میوفتم

لوکان دوباره خندید و گوشه جدول خیابان نشست

شاهرخ با قیافه جمع شده مرا از خودش دور کرد :

_نچسب به من ... بو سگ مرده میدی

فقط خندیدم و دوباره سعی کردم نزدیکش شوم که هلم داد و
مجبورم کرد روی جدول کنار لوکان بشینم

نگاهی به ما که گیج و منگ به هم تکیه داده بودیم و هزیان
میگفتیم کرد و پوف کلافه ای کشید

جیب های کتش را گشت و با پیدا نکردن چیزی که میخواست
لگد محکمی به جدول کوبید :

_گوشیم تو ماشین بود ... لعنت بهت صحرا

با لوکان ریز خندیدیم که عصبی غرید :

_ هر دو تا صداتون و ببرین ... فقط به درد مردن میخورین ...
بلایی به سرتون میارم که دیگه هوس مست کردن به سرتون
نزنه

لوکان زمزمه کرد " خشم اژدها " و بلند خندید

پارت 252 : #پارت_252

جیب های کت لوکان را چندین باز گشت و با پیدا نکردن
گوشی لوکان ، دست به کمر متفکر کمی نگاهمان کرد ...

انگار داشت چیزی را با خودش میسنجید ...

از آخر عصبی به سمتان آمد :

_ گوشتون و باز کنین ... همینجا بمونین تا برگردم

هیچ کدام جوابی ندادیم ...

با گوشه کفشش به پایم کوبید :

_ هوی الاغ ... با توام ... شنیدی چی گفتم؟ اینبار گند بزنی

همینجا یک گلوله حرومت میکنم

با لبخند مسخره ای هومی گفتم که نفس عمیقی کشید و دور
شد

لوکان با دست چشمانش را فشرد :

_ آنا؟

خنده کوتاهی کردم :

_ جون؟

سرش را در گردنم فرو برد و بوسید و دوباره کشدار زمزمه کرد :

_ آنا

ناخواداگاه بدون اینکه رفتارم دست خودم باشد دستم را دور گردنش حلقه کردم ...

همانطور که لب های داغش به پوست گردنم برخورد میکرد زمزمه کرد :

_ آنای من

کمی از صورتم فاصله گرفت و نگاه خماری به لب هایم انداخت

صورتش به صورتم نزدیک شد ...

بدون هیچ عکس العملی نگاهش کردم

مغزم هیچ دستوری نمیداد

پارت 253 : #پارت_253

لب هایش درست در چند سانتی متری صورتم بود که یقه ام
به شدت از پشت کشیده شد :

_ هی ... به اندازه کافی گند زدین ... خداتون و شکر کنید که
زود برگشتم ... اگر مجبور میشدم وسط لوکس ترین خیابون
شهر لخت از روی هم جمعتون کنم روزگارتون سیاه بود

بی توجه به او چشمانم را با پشت دست مالیدم ...

حالت تهوع دوباره شدت گرفت

به طرف ماشین هلم داد

با دیدن تاکسی سفید و آبی رنگ بلند خندیدم :

_ جی جی جی جین ... دارم چی میبینم؟ رئیس اعظم میخواد
سوار تاکسی بشه

راننده شکه به ما نگاه میکرد

شاهرخ عصبی گوشت پهلویم را بین انگشتانش فشرد

جیغ بلندی زدم و با خشم نگاهش کردم ...

مجبورم کرد صندلی عقب بشینم و خودش مشغول سوار
کردن لوکان شد

بوی الکل و لباس های کثیف لوکان در تمام ماشین پیچیده
بود

راننده تمام مدت با تاسف و صورت جمع شده رانندگی میکرد
و سر تکان میداد

بی حوصله سرم را به پنجره تکیه داده بودم و هزیان میگفتم

لوکان مست و بی حال تا نیمه های راه چرت میزد ...

کمی تا رسیدن به عمارت مانده بود که یکهو هوشیار از جا
پرید و دستش را جلو دهنش گرفت

راننده با تعجب نگاهش کرد اما لوکان قبل از هر عکس العملی
سرش را بین صندلی ها گرفت و با تمام توان عق زد!

خیره به لوکان دستم را جلوی دهنم گرفتم تا به قیافه شکه و
بهت زده شاهرخ و راننده بلند نخندم اما فایده ای نداشت

پارت 254 : #پارت_254

راننده عصبی با صورت قرمز شده ماشین را نگه داشت و پیاده
شد :

_ برین گمشین پایین بینم ... زندگیم و به گند کشیدین

شاهرخ خشمگین تر از او بیرون پرید، یقه اش را گرفت و از
زمین جدایش کرد :

_ بفهم چی زر زر میکنی مرتیکه ...

راننده اما کوتاه بیا نبود :

_ یقه و ول کن بینم ... گند زدین پرو بازیم در میا...

قبل از تمام شدن جمله اش

شاهرخ با شدت گوشه خیابان پرتش کرد و چند اسکناس
درشت روی زمین انداخت

به سمت لوکان رفت ، زیربغلش را گرفت و به من هم دستور
پیاده شدن داد

سرگیجه و حالت تهوعم بیشتر شده بود و حوصله هیچ کاری
نداشتم ...

محکم به در چسبیدم و کشدار جوابش را دادم :

_ اینجا بمونیم ... من حال ندارم

دستم را کشید :

_ پیاده شو ببینم ... رسیدیم عمارت خودم حالتو جا میارم

با خنده دستم را دور گردنش انداختم :

__ جون ... تو فقط تهدید کن

دستانم را از دور گردنش باز کرد و جلو هولم داد :

__ هیس ... دهنتمو ببند و فقط راه بیا

با خنده گیج خودم روی آسفالت خیابان نشستم و سرم را
تکان دادم :

__ نه

بدخلق با گوشه کفشش به پایم کوبید :

__ پاشو اون روی من و بالا نیار

پارت 255 : #پارت_255

لوس با لب های جمع شده دستانم را به سمتش دراز کردم :

__ بغلم کن ببر ... من جون ندارم تا اونجا پیاده پیام

اینبار آنقدر محکم کوبید که دلم ضعف رفت ...

عصبی نعره زد :

__ میگم پاشو گمشو سگم نکن

هر لحظه گیج تر میشدم ... دنیا پیش چشمم میچرخید :

_ سرم ... گیج میره

پوف کلافه ای کشید :

_ صبرم داره تموم میشه

ریز خندیدم :

_ نمیتونم —ونم ... نمیتونم پاشم آخه

موهایش را چنگ زد ...

بی حال روی زمین دراز کشیدم

از برخورد سرم با آسفالت کف خیابان اخم هایم درهم رفت

شانه ام را چنگ زد و به زور مجبورم کرد بشینم

بی جان دوباره کف خیابان پهن شدم و خندیدم ...

باورش نمیشد اما واقعا جان بلند شدن نداشتم!

به آسمان زل زدم و دوباره چرت و پرت گفتن را شروع کردم :

ولم ... ولم کن اصلا ... الان یکی میاد از روم رد میشه

سرگیجه حتی در حالت درازکش هم امانم را میبرد :

_ مغزم میپاشه ... بعد میرم پیش یاشار

پارت 256 : #پارت_256

بی توجه به من دستش را زیر شانه لوکان انداخت و بلندش کرد ...

با پا ضربه آرامی به کفشش کوبیدم :

_ بغل کن دیگه

چشمانش را رو هم فشرد :

_ فردا به غلط کردن میوفتی صحرا

دستش را دور شکمم حلقه کرد و با یک حرکت روی کولش
انداختم

جیغ کوتاهی کشیدم ...

سرگیجه ام بیشتر شد

برعکس روی کولش بودم

موهایم آویزان بود و به جز کمرش به جای دیگه ای دید
نداشتم

مشت بی جانی روی پهلویش کوبیدم :

_ درست بغل کن

با کف دست محکم روی پشتم زد :

_ ساکت

با زاری دستانم را رها کردم که همانند موهایم آویزان شد

کمی که گذشت از شدت کلافگی حسابی عصبی شدم ...

احساس میکردم تمام خون بدنم در سرم جمع شده و هر لحظه امکان دارد منفجر شود یا چشمانم از شدت فشار از حدقه بیرون بزند

کم کم پلک هایم روی هم افتاد و بی حال شدم

صداهای نامفهوم اطراف را میشنیدم اما درکی از معنیشان
نداشتم

صدای باز و بسته شدن درها
حرف های بی معنی یاسر

روی جسم سفت و سردی گذاشته شدم
لای پلک هایم را باز کردم و بی جان در محیط آشنا چشم
گرداندم

پارت 257 : #پارت_257

گیج و گنگ خیره دیوار سرامیکی سفید رنگ روبرویم بودم
که یکدفعه آب تگری و سردی روی سرم ریخت

نفس بلندی کشیدم و وحشت زده سعی کردم بنشینم که
دست راستم از زیر بدنم سر خورد و سرم محکم به وان حمام
برخورد کرد

آخ بلندی گفتم اما کسی توجه نکرد

نفسم بالا نمی آمد ...

از سرما دندان هایم به هم میخورد و تمام تنم میلرزید

با هر دو دست سرم را پنهان کردم و با زاری نالیدم :

_____به

کسی با بی رحمی دستانم را کشید و دوش آب سرد را روی
صورت و سرم گرفت

کم مانده بود از سرما و کلافگی به گریه بیفتم

صدای خندان یاسر را تشخیص دادم :

_رئیس یخ بست که ... سرد و داغش کن تشنج کنه حداقل

در عالم مستی هم دوست داشتم تکه تکه اش کنم !

سرگیجه کمتر شد ...

حالم کمی جا آمد اما بدنم چنان به لرزش افتاد که خودم
وحشت کردم

دندان هایم با شدت بهم میخورد :

_ دا ... دارم .. میم—یرم

بی رحم توجهی به حرفم نکرد

با بغض هر دو زانویم را در اغوش گرفتم و سرم را بین پاهایم
پنهان کردم :

_ سردمه—ه ... بسه

کمی بعد آب قطع شد ...

پارت 258 : #پارت 258

کسی زیربغلم را گرفت و بیرون کشید ...

سعی کردم روی پاهایم بلند شوم که دوباره سر خوردم ...

اینبار با صورت افتادم و لثه ام محکم به گوشه وان برخورد کرد

درد و سوزش در تمام صورتم پخش شد

دهنم طعم خون گرفت

قبل از اینکه دوباره بیفتم اینبار دستی زیر پاهایم رفت و در آغوشم گرفت

خودم را در آغوشش گلوله کردم تا کمی گرم شوم اما فایده
ای نداشت

سرما در تک تک سلول های تنم خانه کرده بود

پتوی گرمی دورم پیچید و روی کاناپه کنار تخت گذاشتم

پتو را بیشتر به خودم فشردم اما لرزم کم نمیشد

یاسر لیوان بزرگی به سمتم گرفت

به بخاری که از مایع داخلش بلند میشد نگاهی انداختم و
بدون فکر به طعمش یک نفس سر کشیدم

دهانم سوخت اما کمی گرم شدم

صدای بی تفاوت شاهرخ را شنیدم :

_من میرم پیش لوکان ... حواست باشه دوباره گند نزنه

یاسر سری تکان داد :

_برو رئیس خیالت جمع

شاهرخ که از اتاق بیرون رفت یاسر مجبورم کرد لباس هایم را
عوض کنم

تمام مدت که در حمام لباس های خیسم را عوض میکردم
گیج به در دیوار میخوردم

یاسر که از اتاق بیرون رفت با خیال راحت خودم را روی تخت
پرت کردم اما خبری از خواب نبود

تا صبح چندین بار بالا آوردم

چیزی در معده ام باقی نمانده بود اما حالت تهوع رهایم
نمیکرد

هوا به روشنی میزد که بی حال چشمانم بسته شد

پارت 259 : #پارت_259

دو سال قبل

خسته به تاج تخت اتاقش در هتل تکیه داده و با محبت به
سامر بی خیال خیره بود

دوست داشت دستش را جلو ببرد و گونه های زبر سامر را
نوازش کند اما فاصله چندهزار کیلومتری مانع میشد

چشمش را در صفحه موباید چرخاند ...

بعد از مدت ها سامر رضایت داده بود وقتش را خالی کند و
چند دقیقه ای با آنجلا تماس تصویری داشته باشد

آن هم به دلیل تصرار های مکرر آنجلا بود و بس

لب هایش را روی هم فشرد و دوباره از پشت صفحه به صورت
بی تفاوت سامر خیره شد :

_ خوبی؟

سامر بی خیال سری تکان داد و لیوان مشروبش را سر کشید :

_ چه خبرا؟

آنجلا با لبخند شانه بالا انداخت :

_ هیچی ... فعلا تو همون هتلیم که موحد آوردم ... جو اینجا و
اصلا دوست ندا ...

سامر دماغش را چین داد و حرفش را برید :

_ چی میگی آنجل؟ منظورم از اوناست!

نفس عمیقی کشید و به خودش یادآوری کرد سامر است
دیگر...!

از همان اول همینطور بوده ...

همینطور او را دیده بود

همینطور پذیرفته بودش

و همینطور هم عاشقش شده بود ...

پس جای اعتراضی نداشت :

_ خب ... بد نیست ...

مثل همیشه زود عصبی شد :

_ دوماهه اونجا چه غلطی میکنی که حالا میگی بد نیست؟

موهایش را پشت گوشش زد ... یک دستش توی گچ بود و همه
کارها برایش سخت شده بود :

_ نمیتونم زیاد تند پیش برم ... بهم شک میکنن

سامر پوف کلافه ای کشید :

_ اون پسره لوکان هر شب با یکیه ... اونقدر عرضه نداری یک
شب بهش نزدیک شی؟

لب هایش را محکم روی هم فشرد و نگاهش را از صورت سامر
دزدید ...

بغض بالا آمده را همراه آب دهنش فرو داد :

_ من دارم سعیم و میکنم سامر ... داد نزن

بی توجه به او صدایش بالا رفت :

_ فقط خفه شو آنجل ... قبلا که خوب خودتو انداختی تو تخت
من ... تو کل زندگیت فقط همینو ازت خواستم

اشک در چشمانش جمع شد ...

به وضوح صدای شکستن چیزی را از درون بدنش شنید

چیزی درست در قسمت چپ قفسه سینه اش ترک برداشت...

پارت 260 : #پارت_260

با بغض جواب بی رحمی سامر را داد :

_ من خودمو انداختم تو تخت تو؟ آره سامر؟ من؟ منی که
انقدر داغون و شکسته بودم که دیگه مرگ و زندگی برام مهم
نبود؟

سامر کلافه چشمانش را بست و فشرد :

_ بسه دیگه ... بحث ما الان این نیست

غمگین خندید :

_ از این بازی کی بیشتر نفع برد نامرد؟ من یا تو؟ منی که
بخاطر نقشه های احمقانه اینجا تو کشور غریب دارم دست
وپا میزنم تا به قول تو بتونم بهشون نزدیک شم؟ یا تویی که
اونجا پاهاتو رو هم انداختی و دستور میدی؟

سامر دندان هایش را روی هم فشرد و سرش را به دوربین لب
تاپ نزدیک کرد :

_ گفتم بسه آنجل ... الان وقت این حرفا نیست

حرفی نزد ... نگاهش را از دوربین گرفت و ساکت و غمگین به
رو تختی گلداز خیره شد

لحن سامر اینبار ملایم تر بود :

_ با موهات چی کار کردی؟

جوابی نداد ...

حتی به دوربین هم نگاه نکرد که صدای اعتراض سامر بلند شد :

_ با توام آنجل ... با اجازه کی رنگشون کردی؟

میدانست اگر اینبار هم جواب ندهد بار بعدی وجود نخواهد داشت

کم پیش می آمد سامر نازش را بکشد ...

کم پیش می آمد ناراحتی آنجل برایش مهم باشد ...

این بار هم کارش گیر بود وگرنه ...

_ رنگ کردم

_چرا؟

_خسته شده بودم از شون

سامر دوباره دماغش را چین انداخت ...

دلش ضعف رفت برای بوسیدن صورتش ...

لعنت به دلش ...

_دوست ندارم اینطوری ... صورتت گرفته شده

ارام زمزمه کرد :

_ من دوست دارم ...

پارت 261 : #پارت_261

سامر لبخند کج معروفش را زد ... اصلا با هر حرکت دل
میلرزاند این بشر :

_ مهم نیست که ... مهم اینه من اونطوری بیشتر دوست
داشتم

لب هایش خندید ...

خودخواهی هایش را هم دوست داشت :

_ نترس تا قبل از برگشتم دوباره رنگش طلایی میشه

سامر بدخلق ابروی راستش را بالا داد :

_ فر هم بکنی ... اینطوری دوست ندارم

دوست داشت بگوید حالا که برای کنترل کردنم از راه دور
مجبوری ملایم رفتار کنی و از ظاهر حرف بزنی کاش حداقل
به دروغ همانطور که بودم قبولم داشتی ...

_ فر میکنم ...

سامر سرش تکان داد و جلو آمد تا به مکالمه پایان دهد

سریع دهن باز کرد تا صحبت را ادامه دهد ...

دلتنگی اش هنوز رفع نشده بود :

_اون پسره ...لوکان از بیمارستان رسوندم هتل

سامر دستش را کنار کشید :

_آره میدونم ... موحد گفت

_دید تو هتل میمونم تعجب کرد ... گفت اگه میخوام میتونه
کمکم کنه خونه پیدا کنم

چشمان سامر برق زد :

_خوبه ... سعی کن زودتر همه چیز و درست کنی آنجل

سر تکان داد :

_ نگران نباش ... کارتشو بهم داد ... میخوام شب بهش زنگ
بزنم

راضی لبخند زد :

_ خوبه

پارت 262 : #پارت_262

با زحمت چشم هایم را از هم باز کردم ...

انگار وزنه سنگینی به پلک هایم آویزان بود که باز کردن
چشمانم اینقدر سخت شده بود ...

سرم از پلک هایم سنگین تر بود ...

به یاد نداشتم در کل عمرم هیچ وقت چنین سر درد بدی
گرفته باشم

گوش هایم درد میکرد و گلویم میسوخت ...

انگار موهای نم دارم کار دستم داده بود

هیچ چیز به خاطر نداشتم

صبح با توپ پر همراه شاهرخ خان از عمارت خارج شدیم

گریه هایم در قبرستان

طعم خوش پاپتی جات

هتل گران قیمت و لوکان مست

بعد از آن همه چیز کمرنگ و کمرنگ تر میشد

نم موهایم بالشت زیر سرم را خیس کرده بود و باعث گرفتگی

گردنم شده بود

وضعیتم اصلا خوب نبود ...

حتی آب دهنم را هم نمیتوانستم فرو دهم

با دست سرم را فشردم تا شاید چیزی به یادم بیاید اما بی
فایده بود

در اتاق یکدفعه باز شد

یاسر آلا به بغل وارد شد و طلبکار نگاهم کرد

به صورت آلا خیره شدم ... دلم برایش تنگ شده بود

چهره اش کمی تغییر کرده بود ...

چند روز بود ندیده بودمش؟

چند روز بود زندگی نکرده بودم؟

همانجا به خودم قول دادم به هیچ عنوان بزرگ شدن برادر
زاده ام را از دست ندهم ...

نیامده دلم ضعف میرفت برایش ... باید سری هم به نورا میزدم
... از حالش خبری نداشتم

خدا برادرم را گرفت اما یادگاری اش هنوز بود...

چندماه دیگر به دنیا می آمد و غم را کمی تسکین میداد

یاسر آلا را روی شکمم گذاشت ...

صدایش حسابی شاکی بود :

_مرخصی بسه ... آه و ناله و گریه زاری تعطیل ... دیگه بمیریم
نگهش نمیدارم ... همه از دستش عاصی شدیم

دستم را به موهایش ابریشمیش کشیدم و کنار خودم درازش
کردم

دماغش را چین داد و در آغوشم گلوله شد

پارت 263 : #پارت_263

صدای یاسر دوباره بلند شد ...

اینبار خندان و بدجنس :

_ راستی رئیس صبح زود رفت بیرون

با تمسخر نگاهش کردم ... به من چه؟

_ قبل رفتنش خدمتکارا و مرخص کرد ... گفت بیدار شدی
شروع کنی ... از پایین شروع کن ... طبقه بالا بمونه واسه
لوکان

درد سرم اجازه فکر کردن نمیداد :

_ چی و شروع کنم؟

یاسر خندید ... دست راستش را در جیب شلوارش فرو برد و
به دیوار تکیه داد ...

با اینکه نفرت عمیقی از او به دل داشتم اما نمیتوانستم منکر
جذابیتش شوم :

_ وقتی خدمتکارا و مرخص کرده به نظرت چیکار باید بکنی؟
نکنه الکل مختو از کار انداخته؟

روی تخت نشستم ...

آلا گوشه لباسم را در دهنش فرو برد و پشت سرهم صداهاى
نامفهوم در آورد :

_ یعنی چی مرخص کرده؟ هر چند روز میزنه به سرش نه؟
خدمتکارا به من چه ربطی دارن!؟

یاسر کلافه صورتش را جمع کرد :

_ چه قدر حرف میزنی ... فرکانس صدات یه جوریه صحرا ...
انگار از بین سلول های مغز آدم نفوذ میکنه ... قشنگ مخ
طرف و نشونه میگیری

نفس عمیقی کشیدم و حرصی نگاهش کردم ...

ابرو بالا انداخت :

_ اون قل دیگت دیشب گند زده به عمارت

گنگ سر تکان دادم :

_ قلم کیه؟

پارت 264 : #پارت_264

کوتاه خندید :

__ شماها که جنبه ندارین غلط میکنین اونطوری میخورین که
دل و رودتون بیاد تو حلقتون ... اون از تو که رئیس و خر فرض
کردی تا اینجا سواری گرفتی اونم از لوکان که دیشب گند زد
به عمارت ... شل مغز نکرده حداقل یه جا و به گند بکشه ...
مثل یابو از طبقه بالا سرشو گرفته پایین و بالا آورده
فقط او بود که میتواندست درباره لوکان و یا حتی شاهرخ
اینگونه صحبت کند

انگار حسابش از بقیه افراد عمارت جدا بود

صورتش را جمع کرد و با خنده ادامه داد :

__ همه جا بو اسید معده گرفته

با چندش نگاهش کردم و دستم را جلوی صورتم گرفتم :

__ خفه شو الان حالم بد میشه

دوباره خندید :

__ کلاغا گفتن خودتم تو کلپ هنرنمایی کردی که

آلا دکمه لباسم را چنگ زد و به طرف دهنش برد

مجبوری سرم راخم کردم و دستش را گرفتم :

__ من که یادم نمیاد !

بی حوصله دستش را در هوا تکان داد :

_ حالا هرچی ... پاشو شروع کن که حال همه داره بد میشه

با بدبختی آلا را کمی دور کردم و هر دو دستش را در مشتم
گرفتم

با لب های آویزان به دکمه نگاه کرد و صورتش درهم شد

دیگر اصلا نمیشد تنهایش گذاشت

کلافه به یاسر نگاه کردم :

_ مگه من کلفتتونم؟ به من چه؟ من اصلا دیشب و یادم نمیاد
... فقط میتونم لطف کنم آلا و نگه دارم!

پارت 265 : #پارت_265

از اتاق بیرون رفت :

_ پاشو سریع بحث نکن که حوصله ندارم

با حرص پشت سرش فریاد زدم :

_ من از اتاق بیرون نمیام ... حالا ببین

سرش را داخل اتاق آورد :

_ اوکی ... دوباره میبرمت زیزمین ... دلت تنگ شده مثل
اینکه ... باید هرچند وقت یکبار یک سری اونجا بزنی

خشمگین بالشت روی تخت را به سمتش پرت کردم که زودتر
از اتاق خارج شد

بالشت محکم به دیوار برخورد کرد و روی زمین افتاد

آلا خوشحال از رهایی دستانش با نیش باز سعی کرد مشتش
را وارد دهانش کند

از آخر یک روز در این عمارت عظم را از دست میدادم!

همانطور که یاسر خبر داده بود تمام خدمتکارها مرخص شده
بودند

در عمارت به جز ما و سرخدمتکار که بیکار در باغ قدم میزد
کس دیگری نبود

گروه بادیگارد ها کنار در ورودی و عمارت پشتی حضور
داشتند اما به جز چند نفرشان جز موارد خاص اجازه ورود به
عمارت اصلی را نداشتند

با چندی به راه پله کثیف خیره شدم

حق با یاسر بود

لوکان حسابی همه جارا کثیف کرده بود

جلوی دهنم را گرفتم و کلافه به سمت اویی که روی کاناپه لم
داده بود برگشتم :

_ لوکان کجاست پس؟

با لبخند نگاهم کرد :

_ صبح بعد از رئیس رفت بیرون ... فکر کنم طبقه بالا هم
دست خود تو میبوسه

پارت 266 : #پارت_266

آلا را به سمتش گرفتم :

_ حداقل بچه و نگه دار

آلا به شانه ام چنگ زد و با اعتراض جیغ کشید :

_انقدر هیولایی بچه هم وحشت کرده

یاسر بی خیال شانه ای بالا انداخت و مشغول بازی با موبایلش شد

گیج به اطراف نگاه کردم

نمیدانستم از کجا شروع کنم ...

هر لحظه ممکن بود حال خودم هم بد شود :

_یاسر؟

بدون اینکه به خودش زحمتی برای باز کردن دهنش بدهد
هومی گفت :

_ دیشب چی شد؟ اصلاً یادم نمیاد برگرده باشیم عمارت

بدجنس خندید :

_ نبایدم یادت بیاد

کلافه نفسم را بیرون دادم :

_ من که نمیتونم هم آلا و نگه دارم هم اینجا و تمیز کنم

جوابی نداد ...

با مشت های گره کرده به سمت آشپزخانه راه افتادم

تمام مدت عصبی با دستمال و طی به جان راه پله افتاده بودم
و زیر لب بد و بیراه میگفتم

هر چند ثانیه یکبار عقب برمیگشتم و سری به آلا میزد

مجبوری پتوی کوچکی روی زمین سرامیکی پهن کرده بودم و
سبد پلاستیکی قرمز رنگی از آشپزخانه دستش دادم

پارت 267 : #پارت_267

با تلاش فراوان بدون ناامیدی سعی داشت کل سبد را در
حلقش فرو کند

دفعه آخر هم زمان با قسمت کوچکی از سبد هر پنج انگشت
دستش را هم در دهنش فرو برد

صورتش بلافاصله قرمز شد و شروع به سرفه کردن کرد

بغلش کردم و آرام پشتش را مالیدم

یاسر خندید :

_ آلا هم بالا بیاره کلکسیونت کامل میشه ... هرچی باشه
برادرزاده لوکانه

چشم غره ای رفتم و سبد را از دسترس آلا دور کردم :

_ من تمیز کردم دیگه بقیش به من ربطی نداره بگو خدمتکارا
ردیفش کنن

پاهایش را روی میز روبه اش دراز کرد :

_برو سراغ بقیه عمارت ... اونا تا رئیس دستور نده نمیان

متعجب نگاهش کردم ...

قبل از اینکه اعتراض کنم در ورودی باز شد

به شاهرخ خان که وارد عمارت شد خیره شدم

کت شلوار خاکستری رنگی پوشیده بود و سوئیچ ماشینش را

دور انگشتش میگرداند

یاسر پاهایش را از روی میز جمع کرد و صاف ایستاد

شاهرخ با قیافه جمع شده گفت :

_ چه غلطی از صبح میکنین؟ اینجا که هنوز بو سگ میده

پارت 268 : #پارت_268

شانه بالا انداختم :

_ میخواستی خدمتکارو مرخص نکنی

شاکی نگاهم کرد ... با انگشت اشاره اش محکم روی پیشانی
ام کوبید :

_ تو دیگه حرف نزن که زبونت و میبرم

آلا ذوق زده خندید

یاسر پوزخندی زد :

_ میبینی؟ کتک خورت کلا ملسه

قیافه ام را کج و کوله کردم ...

دهن باز کردم جوابش را بدهم که شاهرخ عصبی غرید :

_ هردوتون صداتون و ببرین ... یاسر یه فکری به حال این بو

گند بکن

سرش را به سمت من برگداند و با دست به آلا اشاره زد :

_ تو هم اینو ببر حموم ... درست بشورش ... حس میکنم اینم
بو گرفته

سعی کردم نخندم ... بو به بچه چه ربطی داشت خدا میدانست

شاکی دست هایش را به کمرش زد :

_ به جای اینکه نیش و باز کنی کاری که گفتم انجام بده ...
به درد دیگه ای که نمیخوری

متعجب به سمتش برگشتم ...

عادت کرده بود به همه توهین کند

ناخوداگاه انگشتم را بالا بردم :

_ حق ...

کفری دستم را پیچاند :

_ دفعه آخرته رو حرف من حرف میزنی ... دیشب به اندازه
کافی رو اعصابم راه رفتین ... خداتو شکر کن بچه بغلته وگر نه
الان پخش زمین شده بودی

دستم را بعد از فشار محکمی رها کرد و به سمت پله ها راه
افتاد

لگدی به سطل آب و دستمال های روی راه پله زد

آب سطل روی زمین پخش شد :

_از اول تمیز میکنی ... با دقت

پارت 269 : #پارت_269

دندان هایم را روی هم فشردم و با خشم به سرامیک های
کثیف و خیس خیره شدم

صدایش دوباره بلند شد :

_یه آفوگاتو بیارین اتاقم

ياسر بى تفاوت دوباره روى كاناپه نشست و با موبايلىش سرگرم شد

نالان به سمتش برگشتم :

_ لوكان كجا موند؟ كمرم شكست

سرش را از توى موبايلىش بلند نكرد :

_ به اميد لوكان نباش ... يك از زير كار دروئيه كه دومى نداره

موهايم را پشت گوشم زدم ...

چندشم ميشد به خودم دست بزنم ... با اينكه ميدانستم فقط

تلقين است اما احساس ميكردم تمام بدنم بو گرفته است :

_ این چی خواست الان؟ آفا چی چی؟ پاشو حداقل اونو ببر

شاکی سرش را به سمتم برگرداند :

_ اینقدر ویز ویز نکن ... اعصابم بهم ریخت ... وظیفه من اینجا
چیز دیگه ای ... با دهن بسته کارتو انجام بده ... آفرین

احساس میکردم از صورتم از شدت حرص حرارت بیرون
میزند ...

با مشت های گره شده غریدم :

_ مگه وظیفه من اینه؟

چیزی نگفت

_ هوی با توام ... شدم پرستار بچه و خدمتکار

محلم نداد ... انگار اصلا نمی شنید

پارت 270 : #پارت_270

با خشم دستمال روی زمین را به سمتش پرت کردم

زیادی سبک بود و قبل ازینکه به او برسد روی زمین افتاد

عصبی با قدم های محکم و مشت های گره کرده به سمت
آشپزخانه راه افتادم که یکدفعه پایم روی آب و مواد شوینده
ای که از سطل ریخته بود لیز خورد

هر دو پایم بالا رفت با کمر محکم روی زمین افتادم

ناله بلندم در صدای قهقهه یاسرگم شد

درد در تمام کمرم پخش شد

ناله کنان دستم را روی کمرم گذاشتم و سعی کردم بلندشوم
اما درد بیشتر شد

از بلندشدن ناامید شدم و ناچار همان جایی که افتاده بودم
دراز کشیدم

صدای بهم خوردن در اتاق طبقه بالا آمد ... کتش را درآورده
بود و دو دکمه بالای پیراهنش باز بود

از بالای پله ها خشمگین گفت :

_ چه خبر تونه؟ هر روز پنجاه تا خدمتکار اینجا کار میکنن
اینقدر دادوهوار ندارن

دستانش را روی حفاظ راه پله گذاشت و سرش را کمی خم
کرد

چشمش به من که روی زمین پهبش شده بودم افتاد

ابروهایش را بالا انداخت :

_ دست پاچلفتی

بغض گلویم را گرفته بود ...

با حرص سرم را به سمت مخالفش برگرداندم تا ناراحتی
صورت‌م را نبیند

دستم را به کمرم گرفتم و آرام بلند شدم ... دردش کمتر شده
بود اما مهره‌های پایینی کمرم تیر میکشید

برگشت و در همان حال که به سمت اتاقش میرفت گفت :

_ آفوگاتو چی شد؟ سریع باش ...

پارت 271 : #پارت_271

وارد اتاق شد و در را محکم بهم کوبید

خودم را به آشپزخانه رساندم

دستم را روی میز بزرگ وسط گذاشتم ...

آفوگاتو اصلا چه بود؟ نوشیدنی؟ چطور درست میشد؟ مثلاً
نمیتوانست به جای آفوگاتو قهوه بخورد؟

کمرم هنوز درد میکرد پس از همانجا بلند داد زدم :

__ یاسررر!

صدای آرام و ریلکسش را شنیدم :

__ باز چه گندی زدی؟

دستم را به سرم گرفتم و به این روز گند لعنت فرستادم :

__ پاشو بیا

کمرم را کمی ماساژ دادم و منتظر شدم

یک دستش را به کمرش زد و به در تکیه داد :

__ باز چیه ؟

کلافه نگاهش کردم :

_ این کوفتی گه گفت چطوری درست میشه؟

متعجب پوزخند زد :

_ نگو یاد نداری

اعصابم حسابی خورد شده بود :

_ به خودت پوزخند بزن احمق ... بیا اینو درست کن ببرم تا دوباره وحشی نشده

هم زمان که به سمت یخچال میرفت تنه محکمی زد :

_ زبونت دراز شده باز

قیافه ام را کج و کوله کردم

روی صندلی نشستم و منتظر شدم

با تعجب به کارهایش نگاه کردم

دو اسکوپ بستنی گرد را درون جام شیکی انداخت و قاشق را
روی کابینت پرت کرد

کشو دومی را باز کرد و مشت کوچکی مغز گردو ، پسته و ... به
جام اضافه کرد

چند دقیقه بعد اسپرسو داغ را روی بستنی ریخت و به من
نگاه کرد

پارت 272 : #پارت_272

چند دقیقه بعد اسپرسو داغ را روی بستنی ریخت و به من
نگاه کرد

سرم را تکان دادم :

_خب؟

_خب

لبخند کوچکی زدم ...

سعی کردم مصنوعی نباشد :

_ خب ببر واسش دیگه

بی تفاوت با ابرو به بیرون اشاره زد

شاکی بلند شدم اما قبل ازینکه دستم به جام برسد دورش
کرد

گنگ نگاهش کردم که جام را برداشت و آشپزخانه خارج شد

خوشحال لبخند زدم و از همانجا بلند پرسیدم :

_ خودت میبری پس؟

صدایش از جایی دورتر آمد :

_این مال منه ... یادگرفتی که ... درست کن ببر

در تمام طول عمرم هیچ وقت تا به این حد حرص نخورده بودم

انگار همه دست به دست هم داده بودند

سعی کردم به خودم مسلط شوم ...

بسته بستنی را برداشتم و مشغول درست کردن نوشیدنی

نفرین شده شدم

به نظرم اضافه کردن قهوه داغ به بستنی به آن سردی کار

احمقانه ای بود ...

شانه بالا انداختم

" اینا کدوم کارشون درسته که این درست باشه؟ "

پارت 273 : #پارت_273

بی حوصله مشتی مغز روی بستنی و اسپرسو پاشیدم و به
سمت راه پله رفتم

آلا ساکت و آرام هنوز روی پتو بود و شست پایش را میمکید

لبخندی به صورت تیپش زدم

ذوق زده سر زبانش را بیرون آورد و ریز خندید

از پله ها بالا رفتم

لباس هایم خیس شده بود و کمرم هنوز درد داشت

بی حوصله در اتاقش را باز کردم و وارد شدم

از این اتاق اصلا خوشم نمی آمد

از آکواریوم بزرگ گوشه اتاق نفرت داشتم

پشت میزش نشسته بود و با دقت و اخم مشغول بررسی

کاغذهای دستش بود :

__ در زدن یاد نداری؟

چشمانم را از نگاه سرزنش گرش دزدیم :

_ آواکادو و آوردم

دستش را زیر چانه اش زد و با سرگرمی نگاهم کرد :

_ آفوغاتو با آواکادو فرق داره ... حalam برو بیرون و اول در بزن

... اگر اجازه دادم میتونی بیای تو

کلافه نگاهش کردم ...

صبرم کم کم تمام میشد

با اخم هایم درهم به صورتش زل زدم :

_اون پایین کلی کار هست ... لوکان پیداش نیست پس طبقه
بالا هم میفته گردن من ... آلا و باید ببرم حمام چون دماغ تو
بو میده و فکر میکنی از دیگرانه ... چند دقیقه پیش خوردم
زمین و تمام لباسام خیسه ... همه اینا در برابر اینکه مجبورم
یاسر و تحمل کنم هیچی نیست

پارت 274 : #پارت_274

بی حرف با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد

جام را محکم روی میز گذاشتم و عقب رفتم :

_پس آواکادوت و بخور و کمتر به من گیر بده

در مقابل نگاه متعجبش به سمت در رفتم اما قبل از خروج
لحظه ای ایستادم :

_ در ضمن ... آلا کلی وسیله لازم داره ... لیست مینویسم

بی توجه به اخم های گره کرده اش در اتاق را محکم بستم و
شانه بالا انداختم ...

اگر قرار بود ازین به بعد در این عمارت زندگی کنم باید
تکلیف خودم را میدانستم

به عنوان خدمتکار و یا دلک آن ها اینجا نیامده بودم

اگر هم از آلا مراقبت میکردم فقط به خواست خودم بود و بس

هیچکس حق چنین برخوردهایی نداشت

فرقی هم نمیکرد شاهرخ خان باشد یا یاسر

تا چند ساعت بعد مشغول کارهای عمارت بودم

تمام سرامیک هارا یکی یکی با مواددشوینده شستم و خشک کردم

وقت عوض کردن لباسم را نداشتم و خیزی اش باعث شده بود درد کمرم بیشتر شود

بعد از تمام شدن کارها آلا را حمام بردم و با دقت شستم

درباره همه چیز کنجکاو بود و یک جا بند نمیشد

میخواست همه چیز را با دهانش لمس کند

از دست و پای خودش گرفته تا وان حمام و دکمه های لباس
من

انگار از صبح او هم حسابی خسته شده بود که بعد از حمام هر
دو باهم بی هوش شدیم

پارت 275 : #پارت_275

دو سال قبل

از دور لبخند زیبایی به لوکان زد و سوار ماشین شد

از گرما و هوای شرجی دبی حتی در شب حسابی کلافه شده
بود

موهایش را طبق عادت با ناز پشت گوشش زد

حسابی از نبود سامر استفاده کرده بودند و در لخت ترین
حالت ممکن قرار داشتند

با لبخند سرش را به سمت لوکان برگرداند و انگشتانش را در
دست لوکان قرار داد

لوکان فشار آرامی به دستش آورد و عقب کشید :

_ چه خبرا؟ از خونه راضی هستی؟

دوباره لبخند زد :

_ عالیه ... پیشنهادات حرف نداشت

لوکان با لبخند کوتاهی در سکوت سر تکان داد

آنجلا دوباره گفت :

_نمیدونم اگه نبودی چطوری میخواستم خونه پیدا کنم

لوکان عینک آفتابی گران قیمتش را از روی موهایش برداشت
و جلوی ماشین پرت کرد ...

هوا تاریک بود و احتمالاً از ظهر روی سرش باقی مانده بود :

_کاری نکردم ... اینجا خونه پیدا کردن سخت نیست ... چون
آشنا نبودی این حس و داری

پای چپش را روی پای دیگرش انداخت و به منظره بیرون
خیره شد

برای لحظه ای نگاه گذرای لوکان را روی پاهای برهنه اش حس
کرد

پارت 276 : #پارت_276

پسر چشم چرانی نبود ...

شیطنت زیاد داشت اما در همین چند دیدار نگاه بدی از
طرفش حس نکرده بود

البته موحد هم همین را گفته بود

زیادی دختر باز است اما نه با هر دختری!

نگاهش احتمالا بخاطر کوتاهی بیش از حد شلوارک گلدارش
بود

بی تفاوت رویش را به سمت پنجره برگرداند

تفاوت فرهنگ را درک میکرد اما قرار نبود به خواست آن ها
بخورد و بپوشد

خودش عاشق ترکیب شلوارکش با کت زرد رنگ و تاپ
سفیدش بود پس نظر دیگران اهمیتی نداشت

مشکلی در لباس پوشیدنش ندید

شیک و ساده و در عین حال رسمی ...

مناسب برای مهمانی شام رئیس شرکت

_ لو ؟

لوکان به سمتش برگشت

_ اونجا شلوغه؟ می دونی من تو این مدت زیاد با کسی آشنا
نشدم

لوکان بی خیال جوابش را داد :

_ زیاد نه ... فکر نکنم بیست نفر بشیم اما بادیگارد و
خدمتکارای عمارت زیادن ... واسه همون احتمالاً به نظرت
شلوغ بیاد

کمی من و من کرد :

__ تو هم یه جورایی رئیس شرکت محسوب میشی نه؟ به
هرحالا سهمت از رئیس اونقدر کمتر

اخم های لوکان کمی درهم رفت :

__ گفتم بهت که ... من زیاد اهل این دفتر بازیا و حساب کتابا
نیستم ... رئیس اصلی برادرمه

اوهومی گفت و ساکت شد

نباید زیادروی میکرد...

پارت 277 : #پارت_277

در دل خدا را شکر کرد که دیروز گچ دستش بالاخره باز شده
بود

هرچند دکتر اعتراض کرده بود اما به هیچ قیمتی حاضر نبود با
دست در گچ روبرویش ظاهر شود

اولین دیدارشان بود مثلاً!

دو هفته پیش لوکان برای پیدا کردن خانه کمکش کرده بود و
از آن به بعد هر چند روز یکبار تلفنی صحبت میکردند ...

دو روز پیش رئیس شرکت همه کارکنان اصلی را به صرف
شام به عمارتش دعوت کرده بود

شبش که لوکان زنگ زده بود آنجلا با مهارت بحث را به سمت
مهمانی کشید

در برابر پیشنهاد همراهی لوکان کمی خود را بی رغبت نشان داد اما بعد قبول کرد و حالا کنار او در ماشین نشسته بود

_ آنجلا؟

با صدای لوکان از فکر بیرون آمد و گیج نگاهش کرد

_ کجایی؟ رسیدیم پیاده شو

در را باز کرد و همانطور که پیاده میشد گفت :

_ آنا ... آنا صدام بزن

به عمارت خیره شد ...

بزرگ و باشکوه همانطور که انتظار میرفت

بادیگاره‌های سیاه پوش هر گوشه منتظر کوچکترین حرکتی
بودند تا واکنش نشان دهند

لوکان بازویش را به سمتش گرفت :

__ بریم؟

لبخند زد ...

فصل جدید زندگی اش امروز با این دیدار آغاز میشد

فصلی که انتهایش به سامر میرسید ...

پستی و بلندی زیاد داشت اما کافی بود اراده کند ...

تمام این دردها به داشتن سامر می ارزد

با لبخند دستش را به بازوی لوکان گرفت و وارد عمارت شد

پارت 278 : #پارت_278

همانطور که لوکان گفته بود مهمان ها زیاد نبودند اما خدمتکارها و بادیگارد ها هر گوشه عمارت حضور داشتند

اکثریت را در شرکت زیاده دیده بود اما هیچ کدام را
نمیشناخت

نامحسوس اطراف چشم گرداند تا بالاخره پیدایش کرد

روی مبل سلطنتی طلایی رنگی نشسته بود و همانطور که
پاهایش را روی هم انداخته بود نوشیدنی اش را درون لیوان
دور میگرداند

معلوم بود هیچ لذتی از مراسم نمیبرد و حضورش فقط بر
حسب وظیفه است

قلب بزرگی از نوشیدنی اش خورد و هم زمان سرش را بالا
آورد

چشمش به لوکان افتاد ... نگاهش را از صورت برادرش پایین
کشید و به دستانشان رسید

در صورتش زل زد

سعی کرد عادی به نظر بیایم

سرش را به علامت احترام کمی خم کردم اما شاهرخ بی
تفاوت رویش را برگداند و محالش نداد

لوکان به سمتش نگاه کرد :

_الان برمیگردم

دستش را رها نکرد :

_کجا میری؟

_ همینجام ... گفتم که الان برمیگردم

_ میری پیش برادرت؟

به چشمانم نگاه کرد :

_ آره

کوتاه لبخند زدم :

_ پیام منم؟

ابرویش را بالا انداخت :

_ کاری داری؟

_ نمیخواهی من و بهش معرفی کنی؟

جدی نگاهم کرد :

_ میشناست ... نبین از وقتی وارد شرکت شدی ندیدیش ...
مطمئن باش زیر و بم زندگیتو درآورده که استخدام شدی

دوست داشت بلند بخندد :

_ بعید میدونم اینطور باشه

لوکان گنگ نگاهش کرد :

_ یعنی چی؟

پارت 279 : #پارت_279

نفس عمیقی کشید و لبخند زد :

_هیچی فقط دوست داشتم رئیس شرکتی که توش کار
میکنم و بیشتر بشناسم ... همین

لوکان بی تفاوت سر تکان داد :

_اوکی ... بیا بریم پس ... مشکلی نیست

اینبار لوکان برای گرفتن دستش پیش قدم نشد

هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و جلوتر از آنجلا
به راه افتاد

شاهرخ جلو آمدنشان را دید اما عکس العملی نشان نداد فقط
خیره و پرسشی لوکان را نگاه کرد

لوکان دهن باز کرد تا حرفی بزند اما قبلش شاهرخ شروع به
صحبت کرد :

__ یادم نمیاد اجازه داده باشم دوست دخترات و دعوت کنی

لوکان کوتاه خندید :

__ دوست دخترم نیست و اتفاقا خودت دعوتش کردی

شاهرخ بلند شد و روبرویشان ایستاد :

_ آنجلا آنتونیا ... از نیروهای جدیدی

لبخند کمرنگی زد و دستش را به سمت شاهرخ دراز کرد

شاهرخ ابروی راستش را بالا انداخت و نگاهش را از صورت آنا
به دستش داد

سعی کرد لبخندش را حفظ کند ... لوکان نفسش را کلافه
بیرون داد اما او با آرامش قلپ دیگری از نوشیدنی اش خورد

بالاخره لیوان نوشیدنی را پایین آورد و دست آنا را گرفت

خیره در چشمانش آرام گفت :

_ عمارتتون خیره کنندست

شاهرخ بی تفاوت جوابش را داد :

_ میدونم

پارت 280 : #پارت_280

ابرو بالا انداخت ... قبل از هر حرف دیگری شاهرخ به سمت
لوکان نگاه کرد :

_ حواست به همه چیز باشه ... من حوصله جمع و ندارم ...
موقع شام برمیگردم

لوکان سری به تایید تکان داد

به محض دور شدن شاهرخ ، به سمت لوکان برگشت :

_برادرت یه جورایی ... اممم ترسناکه!

لوکان خندید :

_اینطور نیست ... فقط زیاد حوصله آدما و نداره !

با اینکه میدانست خیلی هم اینطور هست اما سر تکان داد !

لوکان با دست به مبل های طلایی اشاره زد

روی مبل نشست اما سوال لوکان شک زده اش کرد :

_ تماسی با دکترت داری؟

پريدن رنگ صورتش را حس كرد ... آب دهنش را قورت داد و
سعی کرد دست و پایش را گم نکند :

_ چه دکتری؟ از چی حرف میزنی؟

نگاه لوکان مشکوک شده بود :

_ اون روز تو بیمارستان حالت اصلا رو به راه نبود ... دکتری
که معایت کرد گفت حتما خودت با دکتر دیگه ای در ارتباطی

نفسش را با آرامش بیرون داد ... پس همه چیز رو به راه بود

در این چند روز که لوکان تماس می‌گرفت تمام وقت منتظر بود
اشاره ای به آن روز بزند اما لوکان چیزی نگفته بود

سعی کرد مختصر ترین توضیح را بدهد :

_ میدونی ... من دوران بچگی خوبی نداشتم ... بعضی اوقات
بههم میریزم اما الان همه چیز تحت کنترل

لوکان ناباور نگاهش کرد :

_ واقعا؟! تحت کنترل؟! من اینطور فکر نمیکنم ... به نظرم
باید حتما به یک روانشناس مراجعه کنی

سریع در ذهنش مشغول محاسبه شد ... با اینکه احساس
خوبی به این موضوع نداشت اما نباید چنین موقعیتی را از
دست میداد :

_ من اینجا و نمیشناسم ... علاوه بر اون فکر نمیکنم نیاز باشه

_ من آشنا زیاد دارم ... میتونم کمکت کنم ... فقط چند ساعت وقتتو میگیره ... یک مشاوره کوچیک میری و اگه نیاز بود ادامه میدی

به لوکان لبخند زد ...

بازی شروع شده بود ...

لوکان مهره اصلی نبود اما تنها راه دست پیدا کردن به مهره اصلی بود ...

پارت 281 : #پارت_281

با صدای بلند جیغ و گریه های آلا از خواب پریدم

منگ سرم را بالا آوردم و دنبالش گشتم اما نبود

صدایش از همین جا می آمد اما پیدایش نمیکردم

خوابالود نشستم و اطرافم را نگاه کردم تا بالاخره پای تپش را
پایین تخت تشخیص دادم

با ابروهای بالا رفته خودم را خم کردم
سر و گردنش زیر تخت گیر کرده بود و هرکار میکرد بیرون
نمی آمد

خندان با خودم فکر کردم این حجم از شیطنت و آتیش
سوزاندن برای بچه ده ماهه زیادی بود

پنج ماه از ورودم به عمارت گذشته بود

روزهای خوب و خوش که صدای خنده هایم با آلا و لوکان تا
آسمان میرسید

البته که بعضی اوقات شاهرخ و یاسر هم در این خنده ها
سهمی داشتند

شاهرخ با چشم غره ها و لبخندهای ریز

یاسر با پوزخند های بلند و بعضی اوقات خندیدن به احوال من

چه شب هایی که با گریه و وحشت کابوس یاشار در خون
غلطیده را ندیدم و اشک نریختم

روز بعد اما به اجبار خندیدم

آلا با تخصی تمام چنان از سروکولم بالا میرفت که اجازه فکر
کردن به هیچ کس و هیچ چیز دیگر برایم ممکن نبود

همه چیز را زود آغاز کرده بود

احساس میکردم از آن سری بچه هایی خواهد شد که خیلی
بیشتر از سنشان میفهمند

زیادی به من وابسته بود ... شب ها تا موهایم را مشت نمیکرد
و دکمه های لباسم را یکی یکی با لثه هایش نمیفشرد
نمیخوابید

پارت 282 : #پارت_282

برای بازی با لوکان جان میداد و به محض شنیدن صدایش
پرواز میکرد

یاسر را هم با تمام بدخلقی هایش دوست داشت اما امان از
رابطه اش با شاهرخ خان!

کافی بود لحظه ای کنار هم باشند و از آلا غافل باشم تا یک
چیز پیدا کند و با تمام توان در سر و صورت پدرش بکوبد

انگار از سربه سر گذاشتن با او خوشش می آمد

میدانست هرکاری هم انجام دهد قرار نیست کسی چیزی
بگوید

چند روز پیش جعبه آهنی شیرخشک را با تمام توان در گونه
اش کوبیده بود و بالافاصله در آغوش لوکان گلوله شد تا یک
وقت کسی چپ نگاهش نکند

البته زیاد هم نیازی به این کار نبود چرا که با تمام شیطننت
هایش در مقابل پدرش میشد عشق و علاقه را در چشمان
شاهرخ تشخیص داد

دیگر تک تک افرار عمارت برایم جا افتاده بودند

از آشپزها تا باغبان ها و بادیگارد ها همه را میشناختم اما
طبق هشدار یاسر و لوکان سعی میکردم فاصله ام را با همه
شان حفظ کنم

نورا شش ماهه باردار بود ... برخلاف نظر دکترها در ابتدای
بارداری اش ، وضعیت هر دو خوب بود

هم جنین و هم مادر کاملاً سالم بودند و دکترش این را نتیجه
تغذیه و استراحت عالی نورا میدانست

خانه ای که قبل از مرگ برادرم شاهرخ خان خریده بود را به
او تحویل دادم

میدانستم به دستور شاهرخ یاسر حواسش به آن هاست

زمان مرگ یاشار به من قول داده بود همه چیز را درست
خواهر کرد و حسابی سر قولش مانده بود

انگار خودش هم میدانست مرگ برادرم بیشتر از همه تقصیر
نقشه های احمقانه او بوده

جدیدا فهمیده بودم این عمارت و کل این تشکیلات فقط برای
پرت کردن حواس دیگران است

چندیدن سوله و کارگاه که هیچ کس به جز خودشان از
محلشان خبری نداشت

دیگر به من اعتماد داشتند اما هنوز هم از زیر زبان هیچ
کدامشان نمیشد اطلاعاتی بیرون کشید

انگار مرا در بچه داری بیشتر قبول داشتند تا این کارها!

پارت 283 : #پارت_283

با باز شدن در از فکر بیرون آمدم

شاهرخ با بالاتنه برهنه و چشمان قرمز که خبر از بیداری اش
با صدای جیغ های آلا میداد نگاهش را از من به سمت آلا
گرداند

دستی به موهای ژولید اش کشید :

_ دقیقا چه غلطی داری میکنی؟ سر بچمو کردی زیر تخت که
چی و ثابت کنی؟ احمق

به خودم آمدم و سریع دستم را روی گردنش گذاشتم اما با
کوچکترین حرکت صدای جیغ هایش بیشتر شد

شاهرخ خان عصبی کنارم زد :

_ لازم نکرده

روبرو آلا زانو زد و تخت را کمی بالا داد

از شانه اش بیرونش کشید و بغلش کرد

آلا با صورت قرمز شده گریان نگاهش را به صورت شاهرخ داد

یک لحظه سرش را برگرداند و به من نگاه کرد

با کف دست محکم روی دماغ شاهرخ کوبید و خودش را در

آغوش من پرت کرد و به گریه اش ادامه داد

هیچ چیز بیشتر از صورت حرصی شاهرخ دلم را شاد نمیکرد

مثل اکثر اوقات که انگشت اشاره اش را محکم روی شقیقه ام

میکوبید اینبار ضربه آرامی به پیشانی آلا زد :

_ کره خربى لياقت ...

بلند شد و همانطور كه از اتاق خارج ميشد زير لب ادامه داد :

_ انگار من سرشو كردم اون تو

آلا گريان موهاى خودش را كشيد ...

دستش را محكم گرفتم

از اين عادتش متنفر بودم ... كافى بود به گريه و دادوبيداد
هايش محل ندهم تا موهاى خودش را بكشد

كلافه بلندشدم و دست صورت هردويمان را شستم

با آلا حوصله هیچ کس سر نمیرفت ...

هر روز صبح یک برنامه جدید برایمان ترتیب میداد !

پارت 284 : #پارت_284

تمام مدت که صورتش را میشستم با سر جلو آمده زبانش را
بیرون آورده بود و سعی میکرد قطرات آب روی صورتش را
بکمد

سری تکان دادم و حوله را سریع روی صورتش کشیدم

با حوصله موهای کوتاهش را شانه زدم و تیشرت و شلوارک
نارنجی رنگی تنش کردم

از اتاق که بیرون زدم به روزهای تکراری زندگی ام فکر کردم

صبح تا شب تمام فکر و ذکرم بچه داری بود

چه میخورد ...

چه میپوشد ...

چه وقت میخوابد

و ...

پایین که رسیدم با دیدن شاهرخ خان و لوکان که مشغول
صحبت کردن بودند ابروهایم بالا رفت

زیاد سابقه نداشت این وقت صبح خانه باشند

آلا با دیدن لوکان خودش را به طرفش کشید

لوکان محکم بغلش کرد و چنان بوسه محکمی از گونه بچه
گرفت که صدایم در آمد :

_ نکن وحشی ... مگه گوسفند میبوسی؟

بینی آلا را بین انگشتانش گرفت و فشار داد :

_ مگه گوسفند و اینطوری میبوسن؟ چندبار تا حالا گوسفند
بوسیدی؟

شاهرخ خان بی تفاوت به ما به صورت قرمز شده آلا خیره بود

دهنش را کامل باز کرده بود و با صدای بلند نفس میکشید اما
اعتراضی نمیکرد و با ذوق به لوکان خیره بود

شاهرخ با اخم دست لوکان را کنار

زد :

_ کرم نریز

پارت 285 : #پارت_285

لوکان به سمت من برگشت :

_ راستی حالش خوب شد ؟ دیشب گذاشت بخوابی؟

چند شب بود دل دردهای آلا خواب را از چشمانم گرفته بود

اما خدا رو شکر دیشب راحت خوابید :

_اوهوم

لوکان صورت آلا را بین دستانش فشرد و بدجنس خندید :

_درستشم همینه ... حواست باید حسابی به برادر زادم باشه

چپ چپ نگاهش کردم ... انگار همه روزهای اولی که وارد
عمارت شدم و رفتارشان با آلا را به دست فراموشی سپرده
بودند :

_نگران نباش جناب ... زندگی من شده سرک کشیدن تو
پوشک خانوم ... چه وقت؟ چه رنگ؟ چه مقدار؟

لوکان قهقهه زد ... شاهرخ چشم غره ای به هردویمان زد اما
هیچ کدام از رو نرفتیم

درست معلوم نبود طرف حساب حرفم چه کسی ست :

_ تکلیف من و مشخص کنید ... پرستار بچه استخدام کردین
نه؟

لوکان سریع تایید کرد :

_ آره

حرصی جعبه دستمال کاغذی روی میز را به سمتش پرت
کردم که از چند سانتی متری صورت شاهرخ گذشت و درست
توی صورت لوکان فرود آمد

شاهرخ دوباره چشم غره رفت :

_ آروم ... بچه این مگه؟ خر نگه میداشتم تو خونه آرامشم
بیشتر بود

از پایین بودن سرش که مطمئن شدم عصبی دهنم را کج
کردم

دریغ از ذره ای ادب در این بشر!

در این پنج ماه روابط تا حدی دوستانه تر شده بود!

پارت 286 : #پارت_286

انگار همه به حضور من عادت کرده بودند :

__ من با این وضع اینجا نمی‌مانم

شاهرخ خونسرد زیر چشمی نگاهم کرد :

__ به سلامت

با حرص نفسم را بیرون دادم :

__ خسته شدم از این وضع ... قرارمون این نبود

بی تفاوت مشغول کار با موبایلش شد :

__ فعلاً کاری نیست که به درد تو بخوره

__ بچه خر میکنی؟ اگه کار نیست هرشب نوبتی کجا میری؟

چشمانش را ریز کرد :

_ حواست به کار خودت باشه صحرا ... در ضمن نگفتم کار نیست ... گفتم کاری که به درد تو بخوره نیست

به لوکان اشاره زدم تا حرفی بزند اما فقط ساکت نگاهم کرد

انگار او هم موافق بود اما تحمل اینطور زندگی کردن برایم سخت بود ...

آلا را بیشتر از خودم دوست داشتم و از تمام لحظاتی که کنارش بودم لذت میبردم اما من برای اینکارها ساخته نشده بودم

منی که از همان بچگی که دست چپ و راستم را از هم
تشخیص دادم مشغول این دزد و پلیس بازی ها بودم این وضع
زندگی غیرقابل تحمل بود ... احساس میکردم به هیچ دردی
نمیخورم! :

_ منم امشب میام

شاهرخ پوزخند زد :

_ اصلا میدونی کجا میریم که میخوای بیای

_ مهم نیست برام ... میام منم

لوکان خندید :

_ آره بیا ... اصلا آلا و هم میبریم ... داریم میریم پیک نیک
آخه !

چپ چپ نگاهش کردم :

_ دارم جدی میگم

پارت 287 : #پارت_287

شاهرخ خان کلافه از بحث های بی پایان ما بلند شد و
همانطور که به سمت راه پله میرفت گفت :

_ بیا اما کوچکترین خرابکاری که بکنی کلا از لیست حذف
میشی

لبخند زدم :

_ من از شماها واردترم

صدایش دور شد :

_ همه جا کارت با لباس خواب پیش نمیره دختر!

لوکان دوباره خندید ... با حرص نگاهش کردم :

_ ببند نیشتمو

خندان دستانش را به علامت تسلیم بالا آورد

انگار آلا فهمیده بود امشب چه خبر است که با چشمان باز
نگاهم میکرد و نمیخوابید

به ساعت نگاه کردم و پوف کلافه ای کشیدم

مطمئنا اینکه منتظرم بماند انتظار بی جایی بود!

اینبار شیشه اش را برداشتم و برق های اتاق را خاموش کردم

خودم هم در تاریکی کنارش دراز کشیدم و سر شیشه را در
دهنش گذاشتم

مثل همیشه که دست رد به سی* نه هیچ خوراکی نمیزد تند
تند شروع به مک زدن کرد

هم زمان بدون اینکه سرش را بالا بیاورد دست دیگرش را
برای پیدا کردن موهایم روی هوا چرخاند

پرویی زیر لب گفتم و ناچار سرم را نزدیک بردم

موهایم را که مشت کرد انگار خیالش راحت شده بود که پس
از چند دقیقه چشمانش را بست و به خواب رفت

با احتیاط از کنارش بلند شدم و پیشانی گرمش را بوسیدم

بی سروصدا لباس هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون زدم

پارت 288 : #پارت_288

هم زمان با من لوکان هم از اتاق شاهرخ خان بیرون آمد

با سر به اتاق خودم و آلا اشاره زدم :

_ بگو یکی بیاد پیشش

اخم هایش درهم رفت :

_ نخوابید مگه؟

_ خوابید اما غلط میزنه از رو تخت میوفته

دنبالش از پله ها پایین رفتم

شاهرخ خان روبرو باغ روی سکویی ایستاده بود و سیگار دود
میکرد

با دیدنمان جلوتر از ما به سمت ماشین رفت

همراه لوکان عقب نشستیم

راننده را نمیشناختم

ماشین که به راه افتاد سوالاتم از لوکان هم شروع شد :

_ کجا میریم؟

_ برسیم میفهمی

__ یاسر نیومد؟

__ نه

__ چرا؟

__ نیازی نیست اونم باشه ... باید میموند عمارت

__ اونجا چیکار میکنین؟ منظورم اینه ...

شاهرخ خان برگشت و چپ چپ نگاهم کرد :

__ بسه

نگاهم را دزدیم :

_خب !

چند بادیگارد همراه ماشین دیگری پشت سرمان حرکت
میکردند

برخلاف انتظارم در منطقه نسبتاً شلوغی درست وسط شهر
روبرو ساختمان یک طبقه بزرگ اما قدیمی ای نگه داشت

پارت 289 : #پارت_289

هر دو پیاده شدند ...

شاهرخ خان بدون توجه به اطراف وارد ساختمان شد

لوکان به من اشاره زد :

_ بیا دیگه

متعجب نگاهش کردم :

_ اینجا؟ اینجا که حتی در و پیکر درست نداره

_ اینجا از هرجایی که فکرشو بکنی امن تره

ریز خندیدم :

_ جز آثار باستانی محسوب میشه نه؟ میترسم دستم و به

دیوارش بگیرم کل ساختمون بریزه

آرام جلو هلم داد :

_ برو دیگه چه قدر حرف میزنی

داخل که شدیم بوی خاک نم زده غوغا کرد

خانه قدیمی و تاریکی که درست مثل خانه فیلم های ترسناک
بود

چند مبل خاکی با ملحفه های سفید بدون هیچ نظمی وسط
خانه گذاشته شده بود

به جز آن ها وسیله دیگری نبود

لوکان جلو تر هلم داد :

_ راه بیا دیگه ... الان رئیس شاکی شده

از بیرون زیاد مشخص نبود اما خانه بسیار بزرگی بود

وارد راهروی تنگ و تاریکی شدیم

شاهرخ خان دست به کمر انتهای راهرو ایستاده بود

اخمش با دیدنمان غلیظ تر شد :

_ چیکار میکنین دو ساعته؟

چشم غره ای به من رفت :

_ از همین اول کاری گند بزن به همه چیز خب؟

همانطور که مشغول نگاه به اطراف بودم زیر لب زمزمه کردم :

_ خب

پارت 290 : #پارت_290

پوف کلافه ای کشید و در اتاق کوچکی را باز کرد

اتاق تقریبا خالی بود

به سمت کمد دیواری سمت راست رفت و روی زانوهایش

نشست ...

کمد بزرگی هم ارتفاع با خود اتاق

صدایی مثل صدای گرفتن شماره با تلفن های قدیمی آمد

بلند شد و ایستاد و با سر به ما اشاره زد

لوکان جلوتر از من وارد کمد شد

گیج با ابروهای بالا رفته نگاهشان کردم

ازینکه از هیچ کارشان سر در نمی آوردم کلافه شده بودم

چشمانم را در حدقه گرداندم ...

چیزی نمیفهمدم پس بهتر بود الکی سوالی نپرسم

پشت سر لوکان از کمد رد شدم

راه پله ای باریک و کم ارتفاع که تیز به سمت پایین میرفت

به پله آخر که رسیدم چندین ثانیه بی هیچ عکس العملی با
دهن باز به اطراف خیره ماندم

مات به اطراف نگاه کردم ...

لوکان خندان دستش را زیر چانه ام زد و خودش جلو تر رفت

چنین آزمایشگاهی را فقط یکبار در یکی از فیلم های
هالیوودی دیده بودم

آزمایشگاهی بسیار بزرگ اما کم ارتفاع با نور آبی و سبز رنگ

انواع دستگاه های بزرگ که از هیچ کدامشان سر رشته ای
نداشتم

دستم را جلوی دهانم گرفتم

هوا سنگین و گرفته بود ...

پارت 291 : #پارت_291

لوکان دوباره خندید :

_رنگت سفید شد چرا؟

دوباره با تعجب به اطرافم نگاه کردم

شاهرخ خان بی توجه به ما کنار چند مرد با روپوش سفید
ایستاده بود و برگه هایی را زیر و رو میکرد

با دهان باز به سمت لوکان برگشتم :

_دکتره؟

چشمانش گشاد شد و بلند خندید

شاهرخ برای لحظه ای صحبتش را قطع کرد و به سمتمان
برگشت

چشم غره غلیظی رفت و دوباره رویش را برگرداند

به لوکان نگاه کردم :

_ اینجا کجاست؟ انتظار هرچی و داشتم جز اینا

لوکان جدی نگاهم کرد :

_ بهت که گفته بودم ... ما مثل شیخ و امثال اون نیستیم که فقط چند بسته جنس جابه جا کنیم ... این کار فرق داره صحرا

به چشمانش نگاه کردم ... جدی تر از همیشه بود

_ نمیفهمم ... منی که از بچگی تو این کارا بزرگ شدم
نمیفهمم!

به محیط آزمایشگاه نگاهی انداخت :

_ یه نوع مواد جدید ... فرق داره با هر نوع موادی که تو عمرت
دیدي

متعجب خندیدم :

_ میفهمی چی میگی ؟

صدای محکم شاهرخ خان در فضا پخش شد :

_ سی پی اچ فور (cph4) !

گنگ نگاهش کردم

پارت 292 : #پارت_292

جلوتر آمد ... صدایش مرموز بود :

_کافیه این پروژه تموم شه ... اون وقته که میبینی چه سرو
صدایی میکنه

بی حوصله خندیدم :

_فکر کردی الکیه؟

نزدیکم آمد ... از تفاوت قدیمان احم هایم درهم شد

مرموز انگشت اشاره اش را از کنار شقیقه ام تا روی شانه هایم
کشید :

_ بهت قول میدم وقتی نتیجه بده به خودت افتخار میکنی که
یک روزی تونستی تو مراحل آزمایشش حضور داشته باشی !

سرم را به اطراف تکان دادم :

_ این امکان نداره ... کلی زمان میبره ... مگه به همین الکی
ساخته میشه؟ بعد از ساختنش باید آزمایش بشه ... بارها و
بارها ... اونم نه روی موش آزمایشگاهی! روی انسان باید
آزمایش بشه

به چشمانم نگاه کرد ... کوتاه لبخند زد :

_ البته ... به اونجاهاشم میرسیم

بی توجه به آن ها جلوتر رفتیم

انواع دستگاه های حرفه ای آزمایشگاه و تحقیق های هدفمند
روی دیوار حرف هایش را تایید میکرد

صدای یاشار در گوشم پیچید :

_ فکر کردی الکیه؟ میدونی اون آدم چه حیوونیه؟ فکر کردی
اونم مثل اون شیخ و بقیه ته خلافت چندتا محموله زپرتی و
جابه جا کردن آدم؟ فکر کردی چرا اینقدر حرفش برو داره؟
چرا اسمش که میاد مو به تن شیخ سیخ میشه؟ یک کثافتیه
که دومی نداره اون وقت تو احمق میخوای نزدیکش بشی؟

دهنم خشک شده بود

دور خودم چرخیدم ...

به یکی از میرکارها نزدیک شدم و بدون اینکه چیزی بفهمم
به تحقیق ها خیره شدم

عکس جنین انسان از اولین مراحل رشد تا پایان هشت
ماهگی!

پارت 293 : #پارت_293

لوکان نزدیکم شد ...

انگار فهمید وقتش رسیده توضیح دهد :

_ ماده اصلی که این نوع مواد و از بقیه جدا میکنه ... زمانی که جنین به مراحل رشد ثانویه می رسد ، توسط بدن و خون مادر تولید می شود تا انرژی فوق العاده ای برای رشد استخوان ها به جنین بده ... مقدارش کم و ناچیزه ... خیلی کم در حدی که حتی ذره ای بیشتر میتونه باعث مرگ بشه

پر از سوال نگاهش کردم :

_ پس چطوری میخواید با ماده ای که حتی سر سوزنش باعث مرگ میشه مواد بسازین

صدای شاهرخ خان دوباره در فضا پیچید ...

هر دو دستش را درون جیب های شلوارش فرو برده بود و با افتخار به تحقیقات خیره بود :

_این درست همون مسئله ای که داره روش کار میشه

با آرامش چند قدم جلو آمد و به عکس جنین در ماه های آخر خیره ماند :

_و وقتی حل بشه مثل بمب صدا میکنه

نگاهم را به روبرو دادم ...

صدای یاشار دوباره در گوشم پیچید ...

همان شبی که برای آخرین بار کنارش بودم :

_ ما اوج خلافمون بعد از مواد ، تحویل اون دختر است که
واسه شیخ میرسه ... اونم وقتی تک تکشون میدونن قراره
چی بشن و با رضایت خودشون اومدن ... اما اون هیولاست
صحرا هیولا ... تو هنوز نشناختیش ... این محموله ها و اینکارا
فقط ظاهر قضیه است و گرنه اصلا اینکاره نیست ... تموم شد
صحرا از همین امشب تموم شد ... مگه نگفتی همه کستم؟
پس بخاطر من تمومش کن

پارت 294 : #پارت_294

سرم درد گرفته بود ...

نه اینکه عذاب وجدان گلویم را بگیرد نه ...

از بچگی یاد گرفته بودم برای ادامه زندگیم هرکاری انجام
دهم ...

خط قرمز هایی داشتم اما پخش مواد مخدر جز آن ها نبود !

رساندن مواد به دست کسانی که خودشان آینده شان را تباه
کردند برایم مهم نبود ...

از وقتی شاهرخ خان را دیدم بارها تاکید کرده بود کارش با
کار شیخ و سلمان و این سری ریزه کاری ها متفاوت است اما
انتظار چنین آزمایشگاه و تشکیلاتی را به هیچ عنوان نداشتم

همیشه یاشار تمام تلاشش را کرده بود تا از دردسر دور بمانم
اما با نبودش انگار تمام دردسر های دنیا به سمتم سرازیر شده
بود

خوب میدانستم ساخت و پخش نوعی مواد جدید اصلاً آسان
نیست ...

حتی اگر سازنده و پخش کننده اش شاهرخ خانی باشد که در
این کار همه میشناختندش!

_ چطور میخواین پخشش کنین؟

با سوالم شاهرخ مغرور لبخند زد :

_ خودت چی فکر میکنی؟

ناباور سرم را تکان دادم :

_ نه!

لبخندش وسعت پیدا کرد :

_البته

موهایم را پشت گوشم فرستادم :

_من همچین حماقتی نمیکنم

بی خیال جلو آمد :

_مشخص کن کدوم طرفی صحرا ... مطمئنا بعد ازینکه ماه ها
تو عمارت من بودی نه شیخ قبولت میکنه و نه سلمان! هیچ
کدوم آدمی که ممکنه جاسوس باشه و قبول نمیکنن

پارت 295 : #پارت_295

دندان هایم را بهم فشردم ...

نزدیک تر آمد و از بالا نگاهم کرد :

_ و منم آدم ترسویی که برام هیچ منفعتی نداشته باشه و
نمیخوام

عصبی سرم تکان دادم :

_ میخوای به مشتری هاشون جنس جدید تو معرفی کنم ؟ چرا
خودت این کارو نمیکنی ؟ تو که آدمات همه جا هستن ... من با
اونا در نمیفتم

ابرو بالا انداخت و لب هایش را جمع کرد :

_ البته که همه جا آدم دارم ... اما تو از همشون بیشتر با
مشتريا آشنایى دارى ... شيخ هم براى همين مىخواست از
دست نده

_ من با اونا درنمیفتم ...

به تحقیق هاى روى دیوار نگاه کرد و با تمسخر گفت:

_ در افتادن با يك مشت گفتار اونقدرام ترسناك نیست

حرصى خندیدم :

_ نیست؟ تو مىخوام تمام مشتری هاى قدیمیشون جنس
جدید و بخرن ... اونا بیکار نمیشینن تا يکى بیاد و گند بزنه به
کارى که سال هاست دارن ازش پول در میارن ...

_برام مهم نیست ... توی این کار باید ریسک کنی ! مطمئنم
خودت بهتر میدونی

_این وسط آسیبی به تو و تشکیلاتت نمیرسه ! بازم مثل
همیشه این منم که قربانی میشم ... درست مثل خالد! تو بدون
هیچ دردسری به مدارکت رسیدی... این من بودم که برادرمو
از دست دادم

بی حرف نگاهم کرد ...

سرم را به علامت نفی تکان دادم و به سمت در راه افتادم ...

قبل ازینکه دور شوم با صدایش سر جایم میخکوب شدم :

_جسد خالد و برات میارم !

پارت 296 : #پارت_296

_جسد خالد و برات میارم

به چند ماه پیش برگشتم ...

درست همان دقایقی که جسم بی جان برادرم را در آغوش
داشتم

بوی خون دوباره در مشامم پیچید

سرمای تنش را دوباره احساس میکردم

یاشار من بی گناه ترین فرد در این داستان بود!

ساکت به سمتش برگشتم و به صورتش خیره شدم ...

انگار حاله را فهمید که پیروزمندانه با لب های کش آمده ابرو
بالا انداخت :

_ انتقام یاشار و میگیری ... دیگه چی میخوای؟ هرطوری
دوست داشته باشی میکشمش ... اصلا میتونم زنده گیرش
بیارم ... هر بلایی میخوای سرش بیار ... مختاری

فقط نگاهش کردم

بی احساس ... بی تفاوت

در درون اما میسوختم

صدایم لرزید :

_ انتقام یاشار و میگیری؟ انتقام کسی که بخاطر نقشه های تو
مرد؟

حرفی نزد ... لرزش صدایم بیشتر شد :

_ باشه ... باشه ... اینکارو میکنم ... بخاطر توی لعنتی برای
خودم دشمن تراشی میکنم اما ...

نفسم بالا نمی آمد ...

هوا را با شدت به شش هایم فرستادم ...

صدایم با اینکه میلرزید اما از هر زمان دیگری محکم تر بود :

_ اما بدون لطف نمیکنی ... این وظیفته

از طرز حرف زدنم آن هم جلوی بقیه اخم هایش درهم شد

پارت 297 : #پارت_297

به طرفش رفتم ...

سرم را بالا گرفتم و مستقیم به چشمانش خیره شدم :

_ اما به روح برادرم قسم میخورم اگر اینبار بخاطر تو بلایی

سر کسایی که دوستشون دارم بیاد مثل دفعه قبل بیکار

نمیشینم ... امروز نورا هست ... امروز برادرزادم هست ... بچه

یاشارم هنوز هست اما بترس از روزی که بخاطر نقشه های تو
اونارو هم از دست بدم

بغضم را فرو دادم ...

به چشمانم التماس کردم تا برای باریدن عجله نکنند ...
نباید گریه میکردم ...
نه الان :

_ بترس از صحرایی که چیزی برای از دست دادن نداره ...
بترس

با اخم های درهم غرید :

_ بفهم چی میگی ... قرار نیست اتفاقی بیفته که زرد کردی

نگاهم را از صورتش گرفتم و آرام زمزمه کردم :

_ میخوام بگردم عمارت

_ مهم نیست تو چی میخوای ... مهمونی نیومدی که هر وقت
اراده کردی بری و بیای ... بخاطر نشون دادن اینجا هم
نیاوردمت پس تو دست و پا نباش تا کارمون تموم بشه

بی حرف گوشه آزمایشگاه ایستادم و به زمین زل زدم

برای لحظه ای سرم را بالا آوردم

نگاهم در نگاه شرمنده لوکان قفل شد

بی تفاوت دوباره با احم به زمین خیره شدم

پارت 298 : #پارت_298

نه شیخ و نه سلمان در مواقع عادی خطری برایم نداشتند

کارشان را درست تحویل میدادم و آن ها هم کاری به کارم
نداشتند اما خوب میدانستم با شروع این بازی همه چیز
همینطور آرام پیش نخواهد رفت

در دبی شناخته شده ترین ها در این کار آن ها بودند

به جز آن ها پخش کننده های زیادی بودند اما هیچ کدام به
اندازه شیخ و سلمان معروف نبودند

مشتري ها اكثرا اجناسشان را از شيخ و يا سلمان تحويل
ميگرفتند و به بقيه اعتماد نميکردند

شاهرخ خان هم تا به امروز كاري به اين ريزه كاري ها نداشت
ياشار هميشه با خنده ميگفت برايش افت دارد دخالت در اين
سري كارها

تا روشني هوا بدون توجه به آن ها همانطور ايستاده به زمين
زل زدم و در فكر حساب و كتاب كردم

گوشه به گوشه ديوار هاي آزمايشگاه دوربين هاي مدار بسته
گذاشته شده بود

شاهرخ خان و لوكان بي توجه به من مشغول چك كردن
آزمائشات بودند

مردی با ریش پرفسوری با روپوش سفید تک به تک برایشان
توضیح میداد

باورم نمیشد تمام مدت برای آمدن به اینجا اینقدر اصرار کرده
بودم!

حتی فکرش را هم نمیکردم

پارت 299 : #پارت_299

هوا روشن شده بود

روی صندلی ماشین نشسته و منتظر برگشت به عمارت بودم

ماه ها بود که دیگر آن حس بد اولیه را به عمارت نداشتم

انگار به عنوان محل زندگیم قبولش کرده بودم

صدای شاهرخ خان رشته افکارم را پاره کرد :

_ از همین امروز لیست کل مشتری هایی که از زمانی که وارد
اینکار شدی باهاشون کار کردی و آماده میکنی

با اینکه صندلی جلو نشسته بود و نگاهم نمیکرد سر تکان
دادم

با اخم رویش را به سمتم برگرداند :

_ همه ... فهمیدی؟ ریز و درشت ... مصرف کننده ها و پخش کننده ها چه تو دبی چه تو کل امارات

متعجب گفتم :

_ چی با خودت فکر کردی؟ من فقط چند نفرو میشناسم ...
مشخصات همونا و بهت میدم ... هرچی میدونم میگم و کاری
با بقیش ندارم

در دل دعا کردم قبول کند اما او پوزخند زد :

_ فقط مشخصات میدی؟ خسته نباشی ... خودت باید پخش
کنی ... هیچ کس به مواد جدیدی که تازه داره وارد میشه
اعتماد نمیکنه ... باید راضی شون کنی

_ من نمیتونم ... فکر کردی به من خیلی اعتماد دارن؟

_ اینش دیگه دست خودته ... راضیشون کن

پارت 300 : #پارت_300

با انگشتان دست راستم خطوط درهمی روی صندلی کشیدم و
کمی فکر کردم :

_ میتونی اول با قیمت خیلی پایین یا حتی مجانی پخشش
کنی ... اگر همونطور که میگی جنسش عالی باشه بعد مشتری
پیدا میکنه

با پوزخند سرش را تکان داد :

_ پس تو و میخوام چیکار؟ آره؟ دقیقا تو اینجا به چه درد من
میخوری پس؟

چیزی نگفتم ...

توی بد در دسری افتاده بودم!

خودش ادامه داد :

_ این جنس معرکست و تو باید با بالاترین قیمت پخشش کنی
... هرچی قیمت بالاتر بره ارزش جنسم باهاش بالا میره ... فعلا
برای شروع اون لیست و آماده کن ... کامل

ناچار سر تکان دادم که بلند گفت :

_ سر تو برای من تکون نده ... زبون نداری مگه؟ اون لیست و کامل میخوام فهمیدی؟ کوچیک و بزرگ همشون و میخوام ... فرقی نمیکنه مشتری ثابت بودن یا فقط چندبار واسشون جنس بردی ... چه خودت چه یاشار ... هر مشخصاتی از هر کدومشون داری کامل بهم تحویل میدی ... چه مشتری های شیخ و سلمان ... چه اونایی که کناره بهشون جنس میرسوندین

عصبی نگاهش کردم :

_ بسه ... فهمیدم دیگه پارت 301 : #پارت_301

پوزخند زد و رویش را برگرداند :

_ فکر نمیکنم اما تلاشتو بکن حداقل یک کارو تو زندگیت
درست انجام بدی چون اگر اینبارم خرابکاری کنی باید یک
فکر درست حسابی برای موندنت تو عمارت بکنم

دندان هایم را روی هم فشردم :

_ با چی تهدیدم میکنی آخه؟ جای خواب؟! فکر کردی جایی
برای موندن ندارم؟

تمسخر آمیز خندید :

_ با این چندوقتی که پیش ما بودی شیخ و سلمان دوباره
قبولت نمیکنن ... به محض اینکه پاتو از اینجا بذاری بیرون
خالد تیکه تیکت میکنه پس حواستو جمع کن

با لبخند دوباره به سمتم برگشت :

_ فکر کن داری بخاطر جونت میجنگی!

لوکان دستش را روی دستم گذاشت

عصبی محکم دستم را کشیدم و سرم را گوشه پنجره ماشین
گذاشتم

این قصه تازه شروع شده بود ...

مطمئنا شاهرخ به پخش مواد در سطح شهر و یا حتی کشور
رضایت نمیدهد

او میخواست مواد جدید را در کل کشورهای دنیا رد و بدل
کند ...

حق با او بود ...

اگر همه چیز درست از آب در می آمد مثل بمب صدا میکرد
...

پارت 302 : #پارت_302

به محض رسیدن به عمارت جلوتر از آن ها به اتاقم رفتم

چشمانم از کم خوابی میسوخت و از شدت فکر و خیال سرم
درد میکرد اما آلا با بدخلقی اجازه خوابیدنم را نمیداد

روی تخت با چشمان نیمه باز کنارش دراز کشیده بود

هر چند دقیقه بی رحمانه با عروسک کچل بدرنگی توی
صورت‌م میکوبید تا از بیدار بودنم مطمئن شود

با هزار مکافات به کمک قصه و لالایی خواباندمش و نفس
راحتی کشیدم

آرام به تاج تخت تکیه دادم و موبایل یاشار را از روی پاتختی
کنارم برداشتم

چند روز بعد از مرگش لوکان به دستم رساند

گفت همان روزی که همراه شاهرخ و یاسر دنبالم آمده بودند
موبایل را برداشته

چه قدر خوشحال شدم با دیدنش

هرشب گالری موبایل را زیر و رو میکردم و با هر عکسش
ساعت ها اشک میریختم

مثل همیشه با بغض روشنش کردم و مشغول دیدن عکس
هایی شدم که تک تکشان را حفظ شده بودم اما از دیدنشان
سیر نمیشدم

عکس های دو نفریمان در آغوش هم

عکس شب تولدش در حالی که دستش را دور گردن حمیرا
انداخته و سرش را به من سرم تکیه داده است

عکس های دوتایی اش با نورا

گالری را پایین و بالا میکنم و بالاخره به عکس های شب آخر
میرسم

پارت 303 : #پارت_303

در عین حال که به صورت شادابش که گونه ام را میبوسد
لبخند میزنم چشمانم دوباره خیس میشود

چه قدر هردو خوشحالیم ...

لعنت به خاطراتی که هروقت به آن ها فکر میکنی اول
میخندی و بعد قلبت انقدر منقبض میشود که همه خوشی
های زندگیت یادت میرود !

آن زمان هرگز به ذهنم نمیرسید اما تا چه اندازه خوشبخت
بودم ...

برادرم کنارم بود و نفس میکشید

کلافه سرم را در بالش فرو بردم و به عاقبت کاری که شاهرخ
خان خواسته بود فکر کردم که در بی هوا باز شد

با دیدن لوکان اخمو سرم را در جهت مخالف گرداندم :

__ بهت در زدن یاد ندادن؟

سرخوش جلو آمد و دماغ آلا را گرفت :

__ غر نزن

دلخور نگاهش کردم :

_ نکن تازه خوابیده

برخلاف انتظارم حرف گوش کن سریع دستش را کشید :

_ راست میگی ... اگه بیدارشه همه برنامه هام بهم میریزه

سرش را بالا آورد ...

با دیدن چشمان قرمز شده ام اخم هایش درهم رفت :

_ چت شد باز؟

صدایم خش دار شده بود :

_ برو بیرون لوکان ... اصلا حوصله ندارم

پارت 304 : #پارت_304

کلافه کنارم روی تخت نشست :

_ بخاطر اینکه بهت نگفتم ناراحتی؟ منم موافق نبودم اما به
جون رئیس قسم میخورم نمیذارم خطری تهدیدت کنه ...
حواسم هست صحرا

به قسم جان برادرش پوزخند زدم و سرم را تکان دادم :

_ برو بیرون

پوف کلافه ای کشید و با دیدن صفحه موبایل که عکس من و
یاشار بود با ترحم نگاهم کرد :

_ بخاطر یاشار ناراحتی؟

حرفی نزدّم و با چشم به در اشاره زدم

مثل پسربچه های کوچک که راهی برای آرام کردن مادر
گریانشان پیدا نمیکنند غمگین پشت گردنش را خاراند :

_ گریه نکن صحرا ... از صدای گریه عصبی میشم

چیزی نگفتم ...

چشمه اشکم دوباره جوشید ...

با غم دستش را روی موهایم کشید :

_ صبر داشته باش عزیزم ... زمان که بگذره همه چیز بهتر
میشه

سرم را تکان دادم و با خشونت دستش را عقب زدم

به چشمانش خیره شدم :

_ وقتی غصه‌ها ی یه نفر رو تجربه نکردی واسش نسخه‌ی
صبر کن درست میشه نییچ ! هروقت جاش بودی و تونستی
صبور باشی ، اون موقع حرفت درسته

سرش را پایین انداخت ...

همدردی در چشمانش موج میزد اما بخاطر مسئله پخش مواد
حسابی از دستش شاکی بودم ...

چطور کسی باورش میشد این پسر بچه حساس همان لوکان
وحشتناک است؟

پارت 305 : #پارت_305

_ برو بیرون لوکان ... میخوام تنها باشم

بی توجه به حرفم جلو آمد و دستم را کشید :

_ بلندشو کارت دارم

بی حوصله پتو را روی سرم کشیدم :

_ برو بیرون گفتم

صدایی نیامد ...

در این فکر بودم که به این سرعت کوتاه آمدن از لوکان بعید
است که در یک لحظه دستانش را زیر زانویم انداخت و بلندم
کرد

شک زده دست و پا زدم :

_ ولم کن لوکان ... دیوونه شدی؟

با دستی که زیر گردنم گرفته بود پتوی روی سرم را محکم تر
کرد ...

پتو روی سرم جمع شد و به هیچ چیز دید نداشتم ..

کلافه سعی کردم دستهای را از زیر پتو بیرون بیاورم اما
محکم نگهش داشته بود ...

احساس کردم از راه پله پایین میروم ...

اینبار بلندتر داد زدم :

_ ول کن روانی ... حوصله ندارم لوکان ولم کن

کوتاه خندید :

_ گفتم بلندشو ... خودت گوش ندادی

موهایم به صورتم چسبیده بود و عصبی ترم میکرد ...

موبایل یاشار که روی شکمم مانده بود را چنگ زدم تا امن
بماند :

_احمق بیشعور ... اصلا خنده دار نیست ... بذارم پایین

کمی بعد از سه پله دیگر پایین رفت ...

چند لحظه بعد انگار محیط بزرگ و باز تر شد که صدای قدم
هایش در فضا پخش میشد ...

پارت 306 : #پارت_306

هوا کمی دم دار شد و بوی کلر در مشامم پیچید ...

دهانم را باز کردم اما قبل از هر حرفی دستانش را از دورم باز
و رهایم کرد ...

در چند صدم ثانیه آب اطرافم را گرفت ...

چشمانم سوخت و درون دهن و گوش هایم پر از آب شد ...

بی اراده نفس عمیقی کشیدم

آب با فشار وارد بدنم شد

دست و پا زنان پتو را از دور گردنم باز کردم

به اولین جسمی که به دستم برخورد کرد و احتمالا لبه استخر
بود چنگ زدم و خودم را بالا کشیدم ...

نفس پرصدایی گرفتم و شروع به سرفه کردن کردم

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و با احتیاط چشمانم را باز
کردم

خداوشکر آب فقط تا کمی بالاتر از چانه ام رسیده بود

حداقل در قسمت کم عمق استخر پرتم نکرده بود!

چشمانم را کمی مالیدم و به اطراف چشم دوختم که با
بدشansı اول از همه چشمم به شاهرخ خان افتاد

با اخم های درهم به لبه استخر تکه داده بود و ریلکس
مشروبش را درون لیوان میچرخاند

عصبی با دندان های فشرده به لوکان که بالا ایستاده بود خیره
شدم ...

از شدت خنده قرمز شده بود ...

عصبی نفس نفس زنان مشتی آب به سمتش پاشیدم :

_ بی عقل ... آخه مگه مریضی؟

دو قدم عقب تر رفت و با خنده دستانش را به علامت تسلیم
بالا برد :

_ من و بگو گفتم حالا که رئیس بالاخره افتخار داده اومده یک
آبی به تن بزنه تورو هم بیارم از دلت در بیارم ... ای بی لیاقت

عصبی نگاهش کردم :

__ منت کشی فایده ای نداره

بی تفاوت با خنده شانه بالا انداخت :

__ به درک ... ولی در اومدن از اون فاز دپ و مدیون منی ها

پارت 307 : #پارت_307

با یاد موبایل یاشار که دستم بود یکهو به خودم افتادم :

__ وای ...

اطرافم را نگاه کردم و پایم را روی زمین استخر سرپوشیده
عمارت کشیدم اما هرچه بیشتر گشتم کمتر پیدا کردم

بغض کرده دوباره با عصبانیت مشت آبی به سمت لوکان
ریختم :

_ احمق منگل ... گوشیم کو؟

شانه بالا انداخت و خندید

کلافه پایم را روی زمین کوبیدم :

_ بیا پیدااش کن لوکان

بلند خندید :

__ پیدا هم بشه توش پره آبه ... بیخیالش ... اصلا یکی
جدیدشو خودم واست میخرم

با بغض به کف استخر نگاه کردم تا شاید پیدایش کنم :

__ من همونو میخوام ... بیا پیداش کن

از صدای محکم کوبیدن لیوان مشروب روی لبه استخر هر دو
از جا پریدیم ... عصبی رو به لوکان غرید :

__ گوشی و بده بهش ... بعدم هر دو بیرون ... نمیتونین بدون
جیغ زدن و تولید صدا از آرامش لذت ببرین نه؟

خودم را به لبه استخر رساندم و دستم را به سمت لوکان دراز
کردم :

_راست میگه ... خیلی رو مخی ... بیا کمک کن بیام بیرون

لوکان خندان جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد

به محض گرفتن دستش یک قدم عقب رفتم و با تمام توانم به سمت پایین کشیدمش که بی تعادل با سر درون آب پرت شد

پارت 308 : #پارت_308

مدت زیر آب ماندش مثل من زیاد نشد

تند و فرز سرش را بیرون آورد و با دست چشمانش را فشرد :

_ای بی جنبه ... تو دنیا از هیچی به اندازه لباس خیس متنفر
نیستم

دهنم را کج کرد :

_من عاشقشم آخه!

مشت آبی توی صورتم پاشید و بالا فاصله خودش را از لبه
استخر بالا کشید

گرمای آب را دوست داشتم

هماهنگ با موج های کوتاهی که از حرکت من و لوکان ایجاد
شده بود خودم را بالا و پایین کردم و ریز خندیدم

لوکان که با چنډش پیراهن کرم رنگش را از بدنش دور نگه
داشته بود چپ چپ نگاهم کرد :

_ استاد تغییر حس و حالی ... کی بود بالا داشت زار میزد؟

آهی کشیدم و آرام توی آب قدم زدم :

_ تو زندگی امثال من اگر قرار باشه از غم و غصه هات زیاد یاد
کنی کل لحظات زندگیت با اشک میگذره ... دیگه یاد گرفتم
ناراحتیامو واسه خلوت خودم نگه دارم

شاهرخ خان با ابروی بالا رفته سری تکان داد و لیوان
مشروبش را از جامی که لبه استخر گذاشته بود پر کرد

لوکان پوفی کشید و عقب رفت که سریع پرسیدم :

_ کجا؟

پارت 309 : #پارت_309

بدون اینکه برگردد جوابم را داد :

_ لباسامو عوض کنم ... چسبیدن بهم بدم میاد ... برمیگردم

قبل از هر حرفی از در خارج شد ...

شوخی بی مزه لوکان حسابی عصبی ام کرده بود اما ته دلم
اعتراف کردم حال و هوایم عوض شد

کمی توی آب این طرف و آن طرف رفتم و به اطراف نگاه کردم

از سه پله ورودی که پایین می آمدی فضای نسبتاً بزرگ
مستطیلی شکلی نمایان میشد

زمین سرامیکی کف برعکس اکثر استخرها آبی نبود و نسکافه
ای رنگ کار شده بود

دیوار انتهایی یا همان ضلع عرضی مستطیل به سه پنجره
قدی ختم میشد که با کمی دقت میشد باغ پشتی عمارت را از
پنجره ها تشخیص داد

فضایش را دوست داشتم

نور پردازی سفید آبی رنگ سقف و لبه های استخر زیبا بود

سه گلدان بزرگ بین هر پنجره قدی گذاشته شده بود

شاهرخ خان بی توجه به من با چشمان بسته دست های برهنه
اش را روی لبه استخر قرار داده بود ...

ریلکس به دیواره تکیه داده و مشغول مزه مزه کردن
نوشیدنی اش بود

پارت 310 : #پارت_310

با دیدن قفسه های شیک نوشیدنی گوشه استخر که چشمک
میزد تشنه شدم اما کمی دور بود

با فکر تیشرت قرمز و شلوار مشکی رنگ خیسم که سنگین
شده و به بدنم چسبیده بود از خوردن نوشیدنی منصرف شدم

سرم را برگرداندم تا کمی شنا کنم که چشمم به جام نوشیدنی
خوش رنگ کنار شاهرخ خان افتاد

لیوان خالی اش را کنار جام گذاشته و سرش را به دیوار تکیه
داده بود

چشمانش بسته و صورتش آرام بود

موهای خیس جلوی سرش روی پیشانی اش ریخته و چهره
اش را شبیه پسر بچه های لجوج کرده بود

بی سر و صدا نزدیک شدم و دستم را به سمت لیوان دراز
کردم ...

در آخرین لحظه لیوان نوشیدنی به شدت از دستم کشیده شد

متعجب به اخم های درهمش نگاه کردم :

_ خب بابا ... مال خودت خسیس

لیوان را کنار جام کوبید :

_ دفعه دیگه ای که وقتی پیش منی و دست به شراب میبری
قبلش گور خودت و بکن

نتوانستم نخندم ...

از آن شبی که همراه لوکان هر دو مست کرده بودیم چیز
زیادی به یاد نداشتم اما یاسر که چیز خوبی تعریف نمیکرد

با دیدن خنده ام اخمش پررنگ تر شد :

_ لیست و آماده کردی؟

پارت 311 : #پارت_311

لبخندم پاک شد و بی احساس نگاهش کردم ...

استاد ضد حال زدن بود این بشر :

_ الان ؟ هنوز چند ساعت نمانده بهم گفتی ... اون لیست کلی

زمان میبره

بدخلق دوباره لیوانش را پر کرد و به سمت دهانش برد :

__ من تا ابد وقت ندارم که ... یکبار به درد بخور

دندان هایم را از روی حرص بهم فشردم :

__ هر بار داری همینو میگی!

با سرگرمی شانه بالا انداخت :

__ مشکل خودته که هر بار به کار نمیای!

حق به جانب ابرو بالا انداختم :

__ من دارم بچتو نگه میدارم!

شیطنت توی چشمانش را اولین بار بود که میدیدم :

_ متاسفانه ازونجایی که بچه قرار نیست بهت پول و جای
خواب بده باید برای بابای بچه هم یک نفعی داشته باشی!

حرصی ازینکه هربار عمارتش را توی صورتم میزد مشت
محکمی روی سینه برهنه اش کوبیدم :

_ این همه خدمه اینجان ... فقط من جاتو تنگ میکنم نه؟ من
اگه نباشم که آلا مغزتون و میخوره

مستم را محکم در دستش گرفت و فشرد
به محض بلند شدن ناله ام رهایم کرد و دوباره لیوانش را به
سمت دهانش برد

زیرچشمی به نوشیدنی و قفسه ها نگاه کردم

پارت 312 : #پارت_312

انقدر با اشتها ذره ذره نوشیدنی اش را مزه میکرد که تصمیم
گرفتم تنبلی را کنار بگذارم و به سمت قفسه ها بروم

قبل از هر حرکتی بی تفاوت لیوان را جلوی دهانم گرفت

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که بی ملاحظه لیوان را به
لب هایم فشرد و با تمسخر گفت :

_ازونجایی که نمیذاری آلا مغزمون و بخوره به نظرم لایقش
هستی!

تک خنده ای زد و همانطور که با دست چپ هر دو دستم را
گرفته بود لیوان را بیشتر فشرد

ناچار دهنم را کمی باز کردم ...

لیوان را کمی بالا برد ...

هنوز قلمپ اول را هم نخورده بودم که با بدجنسی لیوان را
عقب کشید و رهایم کرد ...

با تمسخر و لحن حرص در بیارش سرش را به دوطرف تکان
داد :

_ با توجه به تجربه قبلی همینقدر بسته!

عصبی دستش را کنار زدم و خشمگین نگاهش کردم

هر کدامشان هروقت حوصله شان سر میرفت یک بازی جدید
با من و آلا شروع میکردند

کوتاه خندید و همانطور که لیوان را سرمیکشید با انگشت
دست دیگرش آرام به سرم کوبید :

_ خوبیم بهت نیومده

پارت 313 : #پارت_313

نفسم را ب حرص بیرون دادم و مثل خودش به دیواره استخر
تکیه دادم :

_ باید برم سراغ عامر

ابرویش را بالا انداخت و بی حرف منتظر ادامه صحبت هایم
شد :

_پسر سلما ...

بی حوصله حرفم را برید :

_من بهتر از تو آدمای تو این کارو میشناسم پس ادامش !

چپ چپ نگاهش کردم که باز هم بی محلی کرد :

_اگر اینقدر خوب همه و میشناسی چرا از من میخوای
مشخصاتشون و بدم؟ خب خودت پخش کن

_من اون بالا بالاها و میشناسم ... اونا به کارم نمیان ... یکی و
میخوام که با اون پایینا آشنا باشه !

پوف کلافه ای کشیدم :

_ من هرچه قدرم بخوام کل مشتری هارو برات لیست کنم
نمیشه ... خیلیاشون و اصلا تابه حال من و یاشار ندیده بودیم

_ تا اونجایی که میدونم عامر دست و پاچلفتی تر ازین
حرفاست که سر از کار پدرش در بیاره

لب هایم کش آمد ... راست میگفت
خوب عامر را شناخته بود :

_ عامر نسخه دوم لوکانه

کمی فکر کردم و با لب های جمع شده حرفش را اصلاح کردم
:

__ تقریبا! نسخه سرخوش و هیز تر لو

پارت 314 : #پارت_314

کلافه تشر زد :

__ حوصله بحث درباره خلق و خوی پسر سلمان و ندارم پس
برای حرف زدن اینقدر ناز نیار

لبخندم را جمع کرد :

__ مطمئن باش منم از هم صحبتی باهات لذت نمیبرم! سلمان
مثل شیخ بی برنامه کار نمیکنه ... چند نفر زیر مجموعه
اینکارهستن ... پخش کننده هایی که اجناس و از سلمان

تحویل میگیرن و ریز ریز به بقیه میرسونن ... من چند نفری و
میشناسم اما همشون و نه!

موهای خیشش را چنگ زد :

_ وقتی تو نمیشناسی عامرم سردر نیاره

سر تکان دادم :

_ سر در نیاره اما میشناسشون ... سلمان همیشه اصرار
داشت بعد از خودش بیاد تو این کار اما عامر سربه هوا تر ازین
حرف هاست ... دو روزه همه چی و به باد میده اما تو تمام
جلسات سلمان با پخش کننده ها بوده ... در حدی سر در
میاره که بتونه بهتون معرفی کنه

لیوان را لبه استخر گذاشت

تکیه اش را از دیواره گرفت و صاف ایستاد

آب تا سینه های برهنه اش میرسید
انگشتش را به نشان تهدید بالا آورد :

_ بهتون نه و بهمون! قبلا هم گفتم این کارو خودت باید حل
کنی ... مخ هرکسیم میخوای بزن ! حتی میتونی واسه اونم
لباس خواب بپوشی اما آخرش باید لیست و به دست من
برسونی ... کامل

پارت 315 : #پارت_315

بی تفاوت به نگاه خشمگین من توی آب شیرجه زد و مشغول
شنا شد ...

از طرز شنای حرفه ایش معلوم بود روزها برای یادگیری و
تمرین وقت گذاشته بود

خیره به او در فکر عامر و آینده بودم که با فشار دستی جلو
پرت شدم

آب وارد دهنم شد اما سریع تعادلم را به دست آوردم و
خشمگین به سمت لوکان برگشتم

لباس هایش را در آورده بود و تنها مایو مردانه مشکی رنگی با
خطوط قرمز به تن داشت :

_ نمیتونی آورم بشینی نه؟

خندان حرفه ای درست همانند برادرش داخل آب شیرجه زد
و بعد از چند دقیقه که کل فضای استخر را طی کرد درست
جای اولش برگشت

دستی به چشمانش کشید و آب را از روی مژه هایش پاک
کرد

خودش را به لبه استخر رساند و لیوان مشروب شاهرخ خان
را برداشت

کوتاه خندیدم که سرش را کنجکاو تکان داد :

__ چیه؟

__ نوشیدنی حسابی پر برکت بود ! همه با همون لیوان خوردیم

بلند خندید :

_ رئیس بینه نفسم و میبره ...

پارت 316 : #پارت_316

قبل از تمام شدن جمله اش شاهرخ خان با کف دست محکم
پشت گردنش کوبید و لیوان را از دستش چنگ زد :

_ الکل ممنوع ! فعلا واسه سن شما آبمیوه داریم

متعجب لب هایم کش آمد

مثل اینکه امشب از آن شب های خوش اخلاقی اش بود!

لوکان هم فهمیده بود و حسابی سواستفاده می کرد

قبل از اینکه لیوان به دهنش برسد اینبار لوکان لیوان را غاپید
و قدمی عقب رفت

برخلاف انتظار شاهرخ به شیطنت برادرش لبخند کوچکی زد
و هم زمان چشم غره رفت :

_اگه مست بشی میگم بندازنت از عمارت بیرون

لوکان دستش را روی سینه اش گذاشت و با مسخره بازی تا
کمر خم شد :

_چشم ... امر امره رئیس!

با لبخند به رابطه ایشان نگاه میکردم که لوکان جدی نگاهم کرد :

_ میدونی همیشه دوست داشتم خواهر داشته باشم؟

از حرف یکهوایی اش ابروهایم بالا پرید

شاهرخ خان بعد از نگاه عمیقی به لوکان دوباره مشغول شنا شد

لوکان بی توجه به او ادامه داد :

_ شاهرخ خواهر داره ! حدود هیفده سالشه

گنگ نگاهش کردم

کسی از خانواده شاهرخ خبری نداشت :

_ چطور برادرت خواهر داره اما تو نه؟

پارت 317 : #پارت_317

نوشیدنی اش را در لیوان گرداند :

_ مادرمون اول با یک مرد ایرانی ازدواج کرد ... شاهرخ پنج سالش بود که از هم جدا شدن ... شاهرخ پیش پدرش میمونه و اون برمیگرده کشور خودش آمریکا ! برای بار دوم ازدواج میکنه و من به دنیا میام ... شهرزاد حاصل ازدواج دوم پدر شاهرخ!

متعجب سر تکان دادم :

__ چه پیچیده

__ میدونی من همیشه زیادی تنها بودم! چه تو آمریکا چه اینجا ... اینا و نگفتم که فکر کنی منظورم اینه تورو به جای خواهرم می بینم نه! فقط گفتم بدونی برام عزیزی ... تو همین چندماه عزیز شدی ... اگر ساکت موندم و چیزی نگفتم تا رئیس اینکارو به تو بده چون ازش مطمئن بودم! به ظاهر و اخلاقش نگاه نکن ... خودشم بخاطر مرگ برادرت اعصابش خورده ... مطمئن باش هرطوری هم بشه اجازه نمیده اینبار بلایی سر تو یا عزیزات بیاد

بی حرف نگاهش کردم ... حمایتش قلبم را گرم می کرد :

_ من به رئیس اعتماد دارم ... تو هم آگه نمیتونی به اون
اعتماد کنی به من اعتماد کن!

خیره در چشمانش لبخند غمگینی به صورت جدی اش زدم

شاهرخ خان دور استخر را شنا کرد و دوباره به ما رسیده بود

نفس زنان خودش را لبه استخر تکیه داد و دست هایش را به
دو طرف باز کرد

لوکان خندید و کمی از نوشیدنی اش مزه مزه کرد :

_ تازه الان مادرمون پیش شوهر چهارمشه!

پارت 318 : #پارت_318

با دهان باز گوشه پیشانی ام را خاراندم :

_ چه فعال !

شاهرخ با چشمان ریزشده نگاهم کرد ...

سعی کردم درستش کنم :

_ یعنی ... یعنی امیدوارم ... امیدوارم ازدواج چهارمش پایدار

تر از سه تای قبلی باشه!

هر دو خیره نگاهم کردند که دستی به گردنم کشیدم و زیر لب

غریدم :

__ به من چه اصلا

یکی از خدمتکاران که با سینی بزرگی وارد شد نفس راحتی
کشیدم و شانه بالا انداختم

مثل اینکه ازدواج های پی در پی مادرشان موضوع مورد
علاقشان برای صحبت نبود!

خدمتکار سینی را لبه استخر گذاشت و سرش را کمی خم کرد
:

__ امر دیگه ای نیست؟

شاهرخ سری برایش تکان داد

مرد دوباره سرش را خم کرد و از استخر خارج شد

لوکان سرخوش به سمت سینی رفت و ران مرغی برداشت و
درون سس فرو کرد

هم زمان تکه مرغ دیگری در هوا به سمت من پرتاب کرد

سریع قدمی عقب رفتم و با خنده روی هوا قاپیدمش

لوکان بی خیال به سمت شاهرخ برگشت :

_ بدم رئیس؟

پارت 319 : #پارت_319

چشم غره ای به لوکان رفت و به سینی را به سمت خودش
کشاند :

_ حواست باشه تو آب نریزه ... همینکه دارم وجود هردوتون و
تو استخر خودم تحمل میکنم خلیه ... بریزه تو آب مجبورین
آب کل استخر و عوض کنید

گازی به مرغ سوخاری خوش طعمم زدم و چشمانم را در
حدقه گرداندم ...

غرغره‌هایش به جان من و لوکان تمامی نداشت!

نزدیک لوکان شدم و با چشم به ظرف سس اشاره زدم

کوتاه خندید و ظرف را به طرفم گرفت

مرغ را در سس فرو کردم که محکم روی دستم کوبید

دست های هردویمان خیس بود و صدای ضربه در فضای
استخر پیچید

مبهوت نگاهش کردم :

_ چته وحشی؟

با دهان پر به سس اشاره زد :

_ کم بردار ... چه خبره تا مچ شیرجه میری تو ظرف سس

شاهرخ خان چشم غره غلیظی رفت و همان اول کاری ظرف
غذایش را از ما جدا کرد

به لوکان نگاه کردم ...

هر دو با هم خندیدم که دوباره چشم غره رفت :

_ با دهن بسته بخورین ... صدا از تون نشنوم

در شیشه دلستر را با دستان خیس و چرب با هزار زحمت باز
کردم که لوکان از دستم گرفت :

_ اون یکی و باز کن آفرین

کلافه چپ چپ نگاهش کردم و دلستر بعدی را باز کردم که
اینبار شاهرخ از دستم کشید :

__ این طعم مال منه ! اون یکی و باز کن

هردویشان را خیره نگاه کردم اما هیچ کدام محلم ندادند

تکه دیگری از مرغ های سوخاری برداشتم و از خیر خوردن
دلستر گذشتم

پارت 320 : #پارت_320

خدمتکار دوباره وارد شد

شاهرخ خان با اخم نگاهش کرد :

__ رسید؟

__ بله رئیس ... تو سالن منتظرن

با رضایت سر تکان داد :

__ راهنمایش کن بیاد اینجا

__ چشم رئیس

هر دو دستش را لبه استخر گذاشت و با یک حرکت بالا پرید

بی توجه به ما به سمت اتاقک گوشه استخر رفت و گفت :

__ لوکان جمع کنید خودتون و ... ویکتور اومده

منتظر به لوکان خیره شدم

دماغش را چین داد کلافه مرغش را درون سینی پرت کرد :

_اه

_چی شده؟

از لبه استخر خودش را بالا کشید :

_این مرتیکه پاشده اومده

_کی هست؟

_خل وضعه بابا ... دفعه آخر گرگ و به جای سگ غالب کرده
بود بهمون ... یاسرم راضی نمیشد ولش کنه ... جرئت
نمیکردیم تو باغ رفت و آمد کنیم!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که دستش را به سمتم دراز
کرد :

_ولش کن ... پاشو بیا خودت و خشک کن بریم بالا

پارت 321 : #پارت_321

با سر حرفش را تایید کردم و دستش را گرفتم که هم زمان
شاهرخ خان از اتاق بیرون آمد

بدنش خشک بود و حوله سفید رنگی دور کمرش بسته بود

موهای نمدارش نامرتب روی پیشانی اش ریخته بود

سعی کردم نگاهم را از عضلات شش تکه شکمش بگیرم

پشت سر لوکان وارد اتاقی که برخلاف تصورم اصلا کوچک
نبود شدم

حوله های مختلف تا شده و بسته بندی داخل قفسه ای روی
دیوار بود

چند مدل مایو مردانه و زنانه و سشوار مشکی رنگی که روی
دیوار نصب شده بود

با چشم به مایوهای زنانه اشاره زدم که از اتیکتشان معلوم بود
استفاده نشده اند :

_ این همه مایو نو اینجا بود من و با لباس انداختی تو استخر؟

همانطور که با حوله موهایش را خشک می کرد بلند خندید :

_ ببخشید دفعه بعد که خواستم سوپرایزت کنم قبلش خبر میدم آماده شی

لبخند بزرگی زدم که ادامه داد :

_ بعدشم اینا همه مال دوست دخترای رئیس !

لبخندم از بین رفت ... دهانم را کج کردم و مسخره گفتم :

_ عه نه بابا؟

کوتاه خندید :

__ به جون تو

پارت 322 : #پارت_322

چپ چپ نگاهش کردم :

__ برو بیرون

متعجب پرسید :

__ چرا؟!

به لباس های آب چکانم اشاره زدم :

_میخوام لباسامو عوض کنم

حوله دستش را به سمتم پرتاب کرد :

_برو بابا حال داری

حوله خیس را با چندش به سمت خودش پرت کردم :

_حداقل روتو برگردون عوضی

خندید و به سمت مخالف چرخید :

_ بدو سی ثانیه وقت داری

حوله لباسی بلند بنفش رنگی برداشتم

لباس های خیسم را به زحمت از تن در آوردم و گوشه اتاق
پرت کردم

تمام مدت حواسم به لوکان که کوچکترین حرکتی نکرد بود

بدون در آوردن لباس های زیرم حوله را تنم کردم

تا کمی پایین تر زانوهایم میرسید

موهای خیسم را روی شانه ام ریختم :

__ تموم شد لوکان برگرد

__ خوبه همینور

متعجب نگاهش کردم :

__ تموم شدا

پارت 323 : #پارت_323

صدایش لبریز از شیطنت بود :

__ باور کن این سمت ویوش بهتره

قدمی جلو رفتم و متعجب به آینه قدی بزرگ روبروی لوکان
نگاه کردم

لعنتی به آینه که درست روبروی لوکان و سمت راست من بود
فرستادم

لوکان از خنده سرخ شد

با حرص مشت محکمی به شانه اش کوبیدم :

_ کثافت هیز

مهربان خندید :

_ چشمام بسته بود چون آلا

چشم غره غلیظی رفتم :

_ جون خودت ... من میرم

حوله ای دور کمرش پیچید و دستی به موهایش کشید :

_ صبر کن باهم بریم ... از ویکتور بعید نیست اینبار با شیر و
پلنگ سوپرایزمون کنه

چشمانم را در حدقه گرداندم اما به محض باز کردن در
فهمیدم چندان هم بی راه حرف نمیزد

با وحشت به هیولای بالدار روی دست مرد خیره شدم :

_ این دیگه چه کوفتیه؟

لوکان متعجب خندید :

_ عقابه

پارت 324 : #پارت_324

موهای خیسم را از جلوی چشمانم کنار زدم :

_ عقاب؟ این هیکلش اندازه هیکل منه ! شبیه دایناسور

بالداره

لوکان بی توجه به من خندان جلو رفت

با احتیاط خیره به هیولا دو قدمی مرد ایستاد و دستش را
محکم به کف دست مرد کوبید :

_ چطوری؟

مرد انگار حرف خنده داری شنیده است بلند خندید

نیم بوت های براقش را روی شلوار چسب مشکی اش داده بود

طرح اسکلت سفید رنگ روی تیشرت مشکی اش و خالکوبی
های روی گردن و دستانش ترسناکش کرده بود

_ خوب نیستم لو ... چه بلایی سر گرگ سفیدم آوردی؟

یاسر که پشت سرش ایستاده بود انگار داغ دلش تازه شد :

__ باید بودی و میدیدی ویکتور ... انگار برای لوکان هوو آورده
بودی ... از آخرم زبون بسته و فرستاد ببرن

به مرد که با تاسف خیره لوکان بود نگاه کردم

چرم کلفتی دور بازو و مچش پیچیده شده بود و دستش را به
حالت نود درجه نگه داشته بود

کیسه کوچکی از جنس همان چرم دور منقار هیولای روی
دستش بود

شاهرخ خان که با حوله ای دور کمرش کنار استخر روی
صندلی چوبی نشسته بود و سیگار دود میکرد بالاخره به
حرف آمد :

__ بهت گفته بودم فیلیپینی میخوام!

ویکتور طلبکار نگاهش کرد :

__ مثل پدرت خوش اشتهایی شاهرخ! اون مدلی که خواستی
در حال انقراض! تعدادش تو کل دنیا کمتر از پونصد تا تخمین
زده شده ... اونم به شدت محافظت میشه

شاهرخ بی حوصله کام عمیقی از سیگارش گرفت و بلند شد

پارت 325 : #پارت_325

با دقت به هیولای قهوه ای رنگ پوشیده از پر خیره شد

ویکتور همانطور که با افتخار به عقاب خیره بود دوباره به
حرف آمد :

_ بدقلقی نکن پسر ! نگاش کن ... محشره!

دماغم را مثل آلا چین دادم و با چندی نگاهش کردم اما هیچ
چیز زیبایی درونش پیدا نکردم!

چهره شاهرخ خان اما کمی باز ترشده بود :

_ چند وقتشه؟

_ حدود 5 سال

لوکان پوزخند زد :

_ زکی ... دو روز دیگه میفته میمیره که

شاهرخ چپ چپ نگاهش کرد :

_ تو چیزی که سر در نمیاری اظهار نظر نکن لوکان

ویکتور بالا فاصله عصبانی گفت :

_ درست مراقبت کنید ازش تا بیست و هفت هشت سالم عمر
میکنه

صدای یاسر هم بلند شد :

_ سر این یکی چه بلایی میخوای بیاری لو؟

لوکان متعجب خندید و دستانش را بالا برد :

_خب بابا ... کاریتون ندارم ... بیا بریم صحرا

برگشت و به منی که دورتر از آن ها ایستاده بودم نگاه کرد

با حرفش سر هر سه نفر به سمتم برگشت

پارت 326 : #پارت_326

ویکتور با سرگرمی نگاهش را از پاهای برهنه ام بالا آورد

چشمان ریز قهوه ای و لب های باریک داشت

ته ریش و صورت استخوانی اش چهره اش را خشن کرده بود

لوکان با سر اشاره کرد راه بیفتم

با احتیاط به پرنده روی دستش نگاه کردم و به سمت لوکان
رفتم

نزدیکشان شدم

به یک قدمیشان که رسیدم ویکتور از عمد دستش را تکان
داد که عقاب کمی بال هایش را باز کرد

ناخودآگاه از ترس در جا کمی بالا پریدم و به سینه برهنه
شاهرخ که کنارم ایستاده بود چنگ زدم

صدای خنده همه شان بلند شد

شاهرخ با خشونت دستم را از روی بدنش کنار زد :

_اونا ناخونن یا ساطور؟ کوتاهشون کن

چشم غره غلیظی رفتم :

_چشم ... همین مونده بود برای ناخونام تصمیم بگیری

ویکتور دوباره دستش را بالا آورد

عقاب بال هایش را کمی باز کرد و آماده پریدن شد اما انگار
نتوانست بیشتر حرکت کند که دوباره سرجایش برگشت

انتظارش را داشتم پس کمتر از قبل ترسیدم
فقط نامحسوس خودم را پشت شاهرخ کشیدم تا حداقل اگر
پرواز کرد روی سرم فرود نیاید

پارت 327 : #پارت_327

دوباره که نگاهش کردم بندهای بی رنگ ظریفی را که احتمالا
برای جلوگیری از پروازش زده شده بود روی بال های بزرگش
دیدم

ویکتور دوباره خندید

با اخم های درهم نگاهش کردم که با سر به یاسر اشاره زد

با کمک یاسر هیولای بیچاره را در قفس نسبتاً بزرگی
انداختند

شاهرخ متفکر به قفس خیره شد :

_ مطمئنی اون نژادی که گفتم و نمیتونی پیدا کنی؟

ویکتور جلو آمد و درست مقابل چشمان بهت زده ام دستش
را زیر چانه ام گذاشت

سرم را کمی به چپ و راست چرخاند

انگار مشغول بررسی و تماشای اسب بود

کوتاه خندید و به شاهرخ خیره شد :

_ نژاد این کره اسب وحشیت چیه؟

دندان هایم را روی هم فشردم و محکم زیر دستش زدم

یاسر با خنده سوت کشداری زد و لوکان معترض به ویکتور
هشدار داد :

_ ویکتور!

پارت 328 : #پارت_328

برخلاف انتظارم ویکتور از حرکت کوتاه خندید و خیره در
چشمانم چشمک کوتاهی زد :

_ من گرگم رام میکنم چه برسه به کره اسب های وحشی

عصبی قدمی به سمتش برداشتم که لوکان دستم را کشید :

_بریم بالا آلا تنهاست

ویکتور بلند سوت زد :

_آلا کدومشونه ؟ چندتا چندتا نامرد؟

لوکان با نیش باز چشمک زد :

_الان که خوابه ... اگه بمونی فردا میتونی ببینیش

لوکان را با اخم نگاه کردم اما توجه نکرد

ویکتور سرش را بالا و پایین تکان داد :

_ هستم حالا

عصبانی دستم را از دست لوکان بیرون کشیدم و به سمت
خروجی رفتم

لوکان هم با گفتن " پس فردا میبینمت " پشت سرم راه افتاد

از راه پله عمارت که بالا رفتیم عصبی نگاهش کردم :

_ اینا و از کجا میارین؟ حتی از یاسرم چندی آور تره

مهربان لبخند زد :

_ میدونم الان دوست داری سر به تنش نباشه اما ویکتور
اونطور که نشون میده نیست ... حالا کم کم میشناسیش

پارت 329 : #پارت_329

در اتاق را آرام باز کردم و با حرص به سمت اوایی که در
چندقدمیم ایستاده بود برگشتم :

_ مطمئن باش علاقه ای به شناختن اون عتیقه ندارم

شانه بالا انداخت :

_ فردا نظرت عوض میشه

دهانم را کج کردم و در اتاق را توی صورتش بستم

صدای خنده خفیفش از پشت در به گوش میرسید

به آلا که با دهان باز عمیق نفس میکشید لبخند زدم

بعید میدانستم امشب بتوانم کنارش روی تخت بخوابم

مثل ستاره دریایی دست ها و پاهایش را تا جایی که

میتوانست باز کرده بود

اینگونه که با دست و پای باز خوابیده بود شکم گرد و

کوچکش بیشتر به چشم می آمد

تیشرت نخی اش بالا رفته بود و نافش دیده میشد

ریز خندیدم

احتمالا اگر با همین وضع به خوردن ادامه میداد جز آن دسته
از بچه ها تپل و گوشتالود میشد

همانطور که محتاط روی تخت جابه جایش میکردم تا کنارش
جا شوم

شانه بالا انداختم

" بچه هرچی تپل تر دلبر تر! اصلا کاش بچه یاشار شیش
کیلویی دنیا بیاد! "

دوباره به فانتزی هایم آرام خندیدم

با دست موهای آلا را از صورتش کنار زدم

تقریباً ده ماهه شده بود اما هم وزن بچه های یک سال به بالا بود!

لپ های سرخس آویزان دو طرف صورتش افتاده بود

بوسه کوچکی روی گونه اش زدم و بینی ام را درون موهایش فرو کردم

پارت 330 : #پارت_330

دلخوشی این روزهایم آلا بود!

آنچنان از ته قلبم به او علاقه مند شده بودم که خودم هم متعجب بودم

البته که این دلبستگی دوطرفه بود

خیلی وقت ها صبح تا شبش را کنار لوکان ، یاسر و حتی بعضی مواقع شاهرخ خان میگذراند اما بعد از چندساعت اگر مرا پیدا نمیکرد عمارت را روی سرش می گذاشت و من چه کیفی میکردم از این وابستگی دوطرفه!

دوست داشتم از تمام افراد عمارت دور نگهش دارم

انگار او را فقط و فقط برای خودم میخواستم و همین موضوع باعث شد صبح روز بعد راضی به تنها گذاشتنش با لوکان و ویکتور نشوم

لوکان با ابروهای بالارفته نگاهم کرد :

_ شوخی نکن! باورم نمیشه برادرزادمو بهم نمیدی!

حق به جانب نگاهش کردم :

_ چطور شب تا صبح اذیت کردنا و گریه هاش مال منه اینجور
وقتا ولی متعلق به همه ست نه؟

کلافه پوف کشید :

_ بعد چندوقت پایین میز چیدن ... بده میخوام آلا هم باشه؟
هیچ کس خبر نداره رئیس بچه داره! بالاخره باید از یک جایی
شروع کرد وگرنه مطمئن باش اگه همینطور پیش بره کسی
باور نمیکنه

مرموز با بدجنس نگاهش کردم که گنگ سر تکان داد :

__ چیه؟

لبخند بزرگی زدم :

__ منم میام پس!

پارت 331 : #پارت_331

ابروهایش را بالا انداخت و متفکر نگاهم کرد :

__ خب بیا

__ پیام؟!!

به صدای متعجبم خندید :

_ آره بیا! یاسرم هست

صورتتم را جمع کردم :

_ هزاربار گفتم من و با اون مقایسه نکن!

مهربان خندید

تاپ دو بنده سفید و آبی آلا با تیشرت آبی رنگ خودم ست
شده بود

شلوارک لی کوتاهش را چند وقت پیش یاسر خریده بود

برخلاف افکارم در روزهای ابتدای ورودم به عمارت ، آلا
خانواده کوچک اما صمیمی داشت!

لوکان و من از صمیم قلب دوستش داشتیم

یاسر و شاهرخ هم شاید نشان نمیدادن اما حسابی هوایش را
داشتند

با ذوق و شوق همراه لوکان کش موهای رنگی کوچک را
برداشتیم و هرکدام یک سمت سرش مشغول هنرنمایی شدیم

نتیجه کارمان اما اصلا دیدنی نبود!

چند تار مو را با زحمت و زور توی کش جمع کرده بودیم

لوکان سمت چپ سرش را سه کش بسته بود من تمام موهای
اندک سمت راست سرش را درون یک کش جمع کرده بودم

هرچند قیافه آلا با کش هایی که به زور به سرش وصل کرده
بودیم خنده دار و مسخره شده بود اما هردو سعی کردیم به
خودمان بقبولانیم برای بار اول خوب است!

پارت 332 : #پارت_332

لوکان زودتر از من محکم بغلش کرد و از در بیرون رفت

دستی به موهایم کشیدم و پشت سرش از پله ها پایین رفتم

برخلاف همیشه که همه در اتاق هایشان صبحانه میخوردند
اینبار میز مجلی چیده شده بود

ویکتور و یاسر زودتر از همه روبروی هم نشسته بودند و
احتمالا مشغول صحبت درباره نژادهای نایاب فلان جانور
بودند!

ویکتور با دیدن آلا بلند زیر خنده زد :

_ لوکان؟ بالاخره کار دست خودت دادی؟

لوکان هم خندید و روی صندلی کناری ویکتور نشست

ناچار با ناراضیتی صندلی بین صندلی یاسر و صندلی که صدر
میز قرار داشت را بیرون کشیدم و روبروی ویکتور و لوکان
نشستم

چپ چپ به ویکتور که لپ آویزان آلا را بین انگشتانش
میپچاند نگاه کردم :

_ اصلا شبیه تو نیست لو!

لوکان لبخند زد :

_ چون بچه من نیست!

ویکتور کنجکاو پرسید :

_ پس بچه کیه؟

لوکان در سکوت نگاهی به یاسر انداخت

_ دختر منه!

صدای محکم شاهرخ بود که از پست سرمان آمد

پارت 333 : #پارت_333

ناخوداگاه لبخند زدم

روزهای اول حتی قبولش هم نمیکرد اما امروز با افتخار از
دخترش حرف میزد!

صندلی سمت چپم ، درست راس میز را بیرون کشید و
نشست

آلا که با خجالت و کنجکاوی به ویکتور غریبه خیره بود با
دیدن شاهرخ جیغ کوتاهی زد و دستش را محکم روی میز
کوبید

شاهرخ متعجب لبخندی به آلا زد و بلافاصله نگاه چپ چپی به
من و لوکان انداخت :

_ چرا شبیه جوجه تیغی درستش کردین؟

لوکان خندید و من نگاهم را دزدیدم :

_ خیلیم عالی شده ! این مدل مو الان مد !

یاسر با تمسخر خندید :

_ آره ... صحرا و لوکان مد کردن!

خدمتکاری مشغول سرو شد

میز غذا خوری با آن ابهت و بزرگی میترساندم

میز صبحانه شان هزار برابر مجلل تر از میزهای شام نهار ما
بود!

ویکتور هنوز متعجب به شاهرخ نگاه میکرد:

_ شوخی میکنی؟ مادرش کیه؟

ابروهای همه درهم شد

پارت 334 : #پارت_334

حتی منی که تا به حال اورا ندیده بودم هم تنفر عجیبی
نسبت بهش احساس میکردم

آلا برای من بود ... فقط من!

لبخندی به چشمانش که در آغوش لوکان خیره ام شده بود
زدم

ویکتور دوباره با تعجب پرسید :

_ آنجلا ؟

شاهرخ لیوان آبمیوه اش را محکم روی میز کوبید :

__تمومش کن ویکتور

ویکتور متعجب به آلا که از آن طرف میز دستانش را برایم باز کرده بود خندید و سر تکان داد :

__باشه

خودم را جلو کشیدم و بغلش کردم

همینکه روی پاهایم جا خوش کرد شروع کرد به چنگ زدن وسایل روی میز

بی تفاوت نسبت به چهره درهم شاهرخ ، انگشت کوچکش را درون ظرف عسل روبروی پدرش فرو کردم تا کمی سرگرم شود

بدون مکث انگشتش را به دهان برد
از شدت شیرینی عسل چشمانش را جمع کرد

اینبار خودش انگشت کوچکش را همراه انگشت اشاره درون
ظرف فرو کرد

پارت 335 : #پارت_335

شاهرخ خان کلافه پوف کشید

ظرف عسل را جلوی ما هل داد و خودش را با بشقاب پنکیک
سرگرم کرد

لوکان و ویکتور مشغول صحبت کردن درباره شرکتی بودند که
حتی نمیدانستم صاحبش کیست

_ حوریا حسابی شاکی بود ... میگفت مجبور شده برای کار بره
شارجه

یاسر از حرف ویکتور چنان به قهقهه افتاد که آلا در آغوشم از
جا پرید

لوکان با خنده زیتونی به سمتش پرت کرد

ویکتور گیج شده بود :

_ چه بلایی سرش آوردین؟ میگفت تو دبی به همه سپرده
بودین استخدامش نکنن

یاسر و لوکان دوباره خندیدند

لوکان میان خنده گفت :

_ زیادی گیج میزد

_ واسه همین اخراجش کردین؟!

لوکان با خنده به شاهرخ که در سکوت مشغول خوردن
پنکیکش بود اشاره زد :

_ من کاری نکردم

تکه ای نون تست دست آلا دادم

شاهرخ بالاخره به حرف آمد :

_ آره ... این من بودم که تو شرکت اونم تو سالن جلسات روی
میز وسط اتاق روی دختره افتاده بودم

پارت 336 : #پارت_336

متعجب با دهن باز به لوکانی که از خنده سرخ شده بود خیره
شدم :

_ تقصیر اون بود ... میگفت دوست داره تو یک مکان جدید
تجربه داشته باشیم!

اینبار ویکتور هم به خنده افتاد

یاسر با نیش باز سرش را تکان داد :

_ آره داداش تو بی تقصیری ... رئیس مقصره که همون تایم
خواسته با سهام دارا و رئیس چندتا از شرکت های دیگه
جلسه بذاره

لوکان بلند خندید :

_ خوبه زود رسیدین هنوز شلوار پام بود ... اگه مثل دختره
لخت بودم مجبور بودی منم اخراج کنی

اینبار شاهرخ خان هم کوتاه خندید و با تاسف سری برایشان
تکان داد

بی توجه به آلا که با کنجکاوی به پنکیک شاهرخ خیره بود با
چنگال تکه بزرگ سوسیسم را درون سس فرو کردم و به
دهان بردم

خوش طعم بود

یاد روزهای اولی که به عمارت آمدم افتادم

همان زمانی که از شدت گرسنگی سراغ صبحانه شاهرخ رفتم

لب هایم کش آمد ...

آن صبحانه عجیب چسبید !

آن روز ها حتی فکرش را هم نمیکردم روزی برسد که این
عمارت یخی را خانه خودم بدانم

این روزها اما در کمال تعجب احساس خوبی به این عمارت و
آدم هایش دارم

دردسر و مشکلات کوچیک و بزرگ دست از سرم بر نمی
داشت اما با تمام این ها زندگی در این عمارت کنار آلا و بقیه
باعث شده بود با غم نبود یاشار کنار بیایم

پارت 337 : #پارت_337

ویکتور وسط خنده چشم غره ای به یاسر و لوکان رفت :

_اون همه پیشتون سفارششو کردم ! پدرش سال هاست
دوست عموم بوده ... عجب آبروریزی !

همانطور که انتظار داشتم ثانیه ای بعد آلا خودش را به سمت
پنیک کشید

انگار شاهرخ هم انتظارش را داشت که ظرف صبحانه اش را
سریع دورتر گذاشت

ویکتور و یاسر هنوز میخندیدند :

_ دختره اینجاهاش و تعریف نکرد بی وجدان ... فقط گفت
اخراجش کردن هیچ کدوم از شرکت هام حاضر نشدن
استخدامش کنن

آلا اینبار زانویش را روی میز گذاشت و خودش را بالا کشید

کلافه و گرسنه شانه بالا انداختم و فقط مواظب بودم از روی
میز نیوفتد

ياسر خندید :

_ تو جلسه ، رئیس بیشتر شرکت ها بودن ... فکر کنم هر جا
میرفته میشناختنش!

آلا که کف دستش را روی پنکیک شاهرخ خان کوبید لبم را
گاز گرفتم

شاهرخ چشم غره غلیظی رفت :

_ چرا نمیگیریش؟ نمیبینی دارم صبحانه میخورم

سر یاسر لوکان و ویکتور به سمتمان برگشت

هر سه به دهن من خیره شدند

پارت 338 : #پارت_338

یک لنگ ابرویم را بالا انداختم :

_ منم دارم میخورم !

نگاهشان به سمت شاهرخ خان برگشت :

_ به تو حقوق میدم واسه چی؟

اینبار منتظر مرا نگاه کردند

_ واسه بچه داری که نمیدی !

_ اینم شاملش میشه

_ پس لیست بی لیست ! از پرستار بچه انتظار پخش مواد
نداشته باش ها !

هر سه به شاهرخ زل زدند :

_ تو آدم منی حله؟ بگم بمیر باید بمیری

از حرص دستم را مشت کردم :

_ فکر کردی کی هستی که اینطوری حرف میزنی؟ من اگر
نخوام تو که هیچی گنده تر از توهم نمیتونه مجبورم کنه

از فک منقبض شده اش معلوم بود عصبی شده است اما با
تمسخر خندید :

_ اینجا من حد و حدود مشخص میکنم ... من امرونی می‌کنم
... من بکن نکن میکنم افتاد؟ یک کلمه دیگه زر زر کنی شب
جات تو خیابون

مشتی را با حرص روی میز کوبیدم :

_ به جهنم ... فکر کردی چون پولداری همه برده بی چون و
چراتن؟

پارت 339 : #پارت_339

صدایش بالاتر رفت :

_ همه نه اما تو برده منی ... شنیدی؟ برده من !

از صدای بلندش آلا وحشت زده به گریه افتاد

دستم را به سمتش دراز کردم تا در آغوشم بگیرمش :

_ بچه و ترسوندی وحشی

با صورت قرمز شده قبل از من آلا را بغل کرد و بلند شد :

_ هیچ وقت یادت نره بچه منه ! هرکاری دوست داشته باشم

میکنم ... اختیارش با خودمه پس دیگه هیچ وقت به خودت

اجازه دخالت نده

آلا با بغض سرش را به سینه شاهرخ تکیه داد و آرام شد

پیروزمندانه ابرو بالا انداخت :

_ می بینی؟ اگر فکر میکنی کارا بدون تو پیش نمیره اشتباه میکنی! فقط کافیه من بخوام ... اون وقت دیگه هیچ نیازی به وجودت نیست ... ازین به بعد از دخترم دور میمونی

بی توجه به نگاه ماتم همراه آلا از پله ها بالا رفت

حس بدی به وجودم سرازیر شد

چشمانم سوخت اما سرسختانه اشک را پس زدم

رومیزی کرم رنگ را محکم در مشتم فشردم

ویکتور با کنجکاوی نگاهم میکرد

در چشمان لوکان و یاسر اما دلسوزی بود چرا که هر دو به
وابستگی عمیقم به آلا خبر داشتند

پارت 340 : #پارت_340

تمام سعیم را کردم تا صدای آرامم محکم باشد اما لرزش
خفیفش نشان از شکستم داشت :

_اون نمیتونه با من همچین کاری بکنه

صدایم در حد زمزمه پایین بود .

شک زده به لوکان خیره شدم :

__ مگه نه؟

سرسختانه با اشک مبارزه کردم تا از چشمانم سقوط نکنند :

__ اون بهم قول داده !

هیچ کدام حرفی نزدند

عصبی بلند شدم

لوکان نگران نیم خیز شد :

_ الان نه! الان هردو عصبانی هستین ... یکم صبر کن

بالاخره اشک پیروز شد و از چشمم پایین چکید

با لجبازی سرم را تکان دادم :

_ همین الان باید تکلیف من و روشن کنه !

یاسر آرام جوابم را داد :

_ الان فقط اوضاع و خراب تر میکنی ! فردا میتونی باهاش

حرف بزنی

اشک هایم یکی پس از دیگری روی گونه هایم ریخت

مستم را آرام روی میز کوبیدم و گریان گفتم :

_اون بهم قول داده بود !

پارت 341 : #پارت_341

چیزی نگفتند .

دستی به صورتم کشیدم و از پله ها بالا رفتم

با چشمان خیس نگاهی به در اتاق بسته شاهرخ خان کردم و
وارد اتاق خودم و آلا شدم

بی حال خودم را به شکم روی تخت انداختم و اینبار با رضایت
به اشک ها اجازه سقوط دادم

کلافه به تاج تخت تکیه داد و با انگشت اشاره آرام گونه آلا را
نوازش کرد

انگار برای لحظه ای جریان برق از وجودش عبور کرد که آنطور
سریع دستش را کشید

آلا اما با برخورد انگشت پدرش ریز خندید

ناخودآگاه از دیدن دو دندان کوچکی که نصف نیمه از لثه
پایینش بیرون آمده بود لب هایش کش آمد

بدون اینکه اختیاری روی کارهایش داشته باشد محتاط لب
بچه را با انگشت کمی پایین داد

دندان های کوچکش دوباره نمایان شد

اینبار لب هایش بیشتر کش آمد

انگار پروانه کوچکی درون قلبش پرواز میکرد

بچه ای که روزهای اول انکارش میکرد کجا رفت؟

کی این همه عزیز شده بود؟

کی اینطور در قلب شاهرخ جا پیدا کرده بود؟

باید قبول میکرد در این باره کمی مدیون دختری ست که
امروز سر میز صبحانه خواسته بود از آلا دور بماند و شاید هم
عمارت را ترک کند !

پارت 342 : #پارت_342

این روزها صحرا پررنگ تر از همیشه بود

خیلی وقت بود به هیچ یک از هم جنسان صحرا جز برای پر
کردن تختش اجازه نزدیک شدن نمیداد!

صحرا اما کمی فرق داشت !

انگار با زیرکی تمام جایش را در عمارت پیدا کرده بود

لوکان دوستش داشت ، یاسر در گروه کوچکشان قبولش کرده بود و مهم تر از همه آلا به طرز عجیبی وابسته اش بود

به آلا نگاه کرد و با پرویی توضیح داد :

_نترس بهش بگمم بره از جاش تکنون نمیخوره! حسابی جا خوش کرده ... تازه کجا میخواد بره؟ کجا و داره بره؟ اول و آخر جاش همینجاست !

به زبان میگفت اما زیاد هم حرفش را باور نداشت

خوب می دانست اگر صحرایی نبود شاید رابطه اش با آلا با الان فرق زیادی داشت

آلا که با هیجان به لب های پدرش خیره بود دوباره خندید

به آرامی خودش را روی تخت جلو کشید و سعی کرد یکی از
کش هارا از موهای آلا جدا کند اما امکان پذیر نبود

ناچار همانطور که دراز کشیده بود آلا را بغل کرد و روی
شکمش گذاشت

همانطور که با دقت کش هارا از موهای نرم و کوتاهش جدا
میکرد به لوکان و صحرا بدو بیراه گفت

دیگر امکان نداشت تا آخر عمر کاری را شریکی به آن دو
بسپارد

پارت 343 : #پارت_343

با علاقه به آلا که با دکمه های پیرهانش مشغول شده بود نگاه کرد

احساس میکرد قسمتی از وجودش است

کمر کوچکش را گرفت و آرام وادارش کرد سرش را روی سینه اش بگذارد

آلا با رضایت سرش را روی سینه پدرش گذاشت و دکمه پیراهنش را به دهان گرفت

به خودش لعنت فرستاد

چطور روزهای اول دخترش را قبول نکرده بود؟

با یاد آن روزها فکش از شدت خشم منقبض شد

چه بر سر زندگی اش آمده بود؟

تا قبل از آنجلا همه چیز طبق نظم پیش میرفت

مشکلات کاری کوچک و بزرگ زیاد بود

رقبایش ساکت نمی نشستند و دائما با آن ها سر و کله میزد

تماس ها و مزاحمت های ایزابلا تمامی نداشت

اما با تمامی این ها زندگی اش روال مشخصی داشت

آنجلا اما همه چیز را برهم زد

آمد ... زندگی اش را تبدیل به ویرانه کرد و بعد رفت

انگار از همان اول هم آنجایی وجود نداشته است

یادگاری هایش را و هرچیزی که به او مربوط میشد را نابود کرده بود اما الان بزرگترین یادگاری آنجلا را در آغوش داشت!

هرچیزی که آنجلا را به یادش می انداخت را توانست از بین ببرد جز او

آلا تنها بخش گذشته بود که روز به روز پیش چشمش بزرگ تر میشد

پارت 344 : #پارت_344

آلا روی سینه اش آرام گرفته بود و منظم نفس می کشید

با احتیاط بدن کوچکش را کنار خودش روی تخت خواباند و به
صورت غرق خوابش خیره شد

احساس کرد صورتش شبیه به شهرزاد است

شباهتی به خودش نداشت اما با کمی دقت میشد شباهت
هایی بین او و شهرزاد پیدا کند

کمی خیالش راحت شد

حداقل قرار نبود شبیه به آنجلا باشد!

انگار آرامش وجودش به او هم منتقل شده بود که چشمانش
کم کم گرم شد

چند ساعت بعد با صدای در از خواب پرید و زیر لب به مزاحم
بد و ببراه گفت

دوباره تقه ای به در زده شد

چشمان خوابالودش را با انگشت فشرد و به ساعت ایستاده
کنار دیوار نگاهی انداخت

چند ساعتی گذشته بود

با ضربه دوباره ای که به در زده شد آلا هم کمی در جا تکان
خورد

با احتیاط دستش را از زیر سر آلا بیرون کشید و به حالت
نشسته به تاج تخت تکیه داد

صدایش گرفته و خوابالود بود :

_ بیا تو

پارت 345 : #پارت_345

انتظار لوکان و یا یاسر را داشت اما با دیدن صحرا با چمدان
بزرگی ابروهایش بالا رفت

از چشمان قرمز و ملتهبش پیدا بود کل این چند ساعت را به
گریه کردن گذرانده

داخل اتاق شد و با چشم دنبال آلا گشت

لبه بوت هایش را روی شلوار کتان مشکی رنگش انداخته بود

روی تاپ قرمزش جلیقه ای به رنگ شلوارش پوشیده بود و
دستمال سر سفید قرمزی روی موهایش جا خوش کرده بود

انگار تمام سعیش را کرده بود تا بفماند اصلا هم از این تصمیم
ناراحت نیست!

شاهرخ پوزخندی به رژ قرمز پررنگش زد و ناخودآگاه خودش
را به آلا نزدیک تر کرد

با کارش چشم صحرا به آلائی خوابیده روی تخت افتاد

نفس عمیقی کشید و اینبار به چشمان شاهرخ خیره شد :

_ من دارم میرم !

ابروهایش درهم فرو رفت ...

می رود؟ کجا؟

سوالش را با تمسخر پرسید :

_ اونوقت کجا؟

صحرا با حرص نگاهش کرد :

_ هرجایی به جز اینجا

ناخواسته تلخ شد :

_ مسخره بازی و بذار کنار دختر ... هردومون خوب میدونیم
جایی برای رفتن نداری پس برگرد اتاقت

پارت 346 : #پارت_346

لب های سرخ شده با رژش را زیر دندان فشرد

ناخوداگاه چشمان شاهرخ به لب های کشیده شد

صورتش را دوست داشت ... متفاوت با دخترهای اطرافش بود

صحرا بیش از اندازه عصبی بود :

_ خوب گوش کن ببین چی میگم ... من نه به تو و نه به
حمایت هیچ احتیاجی ندارم ... من از بچگی یاد گرفتم روی
پای خودم وایستم ... قرار بود انتقام برادرم و بگیری! دیگه
نمیخوام ... من تو این کار بزرگ شدم پس شک نکن اگه بخوام
میتونم آدم این کارو پیدا کنم

کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید ... یک نفس حرف زده
بود

نگاه کوتاهی به آلا انداخت و ادامه داد :

_ همه چی تموم شد ... اون خونه ای که برای یاشار گرفتی و
نگه میدارم ... به نظرم بهش مدیونی ! تو باعث مرگش شدی و
اون خونه حداقل کاریه که میتونی برای بچش انجام بدی

اخم های شاهرخ درهم رفت

از مرگ یا شار اعصابش بهم ریخته بود اما خودش را مسئول
نمیدید !

به هر حال کار آن ها سراسر ریسک و خطر بود

کسی که پا در اینکار می گذاشت باید عواقبش را هم می پذیرفت

آلا کنارش کمی تکان خورد و با مشت چشمانش را مالید

صحرا اما نفهمید ...

همچنان مشغول حرف زدن بود :

_اگر مشکلی با آلا داشتی بهم خبر بده ... مطمئنم خیلی زود
فراموشم میکنه ... اما ... به هر حال

صدایش غم داشت

پارت 347 : #پارت_347

شاهرخ اما برخلاف صبح خونسرد بود :

_اجازه نداری بری !

_ازت اجازه نخواستم

آلا هوشیار انگشتش را درون دهنش فرو برد

صدای صحرا میشنید و با چشم دنبالش میگشت اما پیدایش
نمی کرد

شاهرخ سیگاری از پاتختی کنارش برداشت اما قبل از آتش
زدنش چشمش به آلا افتاد

کلافه سیگار خاموش را دوباره روی پاتختی پرت کرد :

_ تو نزدیک ده ماهه اینجا یی ! نمیتونی همینطور سرتو
بندازی پایین و هروقت عشقت کشید بری ... هرکس میاد تو
دارودسته من و میخواد بره فقط دو راه وجود داره ... یا اونقدر
بهش اعتماد دارم که راه و براش باز میکنم که البته تا به امروز
همچین شخصی نبوده! یا اینکه جسدش میره بیرون ... در
هر دو صورت مطمئنیم حرفی بیرون نمیره ! ازونجایی که بهت
اعتماد ندارم تنها گزینت میشه دومی! نظرت ؟

صحرا دندان هایش را روی هم فشرد ...

خسته شدی بود از این خودخواهی های بی پایان شاهرخ :

_ من و تهدید نکن ! اگر بخوام برم نمیتونی جلومو بگیری

خودش هم به حرفی که زد مطمئن نبود اما شاهرخ با خشم از روی تخت بلند شد :

_ این بحث از نظر من تموم شدست!

پارت 348 : #پارت_348

ابروهای صحرا از این حجم خودخواهی بالا پرید

با تهدید انگشت دستش را بالا آورد و مقابل صورتش تکان داد :

_ حتی اگه بتونی با زور نگهم داری مطمئن باش برات بد تموم میشه! پشیمون میشی بهت قول میدم

شاهرخ آرام خندید ...

انگار از این بحث ناعادله و بالا و پایین پریدن صحرا از حرص خوشش آمده بود !

بی توجه به چشمان متعجب صحرا جلو رفت و مچ هر دو دستش را گرفت

با کمی فشار صحرای متعجب را به در چسباند و صورتش را
نزدیک برد :

_ چیکار میکنی مثلاً ؟ چنگ میندازی یا گاز میگیری!؟

صحرا محکم دستاتش را کشید تا خودش را آزاد کند اما فایده
ای نداشت

کلافه دستش را محکم تر کشید ...

شاهرخ ریلکس طوری که انگار میخواست قدرتش را به رخ
بکشد مچ دستانش را محکم تر فشرد با یک حرکت جلو
کشیدش و دوباره به طرف در هلش داد ...

بدنش محکم به در برخورد کرد

صدای ناله خفیفش بلند شد اما اینبار قصد کوتاه آمدن
نداشت ...

خسته شده بود از اینکه هر بار غرورش شکسته میشد ...

بی توجه به اطراف صدای لرزانش را بالا برد :

_ول کن دستمو ... همین امروز تکلیف من و روشن میکنی ...
من بازیچه دست تو نیستم فهمیدی؟ از روزی که پاتو این
عمارت گذاشتم زندگیم سیاه تر شده ... حالم از خودت و
خودخواهیات بهم میخوره ... ازینکه هر بار اراده میکنی بی
گناه میوفتی به جونم و بعد انگار نه انگار اتفاقی افتاده عادی
برخورد میکنی ... دفعه آخر قول دادی به آلا کاری نداشته
باشی ... بهم قول دادی دخالت نکنی اما با کوچکترین اتفاقی
همه چیز یادت میره ... یاشار بخاطر تو کشته شد اما الان
بخاطر انتقام از قاتلش مجبورم میکنی دوباره خودم و تو خطر
بندازم

پارت 349 : #پارت_349

نفس نفس زنان با بغض آرام ادامه داد :

_برادرم و خونم و زندگیم و همه و ازم گرفتی و حالا داری بی
کسیمو میزنی تو سرم؟ من اگر جایی برای رفتن ندارم ... اگر
جرئت نمیکنم پامو از عمارت بیرون بذارم تا آدمای خالد
نریزن سرم ... اگر از بی کسی دل به این عمارت و آدمای توش
بستم همش تقصیر تو!

شاهرخ عصبی بود

انکار نمیکرد که از آن چندبار درگیری که صحرا گناهی در آن
نداشت کمی پشیمان بود اما از نظر خودش همه چیز جبران
شده بود !

خانه ای به نورا داده بود و از الان آینده بچه دنیا نیامده اش را
تامین کرده بود ...

صحرای غریبه را در جمعشان راه داده بود و حضورش را کنار
دخترش قبول کرده بود ...

به راستی دخترک درک نمیکرد همین توجه هم از کسی مثل
شاهرخ بعید است؟!

صحرا بی توجه به صورت قرمز شده شاهرخ کمی به تخت
نزدیک شد ...

با بغض و غم به آلا خیره شد

اول خواست نزدیک تر شود و کمی در آغوشش بگیرد اما
سریع پشیمان شد

بهتر بود از همین جا همه چیز تمام شود ...

بغض گلویش را گرفته بود ...

با چشمان خیس لبخند تلخی به آلا زد و چمدان به دست به
سمت در برگشت که آلا با لب های برگشته دست راستش را
به سمتش دراز کرد :

_ مام ... ماما

انگار زمان لحظه ای برای هردو نفر ایستاد

شاهرخ متعجب پر حرص پوزخند زد ...

به دخترش یاد داده بود مادر صدایش کند و ترکش میکرد؟
احمق

صحرا به سمتش برگشت ...

هم زمان قطره اشکش روی گونه اش چکید ...

بهت زده دست آلا را گرفت و با کفش روی تخت نشست

با بغض ذوق زده خندید ...

انگار آب خنک و روانی درون قلبش جاری شد ...

سرش را در گردن آلا فرو برد و بوسه کوتاهی زد :

_جان؟ عشق من

شاهرخ با اخم های درهم بدخلق در اتاق را باز کرد و دستانش
را درون جیب شلوارش فرو برد :

_بسه ... پاشو تا پشیمون نشدم زودتر برو ... وسیله هاتم ببر
چون پاتو که از عمارت بیرون گذاشتی دیگه حق ورود دوباره
نداری!

پارت 350 : #پارت_350

صحرا مبهوت به سمتش برگشت

می رفت؟ به همین سادگی؟!

آلا برای اولین بار مادر صدایش زده بود

اصلا کجا می رفت؟

کجا را داشت برود؟

تکلیفش با خودش هم مشخص نبود

انگار با تمام لجبازی هایش باز هم انتظار داشت شاهرخ مانعش
شود

شاهرخ اما بدون هیچ انعطافی کنار در ایستاده و با بدجنسی
منتظر خارج شدنش بود

از روی تخت بلند شد اما دستش هنوز در دست آلا بود

با لجبازی سرش را به نشان تایید تکان داد و آرام زمزمه کرد :

_البته که میرم !

شاهرخ ابرو بالا انداخت و با دست به بیرون اشاره زد

همانطور که زیر چشمی شاهرخ را می پایید دست آلا را کمی
فشرده

بعد از رفتنش چه می شد؟

درست بود که رفتار همه شان با آلا تغییر کرده بود ...

قبول داشت که امروز بر خلاف آن اوایل چه شاهرخ و چه
لوکان هر دو آلا را دوست داشتند اما باز هم هیچ کدام برای
نگه داری از او مناسب نبودند

پارت 351 : #پارت_351

مطمئن بود فقط حوصله چند ساعتش را داشتند

شب که میشد طاقت بهانه گیری هایش را نداشتند

نیمه شب ها برای شیر درست کردن برای دختر شکمویش
بیدار نمی شدند

طول روز هم حوصله سرو کله زدن با او را نداشتند !

دست آلا را آرام رها کرد و موهای سرکشش را زیر دستمال
سرش فرستاد :

_ باید براش پرستار بگیرین!

شاهرخ بی حوصله چشمانش را به اطراف گرداند :

_ بیا برو بیرون ببینم ... از اینجا به بعدش دیگه به تو مربوط
نیست ... خیلی دلت می سوخت بدون ناز کردن می موندی
پیشش

صحرا ابرو بالا انداخت ...

پس شاهرخ انتظار معذرت خواهی داشت !

قصد بیرون کردنش را نداشت فقط باز هم میخواست قدرتش
را به رخ بکشد

اینبار اما کوتاه آمدنی در کار نبود

دوباره روی تخت خم شد و آرام گونه آلا را بوسید

به حتم دلتنگش می شد اما خوب می دانست دوباره او را
خواهد دید

آلا بچه آرامی بود اما از همان اول در دست های صحرا بزرگ
شده بود

پارت 352 : #پارت_352

فراموشی و کنار آمدن با نبودش غیر ممکن نبود اما زمان می
برد و صحرا مطمئن بود شاهرخ طاقت بدقلقی هایش را به
مدت طولانی ندارد

بی حوصله تر از این حرف ها بود

گونه نرم آلا را برای بار سوم بوسید و خیلی آرام کنار گوشش
زمزمه کرد :

_زود برمی گردم ... مامانی !

آلا به جز نگاه خیره اش عکس العمل دیگری نشان نداد اما دل
خودش ضعف رفت برای حرفش

اینبار بدون تعلل از روی تخت بلند شد و دسته چمدانش را
گرفت :

_ شمارم و لوکان داره !

شاهرخ اخم هایش را درهم کشید :

_ که چی؟

بدجنسane شانه بالا انداخت :

_ به هر حال آلا قرار نیست همیشه همین قدر آروم کنار
کسی که شاید در روز فقط چند دقیقه می دیدش بمونه

_ مهم نیست ... باید کنار بیاد ... چند شب اول اونقدر گریه
میکنه تا بخوابه و بعدش ... اصلا انگار نه انگار که از اولم
صحرايي بوده!

آنقدر گریه می کرد تا بخوابد؟

صحرا دوست داشت بلند بخندد اما جلوی خودش را گرفت ...

باید باور میکرد که شاهرخ سعی می کند با حرف هایش
خیلی ناشیانه احساس دلسوزی درونش ایجاد کند؟!

با اینکه کمی هم موفق بود و نگرانی در دل صحرا بیشتر شد
اما به روی خودش نیاورد :

_ درست میگی !

شاهرخ انگار به هدفش نرسیده بود که بدخلق رویش را
برگرداند :

_ برو بیرون دیگه

پارت 353 : #پارت_353

صحرا سر تکان داد و چمدانش را به سمت در اتاق کشید :

_ امیدوارم دیگه همدیگه و نبینیم!

شاهرخ چپ چپ نگاهش کردو با غرور حرفش را تایید کرد :

_ منم همینطور !

صحرا دوباره با کمی شیطننت ادامه داد :

_ امیدوارم بتونی مشتری هاتو بدون کمک من پیدا کنی!

شاهرخ عصبی نگاهش کرد :

_ شک نکن که میتونم

صحرا قدمی از در بیرون رفت و دوباره با لبخند به سمتش برگشت :

_ و امیدوارم بتونم دهنم و پیش شیخ و سلمان درباره cph4 بسته نگه دارم!

شاهرخ دندون غروچه ای کرد و خواست به سمتش برود که صحرا زودتر به سمت پله ها راه افتاد ...
در صدایش کمی خنده بود :

_ شوخی کردم!

شاهرخ با حرص در اتاق را محکم بهم زد و پوف کلافه ای
کشید

آلا از صدای در اتاق وحشت زده به گریه افتاد

ناخواداگاه سریع به سمتش رفت و درآغوشش گرفت

اصلا دوست نداشت صحرا نرفته صدای جیغ هایش را بشنود و
خیال کند کسی به جز خودش از پس بچه برنمی آید!

ناوارد دور کمر آلا را گرفت و صورتش را به قفسه سینه
خودش فشرد اما جیغ های آلا بیشتر شد

پارت 354 : #پارت_354

اینبار هم زمان کمی خودش را تکان داد اما باز هم افاقه نکرد!

زیر لب به صحرا بد و بیراه گفت

زیاد دیده بود که همینطور آلا را آرام میکرد اما الان چرا آرام
نمی شد را فقط خدا می دانست

سرش را بیشتر به قفسه سینه خودش فشرد

فکر کرد شاید اینگونه آرام شود اما آلا به هق هق افتاد

کلافه سرش را بیشتر فشرد که آلا با صورت قرمز شده دندان
های نصفه نیمه در آمده اش را روی پوست سینه اش گذاشت
و محکم فشرد

شاهرخ عصبی سریع از خودش دورش کرد و غرید :

_ توله سگ ... تقصیر خودمه ... وقتی اون دختره وحشی
بزرگت کنه همین می شه دیگه

با آرام نشدن صدای جیغ هایش کلافه در اتاق را باز کرد و
بلند فریاد زد :

_ لوکان

آلا را کمی بالا و پایین تکان داد و دوباره بلندتر فریاد زد :

_ لوکان ...

چند دقیقه بعد یاسر وحشت زده از پله ها بالا آمد و مات به
شاهرخ نگاه کرد :

_ لوکان رفت شرکت رئیس

شاهرخ عصبی آلا را خودش جدا کرد :

_ بیا اینجا این و ازم بگیر

یاسر متعجب جلو آمد :

_ چی کارش کنم؟

بی حوصله غرید :

_ من چه میدونم ... بچه و چیکار میکنن؟

_ صحرا کجاست؟

شاهرخ آلا را بغل یاسر گذاشت و نفسش را محکم فوت کرد :

_ بیرونش کردم!

پارت 355 : #پارت_355

یاسر ابرو بالا انداخت و گفت :

_ بیرونش کردین یا خودش رفت؟

چشم غره وحشتناکی به یاسر رفت و بی توجه به آلا گریان در
اتاقش را بست

صحرا برمی گشت

اصلا کجا را داشت برود؟

اطمینان داشت زمانی که خالد آن طور به خورش تشنه بود با
رفتن به خانه یاشار جان نورا را به خطر نمی انداخت

پیش شیخ و سلمان هم نمی رفت !

نه خودش تا آن اندازه احمق بود که فکر کند آن ها قبولش
می کنند و نه آن ها آنقدر احمق بودند که بعد از ده ماه
بپذیرندش

صدای گریه های آلا قطع شده بود

بدخلق پیراهنش را از تن کند و خودش را روی تخت انداخت
که صدای جیغ دوباره بلند شد

با اعصاب خورد موبایلش را از کنار بالشت چنگ زد

شماره لوکان را گرفت و صدایش را روی آیفون گذاشت :

_ جان رئیس؟

صدای آهنگ بلندی از پشت تلفت می آمد

_ کجایی لوکان؟

لوکان با خنده گفت :

_ شرکتم دیگه ... گفته بودم به یاسر

ملحفه تختش بوی شامپو بچگانه آلا را گرفته بود ... لبخند زد
:

_ چرت و پرت نگو که حوصله ندارم ... پاشو هرجا هستی بیا
عمارت یک فکری واسه این بچه بکن

لوکان کمی مکث کرد ...

صدایش این بار جدی بود :

_ چه فکری کنم؟ صحرا نیست مگه؟

بی حوصله گوشه پیشانی اش را خاراند

حس و حال توضیح نداشت :

_ حتما نیست که میگم پاشو بیا

قبل از اینکه لوکان جواب دهد ادامه داد :

_ سریع منتظرم ... لفتش بدی بد می بینی

موبایل را پایین آورد و انگشتش را روی دایره قرمز رنگ
کشید

پارت 356 : #پارت_356

دو سال قبل

همانطور که با دقت به میز بلیارد روبه رویش خیره بود موهای
بلندش را پشت گوشش فرستاد و آرام خم شد

ضربه نسبتاً محکمی به پیتوک زد

توپ هدف پس از برخورد به دیواره میز داخل پاکت افتاد

آنجلا با لبخند مغروری سرش را بالا آورد و به شاه‌رخی که
خونسرد مشغول خوردن مشروبش بود نگاه کرد

شاه‌رخ زیرچشمی نگاهی به میز انداخت :

_زیادی خوش شانسی!

آنجلا چشمانش را در کاسه گرداند :

_ شایدم زیادی حرفه ایم!

شاهرخ لیوان مشروبش را کنار گذاشت و چوبش را برداشت :

_ اینطور فکر نمی کنم!

با مهارت پای چپش را کمی عقب گذاشت و روی میز خم شد

چند ثانیه بعد توپ آبی رنگ پنج امتیازی وارد پاکت شد

آنجلا ابرو بالا انداخت

مهارتش در بیلارد غیرقابل انکار بود

شاهرخ سرش را به سمت یاسر که دور تر روی کاناپه نشسته
بود برگرداند :

_ لوکان برنگشت؟

اخم های آنجلا درهم فرو رفت

به تازگی بخاطر لوکان بحث شدیدی با سامر داشت

با دادو فریاد گفته بود کلافه شده از چندماهی که آنجل بی
فایده اطراف لوکان می پلکیده است

این روزها رابطه اش با لوکان بیش از اندازه گرم شده بود

پارت 357 : #پارت_357

پسر مهربانی بود ...

ساده و احمق نبود اما آنجلا در این چند وقت خوب فهمیده
بود دلش مثل برادرش سیاه نیست

سامر مثل همیشه بی توجه به ناراحتی آنجلا یادآور شده بود
که هدف اصلیشان شاهرخ است نه لوکان

از همان روز تمام سعیش را برای نزدیکی به شاهرخ کرده بود

شاهرخ اما روی خوش نشان نمی داد

هیچ زمان حال و حوصله اش را نداشت و با دیدنش اخم هایش
درهم فرو می رفت

دیشب که لوکان خواسته بود هم را ببینند از شاهرخ پرسیده
بود و زمانی که مطمئن شده بود او هم حضور دارد
درخواستش را با کمال میل قبول کرده بود

به محض آمدن ، لوکان با تلفنی معذرت خواسته بود و گفته
بود دوباره خیلی زود به آن ها ملحق خواهد شد

امروز انگار شاهرخ هم خوش اخلاق تر شده بود که بی
اعتراض پایه پایش به توپ های رنگی روی میز ضربه می زد

دوباره روی میز خم شد و بی تمرکز به توپ ضربه زد

توپ سفید رنگ بدون برخورد به هیچ توپ دیگری وارد پاکت شد

یاسر که برای پر کردن جام مشروب شاهرخ جلو آمده بود بلند خندید :

_ چهار امتیاز به نفع رئیس!

شاهرخ لیوان را به سمت دهانش برد :

_ گفتم که اون بار خوش شانسی آوردی

با خنده عقب رفت :

_ یک لحظه حواسم پرت شد!

پارت 358 : #پارت_357

شاهرخ دوباره با مهارت خم شد و به توپ ضربه زد

یکی از توپ های قرمز رنگ یک امتیازی وارد پاکت شد

اینبار آنجلا با دقت به توپ مشکی رنگ نگاه کرد

شاهرخ رد نگاهش را گرفت و پوزخند زد

پر امتیاز ترین توپ بازی جای بدی قرار داشت

_پیشنهاد میکنم ریسک نکنی!

آنجلا خم شد و با دقت ضربه زد اما به جای توپ مشکی ، یکی
از توپ های قرمز کنارش وارد پاکت شد

شاهرخ کوتاه خندید :

_ گفتم که!

آنجلا سرش را به اطراف تکان داد :

_ توپ مشکی هنوز اون وسط ... توهم میتوتی ریسک کنی

شاهرخ دوباره روی میز خم شد و تک تک توپ هارا با دقت
بررسی کرد :

_ من همیشه با نقشه جلو میرم ! ترجیح میدم وقتم و برای
موضوعی بذارم که مطمئنم به نتیجه میرسه

آنجلا ابرو بالا انداخت ...

کاش میتوانست این چهره پراعتما د به نفس را زمانی که این
ماجرها تمام شد ببیند ...

دوست داشت بداند آن زمان هم همینطور مغرور کلمات را ادا
میکند یا نه

تا نیم ساعت بعد بازی در سکوت ادامه پیدا کرد

نوبت شاهرخ بود اما قبل از ضربه به توپ با شنیدن زنگ
موبایلش راست ایستاد

نگاهی به صفحه موبایل انداخت و همانطور که دور میشد رو به
آنجلا گفت :

_برمیگردم

آنجلا سری تکان داد و موهایش را پشت گوشش فرستاد

پیراهن دو بنده فیروزه ای رنگش هم خوانی جالبی با میز
بیلیار داشت

پارت 359 : #پارت_359

موهایش مثل اکثر اوقات آزادانه روی شانه های برهنه اش
ریخته بود

نگاه چندین نفر از مردهای اطراف را روی خودش احساس
میکرد اما برایش اهمیتی نداشت

چشمانش را در فضا چرخاند

باشگاه زیرزمینی بزرگ اما نسبتاً خلوتی بود

انگار مخصوص افراد خاصی طراحی شده بود و همه اجازه
استفاده نداشتند

مشغول ارزیابی اطراف بود که کسی دستش را دور شانه اش
انداخت

بوی خوش آیند عطر لوکان در مشامش پیچید

_ شرمنده دیر شد

نگاهی به لوکان انداخت

موهای خرمایی نامرتبش باعث شده بود شبیه به پسر بچه ها
به نظر بیاید

_ مهم نیست

لوکان نگاهی به میز انداخت :

_ بازی میکردی؟

آنجلا سر تکان داد :

_ با شاهرخ !

لوکان ابرو بالا انداخت و بحث را تغییر داد :

_جلسات مشاورت خوب پیش میره؟

_ تو که در جریان همش هستی ! چرا می پرسى پس؟

لوکان کلافه پوف کشید و کمی فاصله گرفت :

_ چته تو؟ یک بار خودت زنگ میزنى و برای دیدنم پیش قدم
میشی دفعه بعد باید با اصرار بکشونمت بیرون ... بعضی وقتا
خوش اخلاق و مشتاق بعضی اوقاتم انگار با اجبار دارى با من
وقت میگذرونى!

آنجلا هول شده سرش را تکان داد ...

قرار نبود رابطه اش با لوکان تیره و تار شود ...
حداقل نه به این زودی !

_ اشتباه متوجه شدی لوکان ... من

پارت 360 : #پارت_360

لوکان انگار دلش از جای دیگری هم پر بود :

_ این رفتار در برابر کسی نشون داده میشه که مزاحمتی
ایجاد کنه ! اگر من کنارتم بخاطر خواست خودته ! فراموش
نکن ... مطمئن باش منم وقت اضافه ...

کلافه میان صحبتش پرید :

_ هی ... چی شده؟ مطمئنی تمام ناراحتیت بخاطر همینه؟!

لوکان چنگی در موهایش زد و تکیه اش را به میز بیلارد داد :

_ از این اوضاع خسته شدم! متوجهی که الان چند ماهه بخاطر تو زندگیم تغییر کرده؟! تمام وقت گذرونیام با دوستانم تمام برنامه هام و حتی سفرهایی که هیچ تابستونی از برنامه حذف نمی شد بخاطر تو کنسل شده ... هر زمان میخوای هستم ! هر جا که میگی ، اما دلیل این رفتارت و نمی فهمم! انگار از اینکه کنترل اوضاع و دستت بگیری لذت میبری !

آنجا عصبی گوشه لباسش را مشت کرد

احساس خطر می کرد ...

فعلا رابطه اش با شاهرخ تا آن اندازه نبود که خواستار دیدار
های بعدی شود ...

همین دیدارهای کوتاه هم به دلیل وجود لوکان بود ...

از دست دادن لوکان مساوی بود با قطع رابطه اش با شاهرخ

بدون فکر کمی به لوکان نزدیک شد و دستش را روی قفسه
سینه اش گذاشت

ضربان قبل لوکان درست زیر انگشتانش زده می شد :

_ متاسفم ... من فقط ... فقط این روزا یکم بهم ریختم ! خودت
که از جلسات مشاورم خبر داری ... هیچی درست پیش نمیره
لوکان

پارت 361 : #پارت_361

در دل خدا را شکر کرد که با زرنگی مقابل روانشناس وضعش
را از آن چیزی که بود وخیم تر نشان داد

خوب می دانست اخبار بالاخره به دست لوکانی که این روزها
حسابی پیگیرش بود می رسد

لوکان انگار باور کرده بود

با دست گونه اش را نوازش کرد :

_ با هم درستش می کنیم!

آنجلا لبخند زد ...

نگاهش بین چشمان خوش رنگ لوکان و لب هایش در رفت و
آمد بود ...

لوکان سرش را کمی جلو آورد

آنجلا بد و بی راهی به زمین و زمان گفت اما عکس العمل
خاصی نشان نداد

در دل خدا خدا کرد شاهرخ به این زودی نیاد و در این
وضعیت نبیندشان

بی اشتیاق کمی سرش را جلو برد اما قبل از برخورد لب
هایشان از گوشه چشم شاهرخ را دید که از در پستی باشگاه
وارد شد

سریع از لوکان فاصله گرفت و دور ایستاد

لوکان عصبی ابرو بالا انداخت اما با دیدن برادرش حرف
دیگری نزد

شاهرخ بی توجه به حال آن ها چوب بیلاردش را برداشت و
کمی خم شد :

_من باید برم لوکان ... تو هم زودتر برو شرکت

چشمانش را کمی تنگ کرد و با تمرکز بسیار به میز خیره شد

اخم های کمرنش نشان از دقتش داشت

با اعتماد به نفس ضربه کوتاهی به پیتوک زد

پیتوک آرام به توپ مشکی رنگ برخورد کرد و از سرعتش کم شد

شاهرخ صاف ایستاد و لبخند متکبرانه ای زد

آنجلا با بهت به توپ مشکی رنگ هفت امتیازی که حالا درون پاکت افتاده بود خیره شد!

پارت 362 : #پارت_362

نیمه شب برای بار هزارم با صدای گریه از خواب بیدار شد

دندان هایش را محکم روی هم فشرد

هیچ چیز مثل بد خوابی اعصابش را به هم نمی ریخت

با توپ پر عصبی در اتاق را باز کرد و وارد اتاق کناری شد

لوکان و یاسر هردو کلافه دست به کمر بالای سر آلا ایستاده
بودند و بیچاره وار نگاهش می کردند

_ چرا ساکتش نمی کنین پس؟

آلا با شنیدن صدای جدید کمی آرام شد و کنجکاو به اطرافش
نگاه کرد

لوکان خسته خودش را روی تخت کنار برادرزاده اش پرت کرد
:

_وای ... چه قدر سکوت خوبه !

انگار آلا حرفش را فهمید که دوباره شروع به گریه کرد

لوکان با صورت جمع شده بالشت کنارش را روی گوش هایش
گذاشت

شاهرخ عصبی به آلالی گریان خیره شد

صدای گریه هایش را دوست نداشت ... انگار کسی با میخ روی
مغزش خط می کشید

جلو رفت و از دستاتش بلندش کرد

آلا بی تعادل روی تخت ایستاد و بداخلاق به او نگاه کرد

به اخم های درهم و لب های برگشته دخترش نگاه کرد :

_ گرسنشه حتما !

پارت 363 : #پارت_363

یاسر روی کاناپه دراز کشید :

_ نه بابا ... لوکان شیر درست کرد براش

آلا انگار پاهایش خسته شد

همانطور که دستانش در دست شاهرخ بود دوباره روی تخت
نشست

چشمانش بهم مالیده و قرمز بود

بینی اش را با کف دست مالید و دوباره به گریه افتاد

شاهرخ خم شد و بغلش کرد

بدنش کوچکش زیادی گرم بود :

_ تب نداره؟ بدنش داغ

لوکان بالشت را از روی صورتش برداشت و با چشمان خمار به
آلا خیره شد

یک هفته تمام ، بخاطر گریه های آلا درست و حسابی
نخوابیده بود

_ تب نداره ... انقدر گریه کرد و خودشو اینو اونور کوبید عرق
کرده

شاهرخ سرش را تکان داد :

_ یکی و پیدا کن

لوکان متعجب نگاهش کرد :

_ کی؟

پارت 364 : #پارت_364

_از من می پرسى كى؟ يك پرستار بچه اى چيزى

با اخم هاى درهم بالشت را به تاج تخت تكيه داد و خودش را
بالا كشيد :

_رئيس زنگ بزن بگو صحرا برگرده

شاهرخ اخم كرد :

_ نه ... تو اين دو شب صدمبار گفتى ... اگه مى خواست برگرده
از اولم نمى رفت ... يكي ديگه و پيدا كن

لوکان چنگی در موهای نامرتبش زد ... کم خوابی ها باعث
شده بود سردرد بدی بگیرد :

_ یک شبه پرستار بچه از کجا پیدا کنم آخه؟ بعدشم مگه
الکيه؟ به همه که نمی شه تو این وضعیت اعتماد کرد

شاهرخ حرفی نزد ...

خودش هم خوب می دانست حتی اگر لوکان هم کسی را پیدا
کند امکان نداشت اجازه ورودش به عمارت را بدهد

خواست آلا را دوباره روی تخت برگرداند که با صدای گریه اش
پشیمان شد

_ خبری از اون دختره نداری؟

لوکان منظورش را فهمید اما به روی خودش نیاورد :

_ کدوم دختره؟

دندان هایش را روی هم فشرد :

_ من و سگ نکن لوکان

لوکان کوتاه خندید :

_ خبر ندارم اما شمارشو دارم

_ تو این یک هفته زنگ نزده؟

لوکان سرش را به علامت نفی بالا انداخت

شاهرخ پوزخند زد :

_ بیا ... تازه ادعاشم می شد

پارت 365 : #پارت_365

لوکان به سمت کتش که روی کاناپه افتاد بود رفت و موبایلش
را از جیب کت بیرون آورد

شاهرخ با اخم های درهم گفت :

_ زنگ نزدنی بهش ! دو روز دیگه خودش مثل سگ پشیمون
میشه برمی گرده

زیر لب عصبی ادامه داد :

_ اصلا کجا و داره بره؟!

سوال اصلی هم همین بود ... نمی دانست کجا رفته

غیر مستقیم از شیخ و سلمان خبر داشت

خیلی از آدم هایشان بخاطر پول ، بیشتر به شاهرخ وفادار
بودند تا آن ها !

صحرا پیش آن ها نرفته بود

نورا هم خبری نداشت

خانه قبلی اش با یاشار هم نرفته بود

سعی کرد به خودش بقبولاند که این پرس وجو های دور از چشم بقیه فقط برای ار. ضای کنجکاوی اش است!

لوکان بی توجه به او با موبایلش سرگرم شد :

_ فقط می خوام بدونم کجاست

خشمگین همراه آلا دو قدم جلو رفت و موبایل را از دست لوکان چنگ زد :

_ نمی خواد بدونی !

آلا با چشمان پر از خواب دستانش را به سمت لوکان دراز کرد
و دوباره شروع به گریه کرد

لوکان بغلش کرد و آرام گوشش را پیچاند :

_ بنزینت تموم نمی شه تو بچه؟

پارت 366 : #پارت_366

شاهرخ رو به یاسر که بی خیال روی کاناپه دراز کشیده بود
چشم غره رفت :

_ پاشین نوبتی راه ببرینش ... اگر گریه کرد ببرینش طبقه
پایین ... سر درد دارم می خوام بخوابم

یاسر با بدبختی دستش را روی چشمانش کشید

بی توجه به چهره های نالانشان خواست موبایل را روی کاناپه
پرت کند که صدای زنگش بلند شد

بی تفاوت نگاهی به اسم روی صفحه کرد و چشمش را
برداشت اما با دیدن اسم دوباره خیره به صفحه شد

پوزخندی زد :

__پشیمون شد پس!

لوکان پرسید :

__کیه؟

اسم افتاده روی صفحه را خواند :

_صحرا

ياسر از روی كاناپه بلند شد :

_رئيس بگو اگه برنمی گرده بياد اين جونور و با خودش ببره
حداقل

شاهرخ چپ چپ نگاهش کرد

لوكان آلا را روی تخت گذاشت و جلو آمد :

_جواب بده ديگه

شاهرخ ابرو بالا انداخت

ياسر کلافه شده بود :

_ الان قطع می شه!

همینم شد !

صدای زنگ موبایل بعد از چند ثانیه قطع شد

ياسر به کاناپه تکیه داد :

_ اه

لوکان هم معترض بود اما شاهرخ با رضایت دستانش را در
جیب شلوارش فرو برد

بالاخره بعد از یک هفته او بود که اول تماس گرفته بود!

هرچند به شماره لوکان زنگ زده بود اما به هر حال تسلیم
شده بود

در این فکر بود که همان بار اول او را ببخشد یا نه که موبایل
دوباره لرزید

پارت 367 : #پارت_367

باز هم چند ثانیه گذشت

صدای زنگ موبایل هم چنان در فضا پیچیده بود

لوکان با تاسف سری برای برادر لجبازش تکان داد و جلو آمد :

_ من جواب می دم!

شاهرخ موبایل را عقب کشید :

_ لازم نکرده

قبل از اعتراض دوباره لوکان ، انگشتش را روی دکمه سبز
فشرده

با رضایت موبایل را کنار گوشش گرفت اما حرفی نزد

صدای لرزان و گرفته صحرا لبخندش را پاک کرد :

_لو؟

دلیلی برای لرزش صدایش پیدا نکرد

این بار با شنیدن صدای بی جانش فهمید دخترک اصلا نباید
حال خوبی داشته باشد :

_لوکان؟ می .. می شنوی صدام و؟

بی توجه به چهره نگران و کنجکاو لوکان اخم هایش درهم فرو
رفت

گریه می کرد؟

اصلا صدایش چرا آن همه بی حال بود؟

در این یک هفته چه بلایی سر خودش آورده بود؟

صحرا اینبار با التماس به حق حق افتاد :

_لو؟ لوکان تورو ... توروخدا ... جواب بده

از شدت خشم دندان هایش را روی هم فشرد :

_کجایی؟

صدایی از آن طرف خط نیامد ...

این بار بلند تر گفت :

_ کری؟ میگم کدوم گوری هستی؟

صحرا انگار به خودش آمده بود ...

با گریه آرام جواب داد :

_ نمی دونم ...

پارت 368 : #پارت_368

سعی کرد آرام باشد ...

در این وضعیت بحث و دعوا فایده ای نداشت

اول پیدایش می کرد و می فهمید چه بلایی سرش آمده

بعد وقت کافی برای تنبیه دخترک لجوج داشت!

_ چی شده؟ یکم فکر کن و سعی کن بهم بگی کجایی؟

صدای صحرا از شدت گریه می لرزید ...

آنقدر زیاد که به سختی می توانست جمله هایش را بفهمد :

_ نمی ... نمی دونم ... خالد ...

اسم خالد را که به زبان آورد صدای گریه اش بلند تر شد

شاهرخ با عصبانیت در موهایش چنگ زد و غرید :

_ خالده؟ تو با خالد چی کار داری دختره احمق؟ عقل نداری؟

به جز صدای بی جان هق هق صدای دیگری از آنطرف خط به
گوش نمی رسید

_ انتظاری ازت نیست البته! وقتی مثل گاو سرت و انداختی
پایین رفتی معلوم بود چه بلایی سرت میاد ... اگه الان نیام
سراغت که جنازت پیدا می شه بدبخت

صدای هق هق بالاتر رفت

با سوز گریه می کرد ...

غمگین و پراز ترس ...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد کنترلش را به دست بیاورد :

_گوشی داری که ! برام لوکیشین بفرست

پارت 369 : #پارت_369

صحرا با گریه جوابش را داد :

_شمارتو ندارم

پوف کلافه ای کشید :

_خنک ! شماره لوکان منظورمه

باشه ضعیفش را که شنید بدون هیچ حرفی خواست تلفن را
قطع کند که صدای لرزان و آهسته دوباره بلند شد :

_زود میای؟

با مکث به روبرو خیره شد ...

با لجبازی عمارتش را ترک کرده بود اما الان زیادی بی پناه به
نظر می رسید :

_میام !

صدای دیگری از آن طرف خط نیامد

موبایل را پایین آورد و در جیبش گذاشت

لوکان نگران پرسید :

_ چی شده؟

کمی مکث کرد ...

بعد همانطور که بی تفاوت سرش را به اطراف تکان می داد به
سمت در اطاق رفت :

_ هیچی !

لوکان متعجب پرسید :

_ چی گفت پس؟ داشت درباره خالد حرف ...

بی حوصله دستش را تکان داد :

__ بسه ... وقتی اومد از خودش بیپرس

از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست

یاسر بلند خندید :

__ نه به اول راضی نمی شد بهش زنگ بزنه نه به الان که
خودش میره دنبالش

لوکان کلافه پوف کشید :

__ گوشیمو کجا برد؟!

پارت 370 : #پارت_370

* * *

بدون هیچ عجله ای لباس هایش را عوض کرد اما برخلاف
بیشتر اوقات کت نپوشید ...

آستین های پیراهن طوسی رنگش را دوبار تا زد و دستی به
موهایش کشید

با آرامش نگاهی به آینده انداخت و یقه اش را مرتب کرد :

_یکم تو اون جهنم دره معطل شی حالت جا میاد دختره کله
شق!

کمی دیگر این پا و آن پا کرد اما بیشتر از آن نتوانست معطل
کند

صدای وحشت زده صحرا اجازه نمی داد بیشتر سر به سرش
بگذارد

به سمت کمد لباس هایش رفت

ردیف های منظم کت و شلوار ، کروات ، کفش و ... در انواع
رنگ و جنس نمایان شد

کمی خم شد و فشار آرامی به سطح زیرین قفسه ی ساعت
هایش داد

قفسه پایینی را باز کرد و اسلحه اش را برداشت

سوییچ ماشینش را چنگ زد و از پله ها پایین رفت

یکی از بادیگارد ها جلو آمد و محتاط پرسید:

_ همراهتون بیایم رئیس؟

اول سرش را به نشان نفی تکان داد اما بعد از چند لحظه
پشیمان شد

صحرا از خالد گفته بود

با اخم سرش را تکان داد :

_ پشت سرم باشین

بادیگارد مطیع اول در سمت راننده را برای شاهرخ باز کرد و
بعد از سوار شدنش همراه سه نفر دیگر به سمت ماشین
دیگری رفت

پارت 371 : #پارت_371

بادیگارد مطیع اول در سمت راننده را برای شاهرخ باز کرد و
بعد از سوار شدنش همراه سه نفر دیگر به سمت ماشین
دیگری رفت

همانطور که پایش را روی گاز فشرد نگاهی به صفحه موبایل
لوکان انداخت

با دیدن لوکیش زیر لب غر زد :

_اونجا چه غلطی میکنی آخه؟

پوف کلافه ای کشید و سرش را تکان داد

این روزها ریتم زندگی اش به خاطر این دختر زیادی تغییر
کرده بود

خیابان ها از ساعت های دیگر کمی خلوت تر بود

کم کم از بین آسمان خراش های دبی گذشت و وارد محله
هایی متفاوت با محل زندگی اش شد

اخم هایش در هم فرو رفت

زیاد سرو کارش به این محله ها نمی افتاد

بین کوچه های تنگ با سرعت می راند

ساختمان هایی با دیوار هایی که انگار زمانی سفید رنگ بودند
اما امروز خاکستری و چرک شده بودند اطرافش به چشم می
خورد

روی هر دیوار با اسپری کلمات و یا حروف بی معنی انگلیسی
و عربی هک شده بود

پشت سر هم از چند کوچه تنگ و تاریک عبور کرد و بالاخره
به مکان مورد نظرش رسید

زمین خاکی بزرگی بود

پارت 372 : #پارت_372

مشکوفانه سرش را به اطراف گرداند

کمی آن طرف تر زمین بستکبال با چند لامپ سفید و زرد
رنگ قرار داشت اما این زمین انگار استفاده ای جز دفع زباله
نداشت!

از ماشین پیاده شد و در را پشت سرش بهم کوبید

بادیگارد های پشت سر سریع از ماشین پیاده شدند

با دست اشاره کرد جلو نیایند

با دقت اطراف را زیر نظر گرفت

همه جا زیادی تاریک بود

به جز صدای باد و جیرجیرک ها صدای دیگری نبود

فکر کرد شاید اشتباه آمده

در دل برای گیر افتادن در چنین وضعیتی به صحرا بد و بی راه
گفت و برایش خط و نشان کشید

با صدای بلند صدایش زد :

_ صحرا؟

کمی صبر کرد ...

جوابی نشنید

جلوتر رفت و اینبار بلندتر صدایش زد :

_ صحرا ؟ اینجا یی ؟

باز هم جوابی نشنید

کلافه چنگی در موهایش زد و به سمت ماشین برگشت که
صدای خش خش خفیفی به گوشش رسید

سریع با چشم های ریز شده به سمت صدا برگشت

چند قدم بلند جلو تر رفت

پارت 373 : #پارت_373

اینبار میتوانست جسم آدمیزادی که انگار با تمام قدرت در
خودش جمع شده بود را تشخیص دهد

ناباور به سمتش رفت

صحرای جسور و گستاخی که روزهای اول دیده بود کجا و این
دختر بی دفاع کجا؟

چه بلایی سرش دورده بودند؟

دندان هایش را روی هم فشار داد

تازگی خالد زیادی دردسر درست کرده بود

دستش را زیر گردنش انداخت و سرش را برگداند

صورتش سیاه و کثیف بود

خراش بزرگی از گوشه پیشانی اش تا جایی پایین تر از
گوشش جا خوش کرده بود

لب هایش قرمز و خون مرده شده بود

قبل ازینکه فرصت تجزیه و تحلیل بیشتر اوضاعش را داشته
باشد صحرا با تمام توان باقی مانده اش خودش را در آغوشش
انداخت

ابروهایش بالا پرید

سعی کرد واکنشی نشان دهد

بدن دختر سرد بود و به شدت می لرزید

دستش را بلند کرد و آرام روی موهایش کشید

صحرا این بار قوی تر از قبل صورتش را در سینه شاهرخ فرو
برد

صدای هق هقش واضح تر به گوش می رسید

ترسیده و بی پناه مثل جوجه بی دفاعی در آغوشش می لرزید

پارت 374 : #پارت_374

سعی کرد همدردی کند اما حرفی به ذهنش نرسید

اینبار محکم تر در آغوشش گرفت و خواست از زمین خاکی
بلندش کند ...

صحرا انگار فهمید قصد بلند شدن دارد که محکم پیراهنش
را چنگ زد

آرام کنار گوشش زمزمه کرد :

_ چیزی نیست ... می ریم عمارت خب؟ فقط باید بلندشی

با احتیاط بلندش کرد و مشکوفانه نگاهی به سرتاپایش
انداخت

با دیدن پایی که از زمین جدا گرفته شده بود با جدیت پرسید
:

_ پات چی شده؟

صحرا با شدت بیشتری اشک ریخت :

_ نمی دونم ... پیچ خورد

شاهرخ کلافه دو دکمه بالای پیراهن را باز کرد

_ می تونی راه بری؟

صدای صحرا لرزان و خجالت زده بود :

_ فکر نکنم

شاهرخ کمی نگاهش کرد

چشمانش قرمز و پراشک ، موهایش ژولیده و خاکی و صورتش
زخمی و پوسمال شده بود

معلوم بود حتی کاملاً هوشیار نیست و از خستگی و درد بی
حال شده است

رویش را به سمت بادیگارد ها برگرداند :

__ سوار ماشین بشین و برین سمت عمارت ... یکم جلوتر
صبر کنید تا برسیم بهتون

پارت 375 : #پارت_375

بادیگاردها مطیع سر تکان دادند و بدون هیچ سوالی سوار
ماشین شدند

به سمت صحرا برگشت

کمی خم شد و با آرامش دستش را زیر زانوهایش انداخت

بی توجه به آخ پر دردش او را درست مثل دفعه قبل سر و ته
روی کولش انداخت

صحرا اما اینبار آرام بود و دیگر به طرز بغل کردنش اعتراض
نکرده بود

چند قدم جلو رفت و در جلو ماشین را باز کرد

او را از کولش پایین آورد و روی صندلی نشانده اما قبل از اینکه
در را ببندد زمزمه آرامش را شنید :

__بخشید ...

بد خلق جوابش را داد :

__عادت کردم ... بار اولت نبود که!

بی توجه به چشمان گیجش در را محکم بهم زد و خودش از
سمت راننده سوار شد

همانطور که پایش را روی گاز می فشرد زیر چشمی نگاهش
کرد

در خودش جمع شده بود و سرش را به پنجره تکیه داده بود
هنوز هم اشک می ریخت ...

با خودش فکر کرد اینبار گریه اش از همان مدل گریه های
آلاست !
معصومانه ...

از لحن حرف زدنش پشت تلفن و اتلاف وقتش زمان آماده
شدن پشیمان شد

پارت 376 : #پارت_376

در عمارت مشغول تا زدن آستین های پیراهنش بود و هم
زمان دخترک روی زمین خاکی از ترس و وحشت می لرزید ...

حس بدی پیدا کرد اما سعی کرد زیاد به این موضوع فکر نکند
...

مگر نه اینکه خود صحرا با لجبازی عمارت را ترک کرده بود؟!

_ میتونی تکونش بدی؟

صحرا گیج سرش را به سمت شاهرخ برگرداند و آرام زمزمه
کرد :

— چی؟

کلافه پنجره سمت راننده را پایین داد و آرنجش را به در تکیه
داد ...

صحرا امشب زیادی مظلوم شده بود !

با چشم و ابرو به پایش اشاره زد :

— پاتو می تونی حرکت بدی؟ اگر شکسته باید دکتر ببینش

اشک های صحرا شدت گرفت

کف دستش را محکم روی گونه اش کشید و با حق حق دلخور
جواب داد :

_ لازم ... لازم نکرده ... همون پام که اونبار آدمای تو بهش
شلیک کردن ... هرچی بدبختی سرم میاد بخاطر تو ... برادرم
و ...

دخترک برای لحظه ای ساکت نمی شد !

همین چند ثانیه قبل اعتراف کرده بود مظلوم شده است اما
الان تمام معادلاتش را بهم ریخت

عصبی حرفش را قطع کرد :

_ بسه ! ساکت باش تا پای دیگتم من نشکستم ... تا آخر
عمرت هر بلایی سرت بیاد می خواد بندازی گردن من؟ فکر
کردی با یادآوری مرگ یاشار من عذاب وجدان می گیرم که
هر دفعه تکرار می کنی؟

با پوزخند ادامه داد :

_ خب سخت در اشتباهی ... من از وقتی چشم باز کردم آدما
جلوی روم جون دادن ... یاشار مرد ... کی می خوای تمومش
کنی؟

پارت 377 : #پارت_377

صدای هق هق صحرا بالاتر رفت اما شاهرخ بی رحمانه
بازخواستش کرد :

_ اصلا کی بهت گفت بری سراغ خالد؟ غلط کردی ... هر بلایی
سرت آورده حقت بوده بدبخت ... اصلا چی شده از زیر دستش
زنده بیرون اومدی؟

صحرا در سکوت پاهای بدون کفشش را بالا آورد و روی
صندلی گذاشت

همانطور که پیشانی اش را به زانوهایش تکیه می داد در
سکوت اشک ریخت ...

شاهرخ نمی فهمید الان وقت این حرف ها نبود؟

صدای بی رحمانه اش هنوز در فضای ماشین می پیچید :

_ من و لوکان هزار بار بهت نگفتم پیدات کنه پوستتو می
کنه؟ برای چی وقتی عرضه نداری گورتو گم می کنی؟

صحرا بدون بالا آوردن سرش پر بغض زمزمه کرد :

_ ساکت باش

شاهرخ بیشتر از کوره در رفت ...

مثل همیشه با انگشت های وسط و اشاره اش محکم روی سر
صحرا کوبید :

_ نیومده بودم که تا صبح تو اون آشغالدونی جون می دادی
... با چه عقلی نزدیک خالد شدی؟

صحرا سرش را کنار کشید ...

صورتش را بالا آورد و با جسارت به صورت شاهرخ خیره شد
...

صدای لرزانش را بالا برد :

_ شبا خوابش و می بینم !

شاهرخ ساکت شد و با پرسش نگاهش کرد

صحرا نفس نفس زنان با بغض ادامه داد :

_ می فهمی چی می گم؟ تو اصلا دل داری؟ شده تو زندگیت
کسی و دوست داشته باشی؟ می فهمی با ذوق بری تا بهش
کلید خونش و تحویل بدی و در عوض با جسد پرخونش مواجه
شب یعنی چی؟

بغضش پر صدا ترکید

پارت 378 : #پارت_378

هر دو دستش را روی دهنش گذاشت و بلند تر گریه کرد :

_ قلبم داره آتیش می گیره ... همش می خوام به روی خودم
نیارم اما نمی شه ... دلم داره می سوزه ... می فهمی؟

موهایش را چنگ زد و حق حق کنان تعریف کرد :

_ یک هفته تمام به همه کسایی که می شناسم التماس کردم
تا فهمیدم کجاست و برنامهش چیه ... می خواستم همونطور که
برادرم و تیکه تیکه کرد بکشمش ... میخواستم جلوی چشمم
جون بده تا شاید دیگه خواب یاشار و نبینم ... خواب نبینم
بچش بغلشه در حالی که میدونم هیچ وقت قرار نیست ببینش
... هیچ وقت قرار نیست بغلش کنه و از زبونش بابا بشنوه

سرش را به صندلی تکیه داد و با چشمان بسته اشک ریخت

شاهرخ دندان هایش را روی هم فشرد و با حرص گفت :

_بهت گفتم خودم پیدااش می کنم ... نگفتم؟

آهسته جوابش را داد :

_تو کاری که برات سودی نداشت باشه انجام نمی دی!

شاهرخ بیشتر عصبی شد

کف دستش را محکم روی فرمان کوبید :

_بهت قول دادم ! وقتی گفتم انجام می دم یعنی انجام می دم

چشمانش را باز کرد ...

صورتش می سوخت ... کنار لبش زخم شده بود و تیر می کشید

با یاد ساعت های بدی که گذرانده زانوهایش را محکم تر در آغوش گرفت :

_ خیلی ترسیدم ...

پارت 379 : #پارت_379

شاهرخ لحظه ای مکث کرد ...

کمتر پیش آمده بود او را تا این حد شکننده و قابل ترحم
ببیند ...

مثل خودش آرام زمزمه کرد :

_دیگه تموم شد ...

برای پرسیدن سوالش کمی با خودش کلنجار رفت اما بالاخره
پرسید :

_چه بلایی سرت آوردن؟ فرار کردی؟

صحرا پر بغض و با حرص بی ربط جواب داد :

_ نتونستم بکشمش ! فقط کافی بود ماشه و بکشم اما
نتونستم ... دستم لرزید ... منی که نشونه گیریم حرف نداشت
دستم لرزید ... بدنم سرد شده بود ... تا حالا ...

کمی مکث کرد و اینبار با غم ادامه داد :

_ تا حال هیچ وقت به قلب کسی شلیک نکرده بودم!

شاهرخ گوشه لبش را از داخل جوید

باد با شدت به صورتش می خورد ...

اخم هایش درهم فرو رفته بود :

_ دیگه هیچ وقت سعی نکن جون کسی و بگیری!

صحرا دستش را روی گونه خیشش کشید و ابروهایش را بالا داد!

چه کسی این حرف را می زد؟

شاهرخی که جان انسان ها برایش کوچک ترین ارزشی نداشت؟!!

صدای سرد شاهرخ دوباره در فضای ماشین پیچید :

_ وقتی اولین نفر و بکشی همه چیز عوض می شه ... رنگ ها تغییر میکنن ... همه چی سیاه و خاکستری می شه ... زندگی دیگه قشنگ نیست ... انگار دیگه هیچ وقت از هیچ چیزی نمی تونی لذت ببری ... دفعه اول دستت می لرزه ... بدنت سرد می شه ... نفست می گیره اما وقتی ماشه و کشیدی ... وقتی

یک آدم جلو صورتت جون داد دیگه هیچ چیز سخت نیست
... دفعه بعد ماشه و با اطمینان می کشی ... ترست می ریزه ...
می فهمی چی می گم؟

نمی فهمید !

حرف هایش را شاید بفهمد اما اینکه این حرف ها توسط چه
کسی زده شده را نمی فهمید ...

_ نمیگم آدم خوب داستان باش ! نه ... خوب بودن تو این دنیا
جواب نمی ده

با پوزخند خیره به روبرو ادامه داد :

_ شاید واسه آخرت توشه بشه ولی واسه زندگیت نمی شه
.. گریه باش ... جر بده ... چون بره بودن تاواتش دریده شده ...

اما وقتی بار اول دستت لرزید ... یعنی هنوز انسانی ! بذار ده
سال دیگه که به عقب نگاه کردی حداقل دستت به خون
کسی آلوده نباشه !

پارت 380 : #پارت_380

با صدای گرفته و آرام زمزمه کرد :

_پشیمونی؟

_از چی؟

_ازینکه تو این کاری ... ازینکه به قول خودت دستت به خون
آلودست ...

ابروهای شاهرخ بیشتر درهم گره خورد :

_ نه!

صحرا اصراری نکرد ...

موهای خاکی اش را پشت گوشش فرستاد و ناخودآگاه با
صورت جمع شده گفت :

_ صورتم خیلی می سوزه

شاهرخ ابروی راستش را بالا انداخت ...

امشب دخترک بیش از هر زمان دیگری ضعیف به نظر می
رسید ...

زیر پوستی لبخند زد

نه اینکه ضعفش را دوست داشته باشد اما از وابستگی اش
خوشش می آمد

یک جورهایی احساس قدرت می کرد!

صحرا با دیدن لبخندش حرصی با بغض سری به تاسف تکان
داد:

_ به خودت بخند ... تقصیر منه که درد دلم و به تو می گم ...
داری لذت میبری نه؟ از اینکه می بینی بدون تو و آدمات
یک هفته هم دووم نیاوردم و به این حال و روز افتادم
خوشحالی؟ اصلا من شماره لوکان و گرفتم ... احتیاجی به
کمک تو نداشتم ... چرا ...

جایگاه پارت 381 : #پارت_381

تمام خوشی اش پرکشید ...

دخترک چموش هر لحظه بیشتر غافلگیرش می کرد!

با حرص حرفش را قطع کرد :

_ تشکر بلد نیستی نه؟ بی چشم و رو ...

صحرا معذب خودش را روی صندلی جابه جا کرد و بغضش را
فرو داد ...

حق با او بود اما امشب بیش از حد تحملش سختی کشیده
بود ...

حتی فکر اینکه اگر موفق به فرار نمی شد خالد و آدم هایش
چه بلایی سرش می آوردند هم عذاب آورد بود

_متاسفم ...

ایندفعه شاهرخ از رفتار عجیبش کمتر متعجب شد ...

انگار قبول کرده بود امشب با شب های دیگر متفاوت است

شب که تمام شود صحرا دوباره همان صحرای همیشگی می
شود

سری و تکان داد و بدون جواب به صحرا پایش را بیشتر روی
گاز فشرد

صحرا برمی گشت ...

آلا آرام می شد ...

لیست مورد نیازش آماده می شد و...

اصلا همه چیز سر جای خودش برمی گشت!

_ کجا می ری؟

با صدای صحرا از فکر بیرون آمد :

_ عمارت

جایگاه پارت 382 : #پارت_382

_ آخرین بار گفתי دیگه حق ندارم پامو تو عمارتت بذارم!

شاهرخ دوباره اخم کرد ...

صحرا اجازه نمی داد برای دقیقه ای اخم هایش باز شود ...

در این وضعیت بازی اش گرفته بود؟!!

_ خوب گوشاتو باز کن دختر ... من دیگه حوصله نعلش کشی

ندارم ... بیکار نیستم ... اگر نیای عمارت و دوباره تو دردسر

بیوفتی اینبار کسی نیست نجات بده پس ساکت باش تا

برسیم ...

بر خلاف انتظار شاهرخ ، صحرا اعتراض نکرد و غمگین در
سکوت به روبرو خیره شد

ماشین با سرعت از پیچی گذشت

حواسش به صحرا بود

چهره اش درهم رفت

معلوم بود درد زیادی را تحمل می کرد

علاوه بر زخم و کبودی های صورتش میچ پایش هم احتمالا
آسیب جدی دیده بود

با بی رحمی در خیالش شانه بالا انداخت :

__ بهتر ...براش درسی شد تا دیگه لجبازی نکنه!

جایگاه پارت 383 : #پارت_383

صدای نالان صحرا دوباره رشته افکارش را برهم زد

__ تو ماشین آب داری؟

سرسی نگاهش کرد

با چهره جمع شده از درد دستش را روی خراش نسبتاً عمیق
صورتش گذاشته بود

چراغ های خیابان و سرعت بالای ماشین باعث شده بود
صورتش هرچند ثانیه یکبار در نور سفید و نارنجی قرار بگیرد

_ تو داشبرد و بین

صحرا همانطور که درب بطری آب را باز می کرد آفتابگیر
ماشین را پایین داد و در آینه زخم پیشانی اس را بررسی کرد

_ جاش رو صورتتم می مونه!

صدای پرحسرتش شاهرخ را به خنده انداخت :

_ خلیم عالی ! هر وقت تو آینه نگاه کنی یادت میاد لجبازی
با من سزاش چیه

صحرا بی حال چشم غره رفت اما جوابی نداد

سر گیجه امانش را برده بود و حالش خوب نبود

مچ پایش شدیداً تیر می کشید و صورتش می سوخت

به حتم یکی از بدترین شب های عمرش امشب بود

جایگاه پارت 384 : #پارت_384

به عمارت که رسیدند بغضش بیشتر شد

حس آشنایی سراسر وجودش را گرفت

ناخواسته در دل اعتراف کرد چه قدر دلتنگ این عمارت سرد
و یخی بوده است

احساس امنیت داشت

انگار درون دیوارهای این خانه حتی قدرتمندترین فرد جهان
هم نمیتوانست آسیبی به او برساند!

شاهرخ نگاه پر از دلتنگی اش را شکار کرد و متکبرانه لبخند
زد:

_ دفعه دیگه که با چموش بازی چمدون بستی و رفتی دیگه از
بخشش خبری نیست

صحرا کلافه پوف کشید و در ماشین را باز کرد اما با
کوچکترین حرکتی درد غیرقابل تحملی در پایش پیچید

انگار قبلا دردش داغ بود و هرچه می گذشت بیشتر خودش را
نشان می داد

اشک در چشمانش حلقه زد

به شانس بدش لعنت فرستاد

شاهرخ با سرگرمی دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و به
تلاشش خیره شد

صحرا از این نگاهش بیزار بود :

_ می گی لوکان بیاد؟

سرش را به اطراف تکان داد :

__ نه!

جایگاه پارت 385 : #پارت_385

برای لحظه ای چشمانش را بست تا کنترل اعصابش را به دست آورد

مطمئنأ شاهرخ اعصاب خوردکن ترین آدم دنیا بود!

__ پیاده شو دیگه ... میخوام ماشین و قفل کنم!

همانطور که با درد به سختی از ماشین پیاده شد با خود فکر می کرد هیچ زمان درون عمارت در ماشینی را قفل نمی کردند!

مطمئنا هیچ دزد عاقلی برای دزدین ماشین سراغ همچین
عمارتی با آن همه بادیگارد نمی آمد

حرفی نداشت که بزند

پایش را روی هوا گرفته بود و با زجر به مسیر باقی مانده خیره
بود

شاهرخ بی توجه به او جلوتر رفت

صحرا کلافه با گوشه لباسش بازی کرد
انگار راه دیگری نبود !

خبری از لوکان نبود

در این وضعیت حتی راضی به حضور یاسر بود اما اوهم
احتمالا در اتاقش خواب بود

_ می شه ... می شه کمکم کنی؟

لب های شاهرخ کش آمد اما قبل ازینکه به سمت صحرا
برگردد لبخندش را جمع کرد

قدمی جلو رفت

هنوز قدم دوم را برنداشته بود که در بالایی عمارت باز شد و
لوکان با چشمان نگران به آن سمت آمد

با دیدن صحرا لحظه ای مکث کرد اما دوباره تندتر جلو آمد

صحرا نفس راحتی کشید

لوکان همه چیز را روبه راه می کرد ...

پارت 386 : #پارت_386

صحرا نفس راحتی کشید

لوکان همه چیز را روبه راه می کرد

همانطور هم شد

لوکان نزدیک شد و محکم در آغوشش گرفت

صحرا بدون هیچ اعتراضی در بغلش فرو رفت و پیراهنش را
چنگ زد

شاهرخ با اخم های درهم به سمت عمارت برگشت و از پله ها
بالا رفت

با پر خاشگری خدمتکاری که در بالا را برایش باز کرده بود را
کنار زد و به سمت اتاق خودش رفت

عصبی بود

نمی دانست از چه کسی یا حتی چه چیزی!

فقط می دانست حس خوبی ندارد

تمام شب فقط او بود !

در آن ناکجا آباد به دادش رسیده بود و دوباره اجازه ورودش
به عمارت را داده بود اما از آخر دخترک خودش را در آغوش
برادرش جمع کرده بود!

دکمه های لباسش را باز کرد و پیراهن را با حرص از تن کند
به سمت پنجره بزرگ اتاق رفت و پرده مجلل اتاق را کنار زد
هنوز در باغ بودند!

لوکان دستش را زیر زانویش انداخت و در آغوشش بلندش
کرد

دستان حلقه شده صحرا را که دور گردن لوکان دید دندان
هایش را روی هم فشرد و از پنجره دور شد

او هم در آغوشش گرفته بود !

چه آن شبی که صحرا از شدت مستی چیزی به خاطر نمی
آورد و چه امشب

پارت 387 : #پارت_387

حتی همین الان هم اگر لوکان نمی رسید قصد نداشت با آن
پای مصدوم آنجا رهایش کند !

اصلا چه فرقی داشت؟!

لوکان جنتلمن مابانه در آغوشش بلندش کرده بود و او با
غرغر و نارضایتی دخترک را روی کولش انداخته بود

اما در هر صورت هر جا که احتیاج به کمک داشت بود !

" دختره نمک شناس ! "

با بالاتنه برهنه خودش را روی تخت انداخت و سیگاری آتش
زد

خشمگین کام عمیقی گرفت و با مهارت دود سیگار را بیرون
داد

کلافه در موهایش چنگ زد :

" چت شده پسر؟ "

تا دم دمای صبح به آکواریومش زل زد و پشت سر هم سیگار
دود کرد

بالاخره موبایل در دستش لرزید

با دیدن اسم محمد انگشتش را روی نوار سبز رنگ کشید :

_ کجایی پس؟

_ رسیدم !

همانطور که پیراهنش را از روی کاناپه چنگ میزد غرید :

_ چه عجب!

بدون اینکه منتظر جوابی از آن طرف خط شود تلفن را قطع

کرد و از اتاق بیرون زد

پارت 388 : #پارت_388

ياسر كه از پله ها بالا مي آمد با ديدنش سرش را كمى خم كرد
:

_دكتره اومده رئيس

اخم كرد :

_محمد ! بفرستش اتاق صحرا

ياسر سري تكان داد :

_ تنها نیست ... اون دختره آویزونم باهاشه

گیج و بی حوصله سرش را تکان داد :

_ درست حرف بزن ببینم کی و میگ ..

هنوز حتی جمله اش هم تمام نشده بود که صدای نازکی
حرفش را قطع کرد

_ من ... مژگان !

شاهرخ ابروهایش را بالا انداخت و با سرگرمی آنالیزش کرد

مژگان را آخرین بار چندسال پیش دیده بود

پرستار بود و اکثرا همراه محمد

خیره به چشمان جذابش نگاه کرد

اصلا همین رنگ آبی و زیبای خیره کننده چشمانش باعث

شده بود چندین شب را کنارش بگذراند

بقیه اجزای صورتش ایراد خاصی نداشت اما بسیار معمولی تر

از آن بود که نظر شاهرخ را جلب کند

چشمانش اما آنقدر زیبا و خوش رنگ بود که تا چندثانیه

نتوانست از صورتش چشم بردارد

بالاخره دست دراز شده محمد بود که باعث قطع ارتباط

چشمیشان شد

مردانه با محمد دست داد :

_ چند ساعت پیش لازمت داشتم!

پارت 389 : #پارت_389

محمد بی خیال کیف پزشکی اش را در دست جابه جا کرد :

_ سخت نگیر پسر ... گفתי حالش اونقدرام بد نیست ... دووم
میاره پس!

مژگان کوتاه خندید اما حرفی نزد

یاسر اتاق را به محمد نشان داد

مژگان پشت سرش به راه افتاد اما بعد از چند قدم خودش را
به سمت شاهرخ کشید

انگار خودش هم می دانست چشمانش چه تاثیری بر طرف
مقابل دارد که از عمد آنطور خیره به چشمان شاهرخ نگاه
میکرد :

_ دلم برات تنگ شده بود

شاهرخ نگاهش نکرد :

_ اینجا چی کار می کنی؟

دخترک با عشوه خندید و دستش را روی قفسه سینه شاهرخ
گذاشت :

_ محمد گفت قراره بیاد عمارتت ! باهاش اومدم

شاهرخ بی حوصله دستش را کنار زد :

_ اصلا حوصله ندارم مژگان ! مسخره بازیاتو تموم کن ... دفعه آخرتم هست بدون اجازه من وارد عمارت می شی

مژگان کلافه دور شد :

_ حتی از قبلم بداخلاق تر شدی!

اینبار خشن خیره چشمان دریایی رنگش شد :

_ پس نزدیکم نشو که بد می بینی

بی توجه به صورت هاج و واج مژگان وارد اتاق صحرا شد

احساس خوبی نسبت به او نداشت

پارت 390 : #پارت_390

مژگان درست چند وقت قبل از آنا وارد زندگی اش شد و خیلی زود هم به خواست شاهرخ از زندگی اش پاک شد

با دیدن دوباره اش تمام خاطرات آنا در سرش تکرار شد

کلافه به صورت زخمی و چشمان خوابالود صحرا خیره شد و
تشر زد :

_ آره بخواب ! همه رو علاف خودت کردی ... بایدم بخوابی

صحرا متعجب نگاهش کرد اما حرفی نزد

شب بدی گذرانده بود و قصد نداشت با بحث با شاهرخ که
معلوم بود اعصابش از جای دیگری خورد است بدترش کند

محمد مچ پایش را با دقت معاینه کرد و محل ضرب دیدگی را
فشرده

صحرا از درد تکان خفیفی خورد اما به روی خودش نیاورد

نگاه خیره مژگان اذیتش می کرد

از زمان ورود بدون هیچ حرفی به صحرا زل زده بود

بی حال با احتیاط به شاهرخ که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد :

_آلا کجاست؟

شاهرخ پوزخند زد :

_بعد از یک هفته به مغز گچیت رسید ازش خبر بگیری؟

صحرا حق به جانب سر تکان داد :

_من و از عمارت بیرون کردی!

شاهرخ با بدخلقی در مقابل چشمان متعجب مژگان سرش را
گرفت و مثل عروسک کوکی به جهت مخالف برگرداند :

_درسته ... من بیرون کردم ! اگر امشب یک کلمه دیگه حرف
بزنی قول نمی دم تکرارش نکنم !

صحرا دستش را کنار زد و چشم غره رفت

مردک پرو !

محمد از جلوی پای مصدومش بلند شد :

_ مشکل جدی نداره ... فقط ضرب دیدگی ... با چندوقت
استراحت خوبه خوب می شه

شاهرخ با اخم های درهم ابرو بالا انداخت :

_ پاش نشکسته؟

محمد سرش را به علامت منفی تکان داد :

_ نه ... براش میبندمش تا بهتر بشه ... کار دیگه ای نمی شه
کرد

صحرا همانطور که چپ چپ نگاهشان می کرد گفت :

_ خداروشکر ! البته قبلا بخاطر یک عوضی تیر خورده بود !

شاهرخ عصبی دندان هایش را روی هم فشرد و با خشم
نگاهش کرد اما پیش محمد و مژگان حرفی نزد

بالاخره که با او تنها می شد!

مژگان باند کشی را به دست محمد داد و چند قدم جلو آمد

پارت 392 : #پارت_392

همانطور که بدون هیچ احساسی به صورت صحرا خیره بود با
انگشت سرش را به سمت خودش برگرداند و به زخم های
صورتش خیره شد :

_ شاید بخیه بخواد

صحرا سرش را کنار کشید و آرام زمزمه کرد :

_ لازم نیست

مژگان پوزخند زد :

_ همون عوضی این بلا رو سرت آورد؟!

محمد با هشدار صدایش زد :

_ مژگان ... باید بریم

شاهرخ اما بدون توجه به محمد جوابش را داد :

_اون عوضی بی تقصیر بود! فضولی و کله شقی خودش کار
دستش داد

قبل از اینکه مژگان حرف دیگری بزند محمد بازویش را آرام
گرفت :

_باید بریم ... قبل رفتن می خوام لوکان و ببینم ... تو زودتر
برو پایین ... پاشو ببندم میام

صحرا دست پاچه بلند شد ...

پایش تیر کشید ...

حالش زیاد خوب نبود اما همین چند ساعت استراحت باعث
شده بود جان بگیرد :

_ نه ! ... میخوام دوش بگیرم ! برگشتم خودم حلش میکنم

محمد با تردید نگاهش کرد اما حرفی نزد

صحرا نفس راحتی کشید

فعلا از زیر بازخواست های شاهرخ فرار کرده بود

امشب اصلا جان توضیح دادن و سرزنش شدن نداشت

اما هنوز ثانیه ای از خوشحالی اش نگذشته بود که کسی
بازویش را گرفت

صدای سرد و خشمگین شاهرخ در گوشش پیچید :

__ صبر کن ! کارت دارم

6 پارت جدید تقدیم شما 📖❤️

پارت 393 : #پارت_393

صدای سرد و خشمگین شاهرخ در گوشش پیچید :

__ صبر کن ! کارت دارم

آب دهنش را فرو داد و در دل اعتراف کرد شاهرخ بعضی
اوقات زیادی ترسناک می شود

سرش را به نشان تایید تکان داد و روی تخت نشست

صدای باز شدن در اتاق آمد ...

محمد قبل از خروج به سمت شاهرخ برگشت :

_ میرم پیش لوکان ... نمیای؟ احتمالاً چند روز دیگه برای چند ماه برم آمریکا ... چندتا سمینار پزشکی دارم

شاهرخ به سمت دوست دیرینش برگشت

معمولاً وجود یک پزشک قابل اعتماد خیلی به کارشان می
آمد

می دانست سرش هم برود به شاهرخ وفادار است

علاوه بر آن از بچگی او را می شناخت

رفاقتشان برایش ارزشمند بود

به صحرا که زیرچشمی نگاهش میکرد اخم کرد :

_ برمی گردم بیدار باشی!

صحرا نفسش را آرام بیرون فرستاد و با سر تایید کرد

شاهرخ که از در خارج شد لباس خاکی اش را از تن کند و

لنگان لنگان به سمت حمام رفت

*

لوکان از دیدن محمد زیادی خوشحال بود

بی توجه به مژگان و شاهرخ از زمین و زمان حرف زدند و
برنامه ریختند

مژگان فنجان قهوه اش را روی میز قرار داد و به اطراف نگاه
کرد

پرده و فرش گران قیمت با مبل های سلطنتی که رویش
نشسته بودند ست بود

همیشه از این عمارت خوشش می آمد

بی توجه به محمد و لوکان از جا بلند شد و اینبار مبل کنار
شاهرخ را برای نشستن انتخاب کرد

شاهرخ با اخم های درهم نگاهش کرد

حیف که همراه محمد آمده بود و گرنه تا به حال بیرونش کرده
بود

قبل ازینکه مژگان حرفی بزند غرید :

_ بهت یک بار گفتم حوصله ندارم نشنیدی؟

مژگان موهای لخت مشکی رنگش را پشت گوشش فرستاد :

_ می دونی تو این مدت با کسای زیادی بودم اما هیچ کس تو
نشد ...

شاهرخ بی حوصله نگاهش کرد :

_ قصه نباف مژگان ... رابطه ما فقط همون چند شب بود ...
نمی فهمم چرا کشش می دی

دستش را روی دست شاهرخ گذاشت :

_ چون دلم برات تنگ شده

شاهرخ کلافه فنجان قهوه را روی میز کوبید و از جا بلند شد

بیشتر از آن حوصله مژگان را نداشت

پارت 395 : #پارت_395

لوکان و محمد بالاخره ساکت شدند و با کنجکاوی نگاهش کردند

به سمت محمد رفت و مردانه دست داد :

_زودتر برگرد ... میدونی که؟ تو نباشی کارمون لنگه

محمد خندید و دستش را فشرد :

_تو این مدتی که نیستم سعی کن کمتر مردم و ناکار کنی ...
هرکسی قابل اعتماد نیست ... می دونی که؟

شاهرخ سر تکان داد :

__ برای همین می گم زودتر برگرد

محمد با لبخند سر تکان داد و خدا حافظی کرد

بی توجه به چشمان منتظر مژگان از پله ها بالا رفت

باید امشب حساب صحرا را هم می رسید!

چه بخاطر نزدیک شدنش به خالد و چه بخاطر زبان درازی
امشبش

در اتاقش را با خشم باز کرد و وارد شد

با شنیدن صدای آب کلافه خودش را روی تخت پرت کرد و
منتظر شد

بوی شامپو تمام اتاق را گرفته بود

به ساعت کنار تخت نگاه کرد

دیگر صبح شد بود

عجب شبی بود دیشب!

با باز شدن در حمام با اخم های درهم به صحرا خیره شد

صحرا هنوز متوجه او نشده بود

موهای خیشش روی شانه های برهنه اش ریخته بود

پارت 396 : #پارت_396

زخم صورتش توی ذوق می زد

با دیدن شاهرخ که با اخم روی تختش لم داده بود از جا پرید

حوله کوتاهش را مرتب کرد و چشمانش را دزدید

شاهرخ از جا بلند شد و آرام آرام نزدیکش شد

بدون نگاه کردن به او همراه قدم های شاهرخ که به سمتش

می آمد عقب عقب رفت

آن قدر عقب رفت تا بالاخره به دیوار پشت سرش رسید

شاهرخ خونسرد با پوزخند نزدیکش شد و دستانش را دو
طرف سر صحرا روی دیوار گذاشت :

_ به من نگاه کن

صحرا عکس العملی نشان نداد

اینبار با دست چانه اش را گرفت و با ضرب بالا آورد :

_ تا چند دقیقه پیش خوب زبون درازی می کردی که ...
عوضی و با کی بودی؟

صحرا گستاخانه صورتش را از زیر دست شاهرخ بیرون کشید
:

_ولم کن دیوونه

اینبار دست دور گردنش گرفت و سرش را محکم عقب هل داد

صورت صحرا از برخورد نسبتاً آرام سرش با دیوار پشت سر
درهم رفت

پارت 397 : #پارت_397

_به تو نگفتم نزدیک خالد نمی شی؟ اونجا چه غلطی می
کردی؟ خوشت میاد برای من در دسر درست کنی احمق

کوچولو؟ فکر کردی بیکارم نصفه شب راه بیفتم پیام دنبال
خانوم؟

صحرا خواست بگوید فعلا که بیکار بودی و آمدی اما زبانش را
گاز گرفت

گرمای دست شاهرخ روی گردنش روانش را بهم ریخته بود

شاهرخ انگار حرفش را از نگاهش خواند که فشاری به گردنش
آورد و سرش را نزدیک تر برد :

_اینبار اومدم چون اگر خالد تیکه تیکت می کرد فکر می
کرد شاهکار کرده ... به هر حال به خواست من رفته بودی
سراغش! برای شاهرخ خان بد تموم می شد!

دلایلیش را حتی خودش هم قبول نداشت

ساکت شد و به صحرا خیره شد

قطره آبی از سر موهای خیسش پایین چکید و روی شانه
برهنه اش سقوط کرد

ناخودآگاه با چشم مسیر قطره آب را دنبال کرد

آرام از روی شانه اش سر خورد و تا حوله ای که روی سینه
هایش را پوشانده بود ادامه پیدا کرد

به سختی از صحنه پیش رویش چشم گرفت و سرش را به
گوش صحرا نزدیک کرد :

_ خوب گوشاتو باز کن دختر ... قبلا بهت گفته بود ... پرونده
اشتباهات سیاهه ... دفعه بعد که تو دردسر بیفتی دیگه
شاهرخی نیست که نجات بده ... فهمیدی؟

صحرا اما نمی فهمید ...

فقط به این فکر می کرد که شاهرخ زیادی نزدیک ایستاده
بود

داغی نفس هایش را زمان حرف زدن روی گردن مرطوبش
احساس می کرد

پارت 398 : #پارت_398

سعی کرد بر خودش مسلط شود و جواب دهد اما فقط توانست
گیج نگاهش کند

شاهرخ دوباره چانه اش را گرفت و اینبار آرام و بدون خشونت
زمزمه کرد :

_فهمیدی دختر؟

ناخواه‌اگاه بغض کرد ...

موهای خیسش را پشت گوشش فرستاد و بدون نگاه به
چشمان شاهرخ سرش را به نشان تایید تکان داد

شاهرخ اما انگار بازیش گرفته بود

همانطور که ابروهایش درهم فرو رفته بود لب هایش کمی کش
آمد و با انگشت اشاره چانه اش را نوازش کرد :

_ نشنیدم صداتو

صحرا پر از بغض مظلوم جوابش را داد :

_ اگر ... اگر بیرونم نمی کردی اینطوری نمی شد

لب های شاهرخ بیشتر کش آمد ...

دوست داشت قهقهه بزند

مظلومیت به صورت تخسش نمی آمد :

_ کی بود با چمدون ، آماده اومد اتاقم؟

صحرا بغضش را فرو داد :

_ در اتاق و باز کردی و گفתי برم ... گفתי دیگه حق برگشتن
ندارم ... گفתי ...

شاهرخ نزدیک تر شد ...

آنقدر نزدیک که دیگر عملاً بدن هایشان به هم چسبیده بود

بی توجه به او حرفش را قطع کرد :

_ این یک هفته کجا بودی؟ پیش شیخ و سلمان نرفتی ... نورا
هم خبری ازت نداشت

صحرا بهت زده نگاهش کرد :

_ دنبالم گشتی؟

پارت 399 : #پارت_399

صحرا بهت زده نگاهش کرد :

_ دنبالم گشتی؟

حق به جانب دستش را از چانه اش کمی بالاتر برد و لاله
گوشش را میان انگشت شست و اشاره اش گرفت

صحرا با صورت جمع شده گردنش را خم کرد اما شاهرخ بی
توجه گفت :

_ باید می دونستم آدمم کجا رفته یا نه؟

صحرا بی تمرکز نفس عمیقی کشید ...

اصلا معنی حرف های شاهرخ راونمی فهمید!

سرش را عقب برد اما شاهرخ گوشش را رها نکرد

کلافه دستش را بالا آورد و روی دست شاهرخ گذاشت :

_ ول کن گوشمو ... در ضمن من آدم هیچ کس نیستم!

شاهرخ لبخند کوچکی زد ...

انگار کم کم با روشنی هوا صحرای اصلی برمی گشت!

نگاهش را از لاله گوشش بالا آورد و به خراش روی صورتش
رسید :

_ نگفتی کجا بودی؟

_ پیش حمیرا!

شاهرخ متفکر بینی اش را چین انداخت :

_ اونجا و یادم رفته بود!

صحرا شانه بالا انداخت و چیزی نگفت

شاهرخ برای بار هزارم در آن شب ابرو درهم کشید :

_اون وقت طرح اون نقشه متفکرانه که تنهایی بخوای خالد و
بکشی از خودت بود یا کسی کمکت کرد؟!

صحرا مغرورانه ابرو بالا انداخت :

_گفتم که ! به هر حال منم آدمای خودمو دارم

پارت 400 : #پارت_400

با اخم لاله گوشش را محکم فشرد :

_ آره دیدم آدمات چطوری داشتن به کشتنت می دادن!

اخم های صحرا درهم رفت اما حرفی نزد

شاهرخ با انگشت شست خراش روی صورتش را نوازش کرد :

_ چیکارت کرد؟ جای چیه این؟

دوباره بغض درون گلویش خانه کرد :

_ با چاقو کشید ... گفت ... گفت داداشتم با همین چاقو کشتم!

اشک هایش پشت سر هم از چشم هایش پایین چکید :

_ شاهرخ؟

شاهرخ برای بار چندم با حسرت خراش صورتش را نوازش
کرد :

_ هوم؟

_ صورتم خیلی سوخت! آرام کشید ... انگار می خواست
زجرم بده ... بریده شدن سلولای صورتم و حس می کردم ...
درد داشت ... این خراش در مقابل زخمای یاشار چیزی نبود
که

دستش را بالا آورد و جلو دهانش گرفت

انگار می خواست صدای گریه اش را خفه کند اما نمیشد :

_ خدا می دونه یاشار چه قدر درد کشیده!

شاهرخ دندان هایش را روی هم فشرد ...

لعنت به خالد و تمام آدم هایی که دخترک را به این وضع
انداختند!

مواد جدید را که پخش کرد تمام تمرکزش را روی موضوع
خالد می گذاشت پارت 401 : #پارت_401

حدس هایی درباره رئیسش می زد

فقط دعا می کرد آنطور که فکر می کند نباشد وگرنه خدا به
دادشان برسد

کلافه از شنیدم حق های صحرا دستش را دور شانه اش
گذاشت و در آغوشش کشید :

__ بهش فکر نکن

کمی مکث کرد اما حرف دیگری به ذهنش نرسید

در اینطور مواقع مردم چه می گفتند؟

چطور دلداری می دادند؟

چه حرفی می توانست حجم غصه درون چشم های صحرا را
کم کند؟

خودش جواب خودش را داد ...

هیچ کلمه ای در دنیا وجود نداشت تا غم از دست دادن
عزیزان را کمرنگ کند!

فقط زمان بود که آتش قلبشان را سرد می کرد

صحرا به پیراهنش چنگ زد و بلندتر گریه کرد

بیشتر در آغوشش فشردش

لب هایش را روی موهای خیسش گذاشت و آرام زمزمه کرد :

_ چی آرومت می کنه لعنتی؟ مرگ خالد؟ فکر میکنه اگر اونم
بمیره قلبت آروم میشه؟

صحرا بدون مکث با گریه سر تکان داد :

_ آروم میشه ...

شاهرخ بعد از چند ثانیه محکم گفت :

_ پس می میره! میکشمش!

پارت 402 : #پارت_402

صحرا از لحن سرد صدایش ترسید ...

رفت به آن شبی که جاسوس خالد را پیدا کرده بودند

همان شبی که شاهرخ بدون هیچ پشیمانی به او شلیک کرد

همانطور که در آغوشش بود با چشمان اشکی سرش را بالا
آورد و به صورت شاهرخ خیره شد :

_ مگه نگفتی وقتی آدم می کشی دنیا دیگه رنگ نداره؟

شاهرخ تک تک اجزای صورتش را با دقت نگاه کرد

گونه هایش سرخ شده بود ...

احتمالا بخاطر اینکه تازه از حمام برگشته بود!

چشمانش پراشک بود و گوشه لبش زخم شده بود

بوی شامپو و بدن صحرا تمام مشامش را پر کرده بود

انگشتش را روی لب هایش کشید و خیره به آن ها آرام زمزمه کرد :

_ دنیای من خیلی وقته خاکستری شده

به چشمان پر اشکش نگاهی انداخت و ادامه داد :

_ باید مواظب دنیای تو باشیم که کمرنگ نشه!

جمله اش که تمام شد لب هایش را روی لب های او گذاشت

حرکت دیگری نکرد فقط لب هایش را روی لب های مرطوب صحرا نگه داشت تا عکس العملش را ببیند

پارت 403 : #پارت_403

برخلاف انتظارش صحرا مخالفت نکرد

آرام چشمانش را بست و دست راستش را روی گردن شاهرخ گذاشت

بوسه کوتاهی از لب هایش گرفت و برای چند ثانیه کوتاه لب هایش را جدا کرد

با خجالت خواست عقب تر برود که دست های شاهرخ مانع شد

کمرش را چنگ زد و با خشونت جلو کشیدش

چشمانش را دوباره بست و بدون هیچ اختیاری با او همراهی
کرد

انگار شاهرخ از همراهیش راضی بود که کمی عقب هولش داد

به دیوار تکیه داد و با دست موهای شاهرخ را چنگ زد

انگار سلول به سلول بدنش او را طلب می کرد

شاهرخ خشن دو طرف صورتش را گرفت و لب پایش را به
دندان کشید

زخم گوشه لبش سوخت اما حرفی نزد

ترسید با اعتراضش شاهرخ دور شود ...

برود و دیگر هیچ وقت برنگردد!

دستانش را دور گردن او انداخت و خودش را به لب های ماهر
شاهرخ سپرد

ترس هایش همیشه بود اما از آن شب به بعد بیشتر شد ...
خیلی بیشتر ...

او از همان ابتدای زندگی اش ترس از دست دادن داشت

ترس طرد شدن

ترس پس زده شدن از طرف کسانی که دوستشان داشت

مگر خانواده اش رهایش نکرده بودند؟

از همان روز اول زندگی اش رها شده بود

یاشار را جایگزین تمام نداشته هایش کرد اما او هم رفت

به خواست خودش نه اما اوهم تنهایش گذاشت

پارت 404 : #پارت_404

شاهرخ با شدت می بوسید

طوری که هر لحظه احتمال می داد لب هایش از جا کنده شود

همانطور که شاهرخ مشغول بوسیدنش بود گردنش را نوازش
کرد

شاهرخ با رضایت از همراهی اش هر دو دستش را گرفت و بالا
سرش برد

با یک دست دستانش را روی دیوار قفل کرد و نگه داشت و هم
زمان با دست دیگر صورتش را نوازش کرد

شدت بوسه هایش هر لحظه بیشتر می شد

انگار هیچ وقت از بوسیدن این دختر خسته نمی شد!

صحرا اما نفس کم آورد ...

دستش را از بین دستان شاهرخ بیرون کشید

فشار آرامی به سینه اش آورد و نفس نفس زنان صورتش را
جدا کرد

شاهرخ نفس عمیقی کشید و برای بار هزارم روی زخم های
صورتش دست کشید :

_ بخاطر تک تک این خراش های صورتت باید جواب پس بده

صحرا لبخند زد ...

نگاهش بین چشم ها و لب های شاهرخ در رفت و آمد بود

چه قدر از این امنیت خوشش می آمد

انگار وقتی بین دستان این مرد حبس شده بود هیچ کسی
نمی توانست آسیبی به او برساند

اینجا جایش امن بود !

جوابی به حرفش نداد فقط خودش را جلو کشید و کنار لب
های شاهرخ بوسه ریزی کاشت

هم زمان حلقه شدن دستانش را دور کمرش احساس کرد

گردنش را چنگ زد و بی حال به اختلاف قدیشان خندید

شاهرخ لبخند کمرنگی به خنده اش زد

دخترک را همیشه همانطور می خواست!

با لب های خندان

گریه هایش زیادی دردناک بود !

پارت 405 : #پارت_405

خیره به لب های خندانش با چشمان خمار سرش را نزدیک
برد تا دوباره لب هایش را ببوسد اما با تقه ای که به در خورد
اخم هایش درهم رفت

عصبی فاصله گرفت و دستی به یقه پیراهنش کشید

خروس بی محل !

دستگیره را محکم پایین داد و به یاسر نگاهی انداخت :

_ چی میخوای این موقع شب؟

ابروهای یاسر از تعجب بالا پرید

اگر لوکان به جای شاهرخ بود با خنده می پرسید خودش آنجا
چه می خواهد اما در برابر او همچین جرئتی نداشت

_ رئیس آلا رو بیارم؟

چنگی به موهایش زد و با انگشت آن هارا کمی مرتب کرد

مثلا صحرا را بخاطر آلا برگردانده بود اما از وقتی رسیده بودند
آلا را به کل فراموش کرده بود!

_ بیداره مگه؟

ياسر سر تكان داد :

_ شب تا صبح يكسره نميخوابه ... هر دو ساعت بيدار مي شه
غرغر مي كنه باز ميخوابه

شاهرخ عصبی پوف كشيد :

_ يك هفته ست نگهش داشتين ... يه امشبم مي مردی
حواست بهش بود؟ برو بيارش

ياسر متعجب با سرپايين انداخته چشمی گفت و دور شد

پشت سرش در را محکم بهم کوبید و غرید :

_به هیچ دردی نمیخورن

پارت 406 : #پارت_406

صحرا موهایش را با کمی ناز کنار زد و از قصد بینی اش را
چین انداخت :

_از نظر تو هیچ کس به هیچ دردی نمی خوره!

چشمانش برق زد ...

این روی صحرا را تابه حال ندیده بود

جلو رفت و دستش را دور کمرش حلقه کرد :

_هرکسی به یک کاری میاد دیگه ...

با دست دیگرش دوطرف گونه هایش را بهم فشرد

صورت صحرا زیر انگشت هایش جمع شد

لب های سرخش مثل ماهی های قرمز کوچک بهم رسید

با شیطنت نگاهی به لب های جمع شده صحرا انداخت و ادامه

داد :

_ مثلا خود تو ... تا حالا هرکاری بهت دادم گند زدی اما الان
تازه دارم قابلیتات و کشف میکنم !

صحرا که منظورش را فهمید با اخم زیر دستش زد و چشم
غره رفت

مردک پروا!

با تقه ای که به در خورد بی توجه به شاهرخ به سمت آلا پرواز
کرد

در اتاق را باز کرد و آلالی گریان را از دست یاسر چنگ زد

آلا با لب های برگشته موهایش را مشت کرد و محکم کشید

انگار از نبودش حسابی دلگیر شده بود

شاهرخ اما بی توجه به آن ها جلو رفت و خشمگین در را به
هم کوبید :

_ با حوله؟

پارت 407 : #پارت_407

صحرا محلش نداد ...

آلا را روی تخت خواباند و همانطور که کنارش دراز می کشید
بوسه بارانش کرد

فقط خدا می دانست چه قدر دلتنگش شده بود

تمام این روزها انگار چیزی کم بود

آلا شادتر از او از ته حلقش صداهای عجیب و غریب در می
آورد و می خندید

با اخم به خراش کوچکی که روی پیشانی آلا بود خیره شد و
طوری که شاهرخ بشنود گفت :

_دیگه پیش این وحشیا تنهات نمیدارم مامانی

با کلمه آخرش لب هایش کش آمد و بوسه ای بر سر انگشتان
آلا زد

شاهرخ با تعجب به آلا نگاهی انداخت و و بعد از دیدن خراش
کمرنگ روی صورتش چشم غره غلیظی به صحرا رفت :

_ خودش چنگ زده!

صحرا شانه بالا انداخت

با یاد روز آخری که آلا را دیده بود ذوق زده خندید :

_ آلا ... بگو مامان

آلا ریز خندید و دست هایش را بهم کوبید

صحرا دوباره بخش بخش گفت :

_ ما ... مان

آلا با دست چشمش را مالید و حرفی نزد

با عشق مشت تپش را بوسید و زمزمه کرد :

_ خوابت میاد عروسکم؟ آره؟ بخواب دورت بگردم ... دیگه
هیچ وقت تنهات نمیدارم

چشمانش پر اشک شد ...

بوسه ای به پیشانی آلا زد و آه کشید

پارت 408 : #پارت_408

مادر او چگونه رهایش کرده بود؟

این سوالی بود که در این هفته هزاران بار در سرش بالا و
پایین پریده بود

_ خالده و چطور می‌پیدا کردی؟

با صدای شاهرخ تازه یادش آمد در اتاق تنها نیست

بلند شد و روی تخت نشست

گرهی که به حوله زده بود را محکم تر کرد و چشمانش را
دزدید :

_ پیدا کردم دیگه ...

_ شیخ و سلمان که امکان نداره کمکت کنن ... فقط وقتی
حاضرن به خودشون تکونی بدن که یک نفعی براشون ...

یکدفعه ساکت شد و کلافه پرسید :

_ عامر؟

صحرا بی حرف سری به نشان تایید تکان داد

شاهرخ بدون انعطاف نگاهش کرد :

_ خب ... بعدش؟

با انگشت مشغول بازی با انتهای موهایش شد

سعی کرد حدالامکان به چشم های شاهرخ نگاهی نکند :

_ بهم گفت قراره جمعه شب براش از ابوظبی بار برسه ... طرف
خودشم می اومده ... عامر می گفت سلمان خیلی کنجکاو بوده
و میخواست سر در بیاره اما چیز زیادی دستگیرش نشده ...
تعجب کرده بودن که مستقیم قراره خود خالد تحویل بگیره

هر بار که اسمش را به زبان می آورد نفرت عمیقی احساس
میکرد

انگار با آوردن اسم نحسش به چندماه پیش برمی گشت

بوی خون دوباره در مشامش پخش می شد و تمام تنش از
یادآوری جسم بی جان یاشار به لرزه می افتاد

پارت 409 : #پارت_409

با نفرت پوزخند زد و ادامه داد :

_ میدونی که؟ کمتر کسی بود خالد و آدم حساب کنه و براش
مستقیم جنس بفرسته ... عادت کرده بود مثل گفتار از گوشه
کنار جنسی که برای شیخ و بقیه می اومد می دزدید

آلا با تلاش فراوان سعی داشت از جا بلند شود

آهی کشید و با لبخند غمگینی مچ هایش را گرفت

با احتیاط کمک کرد روی پا بایستد و از اولین قدم هایش ذوق
کند

_ پسره عقل نداره؟ تنها فرستادت که چی؟ راه دیگه ای پیدا
نکرد از شرت خلاص بشه نه؟

صدای عصبی شاهرخ کلافه اش کرد

خسته از بازخواست های تمام نشدنی اش جواب داد :

_ تنها نفرستاد ... دو نفر دیگه هم بودن ... گفت کمک دیگه
ای نمی تونه انجام بده ... تا همینجاشم زیادی ریسک کرده
بود ، اگر خالد بو بیره عامرم تو این کارا دست داشته برای
سلمان بد تموم می شه

آلا که از ایستادن خسته شده بود با خنده خودش را روی
تخت پرت کرد و با روتختی مشغول شد

_ اون دوتا چه غلطی می کردن پس؟

گرفته پاسخ داد :

_اگر دستم نمی لرزید ... اگر شک نمی کردم و ماشه رو می کشیدم همه چی درست پیش میرفت ... اونا اصلا قرار نبود جلو بیان ... برای یک لحظه انقدر ترسیده بودم که اسلحه از دستم افتاد ... یکی از آدمای خالد فهمید ... گیر افتادم ... اون دو تا بعد از چند ساعت فقط تونسستن سر اونارو گرم کنن که من فرار کنم ... حتی نمی دونم چه بلایی سر خودشون اومد

پارت 410 : #پارت_410

_بار و تحویل گرفتن؟

صحرا بی حال نفسش را بیرون داد

صدای شاهرخ زیادی جدی شده بود

انگار در مورد موضوعات کاری با هیچ کس شوخی نداشت!

_ فکر نکنم ... من و که دیدن دیگه خبری نشد ... انگار طرف
ترسید جلو بیاد ... احتمال دادن آدمای تو یا شیخ باهام باشن

شاهرخ با چند قدم محکم جلو آمد و بالای سرش ایستاد

خواست از روی تخت بلند شود اما دست شاهرخ که روی شانه
اش نشست مانع شد

با اخم سرش را بالا برد و از پایین نگاهش کرد اما بعد از ثانیه
ای نگاهش را گرفت

ازینکه کسی اینطور از بالا نگاهش کند اصلا خوشش نمی آمد
!

انگار شاهرخ هم این موضوع را فهمید که با لبخند کمرنگی
دست زیر چانه اش انداخت و مجبورش کرد به چشمانش خیره
شود :

_ فکر نکن از این به بعد چیزی تغییر میکنه دختر ... هنوزم
سر حرفم هستم ... دیگه دردسر درست کردن تعطیل ... آرام
می شینی و تمام تمرکزت و میذارى رو آلا و لیستی که
خواستم ... کارى به کار خالد ندارى

صحرا وسط حرفش پرید :

_ اما گفتم ...

شاهرخ با خشم حرفش را قطع کرد :

_ دیگه هیچ وقت وسط حرفم نپر ... فهمیدی؟

جوابی نداد اما چشمانش را دزدید

_ مطمئن باش وقتی حرفی زدم پاش هستم ! خالد با من ...

مرده فرضش کن ! اما یک چیزی و خوب بدون ...

پارت 411 : #پارت_411

با فشار آرامی که به چانه اش آورد به اجبار دوباره خیره اش

شد :

_ اگر یکبار دیگه بدون اطلاع من کاری انجام بدی تمام

عواقبش پای خودته ! اینجا رئیس منم شنیدی؟

در برابر چشمان متعجب صحرا خم شد و بوسه کوتاهی کنار
لب هایش کاشت

مرموز به چشمان بهت زده اش خیره شد و ادامه داد :

_ رابطه ای که قراره بینمون شکل بگیره هیچ ربطی به این
مسائل نداره ... من هنوزم همون شاهرخم ... همونی که از
کوچکترین اشتباهی نمی گذشت

صحرا با ناراحتی آب دهنش را فرو داد :

_ همونی که بی گناه محاکمه می کرد! همون که اسلحه
گذاشت روی سرم و گفت یا شلیک میکنم یا مدارکم و میاری
... که نقشه هاش باعث مرگ برادرم شد ... همون که ...

مکت کوتاهی کرد اما نگاهی را حتی برای ثانیه ای از چشمان
شاهرخ نگرفت

_ همون که حالا با وقاحت جلوم ایستاده و می‌گه شاید از این
به بعد مهمون تخته باشی اما هیچ حقی نداری و تا ابد زیر
دست منی!

سکوت کرد ...

هر دو سکوت کردند!

شاهرخ با خشم به چشمان گستاخش نگاه کرد ...

محکم چانه اش را رها کرد و دستانش را به کمرش زد

سر صحرا کمی عقب پرت شد ... دندان هایش را بهم فشرد تا
بغضش نشکند

همه چیز را خراب کرده بود؟

اصلا به جهنم ! دلش از حرف شاهرخ شکسته بود ...

با صدای محکم بسته شدن در خسته خودش را روی تخت
دراز کرد

رو به آلا که با کنجکاوی نگاهش می کرد زمزمه کرد :

_ پدر تو بی رحم ترین آدم دنیاست!

پارت 412 : #پارت_412

✱

در اتاق را به هم زد و با پایش ضربه آرامی به دیوار کوبید

همه چیز سریع تر از آنچه فکر میکرد پیش رفته بود

برنامه اش این نبود اما بی تفاوت شانه بالا انداخت ...

اصلا چه فرقی می کرد؟ حال که پیش آمده بود

فقط کافی بود کمی زبان دخترک را کوتاه کند

با حرف هایش بعضی اوقات عجیب روی اعصابش راه می رفت

متفکر نگاهی به در اتاق صحرا انداخت اما دوباره پشیمان شد

از صحرا خوشش می آمد !

دخترک به دلش نشسته بود پس دیگر هیچ چیز اهمیت
چندانی نداشت

فقط کمی زمان لازم داشت تا برنامه هایش را در ذهنش منظم
کند

صفحه موبایل را فشرد و بی توجه به ساعت لیست
مخاطبینش را باز کرد

دنبال شماره مورد نظرش گشت و بالاخره تماس را برقرار کرد

پارت 413 : #پارت_413

به بوق سوم نرسیده صدای خواب الود هاتف در گوشش پیچید
:

_ جانم رئیس جان؟ افتخار دادین زنگ ..

بی حوصله با انگشت اشاره موبایل را به گوشش فشرد و
حرفش را برید :

_ زبون نریز هاتف ... گوش کن چی میگم بهت

_ بفرما ... شما امر کن

_ امشب قرار بوده برای خالد بار برسه ... از کی و چیشو
نمیدونم اما نمیخوام برسه دستش ... خودت ردیفش کن

هاتف بی خبر از همه جا پقی زیر خنده زد :

_ رئیس خالد و چه به این بازیها؟ شغال آدم شده واسه ما

شاهرخ عصبی غرید :

_ زر اضافه نزن هاتف حوصله ندارم ... کاری که میگم بکن ...
اگه خراب کنی وای به حالت پسر

هاتف بی معطلی پرسید :

_ خیالت جمع رئیس ... به روی چشم ... گزارش بدم بگیرنش
یا ...

گوشه لبش بالا رفت :

_ آتیشش بزن !

موبایل را پایین آورد و بدون مکث انگشتش را روی دایره
قرمز کشید

زیر لب زمزمه کرد :

_ این از اولیش ... منتظر بعدیا باش ...

پارت 414 : #پارت_414

با رضایت به سمت اتاق خودش رفت اما هنوز دستش به دست
گیره در اتاق نرسید بود که نگاهش به مژگان افتاد

دست به سینه کنار راه پله ها ایستاده بود و خیره نگاهش می
کرد :

_ اینجا چی کار می کنی باز؟

مژگان با ناامیدی نفسش را بیرون فرستاد :

_ هیچی ... نگران نباش! گفתי اطرافت نچرخم ... منم همین
کارو میکنم ... فقط ... کیفم و تو اتاق اون دختره جا گذاشتم

شاهرخ خیره به چشمان آبی رنگش با زبان لب زیرینش را
خیس کرد

در سکوت با چشم به اتاق صحرا اشاره زد و اینطور رضایتش
را اعلام کرد

مژگان سری تکان داد و از کنارش رد شد

دستانش را به کمرش زد و مسیر رفتنش را دنبال کرد

تقه ای به در اتاق صحرا زد و بدون مکث در را باز کرد

از همین فاصله هم هردویشان را به خوبی می دید

هنوز هم با همان حوله کوتاه و موهای نم دار در اتاق می
چرخید

دستش را به در تکیه داده بود و بی تفاوت به مژگان خیره بود

احتمالا منتظر بود هرچه زودتر اتاقش را ترک کند!

شاهرخ بدون جلب توجه با سرگرمی نگاهش را از صورتش
گرفت و پایین تر آمد

موهای لخت و مرطوبش در قسمت انتهایی پیچ و تاب زیبایی
خورده بود

پارت 415 : #پارت_415 :

همانطور که مشغول تماشای صحرا شده بود تکیه اش را به
دیوار داد و هر دو دستش را درون جیب های شلوار تیره
رنگش فرو برد

از گردن سفیدش گذشت

نگاهش را پایین تر آورد و کمی مکث کرد

با خودش فکر کرد بدون توجه به حرف صحرا و غرور له شده
اش وارد اتاق شود

مژگان را مجبور کند آلا را امشب هم به یاسر بسپارد

در اتاق را قفل کند و تا صبح مشغول بوسیدن گردن خوش
فرم صحرا شود اما کلافه تمام فکر هایش را کنار زد

از این به بعد قرار نبود مثل امشب کنترل همه چیز از دستش
خارج شود تا دخترک وقیح و هوسباز خطابش کند!

مژگان در اتاق را بست و به سمت راه پله راه افتاد

نزدیک که آمد ، شاهرخ به خوبی مکث کوتاهش را احساس
کرد

نفس عمیقی کشید و قبل از دور شدنش بازویش را چنگ زد و
دختر را به سمت خود کشید

مژگان بدون اعتراض لبخند زد و به چشمان شاهرخ خیره شد

صدای خشن و سردش در گوشش پیچید :

_امشب و بمون !

پارت 416 : #پارت_416

چشمان خوش رنگ مژگان برق زد

شاهرخ بدون انعطاف با خشونت چانه اش را گرفت و به
خودش نزدیک ترش کرد :

_ خوب گوشت و باز کن مژگان ... فردا همه چی تمومه! دوباره
بخوای مثل اینبار آویزون من بشی و اعصابمو بهم بریزی میدم
بلایی سرت بیارن که رغبت نکنی خودتو تو آینه نگاه کنی ...
افتاد؟

مژگان با لبخند سر تکان داد

شاهرخ همین بود !

همان چندشبی که کنارش به صبح رسانده بود کافی بود تا
اخلاق خاصش دستش بیاید

برایش چندان مهم نبود!

روزها برای پیش آمدن چنین موقعیتی انتظار کشیده بود و
حال محال بود بخاطر بدخلقی های مرد دوست داشتنی اش از
آن بگذرد

انگشت اشاره اش را با ناز روی گردن شاهرخ کشید :

_ بد اخلاق نشو دیگه هانی ... قول دادم بهت ... فردا چشم که
باز کنم هیچی یادم نیست

به پنجره های کوچک درون راهرو که فضای باغ را به نمایش
میگذاشتند نگاهی انداخت و با خنده چشمک زد :

_ هرچند دیگه صبح شده!

شاهرخ بی توجه به حرف هایش دستگیره در را فشرد و با
خشونت بازویش را کشید

لحظه آخر نیم نگاهی به طرف درب بسته اتاق صحرا انداخت

چند لحظه بعد بی تفاوت شانه بالا انداخت و به سمت مژگان
برگشت

قرار نبود که با جدی شدن رابطه اش با صحرا قوانین زندگی
اش بهم بخورد!

همانطور که لب هایش را روی گردن مژگان می کشید ،
خودخواهانه با خود فکر کرد این صحراست که باید به همه
چیز عادت کند!
شاهرخ مرد ماندن نبود ...

✿ پارت های جدید ✿

پارت 417 : #پارت_417

دو سال قبل

برای بار چندم انگشتش را روی شماره فشرد و به صدای بوق
های متوالی گوش سپرد

کلافه موبایل را با شانه اش کنار گوشش نگه داشت و مشغول پوشیدن کفش های پاشنه بلند شد

با شنیدن صدای سامر هول دستش را بالا آورد

_بله آنجل؟

ناخن بلندش که لاک آبی رنگ کم حالی آن را پوشانده بود به گوشه کفش گیر کرد و شکست

با اعصاب خورد " لعنتی " زمزمه کرد و سعی کرد تمام حواسش را به سامر دهد :

_سامر؟ میدونی چند وقته جوابم و نمیدی ... کجایی آخه؟

سامر مثل همیشه بی حوصله بود ...

در دل جمله اش را تصحیح کرد

سامر هیچ زمان حوصله او را نداشت و گرنه نسبت به همه
موضوعات اینقدر بی خیال نبود :

_ حتما کار دارم دختر ... با اجازه کی زنگ زدی به سارا؟

دهانش را کج کرد و مثل خودش جواب داد :

_ حتما کار داشتم پسر !

_ چند وقته ندیدمت شجاع شدی آنجل !

آنجلا لب گزید ...

برای یک لحظه فک کرده بود لوکان روبرویش است!

پارت 418 : #پارت_418

لوکانی که عادت کرده بود به هر روز دیدنش

تازگی فقط همراه او می خندید!

اوایل فقط برای همراهی و جلب اعتمادش

رفته رفته اما همه چیز تغییر کرد

لوکان زیادی برای این بازی بچه و ساده بود

عشق را در چشمانش می دید

نگاهش را بالا آورد که چشمش به قاب عکس روی میز افتاد

هفته پیش لوکان مجبورش کرده بود یکی از بزرگترین
سرسره های آبی که تاکنون دیده بود را سوار شود

آن هم در حالی که خودش با خباثت پایین ایستاده بود و
برایش دست تکان می داد

تمام طول مسیر سرسره را با بلندترین صدای ممکن خندیده
بود

هیچ زمان صدای خنده خودش را آن هم آنطور بلند و از ته
دل نشنیده بود

در عکس هم چشمانش میخندید

با مایو صورتی رنگی کنار لوکان که از موهایش آب میچکید
ایستاده بود و لبخند بزرگی بر لب داشت

خیره به چشمان پر محبت لوکان درون عکس زمزمه کرد :

_ دیشب با شاهرخ بودم !

سکوت برقرار شد

نه سامر حرفی زد و نه آنجلا علاقه ای به شکستن سکوت
داشت

پارت 419 : #پارت_419

خوش بینانه در دل تکرار کرد :

" ناراحت شد ... مطمئنم ناراحت شد ... من عشقش بودم ...
مگه میشه عصبی نشه؟ "

صدای سامر اما مثل صاعقه به قلبش اصابت کرد :

_ چه عجب خوشگلم ... دیگه داشتم ازت ناامید میشدما

شکست!

صدای ترک برداشتن قلبش در گوشش پیچید

آنقدر بلند که احساس کرد حتی به گوش سامر هم رسیده
است!

با جمله بعدی سامر مطمئن شد غمش آنچنان بزرگ بوده که
حتی سامر بی تفاوت هم احساسش کرده است

_ آنجلا به من گوش بده ... زودتر کار و راه بنداز ... این
جریانات که تموم بشه برمی گردی سیاتل ...

حتی با وعده برگشتش به آمریکا هم حالش بهتر نشد

نگاه غمگینش را دوباره بالا آورد

لب های لوکان همچنان در قاب عکس می خندید

خنده اش دوست داشتنی بود!

چشمانش مهربان و حمایتگر

برای لحظه ای آرزو کرد کاش سامر کمی فقط کمی شبیه
لوکان بود

زود اما پشیمان شد!

سامرش با تمام دنیا تفاوت داشت

اصلا مگر نه اینکه بخاطر همین تفاوت ها به دلش نشسته بود؟

پارت 420 : #پارت_420

__ هنوز اونجایی آنجلا؟

با بغض زمزمه کرد :

__ اوهوم

__ از دیشب بگو!

چشمان خیسش را با زجر محکم روی هم فشرد ...

کاش حداقل این یکبار را مراعات می کرد :

__ چی بگم؟ از اینکه چطوری می بوسید؟ یا از زمزمه هاش تو
گوشم؟ چی میخوای بدونی؟ مگه برات مهمه؟ آره سامر مهمه؟

مهمه تمام شب و مجبور شدم نقش عاشق دلخسته و براش
بازی کنم؟ برات اهمیت داره که تک تک لحظه هاش زجر
کشیدم؟

صدای هق هقش بالا رفت ...

دستش را جلوی دهانش گرفت و اشک ریخت :

_ پس چرا چیزی نمیگی؟ اصلا چی داری بگی؟ حتی نمیتونی
به ظاهر بگی مهمه چون طبق نقشه تو باید اول میرفتم تو بغل
لوکان تا به شاهرخ نزدیک بشم ... برای توی لعنتی هیچ چیز و
هیچ کس به جز خودت مهم نیست!

پارت 421 : #پارت_421

صدای سامر پس از مکث کوتاهی به گوشش رسید :

_ قطع میکنم!

دستش را روی گونه خیسش کشید :

_ سامر ...

_ قطع کن و هروقت کنترل خودتو به دست آوردی به من
زنگ بزن ... دفعه آخرت بود با این لحن با من حرف میزدی

ناچار با ناله اسمش را صدا زد :

_ سامر

جوابی نشنید ...

خودش ادامه داد

آرام و زمزمه وار :

_ من خیلی اینجا تنهام !

بازهم جوابش سکوت بود و بس

گوشه پیراهنش را چنگ زد و سعی کرد از شاهرخ بگوید!

موضوع مورد علاقه سامر!

_ از اون شبی که باهم بیلارد بازی کردیم تو هر موقعیتی
سعی کردم بهش نزدیک بشم ... چندبار لوکان دعوتم کرد
عمارت ... تو شرکتتم بیشتر بهش نزدیک شدم ... اوایل اصلا
محلّم نمی داد ... فکر می کردم دوست دختر داره ... آخه یک
دختره رو پایین شرکت دیدم که اومده بود دیدنش ... اسمش
مژده یا مژگان بود به نظرم ... لوکان می گفت دوست دخترش
نیست ... می گفت شاهرخ اهل دوست دختر داشتن نیست ...
هرجایی جلوی روش ظاهر میشدم تا کم کم روی خوش نشون
داد ... دیشب لوکان قرار بود یک سری از اطلاعاتی که
شرکاشون براش فرستاده و از شرکت ببره عمارت ... دوستاش
زنگ زدن و گفتن شب مهمونی دارن ... مدارک و ازش گرفتم
و بردم عمارت

سکوت کرد ...

با این بغض نمی توانست ادامه دهد

پارت 422 : #پارت_422

سامر بالاخره پرسید :

_بعدش ؟

دوباره بلند زیر گریه زد :

_مرتیکه احمق به من میگه فقط یک شب ! میگه صبح همه
چیز تمومه ... تهدیدم کرد ... گفت اگر یکی تو شرکت بویی
ببره روزگرم و سیاه می کنه

اشک هایش را پاک کرد اما قطرات جدید خیلی زود جای
قبلی هارا روی گونه هایش گرفت :

_ سامر ؟

برخلاف انتظارش جوابش را داد :

_ بله ؟

_ دیشب چشماش مثل آرتور شده بود ...

صدای سامر اینبار دلسوز شده بود ...

وضعیت آن روزهای آنجلا آنقدر ترحم برانگیز بود که حتی
سامر هم برایش دل می سوزاند :

_ اون عوضی دیگه نیست ! قرار نیست هیچ وقت ببینیش ...
وقتی برگردی همه چیز رو به راه می شه عزیزم

با چشمان پر اشک لبخندی به عزیزم گفتن سامر زد

_امشب با لوکان قرار دارم!

سامر مشکوک پرسید :

_چرا؟

_نمیدونم ... گفت می خواد ببینم ... اصرار کرد

_لوکان دیگه تمومه آنجل ! اصل کاری شاهرخ بود ... لوکان
فقط یک مهره بود برای رسیدن به مهره اصلی ... حالا که بهش
رسیدی وقتشه لوکان و از بازی بیرون کنی

موهایش را پشت گوشش فرستاد

زیر چشمی نگاهی به قاب عکس انداخت و با عذاب وجدان
زمزمه کرد :

_امشب تمومش میکنم ...

پارت 423 : #پارت_423

می گویند آدم ها فقط یکبار عاشق می شوند ...

دلیلش را اما هیچ کس نمی گوید

شاید نمی دانند

البته ندانستن که نه

دلیلش از آن حقیقت هایی است که ته قلبت پاسخش را
میدانی اما برای به زبان آوردنش دچار مشکل میشوی

انگار با قدرت به سلول های تنت چنگ میزند تا نتوانی به زبان
بیاوری اش

آدم ها فقط یکبار عاشق می شوند!

چرا که فقط یکبار در عمرشان نمی ترسند!

آن ها فقط برای یک بار دو دستی تمام قلبشان را تقدیم
کسی می کنند

بارهای بعد اما اینطور نیست

از این کلمه سه حرفی وحشت دارند

میتوانند دوست داشته باشند ... میتوانند محبت کنند و با
مهربانی لبخند بزنند

اما عاشق شدن از دستشان بر نمی آید!

انگار از همان ابتدا هم هرگز عاشقی کردن را بلند نبوده اند

شانه را بین تارهای موهایش فرو کرد و پایین آورد

هم زمان برای بار هزارم از خود پرسید :

یعنی عاشق شده است؟!

پارت 424 : #پارت_424

شانه در موهایش گیر کرد ... زیادی بلند شده بودند

نگاهش درون آینه به لب هایش رسید

با سر انگشتانش لمسشان کرد

اولین بوسه اش نبود !

شش روز مانده به تولد چهارده سالگی اش پسر قد کوتاهی با
موهای هویجی و صورت پر کک و مک فندک طلایی رنگی به
او هدیه داد

نمی دانست فندک به چه کارش می آمد اما با لبخند هدیه را
پذیرفته بود

پسرک درخواست دوستی داده بود!

پنج ماه از او بزرگ تر بود

بدون فکر شانه بالا انداخته بود و قبول کرده بود

چندباری در کوچه های شلوغ بین رهگذرهایی که اکثرا
ناامیدی در چهره هایشان موج میزد با دوچرخه مسابقه داده
بودند

اصلا انگار در آن محله ها گرد غم ریخته بودند

فردای تولد چهارده سالگی اش پسرک با کنجکاوی جلو آمده
بود و خجالت زده بوسه کوتاهی کنار لبش کاشته بود

شاید حتی دو ثانیه هم زمان نبرده بود!

پارت 425 : #پارت_425

همان شب یاشار چشم غره رفته و رفت و آمد با پسرک را
قدغن کرده بود

شانه را محکم تر بین موهای خرمایی رنگ کشید

اسم آن که اصلا بوسه نبود !

بنابر این دیشب اولین بوسه عمرش را تجربه کرده بود

هرچند چند دقیقه بعدش مردی که اولین هارا با او تجربه کرده بود در گوشش زمزمه کرده بود جایی در زندگی اش ندارد!

پر حرص شانه را محکم تر کشید

پوست سرش به سوزش افتاد :

_ بی شخصیت نفهم ! به چی مینازی آخه؟

زیرچشمی به اتاق نگاه کرد و با دهن کجی روبه آینه ادامه داد
:

_ به پولت؟ احتمالا همینه چون تنها چیزی که داری همینه!

حرصی شانه بالا انداخت ...

دستش را مشت کرد و اینبار دقیق تر به صحرای درون آینه
خیره شد

دلش لرزیده بود؟

عشق؟

نه !

عشق نبود !

این یکی را خوب می دانست

فقط خوشش آمده بود از مردی که تا چندماه پیش از او و
عمارتش بیزار بود

پارت 426 : #پارت_426

در دنیای عجیب و غریبی بزرگ شده بود

نه مثل بقیه دخترها بین عروسک و تخت صورتی

با کسانی سرکار داشت که بخاطر ذره ای جنس به هم خون
خودشان هم رحم نمی کردند

اما انگار دیشب سرکی در دنیای آن دخترها کشیده بود

دوباره باخودش فکر کرد

دلش لرزیده بود؟

وقتی در آن خرابه با آن همه درد از دست خالد فرار کرده بود
تازه به خودش آمد

دیگر یاشاری نبود تا پشتش باشد و از هر دردسری نجاتش
دهد

فکرش فقط به لوکان رسیده بود

اما شاهرخ آمد!

بغلش کرده بود و سعی کرد آرامش کند

دلش لرزیده بود؟

گرمای لب هایش را به یاد آورد ...

خراش صورتش را نوازش کرده بود و بارها و بارها بوسیده بود

دلش لرزیده بود؟

صدایش برای بار هزارم در گوشش پیچید

_ چي آرومت ميکنه؟ مرگ خالد؟ فکر ميکنی اگر اونم بميره
آروم ميشی؟ پس ميميره! ميکشمش!

نفس عمیقی کشيد ... قلبش نا آرام بود

_ دنيای من خیلی وقته خاکستری شده ... بايد مواظب دنيای
تو باشم که کمرنگ نشه

دلش لرزیده بود؟

گوشه قسمتی از موهایش را دور انگشتش پیچيد

به حتم دلش لرزیده بود !

پارت 427 : #پارت_427

اما با یاد حرف های آخرش دوباره سرد شد

کلافه موهایش را چنگ زد و همانطور که از جا بلند می شد به
خراش روی صورتش نگاهی انداخت

امیدوار بود ردش هرچه زودتر پاک شود

خودش را روی تخت انداخت و پشت سر هم گونه های آلا را
بوسید :

__ عشق من

دوباره بوسید :

__ دختر من

اینبار محکم تر :

__ پرنسس تیلم

آلا خوابالود با بد خلقی ناله کرد

صحرا بلند خندید و دوباره بوسیدش :

__ پاشو قربونت برم

سرش را کنار سر آلا گذاشت و موهایش را نوازش کرد :

_بیدارشو دیگه عروسکم ... بگو مامان ... ما ... مان

آلا با بداخلاقی چشمانش را مالید و جیغ کوتاهی زد

گاز آرامی از چانه اش گرفت و خندید

پشت سرش آلا به قهقهه افتاد

اینبار با آرامش بیشتری کمد لباس هایشان را زیر و رو کرد

اعتراف کرد در زندگی جدید بیشتر از همه عاشق این قسمت
است!

مطمئناً خرید کردن بدون فکر به قیمت آن ها یکی از
بزرگترین لذت های دنیا بود

هر بار با کارت های اعتباری شاهرخ به بهانه خرید برای آلا
تمام فروشگاهی شهر را زیر و رو می کرد

کمد پر بود از لباس های ست برای خودش و آلا

این هم یکی از همان قسمت های دخترانه زندگی بود که به
تازگی با آن آشنا شده بود!

پارت 428 : #پارت_428

پیراهن دوبنده بنفش رنگی را برداشت

ساده بود اما در تنش زیادی به چشم می آمد

تنها کمر بند باریک مشکی رنگی دور کمرش بسته شده بود و
سه دکمه کوچک هم روی یقه بازش داشت

لباسش را از تن در آورد و پیراهن را پوشید

قد لباس تا بالای زانوهایش می رسید

با دیدن کمد نامرتب آلا از خیر لباس ست گذشت تاپ
شلوارک سفیدی تنش کرد

طرح خرگوش صورتی و تپل روی لباس یاد خود آلا می
انداختش

در اتاق شاهرخ هم زمان با اتاق آن ها باز شد

با لبخند کمرنگ دستی به موهای جلوی سرش کشید و لباس
تن آلا را مرتب کرد اما هنوز قدم دوم را برنداشته بود که
سرجای خود میخکوب شد

ناخودآگاه به دیوار کناری تکیه داد

انگار آلا سنگین تر از چند ثانیه پیش شده بود

به لحظاتی پیش برگشت

دوباره از خودش پرسید :

__ دلش لرزیده بود؟

لرزیده بود !

برای همین مردی که شب او را می بوسید و صبح دختر
دیگری را به اتاق و تختش راه می داد لرزیده بود!

چه بد که جواب اولین لرزش های دلش را اینطور بی رحمانه
داده بودند!

با نفس عمیقی راست ایستاد و به مژگانی که با پیروزی
نگاهش میکرد خیره شد

نباید بازنده به نظر میرسید ...

اصلا اتفاقی نیفتاده بود که!

فقط ...

همانطور که آلا را در آغوشش جابه جا میکرد زیر لب با خشم
زمزمه کرد :

_ لعنت به تو شاهرخ

پارت 429 : #پارت_429

مژگان دست به سینه روبه روی اتاق شاهرخ ایستاده بود و با
تمسخر نگاهش می کرد

کفش های مشکی پاشنه بلندش را در دست داشت

قبل از هر حرفی در اتاق باز شد و اینبار شاهرخ از در خارج
شد

با دیدن صحرا ثانیه کوتاهی مکث کرد اما بدون هیچ احساسی
در اتاق را به هم زد و با بی تفاوتی رو به مژگان گفت :

_ نرفتی هنوز؟

مژگان ابرو بالا انداخت :

_ این کیه؟

شاهرخ جوابی نداد

انگار متوجه منظورش از این نشده بود ...

هم زمان با بی خیالی با کروات خاکستری رنگش سروکله
میزد

از خودش حرصی بود

به محض خروج مژگان از اتاق با دیدن صحرا که با او روبرو شد
نیمه آماده از اتاق بیرون آمده بود تا واکنشش را ببیند و این
کارها از او بعید بود!

مژگان بیشتر توضیح داد :

_ همین بچه تو بغل خدمتکارت

پارت 430 : #پارت_430

خدمتکار ! صحرا دندان هایش را روی هم فشرد

بیشتر از شاهرخ و مژگان از رفتار خودش عصبی شده بود

از اینکه چنین موضوعی تا این اندازه حالش را خراب کرده
کلافه می شد

آلا در آغوشش با دیدن شاهرخ ذوق زده از ته حلقش
صداهای عجیب و غریب درآورد و دستانش را باز کرد

بدون توجه به او حلقه دستانش را محکم تر کرد

انگار عادت کرده بود آلا را متعلق به خود بداند!

شاهرخ اما بی توجه به او کراوات را دور گردنش رها کرد و آلا
را از آغوشش گرفت

احساس خوب ساعاتی پیشش پر زده و رفته بود

برخلاف زمان آماده شدن دوست داشت به اتاق برگردد و
همانجا بماند

با دیدن دست دراز شده شاهرخ از فکر درآمد

سرد نگاهش کرد

شاهرخ از سردی نگاهش جا خورد اما به روی خودش نیاورد و
برای بار دوم کروات را جلوی صورتش تکان داد :

__ببندش!

هیچ حرکتی برای گرفتن کروات انجام نداد

به جای او مژگان پیش قدم شد :

_بده من عزیزم

پارت 431 : #پارت_431

چشمان بی تفاوت صحرا روانش را به هم ریخته بود

عصبی به سمت مژگان برگشت و غرید :

_تو که هنوز اینجایی

لبخند مژگان به آنی از لب هایش پاک شد

مبہوت زمزمہ کرد :

_ شاهرخ ...

_ بیرون!

از صدای محکم و بلندش آلا ترسیده بالا پرید و بغض کرد

صحرا نگاہی بہ چشمان پر اشک مژگان انداخت و بی تفاوت
رو برگرداند

از حقارت دختر در مقابل شاهرخ چہرہ اش جمع شد

او ہم قرار بود بہ چنین سرنوشتی دچار شود؟

هرگز !

بی تفاوت به بحثشان جلو رفت تا آلالی ترسیده را در آغوش
بگیر اما شاهرخ همانطور که خیره مژگان بود بچه را عقب
کشید

مژگان با دیدن چشمان پر از تهدید شاهرخ با بغض نگاه پر
نفرتی به صحرا انداخت و به سمت راه پله برگشت

نگاه پر خشمش را از مژگان گرفت و آلا را در آغوشش جابه
جا کرد

اینبار رو به دخترش با ملایمت زمزمه کرد :

__ با تو نبودم که بچه جون

پارت 432 : #پارت_432

آلا انگار منتظر همین دلجویی بود که لوس سرش را روی شانه
پدرش گذاشت و آرام گرفت

صحرا فقط در سکوت بیننده بود

انگار در این چند روزی که دور از عمارت بود آلا خوب با بقیه
کنار آمده بود

_ چی بهت گفت؟

با صدای شاهرخ با تلخی به چشمانش خیره شد :

__ چی باید می گفت؟

تهدیدآمیز جلو آمد اما صحرا از جایش تکان نخورد :

__ با من بازی نکن دختر!

گستاخانه مستقیم در چشمانش زل زد :

__ نترس ... از شبی که گذرونده بودین حرفی نزد!

شاهرخ انگار منتظر همین بحث بود که سریع پوزخند زد :

__ این رفتار را بخاطر همین شبهه؟

چشمانش را دزدید ...

آلا را گرفت و رویش را برگرداند تا دور شود اما صدای شاهرخ
مانع شد

از پشت سر تقریبا به او چسبیده بود و کنار گوشش زمزمه می
کرد :

_ میتونستی تو بجای اون باشی!

برای لحظه ای از شدت حرص و عصبانیت چشمانش را روی
هم فشرد تا کنترلش را به دست بیاورد

پارت 433 : #پارت_433

با دستان مشت شده به سمت شاهرخ برگشت

صدایش بیش از اندازه بلند بود اما واقعا کنترلی روی آن
نداشت :

_ یک چیزی و هیچ وقت فراموش نکن ! من دستمال کاغذی
نیستم ... هیچ وقت حق این و نداری که استفادتو بکنی و
بعدم مثل آشغال پرتم کنی کنار ... من مژگان نیستم !

ابروهای شاهرخ درهم گره خورد :

_ مشکل چیست؟

با تعجب پرسید :

_ از اینکه دوست ندارم مثل یک تیکه آشغال بی ارزش باهام
رفتارشه؟!

پوف کلافه ای کشید و سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند ...

شک نداشت دخترک به بازی اش گرفته بود! :

_ از این رابطه

چهره صحرا تغییر کرد ...

سخت و غیرقابل نفوذ

_ رابطه ای نیست

با غرور لبخند کجی زد :

_اگر من بخوام هست

صحرا جوابی نداد ...

در سکوت به چشمان مصممش خیره شد

از این خودخواهی و غرور بیزار بود

_همیشه قرار نیست همه چی اونطور که تو می خوای پیش
بره

پارت 434 : #پارت_434

منتظر نماند و به سمت پله ها برگشت اما شاهرخ بازویش را
گرفت و او را محکم به سمت خود کشید :

_ نبستیش!

به کروات خاکستری رنگ خیره شد

از نزدیک می توانست خطوط مشکی و سفید روی کروات را
تشخیص دهد

آلا با کنجکاوی خودش را به سمت کروات کشید

ناچار قبل از او کروات را چنگ زد و سعی کرد با یک دست
مرتبش کند اما امکان نداشت

تا به حال اینکار را انجام نداده بود

بی حوصله سعی کرد مثل فیلم ها سمت پهن کروات را با
سمت باریک آن حلقه کند اما زیاد موفق نبود

بی تفاوت شانه بالا انداخت ... اهمیت چندانی هم نداشت

شاهرخ چشم غره ای به بی تفاوتی اش رفت و با اخم غره
کروات را درست کرد :

_قرار نیست همیشه همه چی اینطور پیش بره!

ابروهایش از حرف یهویی و بی ربط شاهرخ بالا پرید اما حرفی
نزد و اجازه داد خودش ادامه دهد :

_قبول دارم تند رفتم اما روابط من قوانین خودش و داره و
باید سعی کنی خودت و باهات هماهنگ کنی ... مسلما تو هم

تو این رابطه حق و حقوق خودت و داری! به زودی خودم همه
چیز و درست میکنم اما تا اون موقع به هیچ عنوان نمی خوام
با رفتار بچه گانت کسی و کنجکاو کنی

یک قدم جلو آمد و محکم تر تاکید کرد :

_مخصوصا لوکان!

پارت 435 : #پارت_435

_مخصوصا لوکان!

گنگ به شاهرخ نگاه کرد ...

رابط این موضوع را به لوکان متوجه نمی شد

انگار فقط شاهرخ بود که معنی نگاهای جدید لوکان را می فهمید ...

برادرش بود!

دو سال پیش هم چشمان لوکان را همینطور دیده بود ...

امیدوار و ستاره باران !

_ اینطوری به من نگاه نکن دختر ! هر حرفی که میزنم دلیل داره ! قرار نیست برای تو تک تکشو توضیح بدم ... باید به حرفم گوش کنی !

صحرا مبهوت زمزمه کرد :

__ چطور می تونی اینقدر خودخواه باشی؟

گوشه لب هایش بالا رفت :

__ خب ... من خودخواه بودن و تمرین کردم ! خیلی جاها به
دردم می خوره

صحرا نفسش را کلافه بیرون داد

انگار زندگی روی جدیدش را به او نشان داده بود

رفتارهای شاهرخ در کنار جذابیت خاص خودش اعصابش را
هم بهم می ریخت

اهل اطاعت بی چون و چرا نبود

یاشار بارها در گوشش خوانده بود با مظلومیتی احمقانه اجازه
ندهد همه سوارش شوند

پارت 436 : #پارت_436

همچین قصدی هم نداشت !

باید برای شخصیتش ارزش قائل می شد تا شاهرخ روبرویش
نایستد و بگوید در این رابطه اوست که تمام قوانین را تعیین
میکند! :

_ من اینطوری نمی تونم!

ابروهای شاهرخ از صدای محکمش بالا پرید اما حرفی نزد

_ چنین رابطه ای و نمیخوام ! مطمئن باش اگر رابطه ای باشه اونقدر عاشق نیستم که با این کارات فکر خودکشی به سرم بزنه اما به هر حال اینطوری احساس میکنم بهم توهین شده ! تو با کار دیشبت شخصیت من و زیر سوال بردی ! شک نکن احساس خوبی بهم دست نداد ازینکه دیدم پسری که دیشب من و می بوسید صبح از بغل کس دیگه ای بیرون اومده !

آلا کلافه از وضعیت چشمانش را مالید

بی توجه به چشمان گشاد شده شاهرخ با شجاعت ادامه داد :

_ این اشتباه و میذارم پای اینکه هنوز رابطه ای نبوده ! اگر قرار باشه اینطوری پیش بره من نیستم ! همونقدر که تو این رابطه خواسته تو مهمه خواسته منم اهمیت داره و باید بگم ...

پارت 437 : #پارت_437

با مکث کوتاهی یک قدم جلو آمد و با جسارت در چشمان
شاهرخ زل زد :

_ باید بگم من این رابطه و به این شکل نمی خوام !

ثانیه ای نگذشته بود که چانه اش اسیر دستان پر قدرت
شاهرخ شد

با نفسی عمیق بدون کوچک ترین ترسی به چشمانش خیره
شد اما اثری از عصبانیت ندید!

انگار این نمایش بیشتر از اینکه خشمگینش کند سرگرمش
کرده بود و همین صحرا را عصبی تر میکرد

صدای ریلکس شاهرخ مهر تاییدی بر آرامشش بود :

_ خب ... دیگه؟

با اعتماد به نفس ادامه داد :

_ من قوانینت و دوست ندارم! نمی تونم باهاش کنار بیام ...
پس ...

شاهرخ تمسخر آمیز سرش را بالا و پایین تکان داد :

_ پس؟

__ پس دو راه داریم ! یا قوانین جدید و یا اینکه این رابطه
شکل نگرفته به پایان برسه

به شاهرخ که با تفریح به صورت نمایشی مشغول فکر کردن
شده بود خیره شد

با دیدن صورت پر از سرگرمی اش احساس کرد از شدت خشم
صورتش قرمز شده است

پارت 438 : #پارت_438

تمام مدت که با اعتماد به نفس سخنرانی می کرد مسخره اش
کرده بود !

دوباره با حرص ادامه داد :

__ که البته من راه دوم و ترجیح میدم !

با دیدن سکوتش کلافه برگشت تا به سمت راه پله برود که
صدای شاهرخ مانع شد :

__ میتونیم راجع به قوانین جدید صحبت کنیم!

سر جایش ایستاد ...

قوانین جدید؟

چه قانونی باید می گذاشت؟

مثلا اینکه شب هارا با دوست دخترهای سابقش صبح نکند؟

پوف کلافه ای کشید و با پر خاش به سمت شاهرخ برگشت :

_ خیلی عالیه! پس قانون اول میتونه این باشه که حق خیانت نداری!

شاهرخ با لب های جمع شده حرفش را تصحیح کرد :

_ خوبه! قانون اول اینه که هیچ طرف حق خیانت ندارن !

صحرا پر حرص پوزخند زد :

_ من مثل تو نیستم!

شاهرخ با اخم نگاهش کرد و همانطور که هر دو دستش را
درون جیب های شلوارش فرو میکرد گفت :

_ قانون دوم ... از زبون درازیت خوشم نمیاد ! باید زبونتو
کوتاه کنی وگرنه خودم زحمتشو میکشم

صحرا بلافاصله واکنش نشان داد :

_ قبول نمیکنم !

پارت 439 : #پارت_439

به ابروهای بالا رفته شاهرخ نگاهی انداخت و ادامه داد :

_ منم از خیلی رفتارهای تو خوشم نمیاد ! اگر قراره من در
مقابلت مثل موش ساکت باشم پس تو هم رفتارت و عوض
میکنی ! باید اون خودخواهی احمقانه ای که به قول خودت
تمرینش کردی و کنار بذاری و از اونجایی که میدونم برات
امکان پذیر نیست پس قانون دوم لغو میشه ! قانون بعدی !

شاهرخ چشمانش را درکاسه گرداند ...

دخترک بعضی اوقات کلافه اش می کرد ...

چرا به حرف گوش نمی داد؟

کمتر سرپیچی دیده بود و رفتار صحرا اعصابش را بهم می
ریخت :

_ جلوی هر کس دیگه ای به جز خودمون رفتارت همون
همیشگی! من هنوزم رئیستم و تو هنوز وظیفه داری از حرفم
اطاعت کنی

صحرا چپ چپ نگاهش کرد ...

شاهرخ بی توجه ادامه داد :

_ مسائل کاری و برای خودت تفکیک میکنی دختر ... خوشم
نمیاد از اینکه کسی تو کارهام دخالت کنه

صحرا دهن باز کرد تا بگوید چنین قصدی هم نداشته اما ...

_ اینجایی؟

پارت 440 : #پارت_440

صدای لوکان بود که مکالمه بینشان را برهم زد

لبخند زد ...

لوکان را دوست داشت ...

او را یاد یاشار می انداخت ...

همانقدر حامی

لوکان بی هیچ مکثی هردویشان را محکم بغل کرد

آلا ریز خندید و سرش را به سینه لوکان تکیه داد

صحرا هم خندید ...

کوتاه و بی صدا تر از آلا

انگار یاشارش بود که در آغوشش گرفته

شاهرخ اما اخم داشت :

_ سر میز صبحانه میتونین بیشتر رفع دلتنگی کنید !

لوکان بوسه ای روی گونه آلا کاشت و بلند خندید :

_ تا اونجایی که یادم میاد تو این عمارت به جز زمانای خاص

هرکس تو اتاقش صبحانه میخورده !

شاهرخ کرواتش را درست کرد و همانطور که از پله ها پایین
می رفت غرید :

_ از این به بعد اینطور نیست !

هر دو با تعجب به مسیر رفتنش خیره شدند

صحرا زودتر به خودش آمد :

_ دلم برات تنگ شده بود لو

لوکان لبخند زد و ترجیح داد اینبار واکنشی به لو گفتنش
نشان ندهد

در عوض محکم تر در آغوشش گرفت :

_ باید با هم حرف بزنیم ...

صحرا با لبخند سری به تایید تکان داد :

_ کلی حرف دارم برات ...

با غم به خراش روی صورت صحرا خیره شد :

_ اون حیوون تاوان این کارش و میده ... بهت قول میدم !

در مقابل حرف لوکان فقط سرش را تکان داد و به این فکر کرد برادرش زودتر از او قول انتقام داده بود !

پارت 441 : #پارت_441

پشت میز مجلل صبحانه جا گرفت

هنوز کامل ننشته بود که آلا بی طاقت خودش را به سمت
ظروف روی میز کشید

سریع هر دو دستش را گرفت و بی توجه به غرغهایش
مجبورش کرد روی پایش بشیند

با لب های برگشته آرام نشست و هم زمان سرش را تا جای
امکان بالا آورد تا صورت صحرا را ببیند

انگار از چهره صحرا جدیتش را خواند که بلافاصله با دستان
باز خودش را به سمت شاهرخ کشید

لوکان بلند خندید :

_ توله سگ قهرم میکنه !

شاهرخ چشم غره ای به لوکان رفت و هم زمان بچه را از بغل
صحرا گرفت و روی پای خودش نشاند

_ میز و بهم میریزه

بی توجه به حرف صحرا ظرف مربا را جلوی آلا کشید و
خودش با زیتون های دوست داشتنی اش مشغول شد

صحرا پشت چشمی نازک کرد و شانه بالا انداخت

صبحانه اشان که تمام شد تا شعاع چند متری از تکه های نان
تست و سوسیس در امان نبود

آلا بزرگ تر و شیطنت هایش بیشتر می شد اما انگار با همین
شیطنت ها خودش را در دل همه جا کرده بود

پارت 442 : #پارت_442

به محض بلند شدن شاهرخ ، لوکان کتش را از پشت صندلی
چنگ زد و ایستاد

شاهرخ سرش همانطور که در تلاش بود دست های خامه ای
آلا را از کراوتش دور نگه دارد نگاهی به لوکان انداخت :

_ با من میای شرکت؟

صحرا زودتر رو به لوکان اعتراض کرد :

_ قرار بود حرف بزنیم لو ... یک امروز و نری چی میشه؟

شاهرخ ابرو درهم کشید :

_ خودت که عملاً بیکار اینجا می خوری و می خوابی ! حداقل
اون و از کار نداز

لوکان با گفتن " شب زودتر برمیگردم " سریع به بحث خاتمه
داد

مکالمه قبلیشان سر میز صبحانه به جاهای خوبی ختم نشده
بود!

صحرا اخمو جلو رفت تا آلاى غرق در مربا و کره را از بغل
شاهرخ بگیرد

هم زمان با در آغوش گرفتن بچه صدای زمزمه آرام شاهرخ در
گوشش پیچید :

_ لازمۀ دوبارہ بگم لوکان نباید فعلا چیزی بدونه؟

پارت 443 : #پارت_443

صحرا فقط نگاهش کرد ...

دلیل تاکیدش روی لوکان را نمی فهمید

اتفاقا فکر می کرد اگر لوکان از رابطه ای که ممکن است بین او
و برادرش پیش بیاید با خبر شود خوشحال می شود !

شاهرخ بی توجه به او رو به خدمه گفت :

_ کتم طبقه بالا رو تخته ... بیارینش

کت که به دستش رسید عینک آفتابی گران قیمتی که به لبه
جیبش آویزان بود را به چشم زد از عمارت بیرون زد

صحرا با شانه ضربه آرامی به آلا زد :

_ هی .. بچه ... بابات تو انتخاب عینک آفتابی خیلی بدسلیقه

ست

شاید اگر می دانست برند می باخ یکی از گران ترین برندهای
عینک آفتابی دنیاست چنین نظری نمی داد !

بوسه محکمی روی صورت آلا کاشت و دخترک را با شدت به
خودش فشرد :

_ بیا بریم که یک عالم کار داریم شیربرنج کوچولو ... تو مربا
غرق شدی پس اول باید بریم حموم

با فکر هایی که در سر داشت لبخند بزرگی زد و همراه آلا از
پله ها بالا رفت

آلا را حمام کرد و به زور مجبورش کرد زودتر از همیشه ظهر
را بخوابد

هنوز خوابش عمیق نشده با احتیاط اینستاگرام را باز کرد و
یکی یکی پیج های مورد نظرش را چک کرد

با دیدن پست و عکس ها لبخندش بزرگتر شد ...

*

پارت 444 : #پارت_444

شاهرخ بی توجه به او به خیابان روبرویش خیره بود

_رو فرم نیستی رئیس!؟

دید که از رئیس گفتنش اخم های شاهرخ درهم رفت اما
توجهی نکرد ...

این بحث خیلی وقت پیش تمام شده بود ...

سعی کرد با خنده جو بینشان را بهتر کند :

_ صبح مژگان و دیدم ... طبق محاسباتم دیشب باید خوش
گذشته باشه پس این اخم ها برای چیه؟

شاهرخ کمی فکر کرد ...

دیشب خوش گذشته بود ؟

قطعا همینطور بود!

مژگان با ریز به ریز رفتار و عادات شاهرخ آشنا بود و تمام
سعیش را برای جلب رضایتش میکرد پس لحظات خوبی را هم
رقم زده بود!

مسئله این بود که چند ساعت بعد صحرا و لوکان تمام
احساس خوب دیشبش را خراب کرده بودند !

یکی با سخنرانی و زبان درازی هایش و دیگری با ستاده های
آشنای چشمانش ...

برای لوکان نگران بود ...

برادر کوچکش را دوست داشت !

از همان اولین باری که لوکان هشت ماهه را به زحمت بغل کرده بود دوستش داشت

کمی فکر کرد ...

از دختر مورد علاقه اش بخاطر لوکان می گذشت؟

هرگز !

کسی تا به حال گذشت و فداکاری یادش نداده بود ...

همیشه او میگفت و بقیه اطاعت می کردند ...

پارت 445 : #پارت_445

عاشق دلخسته اش نبود اما به هر حال بعد از مدت ها دختری
به دلش نشست بود ...

نه از آن مدل به دل نشستن های مژگان ...

نه برای یک شب و یک هفته ...

که اگر اینطور بود همان شب را با او صبح می کرد و بعد به
سرنوشت مژگان دچار می شد ...

از آن سری به دل نشستن ها که میدانی شاید کمی با بقیه
تفاوت دارد ...

شاید زمان و شاید نوع رابطه !

نمی دانست ...

تنها چیزی که به آن اطمینان داشت همان حرفی بود که به
صحرا هم گفت :
او مرد ماندن نبود !

اگر دخترک این موضوع را قبول می کرد مطمئنا این رابطه
برای هردو نفر شیرین تر می شد!

با صدای لوکان اخم هایش بیشتر درهم فرو رفت :

_ نمیخواهی یک فکری برای خالد بکنی؟

خشن به سمتش برگشت :

_ چه فکری مثلا؟

لوکان با بهت از لحن عصبی شاهرخ ابرو بالا انداخت :

_ ندیدی چه بلایی سر صورت صحرا آورده؟

بی رحمانه پوزخند زد :

_ تاوان بی عقلی خودش و داد ... همه بهش گفتیم پاتو اونجا نمی داری اما مثل اینکه دختره از کتک خوردن خوشش میاد

برای ثانیه ای یاد مکالمه صبحش افتاد ...

مثل همیشه اوامرش اجرا شده بود !

تمام بار خالد آتش گرفته و نابود شده بود ...

برای خالدي كه در اين كار تازه با كله گنده ها مي پريد ضرر
بسيار بزرگي محسوب مي شد

به هر حال نيازي نبود براي لوكان توضيح دهد

پارت 446 : #پارت_446

لوكان از خير بحث درباره خالد گذشت ...

انگار خودش بايد فكري به حال اذيت و آزارهاي او مي كرد :

_ جلسه عصر و من نيستم

شاهرخ چشمانش را تنگ کرد :

_ چرا؟

لب هایش کش آمد ...

بهتر بود اول از همه برای شاهرخ تعریف می کرد :

_ یک مدته از یکی خوشم اومده ... امشب میخوام ببرشم

بیرون

زنگ خطری در گوش شاهرخ به صدا درآمد ...

انگار چراغ های قرمز پشت سرهم همراه با صدای آژیر نور

میزدند

ماشین را بی تمرکز روبروی شرکت نگه داشت

شرکت چاووش!

نام خانوادگی شاهرخ روی شرکت بود اما تمام این دم و
دستگاه و تشکیلات در اصل فقط برای رد گم کنی زده شده
بود

به هر حال باید برای درآمدهای بالای خانواده دلیلی وجود
می داشت!

قبل از اینکه لوکان ادامه دهد سریع حرفش را قطع کرد :

_خوبه ... منم از یکی خوشم میاد!

لوکان با لبخند ابرو بالا انداخت :

_ دوباره با مژگانی؟

به چشمان خرمایی برادرش خیره شد ...

با این فکر که به هر حال حتی اگر رابطه ای هم بین صحرا و
لوکان شکل می گرفت جدی نبود خودش را قانع کرد و
همانطور که در اتومبیل را باز می کرد عینک آفتابی اش را از
چشم برداشت :

_ نه ... با صحرام !

پارت 447 : #پارت_447

_ همه چی به نظر خودت بستگی داره ... به نظر من سبک
آرت نوو محشر میشه ... میتونیم همه راه پله هم تغییر بدیم
... حتی اتاق های دیگه

صحرا با دهان باز به مرد که با هیجان متفکر به اطراف نگاه می
کرد و برنامه می ریخت خیره بود

_ البته گفתי فقط همین اتاق ! اما میدونی راهرو با این سبک
محشر میشد ... کلی طرح برای شیشه ها و پنجره ها داشتم

با حسرت نفسش را بیرون داد ...

رگه های رنگ قهوه ای میان موهای مشکی اش از نظر صحرا
اصلا دوست داشتنی نبود ...

دوباره ادامه داد :

_ حیف شد ... ولی خب خانم خوشگله از همین اتاق برات
عروسک در میارم

صحرا سعی کرد خودش را جمع و جور کند

مرد دستی به کت زرشکی اش کشید و دوباره چرخى در اتاق
زد :

_ اصلا بگو ببینم ... چند سالشه؟

چشمانش را در کاسه گرداند ...

مردک انگار عقلش ناقص بود :

_ گفتم که! یازده ماه

نتوانست به قیافه جمع شده و ایش گفتنش نخندد

_ چرا از اول نگفتی پس؟ آرت نوو برای این سن فکر نکنم
اوکی باشه ...

پارت 448 : #پارت_448

متفکر به فضا نگاه کرد ...

همه چیز زیادی ساده بود

کمی دیگر با بینی چین انداخته به اطراف نگاه کرد و یکدفعه
انگشتش را بالا آورد :

_ ماوریک!

صحرا فقط خیره نگاهش کرد ...

ابروهایش بیشتر از این برای بالا رفتن جا نداشت :

_ چی ؟

مرد دستش را جلوی دهنش گرفت و ریز خندید :

_ هیچی ناناس ... بیخیالش

بہت زدہ موہایش را کنار زد :

__ یعنی چی کہ بیخیالش ... از صبح فقط دارین دور خودتون
میچرخین و اسمای عجیب غریب میگین ... اگر اینکاره
نیستین بگین ہم خودتون و راحت کنید ہم منو

پشت چشمی نازک کرد و زیر لب زمزمه کرد :

__ اینرنتی سفارش دادن ہمینہ دیگہ !

مرد کہ از همان ابتدا خودش را مسعود معرفی کرده بود چپ
چپ نگاہش کرد :

__ ایش چہ بداخلاق ... از من وارد تر نمیتونی پیدا کنی
خوشگلم ... خسالت جمع

پارت 449 : #پارت_449

با زور لبخند مسخره ای زد :

_ جدا؟ پس لطفا برام توضیح بده ماتریک چیه؟

صدای قهقهه هایش دوباره بلند شد ...

موهای بلند رنگ شده اش را به پشت بسته بود ...

پیراهن سبز رنگش با شلوار ارتشی که پوشیده بود هم خوانی داشت اما هرچه قدر نگاه می کرد ربط کت زرشکی و دستمال گردن زرد رنگ را نمی فهمید

_ ماوریک عزیزم ماوریک!

شروع به توضیح دادن کرد ...

هم زمان که خودش را کش و قوس می داد انگشت اشاره و
شستش را به اطراف می چرخاند

صحرا سعی کرد خنده اش را کنترل کند و تمرکزش را روی
صحبت هایش درباره سبک معماری و دیزاین اتاق آلا دهد :

_ من عاشق این سبکم دخترجون ... چرا؟ چون قانون نداره
توش ... نوین و مبتکرانه ... غیر معمول و خلاف عرف ... هیچ
قانونی نیست! ... نه برای انتخاب رنگ دیوارها و نه برای
انتخاب وسایل

صحرا متعجب وسط حرف هایش پرید :

_رنگ دیوار؟ نه نه ... اشتباه متوجه شدین ... من در حد کمد
و تخت و شایدم چندتا عروسک می خوام ... همین ! رنگ
دیوار دیگه چیه آخه

پارت 450 : #پارت_450

به عکس العمل شاهرخ فکر کرد ...

شاید جابه جایی و خرید اینترنتی چند تکه وسیله را می
توانست قبول کند اما مطمئنا واکنش خوبی در مقابل رنگ و
دیزاین و ... نشان نمی داد

چهره اش از صدای ریز و جیغ مانند مرد جمع شد :

_ یعنی چی؟ ... من این اتاق و اتاق تحویل میدم خوشگله ...
تو نمیخواه دخالت کنی ... اگر سلیقه این کارارو داشتی که
اینجا به این وضع نبود آخه!

برای بار چندم چشمانش از شنیدن حرف های مرد گشاد شد
...

صدای زمزمه هایش را هنوز هم می شنید

مثل دختر بچه ها انگشت اشاره اش را کنار لبش گذاشته بود و
با خود حرف می زد :

_ کنار تخت میتونه یک آلفا رومئو بزرگ باشه ...

انگار یکدفعه موضوع تازه ای به یاد آورد :

_ یا شایدم یک تک شاخ صورتی

صحرا هم چنان سردرگم مشغول تماشایش بود که اینبار با
صدای بلندش از جا پرید :

_ آره؟ کدومش؟ زبون نداری مگه تو؟

پارت 451 : #پارت_451

شک زده پرسید :

_ چی؟

مرد کلافه نچی گفت :

__ هپروتی خوشگله؟ دارم میگم اون موجود آلفا رومئوی یا
تک شاخ؟

همچنان جوابی نداشت پس فقط گیج نگاهش کرد

مرد انگار با شخص خنگ و احمقی روبرو شده بخش بخش
توضیح داد :

__ دارم ... میگم ... اون ... دختره ... یا ... پسر؟

بعد تند ادامه داد :

__ دختر یا پسر؟ تک شاخ صورتی یا آلفا رومئو مشکی؟

تازه کم کم متوجه می شد ...

احتمالا منظورش از آلفا رومئو یکی از قدیمی ترین و البته
گران ترین مدل ماشین های دنیا بود!

چشم غره غلظی به مرد رفت :

_ دختره ... در ضمن ... فکر نمیکنم حتی اگر پسر بودم اون
ماشین مناسب کنار تختش باشه

مرد با لبخند احمقانه ای توضیح داد :

_ نگران نباش خوشگله ... اسباب بازی من منظورم بود

از لبخندش حس بدی می گرفت ...

انگار مشغول توضیح به یک پسر بچه نادان بود !

پارت 452 : #پارت_452

_ نمیخواهی شروع کنی؟ من همون اولم که تماس گرفتم گفتم
میخوام چند ساعته تموم شه

مرد انگار پشه مزاحمی را کنار میزد دستش را در هوا تکان داد
:

_ گفتم دخالت نکن دیگه ... ای بابا ... کمه کم دو روز زمان
میبره

صحرا بدون حرف دندان هایش را محکم روی هم فشرد و از
اتاق بیرون زد

صبح تمام اینستاگرام و سایت های دیزاین اتاق کودک را زیر
و رو کرده بود بالاخره با این یکی تماس گرفته بود

بارها توضیح داد که اگر قرار است تا شب تمام نشود نمی
خواهد اما مردی که دیده بود زبان نفهم تر از این حرف ها بود

خدا می دانست شاهرخ قرار بود چه عکس العملی نشان دهد

...

با هزار دردسر موفق شده بود نگهبانان دم در را راضی به ورود
مرد کند که البته از آخر هم مجبور شد از یاسر کمک بخواهد

نفسش را کلافه بیرون داد ...

الان که دیگر کار از کار گذشته بود ...

فقط می توانست دعا کند تا آخر شب که شاهرخ برمی گشت
اوضاع روبه راه شده باشد

از پله ها پایین رفت تا سری به آلا که به یاسر و خدمتکارها
سپرده بودش بزند که موبایل در جیب پیراهن چهارخانه قرمز
و مشکی رنگش لرزید

پارت 453 : #پارت_453

اس ام اس لوکان را باز کرد و خواند :

_خوبی؟ شب بریم شام بیرون؟

با لبخند خواست شماره را بگیرد و تلفنی خبر دهد که امشب
همراهی اش می کند اما موبایل دوباره در دستش لرزید ...

لرزش ها اینبار ادامه دار شد ...

با دیدن شماره شاهرخ ضربان قلبش بالا رفت ...

انگار تمام دیشب در سرش تکرار شد

فرار از خالد و رسیدن شاهرخ

آغوش امن و لب های گرمش

نفس عمیقی کشید و انگشتش را روی دایره سبز رنگ زد

بدون زدن حرفی به صدای نفس های عمیق شاهرخ گوش داد

_ حرف نمیزنی چرا؟

با شنیدن صدای بم شاهرخ از پشت تلفن لب هایش کش آمد
اما بازهم جوابی نداد

پست از مکشی شاهرخ دوباره به حرف آمد :

_ الان دقیقا بیست ثانیه که معطلم کردی دختر ... قطع
کنم؟

_ نه!

پارت 454 : #پارت_454

اینبار شاهرخ سکوت کرد و صحرا ادامه داد :

_ خوش اخلاق برگرد خونه پسر!

با کمی دقت می شد در صدایش خنده را تشخیص داد :

_ چی کار کردی باز ؟

لب هایش ناخودآگاه بیشتر کش آمد :

_ هیچی

_ خوبه ... چون روز خوبی نداشتم و شب بداخلاق تر از
همیشم ... صبح یکی با زبونش اعصابمو بهم ریخته

صحرا نتوانست سکوت کند :

_ عوضش دیشبش حسابی بهت خوش گذشته!

صدای شاهرخ اینبار سرد و جدی بود :

_ بهت گفتم زبونتو کوتاه کن بچه ... از طعنه خوشم نمیاد ... از
تکرار حرفام همینطور پس مجبورم نکن دوباره اخطار بدم ...
شب حاضر باش ... راس ده اونجام ... درضمن ... حتی یک
دقیقه تاخیرم نمی پذیرم پس حواستو جمع کن دختر

قبل از هر حرفی صدای بوق های پشت سرهم در گوش صحرا
پیچید .

بدون خدا حافظی قطع کرده بود

با لبخند کمرنگی موبایل را دوباره درون جیبش فرستاد و از
پله ها پایین رفت

اس ام اس لوکان را به کل فراموش کرده بود ...

پارت 455 : #پارت_455

* * * * *

هنوز بیست دقیقه ای تا ده مانده بود که ماشین روبروی
عمارت بزرگ ایستاد

راننده با دیدن ماشین شاهرخ جلو آمد تا سوییچ را بگیرد اما
با اشاره سر شاهرخ عقب برگشت و با احترام سر تکان داد

لوکان متفکر به شاهرخ نگاه کرد :

_نمیای مگه؟

شاهرخ بی حرف سرش را به نشان نفی تکان داد

از خیره شدن در چشمان برادرش فراری بود

ستاره ها کم نور تر شده بودند و این کم نوری عذابش می داد

از صبح تا به حال بارها با خودش فکر کرده بود که کار درستی
انجام داده است؟

اصلا مگر چند نفر در این دنیا بودند که وجود و نفس هایشان
برای شاهرخ مهم بود؟

به حتم که تعدادشان حتی از انگشت های دست هم تجاوز*ز
نمی کرد

امروز یکی از مهم ترینشان را رنجانده بود

بعد از روزها چشمانش را دوباره پر ستاره دیده بود اما خودش
باعث خاموش شدن نورشان شده بود

لوکان بی حرف از ماشین پیاده شد و به سمت عمارت اصلی
رفت

اس ام اس کوتاه را برای صحرا فرستاد و بلافاصله صفحه را
خاموش کرد :

_ بیا پایین

فکر کرد کاش سوئیچ های ماشین را به راننده بسپارد و
خودش هم تا صبح فردا از اتاقش بیرون نیاید

حوصله هیچ کاری را نداشت

لرزش کوتاه موبایل احتمالا از رسیدن جوابی از صحرا خبر می
داد اما محل نداد

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست

حس و حالش درست مانند دو سال پیش بود

همان روزی که لوکان با حالی بد نیمه شب به اتاقش آمده بود

* * * * *

پارت 456 : #پارت_456

دو سال قبل

با اخم های درهم از روی تخت بلند شد و به لوکان نگاه کرد :

_ چته نصف شبی؟ اون قدر مهم بود که نمیتونستی تا صبح

صبر کنی؟

لوکان آب دهنش را فرو داد :

_دوشش داری؟

ابروهایش بیشتر درهم رفت ...

متوجه منظورش نمی شد :

_کیو؟

لوکان دست به کمر به زمین خیره شد ...

شاهرخ واقعا نمی فهمید یا ماجرا انقدر از نظرش بی ارزش و
کوچک بود که حتی رابطه اش با دختر مورد علاقه لوکان را
هم به یاد نمی آورد؟

_ آنجلا

شاهرخ نگاهش کرد ...

اخم هایش باز شد و ابروهایش بالا پرید ...

بعد از چند ثانیه بلند زیر خنده زد و سرش را به نشان تاسف
تکان داد :

_ واقعا فکر کردی آنجلا و دوست دارم؟ چرا باید دوستش
داشته باشم؟ اصلا چرا باید همچین فکری کرده باشی؟ و مهم
تر از اون چرا باید برات اونقدر مهم باشه که نصفه شب من و از
خواب بیدار کنی و همچین سوال احمقانه ای بپرسی؟

لوکان ناباور سر تکان داد :

__ چون درست شبی که بهش پیشنهاد جدی شدن رابطه‌مون و
میدم زل میزنه تو چشمام و میگه با برادرمه!

شاهرخ سکوت کرد ...

باورش نمی شد ...

این رابطه برایش کوچکترین ارزشی نداشت .

دلیلی برای توضیح نمی دید اما این اولین بار بود که لوکان
اینطور مقابلش ایستاده بود :

__ نمی دونستم ازش خوشتر میاد

لوکان پوزخند زد :

_ ازش خوشم نمیومد

گوشه لب هایش کش آمد ...

هنوز نفس عمیقی نکشیده بود که لوکان ادامه داد :

_ عاشقش بودم

پارت جدید  

پارت 457 : #پارت_457

_ عاشقش بودم

شاهرخ حرفی نزد ...

کلافه دستی به گردنش کشید و نفسش را با حرص بیرون
فرستاد ...

هرکس به جز لوکان مقابلش بود رفتارش فرق می کرد اما
لوکان ...

_ باورم نمیشه لوکان ... باورم نمیشه ... چرا باید عاشق اون
باشی؟ عاشق کسی که بارها بهت گفتم بهش اعتماد ندارم

لوکان دوباره پوزخند زد :

_ بهش اعتماد نداری و باهاش خوابیدی؟

هر دو سکوت کردند ...

هوای اتاق گرفته بود

چهره شاهرخ جدی و سخت شده بود :

_ تمومش کن لوکان ... اصلا حوصله ندارم ... اون دختر ذره ای
برام ارزش نداره که بخوام بخاطرش حتی توضیح بدم ...
عاشقشی؟

ناباور نگاهش کرد :

_ واقعا عاشقشی؟ اون ارزش عشق نداره پسر ... از همون اولم
بهت گفتم دورش و خط بکش

لوکان عصبی بود :

_ به من میگی ازش فاصله بگیرم و خودت شب و باهاش
میگذرونی؟

پارت 458 : #پارت_458

شاهرخ عصبی عقب هولش داد :

_ حد تو بدون لوکان ... من مثل تو احمق و ساده نیستم که
چشم بسته عاشق بشم ... حتی ازش خوشمم نمیاد ... بهش
حس خوبی ندارم ... از وقتی اومده داره سعی میکنه به ما
نزدیک بشه ... یعنی نفهمیدی؟ کی میخوای عوض شی؟ از
همون اول بهت گفتم لوکان ... تو این کارا اشتباه معنی نداره
چون با کوچک ترین خطای میخوری ... خدا میدونه

دختره چی میخواد و از طرف کیه ... میخواست بهمون نزدیک
شه ... منم گذاشتم نزدیک شه

با غرور ادامه داد :

_ باید بفهمیم هدفش چیه ... خودشو بهم چسبوند منم اجازه
دادم یک شب مهمون تختم باشه ... اینکه یک شب و باهاش
بودم دلیل نمی شه دوستش داشته باشم اما خب ...

نفس را بیرون فوت کرد ... صدایش مرموز شد :

_ اینیم که خودم هیچ حسی بهش ندارم دلیل نمی شه اجازه
بدم تو نزدیکش بشی ... آنجلا میشه بزرگ ترین خطای
زندگیت

لوکان فقط نگاهش کرد ...

با غم ...

هیچ وقت نتوانسته بود برادر بزرگترش را درک کند ...

با تمام وجود شاهرخ را می پرستید ...

از کودکی اسطوره اش بود اما هیچ زمان نتوانسته بود
نزدیکش شود :

_ چرا به همه چیز مشکوکی شاهرخ؟ هر کس و هر چیزی که
تو زندگی ما میاد قرار نیست بر علیه مون باشه

پارت 459 : #پارت_459

به سادگی برادرش پوزخند زد ...

لوکان هیچ وقت بزرگ نمی شد ...

سعی کرد بحث را تمام کند :

_باشه ... بزودی معلوم میشه

لوکان ناباور نگاهش کرد :

_میخوای چیکار کنی؟

راضی از کاری که انجام داده بود لبخند زد :

_هیچی ... فقط چند نفرو گذاشتم چکش کنن ... رفت آمدش
و گذشتش و تماس هاشو همه رو ! بزودی معلوم میشه این
آنای عزیزت از طرف کی سر و کلتش تو زندگی ما پیدا شده

لوکان خشمگین جلو آمد ...

نفس های عمیق و عصبی اش شاهرخ را متعجب کرده بود :

_تمومش کن شاهرخ ... آنا از طرف کسی نیست ... اون
زندگی خوبی نداشته ... وضع روحیش بده ... تمام مدت پیش
روانشناس میره

خیره به چشمان شاهرخ برای اولین بار روبه رویش ایستاد :

_تمومش کن ... به آدمات بگو بس کنن وگرنه پشیمون میشی

ناباور خندید :

_ بخاطر اون دختره من و تهدید می کنی؟

_ تهدید نمیکنم ... خودت می دونی هیچ وقت از طرف من
آسیبی بهت نمی رسه اما حالا که این بازی و باهاش شروع
کردی جوانمردانه بازی کن شاهرخ ... حق نداری زجرش بدی

شاهرخ دندان هایش را روی هم فشرد ...

هیچ زمان حتی فکرش را هم نمی کرد که لوکان اینطور
مقابلش بایستد

با اخم های درهم به چشمان مصممش خیره شد :

_ باشه ... می‌گم تمومش کنن ... اون دختر بره به درک اما این
شب و هیچ وقت فراموش نکن ... این میشه اولین بار که
بخاطر تو کاری و نصفه میذارم و ازش میگذرم ... اما ...

مکت کوتاهی کرد ... انگار می خواست کلمه به کلمه صحبت
هایش در ذهن لوکان ثبت شود :

_ هر مشکلی درباره اون دختره پیش بیاد از چشم تو میبینم
...

لوکان بی توجه به حرف های شاهرخ در اتاق را باز کرد و
همانطور که بیرون می رفت زمزمه کرد :

_ اذیتش نکن ...

* * * * *

با صورت قرمز شده برای بار هزارم با تیپ جدیدی روبروی آلا
چرخید

_ این یکی دیگه اوکیه ...

آلا که پستونکش را چپه می مکید بی توجه به او به سقف
خیره شد و با انگشتانش بازی کرد

صحرا با اعصاب بهم ریخته به شلوار جین و پیراهن طرح
مردانه اش نگاهی انداخت

پیراهن را با حرص از تنش بیرون آورد و ناراحت روی تخت
نشست

دلش از زمین و زمان پر بود :

_ برای قرار اول اسپرت بپوشم؟ خنده دار نیست؟ خاک تو
سرت صحرا که حتی یک دوستم نداری که اینا و ازش بپرسی

با دست به آرامی کف پای آلا کوبید :

_ تو چرا به هیچ دردی نمیخوری پس بچه؟ زود بزرگ شو
دیگه

آلا با چشمان گشاد شده نگاهش کرد

انگار سعی داشت از چهره اش تشخیص دهد ضربه آرامی که
خورده بود برای شوخی و بازی زده شده بود یا جدی و برای
تنبیه بود

صحرا به خوبی می دانست اگر تا ثانیه ای دیگر از دلش در
نیاورد آرام کردنش غیر ممکن می شد پس سریع در آغوشش
گرفت و نوازشش کرد

برای بار هزارم نگاهش را روی لباس ها گرداند

با دیدن ساعت ، ناچار پیراهنی که گل های ریز صورتی داشت
را تنش کرد

پارت 461 : #پارت_461

قد پیراهن تا زانوهایش می رسید

شلوار جینش را روی تخت انداخت و صندل های سفید رنگی
به پا کرد

از سری خریدهای بعد از آمدنش به عمارت بود

با نیش باز خودش را در آینه نگاه کرد

با کارت های اعتباری شاهرخ حسابی از خجالت خودش و آلا
در آمده بود

یکی از کش موهای سفید و صورتی رنگ آلا که خرگوش
عروسکی کوچکی آویزان بود را به موهای جلوی سرش
بست

راضی از تیپ جدیدش لبخند زد

کمی بچگانه و لوس بود اما به صورتش می آمد

رژلب صورتی رنگ را نزدیک لب هایش برد که موبایل روی
میز لرزید و صدای زنگش هم زمان بلند شد

بی خیال رژ شد و صفحه موبایل را روشن کرد

_ بیا پایین

متعجب با سرعت رژ لب را درون کیف دستی مشکی رنگش
پرت کرد و آلا را در آغوش گرفت

هنوز چند دقیقه ای تا ده مانده بود

آلا سنگین شده بود و بغل کردنش کم کم سخت می شد

__ امشبم باید پیش یاسر بمونی جوجه

قبل از پایین رفتن از پله ها سری به مسعود زد

هنوز هم فکر نمی کرد بتواند ایده ها را تمیز و زیبا در بیاورد
اما چاره دیگری نداشت

همراه آلا که با عصبانیت سعی داشت کش سرش را از موهای
صحرا چنگ بزند پله ها را پایین آمد

پایش را از پله آخر پایین گذاشت و سرش را بالا آورد

یا دیدن لوکان لبخندش پاک شد و لبش را محکم گزید

فراموش کرده بود حتی جواب اس ام اس هایش را بدهد

لوکان اما با لبخند مهربانی آلا را از بغلش گرفت

برخلاف همیشه که با بدجنسی بینی اش را میکشید یا لپ
های آویزانش را گاز می گرفت اینبار روی موهایش را نرم
بوسید و به صحرا خیره شد :

_ خوبی؟ حاضر شدی بریم شام؟ جواب ندادی فکر کردم
نمیای

پارت 462 : #پارت_462

صحرا معذب از فراموش کاری اش با انگشتانش بازی کرد :

_ لوکان باور کن اصلا یادم رفت بهت خبر بدم امشب نمیتونم

لوکان جدی با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد :

_ کجا میری؟

در جوابش مکث کوتاهی کرد ...

نمی دانست دلیل احساس بدش از چیست اما دوست داشت
هرچه زودتر از عمارت بیرون بزند

قبل از جواب دادن ، موبایل در دستش دوباره لرزید

چشمان لوکان به صفحه گوشی خیره شد

اسمی سیو نبود اما به خوبی می توانست شماره رند برادرش را
تشخیص دهد

صدای زنگ قطع شد اما هنوز هر دو نفس راحتی نکشیده
بودند که برای بار دوم به صدا در آمد

لوکان چشمانش را از صفحه بالا آورد و به صحرا خیره شد :

_ جواب بده

صحرا ناچار انگشتش را روی دایره سبز رنگ زد

پارت 463 #پارت_463

همانطور که انتظارش می رفت صدای شاهرخ عصبی و
خشمگین بود :

_ کجا موندی پس؟ اون بی صاحبو جواب نمیدی چرا؟

صدای مکالمه زیادی بلند بود

معذب لب گزید و بعد از زمزمه " الان میام " آرامی تلفن را
قطع کرد

لوکان آلا را بیشتر به خود فشرد و از جلوی راهش کنار رفت :

_ خوش بگذره

با خودش فکر کرد یعنی ناراحت شده است؟

صحرای گوشه ذهنش سریع با اطمینان سر تکان داد

معلوم است که ناراحت شده ...

جواب پیامش را نداده بود و در عوض قرار شام برادرش را
قبول کرده بود

سعی کرد امشب را بی خیال این فکر ها شود

بعد ها وقت زیادی برای دلجویی از لوکان داشت !

با لبخند جلو رفت و روی نوک پاهایش بند شد

پارت 464 : #پارت_464

بوسه آرامش اول پیشانی آلا و بعد گونه لوکان را مورد هدف
قرار داد :

__بازم ببخشید ... فردا حرف میزنیم با هم

همانطور که با عجله مشغول درست کردن موهایش بود به
سمت در خروجی رفت و بلند گفت :

__راستی لوکان ... برو طبقه بالا حواست به این یارو باشه ... به
زور آوردمش تو عمارت ... باز اتفاقی افتاد همتون من و سوال
جواب می کنید

بدون اینکه منتظر شنیدن سوال های لوکان شود از در بیرون
زد

احتمالا یاسر برایش همه چیز را توضیح میداد!

با لبخند کمرنگی در ماشین غول پیکر را باز کرد و به زحمت
سوار شد

موهایش را پشت گوشش زد و به سمت شاهرخ برگشت اما با
دیدن چشمان پر خشمش لبخند از لب هایش پاک شد

هنوز دهانش برای گفتن کلمه ای باز نشده بود که چانه اش
اسیر دستان پر قدرت شاهرخ شد :

_من به تو نگفتم معطل نمیکنی؟

حرفی نزد ...

توان حرف زدن نداشت

پارت 465 : #پارت_465

خود شاهرخ بود که دوباره ادامه داد :

_ تلفن و رو من قطع میکنی؟ هنوز نیومده آدم شدی؟

با چشمان منتظر و عصبی به صحرا خیره شد اما با دیدن نگاه
مات و بهت زده دختر فشار دستانش را کم کرد

کلافه عقب کشید و چنگی در موهایش زد

حال لوکان و یادآوری گذشته اعصابش را بهم ریخته بود اما
خوب می دانست زیادی تند رفته است

با شنیدن صدای باز شدن در سریع بازویش را چنگ زد و
اجازه پیاده شدن نداد :

_ کجا؟

صحرا با شنیدن صدای همچنان طلبکارش دندان هایش را
روی هم فشرد :

_ ولم کن

اخم های شاهرخ بیشتر در هم گره خورد :

_ میگم کجا؟

صدایش از خشم و شاید هم بغض میلرزید :

_ول کن دستمو ... میدونی چیه؟ اشتباه کردم از اول قبول
کردم ... بخاطر تو قرارم با لوکان و یادم رفت ... تقصیر خودمه
که ...

شاهرخ با لحن عجیبی که برای صحرا ناشناخته بود بی توجه
به ادامه حرف هایش پرسید :

_امشب قرار بود با لوکان بری بیرون؟

پارت 466 : #پارت_466

عصبی تر از قبل با حرص پایش را روی گاز فشرد

برای دوباره شروع شدن این بازی اصلا آماده نبود

صحرا با حرص اعتراض کرد :

_ کجا؟! می خواستم پیاده شم

با عصبانیت ضربه نسبتا محکمی به فرمان ماشین کوبید و
غرید :

_ بشین سرجات که امشب اصلا حال و حوصله ندارم

با ناراحتی گوشه پیراهنش را چنگ زد و محکم فشرد ...

انگار او به این قرار مجبورش کرده بود که اینطور رفتار می
کرد!

خواست بگوید قرار شام پیشنهاد خودت بود و من هیچ
اصراری برای آمدن نداشتم

به هر حال شاهرخ که نمی فهمید

خداراشکر آلا هنوز زیادی بچه بود و نمی توانست تعریف کند
تمام بعدازظهر را مشغول انتخاب لباس بوده است!

معذب دست هایش را روی پاهایش گذاشت و منتظر به خیابان
خیره شد

حس خوبش پریده بود

تمام مدت تا رسیدن به مقصد در این فکر بود که قبول
پیشنهاد شاهرخ کار درستی بوده یا نه ؟

این روزها زندگی اش زیادی پیچیده و کلافه کننده بود

سرنوشت، یاشار را گرفته بود اما در عوض آدم های جدیدی
وارد زندگی اش کرده بود

زندگی جدید را دوست نداشت

دلش برای روزهای گذشته تنگ شده بود

_ پیاده شو دیگه ... نکنه منتظری در رو باز کنم!؟

با صدای شاهرخ از فکر بیرون آمد و بدون نگاه کردن به
اطراف از ماشین پیاده شد

در را آرام بست و بدون توجه به خاکی شدن لباس هایش ،
دست به سینه به ماشین تکیه داد

شاهرخ از پنجره به او که بدون هیچ حسی به آسفالت خیابان
خیره شده بود نگاه کرد

کلافه در ماشین را بهم زد و سعی کرد همه چیز را فراموش
کند

حال که تا اینجا آمده بود نباید همه چیز خراب می شد

روبروی صحرا ایستاد و جنتلمن مابانه بازویش را به سمتش
گرفت

صحرا اما با چشم غره غلیظی جلوتر از او به راه افتاد

خشمگین دستش را پایین آورد و در دل لعنتی به دخترک
چموش فرستاد

پارت 468 : #پارت_468

اما با دیدنش که پرحرص مشغول بحث با نگهبان دم در بود
لبخند زد

با بدجنسی قدم هایش را آرام تر برداشت و بالاخره به آنها
رسید

با لب های کش آمده زیرچشمی نگاهی به صحرا انداخت

دست به کمر با صورت قرمز شده رو به شاهرخ غرید :

_ راهم نمیدن تو !

نگهبان هول شد و سعی کرد خرابکاریش را درست کند :

_ شرمنده جناب ... نمیدونستم خانم همراه شما هستن

شاهرخ سری تکان داد و این بار با اخم و ظاهر ناراضی بازویش

را به سمت صحرا گرفت

از نگهبان که چند قدم دور شدند ، زیر لب جواب صحرا را داد
:

_ معلومه که راه نمیدن ! من هیچ وقت جایی که هرکی هرکی
رو راه بدن نمیرم !

صحرا کلافه به سمتش برگشت اما با رسیدن به در طلایی و
مشکی رنگ دیگری سکوت کرد

تابه حال درباره این هتل چیزی نشنیده بود

هتل زیادی خلوت بود ...

زنی با اندام درشت ، تور کوتاه کلاهدش را روی صورتش
انداخته بود و همان طور که با یک دست قهوه اش را به سمت

دهانش می برد ، با دست دیگر مشغول نوازش سگ
پشمالویش بود

پارت 469 : #پارت_469

صحرا به سختی چشم از دختر بچه هفده هجده ساله ای که
پوست خز گران قیمتی روی شانه هایش انداخته بود گرفت و
لبش را محکم گزید

سعی کرد با گوشه های پیراهنش قسمت بیشتری از پاهای
برهنه اش را بپوشاند

شبیه به بچه های شش ساله لباس پوشیده بود!

همان طور که شاهرخ مشغول صحبت با یکی از کارکنان هتل بود ، نفس عمیقی کشید و سعی کرد اعتماد به نفس از دست رفته اش را پیدا کند

_ از اینکه مثل اونا نیستی ناراحتی ؟

با شنیدن جمله شاهرخ اخم کرد

منکر حس بدش هنگام ورود نمی شد اما از شبیه آنها نبودن ناراحت نبود!

خیره به پیرمردی اتوکشیده که دست در دست دختر جوانی از هتل بیرون می رفت ، آرام زمزمه کرد :

_ هیچ وقت شبیه شماها بودن رو دوست نداشتم !

شاهرخ به سمت آسانسور راهنمایی اش کرد و با تمسخر گفت
:

_ جدا؟ از پول بدت میاد؟!

پوزخندی به افکارش زد :

_ نه ... اما زمانی که کمبودم تو زندگی فقط پول بود ، خیلی
خوشبخت تر از الان بودم

شاهرخ با سرگرمی سرش را به علامت تایید تکان داد :

_ آره ... قدر زندگیتو ندونستی ... میخواستی من رو تور کنی
اما خودت غرق شدی

صحرا با یادآوری روزی که شاهرخ حرف هایش را شنیده بود،
لبش را محکم گزید و چپ چپ نگاهش کرد

پارت 470 : #پارت_470

صحرا برای آخرین بار به لابی بزرگ و لوکس هتل خیره ماند

فضایی که تماما با سنگ مرمر و مبلمانی سلطنتی طراحی
شده بود طوری که هرکس در همان ابتدای ورود معنای واقعی
تجمل را با بند بند وجودش احساس می کرد

وارد آسانسور شد و خیره به شماره طبقات گفت :

_ می خواستم برای رسیدن به رویاهام از آسانسور استفاده کنم!

صدای متکبر شاهرخ روی اعصابش خط کشید :

_ از این به بعد یاد بگیر از آسانسور استفاده نکنی !

بی توجه به نگاه عصبی صحرا با سرخوشی شماره مورد نظرش را فشرد

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و منتظر شد

این شب از این به بعد قرار بود خیلی بهتر ازین ها پیش برود!

درست همانطور که مد نظر شاهرخ بود

درهای آسانسور با مکث کوتاهی در حال بسته شدن بود اما
لحظه ی آخر کفش صحرا مانع شد

درهای آهنی از هم فاصله گرفتند

با اخم کمرنگی سرش را بالا آورد :

_این چه کار ...

جمله اش تمام نشده بود که بازویش کشیده شد

بی تعادل از آسانسور بیرون رفت و به سختی خودش را
کنترل کرد

درهای آسانسور در مقابل چشمان متعجبش بسته شد

عصبی به سمت صحرا برگشت :

_ مریضی !؟

با نیش باز ، دست به سینه به درهای بسته شده آسانسور
تکیه داده بود

کش موی صورتی رنگش را قبلا در سر آلا دیده بود

این بار دستش به سمت پله ها کشیده شد

با حرص دستش را کشید :

_ امکان نداره !

پارت 471 : #پارت_471

صحرا با شیطننت پوزخند زد :

_ مگه نگفتی آسانسور نه !؟

دندان هایش را روی هم فشرد :

_ واسه تو و آرزوهات گفتم ... من کلا مجازم

صحرا با دهان کج شده ادایش را درآورد و بی توجه به او
شروع به بالا رفتن از پله ها کرد

لب هایش را از هم فاصله داد تا دوباره اعتراض کند که
چشمش به چند نفر از کارکنان هتل افتاد

انگار فیلم سینمایی مهیجی نگاه می کردند که آنطور با
سرگرمی خیره شان شده بودند

چشم غره خشمگینی رفت و با نفس عمیقی پشت سر صحرا
راه افتاد

با چند قدم بلند خودش را به او رساند

سعی کرد آرامش را از دست ندهد :

_ باشه اما اشتباه بدی بود ... من به جای تو بودم با اون پاشنه
ها پله رو انتخاب نمی کردم ... اونم وقتی اتاق طبقه چهاردهمه
!

با دیدن مکث پر بهتش بدجنسانه پوزخند زد اما چند لحظه
بعد با شنیدن حرفی که زد ، فهمید دخترک اهل عقب نشینی
نیست :

_ به قول خودت من که به پله عادت دارم ... تو به فکر خودت
باش رئیس !

رئیس را حسابی کشید

شاهرخ یاد روز اول افتاد

پارت 472 : #پارت_472

همان روزی که برای اولین بار او را دیده و رد کرده بود

آن روز هم با صورت قرمز شده از حرص ، رئیسش را تا آسمان
کشیده بود و تاکید کرده بود این آخرین دیدار نیست

همانطور که کنار صحرا پله ها را یکی یکی بالا می رفت فکر
کرد واقعا این رابطه را اینطور می خواست ؟

که دخترک با لجبازی به اجبار چهارده طبقه را از پله ها بالا
ببردش ؟

دلش از رابطه هایی که روی تخت شروع و همانجا به پایان می
رسید نمی خواست

امثال مژگان را زیاد تجربه کرده بود ...

همین سروکله زدن با صحرا به دلش می نشست

انگار در زندگی سراسر کار و مشغله اش سرگرمی خوبی پیدا کرده بود

صحرا نفس نفس زنان ایستاد و کفش هایش را از پا درآورد

ریلکس ابرویی بالا انداخت :

_ هنوز سه طبقه بیشتر نیومدی ها ! میتونی ابراز پشیمونی کنی ... منم قبول می کنم برگردیم

تخس ابرو درهم کشید و همانطور که کفش هایش را در دست داشت جلوتر از به راه افتاد

دوباره منظم پشت سرش به راه افتاد :

__ یاشار اون شب چی گفت ؟

متعجب پله دیگری بالا رفت و به سمت شاهرخ برگشت :

__ کدوم شب ؟

پارت 473 : #پارت_473

لب های شاهرخ کش آمد :

__ همون شبی که بهش گفتمی می خوامی شاه ماهی صید کنی !

صحرا دستانش را مشت کرد و پوف کلافه ای کشید :

_ همیشه اینقدر اون حماقت رو یادآوری نکنی بچه پررو؟

شاهرخ اما انگار از این بحث خوشش می آمد

_ نگفتی؟!

حرصی لبخند زد :

_ گفت ازت فاصله بگیرم ... چون خیلی آدم مزخرفی هستی

شاهرخ بی توجه به توهینش گفت :

_ پس یاشارم پله دوست داشته !

چپ چپ نگاهش کرد ...

عجب رویی داشت این بشر !

چهار طبقه دیگر رفتند ...

زانوهایش به شدت درد گرفته بود اما جرئت اعتراض نداشت

در تمام طول راه پله به جز دو نفر از کارکنان هتل که مشغول تمیز کردن نرده ها بودند ، کس دیگری حضور نداشت

انگار دیوانه تر از آنها نبود !

با خستگی چند پله دیگر بالا رفت

احساس می کرد صورتش داغ شده و نفس کم آورده

زیرچشمی شاهرخ را نگاه کرد

در چهره اش چیزی معلوم نبود

همانطور که متفکر به زمین خیره شده بود ، منظم و آرام پله
ها را بالا می آمد

شاهرخ متوجه نگاهش شد اما سرش را بالا نیاورد :

_ نصفش تموم شد ... یکم دیگه تلاش کنی رسیدی !

صدای پر تمسخرش اعصاب صحرا را بهم ریخت :

_ من بار دسته ... مثل بعضیا سبک سفر نمی کنم !

شاهرخ متعجب سرش را بالا آورد اما به جز کفش هایش که از
بندهایشان آویزان‌شان کرده بود و هریک را به یک دستش
گرفته بود چیز دیگری ندید

با تاسف سری تکان داد و در سکوت به راهش ادامه داد

پارت 474 : #پارت_474

به طبقه سیزدهم رسیده بودند که صحرا با چهره جمع شده
خودش را روی پله ها انداخت ...

در عمرش تا این اندازه از حرفی که زده بود احساس پشیمانی
نمی کرد

نفسش بالا نمی آمد :

_بریم یکی از اتاقای همین طبقه

شاهرخ با حرص دستانش را به نرده گرفت :

_پاشو که خیلی ازت شکارم

توان بلند شدن نداشت ...

کف پاهایش به سوزش افتاده بود

کفش هایش را چند پله بالاتر پرت کرد و با دستان باز خودش

را به پله پشتی تکیه داد :

_ نمی تونم ... پاهامو حس نمی کنم !

شاهرخ با گوشه کفش لگد آرامی به پایش کوبید :

_ پاشو میگم

موهای بلندش روی پله ها پخش شده بود

با شیطنت ریز خندید :

_ این صحنه برام آشناست !

شاهرخ مشکوک نگاهش کرد :

_ فکرشم نکن ! فکر تو بود که مثل احمقا از پله بیایم ... تو
باید بغلم کنی !

پارت 475 : #پارت_475

صحرا خسته دستانش را بالا آورد :

_ بغلم کن خسیس ... من الان یکجورایی ... اممممم ... دوست
دخترت محسوب میشم !

شاهرخ عاصی شده بازویش را کشید :

_ اون بار مست بودی ... الان چته ؟ بعدشم مگه نگفتی چیزی
از اون شب یادت نمیاد ؟!

به سختی بلند شد و وزنش را روی شاهرخ انداخت :

_ در مواقع نیاز یک چیزایی یادم میاد !

دو پله بالاتر از شاهرخ ایستاد و از پشت دست هایش را دور
گردنش حلقه کرد

آنقدر یکدفعه ای که نزدیک بود دونفری از پله ها پرت شوند

شاهرخ کلافه سعی کرد دستانش را از دور گردنش کنار بزند
اما شدنی نبود :

_ چته مثل یابو خودتو میندازی روی من؟! مسخره بازی
درنیار ... یک طبقه دیگه مونده ... اینجا همه جا دوربین داره
... عمرا کولت کنم !

صحرا حلقه دستانش را محکم تر کرد و خودش را بیشتر بالا کشید که داد عصبی شاهرخ در فضای خالی راه پله پیچید :

_گردنم وحشی ... گمشو پایین !

صدای خنده ریز صحرا روی اعصابش خط می کشید :

_به جای حرف زدن آگه رفته بودی الان رسیده بودیم !

با صدای پایی که از نزدیک شدن کسی خبر میداد هر دو به پایین نگاه کردند

پارت 476 : #پارت_476

_ بیا پایین صحرا ... اینجا همه منو میشناسن ... کسی توی
این وضع ببینم از همین جا پرتت میکنم پایین !

صحرا دستانش را رها نکرد :

_ بجنبی کسی نمیبینه !

با یادآوری حرف هایش حلقه دستانش را حسابی تنگ کرد :

_ تازه این چه طرز حرف زدنه ؟! من مژگان نیستم !

صدای پا نزدیک تر شد ...

علاوه بر آن صدای عصبی نفس های شاهرخ را می شنید اما
برخلاف انتظارش با دست پاهایش را بالا کشید و شروع به بالا
رفتن از پله ها کرد

هول خودش را بالا کشید :

_ کفشام و هم بردار !

شاهرخ عصبی غرید : _ خفه

صحرا با آرامش چانه اش را روی شانه شاهرخ گذاشت و با صدایی که خنده در آن موج میزد آرام زمزمه کرد :

_ پس بالام باید تا اتاق کولم کنی چون کفش ندارم ... این رابطه تا الان که باب میلم بوده !

شاهرخ عصبی غرید : _ ببند نیشتمو !

با دیدن عدد چهارده لاتین جواب شاهرخ را نداد : _ رسیدیم
... بالاخره !

پارت 477 : #پارت_477

شاهرخ سعی کرد از روی کولش پایین بیاوردش اما صحرا مثل
چسب چسبیده بود !

_ بیا پایین دیگه ! رسیدیم ...

این بار نتوانست صدای خنده اش را کنترل کند :

_ کفش ندارم !

شاهرخ چشمانش را روی هم فشرد :

_امشب رو تا میتونی بتاز ... خب ؟ ولی یادت نره فردایی هم هست

صحرا با ابروهای بالا رفته لبخند زد :

_برای اتاقاشون اسم گل و گیاه گذاشتن ! ما هم باید تو عمارت برای اتاقا اسم بزاریم ... مثلاً اسم اتاق تو باید کاکتوس باشه ، چون خارداری !

شاهرخ جواب چرت و پرت هایش را نداد :

_به جای مزخرف گفتن اسم اتاقا رو بخون ببینم کدومشه ...
مثل کنه چسبیدی به من نمیتونم سرمو بالا بیارم

صحرا موهایش را کنار زد و همانطور که در راهرو جلو می
رفتند اسم ها را خواند :

_ لیلیوم؟

شاهرخ جوابی نداد و جلوتر رفت

دوباره با لجبازی تکرار کرد :

_ با توام ! لیلیوم ؟

شاهرخ عاصی شده پوفی کشید :

_ مطمئن باش اگه لیلیوم بود وایمیستادم

__ باید جواب بدی خب !

پارت 478 : #پارت_478

اسم بعدی که با رنگ طلایی و مشکی سردر اتاق نوشته بود را
خواند :

__ مگنولیا ؟

__ نه

__ زنبق ؟

__ نه

_ویکتوریا؟ ... همینه !

شاهرخ عصبی ایستاد :

_از کجا میدونی همینه؟! مگه من گفتم کدوم اتاق رو گرفتم
؟

صحرا بی تفاوت شانه بالا انداخت :

_نه ... اما تو که پول داری ... بگو اینو بدن به ما ... از اسمش
خوشم میاد

_نه این نیست ... بعدیا رو بخون کمرم درد گرفت

صحرا به اسم اتاق بعدی خیره شد :

_ اکالیپتوس

شاهرخ نفس عمیقی کشید و ایستاد :

_ همینه

با چهره جمع شده دستانش را رها کرد و پایین پرید :

_ اکالیپتوس؟! از اکالیپتوس خوشم نمیاد ...

شاهرخ کارت مشکی و طلایی رنگ را به قسمتی از در نزدیک
کرد و وارد اتاق شد :

_ مهم نیست ! من خوشم میاد

پارت 479 : #پارت_479

کتش را از جالباسی کرم رنگی آویزان کرد و بی توجه به او به سمت در نسبتا باریکی که در دیوار سمت راستی اتاق جاساز شده بود رفت

با خیال اینکه در ، احتمالا متعلق به حمام یا سرویس بهداشتی اتاق است بی تفاوت مشغول تماشای اطرافش شد

صدای شاهرخ از آنطرف در به گوشش رسید :

_ بیا دیگه ...

متعجب به در نگاه کرد :

اونجا؟!

شاهرخ جوابی نداد

با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد

سرش را در اتاق چرخاند

خبری از تخت نبود

با فکر اینکه احتمالا آن قسمت عجیب و غریب اتاق خواب

است سردرگم با انگشتانش بازی کرد

باز هم همه چیز با سرعت جلو می رفت و آمادگی بیشتر از
این را نداشت

کاش شاهرخ کمی زمان می داد

بی حال روی کاناپه نشست و به روبرو خیره شد

رابطه با او به این شکل بود ؟

فقط در تخت خواب !؟

پارت 480 : #پارت_480

ناخودآگاه تمام حال خوشی که از سر به سر گذاشتن ها و
خندیدن هایش در پله ها گرفته بود ، دود شد و به هوا رفت

با چهره ی بی حال بلند شد

باید بعضی مسائل را زودتر روشن می کرد

سعی کرد محکم برخورد کند

در اتاق را باز کرد و بدون معطلی شروع کرد :

_بین شاهرخ ما ...

احساس کرد بین زمین و هوا معلق است

با جیغ بلندی سعی کرد دو قدمی که به جلو برداشته بود را
برگردد اما در محکم پشت سرش بهم خورد

با ترس دستانش را باز کرد و دوباره جیغ زد

سرد شدن تمام صورتش را احساس می کرد

وحشت زده سرش را بالا آورد و سعی کرد به منظره پایین
پایش نگاه نکند

اولین بار بود صدای شاهرخ را اینطور خندان می شنید :

_ بیا دیگه ...

سرگیجه گرفته بود

با احتیاط زیر پایش را نگاه کرد

همه چیز کوچک شده بود

ماشین ها به سختی دیده می شدند

انگار هیچ انسانی وجود نداشت

پارت 481 : #پارت_481

با احتیاط یک قدم جلوتر برداشت

تمام سطح کف تراس از شیشه ساخته شده بود

آنقدر تمیز و بدون ایراد که اگر با پای برهنه قدم بر نمی
داشت ، باورش می شد روی هوا راه می رود

بوی ماهی در مشامش پیچید

قدم دیگری جلورفت و سرش را بالا آورد

انواع خوراکی ها در سینی بزرگی چیده شده بود

شاهرخ با آرامش روی کوسن بزرگی لم داده بود

با چشم به کنارش اشاره زد :

_بجنب دختر ...

با احتیاط ، آرام روی پنجه هایش به سمت جایی که شاهرخ
اشاره زد رفت

احساس می کرد اگر کمی با قدرت تر قدم بردارد ، شیشه زیر
پاهایش ترک می خورد و از طبقه چهاردهم پایین پرت می
شود

کنار شاهرخ نشست و سعی کرد به روی خودش نیاورد تا چه
اندازه شوکه شده بود :

__نمیشه شام رو داخل بخوریم ؟

شاهرخ ابرو بالا انداخت :

__رنگت چرا پریده ؟

چپ چپ نگاهش کرد

فقط غافلگیر شده بود ... همین !

_ گرسنمه !

پارت 482 : #پارت_482

با تمسخر خندید و به غذاها اشاره زد :

_ خوبه ... پس شروع کن

معذب دستانش را روی پایش گذاشت که دوباره چشمش به
منظره پایین افتاد

مثل اول نمی ترسید ...

با لبخند کمرنگی به ماشین هایی که از آن فاصله ، اندازه بند
انگشت شده بودند خیره شد

از آن بالا احساس قدرت داشت !

انگار همه چیز زیر پاهایش بود

با چنگالی که جلوی دهانش قرار گرفت ابروهایش بالا پرید ...

بدون باز کردن دهانش متعجب به شاهرخ خیره شد

شاهرخ بهتش را از چشمانش خواند و لبخند کجی زد :

_بگیر اما عادت نکن ! همیشه قرار نیست این طوری باشه ...
بزارش پای اولین شام و البته شروع رابطه !

با حرص نگاهش کرد اما سعی کرد کنترلش را از دست ندهد

با لبخند مسخره ای ماهی سر چنگال را به دندان کشید

صدای زنگ کوتاهی از موبایل شاهرخ در فضا پیچید

چند ثانیه متفکر به صفحه موبایل خیره شد

هر لحظه اخم هایش بیشتر درهم فرو می رفت

پارت 483 : #پارت_483

بالاخره سرش را بالا آورد و پرحرص به صحرا خیره شد

_ چیکار داری میکنی با عمارت !؟

صحرا چشم دزدید

یاسر خبرچین !

_ فقط با اتاقی که من و آلا اونجا می مونیم کار داره ... بقیه

عمارت نه !

شاهرخ با تهدید خودش را جلو کشید

آب دهانش را فرو داد و همانطور که تشسته بود به عقب خم شد

__ بهت نگفتم بدون اجازه من کاری نمی کنی ؟

در سکوت به چشمانش خیره شد

شاهرخ جلوتر آمد

نامحسوس بیشتر به پشت خم شد

__ نگفتم رئیس کیه !؟

لبش را گزید

نگاه شاهرخ برای لحظه ای از چشمانش به روی لب های
مرطوبش کشیده شد اما به سرعت چشم گرفت

_قراره همیشه این طوری باشه ؟

از زمزمه بی ربط و آرام صحرا ابروهایش بالا پرید

کمرش درد گرفته بود اما به جای راست نشستن بیشتر خم
شد

دست هایش را دو طرف بدنش روی شیشه گذاشت و مثل
خودش آرام زمزمه کرد :

_چطوری ؟!

پارت 484 : #پارت_484

صحرا بالا تنه اش را عقب تر کشید تا بالاخره به سطح شیشه
ای برخورد کرد :

_ پر از تهدید ... پر از ترس ... یکی دستور بده و یکی چشم
بگه ...

گوشه لب های شاهرخ متکبرانه به سمت بالا کشیده شد :

_ آفرین ... دقیقا این رابطه مد نظرمه !

با شک به چشمانش خیره شد تا جدیت حرفش را تشخیص
دهد

صورتش سرد و جدی بود اما در چشمانش می شد خنده و
شیطنت را دید

پس بازی اش گرفته بود!

تصمیم گرفت همراهی اش کند اما با روش خودش!

لب هایش را غنچه کرد و طوری که انگار مشغول فکر کردن
است نگاهش را به آسمان پرستاره بالای سرش دوخت

چشمان شاهرخ برای بار هزارم روی لب هایش خیره ماند

_او کی اما من فکر نمیکنم این رابطه ای باشه که مد نظرمه ...
خوبه که همین اول ...

صدایش در گلو خفه شد !

لب هایش یکباره به آتش کشیده شده بود

ضربان قلبش آنچنان بالا رفت که ناخودآگاه بازوی چپش را به
قفسه سینه اش نزدیک کرد

انگار قصد داشت با اینکار از بیرون پریدن قلبش جلوگیری
کند !

پارت 485 : #پارت_485

بوسه اش مثل همان شب داغ و پر حرارت بود

برای لحظه ای لب هایشان از هم فاصله گرفت اما ثانیه ای بعد
گردنش هدف بوسه های آتشین شاهرخ قرار گرفت

از کبود شدن پوست گردنش اطمینان داشت

سر شاهرخ که در گودی گردنش فرو رفت ناخودآگاه در
خودش جمع شد

ته ریش زبرش پوستش را اذیت می کرد

با نفس عمیقی چشمانش را بست و خودش را به دست بوسه
های پر حرارت شاهرخ سپرد

با اینکه شب گرمی نبود اما احساس می کرد در تب می سوزد

از بین چشمان نیمه بازش متوجه باز شدن دکمه های پیراهن
شاهرخ بود اما توان انجام هیچ کاری را نداشت

گویی دست و پاهایش را به سطح شیشه ای زنجیر کرده بودند

اینبار لاله گوشش به آتش کشیده شد

چشمانش را روی هم فشرد و لبش را گزید

اگر سکوت می کرد همین امشب همه چیز تمام می شد

خواسته اش همین بود؟ پیشنهاد شاهرخ را قبول کرده بود اما
از سرعت بالای اتفاقات می ترسید

چند شب پیش حتی فکرش را هم نمی کرد شبی اینگونه در
آغوش شاهرخ پیچ و تاب بخورد

پارت 486 : #پارت_486

دستان مردانه شاهرخ روی گردنش نشست

نوازش های خشنش تا قبل از پایین آمدن دستانش آزاردهنده
نبود اما به محض پایین تر کشیده شدن انگشت ها چشمانش
ناخوداگاه باز شد

" نه " آرامی زمزمه کرد اما شاهرخ بی توجه به او ادامه داد

با دست فشار آرامی به قفسه سینه اش آورد

صدایش اینبار بلند و محکم تر بود :

__ نه ... بس کن

شاهرخ نفس زنان متوقف شد

سرش را در گردن صحرا فرو برد و با چشمان بسته هوا را با
شدت در ریه هایش فرستاد

برخلاف انتظار صحرا ، بدون مخالفت کنارش دراز کشید و به
آسمان خیره شد

ماه کامل بود !

دستانش را به دو طرف باز کرد و چشمانش را بست

چند ثانیه بعد سنگینی سر صحرا را روی بازوی چپش حس کرد :

_ناراحت شدی؟

صدای دختر محتاط و آرام بود

دوست داشت لبخند بزند اما جدیتش را حفظ کرد

پارت 487 : #پارت_487

_ببین من ... راستش اصلا آمادگی این و ندارم!

باز هم جوابی نداد ...

چهارده طبقه به اجبار از پله ها بالا برده بودش و طبقه آخر
روی کولش پریده بود پس کمی سر به سر گذاشتن حقش بود!

_ باید زودتر می گفتم ... می دونم

سکوت کرد!

انگار انتظار انکار از طرف شاهرخ داشت اما جوابی نشنید

صدایش اینبار پر از حرص بود ... از شکوت شاهرخ عصبی
شده بود!

_ دیدی چی شد؟ چهارده طبقه بالا اومدی ... طبقه آخر مجبور
شدی کولی بدی ... از آخرم هیچی بهت نماسید!

ابروهایش در هم گره خورد

صحرا به خوبی می توانست به چالش بکشاندش

لحظه ای دوست داشت با صدای بلند به حرف هایش بخندد و
لحظه ای بعد بخاطر طعنه هایش استخوان هایش را خرد کند

_ برگردیم عمارت ... به هر حال تا مژگان و برای امشب احضار
کنی زمان می بره!

پارت 488 : #پارت_488

بدون توجه به صورت خشمگین شاهرخ نیم خیز شد و
خواست بلند شود که دستش با شدت به سمت پایین کشیده
شد

با جیغ کوتاهی روی سینه برهنه شاهرخ سقوط کرد

بینی اش محکم به چانه شاهرخ برخورد کرد و درد در تمام
صورتش پخش شد

گلویش به خارش افتاد

پشت سر هم دوباره عطسه زد و همانطور که صورتش را می
مالید نالید :

_ دماغم شکست ...

صدای شاهرخ بی تفاوت بود :

_ تو همین الان قانون دوم و شکستی!

دستش را از صورتش برداشت و موهای خرمایی رنگش را از
جلوی چشمانش کنار زد

صدای مرموز شاهرخ دوباره در گوشش پیچید :

_ مجازات کسی که قوانین و بشکنه چیه؟

صحرا نگاهش را دزدید و لبخند زد

به انگشت های شاهرخ که آرام در موهایش حرکت می کرد
احساس خوبی داشت

کش موی صورتی رنگ آرام از موهایش باز شد و روی سطح
شیشه ای افتاد

موهای سرکش جلوی دیدش را گرفت

پارت 489 : #پارت_489

با نفس عمیقی خودش را عقب کشید

کمی در جایش جابه جا شد و بالاخره سرش را روی سینه
شاهرخ گذاشت

بوی شامپو در فضا پخش شد

خیره به آسمان هر دو دستش را بالا برد و شروع به کشیدن
خطوط فرضی کرد

لبخند آرام آرام روی لب هایش جا خوش کرد

ستاره ها نزدیک بودند ... ماه در یک قدمی اش بود

_ هنوزم دوستش نداری؟

گیج سرش را به سمت شاهرخ برگرداند :

_ اینجا و؟

دوباره نگاهش را به سمت آسمان دوست داشتنی برگرداند :

_ دوست دارم

ادامه داد ... صدایش آرام بود

_ انگار آسمون بغلت کرده!

شاهرخ به جمله اش لبخند زد

از صدایش ...

از لب هایش ...

از مو هایش

خوشش می آمد

اصلا به تازگی درباره هرچیزی که به او مربوط می شد کنجکاو
بود!

پارت 490 : #پارت_490

واکنش هایش را در مواقع مختلف دوست داشت

باهوش و تیز بود!

خوب می دانست چه زمانی نقش دخترک مظلوم و ستم دیده
داستان را بازی کند یا چه وقت با شیطنت هایش جو را تغییر
دهد

آنطور که شاهرخ فهمیده بود در مدت زمان کوتاهی می
توانست به اطرافیانش علاقه مند شود

لوکان را دوست داشت

با یاسر کنار می آمد
و با تمام وجود به آلا عشق می ورزید

به خودش اعتماد داشت!

به توانایی هایش

بدون پدر ... بدون مادر و حال حتی بدون یاشار باز هم صحرا ،
صحرا بود!

همان دختری که مدارکش را از چنگ خالد بیرون کشیده بود

صحرايي که با اجبار برای دخترش اسم گذاشته بود و مهرش
را در دل همه انداخته بود

از صحرایی که بدون هیچ پشتوانه و کمکی بدون ترس برای
گرفتن انتقام خون برادرش روبروی خالد ایستاده بود خوشش
می آمد!

همانی که دستش برای کشیدن ماشه لرزیده بود!

اینکه مجبور بود با صحرا آرام و شمرده پیش برود در عین
کلافه کننده بودنش عجیب و شاید هم قدری دوست داشتنی
بود!

در کل این رابطه برایش تازگی داشت ...!

پارت 491 : #پارت_491

با صدای صحرا از آسمان سیاه مقابلش چشم برداشت :

_ از آدما و زمین دور ... به ستاره ها و آسمون نزدیک ! این
نمی تونه دوست داشتنی نباشه ! حتی اگر با یک آدم عنق و
بی اعصاب باشی ... اونم روی یک سطح شیشه ای وحشتناک
که حتی فکر کردن بهشم دلهره آورده !

شاهرخ اخم کرد

" عنق و بی اعصاب؟! "

قبل تر هم هوسباز و وقیح خوانده بودش!

دخترک عجب رویی داشت!

_ از پله ها آوردیم اونم زمانی که آسانسور کنارمون بود ... از
شاهرخ خان کولی گرفتی ! اونم جایی که هر گوشش دوربین

دار و همه می‌شناسنم ! مجبورم بخاطر تو بخوام کل فیلمای
دوربین پاک بشه ... در آخرم با ضدحال فاصله گرفتی و از
آسمون و ستاره هاش قصه بافتی ! چی باعث شده فکر کنی با
روی عنق و بی اعصاب شاهرخ روبرو شدی؟

صحرا بلند خندید

حق با او بود!

انگشتش را بالا برد و در آسمان چرخاند

کمی بعد روی پرنور ترین ستاره ایستاد :

_این تویی!

شاهرخ به ستاره خیره شد و چیزی نگفت

ترجیح میداد ماه باشد ! خاص و مقتدر

پارت 492 : #پارت_492

_اون شب به یاشار نشونت دادم ! گفت آدم وحشتناکی
هستی ... بی رحم و سنگدل!

خودش کمی فکر کرد و تلخ خندید :

_درسته ... ما هممون بی رحمیم !

_هیچ آدم سفیدی وجود نداره ...

صحرا به جمله شاهرخ فکر کرد و سری به تایید تکان داد :

_هیچ آدمی سفید نیست ... همونطور که هیچ آدمی سیاه نیست!

شاهرخ ابرو بالا انداخت

قبول نداشت ...!

اطراف او پر بود از آدم های سیاه

با اینک موافق نبود اما اجازه داد صحرا باز هم ادامه دهد

در سکوت فقط شنونده بود :

_ آدما خاکسترین! یکی مثل ماها پر رنگ ... بعضیام کمرنگ
... اما مهم اینه سیاه و سفید نیستن

شاهرخ به افکارش پوزخند زد :

_ من چه رنگیم؟

با مکث نگاهش را از آسمان گرفت و به شاهرخ داد :

_ تو خاکستری پر رنگی ... خیلی پر رنگ اما سیاه نیستی!

_ چرا؟!

لب هایش را متفکر جمع کرد :

_ امممم ... چون تو پدری ! تو آلا و دوست داری ... لوکانم
همینطور تازه منم قراره دوست داشته باشی ! قلبی که می
تونه دوست داشته باشه سیاه نیست ... کافیه چشمتو ببندی
و به بقیه آدمها فکر کنی ... تا هر زمان که تونستی به کسی یا
چیزی عشق بورزی یعنی هنوز سیاه نشدی!

پارت 493 : #پارت_493

کمی فکر کرد

حق با او بود ... الا را دوست داشت

سیاه نبود !

شام را همراه پر حرفی همهای صحرا خوردند

انگار بعد از مدت ها زبانش را باز کرده بودند که این گونه روی
دور صحبت کردن افتاده بود

سه بار گفته بود که معده اش با غذاهای دریایی سازگار نیست
اما به محض تمام کردن جمله اش لقمه بزرگی از ماهی را در
دهانش گذاشته بود

توضیح داده بود روزی که ماشین منفجر شده بود به خاطر
همین موضوع حالش بد شده بود

و البته چند بار تکرار کرده بود که با این کار جان او را نجات
داده بود !

زیر لب ادامه داده بود به خاطر این موضوع انتظار رفتار تشکر
امیزی از شاهرخ داشته اما خبری نشده است !

از یاشار گفت

از اولین باری که در مدرسه به خاطر زبان درازی و جرزنی اش
از همکلاسیش سیلی خورده بود

و با اب و تاب تعریف کرد که شب موضوع را انطور که برایش
نفع داشته برای یاشار تعریف کرده است

با قهقهه ادامه داده بود که صبح روز بعد یاشار با بی رحمی
دخترک را در کوچه نزدیک مدرسه گیر انداخته و بعد از
گرفتن دست هایش اجازه داده بود صحرا کارش را جبران کند

از شیخ گفته بود

از اینکه مجبورشان کرده بود به سراغ یکی از کله گنده ها
بروند

هم زمان که از خاطراتش می گفت دستهایش را با هیجان در
هوا بالا و پایین می برد

تعریف کرد که گیر نیفتادند اما لحظه آخر یکی از سگ های
وحشی مرد به یاشار حمله کرده بود

پارت 494 : #پارت_494

با غرور از سنگ هایی که از روی دیوار توی سر سگ بیچاره
زده بود و یاشار را نجات داده بود گفت

از اینکه آخر کاری یاشار مجبور شده بود بدون شلوار تا خانه
برود چون تمام قسمت های آن توسط سگ تکه تکه شده بود

از نظر شاهرخ اصلا با مزه نبودند اما انگار صحرا جالب ترین
صحنه های عمرش را تعریف میکرد که انطور جذبخ شده بود

بعد از تعریف کردن ششمین خاطره اش شاهرخ را وادار به
حرف زدن کرده بود

شاهرخ کلافه گوشه پیشانی اش را خاراند و پوف کشید :

_ خب ... امممم

سعی کرد خاطره ای مثل خاطره صحرا پیدا کند اما هرچه
بیشتر میگشت کمر به نتیجه میرسید

نه با برادرش به جان بچه ای افتاده بود ...

نه بدون شلور در خیابان راه رفته بود !

و نه بهم خوردن معدش باعث نجات جان کسی شده بود !

صحرا با چهره جمع شده انگار که به فرد قابل ترحمی نگاه
میکند به شاهرخ نگاه کرد و با تاسف سر تکان داد :

زندگیت واقعا حوصله سر بره رئیس !

شاهرخ اخم کرد اما با شروع دوباره صحبت های صحرا سکوت
کرد

اینبار از خالد گفت

از اینکه چطور تمام قطره ای که از یاشار گرفته را در
نوشیدنی اش خالی کرده بود

از لحظه هایی که با لباس خواب در استخر پریده یا پیدا
کردن مدارکی که در قفسه های کتابخانه جاساز شده بود

پارت 495 : #پارت_495

بالاخره رضایت داد و دلستر را به طرف دهانش برد :

_ حالا تو بگو!

"زندگیت خیل حوصله سر بره رئیس!"

شاهرخ نخواست دوباره این جمله را بشنود پس با خشم طفره
رفت !

_من حضور ذهن ندارم !

صحرا چنگالش را در ظرف سالاد فرو برد :

+ میدونستم ... پس من می پرسم ... لوکان امریکا دنیا اومده؟

شاهرخ سری به نشانه تأیید تگون داد

+ تو چی ؟ امارات ؟

_چند سال بیشتر نیست اومدیم دبی

صحرا حرف های لوکان را به خاطر آورد :

_ایران؟

باز هم فقط سرش را تکان داد

دختر گوشه لبش را جوید ...

به اندازه کافی مقدمه چینی کرده بود !

_کسی که الا رو به دنیا آورده ...

مکت کرد

اصلا دوست نداشت به عنوان مادر الا از او یاد کند

دخترک صحرا را مادر صدا میکرد !

هرچند کم و به ندرت ...

برخلاف انتظارش شاهرخ بی هیچ واکنشی منتظر به او خیره
شده بود پس ادامه داد :

_زندست ؟

شاهرخ دوباره سرش را به نشانه تأیید تکان داد

صحرا عصبی شد

انگار مرد روبه رویش با صحبت کردن مشکل داشت !

موهایش را کنار زد و پرسید :

_خب کجاست ؟

پارت 496 : #پارت_496

شاهرخ همچنان به صورتش خیره بود :

+نمی دونم

برای پرسیدن سوالش تردید داشت اما بالاخره گفت :

_ممکنه که یک روزی بخواد برگر ...

+بس کن !

این بار دیگر صبرش لبریز شده بود و نتوانست تحمل کند

چشمانش عصبی و کلافه بود ...

معلوم بود به هیچ عنوان از بحث پیش آمده راضی نیست !

اما صحرا بی توجه باز هم ادامه داد :

_من فقط میخوام بدونم ...

جمله اش دوباره ناقص ماند :

+ بهت گفتم تمومش کن

_چرا؟

شاهرخ عصبی بود :

+ چون من برعکس تو علاقه ای به یادآوری روز های تلخم
ندارم !

_روزهای تلخ ؟!

بهترین خاطراتش را با او به اشتراک گذاشته بود ...

شاهرخ بی رحمانه پوزخند زد :

+اینکه آخرین بار که برادر تو دیدی بی جون توی خون خودش
شناور بود دلیل محکمی واسه تلخ بودن خاطرات نیست؟!

بلافاصله بعد از تمام شدن جمله اش از حرفی که به زبان آورده
بود پشیمان شد اما فایده ای نداشت

کلافه چنگی در موهایش زد و خواست درستش کند اما قبل از
هر حرفی صحرا بلند شد و با قدم های محکم به سمت در
رفت

وارد اتاق شد

دیگر هیچ اشتیاقی به قدم زدن روی سطح شیشه ای نداشت

...

با چهره ای درهم روی کاناپه نشست و به روبه رو خیره شد

هرچقدر برای درست کردن این رابطه بیشتر تلاش میکرد
بیشتر به بن بست میخورد

جمله شاهرخ دوباره در گوشش پیچید و دلش را به درد آورد
...

چشمانش به سوزش افتاد اما با تمام توان سعی کرد جلوی
سقوط اشک هایش را بگیرد

صدای رعد و برق بلندی به گوشش رسید

با لب های برگشته زانوهایش را به اغوش کشید و پر حرص
زمزمه کرد :

_ امیدوارم بعدی بخوره به زبونت

صدای بهت زده شاهرخ از جا پراندش :

_ واقعا نیاز به این همه خشونت نیست ! من منظوری نداشتم
...

طلبکار چپ چپ نگاهش کرد

چطور صدای باز و بسته شدن در را شنیده بود

دلخور رویش را برگرداند و به دیوار رو به رو خیره شد

کاغذ دیواری کرم رنگ با خطوط درهم سبز و دایره های
کوچک و بزرگ که به طرز عجیبی در هم فرو رفته بودند برای
چند لحظه چشم را خیره میکرد اما بعد از آن باعث خستگی
می شد

از خطوط پیچیده چشم گرفت و آرام گفت :

_برگردیم عمارت ...

پارت 498 : #پارت_498

شاهرخ دست به سینه زد و از پشت به کاناپه تکیه داد :

+می تونیم شب اینجا بمونیم

صحرا بی میل سر تکان داد و پرسید :

_ چرا ؟ تا با حرفام خستت کنم ؟ یا روزای تلخ و یادآوری کنم ؟

انگار با یادآوریش عصبی تر شد که بدون مکث از جا پرید و به سمت در رفت

شاهرخ کلافه به صحرایی که در را باز کرد و از اتاق خارج شد نگاه کرد

ناچاراً کتش را چنگ زد و پشت سرش به سرعت بیرون رفت

با اخم منتظر اسانسور ایستاده بود و به شمارنده طبقه ها نگاه میکرد

نگاهش به پاهای صحرا افتاد :

+ کفشات ؟

بدون اینکه چشمش را از نقطه مورد نظر بگیرد تخس جواب داد :

_ لازمشون ندارم !

شاهرخ با دو انگشت زیر گوشش را خاراند و در دل دعا کرد که صحرا پیشنهادش را قبول نکند :

+ خب می تونیم از پله ها بریم

اگر قبول می کرد چاره ای جز همراهیش نداشت اما مطمئناً
بعداً حالش را می گرفت !

منتظر به صحرا خیره شد

اخمش کمرنگ تر شده بود

پارت 499 : #پارت_499

با کمی دقت لبخند کم حالی که رنگ شیطنت داشت را می
توانست گوشه لبش تشخیص دهد

اسانسور رسید

در دل لعنتی به خودش که برای دلجویی پیشنهاد مسخره ای
داده بود فرستاد

همانطور که به باز شدن درهای اسانسور خیره شده بود غرید :

+چی شد ؟

صحرا لبخندی زد و گفت :

_میدارمش پای معذرت خواهیت !

وارد اسانسور شد و چشمکی به شاهرخ زد :

_من حال ندارم از پله ها پیام اما تو می تونی بریو کفشامو

بیاری ... این جوری شاید بخشیدمت !

شاهرخ قبل از بسته شدن در خودش را در اتاقک اسانسور
انداخت چشم غره غلیظی به صحرا رفت :

_ روتو کم کن بچه

با لبخند کمرنگی چرخید و مشغول مرتب کردن موهایش در
آینه اسانسور شد

کش موی آلا را در اتاق جا گذاشته بود

تمام مدت که پابرهنه از اسانسور خارج شده بود به چهره
قرمز شاهرخ خندید

نگاه های متمسخر مردم برایش اهمیتی نداشت اما انگار نظر
شاهرخ متفاوت بود !

پارت 500 : #پارت_500

با دیدن قطرات باران زودتر از شاهرخ از هتل بیرون زد

با لبخند چشم بست و سرش را رو به آسمان گرفت

نفس عمیقی کشید ... شش هایش مملو از هوای پاک شد

بوی نم خاک نم زده مشامش را پر کرد

شاهرخ با تاسف سر تکان داد و بازویش را کشید :

_بجنب دختر ... خیس شدیم

آرام خندید ...

شک نداشت شاهرخ هیچ زمان چنین لحظاتی را تجربه نکرده
است

زندگی او فرق داشت با صحرا و اطرافیان

به سمتش برگشت و با لبخند دستانش را دور گردن شاهرخ
حلقه کرد

او را بیرون از عمارت دوست داشت ...

نگاهش را به چشمان شاهرخ داد و آرام زمزمه کرد :

+نظرم عوض شد ... برنگردیم !

لب های شاهرخ کش امد

به صورت خیس صحرا زل زد و گوشه چشمانش چین افتاد

موهایش نمناک و گونه هایش مرطوب شده بود

نگاهش از چشمان صحرا به لب هایش کشیده شد

هنوز مقداری از رژ صورتی رنگ روی لبش باقی مانده بود :

_ تو عمارتم میشه تنها بود !

صحرا ریز خندید و خودش را بالاتر کشید

آسمان رعد و برق زد

دست شاهرخ که دور کمرش حلقه شد دوباره خندید

باران شدید تر شد

صدای خنده های صحرا در بین صدای قطرات آب گم شد :

_رئیس عمارت دوست داشتنی نیست ! پارت 501 :

#پارت_501

شاهرخ با لبخند کمرنگی انگشت شستش را روی لب های

صحرا کشید :

_ رئیس بیرون عمارت چطور ؟

لبخند صحرا کمرنگ شد

شاهرخ ، امشب پا به پایش بچگی کرده بود

در بالا رفتن از پله ها همراهی اش کرده و به خاطراتش گوش داده بود

در آخر به خاطر او به بوسه ای رضایت داده بود

صورتش را نزدیک تر برد و خیره به چشمانش لب زد :

+از اون خوشم میاد

بدون مکث لب هایش را روی لب های شاهرخ گذاشت و بوسه
ارامی زد

قصد فاصله گرفتن داشت اما دستان پر قدرت شاهرخ مانعش
شد

سرش را جلو برد

لحظه آخر نقطه قرمز رنگ لرزانی درست سمت چپ قفسه
سینه شاهرخ به چشمش خورد

حرفه ای تر از این حرف ها بود که نتواند منبع نور را تشخیص
دهد اما انگار مغزش هنگ کرده بود

شاهرخ کمی جلوتر آمد

نقطه قرمز رنگ به سمت گلویش جابجا شد اما با یک ثانیه
تاخیر به جای اولش بازگشت

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد

ضربه بی جان صحرا که باعث عقب رفتن شاهرخ شد

صدای گلوله و پشت سرش صدای فریادی از درد

اینبار قطرات روی اسفالت خیابان سرخ رنگ بودند ...

پارت 502 : #پارت_502

با چشمان بسته سرش را به دیوار بیمارستان تکیه داده بود

هرکس که از آنجا میگذشت با تعجب به دختر پا برهنه ای که
با صورت خونی روی صندلی نشسته بود نگاه میکرد

لب هایش را روی هم فشرد تا بغضش نشکند

برای هزارمین بار صحنه چند ساعت پیش را مرور کرد اما
انگار مغزش قفل کرده بود

با استرس پایش را تکان داد

تمام حرکاتش عصبی بود

بوی خون مشامش را پر کرده بود

از این بو نفرت داشت ...

با چندش دستش را روی گونه پر خورش کشید

دیدش تار شد ... ترسیده بود

چند وقتی از این مسائل دور افتاده بود

انگار زندگی گذشته در همین چند ماه فراموشش شده بود

امشب وقتی شاهرخ غرق در خون روی آسفالت خیابان افتاد
انقدر هول شد که تا چند لحظه نتوانسته بود نگاهش را از رد
خون روی زمین بگیرد

مردم اطرافش جمع شدند

با صدای پیچ پیچ و آدم هایی که با ترس به بدن خونی شاهرخ
خیره شده بودند به خودش آمده بود

شمار ثانیه های از دست رفته را نداشت اما به خوبی می
دانست ساعت هاست بدون حرکت روبروی اتاقی که شاهرخ
را برده بودند آرام نشسته بود

پارت 503 : #پارت_503

بدون توجه به آدم های اطراف

پلیس ها ، کارکنان اخمو بیمارستان و پرستارهایی که با
کنجکاوی از کنارش می گذشتند

تمام مدت سنگینی نگاهی را حس میکرد

برای اولین بار در آن چند ساعت چشمانش را باز کرد و سرش
را برگرداند

نگاهش به پلیس هایی که کمی دور تر ایستاده بودند و زیر
نظر داشتنش افتاد

بی تفاوت برای چندمین بار شماره لوکان را گرفت

هنوز چند دقیقه هم از اولین تماسش نگذشته بود

بوق دوم نخورده بود که صدای مضطرب لوکان در گوشش
پیچید :

__ پنج دقیقه دیگه میرسم

احساس تنهایی داشت ... از زمین و زمان شاکی بود

بی توجه به جمله ی لوکان حرف های دلش را پشت سرهم
ردیف کرد :

__ بیا دیگه ... اینجا پره پلیسه ... لوکان حالم داره بهم میخوره
... سرتاپام پره خونه ... دوست دارم بالا بیارم ... همشون زل
زدن به من ... شاهرخم ...

بغضش ارام شکست

چه قدر تنهایی زجر اور بود

اگر یاشار زنده بود با او تماس می گرفت

شک نداشت سریع خودش را می رساند و آرامش می کرد

انگار لوکان هم همین قصد را داشت ولی صدای مضطربش
تاثیری روی قلب نا آرام صحرا نداشت

دلش صدای پر از آرامش یاشار را طلب می کرد

همان لحن نرمی که فقط مختص به صحرا بود و بس ...

_ دارم میام عزیزم ... تا چند دقیقه دیگه اونجام

عصبی تلفن را قطع کرد و سرش را به دیوار تکیه داد

پارت 504 : #پارت_504

همانطور که ناخودآگاه پاشنه پایش را به زمین می کوبید از
دور چشمش به لوکان افتاد

برخلاف همیشه که زیاد در کارهای شاهرخ سرک نمی کشید
اینبار جلوتر از بادیگارد ها محکم قدم بر می داشت

صحرا از گوشه چشم متوجه اخم کمرنگ مردانی که برای
بازجویی آمده بودند به بادیگارد ها شد اما توجهی نکرد

لوکان که بدون معطلی در آغوشش کشید بالاخره احساس
آرامش در وجودش پخش شد

دیگر در جمع شاهرخ و اطرافیانش احساس غربت نداشت

_ کجاست ؟

بی حرف با دست به اتاق روبرو اشاره زد

دایره قرمز همراه خط افقی سفید رنگ ...

علامت روی درهای هوشمند اتاق تمام بدنش را به لرزه در می آورد

_ زندست نه؟

صحرا خیره صورت رنگ پریده اش بود :

_ زندست

دوباره به در اتاق خیره شد

با تمام وجود دوست داشت از بیمارستان خارج شود و در فضای آزاد با تمام توان فریاد بکشد

چشمانش را از عبارت زشت " operating room " در گرفت و به صحرا داد :

_ چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟

صحرا گوشه لبش را گزید

پارت 505 : #پارت_505

خودش هم پاسخ سوال را نمی دانست

انگار زمان برده بود تا مغز از کار افتاده اش اتفاقات را هضم
کند

لوکان درک کرد

نگاه نگرانی به صورت خون آلودش انداخت :

_ تو آسیب ندیدی؟

آرام زمزمه کرد :

_ نه ... خون شاهرخ

لوکان چنگی به موهایش زد :

__ پدرش و در میارم حروم زاده رو ...

__ مگه می دونی کار کیه؟

روی صندلی کنار صحرا نشست و گفت :

__ هنوز مطمئن نیستیم اما بزودی حل می شه

درست چهل دقیقه بعد در بخش باز شد و مردی با روپوش
سفید بیرون آمد

ریش های پرفسوری داشت و سنش بیشتر از سی نمی زد

لوکان بلافاصله از جا پرید :

_ حالش خوبه؟

دکتر سرش را بالا آورد

سمت چپ پلیس ها ایستاده بودند ... احتمالا منتظر بهوش آمدن مردی که عملش کرده بود

نگاه متعجبش از روی دختری با صورت خونی و پاهای برهنه گذشت و به مردان سیاه پوشی که بی تفاوت به روبرو خیره بودند رسید

امشب از آن شب های پر دردسر بود ...!

پارت 506 : #پارت_506

_ شما کی ...

لوکان اجازه کامل شدن جمله اش را نداد

_ برادرشم ... حالش چگونه؟

صدایش را کمی بالا برد تا به گوش بقیه هم برسد

حاصله توضیح دوباره برای دختر یا پلیس هارا نداشت

_ خطر رفع شده ... منتظر می مونیم تا بهوش بیاد ... گلوله و

بیرون آوردیم ... کافی بود کمی با دقت تر شلیک می شد تا

مستقیم توی قلبش فرود می اومد !

لوکان چشمانش را در کاسه گرداند

حوصله اراجیف او را نداشت

همین برایش کافی بود که حال شاهرخ مسائد است

_ می خوام ببینمش !

ابروهای دکتر بهم نزدیک شد

معمولا این جمله از طرف همراهان بیمارانش به صورت " می

تونم ببینمش؟ " ادا می شد!

_ همچنین اجازه ای ندارید!

مطمئننا اگر می خواست می توانست ترتیب دیدار کوتاهی را
بدهد اما خب!

مرد روبرویش زیادی طلبکار بود!

بی توجه به صورت عصبی لوکان از اتاق دور شد

پارت 507 : #پارت_507

صحرا لبش را با زبان مرطوب کرد

از طعم خون پیچیده در دهانش چهره اش جمع شد

شاهرخ زنده بود! هنوز هم نفس می کشید و بزودی چشم
هایش را باز می کرد

خیال دلش راحت شده بود

انگار بعد از یاشار توان از دست دادن کس دیگری را نداشت :

_نگران نباش لو... گفت که حالش خوبه

_اینم گفت که کافی بود تیر چند میلی متر اونور تر بخوره تا
الان مشغول کارای خاکسپاریش باشیم!

مبهوت به لوکان خیره شد

اولین بار بود اینطور شاکی و طلبکار او را توبیخ می کرد

سعی کرد حالش را درک کند پس در سکوت سرش را پایین
انداخت

لوکان اما هنوز هم عصبی به دنبال شخصی بود تا ناراحتی و
خشمش را سر او خالی کند :

_ اصلا اون ساعت اونجا چیکار می کردین؟ بادیگارد می گن
رئیس بهشون گفته تا صبح از هتل خارج نمی شین و
مرخصشون کرده

پارت 508 : #پارت_508

بازهم حرفی نزد

سرش را پایین انداخت و به پاهای بدون کفشش زل زد

_ با توام صحرا ... بیرون اومدن از هتل فکر کدومتون بود؟

کاش بحث را برای زمان دیگری می گذاشت :

_ من خواستم برگردیم عمارت اما ...

صدای بلند لوکان در فضای بیمارستان پخش شد :

_ تو غلط کردی !

بهت زده با مشت های گره کرده از روی صندلی بلند شد :

_ بفهم چی میگی لوکان ... دارم سعی می کنم حالتو درک
کنم اما داری زیاده روی می کنی ... حرفی نزن که بعدا از
گفتنش پشیمون بشی

پرستاری با اخم های درهم برای رعایت سکوت تذکر داد

لوکان سری تکان داد و دوباره به سمت صحرا برگشت اما قبل
از زدن حرفی پلیس ها نزدیکشان شدند

صحرا چند قدم دور شد و بحث و توضیح برای آن هارا به
لوکان سپرد

زیر چشمی نگاه ناراحتی به اتاقی که شاهرخ در آن بود
انداخت

با بدجنسی در دل دعا کرد هرچه زودتر بهوش بیاید و لوکان
را سرجایش بنشانند!

خون های خشک شده روی گونه هایش پوست صورتش را می
کشید

دیگر طاقت نیاورد و بی توجه به لوکان به سمت یکی از
بادیگارد ها رفت :

_ میخوام برگردم عمارت

مرد بدون هیچ احساسی با چشمان سرد نگاهش کرد :

_ آقا خبر دارن؟

نیم نگاهی به لوکان انداخت

هنوز مشغول سر و کله زدن با پلیس ها بود :

_ آره ... بریم

لحظه آخر که دور از چشم لوکان از راهرو می گذشت باز شدن
در اتاق و بیرون آمدن تخت شاهرخ را دید

لحظه ای مکث کرد اما دوباره به راه افتاد

اول باید از شر لباس های خونی راحت می شد

می توانست قبل از بهوش آمدن شاهرخ دوباره خودش را به
بیمارستان برساند

پابرهنه از در خارج شد و خودش را در ماشین پرت کرد

هوا کم کم روشن می شد

پارت 510 : #پارت_510

* * * * *

بهوش بود اما نمی توانست چشمانش را باز کند

انگار پلک هایش بهم دوخته شده بود

صداهایی که در گوشش می پیچید عذاب آور بود

صدای بلند قهقهه دخترانه ای شنید

احتمالا صدا متعلق به صحرا بود!

صدای آهسته قطرات باران و در آخر آهنگ تیز و رعب آور
شلیک گلوله

با صدای آخر به خوبی آشنایی داشت!

قفسه سینه اش به شدت سوخت

با هر زحمتی بود پلک هایش را از هم فاصله داد

نور سفید رنگ چشمانش را به سوزش انداخت

پلک هایش را بست اما با همان نیم نگاه هم می توانست
فضای بیمارستان را تشخیص دهد

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در اتاق برای دومین بار
چشمانش را باز کرد

لوکان بود!

نگاه کوتاهی به صورت شاهرخ انداخت و گذشت

انتظار داشت مثل دو روز گذشته با چشمان بسته اش مواجه
شود اما اینطور نبود

بالاخره بعد از دو روز اخم هایش از هم باز شد و لب هایش
کش آمد

برادرش آنجا بود !

پارت 511 : #پارت_511

جلو آمد و بی توجه به وضع شاهرخ بازویش را فشرد :

_ حالت خوبه؟

ابروهای شاهرخ از شدت درد در هم فرو رفت

شانه چپش به گزگز افتاده بود :

__ تشنمه ...

از صدای گرفته اش متعجب شد

لوکان بدون توجه به هشدار های پزشک که خواسته بود فقط
با پنبه لب های بیمار را مرطوب کند لیوان را از آب خنک
لبریز کرد و به سمت شاهرخ رفت

لحظه آخری صورتی رنگ را از روی پاتختی کنار تخت چنگ
زد

شاهرخ با اخم به نی نگاه کرد :

__ مسخره بازی در نیار لو!

لوکان همانطور که نی را دوباره روی پاتختی پرت میکرد
خندید :

_ فقط بخاطر وضعت می تونی لو صدام کنی!

بعد از نوشیدن مقدار کمی از آب درون لیوان حالش جا آمد :

_ صحرا؟ اونم باهام بود

پارت 512 : #پارت_512

لوکان روی صندلی کنار تخت نشست

حس خوبی به تیشرت آبی رنگ تنش نداشت

دو روز بود از بیمارستان تکان نخورده بود و احساس میکرد
نیاز به یک حمام حسابی دارد

_ حالش خوبه ... دیشب که با یاسر حرف می زدم گفت صحرا
سفارش کرده هر وقت بهوش اومدی بهش خبر بدم

اخمش کمرنگ تر شد

پس همه چیز در عمارت امن و امان بود

فقط مانده بود کسی که چنین جرئتی را به خود داده بود پیدا
می کرد :

_ کار کی بوده؟ خالد؟

لوکان با حرکت سر تایید کرد :

_ خالده موقعیت و جور کرده اما کسی که شلیک کرده آدم
خالده نبوده

شاهرخ با اعصاب خراب توپید :

_ معلومه که نبوده! میدونی فاصله چه قدر بود؟! هر کسی نمی
تونه از اون فاصله اون تو اون هوای بارونی اونطور دقیق
شلیک کنه

ساکت شد و نفس عمیقی کشید

حرف زدن برایش سخت بود

شانه چپش چنان تیر می کشید که مجبور بود بعد از هر جمله
اش چند ثانیه سکوت کند و نفس بگیرد :

_ کارش و بلد بود ... اگر صحرا هلم نمی داد تیرش خطا نمی
رفت !

لوکان حرفی نزد

فضای اتاق سنگین و سکوت بینشان طولانی شد !

انگار ذهن هر دو به یک سمت می رفت

سامر برگشته بود !

پارت 513 : #پارت_513

دو ساعت بعد که در اتاق باز شد خیال کرد مثل چند بار
گذشته دکتر و پرستارها برای چک کردن وضعیتش آمدند اما
در عوض صحرا آلا به بغل وارد اتاق شد

موهایش را محکم بالای سرش جمع کرده بود و با کش نارنجی
هم رنگ تیشرتش بسته بود

نمایشی اخم کرد :

_ فکر می کردم قراره با یک دختر ژولیده که هنوز تو شک
اتفاق دو روز پیش روبرو بشم!

صحرا آلا را روی زمین گذاشت و همانطور که پیراهن آبی رنگ
تنش را مرتب میکرد بلند خندید :

__یادت رفته من کیم؟

به جای جواب دادن به صحرا خیره صورت آلا شد

بی تعادل روی پاهایش ایستاده بود و با دقت به دستان صحرا
چنگ زده بود تا زمین نخورد

چنان با اخم و دقت هر قدم کوچکش را برمی داشت که انگار
سخت ترین کار دنیا راه رفتن است !

با دیدن شاهرخ مثل همیشه کف دستش را بالا گرفت تا روی
صورتش فرود بیاورد

صحرا و بغلش کرد و همانطور که دستش را می گرفت با خنده
به سمت شاهرخ خمش کرد :

_بوس کن آلا

پارت 514 : #پارت_514

شاهرخ بدخلق سرش را به جهت مخالف برگرداند :

_نکن ... چنگ می زنه نمی تونم دستم و بالا بیارم

صحرا بی خیال صورت آلا را به گونه شاهرخ چسباند :

_مگه گربه ست چنگ بزنه؟ بوس کن آلا ... بوس ... بابا ببینه

آلا بی حرکت به صورت شاهرخ خیره شد

انگار غریبی می کرد

لب های شاهرخ کمی کش آمد

از لفظ " بابا " خوشش آمده بود !

بالاخره آلا رضایت داد و با بی میلی لب هایش را به گونه
شاهرخ چسبانده اما به جای بوسیدن زبانش را روی پوست
صورتش کشید

شاهرخ از خیزی روی گونه اش صورتش را جمع کرد :

_ دیدم ... بسه ببرش کنار

قبل ازینکه فاصله بگیرد آلا با چابکی دستش را از مشت
صحرا بیرون کشید و ناخن هایش را در پوست پیشانی شاهرخ
فرو برد

صحرا سریع دستش را کشید

هم زمان با کشیده شدن دستش خراش های ریزی روی
صورت پدرش به یادگار گذاشت

پارت 515 : #پارت_515

شاهرخ با اخم سرش را کنار کشید :

_توله سگ

آلا بی توجه به غرولند های شاهرخ با لبخند دستش را به
صحرا نشان داد

انتظار تشویق داشت !

لوکان که وارد اتاق شد از دیدن آلا تعجب کرد :

_ بچه و چرا آوردی؟

صحرا چشم غره ای رفت و جوابی نداد

هنوز بخاطر رفتارش از او دلگیر بود !

آلا با جیغ خودش را در آغوش لوکان انداخت و انگشت هایش
را نشان داد

لوکان گونه اش را محکم بوسید :

_ چی داری عمو؟

شاهرخ کلافه از سر و صدایشان غرید :

_ گوشت صورت من و !

لوکان با خنده انگشت هایش را بوسید و از پنجره مشغول
نشان دادن فضای بیرون بیمارستان به آلا شد

_ صورتش و ندیدی؟

خود شاهرخ پاسخ سوالش را می دانست با این همه فقط
محض اطمینان پرسیده بود :

_ نه ... درضمن ...

منتظر به صحرا خیره شد

سرش را جلو آورد و در چند سانتی متری صورت شاهرخ نگه
داشت :

_ الان دوتا جون بهم بدهکاری رئیس !

اشاره اش به دفعه پیش که ماشین منفجر شد بود

پارت 516 : #پارت_516

شاهرخ به چشمان براقش نگاه کرد و گوشه ابرویش چین
خورد

قبل ازینکه صحرا عقب بکشد سرش را کمی از تخت بلند کرد
و چانه اش را به دندان گرفت

بی توجه به صدای ناله اش با بدجنسی کمی به دندان هایش
فشار آورد

با صورت جمع شده از درد می خندید ک سعی می کرد از
شاهرخ فاصله بگیرد

مشت صحرا که روی شانه چپش نشست سریع عقب کشید

چهره اش از درد جمع شد

ضربه اش فقط کمی بالا تر از زخم گلوله بود

لوکان به سرعت نزدیک شد و روبه صحرا غرید :

_الان وقت این مسخره بازیاست؟ نمی بینی حالشو؟

دخترک عقب کشید

از لحن لوکان تمام حس های بد دنیا به دلش سرازیر شد

چه بر سر لوکان قدیم آمده بود را فقط خدا می دانست!

و البته شاهرخی که مشکوک به برادرش خیره بود

چشم غره ای به او رفت و هشدار داد :

_بسّه !

پارت 517 : #پارت_517

لوکان چشم دزدید

نگاه کلافه اش را از روی صورت گرفته صحرا گذراند و آرام
گفت :

_من آلا و میبرم بیرون ... اصلا اجازه نمی دن بچه بالا بیاری
... نمی دونم چطوری راضیشون کردی اما اینجا آلودست ...

صحرا حتی نگاهش هم نکرد

شاهرخ زیر نظرشان داشت

لوکان موهایش را چنگ زد و ادامه داد :

__ پابین منتظرم ... می رسونمت عمارت

شاهرخ نیم نگاهی به صحرا انداخت

جواب لوکان را نداده بود ...

ناراحت دست به سینه گوشه کاناپه نشست و به زمین خیره

بود

چشمانش را از صحرا گرفت و گفت :

_ تو آلا و ببر ... یک سرم به شرکت بزن ... در ضمن ...

به لوکان خیره شد

خوب بود که او را داشت

عزیز ترین فرد خانواده اش همین برادر ناتنی بود !

_ کسی که شلیک کرده و می خوام ... از شرکتم نیازی نیست
برگردی بیمارستان ... برو عمارت استراحت کن ... صحرا اینجا
می مونه !

اخم های لوکان و صحرا هم زمان درهم فرو رفت

اولی برای اینکه هنوز به رابطه دختر مورد علاقه اش با
برادرش عادت نکرده بود و دومی به دلیل اینکه درخواستی
برای ماندن نشنیده بود

غرور و اخلاق شاهرخ روی اعصابش بود!

شاهرخ بی توجه به صورت های ناراضیشان چشمانش را بست

مصرف داروهای آرام بخش و مسکن ها گیجش کرده بود

با چشمان بسته هم متوجه بلند شدن صحرا بود :

_ من می رم عمارت !

ابروهایش بهم نزدیک شدند

دخترک لجبازی می کرد !

بدون باز کردن چشمانش غرید :

_ بشین سرجات !

لوکان دو دل نگاهی به چهره صحرا که سعی داشت خودش را

نمایشی ناراضی نشان دهد انداخت !

باید می رفت ...

باید ترک می کرد فکر و خیال دختری که به تازگی قلبش را
ربوده بود

او دو سال قبل رفتن را تمرین کرده بود

یاد گرفته بود به داشته های برادرش چشم نداشته باشد ...

پارت 519 : #پارت_519

اصلا شاهرخ که فقط برادر نبود

شاهرخ پدر بود

شاهرخ مادر بود

شاهرخ همه کسش بود !

از بیمارستان که بیرون زد هوا هنوز هم برایش سنگین بود

آلا در آغوشش به خواب رفته بود

نفس عمیقی کشید و صورتش را رو به آسمان ابری گرفت

صدای غارغار کلاغ ها به گوش می رسید

آلا را بیشتر به خود فشرد

همدم کوچکش زیادی به دل می نشست :

_ آدم یا نباید تو زندگی کسی باشه یا اگر بود باید دقیقا نقطه
وسط و انتخاب کنه ... وقتی بزرگ شدی رفتن و یاد بگیر آلا ...
رفتن همیشه نشونه ترسیدن نیست ... نباید با حاشیه بودن
خودت و تحقیر کنی

آلا در آغوشش نقی زد

سرش را نزدیک موهای لطیفش برد و عمیق نفس کشید

بوی شامپو بچه سلول به سلول مجرای تنفسی اش را نوازش
داد

دلش برای لوکان قبل تنگ شده بود

لوکان قبل از آنجلا ...

لوکانی که اینطور خسته و از هم پاشیده نبود

اصلا اسکار بدترین دلتنگی هم می رسید به لحظه ای که برای
خوده قبلی ات دلتنگ می شوی !

عاشق صحرا بود؟

یا شاید صحرا و گستاخی هایش فقط خاطره آنا را برایش زنده
می کرد؟

روزها بود در خواب و بیداری لحظه به لحظه ی لحظه هایش با
آنا را زیر و رو می کرد

پارت 520 : #پارت_520

درست از دوسال و چندماه پیش کابوس و رویا هایش به او
ختم می شد

ابتدا احساسش به صحرا ترحم بود و بس

دلش می سوخت برای دختری که زندگی با او سر جنگ داشت

بعد ها تنهایی اش را با او پر کرد و کم کم وابسته اش شد

به فضای بیرون خیره شد

بچه ها کنار دریا به دنبال بادبادک کاغذیشان می دویدند

آنا هنوز هم بود

در مغزش ، در ذهنش ، در لحظه هایش و مهم تر از همه در
قلبش !

آخرین خداحافظی پایان رابطه شان نبود

حتی آخرین نگاه هم پایان رابطه نبود

هر زمان روزی گذشت و به او فکر نکرد آن زمان رابطه پایان
یافته !

با خود فکر کرد در این مدت چنین روزی وجود داشته است؟

هرگز !

پرونده صحرا برایش همانجا باز نشده بسته شد

شاید روزی ، جایی روبه روی صحرا می ایستاد و می گفت
جسارتش برای لوکان یادآور دختر دیگری ست

دهان باز می کرد و از حس تازه جوانه زده اش می گفت

شاید روزی ...

اصلا از کجا معلوم؟

هیچ کس خبر نداشت در آینده دست سرنوشت چنان بازی با
آن ها راه خواهد انداخت که به آرامش آن روزهایشان حسرت
می خورند ...

پارت 521 : #پارت_521

با شنیدن صدای بسته شدن در چشمانش را باز کرد

کتفش برای بار هزارم تیر کشید

_من تا فردا اینجا حوصلم سر میره !

بی توحه به غرغر های صحرا سعی کرد با دست راست شقیقه
هایش را ماساژ دهد اما بی فایده بود

کم کم تاثیر مسکن ها از بین می رفت و درد در نقطه به نقطه
بدنش پخش می شد :

_پاشو به جای زبونت یکم از دستات کار بکش و کتم و بیار

صحرا حرصی از لحن دستوری اش شانه بالا انداخت :

_ به من چه؟

اخم کرد :

_ فقط موقع کولی گرفتن دوست دختر محسوب میشی؟

لبخند زد و از جا بلند شد

شاهرخ در مقابل زبانش کم نمی آورد!

کتش را از جالباسی شیک کنار در برداشت و به سمتش رفت

شاهرخ سعی کرد به حالت نشسته دربیاید اما نتوانست

کلافه پوف کشید :

_ تو جیب سمت چپش سیگار و فندک هست ...

صحرا دو دل نگاهش کرد :

_ با این وضع میخوای سیگار بکشی؟! نمیری!

پارت 522 : #پارت_522

شاهرخ بدون هیچ احساسی فقط نگاهش کرد

انتظار این حجم از محبت و عشق را نداشت !

با نگاه سردش صحرا بی تفاوت شانه بالا انداخت و همانطور که
جیب های کت را زیر و رو می کرد زیر لب گفت :

__ به من چه اصلا

با کنجکاوای جیب های کت را گشت و بی توجه به نگاه خیره
شاهرخ بسته آدامس را برای خودش روی کاناپه پرت کرد

اینبار نوبت موبایل گران قیمت بود!

به هر حال قرار بر این بود که تا صبح در بیمارستان بماند پس
اشکالی نداشت کمی وقت خالی اش را با موبایل شاهرخ پر
کند!

بالاخره رضایت داد و سیگار را بیرون آورد و با لبخند گوشه
لبش گذاشت

از سیگار کشیدن خوشش نمی آمد اما عاشق این ژست بود!

همانطور که سیگار را بین لب های صورتی رنگش نگه داشته
بود فندک را فشرد و به لب هایش نزدیک کرد

ثانیه ای بعد دود اطراف صورتش را فرا گرفت

بدون حرف روی بدن شاهرخ خم شد و سرش را نزدیک برد

حال که رئیس پرو و مغرورش در این وضع اسیر شده بود کمی
شیطنت که اشکالی نداشت!

سرش را نزدیک تر برد

پارت 523 : #پارت_523

فاصله صورت هایشان کمتر شد

به چشمان بی حال شاهرخ خیره شد و نگاهش را در صورتش
گرداند

گوشه پیشانی اش در برخورد با آسفالت خیابان کبود شده بود

و البته آثار ناخن های آلا چهره جدی اش را دیدنی تر کرده
بود !

بالاخره نگاه شاهرخ بر روی لب های نیمه بازش ثابت شد

با شیطنت خندید و عقب کشید

پک کوتاهی به سیگار زد و بالاخره آن را میان لب های
شاهرخ جای داد اما رد رژ لب صورتی رنگ روی سیگار برجا
مانده بود !

شاهرخ با سختی و درد دست راستش را به سمت دهانش آورد
و سیگار را از لب هایش فاصله داد

با آرامش چشمانش را بست و دود سیگار را بیرون داد :

_ تاثیر مسکن ها داره از بین میره ... حس میکنم یکی موهامو
مشت کرده و می کشه

صحرا با پیروزی ابرو بالا انداخت و سرش را تکان داد :

_ آره آره ... اتفاقا از این وحشیا زیاد پیدا می شه ... چند وقت
پیش یکیش به تورم خورده بود

شاهرخ با غیظ نگاهش کرد و دوباره پلک هایش را روی هم
فشرده

ثانیه ای نگذشته بود که از حرکات انگشتان صحرا روی شقیقه
های دردناکش متعجب شد

مطمئنا درد عمیق سرش با ماساژ تسکین پیدا نمی کرد اما بی
تاثیر هم نبود ...!

پارت 524 : #پارت_524

چشمانش همچنان بسته بود

نفس های عمیق می کشید و سعی می کرد به جای فکر به درد
آزار دهنده قفسه سینه اش ، ذهنش را روی انگشتان صحرا
که ناشیانه قسمت بالایی پیشانی اش را ماساژ می داد متمرکز
کند

صدای صحرا را از کنار گوشش شنید :

_ این قسمت و خدا انتقام گرفت ! ولی اگر این سیگار و روی
شونت خاموش کنم تقریبا با هم بی حساب شدیم !

بعد انگار موضوعی را به یاد آورده بود سریع ادامه داد :

_ البته فقط اولین بارو ... می مونه قضیه آکواریوم و مشت و
لگدای بعدش !

شاهرخ کمرنگ لبخند زد

دخترک سرتق تک به تک همه را به خاطر داشت !

از نظر خودش که کار غیر منصفانه ای انجام نداده بود !

سال ها با همین سخت گیری و بی رحمی ها به این نقطه
رسیده بود

اعتقاد داشت هر شغلی رفتار خاص خودش را می طلبد

در شغل او هم سنگدلی و ترحم نکردن بیجا حرف اول را می
زد پس با غرور گفت :

_هرکاری که انجام دادم لازم بوده ! اگر رفتارم جز این بود
مطمئن باش همون اول کاری مثل یک مهره سوخته کنار زده
می شدم اما الان اینجام ...

پارت 525 : #پارت_525

ثانیه ای سکوت کرد

حرکت دستان صحرا به خونس آرامش تزریق می کرد

با شیطنت پنهانی ادامه داد :

_با این همه الان جون ندارم حتی دستامو حرکت بدم ... اگر
خواستی بعدا می تونی انتقام بگیری

صحرا با خنده ابرو بالا انداخت :

_ نگران نباش هنوز وقت برای تلافی زیاده!

_ به گوشی چیکار داری؟!

بی توجه به شاهرخ روی کاناپه نشست و صفحه موبایل گران
قیمت را روشن کرد

بک گراند ساده و سورمه ای رنگ بدون هیچ رمز و قفلی!

_ گوشت رمز نداره ؟!

شاهرخ بی حوصله جواب داد :

_ فضولی نکن ... سرم داره منفجر می شه ... حوصله ندارم
پس آروم بشین سرجات

صحرا بی توجه به گفته های او گالری موبایل را باز کرد و
خندید

یاد خودش افتاد با رمز پیچیده ای که روی موبایل یاشار
گذاشته بود

تلفیقی طولانی از اسم و اعداد بی معنی که گاهی خودش هم
برای باز کردن موبایل به مشکل بر می خورد!

پارت 526 : #پارت_526

در گالری موبایل هم پرنده پر نمی زد

عکس هایی از چندین صفحه قرارداد با توضیحات کاریشان ،
سلفی خنده دار لوکان با مایو در کنار ساحل و در آخر دو
عکس از دختر کم سن و سالی با چشمان درشت مشکی

حدس زد عکس ها متعلق به شهرزاد ، خواهر کوچک شاهرخ
که لوکان از او برایش تعریف کرده بود باشد

روی صورت دختر زوم کرد

چال گونه و چتری های مشکی رنگ که روی صورت گردش
ریخته بود دوست داشتنی بود

بی حوصله گالری را بست

با دیدن شاهرخ که از تاثیر داروها با احم های درهم به خواب
رفته بود کلافه پوف کشید

احتمالا وضع تا صبح فردا همین بود

بالاخره بیست دقیقه بعد مشغول دیدن فیلمی که در یکی از
سایت ها تعریفش را شنیده بود شد

ولوم فیلم را تا آخر بالا برد و به شکم روی کاناپه غول پیکر
دراز کشید

موبایل را روی زمین گذاشت و سرش را از بالای کاناپه روی آن
خم کرد و مشغول تجزیه تحلیل فیلم شد

اواسط فیلم رسیده بود

شخصیت اصلی فیلم که نابغه ریاضی بود و کل فیلم تلاش می
کرد فرمول پیچیده ای را حل کند ، در نبود همسرش دوست
دختر جدیدش را به خانه آورده بود

مشغول بوسیدن هم بودند که همسر مرد سر رسید و جنجال
به پا شد !

پارت 527 : #پارت_527

خدا را بخاطر بزرگ بودن اتاق ها شکر کرد

اصلا حوصله تذکر پرستار به دلیل بلند بودن صدای فیلم را
نداشت

زیرچشمی نگاهی به شاهرخ کرد و شانه بالا انداخت

تقصیر خودش بود !

نباید صحرا را مجبور به ماندن می کرد !

دستش را زیر چانه اش قلاب کرد و همانطور که به شکم دراز کشیده بود با استرس پاهایش را در هوا تکان می داد

_ خفش کن ...

با شنیدن صدای خواب آلود و عصبی شاهرخ از جا پرید

_ بیدار شدی؟

شاهرخ از شدت درد دندان هایش را بهم فشرد

خواب نصفه نیمه نتنها دردش را بهبود نبخشیده بود بلکه
باعث شدت گرفتن آن هم شده بود

با حرص غرید :

_اون کوفتی چیه صداشو تا آسمون بردی؟

صحرا چهارزانو روی کاناپه نشست و کش موی نارنجی رنگ را
از موهایش دراورد

موهای خرمایی روی شانه هایش سقوط کردند

پارت 528 : #پارت_528

_هیچی .. فیلم علمی بود ... اون دختره که عکسش تو
گالری بود خواهرته؟

شاهرخ بی توجه به سوال صحرا چشمانش را روی هم فشرد :

_پاشو برو بگو بیان مسکن تزریق کنن ...این درد کوفتی
تمومی نداره

صحرا که خودش هم از یکجا نشستن کلافه بود بی اعتراض
بلند شد

شاهرخ کلافه توپید :

_این لعنتی و خفه کن بعد برو

بی اهمیت دستش را در هوا تکان داد و از اتاق خارج شد :

_ الان میام

بی خیال نسبت به غرغره‌های شاهرخ به دنبال پرستار رفت

بیمارستان آنقدر شیک و مجهز بود که حاضر بود با رضایت
مدت ها در آن بگردد !

بالاخره پس از چند دقیقه با پزشک و پرستار به اتاق برگشت

دکتر که مردی قد بلند با چهره ای جدی بود بی توجه به او
زودتر وارد اتاق شد

پشت سر دکتر جلو رفت اما ناگهان با چشمان گشاد شده
سرجایش میخکوب شد

مطمئنا منبع صدای آه و ناله و نفس های تندی که در فضای
اتاق می پیچید موبایل شاهرخ بود!

پارت 529 : #پارت_529

به چهره وارفته دکتر و پرستار خیره شد و با تمام توان لبش را
گزید

با استرس جلو رفت و سریع گوشی را چنگ زد اما هرکاری
می کرد فیلم قطع نمی شد!

ناخودآگاه چشمش به صفحه گوشی افتاد

نابغه ریاضی که از ابتدای فیلم تحسینش میکرد برهنه
مشغول بوسین گردن زنی بود که در آن وضعیت تشخیص
نداد همسرش بود یا دوست دختر جدیدش!

شاهرخ ملحفه سفید تخت را در مشت گرفت و با صورت قرمز
شده با حرص از بین دندان هایش غرید :

_ صحرا

سریع صفحه موبایل را به سمت زمین گرفت

صدای آه و ناله های زن داخل فیلم بالا رفته بود

نگاه دکتر همچنان بهت زده بین صحرا و شاهرخ در رفت و
آمد بود!

احساس می کرد از گونه هایش حرارت بیرون میزند!

با خجالت موهایش را پشت گوشش زد :

_ قطع نمیشه !

پرستار سریع موبایل را گرفت و بعد از باز کردن قفل ویدئو ،
سریع به فیلم خاتمه داد

تمام مدت که دکتر مشغول چک کردن وضعیت شاهرخ بود
گوشه کاناپه نشست و خودش را با انتهای موهایش مشغول
نشان داد

جرئت نمیکرد به صورت شاهرخ نگاه کند

خدارا شکر توان بلند شدن نداشت و گرنه صحرا مطمئن بود به
خونش تشنه است!

پارت 530 : #پارت_530

دو سال قبل

بالاخره بعد از گذشت چهل دقیقه از شنیدن صدای منظم
نفس های شاهرخ ، جرئت کرد چشمانش را باز کند

پتو را از بدن برهنه اش کنار زد و با احتیاط روی تخت نشست

در دو رابطه قبلی شاهرخ به محض آرام شدن از اتاق بیرونش
کرده بود اما اینبار از دستش در رفته و به خواب رفته بود

با درد خفیفی که در لگنش پیچید چهره جمع کرد

چشمش به لباس خواب حریر سرمه ای رنگ افتاد

تمام تلاشش را کرده بود تا او را مست خود کند

شاهرخ هم نامردی نکرده بود و مثل دو بار گذشته چنان با
خشونت برخورد کرده بود که زودتر از او خودش از خستگی
بی حال شده بود

لباس را از پایین تخت برداشت و به تن کرد

با دقت فضای اتاق را از نظر گذراند اما هیچ چیزی که توجهش
را جلب کند پیدا نکرد

روی پنجه هایش قدم برداشت و به آرامی در کمد لباس را باز کرد

پارت 531 : #پارت_531

انواع کت و شلوار با بهترین مارک ها ظاهر شد

نگاهی به کشوهای مشکی رنگ پایین انداخت

کروات هایی بیشتر در طیف های رنگ تیره ، انواع ساعت های گران قیمت ، کفش های مردانه ، لباس های راحتی مارک و ...

سرش را بلند کرد و بعد از چک کردن سقف کمد با کلافگی در را بست

در سکوت دو پاتختی کنار تخت را زیر و رو کرد و بعد نوبت به
کمد‌های پایین آینه بود

سه کثو میز کار ..

اولی و دومی را گشت اما در سومی قفل بود

بی خیال از آن گذشت

با عقل جور در نمی آمد!

مدارک به آن مهمی در کشویی بی در و پیکر آن هم آنطور
جلوی چشم

کمی از میز دور شد اما بعد دو دل ایستاد

نباید جایی از قلم می افتاد

در این مدت به سختی اتاق های مهم شرکت را گشته اما به
نتیجه ای نرسیده بود پس پوشه مورد نظر سامر به احتمال
قوی در همین عمارت مخفی شده بود

پارت 532 : #پارت_532

روبروی کشو زانو زد و قفل را در دستش چرخاند

فکرش را می کرد با چنین مشکلی مواجه شود

همانطور چهار دست و پا با کمترین صدا کیفش را از کنار تخت
برداشت و به جای اول بازگشت

سنجاق کاغذی را بیرون آورد و در دست گرفت

با استرس یک طرفش را محکم فشرد تا کمی صاف شود

صدای ضربان قلبش را به وضوح می شنید

با دستان لرزان سنجاق را در قفل فرو برد

طبق آموزش های سامر سنجاق را ابتدا به چپ و بعد به سمت راست چرخاند

نفس هایش تند شده بود

اینبار موافق جهت عقربه های ساعت چرخاند اما قفل باز نشد

عصبی سرش را بالا برد و شاهرخ را پایید

قفسه سینه اش هنوز منظم بالا و پایین می شد

پارت 533 : #پارت_533

نفس عمیقی کشید و با کمی فشار گوشه سنجاق را خم کرد تا
اهرم مثل کلید عمل کند

این دفعه نیمی از سنجاق را به شکل زاویه دار درون قفل فرو
برد و خم کرد

بالاخره قفل با صدای تیک آرامی باز شد!

چشمانش را با آسودگی بست و نفسش را بیرون داد

روی زانو بلند شد و با دقت درون کشو را نگاه کرد

کاغذ های قرداد و سند های انبار ها را یکی پس از دیگری
کنار زد

هیچ کدام از مدارکی که دنبالش بود در کشو وجود نداشت !

دندان هایش را بهم فشرد و کشو را جلو هول داد

همراه بهم خوردن آرام کشو ، صدای برخورد شیئی فلزی آمد

با شک برای بار دوم کشو را باز کرد و پوشه ها را کنار داد

چشمش به کلید طلایی رنگی افتاد

متفکر کلید را در مشت گرفت و به اطراف نگاه کرد

به نظر نمی رسید کلید متعلق به میز و کتوهای اطراف باشد

پارت 534 : #پارت_534

_آنا؟!

با شنیدن صدای شاهرخ احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد

چشمانش را بست و لعنتی به شانس بدش فرستاد

همانطور که کلید را روی میز می گذاشت نامحسوس با زانو
کشو را جای اولش هول داد و با انگشت قفلش را فشرد

سپس از پشت میز بیرون آمد و مضطرب لبخند زد :

_اینجام

شاهرخ با اخم های درهم مشکوک نگاهش کرد :

_اونجا چی کار می کردی؟

همانطور که سعی داشت استرسش را نشان ندهد لبخندش را
بزرگ تر کرد :

_هیچی فقط حوصله سر رفته بود

شاهرخ عصبی نگاهش کرد

هنوز نمی فهمید دخترک با او و زندگی اش چه کار دارد :

_ نفهمیدم کی خوابم برد ... چرا نرفتی؟ مگه نگفتم بعدش بی
سر صدا برو؟

پارت 535 : #پارت_535

آنجا جلو آمد و همانطور که دستانش را دور گردن شاهرخ
حلقه می زد گفت :

_ منتظر موندم بیدارشی

قصد بوسیدن لب هایش را داشت اما شاهرخ بی حوصله زودتر
از او عقب کشید :

_ حوصله ندارم ... برو بیرون

آنا دندان روی فشرد تا نگوید از تو و تمام مسائلی که به تو
مربوط است نفرت دارم

مرد غرورش را نشانه گرفته بود اما بخاطر سامر مجبور بود
سکوت کند

فقط بخاطر او !

ای کاش سامر قدر می دانست ...

لباس هایش را از کنار تخت برداشت و در سکوت به تن کرد

با احتیاط خودش را به سمت میز کار کشید و در یک حرکت
دور از چشم شاهرخ کلید را چنگ زد

برای برداشتن کیف روی زمین خم شده بود که ناگهان
چشمش به آثار خش روی زمین کنار پایه های آکواریوم افتاد

بیشتر دقت کرد

انگار جسم سنگینی روی زمین کشیده شده بود

جسمی مثل آکواریوم کنارش !

پارت 536 : #پارت_536

کیف را برداشت و صاف ایستاد

لب هایش کش آمد

اینبار که به این اتاق برمی گشت خوب می داست کجا را
بگردد!

لبخندی به شاهرخ که سرد نگاهش می کرد زد:

_ فردا تو شرکت می بینمت ...

در اتاق را باز کرد تا خارج شود اما جمله شاهرخ لبخندش را
پاک کرد :

_ نمی دونم کی هستی آنا ... نمی دونم از طرف کی اومدی و
دنبال چی هستی اما بدون حواسم بهت هست ... با کوچکترین
خطا بلایی به سرت میارم که تا آخر عمرت روزی صدبار بگی
غلط کردم

آنا بدون اینکه به سمت او برگردد آرام گفت :

_ من از طرف کسی نیومدم ... نمیدونم چرا نمیخوای بهم
اعتماد کنی ... من فقط ازت خوشم اومد همین !

شاهرخ بی توجه به برهنگی اش بلند شد و جلو آمد

از پشت سر نزدیک دخترک شد و سرش را در گردنش فرو
برد

نفس عمیقی کشید و هوا را کنار گوش آنا بیرون فرستاد

متوجه جمع شدن دختر ، زیر دستانش بود

با اطمینان کنار گوشش لب زد :

_ من خیانت و بو می کشم آنا ... حالا برو بیرون و دعا کن
اینبار اشتباه کرده باشم چون در غیر این صورت حتی خدا هم
نمی تونه نجات بده ...

پارت 537 : #پارت_537

وزنش را روی میز انداخته بود و مشغول نگاه کردن اطراف بود

اولین بار بود شرکت شاهرخ را از نزدیک می دید

_ پس چرا کسایی که اینجا کار میکنند تعدادشون اینقدر
کمه؟

شاهرخ بی توجه به سوالات بی پایان صحرا پوف کشید :

_ چرا نرسید؟

صحرا بی خیال دستش را در هوا تکان داد :

_ عامر همینه ... خدا میدونه سرش باکی گرمه ... کم کم می
رسه ... نگفتی؟ شرکت به این بزرگی چرا اینقدر سوت و کوره؟

شاهرخ کاغذهای زیر دستش را از نظرگذراند

خودش هم نمی دانست این چندمین سوال بود که در این چند
ساعت جواب می داد

_ چون همه چیز فرمالیته ست

صحرا به طرح شیر طلایی رنگ جعبه دستمال کاغذی روی
میز پوزخند زد :

_ راست میگی ... به هر حال باید توضیحی برای اون همه پولی
که تو حسابتہ داشته باشی ... کارت درسته بابا!

بی توجه به کلافگی شاهرخ ، از پنجره قدی نگاهی به بیرون
انداخت

پارت 538 : #پارت_538

احساس می کرد کل شهر زیر پاهایش است :

_ یک شرکت کوچیکم کافی بود ... چرا اینجا؟

اخم های شاهرخ درهم فرو رفت :

_ تا چند وقت پیش اینطور نبود ... شرکت فقط برای
ظاهرسازی راه نیفتاده بود اما بعد یک سری مشکلات به وجود
اومد که ترجیح دادم سر کار اصلیش برنگرده

نگاهی به صورت کنجکاو صحرا انداخت و سریع با حرص ادامه
داد :

__ مشکلاتی که هیچ ربطی به تو نداره ... اگر یک بار دیگه
سوال کنی مجبوری از اتاق بری بیرون و هروقت عامر اومد
برگردی!

صحرا متعجب نگاهش کرد اما قبل از هر حرفی تلفن روی میز
به صدا در آمد

شاهرخ با جدیت به منشی اجازه ورود فرد پشت در را داد و
هم زمان نگاهی به صحرا انداخت

موهایش را محکم بالای سرش گوجه ای بسته بود و پیراهن
لیمویی رنگش را مچ پا میرسید

با تاسف سری تکان داد

انگار برای آمدن به تعطیلات تابستانی آماده شده بود !

نصفه نیمه روی میز نشسته بود و سعی داشت در همان چند دقیقه از همه چیز سر در بیاورد

پارت 539 : #پارت_539

با اخم های درهم غرید :

_رسید ... چرا مثل میمون از میز آویزون میشی؟ بشین رو
صندلی ... همه جا آبروی آدم و می بری صحرا

دخترک با دهان کج شده پشت چشمی نازک کرد :

_ حواست به حرفات باشه ... من نبودم عمرا راضی می شد
پاشو اینجا بذاره ... سلمان بفهمه پوستشو می کنه پس
پشیمونم نکنا!

هم زمان که از روی میز پایین می پرید در اتاق باز شد

عامر مشکوک اطراف در از نظر گذراند

حس خوبی به این قرار ملاقات نداشت!

اول از همه نگاهش متوجه شاهرخ که مغرورانه پشت میز
ریاست نشسته بود شد

کت و پیراهنش هر دو مشکی رنگ بودند

نیم نگاهی به صحرا انداخت و جلو آمد

برای دست دادن دو دل بود اما بالاخره دستش را به سمتش
دراز کرد

شاهرخ بدون هیچ عکس العملی با جدیت نگاهش کرد

بالاخره هم زمان که با بی میلی دستش را به سمت عامر دراز
می کرد چشم غره ای به صحرا رفت

پارت 540 : #پارت_540

مجبورش کرده بود با کسی که حتی لایق هم صحبتی هم نمی
دانست قرار ملاقات بگذارد!

__ بشین

عامر معذب روی کانابه نشست و به شاهرخ خیره شد اما انگار
مرد روبرویش قصد شکستن سکوت را نداشت

بر خلاف انتظارش نه کسی برای پذیرایی آمد و نه حرفی از
طرف شاهرخ زده شد

ناچار نگاهی به صحرا انداخت

آخرین بار در قضیه خالد کمکمش کرده رود :

_ خوشحالم جون سالم به در بردی

شاهرخ زود تر از او پوزخند زد

خودش را کمی جلو کشید و دستانش را روی میز گذاشت :

__ بهت یاد ندادن وقتی کاری و شروع می کنی باید تا آخر
ادامه بدی؟ نه اینکه وقتی می فرستیش تو دهن شیر دور
واستی و تماشا کنی

عامر با ابروهای درهم جواب داد :

__ من همون اولم بهش گفتم که ...

شاهرخ اجازه کامل شدن جمله اش را نداد :

__ دفعه بعد وقتی پای آدمای من در میونه اگر احتمال دادی
ممکنه وسط کار زرد کنی از همون اول می کشی کنار چون
اولین بار و آخرین باره من و اینقدر خونسرد می بینی پسر!

عامر کلافه نگاهی به صحرا انداخت اما او قصد دخالت نداشت

در همین چند وقت به اندازه کل عمرش دشمن پیدا کرده بود!

شک نداشت بعد از وارد شدن مواد به بازار و رسیدنش به
دست مشتری سلمان و شیخ هم به لیست دشمنانش اضافه
می شوند!

نگاهی به شاهرخ انداخت و عصبی زیر لب غرید :

_ دستشون که به این نمی رسه ... عقدشون و سر من خالی
میکنن!

عامر ناامید از صحرا به شاهرخ خیره شد :

_ کسی که داری بخاطرش تهدیدم می کنی دو روزه به ما
پشت کرده و اوامده تو دار و دسته تو ! من و صحرا باهم بزرگ
شدیم ... من هر کاری از دستم بر میومد براش انجام دادم ...
خودشم خوب می دونه پس بگو ازم چی میخوای ؟ بخاطر
تهدید کردن که نخواستی ببینیم مگه نه ؟

شاهرخ خونسرد از جا بلند شد و هنانطور که هر دو دستش را
درون جیب های شلوار مشکی اش فرو میبرد به سمت عامر
رفت

بعد از گذشت یک هفته از مرخص شدنش از بیمارستان هنوز
هم دردهای خفیفی در قفسه سینه اش می پیچید :

_ کسی که تو دارو دسته منه یعنی امتحانشو از هر نظر پس
داده پس حواستو جمع کن عامر ... من مثل تو هر آدم آشغالی
و تو گروههم راه نمیدم اما هر وقت کسی و قبول کردم یعنی
دیگه با منه ... یعنی تا وقتی نفس می کشه با شاهرخ خانه ...

پارت 542 : #پارت_542

صحرا از گوشه چشم به شاهرخ که با جدیت خط و نشان می
کشید خیره شد

شاهرخ برای پخش جنس جدید خواستار دیدن عامر بود و
صحرا حتی فکرش را نمی کرد چنین بحثی را وسط بیاورد

گمان میکرد آن موضوع فراموش شده

لبخند کوچکی زد

شاهرخ حواسش به همه چیز بود

کاش رابطه شان کمی گرم تو بود تا می توانست حمایتش را
بیشتر داشته باشد

صدای شاهرخ دوباره به گوشش رسید :

_ می دونم خبرا به گوشت رسیده ... مطمئنم از انفجار ماشین
و تیراندازی خبر داری ... قراره تو یک کار با هم همکاری کنیم
اما بدون سخت گیریای شاهرخ خان بیشتر از قبل شده ...
کافیه پا کج بذاری تا تو صدم ثانیه نابودت کنم ...

عامر کلافه از تهدید های بی پایان شاهرخ دندان هایش را
روی هم فشرد :

__ چی میخوای؟

__ ازت چندتا اسم و آدرس میخوام ... همین!

عامر پوزخند زد :

__ پشت تلفن صحرا گفته بود ... همچین چیزی نمی شه

پارت 543 : #پارت_543

شاهرخ بی توجه به مخالفت او متفکر به سمت پنجره قدی
قدم برداشت :

_ میخوام به پخش کننده ها معرفیمون کنی ... اما من و نه!
صحرا و معرفی می کنی

صحرا با چشمان ریز شده نگاهش کرد اما حرفی نزد

_ جنس و صحرا پخش میکنه ... نه تنها تو دبی بلکه تو کل
امارات ... حرفی از من هم زده نمی شه فهمیدی؟

عامر سردرگم سر تکان داد :

_ چرا من؟ خودت که خیلی وارد تری ... تو این کار با کسایی
سر و کار داری که امثال من و حتی آدم حساب نمی کنن!

شاهرخ مغرورانه لبخند کجی زد

حق با او بود !

روابطش با بعضی از آن ها چنان پیچیده و خطرناک بود که با
اثبات شدنش دردسر های بزرگی پیش می آمد

_دقیقا همینه عامر ! برای اینکه جنسای تازه وارد و کسایی
مثل ما قبول کنن اول باید امثال شماها مشتری شین !

پارت 544 : #پارت_544

عامر کلافه به زمین خیره شد

مرد روبرویش زیادی به خودش مطمئن بود!

_چی به من می رسه؟

شاهرخ منتظر همین سوال بود :

_ چه قدر میخوای؟

عامر پوزخند زد :

_ من نیازی به پول تو ندارم

نگاهی به او انداخت و ادامه داد :

_ چندتا بستست ... از اسرائیل اومده ... میخوام برام ردشون
کنی

شاهرخ خونسرد نگاهش کرد :

_ خودت میتونی حلش کنی ... فقط یکم برات خرج داره

_ دست نوشته های اصل و چاپ سنگیه! علاوه بر اون از اسرائیل اومده ... گمرک روش حساس شده ... اجازه نمی ده

شاهرخ در سکوت نگاهش کرد

یک جای ماجرا می لنگید !

عامر با پول می تواست بسته ها را از گمرک رد کند

قوانین سفت و سخت مشکل ایجاد میکرد اما مثل همیشه
برایش راهی وجود داشت و غیر ممکن نبود

پارت 545 : #پارت_545

صحرا خوشحال از به توافق رسیدنشان جلو آمد :

_اون موضوع و حل شده بدون عامر ... تو فقط کاری که
میخوایم و انجام بده ... شاهرخ درستش می کنه

بالاخره نگاهی به شاهرخ اخمو انداخت :

_مگه نه؟

شاهرخ چپ چپ نگاهش کرد

روزی هزار بار تاکید می کرد جلوی دیگران مراقب رفتارش
باشد اما او گوش نمی داد

فایده ای نداشت !

رو به عامر گفت :

_ همینطور ! لیست و آماده کن ... به پخش کننده هام خبر
ده از کس دیگه ای جنس تحویل می گیرن ... حواست به
سلمان باشه ... اگر زودتر خبردار بشه تمام نقشه ها بهم
میریزه ...

عامر با رضایت سر تکان داد و بعد از بحث کوتاه دیگری از
اتاق بیرون رفت

شاهرخ شاکی دست به کمر خیره صحرا شد :

_ به تو نگفتم جلوی دیگران مراعات می کنی؟

صحرا با شیطننت جلو آمد :

_ امر امره شماست شاهرخ خان

پارت 546 : #پارت_546

شاهرخ با تاسف سر تکان داد :

_ من جدیم صحرا ... حواست به رفتارت باشه ... قرار نیست با
هرکس رابطه دارم همه جا جار بزنم ! جلوی دیگران رابطمون
مثل قبله

صحرا دلخور نگاه گرفت و آرام گفت :

_ مگه تغییرم کرده؟!

رویش را برگرداند و به از پنجره به فضای بیرون خیره شد

شاهرخ فهمید بازهم زیاده روی کرده اما از نظرش این
یادآوری ها لازم بود!

نگاهش کرد

پیشانی اش را به شیشه چسبانده بود و خودش را مشغول
دیدن بیرون نشان می داد

از پشت سر نزدیکش شد

دستانش را دور کمرش گذاشت :

_ تغییر نکرده چون تو نخواستی تغییر کنه ...

سرش را در گردن صحرا فرو برد و ادامه داد :

_ وگرنه من شبا تو اتاق کناریت تنها نمی خوابیدم!

صحرا با لبخند گردنش را به شانه اش نزدیک کرد

پارت 547 : #پارت_547

از داغی نفس های شاهرخ مورمورش می شد :

__ پس بد نیست یکم حواست اینور باشه!

به سمت شاهرخ برگشت و بی خجالت دستانش را دور گردنش
حلقه زد :

__ من اصلا می بینمت که بخوام با رابطه جدید کنار پیام
رئیس؟

شاهرخ به لب هایش نگاه کرد و ابرو بالا انداخت

به ساعتش نگاهی انداخت

بقیه کارها را به لوکان می سپرد

جنتلمن مابانه دست صحرا را گرفت و به سمت در کشید :

_باشه ... رئیسست تا شب متعلق به شماست بانو !

صحرا بلند خندید

این روی شاهرخ را تابه حال ندیده بود!

از اتاق بیرون آمد و پشت سر شاهرخ به راه افتاد

منشی و کارکنان شرکت به محض دیدنشان از جا بلند می

شدند و با احترام سر تکان می دادند

ناخواداگاه از کنار شاهرخ قدم برداشتن احساس قدرت و
غرور می کرد

احساس امنیتی که در کنار او تجربه می کرد را دوست داشت

پارت 548 : #پارت_548

در این یکی هفته ای که از جریان تیراندازی گذشته بود لوکان
بی توجه به اعتراض شاهرخ تعداد بادیگارد ها را دوبرابر کرده
بود

صحرا اما احساس خوبی نداشت

تمام مدت عمارت زیر نظر بود ، نظارت ها بیشتر شده بود و
همین کلافه اش می کرد

فقط در اتاق خودش و آلا خبری از محافظ ها نبود

از شرکت بیرون زدند و به سمت ماشین راه افتادند

با دیدن بادیگاردی که با احترام در عقب را برایشان باز کرده
بود پوف کشید :

__ بذار من رانندگی کنم !

شاهرخ اخم کرد :

__ نیازی نیست ... راننده هست

صحرا کلافه چشمانش را در کاسه گرداند و روی صندلی عقب
نشست :

_ تا کی قراره اینا هرجا میریم دنبالمون باشن؟

شاهرخ خونسرد با موبایلش سرگرم شد :

_ تا وقتی که اوضاع آرام شه

پارت 549 : #پارت_549

برای بار دوم کلافه پوف کشید

نگاه شاهرخ به صورتش کشیده شد :

_ چته ؟ اونا فقط برای حفاظت از ما اینجان ... دفعه قبل
بخاطر ناز کردن تو داشتم می مردم !

صحرا لبخند زد :

_ بریم همون هتل !

_ دبی هنوز کلی رستوران و هتل داره که تو ندیدی !

بی حرف نشست و از پنجره به فضای بیرون خیره شد

دو ماشین مشکی رنگ با شیشه های دودی پشت سرشان می
آمدند

همانطور که با انگشت روی پنجره ماشین خطوط فرضی رسم می کرد با خودش فکر کرد اوضاع زندگی اش تا کی قرار است اینگونه باشد

جواب معلوم بود !

تا زمانی که نزدیک شاهرخ باشد اوضاع همینطور بود

همینقدر رسمی

پر از افراد غریبه که به بهانه محافظت در لحظه به لحظه زندگیشان حضور داشتند

پارت 550 : #پارت_550

_دلم برای نورا تنگ شده

در اصل دلش برای زندگی سابق تنگ شده بود

دلش برای یاشار تنگ شده بود!

شاهرخ محلش نداد

انگار اصلا صدایش را نمی شنود

_می خوام ببینمش

بالاخره چشمش را از صفحه موبایل گرفت و رو به صحرا گفت

:

_ فعلا نه ...

_ چرا ؟

_ سوال نپرس

صحرا نفسش را با شدت بیرون داد :

_ قراره تا ابد فرار کنیم!؟

ابروهای شاهرخ بهم گره خورد :

_ هر چیزی زمانی داره صحرا ... الان وقت رسیدگی به خالد و

ندارم ... باید تمام تمرکز مون و بذاریم رو پخش جنس پس

سعی نکن با حرفات اعصابمو بهم بریزی و باعث بشی بذارم

بری

دوباره با موبایل سرگرم شد اما صحرا عقب نشینی نکرد

اسم خالد روانش را بهم میریخت :

_از اون حروم زاده متنفرم ... تو گفתי حسابشو می رسی ...
بهم قول دادی اما الان این ما هستیم که مثل موش از ترس
قائم شدیم

پارت 551 : #پارت_551

شاهرخ بی اعتنا بود

خوب می دانست صحرا سعی دارد با این حرف ها تحریکش
کند اما اینبار فایده ای نداشت !

دخترک بعد از گذشت ماه ها هنوز هم با آوردن اسم خالد
دیوانه می شد و به فکر انتقام می افتاد

او که نمی دانست موضوع تنها به یاشار و دشمنی برسر
مدارک بر نمی گردد

مسئله پیچیده تر بود!

خالد تنها مهره کوچکی از این بازی بود که شاهرخ هنوز
تصمیمی برای کنار زدنش نداشت

اصلا حذف خالد چه سودی داشت ؟

خالد برای کسانی که شاهرخ حدس می زد تنها بازیچه
کوچکی بود که با مرگش هیچ چیز تغییر نمی کرد

با این همه هنوز هم مردانه سر قولش به صحرا بود !

بخاطر دل دخترک هم که شده نابودش می کرد اما به موقع !

باید دید بعد از خالد ، مهره بعدی برای آن ها چه کسی بود

صحرا دوباره عصبی ادامه داد :

_ چرا شرش و کم نمی کنی پس؟ آدم کشتن که برای تو از
کشتن مگس هم راحت تره ... چرا تمومش نمی کنی؟

پارت 552 : #پارت_552

با دیدن شاهرخ که با خونسردی همچنان مشغول کار با
موبایلش بود داغ کرد

با دست بازویش را گرفت :

_ تو قول ...

با صدای بلند شاهرخ جمله اش ناقص ماند

مچ دستش را چنگ زده بود و همانطور که محکم می فشرد
غرید :

_ تمومش کن ... من برای هر حرکتی برنامه دارم ... نه مثل تو
که با حماقت بدون نقشه جلو میری و از آخرم دستت برای
کشیدن ماشه می لرزه ...

قبل از ادامه دادن جمله اش همانطور که میچ صحرا را می
فشرده عقب هولش داد :

_ پس آروم بشین سرجات تا وقتش برسه

صحرا حرفی نزد

عصبی با بغض به در تکیه داد و بیرون را نگاه کرد

فردا بدون خبر دادن به شاهرخ به دیدن نورا می رفت

انگار شاهرخ مرد عمل به قول هایش نبود ، پس او هم تصمیم
گیری را به صحرای گذشته واگذار می کرد !

صحرايي که مدام در گوشش زمزمه مي کرد اين مرد تا زماني
که مرگ خالد برايش نفعي نداشته باشد دست به کار نمي
شود

حرف شنوي از شاهرخ ديگر کافي بود !

پارت 553 : #پارت_553

برخلاف انتظار صحرا رستوران مورد نظر در مکاني دنج و
نسبتا مخفي قرار داشت

شعار عجيب رستوران روي تخته سياهي درست سر در
ورودي زده شده بود :

_ تام اهل استرالیاست . سرویژ اهل اسپانیاست . تام دوست
دارد غذاهای خوبی بپزد . سرویژ دوست دارد این غذا هارا
امتحان کند!

در سکوت روی صندلی نشستند

صحرا به اطراف خیره بود

گلدان های بزرگ گل ؛ فضای مدرن رستوران را دلنشین تر
کرده بود

_ چگونه؟

بی حال به شاهرخ نگاه کرد

فکرش هنوز هم درگیر بحث چند دقیقه پیش بود پس آرام
زمزمه کرد :

_خوبه

سعی داشت به دو بادیگاردی که کمی دور تر ایستاده بودند
بی توجه باشد

شاهرخ اما بی اعتنا کتش را از تن درآورد

_این رستوران مد نظرم نبود اما لحظه آخر یادم اومد گفتم به
غذاهای دریایی حساسی ... هرچند اونبار تو هتل حتی یک
لقمه هم از دستت در نرفت اما رستوران و تغییر دادم !

پارت 554 : #پارت_554

صحرا بی توجه به لحن طنز و اشاره اش به هتل زیر چشمی
نگاهش کرد

حساسیتش به غذاهای دریایی را به یاد داشت؟

خیره در چشمانش با جدیت زمزمه کرد :

_ تو دنبال چی هستی شاهرخ؟

شاهرخ ابرو بالا انداخت :

_ فقط دنبال رستورانی بودم که علاوه بر داشتن منو غیر
دریایی مکان مورد اطمینانی برای صرف نهار باشه ... خودت
که در جریان اوضاع نا امنمون هستی؟

صحرا کلافه چشمانش را بست

شک نداشت شاهرخ از بازی دادنش لذت می برد :

_ نمیفهممت ... طوری رفتار میکنی که انگار به طرف مقابلت
اهمیت میدی در حالی که هر دو میدونیم اینطور نیست

شاهرخ همانطور که خونسرد نگاهش می کرد کمی خودش را
جلو کشید :

_ چی میخوای بشنوی؟ انتظار داری بگم تو برام با بقیه فرق
داری؟

صحرا جا خورد

پارت 555 : #پارت_555

به هیچ عنوان انتظار این رک گویی را نداشت :

_ ن ... نه ... معلومه که نه فقط ...

_ فرق داری !

ثانیه ای سکوت برقرار شد

شاهرخ بود که دوباره سکوت را برهم زد :

_ رابطه های من اینطورین صحرا ... من دنبال تنش نیستم ...

به محض اینکه مشکلی ایجاد می شد اون دختر و از زندگیم

پاک می کردم اما تو پاک نمی شی و همین باعث می شه

محتاط برخورد کنم !

صحرا به چشمان مرموزش نگاه کرد :

_کافیه بخوای ... تو میتونی هر کسی و پاک کنی!

شاهرخ محکم گفت :

_نمیتونم ! وقتی بچم بدون تو بی تاب می شه نمی تونم ...
وقتی برادرم دائم مراقبته نمی تونم ... هرچی جلوتر بریم کارا
بیشتر به تو گره می خوره و هرچی این گره کورتر بشه حذف
کردنت سخت تر میشه ... وقتی برای پخش جنس به همه
معرفی بشی همه چی پیچیده تر از اینم می شه

صحرا گوشه رومیزی را مشت کرد و آرام فشرد

بازی شاهرخ دلهره آور بود !

چیزی نگفت ... شاهرخ بود که باز ادامه داد :

_ پس دارم سعی میکنم نیازی به حذف نباشه ! بهترین راه
اینه که با من همکاری کنی ... خودت خوب میدونی که به من
محتاجی ... برای نفس کشیدن بیرون از عمارت به شاهرخ
خان نیاز داری وگرنه تو یک ثانیه نفست و میبرن!

پارت 556 : #پارت_556

صحرا نفس عمیقی کشید :

_ چرا واضح حرف نمیزنی؟ از من چی میخوای؟

شاهرخ سعی کرد همه چیز را ساده تر توضیح دهد :

_ این یک رابطه از پیش تعیین شدست صحرا ! وقتی رابطه ای
قانون داره کنار اومدن باهاش آسون میشه ... همه چیز کاملاً
معلومه! تو کنار منی ... نه مثل بقیه معشوقه و دخترا! تو
موندگاری ... حداقل تا زمانی که من بخوام موندگاری !

صحرا پوزخند زد :

_ چه فرقی هست؟ آره؟ بین من و امثال مژگان چه تفاوتی
هست؟

گوشه لب شاهرخ به سمت بالا کش آمد :

_ واقعاً نمی فهمی؟ تو با من میای بالا صحرا ... تا هرکجا که
برم تو کنار می ... کنار شاهرخ خان ! هر صعودی باشه ... هر

موفقیت و پیشرفتی باشه تو هم همراهی ... کنار آلا هستی
... هرچیزی که بخوای فراهمه ... زیر نظر من زندگیتو داری!

صحرا مبهوت نگاهش کرد :

_ تو این بازی به من چی میرسه؟!

شاهرخ مغرورانه دستش را روی میز گذاشت و کمی بدنش را
عقب داد

ساعت گران قیمت و مردانه اش خودنمایی کرد :

_ من !

پارت 557 : #پارت_557

صحرا لب زیرینش را به دندان گرفت

اعتماد به نفس این مرد تمام نشدنی بود !

شک زده زمزمه کرد :

_ تو ؟!

شاهرخ با اطمینان سر تکان داد :

_ آره من ! تو حمایت من و داری ... امنیتی که شاهرخ خان
بهت میده ... من این رابطه و دوست دارم ... سرگرمم میکنه !
با توجه به گرهی که تو این چند ماه به زندگیم خوردی پس
ترجیح میدم این رابطه و اینطور ادامه بدیم

صحرا بی حال به صندلی تکیه زد :

_ چرا؟

_ چرا چی؟

_ چرا دوست داری همه چیز زندگیت بر اساس قوانین پیش
بره؟

_ همه چیز باید طبق برنامه باشه صحرا! برای هر حرکت و هر
حرفی باید از قبل فکر شده باشه ... باید عقلتو درگیر کنی
وگرنه قلبت جلو میاد ! احساست درگیر می شه و اون زمان ...

ثانیه ای سکوت کرد

نگاهش در بین چشمان صحرا در گردش بود :

_اون زمانه که نیاز به حذف پیش میاد ! حذف آدم اشتباهی
که باعث درگیر شدن قلبت شده !

پارت 558 : #پارت_558

زمان باقی مانده تا تمام شدن نهارشان در سکوت سپری شد

صحرا تا نیمه شب به گفته های شاهرخ فکر کرد

چنین رابطه ای برایش خوشایند بود؟

دستور شنیدن و چشم گفتن در ذاتش نبود

اینکه برای راحت شدن از شر خالد و بقیه مجبور شود زندگی
اش را زیر نظر شاهرخ ادامه دهد را نمیتوانست قبول کند

امنیت و قدرت شاهرخ را تحسین می کرد

حمایت هایش را دوست داشت اما بدون منت!

او زندگی خودش را داشت

آزاد!

اصلا مگر تا چند وقت پیش مشکلات زندگی سر راهش نبود؟

از زمان تولد با اینطور سختی ها دست و پنجه نرم کرده بود
اما هیچ وقت وعده های شیخ و سلمان را نپذیرفته بود

هیچ زمان قبول نکرده بود زیر دست آن ها باشد

هر زمان نیاز داشت کارشان را راه می انداخت و در عوض
پولش را می گرفت

نه کمتر و نه بیشتر !

معامله ای بود که هر دو طرف سود می بردند اما گفته های
شاهرخ تفاوت داشت با این حرف ها

پارت 559 : #پارت_559

بالاخره بعد از به خواب رفتن آلا از اتاق بیرون زد اما با لوکان
روبرو شد

انگار قصد در زدن داشت

لوکان کلافه نگاهش کرد :

__ باید باهات حرف بزنم

اخم کرد ... عمیق

لوکان کم در این چند وقت دلش را نشکسته بود :

__ کار دارم

_ فقط چند دقیقه ... لطفا

صحرا در سکوت به زمین خیره شد

_ بریم اتاق من ... میدونم دلخوری ... حق داری اما خواهشا
اول حرفامو گوش بده

صحرا نیم نگاهی به در بسته اتاق شاهرخ انداخت و بی میل با
لوکان همراه شد

اولین بار بود اتاق لوکان را اینطور با دقت تماشا می کرد

ناخودآگاه لبخند کمرنگی زد

انگار اتاق متعلق به پسر بچه سیزده ساله است

عکس های خواننده های آمریکایی و ماشین های لوکس
سرتاسر دیوار اتاق را گرفته بود

مجسمه دو زن برهنه که ترسیده همدیگر را در آغوش گرفته
بودند لبخندش را پررنگ تر کرد

پارت 560 : #پارت_560

_بشین

سعی کرد خنده اش را جمع کند

روی تخت نشست و با جدیت به لوکان خیره شد :

__ خب ؟

لوکان نگاهش کرد

در این چند وقت که با هم سرسنگین بودند احساس می کرد
در عمارت چیزی کم است

سعی کرد مقدمه چینی کند

از حال بد شاهرخ و اتفاقات بدی که در این چند روز افتاده
صحبت کند

تیر خوردن برادرش را بهانه کند و از دل صحرا در بیاورد اما
هرچه کرد نتوانست حرفی بزند

چطور باید توضیح می داد زمانی که رابطه صحرا و شاهرخ را
فهمیده بهم ریخته است

_ متاسفم ...!

حرف دیگری نزد

صحرا کلافگی اش را فهمید :

_ مهم نیست لوکان ... فقط این چند روز بهم فهموند هیچ
کس نمی تونه جای برادرمو بگیره ... می دونی بعد از یاشار
سعی کردم به خودم بقبولونم تو هم مثل اونی ... همونقدر
حامی اما اشتباه کردم !

پارت 561 : #پارت_561

لوکان کلافه تر موهایش را چنگ زد :

_ خواهش میکنم ... فراموشش کن ... من فقط ... فقط وقتی
شاهرخ و تو اون حال دیدم بهم ریختم

صحرا بغضش را فرو داد

یاشارش مرده بود و هیچ کس نمی توانست جای او را بگیرد

واقعیت همین بود !

_ تقصیر تو نیست ... شاهرخ برادرته! اما حق نداری بخاطر
امنیتش من و بازخواست کنی !

لوکان با غم سر تکان داد :

_ صحرا ...

اجازه تمام شدن جمله اش را نداد :

_ من هنوز به این زندگی عادت نکردم ! ازینکه برای هر حرکتی باید با کلی محافظو بادیگارد هماهنگ کنی کنار نیومدم ... فقط همین ! مطمئن باش اگر یک درصد احتمال همچین اتفاقی و می دادم هیچ وقت اصرار نمی کردم از هتل بیرون بزنیم

لوکان لبش را گزید

دخترکش زیادی دلگیر بود

صحرا انگار بعد از گذشت نه روز بالاخره کسی را برای درد
ودل و اعتراض پیدا کرده بود :

_ازینکه هر اتفاقی می افته به من شک می کنین و تقصیر من
میندازین خسته شدم! کسی که شلیک کرد حتی اگر ما تا
فردا از هتل بیرون نمی اومدیم بالاخره یک راهی پیدا می کرد
... لحظه ای که فهمیدم ... تو همین چند ثانیه سعی کردم
شاهرخ و دور کنم ... اما تو ..!

پارت 562 : #پارت_562

لوکان قبل از تمام شدن جمله اش بی طاقت جلو رفت و به
آغوش کشیدش

ازینکه باعث ناراحتی و لرزش صدایش شده بود غمگین بود

محکم فشردش و پشت سرهم تکرار کرد :

_ متاسفم ... متاسفم ... متاسفم ...

صحرا سعی کرد کنترلش را به دست آورد

هیچ زمان فکرش را هم نمی کرد بخاطر چنین موضوعی به
گریه بیفتد !

با دست لوکان را عقب زد و همانطور که برای فروکش کردن
بغضش نفس عمیق می کشید خندید :

_ هی ... آرام

لوکان سرش را بوسید :

_ من فقط خیلی بهم ریخته بودم صحرا ... تو نمی دونی تو این
چند وقت چی به من گذشت ... اما الان خوبم ... بهت قول
میدم ... به جون آلا که می دونی چه قدر برام عزیزه قسم می
خورم دیگه هیچ وقت تنهات نمی دارم عزیزم

صحرا دوباره خندید و سعی کرد دلخوری اش را فراموش کند :

_ خشک و خالی که نمی شه ببخشم

لوکان هم لبخند زد :

_ فرداشب شام مهمون من!

پارت 563 : #پارت_563

صحرا دوباره خندید و سر تکان داد :

_ نه ... فردا میخوام برم پیش نورا ... میخوام آلا و هم ببرم اما
بادیگاردای دم در بدون اجازه شاهرخ نمیذارن بریم

لوکان لحظه ای مکث کرد :

_ من می برم و منتظر می مونم ...

صحرا کلافه عقب رفت :

_ نه ! ازينكه هرجا ميرم زير نظر باشم متنفرم لوكان ... من
خودم مي تونم از پس خودم بربيام اما انگار شماها فراموش
كردين با كي طرفين!

لوكان مردد بود ... با اتفاقات اين چند روز صلاح نميديد اما
اعتراض نكرد :

_ حلتش مي كنم ! اما آلا و ياسر مي تونه نگه داره تا برگردى

صحرا با اخم هاي درهم عقب رفت :

_ اعتماد ندارى ؟!

_ معلومه كه دارم ولي

_ پس مي برم !

لوکان کلافه پوف کشید :

_راننده می برتون !

_نه ما ...

_با راننده میرین ! اون دیگه بادیگارد نیست فقط میبرتون و
میاره ... این یکی و کوتاه نمیام صحرا !

پارت 564 : #پارت_564

صحرا ناچار قبول کرد

به هر حال حضور راننده بهتر از بادیگارد و محافظ ها بود

_ به رئیس نمی گی؟

صحرا با شیطنت چشمک زد :

_ زود برمیگردیم ... مطمئن باش نمی فهمه !

با اخم سرش را تکان داد :

_ آخرین بار که این حرف و شنیدم داشتی راضیم می کردی
برای خرید بریم ... امیدوارم مثل اونبار نشه و همه چیز خوب
پیش بره

صحرا با به یاد آوردن آن روز لبخند زد

چه دور بود روزهایی که شاهرخ حتی دخترش را قبول هم
نکرده بود

زندگی صحرا خیلی وقت بود به این عمارت و آدم هایش گره
خورده بود!

به سمت اتاق خودش راه افتاد اما روبروی اتاق شاهرخ مکث
کرد

دستش به سمت دستگیره در رفت اما لحظه آخر کنار کشید

سرسری موهایش را مرتب کرد و به لباس هایش خیره شد

بولوز شلوار سفیدی به تن داشت با هزاران طرح خرس
کارتونی

بی خیال شانه بالا انداخت و این بار مودبانه تقه آرامی به در
زد

پارت 565 : #پارت_565

با شنیدن " بله " ی محکمش وارد اتاق شد و در را پشت
سرش بست

خبری از شاهرخ نبود

به اطراف نگاه کرد تا بالاخره صدایش را از داخل حمام شنید :

_ بشین تا پیام

با صدای آب چشمانش را در حدقه گرداند و روی تخت
نشست

عجب استقبال پرشوری!

چند دقیقه ای گذشت اما حوصله اش از یک جا نشستن و
سکوت اتاق سر رفت

بلند شد و چرخى در اتاق زد

با کنجکاوى نگاهی به آکواریوم بزرگ انداخت

انواع متنوعی از ماهی های خیره کننده و عجیب در جعبه
شیشه ای پر آب شنا می کردند

مشغول تماشای ماهی های کوچک و بزرگ بود که متوجه
قسمتی جدا در آکواریوم شد

دیواره ای شیشه ای قسمت سمت چپ آکواریوم را از بقیه
قسمت ها جدا کرده بود

ماهی عجب و غریب سبز رنگ با طول زیاد بی هیچ تحرکی
کف آکواریوم افتاده بود

با قیافه جمع شده تقه ای به آکواریوم زد تا شاید ماهی حرکت
کند :

_ چه زشت و عبوسی تو!

ماهی حرکتی نکرد

پارت 566 : #پارت_566

با سرگرمی قدبلندی کرد تا سطح آب را حرکت دهد اما هنوز
انگشتانش به آکواریوم نرسیده بود که دستی دور کمرش
حلقه شد و بدنش را عقب کشید

ترسیده جیغ کوتاهی زد

نفس های گرم شاهرخ کنار گوشش می خورد

با اینکه از پشت سر در آغوشش فرو رفته و دیدی به او
نداشت می توانست برهنگی بالاتنه اش را احساس کند

_ ترسوندیم !

شاهرخ خشن کنار گوشش پچ پچ کرد :

_ دیگه بهش نزدیک نشو

ابروهای صحرا بالا پرید :

_ به ماهی بیرختت؟

شاهرخ همانطور که از پشت دستانش را دور کمر صحرا حلقه زده بود بدجنسانه لبخند زد :

_ اگر به جای تو بودم تو حرف زدنم دقت می کردم ... می تونه با یک شک حداقل پونصد ولت برق از بدنت عبور بده !

صحرا نگاهی به ماهی انداخت و دستش را روی دستانی که به دور بدنش حلقه شده بودند گذاشت :

_ مثل صاحبش وحشتناکه

پارت 567 : #پارت_567

شاهرخ سرش را پایین آورد و لب هایش را به گردن صحرا
نزدیک کرد :

_ من وحشتناکم؟ این روی شاهرخ آروم ترینشه دختر

صحرا تمرکزی روی حرف هایش نداشت

فکرش درگیر قطرات کوچک آبی بود که از موهای خیس
شاهرخ روی لباسش چکه می کرد

نفس های داغی که روی گردنش پخش می شد حالش را عوض
می کرد

هر لحظه منتظر بود رطوبت لب هایش را روی گردنش احساس
کند اما این اتفاق نیفتاد

انگار شاهرخ اینبار قصد پیش قدم شدن نداشت

قطره آب دیگری از تار موهای شاهرخ سر خورد و روی شانه
صحرا افتاد

سرش را به شانه اش نزدیک کرد که فاصله صورت هایشان
کمتر شد :

_ موها تو خشک کن

شاهرخ بی توجه به حرف او صورتش را در موهای خرمایی
رنگش فرو برد :

_امشب بمون !

صحرا به حرفش اعتنا نکرد

دستان شاهرخ را از دور کمرش باز کرد و به سمتش برگشت

پارت 568 : #پارت_568

علاوه بر حوله ای که دور کمرش گره کرده بود حوله کوچک
سفید رنگی روی شانه اش به چشم می خورد

بی توجه به نگاه خیره ی شاهرخ حوله سفید رنگ را برداشت
و روی موهای آب چکانش انداخت

روی پنجه هایش بلند شده بود و با حوله رطوبت تارهای مو را
می گرفت

شاهرخ اما از پایین نگه داشتن سرش خسته شده بود

در یک حرکت دور کمرش را گرفت و روی دراور نشاندش

_احتمالا آلا تو ده سالگی از تو قدبلند تر باشه!

صحرا چپ چپ نگاهش کرد و حرص خورد

نه قد او زیادی کوتاه بود و نه آلا آنقدر بلند قد!

همانطور که رو دراور نشسته بود پاهایش را دور کمر شاهرخ
گره زد و او را جلوتر کشید

حوله را کنارش انداخت و به شاهرخ خیره شد

موهای مرطوبش نامرتب روی پیشانی اش ریخته و سنش را
کمتر نشان می داد

شاهرخ برای دومین بار جمله اش را تکرار کرد :

_امشب اینجا بمون

_اگر نمونه با مژگان تماس میگیری؟!

شاهرخ ابروی چپش را بالا داد و دستانش را دو طرف صحرا
روی دراور گذاشت :

_ من به قوانین پایبندم!

پارت 569 : #پارت_569

هر دو در چشمان یک دیگر خیره شدند

سکوت بینشان را صدای زنگ موبایل شاهرخ برهم زد

شاهرخ که مشغول صحبت با فرد پشت خط شد بی سر و صدا
از اتاق بیرون زد

* * * * *

محافظ دم در دو دل صحرا را که آلا به بغل روبه رویش
ایستاده بود نگاه کرد :

_ آقا فقط برای خروج شما به ما دستور دادن ... برای بیرون
بردن بچه باید شاهرخ خان اجازه بدن

صحرا خوب می دانست منظور از آقای جمله اول لوکان است

مطمئن بود برای خروج آلا هم به نگهبان خبر داده بودند اما از
ترسش آخرین شانسش را امتحان می کرد تا شاید تا رسیدن
شاهرخ حداقل از خروج بچه جلوگیری کند

صحرا اما کوتاه نیامد

ازینکه هر ثانیه برای کوچک ترین حرکتش از شاهرخ اجازه
بخواهد خسته شده بود

تماس کوتاهی با لوکان کافی بود تا
محافظ با چهره ای کلافه از جلوی راهشان کنار برود

همانطور که لوکان خواسته بود با راننده ی عمارت راه افتادند

خانه اهدایی شاهرخ زیبا بود !

نه خیلی بزرگ و نه خیلی گران قیمت اما مناسب زندگی
خانواده ای سه نفره

کاش برادرش بود تا بالاخره همانطور که می خواست کنار نورا
و فرزندش با آرامش زندگی کند

پارت 570 : #پارت_570

با غم آه کشید و نورا را به خود فشرد

با آن شکم بزرگ و پیراهن آبرنگی صورتی و آبی رنگ مثل
فرشته ها شده بود

آلا آرام نشسته بود و با کنجکاوی به همه جا نگاه می کرد

حقم داشت

خیلی کم پیش آمده بود در چند ماه زندگی اش جایی به جز
عمارت پدرش را ببیند

نورا مشغول درست کردن آبمیوه محبوبش بود که چشم صحرا
به قاب عکس های روی دیوار افتاد

آلا را کنار میز رها کرد و با بغض سمت دیوار رفت

نورا و یاشار بودند

در آغوش هم کنار در کلوپ شیخ

عکس بعدی تولد نورا بود

صحرا و یاشار با شیطننت خامه های کیک را روی پیشانی اش
زده بودند و رو به دوربین می خندیدند

با چشمان خیس شده لبخند زد

دست نورا دور بازویش حلقه شد :

_ هی ... بعد از این همه وقت اومدی که گریه کنی؟

صحرا به سمتش برگشت و برای چندمین بار در آغوشش
کشید :

_ کاش فقط یک سال بیشتر می موند و بچش و می دید

پارت 571 : #پارت_571

با صدای شکستن لیوان های شربت هول شده به سمت آلا
رفت

دخترک روز به روز بیشتر از قبل شیطنت می کرد

از چشمان ترسیده و اشکی اش که به نورا خیره شده بود
خنده اش گرفت

خم شد و سریع از بین شیشه های شکسته بیرون کشیدش

آلا دوباره با بغض به صورت نورا خیره شد و سرش را در گردن
صحرا فرو برد :

_ ماما ...

صحرا با خنده گونه اش را بوسید و روبه نورا چشم غره رفت :

_ حرف بزن دیگه عوضی ... بچم از ترس مرد

نورا متعجب خندید و آلا را به زور از آغوش صحرا بیرون
کشید

سریع روی کاناپه نشست تا فشاری به جنین داخل شکمش
نیاید

با خنده گونه های آلا را محکم بوسید و به صحرا خیره شد :

_ تو وابستش شدی!

صحرا انکار نکرد :

_ من عاشقشم ... نمی دونم مادر بودن چه حسی داره اما می
دونم بیستر از هر کسی تو دنیا دوشش دارم

پارت 572 : #پارت_572

_ اما

صحرا جمله اش را برید :

_ اما نداره نورا ... من خیلی دوشش دارم ... شاید باورت نشه
اما مرگ یاشار و با آلا دووم آوردم ... وقتی دیدم یکی این همه
بهم وابسته ست فهمیدم باید بشم همون صحرای همیشگی ...
حتی فکر به اینکه روزی نداشته باشمش دلم و میلرزونه

نورا متعجب نگاهش کرد :

_اون همیشگی نیست ! به هر حال اون مرد ازدواج می کنه و ...

صحرا دوباره جمله اش را قطع کرد

این بحث عذابش می داد !

_خواستی دوباره شربت بریزی یکی اضافه بریز ... اون راننده ی بیچاره دم در از گرما ذوب شد

نورا بحث را ادامه نداد

خوب فهمید صحرا از بحث پیش آمده دلگیر است

ترجیح داد حرف دیگری نزنند و در سکوت مشغول درست
کردن شربت شد

صحرا با هزار زحمت مجسمه شیشه ای را از مشت آلا بیرون
کشید و روبه نورا که با لیوان شربت از در بیرون می رفت گفت
:

_ خودم می بردم

پارت 573 : #پارت_573

نورا با خنده به آلا که در چند ثانیه کل خانه را بهم ریخته بود
اشاره زد :

_ تو حواست به اون باشه

صحرا با خنده چشمک زد و موبایل نورا را زودتر از آلا از روی
میز چنگ زد

مشغول سرگرم کردن بچه بود که با صدای جیغ های پشت
سرهم نورا از جا پرید

با رنگ پریده سرش را بالا آورد و از در نیمه باز به فضای
بیرون خیره شد

از همین فاصله هم می توانست جسد غرق در خون راننده که
به طرز فجیعی گردنش با شی تیزی بریده بود را ببیند

آلا را محکم در آغوش گرفت و ناخودآگاه عقب رفت

دستانش را دوطرف بدن بچه گرفته بود و محکم به خود می
فشارد

کاش بلایی سر او نیاید ...

جواب پدرش را چه می داد؟

اصلا او به درک

اگر خون از دماغ آلا می آمد هیچ وقت نمی توانست خودش را
ببخشد

شاهرخ گفته بود نرود

لوکان هشدار داده بود

محافظ اجازه نداده بود

نورا که با صورت سفید شده و خیس از اشک به سرعت در را
بست و نالید : خیلین صحرا ... همشون اسلحه دارن

دوباره تکرار کرد

کاش نمی آمد ...

کاش نمی آمد ...

کاش نمی آمد ...

پارت 574 : #پارت_574

نورا با وحشت بازوی صحرا را چنگ زد :

_ زنگ بزن شاهرخ خان صحرا ... یک کاری کن

صحرا لب پایش را با زبان تر کرد و به دنبال موبایل سرش را
به اطراف چرخاند که ناگهان پنجره با صدای بدی شکست

سنگ پرتابی درست از کنار گوشش رد شد و به دیوار برخورد
کرد

پشت دیوار آشپزخانه پناه گرفتن

در میان جیغ های وحشت زده ی آلا سعی کرد موبایل را پیدا
کند

بالاخره چشمش به موبایل نورا افتاد

روی کاناپه درست زیر پنجره ی شکسته شده

قدمی جلو رفت اما دوباره سر جایش برگشت

نمی توانست ریسک کند :

_نورا آلا و بغل کن برو آشپزخونه ... اونجا پنجره نداره

نورا با مکث سر تکان داد

مطمئنا حضورش با آن وضع فقط جلوی دست و پا را می
گرفت

کمکی از دستش برنمی آمد

آلای گریان را با زور از آغوش صحرا جدا کرد :

_ یک اسلحه تو کشو دوم میز تلویزون ... نمی دونم پره یا نه !

پارت 575 : #پارت_575

همانطور که دور می شد زمزمه کرد :

_ مال یاشار بوده

آب دهانش را فرو داد و با احتیاط جلو رفت

در خانه را قفل کرد و روی زمین به شکم دراز کشید

با دقت به حالت سینه خیز موبایل را برداشت

سراغ اسلحه رفت

بی توجه به دو تیری که پشت سرهم از بیرون شلیک شد
شماره شاهرخ را گرفت

بوق سوم خورده نشده بود که اشغال شد

کسی ضربه محکمی به در خانه کوبید

دوباره شماره گرفت

اینبار بوق اول و بعد بوق های پشت سرهم به نشان اشغال
شدن خط

سعی کرد ضربه های محکمی که به در وارد میشد را نشنیده
بگیرد

انگشتش را روی شماره زد و با استرس تایپ کرد :

_صحرام

ثانیه ای از ارسال پیام نگذشته بود که شماره ی شاهرخ روی
صفحه افتاد

پارت 576 : #پارت_576

صدای گریه های آلا و مامان گفتنش با ضربه های لگد ادغام
می شد

انگار افراد پشت در عجله ای نداشتند و از این بازی لذت می
بردند

تماس را وصل کرد

صدای محکم شاهرخ در گوشش پیچید :

_این خط کیه؟

صدای شلیک و بعد از آن برخورد تیر به قفل در بلند شد

صحرا خودش را پشت ستون وسط خانه پنهان کرد

_شاهرخ ...

شاهرخ اجازه حرف زدن نداد ... صدای تیر را شنیده بود

_ کجایی؟ چه خبره اونجا؟

ضربه ای دیگر و اینبار شکسته شدن در

_ شاهرخ بیا ... راننده ...

بازهم ناتمام ماندن جمله با فریاد بلند مرد خشمگین پشت
خط :

_ کجایی بهت میگم؟ کدوم جهنمی رفتی بدون اینکه من
خبر داشته باشم؟ حرف بزن صحرا

پارت 577 : #پارت_577

قبل از اینکه دهن باز کند با ضربه ی پای کسی به دستش
موبایل روی سرامیک های کف خانه افتاد

فرز خودش را عقب کشید بلند فریاد زد :

_خونه ی نورا

بلافاصله صفحه موبایل با لگد محکم یکی از محافظ ها نرم شد

نزدیک شدن یکی از مرد هارا از پشت سر حس کرد

بدون اینکه برگردد با حواس جمع منتظر شد

یک قدم ...

دو قدم ...

سه قدم ...

و بالاخره چهارمین قدم مرد با ضربه محکم بازوی صحرا به
قفسه سینه اش کامل نشد

صدای ناله اش در فضا پخش شد اما عقب نشینی نکرد و
اینبار او مشت محکمش را پشت گردن دختر فرود آورد

درد با سرعت نور در نخاعش پخش شد اما به روی خود نیاورد

نباید عقب نشینی می کرد

کافی بود تا رسیدن شاهرخ سرگرمشان کند

اینبار دو مرد هم زمان نزدیکش شدند

ضربه اولی را با لگد محکمی جواب داد اما با مشت دیگری
روی صورتش ، پخش زمین شد

پاره شدن پوست لبش را احساس کرد اما سریع چرخید و
روی زانوهایش بلند شد

هنور کامل نایستاده بود که لگد دیگری در شکمش فرود آمد

پارت 578 : #پارت_578

بی توجه به دنده های دردناکش با یک حرکت لگد بعدی را
مهار کرد

زانوی مرد را گرفت و با تمام توان لگد محکمی در زانوی
دیگرش زد

به نفس نفس افتاده بود

نمی دانست نورا چطور صدای جیغ و گریه های آلا را آرام
کرده اما در دل از او تشکر کرد

بعید می دانست اطلاعی از وجود بچه داشته باشند چرا که اگر
تعقیبشان می کردند در راه مکان های مناسب تری برای حمله
بود

بالاخره پس از چند دقیقه ناتوان روی زمین مچاله شد

دو مرد زیر بغلش را گرفتند و به اجبار روی زانوهایش نشاندند

با چشمان جمع شده از درد وارد شدن شخصی را دید

خودش بود

خالد !

خونسرد بدون هیچ عجله ای جلو آمد و روبرویش ایستاد

صحرا دندان هایش را روی هم فشرد

کاش مردها محکم نگهش نمی داشتند تا حداقل کمی از

حرصش را سر مرد خالی می کرد

خالد موهای جلوی سر صحرا را چنگ زد و به صورتش خیره
شد

پارت 579 : #پارت_579

لبخند رضایت آمیزی رو لبش بود :

_ ببین کی اینجاست ... صحرای عزیز ... زیردست شیخ ...
جاسوس شاهرخ ...

کوتاه خندید

صحرا و نورا هم زمان از شدت تنفر دندان هایشان را روی هم
فشردند

آلا با بغض و وحشت دست نورا را که محکم دور دهنش حلقه
شده بود را چنگ زد اما فایده ای نداشت

زن بدجنس از آغوش صحرای دلبندهش جدایش کرده و اجازه
اعتراض نمی داد

خالد موهای صحرا را بیشتر کشید :

_ تا حالا تو حموم صابون و تو مشنت گرفتی؟

صحرا زیر چشمی به مرد دیوانه ی روبرویش خیره شد و
حرفی نزد

_ تو مثل همون صابون هستی صحرا ... تا میام مشنت کنم از
زیر دستم فرار می کنی ... سر میخوری و غیب میشی اما از
آخر اینجایی

موهایش را بیشتر مشت کرد و ادامه داد :

_ تو مشت من ... نه شاهرخ خان می تونه نجاتت بده نه اون
مرتیکه ی عوضی که بعد از ای همه وقت معتقده هنوز وقتش
نرسیده!

پارت 580 : #پارت_580

صحرا منظور مردک روان پریش را از قسمت دوم جمله
نفهمید

با تمام نفرت آب دهانش را روی صورت خالد تف کرد :

_ برو به جهنم کثافت

خالد چشمانش را بست

نفس عمیقی کشید و خونسرد با لبخند صورتش را تمیز کرد

در یک حرکت با بی رحمی زانویش را در شکم دخترک
گستاخ فرود آورد

صدای ناله ی پر دردش در تمام خانه پخش شد

نورا با بغض چشم بست و آلا وحشت زده تر از قبل گریه کرد
اما دست روی دهانش مانع پخش صدا شد

نورا با استرس پیشانی اش را به پیشانی بچه تکیه داد :

_ هیس ... آروم عزیزم ... الان بابات میاد و همه چیز درست
میشه

خودش هم به جمله اش اعتماد نداشت

جنین گوشه شکمش جمع شده بود و حرکت نمی کرد

انگار او هم ترس مادرش را احساس کرده بود

پارت 581 : #پارت_581

صدای ناله ی صحرا دوباره بلند شد و او با اشک آلا را بیشتر
به خود فشرد

صدای خالد را از دور می شنید :

_ دختره و ببرین تو ماشین ... اون یکی ... دوست دختر یاشار
چی شد؟

نفس در سینه اش حبس شد

به گمانش صدای یکی از محافظ ها بود :

_ شاید از در پشتی فرار کرده ... احتمالشم هست هنوز تو
خونه باشه ... خونه و بگردیم؟

جنین بالاخره خودی نشان داد

انگار او هم از وضعیت عذاب می کشید که در شکم نورا
چرخید و گوشه ای جمع شد

نورا از درد خفیفی که زیر شکمش پیچیده بود لب گزید

صدای مرد دیگری از دور تر آمد :

_ دختره با یکی تماس گرفت رئیس ... احتمالا شاهرخ خان
بوده

خالد عصبی شده بود

_ چرا زودتر دهننتون و باز نمی کنین پس؟ نمیخواه دنبال اون
یکی بگردین ... این و سوار کنین بریم

نورا چشمانش را بست و سرش را به دیوار آشپزخانه تکیه داد

قطره ی اشکی سمج از گوشه پلکش گونه هایش را مرطوب
کرد

می رفتند

شاهرخ خان می رسید و صحرا را نجات می داد

همه چیز تمام شده بود

صدای دور شدن قدم هایشان را می شنید که یکباره درد
عمیقی زیر دلش پیچید

سلول به سلول بدنش درد را فریاد میرزد

ناخودآگاه دستش را از جلوی دهان آلا برداشت و لباس تنش
را چنگ زد

بلافاصله صدای گریه های وحشت زده ی آلا فضای خانه را پر
کرد

قدم های که دور میشدند سر جایشان متوقف شدند

صحرا بیچاره وار چشم بست

نورا از شدت درد به نفس نفس افتاد و جنین قهرآلود
سربرگرداند

پارت 582 : #پارت_582

خالد ایستاد

تنها یک قدم مانده بود تا خارج شدن از در

لبخند آرام آرام روی لب هایش نشست

دختر شاهرخ بود؟ چه بهتر از این؟

__ بچه و بیارین

صحرا در سکوت چشمانش را روی هم فشرد

به یاد نمی آورد هیچ زمان چنین نا آرام شده باشد

یکی از مرد ها زیر بغل نورا را گرفته و با بی خیالی جلوی پای

خالد پرتش کرد

نگاه صحرا اما فقط به آلا که در آغوش بادیگارد دوم مظلومان
اشک می ریخت بود

خالد خندید و جلو رفت

انگشت اشاره اش هنوز با صورت بچه فاصله داشت که صدای
خشمگین صحرا بلند شد :

_بهش دست بزنی شک نکن شاهرخ دستت و قطع می کنه ...

خالد بی خیال با دست صورت بچه را به طرف خودش برگرداند
و دوباره با تمسخر خندید :

_کجاست پس؟

اینبار به نورا که با چهره جمع شده از درد دستش را روی
شکمش می فشرد نگاه کرد :

_ هر سه تا و میخوام ... زود باشین

پارت 583 : #پارت_583

خودش زودتر از محافظ ها بازوی صحرا را چنگ زد و به طرف
ماشین کشاند

با زور صندلی عقب سوارش کرد و خودش همراه بادیگاردی
دو طرف نشستند

نورا را همانطور که از درد به خود می پیچید روی صندلی جلو
نشاندند

خالد روبه مردی که آلا را در آغوش داشت گفت :

_ بچه و با اون یکی ماشین بیارین ... حوصله ونگ ونگشو
ندارم

صحرا با حرص به طرف در حمله کرد :

_ حق ندارین ... کثافتا

دستش به در نرسیده که با سیلی محکمی که در صورتش
خورد عقب پرت شد

خالد خونسرد پشت گردنش را گرفت و کنار گوشش لب زد :

_ چموش نباش دختر که زنده نمی رسی ... هنوز حیلی کارا
باهم داریم

صحرا نفس عمیقی کشید تا بغضش را فرو دهد

در یک حرکت سرش را جلو برد و با تمام توان عقب برگشت

صدای فریاد خالد از ضربه ی محکم صحرا در صورتش بلند
شد

گرمی خون را روی بینی اش احساس می کرد

پارت 584 : #پارت_584

صحرا خندید

حتی بعد از ضربه های سیلی پشت سرهم بادیگارد کنارش باز
هم با دهان پر از خون خندید

نورا اما از درد بی حال شده بود

ده دقیقه ای میشد حرکت کرده بودند و هرچه از خانه دور تر
می شدند امیدش کمتر می شد

احساس می کرد صندلی مرطوب شده

چشمانش را با درد باز کرد و دستش را به صندلی ماشین
کشید

با دیدن انگشتان قرمز شده از خون صدای هق هق پر دردش
بلند شد

_ صحرا ... صحرا ... خون

صحرا که تمام مدت ماشین خاکستری رنگ کناری ، که آلا را
می آورد زیر نظر داشت مبهوت به نورا خیره شد
"

صدای یاشار در گوشش پیچید :

_ نورا حامله ست !

اول متعجب شده بود و بعد صدای خنده های شادش تا آسمان
رفته بود

_ اسمشو چی میذارین؟

صدای قهقهه یاشار در گوشش پیچید :

_ من خودمم تازه فهمیدم صحرا ...

”

بی طاقت با صورت خونی رو به راننده هجوم برد :

_ ماشین و نگه دار ... نگهش دار بهت میگم ... باید ببریش
بیمارستان

پارت 585 : #پارت_585

خالد با خشونت بازویش را چنگ زد و غرید :

_ آروم بگیر

چشمانش پر اشک شده بود ...

عصبی با ناخن به جان صورت خالد افتاد :

__ باید ببرینش بیمارستان می شنوین؟

صدای ناله های نورا بلند تر شد

بی طاقت خودش را از زیر دست خالد بیرون کشید و فرمان
ماشین را چرخاند :

__ بهتون میگم برگردیم ... ببرینش بیمارستان بعد هر بلایی
میخواین سر من بیارین

خالد با خشم کمرش را کشید و موهایش را مشت کرد :

_ گمشو بشین سرجات صحرا ... وگر نه قبل ازینکه برسیم
سرتو می برم

راننده بی تمرکز فرمان را سفت چسبیده بود

صحرا دوباره ناخن هایش را در صورت خالد فرو کرد :

_ آشغال حروم زاده ... شاهرخ که برسه باید دنبال لونه موش
بگردی چون حتم دارم تیکه تیکت میکنه پست فطرت

خالد موهایش را بیشتر کشید :

_ خفه شو و آروم بشین

صحرا آرام نگرفت

اگر بچه یاشار را هم از دست می داد هیچ وقت خودش را نمی
بخشید ...

نورا ناتوان بازوی راننده را چنگ زد :

_توروخدا ... نگه دار ماشین و

پارت 586 : #پارت_586

ماشین خاکستری رنگ که آلا در آن بود در کنارشان قدم به
قدم می آمد

زیر شکمش تیر کشید

انگار کسی با چاقو به جانش افتاده بود

بدون فکر با جیغ فرمان ماشین را چرخاند :

_بچم ... نگه دار ...

راننده هول شده پا روی ترمز گذاشت اما اتومبیل بی تعادل به
سمت ماشین دومی سر خورد

صدای مهیب برخورد چند ماشین از پشت سر آمد

صحرا شک زده سربرگرداند

با دیدن ماشین خاکستر رنگ که چپه افتاده بود مبهوت
زمزمه کرد :

_آلا

خالد به راننده توپید :

_دست پاچلفتی ... راه بیفت تا شلوغ نشده ... بجنب

صحرا نمی توانست نگاه بگیرد ... با چشمان گشاد شده به
دودی که از ماشین ها بلند می شد خیره بود

اشک ها روی گونه هایش سر خورد و پایین آمد

صدایش جان نداشت وقتی برای بار چندم اسم آلا را زمزمه
کرد

_نگه دار خالد ... برگردیم ... تورو خدا بگردیم ...

خالد اما اعتنا نکرد

هر لحظه از صحنه ی تصادف دور تر می شدند

بالاخره با حق حق به التماس افتاد :

_تورو خدا ... التماس میکنم ... خالد تورو ...

جمله اش تمام نشده بود که صدای وحشتناک انفجار همه را از
جا پراند

پارت 587 : #پارت_587

رو به لوکان که صندلی کناری نشسته و با استرس پاشنه
پایش را حرکت می داد غرید :

_ نکن

لوکان کلافه موهایش را چنگ زد و با شرمندگی گفت :

_ اونا دنبال تو بودن ... حتی فکرشم نمی کردم برن سراغ
صحرا

شاهرخ دندان هایش را روی هم فشرد اما حرفی نزد

اول باید اوضاع را سر و سامان می داد

بعد حساب صحرا ، لوکان و هر کسی که از این قضیه خبر
داشت را می رسید

پایش را بیشتر روی گاز فشرد

سرعت ماشین به طرز وحشتناکی بالا بود

بالاخره روبروی خانه ی نورا بی توجه به لوکان از ماشین
بیرون پرید

در شکسته شده بود

به قطرات خونی که سرامیک ها را رنگی کرده بود نگاهی
انداخت و با حرص چشم بست

اینبار خالد را بدون تردید زنده زنده به آتش می کشید

سرکی در آشپزخانه کشید

شیشه شیر آلا روی میز چپه افتاده بود

پارت 588 : #پارت_588

با دستان مشت شده ، عصبی از خانه بیرون زد و زیر لب
زمزمه کرد :

_بچه رو چرا بردی احمق؟

لوکان پشت سرش از خانه بیرون زد :

_ردشون رو گرفتیم ... باید ...

جمله اش تمام نشده شاهرخ همانند شیری خشمگین به
سمتش حمله ور شد :

_تو سرت چیه لوکان ؟ گچ ؟ چطور تونستی اجازه بدی با آلا
بره؟

مشت محکمش لوکان را عقب پرت کرد

قبل ازینکه دوباره جلو رود یاسر بازویش را چنگ زد :

_الان وقتش نیست رئیس ... بچه ها خبر دادن رفتن سمت
یکی از ویلاهای خالد ... باید زودتر خودمون رو برسونیم

شاهرخ با شدت بازویش را از دست یاسر بیرون آورد

از خشم به نفس نفس افتاده بود

با صورت قرمز شده و مشت های گره کرده از بین بادیگارد ها
گذشت و سوار ماشین شد

قبل از سوار شدن لوکان و یاسر ، پایش را با شدت روی گاز
فشرده

اتومبیل با صدای وحشتناکی به سرعت به راه افتاد

پارت 589 : #پارت_589

هنوز چند دقیقه از حرکتشان نگذشته بود که شماره شاهرخ
روی موبایل یاسر افتاد

بدون مکث تماس را وصل کرد :

__ پشت سر تیم رئیس

__ ماشینش چی بوده؟

طبق خبرهای رسیده مشخصات ماشین ها و همینطور آدرس
ویلا را تکرار کرد

با به پایان رسیدن جمله ، شاهرخ بدون مکث تماس را پایان
داد

یاسر کلافه پوف کشید :

_ حداقل باهاشون بادیگارد میفرستادی

لوکان برای بار هزارم موهایش را چنگ زد :

_ قرار بود یک ساعت بعد خودم برم دنبالشون ... کارای
شرکت مشغولم کرد

انگار با خودش حرف می زد که آرام تر زمزمه کرد :

_ حماقت کردم ...

یاسر با اطمینان سر تکان داد :

_ پیداشون می کنیم ...

لوکان اما پوزخند زد

در پیدا کردنشان شکی نداشت اما اگر دیر می شد چه فایده؟

پارت 590 : #پارت_590

چشمانش را بسته و سرش را به صندلی تکیه داده اما با کم
شدن سرعت ماشین سر بلند کرد

چهار اتومبیل بهم برخورد کرده و راه را بسته بودند

به یاسر که با چشمان ریز شده به صحنه تصادف خیره بود
نگاه کرد :

__ سمت راست راه هست ...از اون سمت برو

ياسر اما با شك ماشين را نگه داشت :

__ دوتا از ماشينا مال خالده

لوكان به زحمت آب دهنش را فرو داد و از ماشين بيرون پريد

ياسر اما قبل از هرچيز شماره شاهرخ را گرفت

هنوز دو دقيقه از پايان تماس نگذشته كه ماشين شاهرخ

جلوى پايش متوقف شد

چشمانش از عصبانيت قرمز شده بود :

_ کی تو ماشین بوده؟

_ خبر نداریم رئیس ... جاسوسمون فقط مشخصات ماشینا رو
آدرس داد ... دو تا پلاکای ماشینا همونان

شاهرخ خشمگین جمعیت را کنار زد و نزدیک صحنه ی
تصادف شد

مردی با لباس نظامی مانع جلوتر رفتنش شد :

_ عقب واستید ... کسی نزدیک نشه هنوز خطر انفجار هست

پارت 591 : #پارت_591

شاهرخ از جایش تکان نخورد فقط با بهت به صحنه ی روبرو
خیره بود

مرد دوباره عقب هله داد

_ جلو نیاید لطفا

یکی از پلیس ها به چهره ناباور شاهرخ خیره شد :

_ می شناسیدشون؟

عکس العملی نشان نداد

مرد با اخم دستش را جلوی چشمان شاهرخ تکان داد :

__ با شما هستم ! اگر نمی شناسید عقب واستید ... کسی زنده
نمونده

شاهرخ بالاخره با فک منقبض شده نگاهش را به چشمان مرد
داد و بی تمرکز هر دو دستش را با تمام توان روی قفسه سینه
ی فرد مقابل کوبید

مرد بی تعادل چند قدم دور شد

قبل از درگیری بیشتر یاسر و یکی از بادیگارد ها بازویش را
گرفته و عقب کشیدنش

شاهرخ اما مهار شدنی نبود

نمی توانست چشم از جسد های سوخته شده بگیرد

کدامشان صحرا بود؟

دخترش هم بین آن ها بود؟

کاش اینطور نباشد که اگر این اتفاق می افتاد بدون شک دنیا
را به آتش می کشید

پارت 588 : #پارت_588

بدنش آنچنان بی جان بود که با ضربه خالد ، بدون مقاومت
وسط ویلا پهن شد

بی هیچ تلاشی برای بلند شدن سمت راست صورتش را به
پارکت های خنک چسباند

ثانیه ای نگذشته بود که پارکت ها از اشک هایش مرطوب شد

بی حال به خالد خیره شد :

_ آلا تو اون ماشین نبود نه؟

خالد بی اعتنا خندید :

_ چرا اتفاقا ... تو همون ماشینی بود که منفجر شد

جام مشروب را از روی میز برداشت و گیلانش را پر کرد

همانطور که نوشیدنی اش را مزه مزه می کرد به طرف صحرا
آمد

_ شاهرخ رسیده اما فکر نکنم بتونه بچه اش و تشخیص بده ...
جنازه ها جزغاله شدن!

جمله اش تمام نشده بود که صحرا به سمتش حمله ور شد

در کسری از ثانیه جام را به زمین کوبید و تکه ای از شیشه را
سمت صورت خالد گرفت

بادیگاردی که قصد نزدیک شدن داشت با حرکت سر خالد
عقب ایستاد

صحرا وحشیانه خراش عمیقی روی صورت خالد انداخت اما
قبل از رسیدن به گردنش توسط بادیگارد دیگری عقب
کشیده شد

خالد انگشت اشاره اش را روی گونه اش کشید و با لذت به
خون خیره شد

همانطور که نگاهش را به چشمان گستاخ صحرا می رساند
خندید و به سمت در پشتی ویلا هلش داد :

_ ما یک کار ناتموم با هم داریم نه؟

قبل ازینکه دخترک دوباره به سمتش حمله ور شود با زور به
سمت ساحل هلش داد و رو به بادیگاردها فریاد زد :

_ کسی بیرون نمیاد

نگاهی به نورا که با رنگ سفید شده در خود جمع شده بود
انداخت :

_کار این یکیم تموم کنید

صحرا بی جان اسلحه ی یاشار که روی شکمش زیر کمر بند
مخفی کرده بود را چنگ زد و به سمت خالد گرفت اما هنوز
دستش به ماشه نرسیده بود که با لگد محکم خالد اسلحه
جلوی در ویلا پرت شد

گیج بود و کنترلی روی رفتارش نداشت

سیلی محکمی روی گونه اش فرود آمد و بعد صدای پراز
خنده خالد به گوشش رسید :

_ می بینم که احمقا دختر کوچولومون و خوب نگشتن ! دیدی
چی شد؟ اینجا خبری از داروی بیهوشی نیست ... شاهرخم که
مشغول جمع کردن جنازه دخترشه ... حالا کی قراره از دست
آقا گرگه نجات بده؟

پارت 590 : #پارت_590

بی درنگ خم شد تیشرت سفید رنگ را در تن دختر پاره کرد

ضربه های بی جان صحرا روی سر و صورتش آزار دهنده
دهنده نبود و حس قدرت را به روحش القا می کرد

با حرص از موهایش گرفته و به سمت دریا کشیدش

بی توجه به دست و پا زدن های صحرا جلو تر رفت

آب تا زانوهایش رسیده بود که ایستاد

بی هیچ مکثی سر دختر را درون آب فرو برد و با حرص
خندید

صحرا عکس العمل زیادی نشان نمی داد

هنوز صحنه منفجر شدن اتومبیل جلوی چشمانش بود

آب شور با شدت به سمت دهانش هجوم آورد اما نفسش را
حبس و سعی کرد زنده بماند

هنوز زود بود برای مرگ

نه تا زمانی که خالد نفس می کشید !

شیشه ی برنده ی جام را در مشتش پنهان کرده بود

بالاخره خالد سرش را از آب بیرون کشید

پارت 591 : #پارت_591

در میان سرفه های دختر غرید :

_ حالا دیگه من و بیهوش می کنی؟ از خونه ی من دزدی می کنی؟

قهقهه زد و ادامه داد :

_ آدم شدی؟

صحرا اما نمی شنید

زیر چشمی نگاهی به ویلا انداخت

به دستور خالد خبری از بادیگارد ها نبود

شیشه را در مشتش تنظیم کرد و در یک حرکت بدون
پشیمانی در سینه خالد فرو برد

فریاد پر دردش در فضا پیچید

قبل از سر و صدای بیشتر با پا به شکمش کوبید

مرد بی تعادل درون آب افتاد اما رضایت نداد

به سرعت جلو رفت و با زانو روی بدنش نشست

خالد بی نفس برای ذره ای هوا دست و پا می زد

صحرا اما بی تفاوت زانوهایش را بیشتر فشرد تا مانع بیرون
آمدن سرش از آب شود

هم زمان با تقلاهای خالد اشک هایش پشت سرهم روی گونه
هایش می چکید

هرچه تلاش او برای بلند شدن بیشتر می شد هق هق های
صحرا شدت می گرفت

تکه شیشه را در آب کنار خالد رها کرد

یاد روزی افتاد که با ذوق پا به خانه ی کوچکشان گذاشته بود
و با بدن بی جان برادرش مواجه شده بود

روزی که با تحقیر و بیچارگی در آغوش خالد برای بی هوش
شدنش لحظه شماری می کرد

صحنه ی تیر خوردن شاهرخ و بالاخره منفجر شدن اتومبیل

چشمانش تار شده بود

چند ثانیه بعد تقلا های خالد متوقف شد و دست هایش بی
جان دو طرف بدنش افتاد

صحرا با بهت عقب پرید

مرده بود !

ناباور دستش را جلوی دهانش گرفت و بلند تر زار زد

چشم از خالد گرفت و بدون تعادل به سمت عمارت قدم
برداشت اما هنوز دور نشده بود که تیزی شیشه را روی
گردنش احساس کرد

صدای خالد خش دار اما پیروز بود :

_ قانون اول آدم کشتن و یاد بگیر دختر کوچولو ... تا از مرگ
طرف مطمئن نشدی هرگز ره‌اش نکن !

شیشه روی گلویش فشرده شد

چشمانش را بست

پاره شدن پوستش و جاری شدن خون را حس کرد اما ثانیه
ای بعد صدای مهیب شلیک گلوله در فضا پخش شد

فشار دست های خالد از شانه هایش برداشت شد

با وحشت چشم باز کرد و به زیر پایش خیره شد

آب دریا سرخ شده بود و جسد بی جان خالد در حالی که
گلوله دقیقا وسط پیشانی اش فرود آمده بود در آب به چشم
می خورد

آب دهنش را فرو داد و سرش را بالا گرفت

این مرد را با چشمان عسلی و موهای خرمایی رنگ نمی
شناخت اما اسلحه دستش زیادی برای صحرا آشنا بود

دوباره به چشمان باز مانده و صورت غرق در خون خالد خیره
شد

اسلحه متعلق به یاشار بود!

پارت 597 : #پارت_597

مرد با لبخند کج نگاهی به اسلحه دستش انداخت :

_ از این به بعد مال من میشه ... باهاش حال کردم

صحرا همچنان با دقت به صورتش زل زده بود

با احتیاط چند قدم به مرد نزدیک شد :

_ تو کی هستی؟

_ نمایش قشنگی بود ... مخصوصا وقتی خیال کردی با اون

چند ثانیه ای که تو آب نگهش داشتی مرده!

صحرا آب دهنش را فرو داد و همچنان خیره صورتش شد :

_ از آدمای خالدي ؟

بدون انتظار براي شنيدن جواب موهايش را چنگ زد و زير
لب زمزمه كرد :

_ بايد برم ... بايد برم ... بايد ...

مرد بي هيچ اعتراضى از جلوى راهش كنار رفت

متعجب خيره اش شد

به سر و وضعش نمى آمد از باديگارد هاى خالد باشد

پوتین هایی که شک نداشت قیمتش بسیار بالاست و کت
خوش دوخت اسپرت

پارت 598 : #پارت_598

وقت و حوصله ای برای فکر کردن به مرد روبرویش نداشت

صورتش بخاطر مشت و سیلی هایی که خورده بود می سوخت

تمام تنش از لگد های خالد و آدم هایش درد بود و درد

اما بیشتر از هر چیز قلبش به آتش کشیده می شد

نمی دانست چه بلایی بر سر نورا و آلا آمده

بدون ترس جلو رفت و از کنار مرد گذشت

متعجب در فضای ویلا چشم گرداند

بادیگارد های خالد بی هیچ اعتراضی عقب تر ایستاده بودند

آن هم در حالی که جسد رئیسشان بیرون در افتاده بود

همه چیز مشکوک بود اما وقت فکر کردن نداشت

به سمت نوراً رفت و روی زمین نشست

چشمانش بسته بود و لب هایش به کبودی می زد

دستش را در دست گرفت اما تلاشی برای بلند شدن نکرد

دستش سرد بود

درست مثل بدن یاشار در آخرین دیدارشان

حرکتی نکرد

پارت 599 : #پارت_599

حتی جانی بلند شدن هم نداشت

اصلا برای چه بلند می شد؟

آلا مرده بود ...

نورا مرده بود ...

یاشار مرده بود ...

برادرزاده اش مرده بود !

بدون پلک زدن خیره ی صورت نورا شد

کاش خودش هم می مرد

_زندست !

صدای همان مرد بود

با خونسردی دستانش را در جیب های شلوارش فرو برده و با

لبخند کج به دیوار تکیه زده بود

بی احساس جواب داد :

__اون مرده ! بچشم مرده ... شوهرشم مرده

به خون خشک شده ای که گوشه لب نورا بود خیره شد :

__منم باید می مردم ... منم باید بمیرم

مرد چشمانش را در حدقه گرداند و جلو آمد

بازویش را چنگ زد و به زور از کنار نورا بلندش کرد :

_ بچه و شوهرشو نمیدونم اما اون زندهست ... ولی اگر
همینطور بالای سرش بشینی و چرند بگی نمی تونم بگم قراره
زنده بمونه

صحرا حرفی نزد ... انگار اصلا در این دنیا نبود

پارت 600 : #پارت_600

مرد با چشم به بادیگارد ها اشاره زد :

_ ببرینش تو ماشین

محافظ ها که به سمت نورا آمدند بالاخره به خودش آمد

_ گمشین کنار ... حق ندارین نزدیکش بشین

بادیگاردها اما بی توجه به او نورا را بیرون بردند

توانی برای اعتراض نداشت

بازویش که به سمت اتومبیل کشیده شد با خشم به سمت مرد
برگشت اما هنوز حرکتی نکرده بود که میچ دستش هم اسیر
دستان پر قدرت او شد :

_ هی ... حتی فکرشم نکن با اون دستای خونی بخوای به کتم
دست بزنی

بی توجه به چهره و رفته صحرا مجبورش کرد روی صندلی
عقب بشیند و خودش هم کنارش نشست

زیرچشمی به صورت بهت زده اش نگاهی انداخت و با سر
تایید کرد :

_درسته ... باید برای این نمایش لباس مناسب تری می
پوشیدم اما بذارش پای حماقت خالد ... از قبل هماهنگ نکرده
بود !

ماشین راه افتاد

صحرا سرش را به شیشه تکیه داد

پلک هایش روی هم افتاد و بالاخره اولین قطره ی اشک روی
صورتش فرود آمد :

_کجا داری می بریمون ؟ پارت 601 : #پارت_601

مرد اشاره ای به راننده زد

صدای موزیک کلاسیک فرانسوی در فضا پیچید

همانطور که با چشمان بسته سرش را با ریتم آهنگ عقب جلو
می برد پاسخ داد :

_همونجایی که میخوای ... پیش شاهرخ

صحرا گوشه لباسش را مشت کرد

بی شک شاهرخ جانش را می گرفت

نمی ترسید ... اگر شاهرخ اینکار را نمی کرد خودش دست به
کار می شد

چشمانش را بست و زمزمه کرد :

_ من بچشو کشتم ! هنوز یک سالش نشده بود ... می خواستم
براش تولد بگیرم

مرد بی توجه به اشک های صحرا زیر خنده زد :

_ پس می تونی خدا رو شکر کنی که منتفی شد ... مطمئنم
شاهرخ با این نقشه زیاد حال نمی کرد

صحرا دندان هایش را روی هم فشرد

صدای مرد از بین موزیک فرانسوی با زحمت تشخیص داده
می شد :

_ بچه زندهست ... پس برنامه هنوز سر جاشه ... منتظر
دعوت برای تولد هستم

پارت 602 : #پارت_602

صحرا مات نگاهش کرد :

_زندست ؟

مرد کلافه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با چشمان
بسته همراه خواننده تکرار کرد

صحرا بازویش را چنگ زد و با حرص تکانش داد :

_ با تو دارم حرف میزنم ... آلا خوبه؟

سامر دوباره خندید :

_ کی اسمشو گذاشت آلا؟ شک ندارم کار شاهرخ نبوده

صحرا آرام سر جایش نشست و لبخند زد :

_ زندهست ...

دوباره خندید و دستش را روی صورتش گذاشت

دخترش زنده بود

یکباره وسط خنده به گریه افتاد

دستش را روی دهانش فشرد و زار زد

چه کار کرد بود؟

با جان چه کسانی ریسک کرده بود؟

کاش حال نورا هم خوب باشد

پارت 603 : #پارت_603

توبیخ های شاهرخ و بقیه را تا آخر دنیا تحمل می کرد فقط
حال عزیزانش خوب باشد ...

همین کافی بود

چند دقیقه بعد اتومبیل روبروی یکی از بیمارستان های
نزدیک محل تصادف متوقف شد

دستش به سمت دستیگره در رفت اما در ماشین قفل بود

به سمت مرد برگشت :

_ باز کن درو دیگه ... آلا و آوردن اینجا؟

مرد محلش نداد

همچنان چشمانش را بسته بود و پای راستش را با ریتم
موزیک به کف ماشین می کوبید

صحرا کلافه کتش را کشید :

_ با توام روانی ... درو باز کن میگم

بالاخره یکی از چشمانش را باز کرد و خیره صورت صحرا شد :

_ صبر کن تموم شه !

صحرا گنگ نگاهش کرد اما با اشاره سر مرد به سمت سیستم
ماشین چشمانش گشاد شد :

_ دیوونه شدی ؟ باز کن می گم ... نورا حالش بده

کسی اعتنا نکرد

بالاخره بعد از چند ثانیه آهنگ تمام شد و مرد اجازه خروج داد

یکی از بادیگارد ها نورا را روی دستانش بلند کرد و به سمت بیمارستان رفت

با حرص در را باز کرد اما قبل از خروج صدای مرد را شنید :

_ یادت نره ... قرار شد دعوتیم کنی

بی توجه از ماشین بیرون پرید اما صدای مرد دوباره بلند شد :

_رو کارت دعوت بنویس برای سامر!

پارت 604 : #پارت_604

وارد بیمارستان شد

سرگیجه اش لحظه به لحظه شدت می گرفت

پوست گردنش می سوخت و شکمش تیر می کشید

بی توجه به دردی که با هر قدم در لگنش می پیچید پشت سر

مردی که نورا را حمل می کرد می رفت

بالاخره زمانی که دکتر مشغول رسیدگی به نورا شد با رنگ
پریده سرش را به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد

محافظ با چهره ای سرد از اتاق بیرون زد

قصد خروج از بیمارستان را داشت که صحرا مانع شد :

_آلا ؟

مرد بدون هیچ حرف اضافه ای جواب داد :

_ طبقه دوم ... اتاق چهل و سه

درنگ نکرد

آب دهنش را با استرس فرو داد و منتظر آسانسور شد

قبل از سوار شدن نگاه دوباره ای به اتاق نورا انداخت

با اضطراب شماره هر اتاق را چک می کرد و جلو تر می رفت

بالاخره چشمش به لوکان و بادیگارد های شاه رخ افتاد

پارت 605 : #پارت_605

سرجایش ایستاد

پاهایش جلو تر نمی رفت

به در اتاق خیره شد و نفس عمیقی کشید

از شاهرخ نمی ترسید

از سرزنش های لوکان و یاسر هم وحشتی نداشت

می ترسید جلوتر برود و با بدن بی جان آلا روبرو شود

لوکان که سرش را بالا آورد و متوجهش شد بالاخره پس از
چند ساعت توانش را از دست داد

زانوهایش بی جان خم شد اما قبل از افتادن وزنش را روی
دیوار بیمارستان انداخت

قبل از جلو آمدن لوکان ، در اتاق باز شد

صحرا با بهت خیره ی صورت آشفته ی شاهرخ شد

دو دکمه بالای پیراهنش پاره شده بود

موهایش نامرتب روی پیشانی اش ریخته بود و چشم هایش ...

صحرا با بغض به چشم هایش خیره شد

چشم های به رنگ خون درآمده اش

چشم های خشمگین و در عین حال پر از غمش

پارت 606 : #پارت_606

بی جان قدمی نزدیک شد

شاهرخ بی هیچ عکس العملی خیره اش بود

صحنه ها یکی پس از دیگری جلوی چشمش جان گرفتند

تهدید ها و کتک های خالد

یک قدم جلو تر رفت

صحنه به آتش کشیده شدن ماشین

قدم دیگری برداشت و دستش را آرام به گردنش رساند

هنوز هم تیزی شیشه را روی پوستش احساس می کرد

صدای شلیک گلوله دوباره در گوشش پیچید

جسد خالد که زیر آب فرو می رفت

بالاخره پا تند کرد و خودش را در آغوش شاهرخ انداخت و زار زد

کنترلی بر روی اشک هایش نداشت

بدون ترس تمام استرس و غم هایش را بارید

چه کار می کرد؟

می زد؟ می کشت؟ شکنجه می داد؟

هر بلایی هم سرش می آمد لایقش بود

پارت 607 : #پارت_607

اویی که نتوانسته بود بعد از این همه سال این جماعت را
بشناسد

جماعتی که برایشان زن و مرد و بچه فرقی نمی کرد

بی درنگ ماشه را می کشیدند ...

می زدند ، می سوزاندند و رد می شدند

و او با خودخواهی نورا و آلا را وسط این جماعت کشیده بود

حلقه دستانش را محکم تر کرد

مرطوب شدن پیراهن شاهرخ را از اشک هایش احساس می
کرد اما فاصله نگرفت

دست شاهرخ که دور کمرش حلقه شد مبهوت چشم باز کرد

در آغوشش کشیده بود؟!!

پسش نزد؟!!

بدن دردناکش به سینه ی مردانه اش فشرده شد

ناباور ناله اش را در گلو خفه کرد و کمی فاصله گرفت

شاهرخ کنار گوشش زمزمه کرد :

_ خوبی؟

دیدش تار بود

دوست داشت تا صبح در آغوشش اشک بریزد و خودش را
سرزنش کند

بی جان لب زد :

_ خوبم

پارت 608 : #پارت_608

شاهرخ خیره و سرد نگاهش کرد

به زخم ها و کبودی های صورتش

به چشم های غرق اشکش

به لبی که زیر دندان هایش فشرده می شد

بدون تردید دستش را بلند کرد

صحرا در کسری از ثانیه با سیلی محکمی که روی گونه اش

فرود آمد کف بیمارستان پرت شد

صدای سوتی در گوشش پیچید و چشمانش سیاهی رفت

صورت دردناکش بیشتر به سوزش افتاد و زخم خشک شده

گوشه ی لبش دوباره پاره شد

چشمانش را روی هم فشرد و منتظر ضربه های بعدی شد

نگاه بهت زده و ترحم آمیز مردم را روی خودش احساس می کرد

اعتنا نکرد

لوکان با نگرانی جلو آمد اما شاهرخ با چهره ای سرد به سمت اتاق برگشت و در را به هم کوبید

بدون تلاش برای بلند شدن سرش را روی زمین تکیه داد و اشک ریخت اما لوکان مجبورش کرد بلند شود

با مهربانی دستش را دورش انداخته و به سمت خودش کشید

سرش را به سینه لوکان چسباند و بلند تر زار زد

نوازش های روی موهایش آرامش نمی کرد

بالاخره پس از چند دقیقه فاصله گرفت و خیره ی چشمان
قرمز شده ی لوکان شد :

_ خوبه نه؟ زندست؟ بگو لوکان ... بگو که زندست ... بگو که
قرار نیست دوباره برای مرگ عزیزم اشک بریزم ... لوکان؟

لوکان گونه اش را نوازش کرد :

_ هیش ... آروم ... حالش نمی شه گفت خوب اما بدم نیست ...
از پنجره پرت شده بود بیرون ... نمی دونیم شایدم بادیگاردی
که بغلش کرده زمان تصادف از پنجره بیرون پرتش کرده ...
سرش ضربه خورده اما زندهست

صحرا دستش را روی دهنش فشرد :

_ خوب می شه حالش مگه نه؟ لوکان من ...

صدایش واضح نبود

گریه مجال نمی داد :

_ من ... من نمیخواستم اینطوری شه ... به جون خودش که می
دونی عاشقشم نمی خواستم ... من ...

لوکان حرفی نزد

او که می دانست

او که درک می کرد غم صحرا را

او که می فهمید بیشتر از همه خودش از این ماجرا ضربه
خورده

او که مطمئن بود اگر بلایی بر سر آلا بیاید صحرا هم نابود می
شود

اما شاهرخ چه؟

اوهم می فهمید؟

زیر چشمی نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت

با حالی که در این چند ساعت از برادرش دیده بود بعید می
دانست راحت گذشت کند !

پارت 610 : #پارت_610

1 سال قبل

انگشت اشاره اش را به موهای بهم ریخته ی دخترک درون
آینه نزدیک کرد

موهایش کم پشت و نامرتب شده بود

لبش را گزید و در آخرین لحظه دستش را عقب کشید

این بار انگشتش را به حرکت درآورد

از گونه های بی رنگش گذشت و به لب های پوست پوست
شده اش رسید

دستش را به آرامی به لب های دخترک درون آینه نزدیک کرد

آنقدر نزدیک که بالاخره انگشتش سردی شیشه را احساس
کرد

با غم چشم بست

موهایش ...

چشم هایش ...

لب هایش ...

نگاه به هر جز صورتش اشکالی نداشت اما کاش چشمش به
پایین تر کشیده نمی شد

کاش هیچ زمان مجبور نمی شد برآمدگی بزرگ شکمش را
ببیند

کاش درون بدنش رشد نمی کرد

کاش روز به روز بزرگ نمی شد

کاش لگد نمی زد

کاش ...

پارت 611 : #پارت_611

دنیايش پر از کاش هايي بود که تمامی نداشت

از آينه چشم گرفت و خودش را روی تخت انداخت

بدون احتياط!

اصلا احتياجي به مراقبت نبود چرا که موجود احمق با سماجت

به اين دنيا چنگ زده و کنده نمی شد

خودش را روی تخت جمع کرد و هق زد

ناخوداگاه با مشت روی شکمش کوبید :

_اون تو جا خوش کردی که چی؟ فکر کردی این بیرون چی
در انتظارته؟

جنین لگد زد

چشمان آنجلا جمع شد

با اشک مشت دیگری به شکمش کوبید :

_فکر کردی کسی منتظرته؟ نه بیچاره ... کسی تو رو نمیخواه
... نه من ... نه اون!

بالاخره از مشت های بی جان خسته شد و سرش را در بالشت
فرو برد

نه خبری از درد شد

نه خبری از خونریزی و قطع شدن حرکات بچه

چه انتظاری داشت؟

اگر قرار بر مرگش بود زمانی که نیمه شب تا روشنی هوا ، با
لجبازی چمدان پر از کتاب را بالا و پایین می برد این اتفاق می
افتاد

پارت 612 : #پارت_612

جوشانده ی لعنتی هم اثر نکرد

درد کشیده بود

در تنهایی ملحفه تخت را در دهانش چپانده بود و ساعت ها از
درد به خود پیچیده بود اما صبح روز بعد بازهم جنین در
شکمش چرخیده بود

چرخیده بود تا ثابت کند با تمام نخواستن ها کار خودش را
می کند

با شنیدن صدای زنگ به سمت موبایل خیز برداشت و تماس
تصویری را برقرار کرد

به شماره و اسم توجهی نکرد

چه کسی به جز سامر با این خط تماس می گرفت؟

هیچکس!

بی توجه به آشفته‌گی موها و صورتش دوربین را جلوی خودش
قرار داد :

__بله ؟

صدایش گرفته و خش دار بود

سامر اما مثل همیشه سرخوش بود

همانطور که سوت می زد ، با حوله کوچکی که دور کمرش
بسته بود روبروی آینه مشغول شانه کردن موهایش بود :

__این صدا خبرای خوبی نمیده !

پارت 613 : #پارت_613

پر از حرص پشت سرهم نفس های عمیق کشید

بالاخره سامر سوت زنان به سمت دوربین برگشت و جلو آمد :

_یکم برو عقب دختر ... بزار ببینمش

مطیع دوربین را از خودش دور کرد که سامر با خنده سوت بلند بالایی کشید :

_اوه بیبی ... آخرین وضعیتی که می تونستم تو رو توش تصور کنم این بود ! صورت زرد موهای چرب و یک شکم قلمبه

سیگارش را از روی پاتختی چنگ زد و با خنده ابرو بالا
انداخت :

_ بیا اعتراف کنیم شاهرخ دوباره سوپرایزمون کرد !

بی توجه به دوربین همانطور که شلوارکش را چنگ می زد
حوله را از دورش باز کرد و روی تخت انداخت

آنجلا چشم بست

نمی توانست به سامر که با بی خیالی از او می گذشت نگاه
کند :

_ ازت متنفرم

سامر پوزخند زد و خودش را روی تخت انداخت

پارت 614 : #پارت_614

اشک دیدش را تار کرد

صدایش آرام بود ... بدون هیچ تنش و حسی

جان بحث و دعوا نداشت :

_ شنیدی چی گفتم؟ ازت متنفرم ... ازت متنفرم و حاضرم
بخاطرت پیام تو این جهنم ... ازت متنفرم و حاضرم بخاطر
خواستت با کسی که بهش هیچ حسی ندارم بخوابم ... ازت
متنفرم و ...

صدایش آرام تر شد اما بغضش شدت گرفت :

_ ازت متنفرم و بخاطرت بچه اون و نگه داشتم ... من ازت
متنفرم اما عاشقتم ... می فهمی چی میگم؟

سامر چشم ریز کرد و همانطور که دود سیگار را بیرون می داد
متفکر سر تکان داد :

_ سعی می کنم !

آنجلا موهایش را چنگ زد و دست هایش را باز کرد :

_ من و ببین ! چند وقت دیگه به دنیا میاد ... دیگه نه می تونم
بکشمش و نه بلایی سرش بیارم ... حالا بهم بگو ... چرا
خواستی نگهش دارم ... از زجر دادن من چی بهت می رسه ؟

سامر بی خیال شانه بالا انداخت :

_ من بچه ها و دوست دارم آنجل !

آنجلا ملتمسانه خودش را جلو کشید :

_ بهم بگو سامر ... تو واقعا اینو میخوای؟ که به دنیا بیارمش؟!

بعدش چی لعنتی؟

پارت 615 : #پارت_615

سامر طوری که انگار مشغول فکر کردن است لب هایش را

جمع کرد :

_ تو چطوری دوست داری؟

آنجلا کلافه با صدای بلند گفت :

_ حرف بزن ... هشت ماهه من و آوردی اینجا ... هشت ماهه به
جز آدمای تو کس دیگه ای و ندیدم ... دکتر میاد می بینم و
می ره ... از این خونه ... از تو ... از شاهرخ ... از همتون متنفرم

_ سختش نکن آنجل! تو فقط به دنیا میاریش و می سپریش
دست پدرش ... همین!

آنجلا متعجب نگاهش کرد :

_ بدمش به شاهرخ؟ این چه سودی برای تو داره؟

سامر با لبخندی کج شانه بالا انداخت :

_ همه چیز که نباید سود داشته باشه آنجل ... من آدم
خیر خواهیم!

_ چی تو سرته؟

_ باور کن هیچی! برنامه خاصی برای اون ... راستی! نگفتی
دختره یا پسر؟

دندان هایش را روی هم فشرد :

_ نمیدونم ... مهمه؟

سامر خندید :

_ خب نه! برنامه خاصی واسه اونی که جنسیتش مهم نیست
ندارم ... فقط به دنیا بیارش و تحویلش بده به شاهرخ ... به هر
حال اون باید بعدها یک یادگاری از ما داشته باشه ! اینطور
نیست؟

پارت 616 : #پارت_616

بعد از قطع شدن تماس جنین وار روی تخت جمع شد

سعی کرد زانوهایش را به شکمش برساند اما بی فایده بود

برآمدگی بزرگ شکمش اجازه این کار را نمی داد

هشت ماه پیش همه چیز تمام شده بود

پوشه ها را به دست سامر رسانده و عقب کشیده بود

نمی دانست مدارک چه بوده که آنقدر زود شرکت بزرگ
شاهرخ نیست شده بود

تمام شرکا عقب کشیده و هیچ کس حمایت نکرده بود

خوب می دانست اولین نفری که شاهرخ به او شک می کند
خودش است پس خیلی زود همه چیز را برای برگشت به
آمریکا فراهم کرده بود اما هیچ چیز آنطور که می خواست
پیش نرفت

سامر که از بارداری اش باخبر شده بود به جای کمک به از بین
بردنش او را در خانه ای زیر نظر آدم هایش زندانی کرده بود

زنی بدون در زدن وارد شد و گوشی موبایل را به سمتش
گرفت :

_ آقا با شما کار دارن

روزها برای تماس و شنیدن صدایش صبر میکرد اما سامر تا
کاری با او نداشت سراغش را نمی گرفت

دو تماس پشت سر هم آن هم در یک روز خبر خوبی نمی داد

پارت 617 : #پارت_617

با اکراه موبایل را گرفت :

__بله؟

صدای سامر در گوشش پیچید :

__یک پوشه زرد ... تو اون مدارکی که پیدا کردی نبود

آنجلا سردرگم چشمانش را بست :

__چی میگی سامر؟ من هرچی بود و نبود تحویل آدمات دادم

سامر عصبی غرید :

__حرف نزن ... میگم اون نبوده

__بعد از هشت ماه یادت اومد؟

_ با این چیزا کار نداشته باش آنجل ... اون پوشه زردو میخوام
... به هر قیمتی که شده

نفسش را کلافه بیرون فرستاد

چرا این بازی تمامی نداشت؟

_ اون شرکت نابود شد سامر ... همه کنار کشیدن ... به جز
شاهرخ و لوکان دیگه هیچ کس نیست ... می دونی چه ضرری
بهشون زدی؟ اون پوشه باشه هم چیزی عوض نمیشه ... دیگه
اونا خط خوردن

سامر با تمسخر خندید :

_وای ... دختر بی عقل من ... تو فکر کردی اون شرکت مهمه؟
من همه چیزشو میخوام می فهمی؟ اون پوشه و پیدا می کنی
آنجل ... می خواستم برای ماه دیگه برات بلیط بگیرم اما
کنسل شد ... پوشه و تحویل بده و برگرد ... شنیدی؟

پارت 618 : #پارت_618

آنجلا شقیقه اش را فشرد

حالش اصلا خوب نبود و این برای سامر کوچکترین اهمیتی
نداشت

بی حال زمزمه کرد :

_بذار برگردم ... دلت تنگ نشده؟

صدای سامر برخلاف اکثر اوقات محکم و جدی بود :

_اون مدارک و پیدا کن و برگرد ... هیچ وقت بهت یاد ندادم
کاری و نصفه ول کنی پس تمومش کن

سامر بدون مکث تماس را قطع کرد و نوشیدنی اش را سر
کشید

این آخرین ضربه بود

با تماس دیشب از طرف خالد و فکری که به سرش زده بود
نقشه عوض شد

دیگر علاقه ای به گرفتن جان شاهرخ نداشت

پوشه را تحویل پلیس می داد و همه چیز را به خودشان می
سپرد!

آنجا اما جان ادامه دادن نداشت

با بغض دوباره سرش را در بالشت سفید رنگ فرو برد

از خودش متنفر بود اما باید اعتراف می کرد دلش تنگ شده
بود

برای سامر

برای کشورش

برای خانه!

پارت 619 : #پارت_619

در سکوت داخل شد و در را پشت سرش بست

نیم نگاهی به فضای اطراف انداخت

کسی نبود ...

اگر هم بود در این تاریکی چیزی معلوم نمی شد

به تخت سفید بیمارستان خیره شد و چند قدم جلوتر رفت

بالاخره بعد از سه روز توانسته بود وارد اتاق شود

به آلا نگاه کرد

با چشمان بسته و لب های نیمه باز منظم نفس می کشید

باند سفید رنگی دور سرش بسته بودند و خراش هایی روی
گونه هایش بود

با بغض روی تخت خم شد و دست تپش را بوسید که صدای
شاهرخ از جا پراندش :

_ مگه نگفتم حق نداری بیای؟

صحرا به طرف پنجره ی اتاق سر برگرداند

آنجا ایستاده بود و سیگار دود می کرد

دستی به گونه اش کشید و اشک هایش را پاک کرد :

_ باید حرف بزنیم

شاهرخ محلش نداد ... بدون حرکت به فضای بیرون خیره بود

آستین های پیراهن طوسی رنگش را نامرتب تا آرنج تا زده
بود

دوباره گفت :

_ شاهرخ ... لطفا

پارت 620 : #پارت_620

شاهرخ به آسمان سیاه شب خیره شد

ماه در دیدش نبود

هیچ ستاره ای را نمی دید

تا هرکجا که چشم کار می کرد تاریکی بود و بس

چشمانش را بست ، کام عمیقی از سیگار دستش گرفت و دود
را بیرون داد :

_ روز اولی که آلا و دیدم شاید یکی از بدترین روزهای
زندگیم بود ... شرکتم نابود شده بود ... می دونی اون شرکت
فقط برام ارزش مالی نداشت ... براش زحمت کشیدم ... اون
مثل بقیه با پول ایزابلا خریده نشده بود ... پدرم برای

تاسیssh بهم کمک کرد ! با پولی که می دونستم براش
زحمت کشیده

فیلتر سیگار را بیرون پرت کرد و دستانش را به لبه پنجره
تکیه داد :

_ تمام مدارک و سهام های شرکت ، تمام قراردادهای و قرارها با
شرکا بین رقیبامون پخش شد ... قراردادهایی که برای هر
کدوم زحمت کشیده بودم پشت سرهم با بهانه های مختلف
لغو شد ... همه کنار کشیدن و خیلی زود شرکت نابود شد

صحرا در سکوت گوش می داد

می دانست تمامی مسائل به گذشته و زنی که آلا را به دنیا
آورده مربوط است

_اما همه چیز به اینجا ختم نشد ... لوکان داغون بود ... هیچ وقت نفهمیدم بخاطر از دست دادن آنا یا بخاطر اعتماد بی جاش ... اوضاع وقتی خراب تر شد که یک پوشه زرد از بین مدارکم دزدیده شد ... بازم کار آنا بود اما نه تنهایی که تنهایی هیچ وقت نمی تونست دوباره دورمون بزنه ... بعدها فهمیدیم جاسوسای خالد کمکش کردن ... اون پوشه نابودی همه چیز بود ... مدارکی تو پوشه بود که با افتادنش دست پلیس خیلیا به آخر خط می رسیدن ... کافی بود بفهمن خطری تهدیدشون می کنه و این از سهل انگاری من بوده اون زمان همه چیز بهم ریخته تر می شد

آلا نقی زد و با صورت جمع شده در جایش تکان خورد اما خیلی سریع دوباره به خواب رفت

شاهرخ سربرگداند و به تخت خیره شد

در تاریکی اتاق به زحمت می توانست صورت کوچک دخترش
را تشخیص دهد :

_ حماقت خالد یک جورایی نجاتمون داد ... مدارک و بهشون
تحویل نداد ... اونم خوب فهمیده بود اون پوشه اونقدر ارزش
داره که کله گنده تر از من و اونا خواستارشن ... سه ماه
مدارک و تو خونه ی یکی از معشوقه هاش خارج از دبی مخفی
می کنه غافل ازینکه شیخ خیلی راحت با پول دختره و می
خره و ازش می خواد پوشه و تو محموله ای که براش می رسه
جاساز کنه

پارت 622 : #پارت_622

صحرا مبهوت به گفته های شاهرخ فکر می کرد

یاد روزی که شیخ برای تحویل گرفتن محموله آدم هایش را
بسیج کرده بود افتاد

حال همه چیز برایش روشن شده بود

شاهرخ ادامه داد :

_ به محض اینکه خبرش رسید دست بکار شدم اما مثل اینکه
اخبار خیلی سریع تر به خالد رسیده بود ! و بعد ...

صحرا اجازه کامل کردن جمله اش را نداد :

_ بعد من و گرفتین و بخاطر مدارکی که روحمم از شون خبر
نداشت شکنجه دادین!

شاهرخ بی توجه به او دوباره به تخت آلا خیره شد :

_ روزی که خالد مدارک و از دبی خارج کرد اولین باری بود که دیدمش ... اونقدر درگیر بودم ... اونقدر گیج بودم که نمی فهمیدم باید چه حسی داشته باشم ...

به سمت آلا رفت و کنار تخت ایستاد

به لب های کوچک و سرخش که در خواب نیمه باز مانده بود خیره شد :

_ خیلی کوچیک بود ... اونقدر کوچیک و ضعیف که حتی بدم میومد بهش نگاه کنم ... میگفتن دستگاه تنفسیش مشکل داره و نمی تونه خوب نفس بکشه ... برام مهم نبود ... حتی

باور نمیکردم بچه من باشه ... ازش آزمایش دی ان ای گرفتم
اما وقتی جوابش اومد بازم برام اهمیتی نداشت

پارت 623 : #پارت_623

دستش را روی حفاظ تخت مشت کرد و فشرد

با چشمان خشمگین به طرف صحرا برگشت :

_اما وقتی گفتن مرده ... وقتی گفتن تو اون ماشین لعنتی
بوده و زنده زنده سوخته قلبم داشت آتیش می گرفت می
شنوی؟ همونجا که داشتیم تو کناره ی جاده بین خار و سنگ
دنبال جنازش می گشتیم قسم خوردم که اگر بلایی سرش
اومده باشه همتون و به آتیش بکشم

دندان هایش را بیشتر روی هم فشرد

حتی یادآوری آن لحظات هم حالش را دگرگون می کرد

به سمت پنجره برگشت و هوای تازه را به ریه هاش فرستاد :

_ برو بیرون صحرا

صحرا آب دهنش را فرو داد و دو دل جلو رفت

با تردید به شاهرخ که پشت به او جلوی پنجره ایستاده بود

خیره شد

بالاخره دستش را بالا آورد و روی شانه اش گذاشت :

_ باید توضیح بدم ... حق نداری اینطور رفتار کنی ... نمی
تونی بدون شنیدن حرفام من و خط بزنی

شاهرخ با خشونت خودش را عقب کشید :

_ می دونی وقتی شنیدم بدون گفتن به من از عمارت بیرون
رفتی شک نداشتم وقتی دیدمت اونقدر میزنمت که دیگه از
کنارم جم نخوری ... وقتی فهمیدم با حماقت آلا و با خودت
بردی می خواستم گردنتو بشکنم ... تمام مدت که بین ماشین
های سوخته و جنازه های جزغاله شده دنبال بچم بودم به این
فکر می کردم که وقتی پیدات کردم چه بلایی سرت بیارم اما
نتونستم

پارت 624 : #پارت_624

بی حرف نگاهش کرد

شاهرخ به سمتش برگشت و در چشمانش خیره شد :

_ نتونستم می دونی چرا؟ چون تمام مدت حس بدی داشتم از
اینکه می دونستم الان تو دستای خالدي ... آلا و که پیدا
کردن نیومدم دنبالت و بجاش یاسر و فرستادم ... می دونی
چرا؟ چون دوست نداشتم پیام و با جنازه تیکه تیکه شدت
روبرو بشم ...

صحرا با بغض و پشیمانی خیره شاهرخ شد

چشمانش سرخ شده بود و صدای نفس های عصبی اش در
اتاق می پیچید

محکم جلو آمد و با دست ضربه ی نسبتاً آرامی به قفسه سینه
صحرا زد

بی تعادل عقب رفت

شاهرخ با حرص دوباره و دوباره کارش را تکرار کرد

آنقدر که بالاخره صحرا جایی برای عقب رفتن نداشت

به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد و بی اعتراض به شاهرخ
نگاه می کرد

_ نبودت به جنون نمی کشم اما حق نداشتی اینقدر بی فکر
گند بزنی به همه چی ... من باورت کرده بودم! این رابطه ی
نصفه نیمه و به تو سپردم ... واسه اولین بار عقب کشیدم تا

اونطور که تو می خوای پیش بریم اما تو چیکار کردی؟ همه
چیز و شوخی گرفتی

به نفس نفس افتاده بود

پارت 625 : #پارت_625

چشم های سرخش صحرا را می ترساند اما عقب نکشید و
اجازه داد تمام حرص هایش را خالی کند :

_ اولین بار که دیدمت به جسارتت خندیدم ... با خودم گفتم
از آخر این جسارت یا به کشتنت میدم یا بالا میبرت ... وقتی
مدارک و از چنگ خالد بیرون کشیدی فکر کردم قراره بالا
ببرت ... اما امروز ... امروز فهمیدم شاید هیچ چیز اونطور که
من فکر میکردم نباشه ... شاید تو هم یکی از همونایی هستی

که از شانس بدت وسط این جماعت بزرگ شدی ... شاید پایان
تو هم همینجا بوده ... بین شیخ و آدماش

صحرا با اشک سرش را تکان داد :

_تمومش کن

شاهرخ اما قصد عقب نشینی نداشت

با حرص مشتش را کنار سر دختر روی دیوار فرود آورد :

_شاید آینده تو هم باید مثل یاشار می بود ! یا مثل دخترایی
که زیر دست و پای شیخ هستن ... چند روز تو تخت خودش
... چند وقت تو تخت مشتری هاش و از آخرم گوشه خیابون

صحرا عصبی با هر دو دست عقب هولش داد :

_ می‌گم بسه ... تمومش کن

شاهرخ مرموز زمزمه کرد :

_ شاید اشتباه کردم صحرا ! اینکه تو و وارد آدمای خودم
کردم اشتباه بود ... اینکه همونجا که مدارک و واسم آوردی
کارتو تموم نکردم ... اشتباه بود

_ با این حرفا چیو می‌خوای ثابت کنی؟

پارت 626 : #پارت_626

شاهرخ سرش را جلوتر آورد

فاصله ی صورت هایشان کمتر شد

_ بعضی وقتا باید بذاری هر چیزی که می خواد اتفاق بیفته ...
اینکه سعی کنی باهاش مقابله کنی فقط به خودت صدمه می
زنه

صحرا با بهت نگاهش کرد :

_ بسه شاهرخ ... من ... من نمیخواستم لجبازی کنم ... من فکر
نمی کردم همه چیز اینطوری پیش بره ... من فقط خسته شده
بودم از این مدل زندگی ... چرا سعی نمی کنی درک کنی؟
همه مثل تو از لحظه تولدشون تو یک عمارت بین هزارتا
بادیگارد و محافظ دنیا نیومدن ... من فقط خواستم ...

بغض مانع ادامه دادن جمله اش شد

به زمین خیره شد و زمزمه کرد :

_ فقط خواستم یادم بره تنها کسی که تو این دنیا داشتم و از دست دادم ... خواستم به خودم بقبولونم همه چیز مثل قبل ... مثل قبل با نورا وقت بگذرونیم ... مثل قبل ...

سرش را بالا آورد و در چشمان سر شاهرخ زل زد :

_ فقط دلم تنگ شده بود واسه صحرای گذشته

شاهرخ با نگاهی بی روح انگشت اشاره اش را روی گونه ی صحرای کشید :

_ دیگه مهم نیست چون می خوام برت گردونم به همون صحرای گذشته

پارت 627 : #پارت_627

با بغض موهایش را چنگ زد :

_ نمی تونی !

اما توانست !

فردای آن روز آلا را در پتو پیچید و با احتیاط در آغوش
گرفت

لوکان دیشب به عمارت برگشته بود

بادیگاردها سوار ماشین دیگری شدند و یاسر به سمت در
راننده رفت

شاهرخ با پاکتی از دارو و مسکن ها روی صندلی جلو نشست

تمام مدت آلالی بی حال را در آغوش کشیده بود و اجازه
نزدیک شدن نمی داد

صحرا کلافه و غمگین کنار ماشین ایستاد

هنوز بعد از چند روز نتوانسته بود دخترکش را در آغوش
بگیرد و همین عصبی ترش می کرد

دو دل قصد سوار شدن داشت که یاسر روبرویش ایستاد :

_اون یکی ماشین سوار شو

__ چرا ؟

نگاهش را دزدید :

__ می برت خونه ی نورا!

پارت 628 : #پارت_628

سردرگم به یاسر خیره شد

نورا دو روز قبل مرخص شده بود

حال مادر و بچه هر دو خوب بود و فقط نیاز به استراحت داشتند

دکتر چندین بار بخاطر وضعیت حساسش تذکر داده بود و بالاخره مرخص کرده بود

لوکان به درخواست صحرا ، نورا را به خانه رسانده بود و از حالش مطمئن شده بود

_ چرا خونه ی نورا؟ می خوام کنار آلا باشم

یاسر کلافه پوف کشید :

_ برو سوار شو که بد خراب کردی دختر

صحرا کوتاه نمی آمد :

__ بذارین کنار آلا باشم ... من نمیرم خونه ی نورا

ياسر سر تكان داد :

__ من و با رئیس در ننداز که می دونی وقتی حرفی زده
اعتراض من و تو فایده نداره

با بغض ياسر را کنار زد و به سمت ماشین رفت

دستگیره را کشید اما خبری از باز شدن در نبود

با بی رحمی درهای ماشین را قفل کرده بود

آلا با چشمان بسته سرش را در گردن شاهرخ فرو برده بود و
بی حال پستونکش را می مکید

احساس کرد پاهایش توان ایستادن ندارد

می خواستند از او جدایش کنند
دخترکش را می بردند و فقط خدا می دانست دیگر چه زمانی
فرصت دیدنش را می دادند

پارت 629 : #پارت_629

با دست به شیشه کوبید

چشمان آلا نیمه باز شد

سرش را بالا آورد و با دیدن صحرا هوشیار تر از قبل لبخند زد

صورت مظلومش با آن باند بزرگ سفید رنگ و پستونک کج
در دهانش دوست داشتنی و در عین حال ناراحت کننده بود

صحرا با بغض خندید و دستش را روی شیشه فشرد

شاهرخ با اخم سر آلا را دوباره روی شانه اش قرار داد اما او
آرام نگرفت

به سختی دست کوچکش را جلو آورد و از پشت شیشه روی
دست صحرا قرار داد

سعی کرد بغضش را فرو دهد اما چشمانش خیس شد

ناخواسته خم شد و از پشت پنجره لب هایش را روی دست آلا
قرار داد

قطره های اشک از چشمانش سقوط کرد

به آرامی شیشه ی سرد را بوسید و بلندشد

شاهرخ با اخم های درهم سرش را برگداند و به یاسری که
تمام مدت بیننده بود اشاره زد

اتومبیل که با سرعت به راه افتاد صدای هق هقش بلند شد

بی جان روی زمین نشست ، دستش را جلوی دهانش گرفت و
به حال دلش زار زد

حالی که به تازگی تماما به آلا بستگی داشت

دختر خودش نبود؟ از وجودش نبود؟

بی معنی بود برایش این حرف ها

بی خیال از تمام این کلیشه و چاچوب ها

بی خیال از تمام حصار هایی که دیگران می کشیدند

بی خیال از تمام افرادی که یادآور می شدند به آلا دل نبندد

بی خیال از همه چیز او را می پرستید

فارق از تمام منع ها و ممنوعیت ها ...

پارت 630 : #پارت_630

پیراهنش صورتی و دنباله دار بود

جوراب شلواری سفید به پا داشت اما کفش هایش را به یاد
نمی آورد

میز بزرگی بود ...

افراد زیادی اطرافش را گرفته و مشغول حرف زدن با یکدیگر
بودند

چهره ای را نمی دید اما صداهای نامفهومشان پشت سرهم در
سرش می پیچید

زنی مچش را گرفت و به سمت میز برد

دست هایش نرم و لطیف بود اما هیچ تصویری از صورتش
نداشت

قدش به میز نمی رسید

کسی از کمر بلندش کرد و روی چهارپایه ای که با بادکنک و
ربان های قرمز و زرشکی تزئین شده بود گذاشت

فضا را نمی توانست تشخیص دهد اما بادکنک های قرمز رنگ
اطرافش واضح بود

زن چیزی کنار گوشش زمزمه کرد که به یاد نمی آورد

با مخالفت لب برچید اما زن گونه اش را بوسید

پسری نوجوان کنارش ایستاد و با بدجنسی نگاهش کرد

زن گونه ی او راهم بوسید

چند نفر معکوس شمردند

شمعی با عدد چهار وسط کیک خودنمایی می کرد

پارت 631 : #پارت_631

به محض رسیدن به عدد یک با ذوق سرش را نزدیک برد تا
شمع را خاموش کند اما پسر با شیطننت زودتر از او شمع را
فوت کرد و عقب رفت

صدای خنده ی جمع بلند شد اما او با بغض جیغ کشید

از صدای جیغ دختر بچه از جا پرید

وحشت زده دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و با
شدت نفس کشید

فضا برایش آشنا نبود

چند ثانیه زمان برد تا به یاد بیاورد چندین روز است خانه ی
نورا ساکن است

بی جان از جا بلند شد و به سمت یخچال رفت

آب خنک را سر کشید و سرش را به دیوار سرد آشپزخانه
تکیه داد

در اتاق نورا را باز کرد و به آرامی وارد شد

نور چراغ خواب روی صورتش افتاده بود

کنارش نشست و کف دستش را روی شکم برآمده اش گذاشت

منتظر ماند اما خبری نشد

غمگین خم شد ، به آرامی شکم نورا را بوسید و زمزمه کرد :

_ خوابی قربونت برم؟

نورا کمی در جایش حرکت کرد و بالاخره چشمانش را به

آرامی باز کرد

پارت 632 : #پارت_632

صحرا کنارش دراز کشید :

_ نترس ... منم

نورا خوابالود نیم خیز شد :

_ اینجا چی کار میکنی؟ چی شده؟

لبخند زد و دستش را روی شکم نورا گذاشت :

_ هیچی ... اون خوابه

نورا چشمانش را مالید و تایید کرد :

_ خوابه

سرش را روی شانه اش گذاشت :

_ تو من و بخشیدی؟

نورا مهربان لبخند زد :

_ تو کاری نکردی ... خدا رو شکر که اتفاق بدی نیفتاد

آنقدر دستش را روی شکم نورا نگه داشت تا بالاخره بچه
حرکت کرد

با بغض خندید :

_ دلم واسه آلا تنگ شده

نورا در آغوشش گرفت :

_ صبح برام همه چیز و تعریف کن تا یک فکری بکنیم

صحرا لبخند زد

نورا را که می دید دلش برای یاشار پر می کشید

چشم روی هم گذاشت و برای هزارمین بار خدا را برای سلامت

بودن نورا و بچه اش شکر کرد

پارت 633 : #پارت_633

_ مگه نمی گی به تو گفته؟ خب پس باید بری

زانوهایش را در شکمش جمع کرد و دو دل جواب نورا را داد :

_ خب این موضوع قبل از این جریانات بود

چندساعت قبل سلمان تماس گرفته بود

می گفت با پخش کننده ها صحبت کرده و امشب وقتش بود

به خواست شاهرخ ، صحرا را معرفی می کرد و بالاخره همه
چیز شروع می شد

نورا با احتیاط روی مبل نشست و دستش را روی شکمش
گذاشت :

_اگر پشیمون شده بود مطمئن باش به سلمان خبر می داد که
کسه دیگه ای و معرفی کنه ...اما خبر نداده

صحرا سربالا انداخت :

_ نه ... به لوکان زنگ می زنم ... میگم بهش بگه ... هر کار
خودشون می خوان انجام بدن

نورا موبایل را از دستش چنگ زد و روی میز انداخت :

_ مسخره بازی درنیار

_ بی فایدست نورا ... حتی اگر من بخوام بازم شاهرخ تا شب
کسه دیگه ای و پیدا می کنه

نورا مرموز ابرو بالا انداخت :

_ لازم نیست الان بفهمه ... وقتی داشتی راه می افتادی بهش
خبر میدی

پارت 634 : #پارت_634

چند ساعت بعد که جلوی آینه موهایش را بالای سرش جمع
می کرد هنوز هم از کاری که قصد انجامش را داشت مطمئن
نبود

روی تاپ سورمه ای رنگش کت لی مشکی به تن کرد و به آینه
خیره شد

نورا دستمال گردن سفید رنگی به سمتش پرتاب کرد :

_ بیا این و ببند فعلا ... بعدا باید یک فکری برای اون خراش
روی صورتت و گردنت بکنی

دستمال گردن را در هوا گرفت و به زخم کمرنگ روی صورتش
خیره شد

از دفعه ی قبلی که سراغ خالد رفت به یادگار مانده بود

حسابی کمرنگ شده و در چشم نبود

زخم گردنش اما کامل بهبود نیافته بود

با بی بخیالی دستمال گردن را روی سرش بست

بی توجه به نگاه متعجب نورا گفت :

_ داره یک دختر جوون و به عنوان تولید کننده جدید معرفی می کنه ... همین که دخترم برای اینکه هیچ کدوم راضی نشن کافیه ... بذار تو چشم باشن ... این زخما اینجا کمک میکنه!

مشغول بستن بندهای کتانی اش شد که نورا برای بار هزارم یادآور شد :

_ نذار کسه دیگه و معرفی کنه صحرا ... مراقب خودت باش و هرچی شد بهم خبر بده

صحرا لبخند زد

موبایلش را در جیب شلوار جینش فرستاد و خم شد

اول گونه و بعد شکم نورا را بوسید

پارت 635 : #پارت_635

بدون حرف از در پشتی خارج شد و از دیوار در حیاط همسایه
پرید

چند شب پیش متوجه بادیگارد های شاه رخ اطراف خانه شده
بود و همین دلگرمش می کرد

بالاخره وارد خیابان اصلی شد

موبایل را روشن و شماره ای را از حفظ وارد کرد

پشت سرهم بوق خورد

قصد قطع کردن داشت که صدای طلبکار مرد در گوشش
پیچید :

__بله؟

__ادهم؟

تغییری در صدای ادهم به وجود نیامد :

_گیرم آره ... شما؟

_صحرام

_نمی شناسم

صدای بوق های پشت سرهم که در گوشش پیچید با چهره
جمع شده دوباره شماره گیری کرد

اینبار بوق دوم نخورده تماس وصل شد

قبل از ادهم خودش شروع کرد :

_صحرام ... با یاشار واسه شیخ محموله تحویل می گرفتیم

ادهم بعد از مکث کوتاهی خندید :

_ تویی؟ شنیده بودم رفتی طرف از ما بهترون ولی باورم نمی شد ... جنم شو نداشتی

صحرا پوف کشید :

_ چرت و پرت نگو ادهم ... کجایی؟

ادهم پوزخند زد :

_ ربطش به تو؟

_ اگر هنوز بچه ها باهاتن براتون یک کار خوب دارم

ادهم کنجکاو پرسید :

_چی هست؟ مثل یاشار سر مارو هم به باد ندی

صحرا عصبی دندان روی هم فشرد :

_بیا به این آدرسی که برات می فرستم

خواست تماس را قطع کند که لحظه آخر چیزی به یاد آورد :

_ادهم؟

جوابی نشنید ، خودش ادامه داد :

_ادریس و نیار

ادهم خندید و بی خیال تماس را قطع کرد

پارت 636 : #پارت_636

بدون هیچ انعطافی برای چندمین بار پاسخ داد :

_گفتم خیر ... شرایط همونه که لوکان گفت

مرد که لباس بلند سفید رنگ داشت دو دل به دختر کنارش
نگاه کرد

در چهره شاهرخ خان هیچ نرمشی نمی دید

دختر همراهش که تایید کرد بالاخره نگاهش را به شاهرخ داد
:

_باشه ... با همون شرایط قبول می کنیم

برخلاف انتظارش در چهره شاهرخ باز هم حسی آشکار نشد

نه خوشحالی و نه حتی اثری از رضایت به چشم نمی خورد

مثل آدم آهنی سخت و بی احساس!

بالاخره با ادامه داشتن نگاه خیره ی شاهرخ ، هر دو از جا بلند
شدن و پس از خداحافظی رسمی از اتاق بیرون زدند

زمان وارد شدن به این شرکت به هیچ وجه انتظار چنین
برخورد سرد و محکمی نداشتند

آن هم زمانی که می دانستند این شرکت خیلی وقت است از
پا درآمده

اما به راستی حرف هایی که درباره رئیسش شنیده بودند
حقیقت داشت!

پارت 637 : #پارت_637

شاهرخ خسته پوف کشید و سرش را زیر میز خم کرد

آلا آرام در کریر خواب بود

تمام این چند روز کنار لوکان مانده بود اما امروز در نبوده
لوکان و یاسر ، مجبور شده بود بچه را با خودش به شرکت
بیاورد

به منشی سفارش آفوغاتوی محبوبش را داد که صفحه موبایل
روشن شد

با تعجب پیام رسیده از صحرا را باز کرد و هر لحظه ابروهایش
به نزدیک تر شد

بلافاصله شماره بادیگاردی که برای خانه نورا گذاشته بود را
گرفت

به بوق سوم نرسیده بود که بادیگارد جواب داد اما شاهرخ
عصبی مهلت حرف زدن نداد :

_ صحرا کجاست؟

بادیگارد هول کرده جواب داد :

_ از خونه بیرون نیومده رئیس ... حواسمون هست

تماس راقطع کرد و دوباره نگاهش را به پیام داد :

_ دوست داری امشب با من و عامر بیای دیدن پخش کننده
ها؟!

پارت 638 : #پارت_638

انگشت اشاره اش را روی شماره صحرا زد و منتظر ماند

تماس وصل نشد

با خشم دوباره کارش را تکرار کرد

این بار هم تماس پس از بوق های پشت سرهم قطع شد

پیام دیگری آمد :

_ زنگ زن ... جواب سوالم یک کلمه ست! آره یا نه؟

دوباره تماس گرفت اما اینبار بوق دوم نخورده قطع شد!

با ابروهای بالا رفته برایش نوشت :

_ اگر دستم بهت برسه اینبار ...

کمی فکر کرد

دخترک لجباز تر از این حرف ها بود!

متن را پاک کرد و فقط نوشت :

_ آدرس؟

چند ثانیه بعد آدرس توسط صحرا برایش فرستاده شد

کتش را چنگ زد و در را باز کرد که لحظه آخر یاد آلا افتاد

کلافه چنگی در موهایش زد و راه رفته را برگشت

پارت 639 : #پارت_639

کریر را یاسر خریده بود

سورمه ای با عکس مرد عنکبوتی و چند عنکبوت زشت سیاه
رنگ

خدارا شکر کرد که حداقل آلا تشخیص نداده و وحشت نکرده
است!

ناچار تماسی با لوکان گرفت و بچه را به منشی سپرد

در های ماشین را باز کرد و به بادیگارد ها اشاره زد :

__ برید بالا کنار بچه بمونید تا لوکان برسه ... یکتون فقط با
من بیاد

خودش از در راننده سوار شد و بادیگارد کنارش نشست

نگاهی به آدرس انداخت و پایش را بیشتر روی گاز فشرد

قبل از سوار شدن به آسانسور دو بار با عامر تماس گرفته بود
اما فایده ای نداشت

خطش خاموش بود

آدرس از شرکت فاصله زیادی داشت و زمان برد تا در خیابان
های شلوغ دبی به مقصد برسند

پارت 640 : #پارت_640

کلوپ قدیمی و کوچکی بود

تابلو سر درش کج شده و چراغ های جلوی در اتصالی داشت

به جز دو دختری که با لباس های باز و آرایش زننده آن طرف
تر با هم صحبت می کردند شخص دیگری نبود

کمی اطراف را پایید و بالاخره از ماشین پیاده شد

مردی که جلوی در ایستاده بود به محض دیدن شاهرخ بدون
حرف کنار رفت

با باز شدن در پله های تیز و غیر استاندارد دی که به زیرزمین
می خورد نمایان شد

با احتیاط پایین رفت

میزهای چوبی قدیمی که اطراف هر کدام مبل های چرم
مشکی رنگ به چشم می خورد

مثل اینکه دیرتر از همه رسیده بود

چند شیخ عرب با لباس های سفید و ریش های بلند روی مبل
لم داده بودند و با دختری کم سن و سال می خندیدند

به بقیه نگاه کرد

مردانی که اکثرا جای زخم چاقو و یا تتو و خالکوبی های بی
شمار روی بدنشان به چشم می خورد

قبل تر زیاد در اینطور جلسات بین پخش کننده های اصلی
مثل خودش شرکت کرده بود اما این ملاقات فرق داشت

آن ها افرادی ثروتمند با کت شلوارهای اتوکشیده بودند که در
گران ترین رستوران ها به دیدار هم می آمدند!

پارت 641 : #پارت_641

_صحرا کجاست؟

به سمت عامر برگشت و اخم درهم کشید :

_ نمی دونم! دفعه بعد هرچی شد با خودم هماهنگ میکنی
فهمیدی؟

عامر سر تکان داد :

_ فکر کردم با همین!

بی توجه به او پشت میز خالی نشست و منتظر ماند

بیست دقیقه بعد بالاخره صدای پایین آمدن اشخاصی از پله
ها آمد

شاهرخ ابرو بالا انداخت و به صحرا نگاه کرد

مغرور با سر بالا گرفته پایین پله ها ایستاده و به بقیه نگاه می
کرد

مردان پشت سرش را می شناخت

اگر اشتباه نمی کرد از افراد شیخ بودند و در درگیری آخری
که باهم داشتند زخمی شده بودند

عامر جلو رفت و مشغول صحبت با او شد

کلافه گیلان مشروب را از میز جلویش برداشت و مزه مزه
کرد

ازینکه مجبور بود در خفا دور بشیند و همه چیز را تماشا کند
عصبی شده بود

نگاه خیره تمام افراد کلپ را به صحرا می دید

پارت 643 : #پارت_643

بالاخره عامر جلو آمده و گلویش را صاف کرد تا نگاه ها از
صورت صحرا برداشته شود :

_ هفته پیش کشتی که برامون جنس می آورده به محض
رسیدن به اسکله آتیش گرفته

شاهرخ با پوزخند کمی از نوشیدنی اش نوشید

خودش دستور آتش زدنش را داده بود و این موضوع را خود
عامر هم خوب می دانست!

_ فعلا خبری از محموله جدید برای شیخ و بقیه هم نیست ...
نمی دونیم چه اتفاقی افتاده اما یکی این وسط داره خرابکاری
می کنه

همه زیرچشمی بهم دیگه خیره شدند و کسی حرفی نزد

بالاخره مردی که تمام مدت با زنجیر کوچکی مشغول بازی بود
به حرف آمد :

_ کار ما نیست ! جنس نرسه کارو باره خودمون * یده می شه

شاهرخ نگاهش را از دندان های زرد مرد گرفت و بی تفاوت
دوبا موبایلش سرگرم شد

مردی با شکم گنده که لباس سفید رنگ بلند به تن داشت
گفت :

_ جنس می رسید و ما پخش می کردیم! حالا که جنس نیست
تکلیف چیه؟

شخص دیگری پوزخند زد :

_ کار اون بالاییاست ... هر چند وقت یکبار یک خودی نشون
میدن

_ اصلا بهتر ... تو این مدت تا محموله جدید بفرستن قیمتارو
می بریم بالا

هر کس با پرخاش نظری می داد :

_ تو خوب انبار کردی که حالا دهننتو باز می کنی ... اونایی که
همه و فروختن چی؟

پارت 644 : #پارت_644

صدای محکم صحرا چند ثانیه باعث سکوت جمع شد :

_یا هرکی با هرچی تو دستش مونده تا رسیدن جنس سر می
کنه یا ...

با اعتماد به نفس به چهره تک تک افراد نگاه کرد و ادامه داد :

_یا جنس جدید و پخش می کنه!

بالاخره یکی از مردها به خنده افتاد :

_ ما پخش کننده ایم ... جنس جدید از کجا؟

عامر قبل از صحرا به حرف آمد :

_ اونا یک نوع مواد جدید ساختن ... می تونیم اون و پخش کنیم!

مردی رو به صحرا پوزخند زد :

_ تو آدم شیخ نیستی؟ حتی آدماتم قبلا تو دارو دسته ی شیخ دیدم

ابرو های شاهرخ از لفظ " آدمات " بالا رفت

صحرا بلافاصله واکنش نشان داد :

— این حرفارو ول کنید ... مواد جدید و با قیمت پایین تر
پخش کنید به نفعتونه!

دوباره سکوت برقرار شد

بالاخره مردی از جا بلند شد

نیمه راست صورتش پر از خالکوبی های عجیب بود

دو طرف سرش را با ماشین زده اما موهای مشکی رنگ خوش
حالتی داشت

پارت 645 : #پارت_645

_ از کجا معلوم تو مصرف اول طرف و نکشه؟ متاسفانه ما به
مشتریامون احتیاج داریم ... اونم زنده!

صحرا مطمئن سر تکان داد :

_ اینطور نیست! مطمئن باش ماهم به اون مشتریا احتیاج
داریم اما می تونید تا مطمئن نشدید گسترده پخشش نکنید

مرد پوزخند زد و رو به بقیه گفت :

_ کدومتون حاضرید همچین ریسکی بکنید؟

صدای دیگری از میان جمع بلند شد :

__ جنس جدید یعنی حساسیت بیشتر پلیس

مرد کنار صحرا با سر تایید کرد :

__ کافیه این بین مصرف کننده ها با اولین بار مصرف بمیرن!
اون وقت سر و صداها بیشتر می شه و دردسرای ما هم شدید
تر

شاهرخ لبخند کمرنگی زد

از مرد ناشناس خوشش آمد بود !

بالاخره در این جمع کسی عقلش به کار افتاد

مرد قدم برداشت

از کنار شاهرخ گذشت و به سمت دختری که مشغول پر کردن
جام های نوشیدنی بود رفت

پارت 646 : #پارت_646

صحرا آب دهنش را فرو داد و خیره نگاهش کرد

مرد با بی رحمی بازوی دختر را کشید و به سمت صحرا هلش
داد :

_پس امتحانش کن !

دختر بی تعادل روی زمین افتاد و ترسیده به مرد خیره شد

صحرا بین جمعیت دنبال شاهرخ گشت

بالاخره پیدایش کرد

دو دل نگاهی به او که خونسرد با نوشیدنی اش مشغول بود
انداخت

شاهرخ با اخم به دختر زیر پایش اشاره زد

سرش را پایین انداخت و خیره دختر شد

شک نداشت حتی بیست سال هم ندارد

ادریس نگاهی به جمعیت منتظر انداخت

شاهرخ و عامر را در اولین نگاه شناخته بود

نمی دانست چه خبر شده اما صحرا قول پول خوبی داده بود
پس باید همراهیشان می کرد!

زیرچشمی نگاهی به صحرای مردد انداخت و کلافه پوف
کشید :

_ هزاربار گفتم زن جماعت به درد این کارا نمی خوره

زمزمه آرامش را کسی نشنید

بسته کوچک جنس را از دست صحرا چنگ زد و خودش جلو
رفت

پارت 647 : #پارت_647

دختر با حق حق عقب عقب رفت :

_ نه ... تورو خدا ... من بچه دارم ولم کنید

صحرا دندان هایش را روی هم فشرد و با سر پایین افتاده
عقب ایستاد

صدای جیغ و حق حق های دختر می آمد

آب دهنش را فرو داد و آرام به شاهرخ نگاه کرد

بی هیچ عکس العملی نوشیدنی اش را در لیوانش می چرخاند
و مثل دیگران منتظر بود

تمام مدت عقب ایستاد و کاری نکرد

اعتراضی هم نشد ... از آنجا که ادریس و بقیه همراه او وارد
شده بودند همه همراهی آن هارا به پای صحرا می نوشتند و
کسی به سکوتش شکایت نمی کرد

بیست دقیقه بعد ادهم دخترک ترسان را از کلوپ خارج کرد

خوب می دانست با یک بار مصرف مشکل جدی پیش نخواهد
آمد

اما مردی که از اول بازی را شروع کرده بود ساکت نشست :

_ با یک بار مصرف چیزی معلوم نیست ... به نظر من هنوزم
ریسکه

عامر دهان باز کرد تا جواب دهد اما صحرا از او زودتر جلو
رفت :

_ کیا دارین از ریسک حرف می زنید؟ فکر کنم تو کار ما
ریسک حرف اول و می زنه! یا جنس جدید و پخش کنید یا از
گرسنگی بمیرید چون فکر نکنم محموله های بعدی هم سالم
به دستتون برسه!

پارت 648 : #پارت_648

مرد کمی در سکوت نگاهش کرد و بالاخره پوزخند زد :

_ داری می گی کار تو بوده؟

صحرا مغرورانه لبخند زد

از این احساس قدرت هرچند موقتی لذت می برد :

_ شاید ...

مرد دوباره در سکوت به چشم های مصمم دختر روبرویش
نگاه کرد و پس از چند ثانیه به حرف آمد :

_ پخش می کنم!

شاهرخ از جسارت مرد ابرو بالا انداخت و نوشیدنش اش را
کنار گذاشت :

— منم پخش می کنم !

کسی که نمی دانست او کیست و آنجا چه کار می کند!

از نظر بقیه او هم همانند دیگران از پخش کننده های جزئی
بود

بالاخره بقیه هم با تردید جمله آن هارا تکرار کردند

صحرا لبخند زد و سر تکان داد

شاهرخ با تعجب نگاهش کرد

انگار باورش شده بود همه کاره است!

پارت 649 : #پارت_649

صحرا به سمت پله ها برگشت که یکی پرسید :

_جنسا و چطور تحویل بگیریم؟

با سر به عامر اشاره زد :

_عامر بهتون خبر می ده

قصد خروج از کلوپ را داشت که انگار چیزی به یاد آورد و
ایستاد

در دل قهقهه زد اما ظاهر جدی اش را خراب نکرد

چشمانش را ریز کرد و با تهدید به تک تک افراد حاضر در
کلوپ نگاهی انداخت :

_ با قیمت کم از من می خرید پس با قیمت کمم پخش می
کنید ... مشتری روزهای اول حاضر نمی شه برای جنسی که
نمیدونه پول زیاد بده ... به هرکس می فروشید چرت و پرت
نمی گید که جنس جدید و امتحان نشدست ... تو قدم به
قدم این شهر آدم دارم! به گوشم برسه دارین زرنگی می کنید
تیکه تیکه هاتون و می ندازم جلوی سگام

ادریس ابرو بالا انداخت ، ادهم دستش را جلوی دهانش گرفت
تا بلند نخندد ، عامر لب هایش را به هم فشرد و شاهرخ
مبهوت به دختر روبرویش خیره شد!

چنان محکم و با جدیت حرف زده بود که همه با اکراه سرتکان دادند

صحرا اما بی توجه به بقیه با سر به ادیس و ادهم اشاره زد

پارت 650 : #پارت_650

از کلوپ که خارج شدند شاهرخ بی توجه به اظهار نظرهای بقیه نسبت به دختر تازه وارد بلند شد

قبل از خروج زیر گوش عامر آرام گفت :

_منتظر خبرت هستم ... با خودم تماس بگیر اینبار نه صحرا

عامر با خنده سر تکان داد :

_ حله اما با این وضعی که من دیدم فکر کنم شما هم باید از این لحظه به بعد از اون کسب اجازه کنید !

نگاه وحشتناک شاهرخ را که روی خودش دید سریع عقب نشینی کرد :

_ منظورم اینه کارش خیلی خوب بود ... آدم خوبی و انتخاب کردید !

شاهرخ نفسش را با شدت بیرون فرستاد

بی توجه به عامر از کلوپ خارج شد که صحرا خونسرد به سمتش آمد :

__ پول بچه ها و حساب کن ! دست و دلباز باش که دفعه بعد
وقتی خواستم بیان حرف گوش کنن ! من تو ماشین منتظرت
میمونم

صحرا با لجبازی سعی داشت به چشمان مرد روبرویش نگاه
نکند!

نمی دانست عصبی است یا سردرگم یا ...

بدون حرف برگشت ، در جلوی ماشین شاهرخ را باز کرد و
نشست

چند دقیقه بعد که شاهرخ سوار ماشین شد و کیف پولش را
درون جیب کتش گذاشت به طور نمایشی موبایلش را از کنار
گوشش پایین آورد

پارت 651 : #پارت_651

منتظر شد تا شاهرخ به حضورش اعتراض کند اما خبری نشد

بادیگارد از در عقب سوار شد و اتومبیل به راه افتاد

چند ثانیه با انگشت های دستش بازی کرد و بالاخره گفت :

_نورا بود !

شاهرخ جوابی نداد ... محتاط ادامه داد :

_بهش خبر دادم که من دارم برمی گردم عمارت !

شاهرخ همچنان در سکوت به رانندگی ادامه می داد

_ برای این که ... امممم نگرانم نشه!

سکوت شاهرخ را که دید با تردید ادامه داد :

_ اون ازم دلخور نیست! معتقده که تو اتفاقی که افتاد من
مقصر نبودم ...

سکوت شاهرخ مضطربش کرده بود :

_ نه اینکه مقصر نباشم اما خب اون میدونه که من نمی
خواستم اینطوری بشه!

کمی سکوت کرد و منتظر به شاهرخ خیره شد اما شاهرخ
حتی نگاهش هم نکرد

پارت 652 : #پارت_652

دوباره با حرص گفت :

_ اصلا دفعه آخری که بهش گفتم گفت اون قضیه تموم شدست و نباید حرف گذشته هارو زد ... گفت یک آدم باید واقعا احمق باشه که تورو مقصر ...

شاهرخ آرام غرید :

_ اگر یک کلمه دیگه حرف بزنی از ماشین میندازمت پایین !

صحرا با خنده ابرو بالا انداخت :

__یادت رفته الان کلی آدم از من حساب می برن؟ می تونم
بندازمت جلوی سگام!

شاهرخ لبخند نزد اما گوشه چشمش چین افتاد

دخترک سرتق زمین و زمان را بهم می ریخت و از آخر به روی
خود نمی آورد!

__خب اعتراف می کنم این تهدید و از یاسر دزدیدم ... روزای
اولی که اومده بودم عمارت حس می کردم من و یک تیکه
گوشت برای سگ هاش می بینم

اینبار کمرنگ لبخند زد اما باز هم جوابی نداد

صحرا ناامید از باز کردن بحث سرش را به پنجره تکیه داد :

_ دلم برای آلا تنگ شده ... خیلی !

شاهرخ برای لحظه ای نگاهی به او انداخت اما دوباره نگاهش
را به جاده دوخت

پارت 653 : #پارت_653

مثل خودش آرام زمزمه کرد :

_ جونش و به خطر انداختی ... هم خودت و هم آلا

صحرا آرام تر جواب داد :

_ نمی خواستم

_ می دونم !

نفسش را بیرون داد

خوب بود که شاهرخ حداقل باور داشت از قصد نبوده است !

اینکه همان اول متوقفش نکرده و شخص دیگری را برای
معرفی پیدا نکرده به این معنی بود که فرصتی به صحرا داده
است

درست بود که لحظه آخر خبر را رسانده بود اما بازهم او
شاهرخ خان است

اگر می خواست می توانست جلوییش را بگیر اما این کار را
نکرد در عوض در سکوت عقب نشست و به نمایشش خیره
شد

با باز شدن درهای عمارت صحرا با لبخند سرجایش جابه جا
شد

همه چیز خوب پیش رفته بود!

این موضوع سرحالش می کرد

با تمسخر گفت :

_ چه قدر همه جا عوض شده !

شاهرخ سری به تاسف تکان داد و حرفی نزد

کاش حال شاهرخ را زمانی که در بین اجساد سوخته به دنبال
فرزندش می گشت درک می کرد

آن زمان اینطور سرخوش سربه سرش نمی گذاشت

پارت 654 : #پارت_654

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد

اتومبیل که متوقف شد بادیگارد از در عقب بیرون رفت

هر دو حضورش را فراموش کرده بودند

صحرا بی توجه به شاهرخ ، جلوتر از پله ها بالا رفت

لبخندی به سر شیرها در دو طرف در ورودی زد و وارد عمارت
شد

ياسر با دیدنش متعجب خندید :

_ عمارت و ول نمی کنی نه؟

همانطور که برای نورا از اتفاقات پیش آمده می نوشت
نیشخند زد :

_ منم از دیدنت خوشحالم پسر

به سمت اتاق خودش رفت که صدای ياسر دوباره بلند شد :

__ برو اتاق لوکان ... آلا اونجاست

موبایل را در جیبش گذاشت و بدون در زدن وارد اتاق لو شد

آلا در روروئک مشکی رنگی خودش را به در و دیوار می کوبید
و لوکان گوشی به دست موزیک گوش می داد

بی توجه به او اول سراغ آلا که با لبخند نگاهش می کرد رفت

در آغوشش گرفت

احساس کرد چشمانش به سوزش افتاده است

نفس عمیقی کشید و پشت سرهم بوسه بارانش کرد

دست هایش

گونه هایش

لب هایش

حتی چشم هایش هم از بوسه های صحرا در امان نماند

پارت 655 : #پارت_655

آلا در آغوشش ذوق زده دست و پا می زد

برای هزارمین بار پیشانی اش را بوسید و در بغل فشردش

لوکان با لبخند نگاهشان کرد :

_ خوش اومدی

نگاهش را به لوکان داد

حقیقت این بود که دلتنگ تک تک افراد این عمارت شده بود

دیگر مثل گذشته در این عمارت احساس غربت نداشت

غریبه نبود با آدم هایش

روزی با غم منتظر بود اجازه خروجش از عمارت صادر شود

عمارتی که این روزها خانه اش شده بود

شام را در سکوت در کنار هم خوردند

به جز صدای بهم خوردن چنگال و چاقو و البته اصوات
نامفهوم آلا صدای دیگری نبود

آلایی که آن شب با تمام دلتنگی اش برای صحرا پس از چند
ساعت ترجیح می داد در آغوش پدرش بماند

_مردی که تا بیمارستان رسوندت ... از آدمای خالد بود؟

با صدای شاهرخ چنگالی که به سمت دهانش می برد را پایین
آورد

پارت 656 : #پارت_656

لوکان کنجکاو نگاهش کرد

به آن مرد فکر کرد

لبخندی کج و خونسردی بیش از اندازه ای که کلافه اش کرده
بود :

_ نمیدونم اما اگر از آدمای خالد بود چرا کشتش؟ بعد از اینکه
بهش شلیک کرد بادیگارد ها هیچ واکنشی نشون ندادن ... کاری
باهش نداشتن

شاهرخ با اخم های درهم به ظرفی شیک با قسمت های دایره
مانند که برای انواع سس ها استفاده شده بود خیره شد :

_ حرفی نزد؟ دلیل ...

صحرا میان جمله اش پرید :

_زد!

شاهرخ اعتراضی به قطع کردن حرفش نکرد ، در عوض نگاه
منتظرش را به او داد

_سامر ... گفت سامر

صدای چنگال یاسر که تمام مدت بی توجه به آن ها مشغول
جدا کردن تکه های گوشت بود قطع شد

لوکان متفکر سرش را پایین انداخت اما شاهرخ همچنان خیره
نگاهش می کرد

پس برگشته بود !

دو سال پیش ناعادلانه بازی کرده بود !

از پشت سر خنجر زده بود این رفیق روزهای گذشته

بی توجه به جیغ و نا آرامی های آلا او را در آغوش لوکان رها
کرد و از پله ها بالا رفت

پارت 657 : #پارت_657

صدای بهم خوردن در اتاق که آمد یاسر با چشم به طبقه بالا
اشاره زد و رو به صحرا گفت :

_برو !

صحرا ابرو بالا انداخت

رابطه تازه شکل گرفته اش با شاهرخ آنقدر زمان نبرده بود که
ياسر اينطور به رویش می آورد !

__ به من چه؟

ياسر دهان باز کرد تا حرف دیگری بزند که لوکان زودتر به
سمتش برگشت :

__ تمومش کن ياسر .. دلیلی نداره کاری که دوست نداره و
انجام بده ... مجبور نیست!

صحرا با حرص نگاهشان کرد

یاسر با خشم نوشیدنش اش را سر می کشید و لوکان خودش
را با سالاد جلویش مشغول کرده بود

احساس می کرد حتی آلا هم به طرفداری از پدر بداخلاقیش به
او اخم کرده است!

بلند شد دستی به پیراهن لیموای اش کشید و از پله ها بالا
رفت

مستاصل پشت در ایستاد

اگر از اتاق بیرونش می انداخت چه؟

اصلا اگر می پرسید برای چه آمده چه باید می گفت؟

یاسر و لوکان گفتن و من هم بدم نیامده؟!

احتمالا از آن نگاه های جدی و پرتمسخر تحویلش می داد و
بعد مغرورانه به در اشاره می زد

پارت 658 : #پارت_658

_ لعنتیا!

زیر لب زمزمه کرد و بدون مکث با شدت در اتاق را باز کرد

وارد که شد تازه به یاد آورد در نزده و مثل وحشی ها وسط
اتاق پریده است

لب گزید و شانه بالا انداخت

برای پشیمان شدن دیر بود!

شاهرخ همانطور که از سیگارش کام می‌گرفت با اخم‌های
درهم به سمت در برگشت

لباسی به تن نداشت و موهایش شلخته روی پیشانی‌اش
ریخته بود

انگار چندین بار به آن‌ها چنگ زده بود که اینطور لجبازانه
روی صورتش پهن شده بودند :

_ طلبکاری ؟

صحرا گنگ نگاهش کرد :

__چی؟

__میگم طلبکاری که اینطوری میای تو؟

صحرا چپ چپ نگاهش کرد اما کم نیاورد و بی توجه به نگاه
خیره اش روی تخت نشست

دست هایش را درهم قفل کرد و به آکواریوم گوشه دیوار
خیره شد

احساس کرد ماهی بدشکل و خطرناک شاهرخ دراز تر از دفعه
قبل شده است!

پارت 659 : #پارت_659

خب؟

حالا چه؟

کاش حداقل شاهرخ آنطور خیره و منتظر نگاهش نمی کرد!

احساس کرد با بهم زدن خلوتش مزاحمش شده است :

_ یاسر اصرار کرد پیام ... من نمی خواستم

_ چرا؟

_ خب حتما فکر کرده من می تونم ...

جمله اش ناقص ماند :

_ چرا نمی خواستی بیای؟

صحرا مکث کرد

کمی در سکوت به مرد روبرویش خیره شد و بعد جدی گفت :

_ چون من حتی نمی دونم سامر کیه! تمام مدت من و مقصر
دونستی اما یک بارم اینطور بهش نگاه کن که بخاطر دشمنی
گذشته تو ما داشتیم می مردیم و من حتی نمی دونم این آدم
کی بوده!

شاهرخ دود سیگار را بیرون داد و نزدیک آمد

صحرا سریع از روی تخت بلند شد

ازینکه او بشیند و کسی اینطور از بالا نگاهش کند نفرت
داشت !

پارت 660 : #پارت_660

_ سامر یک رفیق قدیمیه ... خیلی قدیمی!

صحرا پوزخند زد :

_ تو دنیای شما اینطور رفاقت می کنن؟ بمب تو ماشین هم
میدارن ، بهم دیگه شلیک می کنن و بچه های هم و میدزدن!؟

شاهرخ کمرنگ لبخند زد :

_ رابطه ها عوض میشن ! یک روزی رفیق بود و یک روز

دشمن

صحرا لبخند های پر اطمینان مرد را به یاد آورد :

_ کسی که من دیدم به این راحتی عقب نمی شینه ... مطمئن
باش بازم از این دردسرا درست می کنه

شاهرخ به آرامی پشت دستش را روی موهای صحرا که سر
شانه اش ریخته بود کشید :

_ مطمئنم !

دستش را همراه تارهای مو پایین تر آورد

تا نزدیکی شکمش می رسید

بلندیشان را دوست داشت

لطیف بودند و خوشبو

با خودش فکر کرد هیچ وقت اجازه ندهد آلا موهایش را کوتاه کند

کاش موهای دخترکش هم بدون هیچ ارتباط ژنتیکی مثل موهای صحرا باشد!

پارت 661 : #پارت_661

با چشم به لب تاپ مشکی رنگ که روشن روی تخت بود
اشاره زد :

_ دو روز دیگه میریم اردن ... بلیط گرفتم

صحرا مبهوت ابرو بالا انداخت :

_ میریم؟

_ میریم

_ به عنوان یک سفر تفریحی دیگه نه؟! با لوکان و البته آلا

از دیدن لبخند کمرنگ اما پر از شیطنت شاهرخ ، ابروهایش
بالا تر رفت :

_البته که نه ... به عنوان یک سفر کاری

__ پس من چرا باید بیام؟

در عین حالی که ابروهایش بهم نزدیک می شد لبخندش هم
وسعت گرفت

نزدیک تر شد

از تلاش صحرا برای صاف ایستادن و بلندقدتر به نظر رسیدن
لبخندش عمیق تر شد

اوهم هر دو دستش را به کمرش زد و صاف تر ایستاد

خوب می فهمید صحرا چه اندازه ازینکه اینطور از بالا نگاهش
کنند نفرت دارد :

__ چون من می خوام !

پارت 662 : #پارت_662

صحرا مصنوعی لبخندی نمایشی زد :

_بله رئیس !

شاهرخ به تخت اشاره زد :

_خوبه ... حالا بخوابیم

نگاهش بین تخت و صورت شاهرخ در گردش بود :

_میرم پیش آلا

_ جایی نمیری ... بعضی چیزا تغییر کرد صحرا

با حرص پوزخند زد :

_ تغییر کرد !؟

شاهرخ مغرورانه سر تکان داد :

_ بهتره بگم تغییرش دادم ! بذار آلا پیش لوکان بمونه تا یک
پرستار قابل اعتماد پیدا کنم

صحرا وحشت زده دندان روی هم سایید :

_ حق نداری

__یادت نره من هر حقّی دارم ! حالا که آلا عادت کرده سعی
نکن ناسازگاری کنی

زبانش را گزید

پرستار بچه؟

شاهرخ چه فکری در سر داشت؟ احساس خوبی نداشت

پارت 663 : #پارت_663

شاهرخ خیره نگاهش می کرد

به چشمانش که قرمز شده بود

به لب های برگشته و نگاهی که با بغض از او می دزدید

نتوانست بیشتر آزارش دهد

_ هی ... فقط قراره یک نظمی به اوضاع بدیم همین ... خودتم
خوب می دونی تو عمارت موندن و بچه داری چیزی نیست که
تو می خوای ... این و امروز بهم ثابت کردی!

صحرا به چشمانش زل زد

چه فهمیده و مهربان شده بود این شاهرخ بدجنس روزهای
گذشته!

حرف هایش حرف دل او بود اما بازهم می ترسید

آلا که دخترش نبود!

صحرا که او را به دنیا نیاورده بود ...

هرچه قدر هم می جنگید باز هم آنایی که هیچ وقت ندیده
بودش مادر بچه بود و صحرا به راحتی حذف می شد

صدای شاهرخ دوباره در گوشش پیچید

نزدیکش ایستاده بود ...

آنقدر نزدیک که زمان صحبت کردن گرمی نفس هایش را
احساس می کرد :

_ میخوای کدوم باشی صحرا؟ میخوای تو این عمارت بمونی؟
پس صحرايي که امروز دیدم چی؟

پارت 664 : #پارت_664

صحرا دودل در چشمانش خیره شد

حق با او بود ... احتمالا با گذشت زمان هرگز نمی توانست با
این وضعیت کنار بیاید

او آدم ماندن در خانه و بچه داری نبود

شاهرخ به سمت حمام رفت :

_این سفر خیلی چیزا و تغییر میده

به عضله های درهم پیچیده شکمش خیره شد

بی توجه به صحرا برس سورمه ای رنگ را بین موهایش کشید
و شلوارش را درآورد

دستش که به سمت لباس زیرش رفت صحرا با دهان باز رو
برگرداند

مردک پرو کم نمی آورد!

صدای آب را که شنید از اتاق بیرون زد

در اتاق خودش را باز کرد و وارد شد

خبری از آلا نبود

احتمالا شب را در کنار لوکان صبح می کرد

پوفی کشید و روی تخت نشست

به حرف های شاهرخ فکر کرد

سفر به اردن؟ گفته بود با این سفر خیلی چیزها تغییر میکند

احتمالا سفری برای دیدار و قراردادهای جدید با آن بالا بالایی
ها!

پارت 665 : #پارت_665

جلوی آینه ایستاد و به خودش خیره شد

کافی بود همراه شاهرخ بین آن ها برود و توسط آن ها پذیرفته شود

همانطور که گفته بود زندگی اش تغییر میکرد

شیخ ، سلمان و ... عقب می رفتند

در آینه به موهایش خیره شد

شلخته و به هم ریخته شده بود

شانه را برداشت و بین تارهای خرمایی رنگ کشید

یاد روزهایی افتاد که قصد نزدیک شدن به شاهرخ را داشت

ریز خندید

گذشته ی پرماجرا ...

تمام مدت که تاپ شلوار راحتی می پوشید و زیر پتو می رفت
به روزهای رفته فک کرد

بالاخره پس از چند دقیقه از جا بلند شد

در دل دعا کرد شاهرخ از حمام بیرون نیامده باشد

دستی به موهایش کشید و به سمت در اتاق رفت اما در
آخرین لحظه مردد ایستاد

نفس عمیقی کشید و به سمت کمد لباس رفت

لباس هارا یکی پس از دیگری کنار زد

_ لعنتی ...

لباسی که می خواست پیدا نکرد

کلافه نفسش را بیرون داد و تاپ بلند و نازکی برداشت

بلندی اش قسمت کوتاهی از ران هایش را می پوشاند

آبی رنگ بود و نازک

آنقدر نازک که لباس زیر مشکی رنگش به چشم می آمد

موهای بازش را روی شانه هایش رها کرد و دودل رژ لب قرمز
رنگ را برداشت اما لحظه آخر پشیمان شد و در عوض رژ
کمرنگ صورتی به لب زد

از اتاق که خارج شد محکم تر قدم برداشت و سعی کرد شک
و تردید را از دلش بیرون کند

پارت 666 : #پارت_666

بدون مکث به آرامی در را باز کرد و وارد شد

اتاق در تاریکی فرو رفته بود

بالاخره چشمش به او که با شلوارک سورمه ای روی تخت لم
داده بود افتاد

جام نوشیدنی روی پاتختی کنارش بود

در را بست و خیره نقاشی روبرویش شد

مردی با چشمان بسته سرش را به تاج تخت تکیه داده بود و
عمیق از سیگار دستش کام می گرفت

ابروهای درهم فرو رفته و موهای خیس و نامرتبش جوان تر
نشانش میداد

سعی کرد آرام قدم بردارد

با شیطنت لبخند زد و روی پنجه هایش جلو رفت

نزدیک که شد تازه توانست هندزفری سفید رنگ را در گوش
هایش ببیند

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای خنده اش بلند نشود

اخم های شاهرخ چنان درهم بود که ابتدا فکر کرده بود
موضوع مهمی ذهنش را درگیر کرده اما این هندزفری چیز
دیگری می گفت !

جلو تر رفت

طرف راست تاپ از روی شانه اش سر خورد و پایین افتاد

پارت 667 : #پارت_667

صدای موزیک به زحمت به گوشش می رسید

آشنا بود اما نتوانست به یاد بیاورد اولین بار کجا آن را شنیده
است

مثل روزهای اول از این مرد نمی ترسید

تهدید ها و اخم هایش رنگ گذشته را نداشت

زبانش را بین دندان هایش گرفت و انگشت های اشاره اش را
با فشار روی هر دو ابروی شاهرخ کشید که باعث باز شدن
اخم هایش شد

منتظر بود از جا بپرد یا حداقل چشمانش را باز کند اما در
عوض بلافاصله دستش دور میچ صحرا حلقه شد

با فشار به سمت جلو پرت شد

جیغ کوتاهی زد و روی شکم مرد سقوط کرد

صورتش با شدت به چانه شاهرخ برخورد کرد

زبانش بین دندان هایش ماند

چشمانش را بهم فشرد و صورتش را از درد جمع کرد

دستش را مشت کرد و محکم روی سینه برهنه شاهرخ کوبید

:

__وحشی

جوابی از شاهرخ نشنید

هندزفری از موبایل جدا شده بود و موزیک آشنا با صدای بلند
در اتاق پخش می شد

بالا و پایین شدن قفسه سینه شاهرخ را زیر بدنش احساس
می کرد

آرام سرش را بلند کرد

پارت 668 : #پارت_668

صورت هایشان در چند سانتی متری هم بود

__ بهت گفته بودم بمونی

صحرا ابرو بالا انداخت

مرد روبرویش عادت به برآورده نشدن خواسته هایش نداشت
!

__ حالا که اینجام

حلقه شدن دست شاهرخ را دور کمرش احساس کرد

همینطور نگاه خیره اش را روی تک تک اجزای صورتش

بیشتر از همه چشم و لب های صورتی شده اش

__ اومدی بمونی ؟

زمزمه وار حرف خودش را به خودش برگرداند :

__ تو میخوای بمونم؟

شاهرخ با دستش نوازش وار موهای صحرا را از روی صورتش
کنار زد :

__ من با تو نمی دونم چی می خوام

صحرا نگاهش کرد

از آن سری نگاه های پر از حرف :

__ من اما خوب می دونم از اولین مرد زندگیم چی میخوام

پارت 669 : #پارت_669

شاهرخ خندید

نه مثل همیشه ابروهایش بهم نزدیک بود

نه چشمانش سرد و خشن

برعکس ...

خنده اش کمی هم مهربان بود !

صحرا معترض غرید :

_ مسخره می کنی؟

خنده شاهرخ عمیق تر شد

با یک دست کمر دختر را محکم گرفت و در یک حرکت
جایش را با او عوض کرد

حالا صحرا خوابیده و موهایش روی سفیدی بالشت برق می زد

شاهرخ نوازش وار دستش را روی گردنش کشید و از بالا
نگاهش کرد :

__ نه

صحرا با اخم نگاه گرفت و حرفی نزد

_ نگفتی چی میخوای؟

نفس عمیقی کشید و آرام گفت :

_ خیلی چیزا ... شاید اول از همه یک رابطه واقعی ترا!
اینطوری احساس میکنم مثل یک شیئ خریداری شدم!

شاهرخ بی مقدمه پرسید :

_ یک احساس آتشین ؟ از اون سری حس های تو داستان و
کتابا؟

صحرا بی حال خندید :

_ یادت نره منم یک دخترم !

پارت 670 : #پارت_670

انگشتش را به آرامی روی گونه ی صحرا کشید

نرم بود و لطیف

_ مثل بقیه نیستی ... اونی که روز اول تنهایی اومد دیدنم و
گفت یک روز بهم احتیاج پیدا میکنی مثل بقیه نیست ...
صحرائی که مدارک و از چنگ خالد بیرون کشید ... اونی که
هر بار برای داشتن بچه ای که از خون خودش نبود جنگید
فرق داره با بقیه

صحرا غمگین خندید :

__ باور کنم داری ازم تعریف می کنی؟!

شاهرخ سرش را نزدیک برد و به لب هایش خیره شد

صورتی شان را دوست نداشت

انگشت شستش را بالا آورد و بدون مکث محکم روی لب های
صحرا کشید

صورتی ها محو شد :

__ باور کن اما عادت نکن !

به ابروهای بالا رفته و نگاه خیره اش به انگشت صورتی شده
نگاه کرد و ادامه داد :

__رنگشون و دوست نداشتم!

صحرا حرفی نزد

شاهرخ به چشمانش نگاه کرد

در میان خرمایی رنگ ها به دنبال تردید می گشت

پارت 671 : #پارت_671

پیدا کرد!

کمرنگ بود اما به هر حال وجود داشت :

_ میخوای بری؟

صحرا آرام زمزمه کرد :

_ نه

_ می دونی رابطمون مثل بقیه نیست؟

دلش گرفت ! شاهرخ بی رحم

این یادآوری را پای چه میگذاشت؟

_ اینکه خبری از عشق نیست؟

شاهرخ از لحن دلخورش ابرو بالا انداخت :

_عشق قشنگ نیست صحرا ... کسایی که دوستشون داری
بیشتر از همه بهت آسیب می رسونن ... دوست ندارم حسی
که بهت دارم عشق باشه !

صحرا کمرنگ لبخند زد :

_اون چطوریه؟

شاهرخ سرش را به موهای صحرا نزدیک کرد و عمیق نفس
کشید :

_نمی دونم ... نمیدونم چطور اومد ... نمی دونم چه شکلیه یا
اسمش چیه ... فقط میدونم از اینکه داره قوی می شه میترسم

صحرا چشمانش را بست

مطمئننا ابراز علاقه ای که منتظرش بود اینگونه نبود اما بدش
هم نیامد!

متفاوت بود اما به دل می نشست
خاص و تکان دهنده!

دستانش را بالا آورد و دور گردن شاهرخ حلقه زد

بوسه کوچکی روی پیشانی اش زده شد

به روزی فکر کرد که با زور یاشار را راضی کرد و برای دیدن
شاهرخ خان آمد

چطور از اتاق بیرونش کرده بودند!

پارت 672 : #پارت_672

صدای خواننده در اتاق می پیچید اما هنوز هم به یاد نمی
آورد موزیک آشنا را کجا شنیده است :

**And what if I never kiss your lips again
Or feel the touch of your sweet embrace
How would I ever go on**

اگه دیگه هرگز نتونم لبهاتو ببوسم
یا آغوش گرم تو حس کنم
چطور میتونم به زندگی ادامه بدم؟

Without you there's no place to belong

بدون تو، من به هیچ جایی تعلق ندارم...

بوسه دیگری روی چشمانش نشست

در ذهنش تصویر شبی آمد که از باغ خالد برگشت

با لباس خواب خیس روبروی شاهرخ ایستاده و درخواست
ماندن کرده بود

بالاخره لب هایش هدف بوسه های داغ قرار گرفت

حلقه دستانش را تنگ تر کرد و چشمانش را روی هم فشرد

شاهرخ بر خلاف او آرام پیش می رفت

انگار اضطرابش را فهمیده بود

بدون عجله جای جای صورتش را بوسه باران کرد

پارت 673 : #پارت_673

شک نداشت کسی که اینطور آرام کنار گوشش نجوا می کند
شاهرخ دیگری ست

مطمئن بود شاهرخ دیگری از بوی مست کننده ی موهایش
حرف میزند !

بوسه ها عمیق تر شد

داغ تر

از صورتش پایین رفت و روی گردنش نشست

ناخودآگاه دستش را بالا تر آورد و بین موهای مردانه اش
چنگ زد

شاهرخ پرشیطنت با خشونت پوست گردنش را به دندان
گرفت و آرام فشرد

دردش نیامده بود اما ریز ناله کرد

بوسه ها به شانه اش که رسید احساس کرد تمام گردنش کبود
شده است اما اعتراض نکرد

شاهرخ برای ثانیه ای متوقف شد

سرش را بالا آورد و با نگاه خمار شده خیره ی چشمانش شد

اینبار خبری از تردید نبود!

لب هایش را بوسید و کمی از تخت جدایش کرد

هم زمان که لب زیرینش را به دندان گرفته بود سعی داشت
تاپ آبی رنگ از تنش بیرون بکشد اما نمی شد

مطمئناً کار آسانی بود اما نه برای شاهرخ با آن حجم از حرارت
تنش!

پارت 674 : #پارت_674

نفس زنان لب های صحرا را رها کرد ، سرش را در گردنش فرو
برد و خشن غرید :

_ لعنت بهش !

صحرا با انگشت اشاره گوشه چشمش را فشرد و آرام خندید

حالش خوب نبود

انگار می خواست تا ابد توسط شاهرخ بوسیده شود!

بی جنبه ای زیر لب برای خودش زمزمه کرد و سرش را بالا
آورد

بوسه کوتاهش که روی گردن شاهرخ نشست صدای کلافه
مرد در اتاق پیچید :

_یک تاپ طلبت !

صحرا توان باز کرد چشمانش را نداشت اما با صدای پاره شدن
پارچه ی نازک لباسش کوتاه خندید

ثانیه ای بعد تکه تکه های پاره شده ی تاپ کنار تخت افتاد ...

موزیک که به پایان می رسید تنها صدای نفس های تندشان
در اتاق پیچیده بود

هر دو به یاد آوردند موزیک را اولین بار چه زمانی گوش دادند

مهمانی خالد بود

صحرا با شیطنت شاهرخ را مجبور کرده بود پابه پایش بر قصد
و در انتها همراه خواننده زمزمه کرده بود

Until the day I let you go
Until we say our next hello
It's not good-bye

تا اون روز، آزاد میدارمت که هر جا میخوای بری
تا سلام دوباره مون
این یک خدا حافظی نیست !

پارت 675 : #پارت_675

شلوارک کتان را در چمدان پرت کرد و با هر دو دست لباس
ها را فشرد اما بازهم دو طرف چمدان به هم نزدیک نشد

کلافه از گرمای اتاق موهایش را محکم بالای سرش جمع کرد
و نگاهی به اطرافش انداخت

_انگار جنگ شده!

لباس زیر صورتی رنگی که از گوشه آینه آویزان بود را چنگ
زد و زیر تخت پرت کرد

بیخیال بقیه ی لباس ها شد و با درماندگی نگاهی به چمدان
انداخت

به گفته شاهرخ کمتر از یک هفته می ماندند اما بازهم چمدان
را چنان پر کرده بود که هر لحظه امکان داشت از وسط به دو
قسمت تقسیم شود

ناچار لباس ها را بیرون ریخت و دوباره از اول مشغول
جاسازیشان شد

کت شلوار خوش دوخت مشکی همراه با خطوط لیمویی رنگ
را دیروز همراه لوکان و آلا خریده بود

به لباس های دیگرش نمی آمد

اصلا تا به حال در عمرش اینقدر رسمی و خانومانه لباس
نپوشیده بود اما اگر قرار بود همراه شاهرخ دیده شود اینطور
بهتر بود

دوست نداشت به چشم یک دختر بچه به او نگاه کنند

پارت 676 : #پارت_676

لبخند مرموزی زد و چند دست لباسش را همراه کت شلوار
برداشت و از اتاق بیرون رفت

پشت در اتاق شاهرخ ایستاد و با انگشت چند تقه به در بسته
زد

جوابی نشنید

لبخندی زد و آرام وارد شد

در اتاق را پشت سرش بست و با چشم به دنبال چمدان گشت
اما خبری نبود

شانه بالا انداخت :

__بهتر!

کمد ها را گشت و بالاخره از بین سه چمدان ساده خاکستری
رنگ ، بزرگ ترینشان را روی تخت انداخت

لباس هایش را تا کرد و در چمدان شاهرخ گذاشت

از جا گرفتن وسایل خودش که مطمئن شد کشو آخر کمد
شاهرخ را باز کرد و هرچه دستش آمد در چمدان ریخت و
درش را بست

چمدان را آماده کنار آکواریوم گذاشت که در اتاق باز شد

شاهرخ متوجهش نشد

پارت 677 : #پارت_677

همانطور که بدخلق با فرد پشت خط بحث میکرد با یک دست
کرواتش را روی تخت پرت کرد :

_دفعه آخره ... تا من یا لوکان امضا نکردیم ارسال نمیکنی

صحرا دست به سینه با لبخند به آکواریوم تکیه داد

شاهرخ برای لحظه ای سرش را به سمت آکواریوم برگرداند که
نگاهش به صحرا افتاد

ابرو بالا انداخت و جلو رفت

روبرویش ایستاد و با انگشت گونه اش را نوازش کرد :

_ غلط کردی فرستادی ... خودت تماس بگیر کنسل کن

انگشتش را از روی گردنش پایین تر کشید که صحرا در
خودش جمع شد

_ نه ... از طرف خودت کنسل می کنی نه شرکت

از حرکات انگشت شاهرخ روی پوستش خندید

شاهرخ بازی اش گرفته بود

لبه تیشرت دخترانه را از روی شانه اش پایین کشید و با
انگشت روی پوست برهنه اش دایره های فرضی رسم کرد

_خوبه ... دوباره همچین گندی بزنی اینطور برخورد نمیکنم

پارت 678 : #پارت_678

صحرا سرش را به آکواریوم فشرد

مور مورش شده بود

از لبخند بدجنسی که صورت شاهرخ را پوشانده بود حرصش
گرفت

با شیطنت دو دگمه بالای پیراهن مردانه اش را باز کرد ،
دستانش را دور گردنش حلقه زد و بوسه طولانی روی قسمت
برهنه سینه اش نشانده

شاهرخ بی تمرکز عقب رفت اما صحرا کوتاه نیامد و حلقه
دستانش را تنگ تر کرد :

_ایمیلشون کن ... یک هفته امارات نیستم

صحرا دوباره لب هایش را به قفسه سینه اش چسبانده

شاهرخ اینبار عقب نرفت

دستش را دور کمر صحرا حلقه زد و بالاتر کشیدش :

_ فکر نکنید نیستم هرکاری دلتون بخواد میتونید انجام بدید
... حواسم هست به همه چی

صحرا سرش را بالا آورد

نگاهش در چشمان شاهرخ که به صورتش خیره بود قفل شد

بی صدا لب زد :

_ قطع کن

پارت 679 : #پارت_679

گوشه لب شاهرخ بالا رفت :

_ یادت نره چی گفتم ... به بقیم بگو هرچی شد با لوکان
مشورت کنید

بدون اینکه منتظر جواب شنیدن از طرف مقابل شود انگشتش
را روی دایره قرمز کشید و موبایل را روی تخت پرتاب کرد

دستش را از پشت سر به موهای بلند صحرا رساند و به آرامی
عقب کشید :

_ تنت میخاره نه؟

صحرا خندید :

_ تو شروع کردی

با اخم مصنوعی به سمت تخت هلش داد :

_ کجاش میخاره؟ هوم؟

با یک حرکت روی تخت پرتش کرد و رویش خیمه زد

انگشت هایش را روی بازوهای صحرا کشید :

_ اینجا؟

جوابی نداد فقط ریز خندید

دستان شاهرخ از شکمش گذشت و روی پهلوهایش نشست :

__ یا اینجا؟

از حرکت انگشتانش خودش را جمع کرد و بلند تر خندید

پارت 680 : #پارت_680

شاهرخ انگشتانش را حرکت داد

صحرا بلند تر قهقهه زد :

__ ول کن قلقلکم میاد

شاهرخ گردنش را گاز گرفت :

_ من داشتم حرف میزددم یکی کرم میریخت

صحرا کلافه از حرکت انگشتان شاهرخ با خنده مشتش را
محکم در شکمش کوبید :

_ نکن ... دلم درد گرفت

شاهرخ گاز دیگری از گردنش گرفت و عقب کشید :

_ اینجا چیکار میکنی؟

صحرا با چشم و ابرو به چمدان گوشه اتاق اشاره زد :

_ برات چمدون بستم

شاهرخ ابرو بالا انداخت :

_چمدون من برای سفرای کاری جداست ... همیشم آمادست

صحرا شانه بالا انداخت :

_خب این یک جورایی تفریحی محسوب میشه !

شاهرخ غر زد :

_همینه که هیچوقت با زن ها کار نمیکنم ... چون ...

پارت 681 : #پارت_681

صحرا دستش را روی دهان شاهرخ گذاشت و مجبورش کرد
کامل کنارش دراز بکشد

با سرکشی روی شکمش نشست و سرش را نزدیک صورت
شاهرخ برد :

_یادت نره ... حتی اگر مردا دنیا و اداره کنن بازم خودشون
توسط ما زن ها اداره میشن !

شاهرخ با تمسخر خندید و سرش را بالا و پایین تکان داد :

_اوکی

گوشت آرنجش بین انگشتان صحرا فشرده شد :

_نخند

شاهرخ باز هم خندید :

_نمی خندم

صحرا به صورت خندانش خیره شد

کم پیش میامد این رویش را ببیند

نفس عمیقی کشید و به پرواز فردا فکر کرد

تا به حال سوار هواپیما نشده بود

اصلا سفرهای زندگی اش خلاصه به زمان هایی می شد که در
قسمت انبار کشتی های باربری برای تحویل محموله تا شهر
های اطراف می رفت

کنار شاهرخ دراز کشید و هوا را با شدت داخل ریه هایش
فرستاد

زندگی روی دیگرش را به نمایش گذاشته بود !

این رو برایش دلنشین بود اما خدا می دانست تا چه زمانی
ادامه دارد

پارت 682 : #پارت_682

* * * * *

_ چرا با هواپیمای خصوصی نمیریم؟

ياسر بلند زیر خنده زد :

_ زیاد فیلم می بینی؟

در فرودگاه منتظر بودند

شاهرخ وسط نشسته بود و بی توجه به آن ها با اخم کمرنگی
سرگرم موبایلش بود

صحرا سرش را جلو برد و چشم غره ای به ياسر رفت :

_ نمی دونم چرا از همه جا تو باید با ما بیای

ياسر دوباره پوزخند زد :

_ ببخشيد مادمازل صحرا

صحرا به صندلي تكيه داد و منتظر شد

تعداد زيادي از باديگاردها را اطرافشان تشخيص مي داد

آرام پرسيد :

_ اونام با ما ميان؟

شاهرخ بالاخره موبایل را در جيب كتش انداخت و به صندلي

تكيه داد

چشمانش می سوخت

تمام شب را مشغول هماهنگی سفر بود و لحظه ای پلک روی
هم نگذاشته بود

پارت 683 : #پارت_683

_همشون نه ... قرار نیست جلب توجه کنیم

صحرا سرتکان داد

حق با او بود

هنوز راه نیفتاده نگاه های خیره و کنجکاو زیادی را روی
خودشان احساس می کرد

به شاهرخ نزدیک تر شد و نفس عمیقی کشید

شاهرخ به آرامی پرسید :

_ اولین باره سوار هواپیما می شی؟

با خنده سرش را تکان داد :

_ آره شیخ هیچ وقت با هواپیما نمی فرستادمون!

شاهرخ با لبخند کمرنگی نگاهش را گرفت

شماره پروازشان که اعلام شد هر سه بلند شدند

به جز دو بادیگاردی که در عمارت بیشتر دیده بودندشان بقیه
جلوتر نیامدند

صحرا با پرویی چمدانش را به سمت یاسر هل داد و قبل از
شنیدن اعتراضش خودش را به شاهرخ رساند

اشاره ی شاهرخ را به بادیگارد و دور شدنش را دید اما دلیلش
را نفهمید

_ اونم برمیگرده؟

شاهرخ بدخلق اخم کرد :

_ اینقدر سوال نپرس

پارت 684 : #پارت_684

چشم غره رفت و سکوت کرد

شاهرخ جلوتر از آن های با خدمه پرواز مشغول بحث بود

صدایشان را نمی شنید

نزدیک تر که شد زن با احترام سر تکان داد و عقب رفت

شاهرخ به سمت صندلی طرف پنجره هدایتش کرد

بی اعتراض روی صندلی جا گرفت و از پنجره خیره ی فضای
بیرون شد

به آلا فکر کرد

هنوز چند روز از برگشتش نگذشته بود که مجبور شده بود
دوباره تنهایش بگذارد

با بسته بیسکوییتی که جلویش گرفته شد از فکر بیرون آمد

نگاهی به بیسکویت انداخت و به شاهرخ که خونسرد کنارش
نشسته بود نگاه کرد :

_از زنجبیل متنفرم

شاهرخ بی توجه به گفته اش بیسکویت را روی پایش انداخت
:

_اگر حالت بد شد بخور ... زمان بلیط گرفتن یادم نبود اما
الان هماهنگ کردم روی صندلی کنار بال بشینیم ... حرکتش
کمتره

پارت 685 : #پارت_685

صحرا ابرو بالا انداخت و بیسکویت را برداشت

پس بحثش با خدمه پرواز برای این بود

این تغییر رفتارهای کوچک شاهرخ برایش عجیب و در عین
حال دلگرم کننده بود

حالا که ناخدای کشتی زندگی اش عقب ایستاده بود و کشتی
را به موج ها سپرده بود چه بهتر که شاهرخ هم آرام آرام
همراهش می آمد

انتهای راه مشخص نبود
نمی دانست تاریکی ست یا نور
فقط می دانست که قدم در راهی گذاشته و بی وقفه جلو می
رود
دیگر نمی ترسید

اصلا مگر از ابتدای زندگی اش راه مشخص بود؟
او یاد گرفته بود بی توجه به همه چیز با چشمان بسته جلو
رود
برای کسی که چشمانش را بسته بود تاریکی و روشنایی های
اطراف که تفاوتی نداشت !

بالاخره روزی می فهمید به مقصد رسیده و چشمانش را باز
می کرد

از طعم زنجبیل خوشش نمی آمد اما زمانی که سر گیجه و
حالت تهوع یکهو به سمتش حمله کردند بی اعتراض
بیسکویت هارا پشت سرهم بلعید

سر گیجه اما کمتر نشد

دستش را به سرش گرفت و شقیقه اش را فشرد

شاهرخ نگاهش کرد :

_ چشما تو ببند

پارت 686 : #پارت_686

دستش را پایین آورد و نگاهش کرد

کتابی با جلد آبی رنگ در دست داشت

بی حال سرش را روی شانه ی شاهرخ گذاشت و به صفحات
کتاب خیره شد

از موضوعش سر در نمی آورد

دقیقه ای بعد دست شاهرخ روی چشمانش قرار گرفت و
مجبورش کرد پلک هایش را ببندد

متعجب دهان باز کرد تا اعتراض کند که صدای شاهرخ زودتر
بلند شد :

_نخون ... سرگیجت بدتر می شه

نفسش را کلافه بیرون فرستاد

خودخواه !

صحرای ذهنش با تعجب چپ چپ نگاهش کرد

خودخواه!؟

برای راحتی اش همه چیز را فراهم کرده بود

حرکات انگشتان مردانه ی شاهرخ بین موهایش گیج ترش
کرد

بالاخره خواب پیروز شد

آخرین صحنه ای که قبل از خواب جلوی دیدش بود و درکی
از آن ها نداشت جملات کتاب بود :

بعضی ها هستند؛

که انسان دوستشان ندارد!

به این علت که می ترسد،

دل بسته شان شود ...

پارت 687 : #پارت_687

شاهرخ برای چندمین بار موبایلش را چک کرد

خبری نبود

برنامه ها بهم ریخته و همه چیز مشکوک بود

لوکان پیشنهاد همراهی داده بود

با تعداد زیادی بادیگارد و محافظ اما شاهرخ قبول نکرده بود

چه فایده ای داشت؟ تمام بادیگارد هارا هم که به صف می

کشید بازهم در مقابل آن ها شانسی نداشتند

نمی دانست چه اتفاقی افتاده اما باید راضی شان می کرد

جنگ و جدل فایده ای نداشت

می توانست کلا از دبی خارج نشود اما این راهش نبود

* * * * *

_ اینجا هم مثل دبی جهنمه

ياسر چمدان هارا با باديگارد دست به دست كرد و در ماشين
سفيد رنگ كه توسط مردى با ريش بلند آورده شده بود قرار
داد :

_ از وقتى از هواپيما پياده شديم دارى غر ميزنى ... به فكت
استراحت بده يكم

پارت 688 : #پارت_688

صحرا زودتر از آن ها خودش را در ماشین انداخت

احساس می کرد از تمام بدنش حرارت بیرون میزند

شاهرخ با اخم های درهم کنارش نشست

معلوم بود فکرش درگیر موضوعی است

تا هتل سکوت کرد

مرد راننده پیاده شد و در را برایشان باز کرد

هتل همانطور که انتظار می رفت مجلل و باشکوه بود

شاهرخ بی توجه به بادیگارد هایی که برای برداشتن چمدان
ها جلو می رفتند چمدان خودش و صحرا را برداشت و به
سمت آسانسور رفت

یاسر صمیمانه با خدمه هتل مشغول صحبت بود

انگار سفر به اردن و اقامت در این هتل کار همیشه شان بود

نگاهی به یاسر و بادیگاردها انداخت و پشت سر شاهرخ به راه
افتاد

چند دقیقه قبل متوجه تماسی که با شاهرخ گرفته شده بود
شد

نمی دانست چه خبری بهش رساندند که اینطور کج خلق شده
است

پارت 689 : #پارت_689

ساکت گوشه ای ایستاد و به شاهرخ که هر لحظه عصبی تر می
شد نگاه کرد

چمدان را با شدت روی تخت پرت کرد و زپیش را باز کرد

وسایل را زیر و رو کرد اما چیزی که می خواست پیدا نکرد

صحرا لبش را گزید :

__ چی میخوای؟

شاهرخ محلش نداد

لباس هارا پشت سرهم روی تخت پرت کرد اما باز هم خبری
از وسیله مورد نظرش نبود

__ شاهرخ چمدون و من بستم ... بگو چی میخوای تا بهت بدم

شاهرخ با یادآوری اینکه چمدان مورد نظرش این چمدان
نیست عصبی دندان هایش را بههم فشرد

با صورت سرخ شده به سمت صحرا برگشت :

__ بهت نگفتم چمدون سفرهای کاریم جداست؟

صحرا اخم کرد :

_ منم گفتم چمدون دیگه چیدم ... اعتراض نکردی

چمدان را با خشونت کنار زد و صدایش را بالا برد :

_ چرا تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت میکنی؟ به تو چه
که چمدون میچینی؟

پارت 690 : #پارت_690

صحرا عصبی نگاهش کرد :

_ چه مرگته؟ نمیدونم اعصابت از چی خورده اما قرار نیست
سر من خالی کنی

شاهرخ از حاضر جوابی اش آشفته تر شد

با تماسی که قبل از سوار شدن به ماشین جواب داده بود
فهمید وضعیت بدتر از آن بود که خیال می کرد

جلو آمد و با دو انگشت به شقیقه اش کوبید :

_ آخرین باره دارم هشدار میدم ... حد تو بدون

صحرا با شدت دستش را پس زد و خودش را عقب کشید :

_ من کیسه بوکس تو نیستم ... قرار نیست هرطور دوست
داشتی رفتار کنی

شاهرخ با حرص خندید :

_چمدون بستی که چی؟ سعی نکن با این کارا خودت و عزیز
کنی

صحرا دست به سینه با آرامش لبخند زد :

_برای کی؟ تو؟!!

پارت 691 : #پارت_691

" تو " را با چنان تحقیری زمزمه کرد که عصبانیت شاهرخ
چند برابر شد :

_ فقط خفه شو

_ برای تو؟ تو کی هستی مگه؟ تو بیرون اون عمارت هیچی نیستی ... میدونی در نظر افراد بیرون از عمارت چی هستی؟

یک قدم جلو آمد و لجوج به چشم های شاهرخ زل زد :

_ یک آدم هوسباز و وحشی که فقط از زیر شکمش دستور میگیره !

جمله اش تمام نشده بود که گونه اش سوخت

ناباور دستش را روی گونه اش گذاشت

چشمانش پر اشک شده بود اما بغضش را فرو داد و دندان
هایش را بهم فشرد

اینبار او با تمام حرص دستش را بلند کرد و روی گونه شاهرخ
کوبید

صدای سیلی محکم در اتاق پیچید

هم زمان قطرات اشک روی گونه هایش ریخت

باورش نمی شد ...

سر شاهرخ به یک سمت برگشته بود

بی توجه به او عقب رفت ، در را باز کرد و قبل از بیرون رفتن
از اتاق با صدای لرزان غرید :

_دفعه ی آخره دست رو من بلند می کنی رئیس!

پارت 692 : #پارت_692

در اتاق را با حرص بهم کوبید و دور شد

تمام تنش می لرزید

بغض به گلویش چنگ انداخته و رهایش نمی کرد

به جای استفاده از آسانسور به سمت راه پله ها رفت

با هر پله ای که پایین می رفت بد و بیراهی نثار شاهرخ می
کرد

گونه اش می سوخت

دلش اما بیشتر آتش گرفته بود

خواست از هتل بیرون بزند اما لحظه ای مکث کرد

در کشور غریب کجا می رفت؟ کجا را داشت برود؟

از خارج شدن از هتل پشیمان شد و به سمت کلوپ کوچک
هتل راه افتاد

به جز پسر جوانی که مشغول جابه جا کردن نوشیدنی ها بود
شخص دیگری به چشم نمی خورد

بی حال خودش را روی صندلی پرت کرد و گیلای اول را بالا
رفت

ته حلقش به سوزش افتاد

احساس کرد آتش را فرو داده که اینطور تا معده اش به
سوزش افتاد

با چهره جمع شده پر بغض خندید :

_عوضی آشغال ... فکر می کردم آدم شدی

پارت 693 : #پارت_693

دستش را روی بینی اش کشید و به مرد اشاره زد :

_ پرش کن

چشمش به یاسر افتاد که وارد کلوپ شد

لباس هایش را عوض کرده بود و تیشرت آبی رنگی به تن داشت :

_ اینجا چی کار داری؟

صحرا محلش نداد و خودش را با نوشیدنی اش سرگرم کرد

_ هی با توام دختر

این بارهم که جوابی از صحرا نشنید

سرش را بلند کرد تا دوباره سربه سرش بگذارد که نگاهش به
قرمزی گونه اش افتاد

اخم هایش درهم فرو رفت :

_ صورت چی شده؟

صحرا قلب کوچکی از مشروبش خورد و بازهم سکوت کرد

_ با توام ... اگه چیزی شده به رئیس بگو

_ همتون وحشی و حیوونین

ياسر ابرو بالا انداخت :

رئيس زده؟!

صحرا با پوزخند گيلاس خالى را روى ميز كوبيد

پارت 694 : #پارت_694

سرش گرم شده بود و چشمانش خمار :

_هم زد ، هم خورد!

ياسر خنديد :

__ بیشتر نخور ... هنوز هیچی نشده داری هذیون میگی

صحرا بی توجه به او سرش را میز گذاشت و چشمانش را بهم
فشرده

یاسر حرف دیگری نزد اما تنهایش هم نگذاشت

تا تاریکی هوا کنارش ماند و به حرف های بی سر و تهش گوش
داد

پشت سرهم نوشید و به شاهرخ بد و بیراه گفت

یاسر کاری به کارش نداشت

بعضی اوقات به حرف هایش می خندید

بعضی اوقات چشم غره می رفت

چند باری هم با سر تاییدش کرد

_ بسه دیگه ... نمی تونی رو پات واستی

صحرا گیج خندید :

_ می تونم ... حس می کنم ... حس می کنم قوی تر شدم

کوتاه خندید و شقیقه اش را فشرد :

_ الان می تونم برگردم و بکشمش!

یاسر کلافه پوف کشید و بازویش را کشید :

__ پاشو بریم یه هوایی به کلت بخوره تا پس نیفتادی

پارت 695 : #پارت_695

با یک حرکت بلندش کرد و با زور به طرف باغ هتل کشاندش

هوا تاریک شده بود

مجبورش کرد روی نیمکت بشیند و قرصی در دهانش گذاشت

__ بیا این و بخور ... تا وقتی بخوابیم چند بار آب بخور تا بپره

زیر لب ادامه داد :

_ تو که جنبه نداری نخور بچه ريقو

چند دقيقه بعد با احتياط بلندش كرد

وارد هتل شدند كه صحرا گيج غريد :

_ بريم اتاق تو !

ياسر با قيافه جمع شده نگاهش كرد كه بي حال خنديد :

_ اينطوري نگاه نكن ... خودت بايد بري بيرون بخوابي ...

اونقدرام مست نيستم ديگه !

یاسر بی توجه به سمت اتاق شاهرخ کشاندش که دوباره غرید
:

_اونجا نه ... یک اتاق دیگه بگیر

هرچه می گفت فایده نداشت ... انگار یاسر نمی شنید

پارت 696 : #پارت_696

چند تقه به در زد

شاهرخ با چشمان قرمز شده در را باز کرد و دستش را به
کمرش زد

سرتا پای صحرا را با نگاه چک کرد و بالاخره غرید :

_ کدوم گوری دو ساعته؟ تو تا به حال اینجا اومدی؟ اصلا این کشور و میشناسی که سرتو انداختی پایین راه افتادی تو خیابون؟

صحرا محلش نداد

بی تعادل او را کنار زد و خودش را روی تخت پرت کرد

صدای حرف زدن شاهرخ با یاسر را می شنید اما مغزش جملات را پردازش نمی کرد

صدای بسته شدن در آمد :

_ پاشو لباسات و عوض کن ... با کفش نخواب رو تخت

صحرا حرکتی نکرد

مست نبود اما حال خوبی نداشت

گیج و بی حوصله

شاهرخ که بی حالی اش را دید کلافه جلو آمد و روبروی تخت
زانو زد

کفش هارا از پایش بیرون کشید

بی اعتنا دستش را به دکمه شلوار جینش رساند که صحرا با
چشمان نیمه باز خودش را عقب کشید :

_ نکن

شاهرخ اما کوتاه نیامد

پارت 697 : #پارت_697

اخم هایش را بیشتر درهم فرو برد و دکمه را با خشونت کشید

_ من باید عصبی باشم تو چه مرگته؟

صحرا دوباره خودش را عقب کشید و بی حال خندید :

_ آره تو باید عصبی باشی ... همیشه تو فقط حق طلبکار بودن

داری رئیس!

شاهرخ نگاهش کرد

قطرات خشک شده اشک ، روی گونه هایش قابل تشخیص
بود

کلافه دستش را جلو برد و موهایش را کنار زد که نگاهش به
گونه قرمز شده اش افتاد

کلافه تر پوف کشید :

_ تقصیر خودت بود

صحرا تنها پوزخند زد و جوابش را نداد

_ وقتی من تو اون حاله هیچ وقت باهام کل کل نکن

صحرا بی توجه دستش را روی شکمش گذاشت

معه اش به سوزش افتاده بود

شاهرخ خسته از سکوتش دستش را به تیشرتش رساند و بی
توجه به اعتراضش از تنش بیرون کشید

پارت 698 : #پارت_698

صحرا با حرص روی سینه اش کوبید :

_ دست زن به من ... اصلا یک اتاق جدا بگیر واسم

شاهرخ دستش را به سمت شلوار جینش برد که صحرا ،
بدخلق خودش را عقب کشید

کوتاه آمد و حرفی نزد

سرش را کنار سر صحرا روی تخت گذاشت :

_ یکی بهشون خبر رسونده مدارکی که ازشون داشتم دست
بقیه افتاده بوده ... بهم شک کردن

صحرا جوابش را نداد ... حوصله اش را نداشت

_ از هواپیما که پیاده شدیم بهم خبر رسید ... لوکان گفت
برگردیم اما دیدی که ... راننده فرستاده بودن ... درسته فقط

یک نفر بود اما مطمئنم به جز اون بازم اطرافمون از آدماش
بودن ... فقط خودشون و نشون ندادن

صحرا پر بغض نالید :

_ امیدوارم شکشون به یقین تبدیل شه و ریز ریزت کنن !

شاهرخ باخنده دستش را دورش انداخت و به طرف خودش
کشید :

_ اینطوری دخل هممون اومده

انگشتش را با ملایمت روی قرمزی گونه اش کشید :

_دیگه اونطوری حرف نزن صحرا! وقتی می بینی تا اون حد
عصبیم ازم فاصله بگیر... سر به سرم نذار... گند نزن تو
اعصابم

پارت 699 : #پارت_699

سرش را نزدیک برد و بوسه کوتاهی روی گونه اش نشاند

سرش را عقب کشید :

_دفعه دیگه ای نیست شاهرخ خان

شاهرخ پهلویش را فشرد و سرش را در گردنش فرو برد :

_ دختر خوبی باش تا تکرار نشه

صحرا حرصی زانویش را بالا برد تا در شکمش بکوبد که
شاهرخ زودتر بالای سرش خیمه زد و وزنش را روی بدنش
انداخت :

_ کج خلقی نکن ... حالا که تازه یادگرفتم باهات آروم بشم
سرکش نباش صحرا

لاله گوشش را به دندان گرفت و با خشونت بوسید :

_ وقتی سردم گرمم کن ... اگر عصبیم آرومم کن

صحرا بی طاقت چشمانش را روی هم فشرد

دستش را بالا آورد تا در موهای شاهرخ فرو کند اما لحظه آخر
خودش را کنترل کرد

انگشتانش را مشت کرد و روی تخت کوبید

شاهرخ دستش را روی بدنش کشید

شکم برهنه اش را لمس کرد و انگشتانش را بالا تر کشید :

_اگر من لج کردم تو لج نکن ... صدامو بالا بردم تو بالا نبر ...
صبر کن عصبانیتم تموم شه ... صبر کن آروم شم ... آرومم کن
بعد ...

پارت 700 : #پارت_700

دستش که به سمت بند لباس زیر صحرا رفت دختر عقب
کشید :

__ بعد؟

شاهرخ گیج نگاهش کرد

مثل پسر بچه های تخس که مادرشان اسباب بازی محبوبشان
را از دستشان گرفته اخم کرد :

__ بعد هر کاری دوست داری بکن !

بالاخره موفق شد قفل لباس زیر را باز کند

با خشونت لب های صحرا را بوسید

داغ و پر حرارت

در یک حرکت لباس زیر را پایین تخت پرت کرد و لب هایش
را به قفسه سینه اش کشید

صحرا با تمام داغی بدنش و گیجی ناشی از شراب بازهم
شیطانی لبخند زد و همراهی نکرد

به خوبی حرارت بدن شاهرخ را احساس می کرد

دست های مردانه اش گوشه به گوشه بدنش را لمس می کرد و
پایین تر می رفت

چشمانش را بست و لبش را به دندان گرفت

حال خودش هم دست کمی از شاهرخ نداشت اما سعی کرد
فکرش را متمرکز موضوع دیگری کند تا تسلیم خواسته اش
نشود پارت 701 : #پارت_701

شاهرخ با یک دست بدنش را چنگ زد و با دست دیگر
مشغول باز کردن دکمه های پیراهن خودش شد :

_اون شلوار جین لعنتی و دربیار تا پارش نکردم

صحرا ابرو بالا انداخت :

_حق نداری رئیس ... هنوز تاپی که دفعه قبل قول دادی و
نخریدی !

لب های مرطوب شاهرخ که از شکمش پایین تر رفت بی حال
بلند شد و دستش را روی سینه شاهرخ گذاشت

فشاری به بدنش آورد و مجبورش کرد روی تخت بخوابد

روی شکمش نشست و به چشمان خمارش خیره شد

هر دو به نفس نفس افتاده بودند

سرش را نزدیک گوش شاهرخ برد

آنقدر نزدیک که با هر کلمه ای که میگفت لب هایش به پوست
داغ شاهرخ برخورد می کرد :

_ من بازیچه نیستم شاهرخ ! حق نداری هر وقت دوست داری
بیای طرفم ... اگر من منبع آرامشتم تو هم باید آرومم کنی

گوشش را بوسید

دو طرف پیراهن مردانه اش را گرفت و دو دکمه باقی مانده را
باز کرد :

_اگر لج کنی لج می کنم!

پارت 702 : #پارت_702

گردنش را بوسید :

_صداتو بالا ببری منم فریاد می زنم

بوسه بعدی را روی سینه برهنه اش نشانده

صدای نفس های عمیق و بی طاقت شاهرخ در اتاق پخش شده
بود

سرش را بالا آورد و به صورت شاهرخ خیره شد

انگشتش را نوازش وار روی گونه اش کشید

همانجایی که صبح سیلی محکمش را تلافی کرده بود :

_اگر بزنی میزنم ! پس یاد بگیر خودتو کنترل کنی

شاهرخ موهایش را چنگ زد و سرش را نزدیک برد اما قبل
ازینکه لب هایش را روی لب های نیمه باز صحرا بگذارد ،
دخترک از زیر دستش فرار کرد و وسط اتاق ایستاد

شاهرخ معنی کارهایش را نمی فهمید

حالش خوب نبود

تنها چیزی که میخواست در آغوش گرفتنش تا صبح بود

صحرا با لبخند کجی دوطرف شلوار جینش را گرفت و خیره
در چشمان شاهرخ از تنش بیرون کشید

با دیدن چشمان ملتهب شاهرخ لبخندش بزرگ تر شد

موهایش را پشت گوشش فرستاد و در کسری از ثانیه در
مقابل چشمان مبهوت شاهرخ به سمت حمام برگشت :

_ میرم دوش بگیرم !

در حمام را قفل کرد و بلند خندید

بدون عجله وان را پر آب کرد و خودش را شست

با دقت بدنش را خشک کرد و حوله را دورش پیچید

از حمام که بیرون آمد اتاق در تاریکی فرو رفته بود

بوی سیگار در فضا پیچیده بود

زیرچشمی نگاهی به تخت انداخت

شاهرخ با اخم های درهم و بالا تنه برهنه چشمانش را بسته
بود

نمی دانست بیدار است یا نه

تاپ شلوارک صورتی رنگی پوشید و خودش را روی تخت
انداخت

پارت 703 : #پارت_703

صبح که بیدار شد خبری از شاهرخ نبود

با لبخند از پنجره ی بزرگ هتل به فضای بیرون خیره شد

از روز قبل که به این کشور رسیده بودند ، فرصت نکرده بود
چرخی در فضای اطراف بزند

چند دقیقه پیش لوکان تماس تصویری گرفته بود

آلا با شیطننت از سرو کله اش بالا می رفت و با دندان تازه
نیش زده اش عجیب دلبری می کرد

از زبان لوکان شنیده بود شاهرخ امروز قرار مهمی با آن هایی
که حتی درست نمیدانست چه کسی هستند دارد

لباس زیر سفید رنگی از چمدان برداشت ، دستش را به تاپ
صورتی رنگش رساند و لباس را از تنش بیرون کشید

با قفل لباس زیرش مشغول بود که دستی مردانه به کمکش
آمد

قفل را به دست های شاهرخ سپرد و موهای نامرتبش را پشت
گوشش فرستاد :

_ کی اومدی؟

شاهرخ بجای پاسخ دادن به جوابش تاپ را از زمین چنگ زد و
به سمتش پرتاب کرد :

_ می میری پرده رو بکشی؟ یکهو برو تو تراس لباس زیر
بپوش

پارت 704 : #پارت_704

صحرا بی تفاوت به او دوباره تاپ را روی زمین انداخت و به
سمت چمدان شاهرخ رفت

شاهرخ عصبی از بی محلی اش ابرو درهم کشید :

_ با چمدون من چیکار داری تو؟

_ لباس می خوام

_ خوبه چمدونت از کل هیكلت بزرگ تره و بازم لباس
نیاوردی

صحرا با خونسردی در مقابل چشمان ریزشده ی شاهرخ کت
شلوار مشکی رنگ زنانه را از چمدان بیرون کشید

شاهرخ با ابروهای بالارفته نگاهش کرد :

_ جای تشریف می بری شما؟

_ با هم میریم !

_ نگفتم سفر کاری؟ من وقت ندارم ... امروز با یاسر و بقیه
یک قرار مهم داریم ... بادیگارد با ما میان پس تو از هتل
بیرون نمیری

_ منم میام !

شاهرخ بی حوصله ابرو درهم کشید :

_ کجا اون وقت؟

_ من و آوردی تو هتل نگه داری؟

شاهرخ مکث کوتاهی کرد و پاسخ داد :

_ نه اما برنامه هام بهم ریخته ... خطرناکه بهتره تا برمیگردیم
تو هتل بمونی

با سرتقی کت را از روی تاپ لیمویی رنگ تنش کرد و در آینه
خیره خودش شد

پارت 705 : #پارت_705

شاهرخ با تمسخر لب هایش را بهم فشرد و سر تکان داد :

_ عالیه! مخصوصا با اون شلوارک صورتی ... انگار مخصوص
خودت دوخته شده

ثانیه ای چپ چپ نگاهش کرد و بعد شلوارک را از پا درآورد

حق با او بود ... کت گران قیمت با شلوارک راحتی که از
دیشب پایش مانده بود جور در نمی آمد !

شلوار خوش دوخت همراه کت را که به پا کرد ... لبخند
کوچکی روی لبش نشست

به قول یاشار خانوم شده بود !

یک دور جلوی آینه چرخید و با چشمان پر ستاره به شاهرخ
چشمک زد :

_کف کردی رئیس؟ پیام اونجا فک میکنن من همه کارم!

شاهرخ کوتاه خندید و همانطور که پیراهنش را از تن میکند
به سمت حمام رفت :

_برگشتیم عمارت بیوشش و احساس ریاست کن ... امروز با
ما نمیای خانم کوچولو

صحرا دلگیر خودش را روی کاناپه انداخت اما فقط تا زمانی که
شاهرخ وارد حمام شد

به محض بسته شدن در حمام به سمت آینه رفت

موهایش را محکم بالای سرش جمع کرد

در این حالت چشمانش کشیده تر به نظر می رسید

رژلب مسی رنگی روی لب هایش کشید و از اتاق خارج شد

شاهرخ که ده دقیقه بعد از حمام بیرون آمد خبری از صحرا
نبود

پارت 706 : #پارت_706

خوش بینانه خیال کرد منصرف شده اما بعد از اینکه همراه
یاسر و راننده به ماشین نزدیک شد او را حاضر و آماده روی
صندلی عقب دید

موبایلش را بالا گرفته بود و سعی داشت از خودش عکس
بگیرد

کلافه اخم هایش را درهم فرو برد و از در عقب سوار شد :

__ زبون نمیفهمی نه؟

صحرا بی توجه دستش را سمتش دراز کرد :

__ موبایلت و بده

با اخم چپ چپ نگاهش کرد و رویش را برگرداند که ناگهان
دستی در جیب کتش فرو رفت و موبایلش را قاپید

نفسش را با شدت بیرون داد و خواست اعتراض کند که صدای
صحرا زودتر بلند شد :

__ اوف کیفیت و ببین ... با عکسای گوشی خودم داشت باورم
می شد واقعا اون شکلیم

موهایش را مرتب کرد و سرش را نزدیک شاهرخ برد

شاهرخ با اخم عقب کشید :

_نکن

صحرا دستش را روی دایره مشکی رنگ گذاشت و بی توجه به
او چند عکس پشت سرهم گرفت

عکس ها را اول برای خودش و بعد برای نورا ارسال کرد

پارت 707 : #پارت_707

خواست موبایل را پس دهد اما پشیمان شد

عکس هارا پشت سرهم رد کرد تا بالاخره به عکس مورد
نظرش رسید

شاهرخ با اخم به او زل زده بود و او با لب های غنچه شده و
چشمان درشت به دوربین خیره بود

به قیافه مسخره خودش خندید و عکس را روی بک گراند
موبایل شاهرخ تنظیم کرد

* * * * *

_ باورم نمیشه برای یک قرار دوستانه ساده اینطور بهم
ریختی

شاهرخ پوزخند زد

او آن ها را خوب می شناخت :

_ سعی کن زیاد حرف نزنی ... نه از گذشته و نه از رابطه با من
... هر سوالی شد خیلی کلی جواب بده ... نیازی به گفتن
جزئیات نیست

در رستوران مجللی منتظر بودند

تمام میزها خالی بود و به جز آن ها و خدمه رستوران شخص
دیگری به چشم نمیخورد

شاهرخ لیوان نوشیدنی را از دست صحرا قاپید :

_ امشب نخور ... هوشیار نمی تونم کنترل کنم چه برسه به
اینکه مست باشی

یاسر لیوان نوشیدنی اش را بالا رفت و خندید :

_فایده نداره رئیس ... انقدر ظرفیتش پایینه که با بوشم
مست میشه

پارت 708 : #پارت_708

هر دو از سوی صحرا انتظار حاضرجوابی داشتند اما صدایی
نیامد

نگاه صحرا خیره ی در شیشه ای رستوران بود

با ابروهای بالا رفته به ماشین های تازه رسیده خیره بود

ماشین قرمز رنگ بدون سقف او را به یاد لوکان انداخت

پسر جوانی که از ماشین بیرون پرید تصویرش از لوکان را
پررنگ تر کرد

دو ماشین دیگر اما مشکی رنگ بودند

مردی جذاب با موهای زیتونی و چشمان آبی از در جلو پیاده
شد

صحرا خیره ی صورت مردانه و ته ریش خرمایی رنگش شد

وارد که شدند یاسر ایستاد

نگاهی به یاسر انداخت و بی هدف بلند شد

دختر قدبلندی همراهشان بود

برخلاف مرد ، موهای فر و مشکی داشت

نگاهش را از آن ها گرفت و سعی کرد خیره شان نشود

چهار مرد و یک زن !

به نظر آنطور که شاهرخ می گفت خطرناک نبودند

پارت 709 : #پارت_709

چهار نفر عقب ایستادند تا مرد چشم آبی نزدیک شود

بالاخره شاهرخ ایستاد ... صحرا زیرچشمی نگاهش کرد

چهره اش خونسرد و بی تفاوت بود

به مرد خیره شد

کسی حرفی نمی زد ... انگار سکوت باید فقط به دست شاهرخ
و یا مرد شکسته شود

بالاخره مرد ابروی راستش را بالا انداخت :

_پیر شدی !

شاهرخ سر تکان داد :

— تو ولی تغییری نکردی میکائیل

بی هیچ انعطافی دست دادند

مرد در برابر احوال پرسی محترمانه یاسر سری تکان داد ، به
صحرا نگاهی سرسری انداخت و پشت میز نشست

غذا در سکوت خورده شد

سوالات کوتاهی که مرد می پرسید و شاهرخ سر بسته جواب
میداد

صحرا معذب کنار یاسر نشسته بود

در جمعشان احساس ناامنی میکرد و چیزی از گلویش پایین
نمی رفت

میکاییل به صندلی تکیه داد و نوشیدنی اش را در لیوان
چرخاند :

_ هیچ وقت فکر نمی کردم لازم باشه برای تو هم توضیح بدم
اما باید یادآوری کنم چه برای ما و چه برای بقیه مهم ترین
مسئله امنیتمون

پارت 710 : #پارت_710

شاهرخ با تحکم نگاهش کرد :

_ مطمئن باش از طرف ما هیچ خطری تهدیدتون نمی کنه !

صدای خنده میکاییل بلند شد :

_ البته که همینطوره! من این و می دونم اما خب بقیه مثل من
بهت اطمینان ندارن ... فکر کنم تنها کسی که با من هم عقیده
باشه لیاست

دختر کنارش نیشخندی زد :

_ کسی که بخواد به ما خیانت کنه مطمئنا احمقه! من فقط به
هوش شاهرخ اطمینان دارم ... اون هیچ وقت چنین اشتباهی
نمی کنه

شاهرخ دندان هایش را بهم فشرد و پوزخند زد :

_ داری تهدید می کنی؟!!

دختر با خونسردی موهای فرش را پشت گوشش فرستاد :

_ فقط دارم هشدار میدم ! خبر پخش شدن مدارک و همه
نشیدن

_ هیچ چیز پخش نشده ... من درستش کردم

میکایل لبخند زد :

_ ولی بچه ها عصبانی شدن شاهرخ ... ما میتونیم به کسایی
که باهامون کار میکنن این اطمینان و بدیم که تو هرگز چنین
بی احتیاطی نمی کنی اما مسئله فقط ما نیستیم ... اون اسناد
میتونه تهدید بزرگی برای خلیا باشه

شاهرخ کلافه موهایش را چنگ زد :

_اون قضیه تموم شده ... الان پوشه ها دست منه و جاشون
امنه ... لازم نیست نگران چیزی باشید

پارت 711 : #پارت_711

لیا با حرص خندید :

_پس حقیقت داشته !

شاهرخ بی انعطاف نگاهش کرد :

_خودم حلش کردم

پسرجوانی که از ماشین قرمز رنگ پیاده شده بود به حرف
آمد :

_ حل کردی اما فقط کافیه به بقیه اطمینان بدیم حرفایی که
به گوششون رسیده فقط شایعه نبوده ... نمی دونم اونام مثل
ما متقاعد میشن یا نه!

شاهرخ خشن غرید :

_ آخرین کسی که حق حرف زدن داره تویی

میکایل بحث را پایان داد :

_ تمومش کنید ! خوب میدونی اگر می خواستیم ، از فرودگاه
زنده به هتل نمی رسیدید! ما قبول می کنیم اون جریان تموم

شده و امیدواریم نظر بقیه هم همین باشه ... اما خب قرار
نیست تو اشتباهات بعدی هم طرف تو باشیم

شاهرخ با خونسردی نوشیدنی اش را مزه مزه کرد :

_ اشتباه دیگه ای وجود نداره ... اینبار هم اشتباهی نبوده

لیا با تمسخر خندید :

_ آره ... خبراش رسیده که چطور شیفته یک زن شدی و ازش
رو دست خوردی

پارت 712 : #پارت_712

شاهرخ بدون توجه به اطرافش میز را عقب هل داد و بلند شد

یاسر و صحرا بلافصله ایستادند

در کسری از ثانیه اسلحه های بادیگارها به سمت هر سه نفر
نشانه گرفته شد

صحرا بهت زده به اطراف نگاه کرد

چند بادیگاردی که همراهشان آمده بودند در مقابل مردهای
مسلح اطراف هیچ شانسی نداشتند

شاهرخ بی توجه به بقیه با خشم مشتش را روی میز کوبید
درست جلوی صورت لیا

میکاییل به سمتش آمد :

_تمومش کن شاهرخ ... این قضیه همینجا تموم میشه

شاهرخ با صورت جمع شده از خشم نگاهش کرد :

_تنها حرف بزنیم

میکاییل بعد از مکث کوتاهی به فضای بیرون اشاره کرد :

_تنها حرف میزنیم

یاسر به سمت بادیگارد ها رفت

صحرا معذب پشت میز نشست

نگاه خیره ی لیا را روی خودش احساس می کرد :

_ با شاهرخ؟ تا حالا ندیده بودم دختری و همراه خودش
بیاره

پارت 713 : #پارت_713

صحرا در دل بد و بیراهی به شاهرخ و یاسر که تنها رهایش
کردند گفت و دهان باز کرد تا جواب دهد اما پسر کنار لیا
اجازه نداد :

_ این یکی فرق داره لیا !

لیا با تمسخر خندید :

_ نكنه بحث عشق و عاشقى؟

_ نه اما اين يكي به كارش مياد ... شنيدم دبي و بهم ريختن

صحرا دعا كرد منظورشان به پخش مواد جديد نباشد

ليا ابرو درهم كشيد :

_ منظورت چيه؟

_ بيخيال ... اگر موثق باشه بزودي خبراش ميرسه

صحرا كلافه به صحبت هاشان گوش ميداد و حرفي نميزد

لیا برای بار دوم مخاطب قرارش داد :

_ دفعه بعدی بمون تو لونت موش کوچولو ... این بار بخیر
گذشت

با خونسردی نگاهش کرد
مشکلش را با خودش نمی فهمید :

_ وقتی اشتباهی نکردیم دلیلی برای ترس نیست ... مگه نه؟

_ بریم !

صدای شاهرخ مانع ادامه بحثشان شد

بی توجه به آن ها بلند شد و کتار شاهرخ ایستاد

دست گرم شاهرخ را که روی کمرش احساس کرد لبخند زد

لیا با پوزخند خیره اش شد :

_بازم هم و می بینیم

پارت 714 : #پارت_714

بی توجه سری با برای بقیه تکان داد و همراه شاهرخ خارج شد

شاهرخ به محض نشستن در ماشین کراوتش را شل کرد :

__ میکایل آرومشون میکنه

ياسر زیرچشمی نگاهش کرد :

__ تا کی؟ دفعه بعد چی رئیس؟

شاهرخ کلافه سرش را به صندلی تکیه داد :

__ باید پیداش کنیم

ياسر محتاط پاسخ داد :

__ ما میدونیم کی داره برنامه هارو بهم میریزه

__ سامر کاری با اینا نداره

_ سامر با هر کسی که به شما مربوط باشه کار داره !

صحرا خندید :

_ انتظار جنگ داشتم اما خبری نبود

ياسر ابرو بالا انداخت :

_ اگر يکم ديگه کش پيدا ميکرد ميديدي

ريلکس شانه بالا انداخت :

_ ديگه مهم نيست ... بحث کار تموم ... فردا مال من

شاهرخ بی حوصله شقیقه اش را مالید :

_امشب برمی گردیم

_همین؟

_بهت گفتم سفر کاری ... نه؟

ياسر میان بحثشان پرید :

_بلیط برای فرداشب رئیس

شاهرخ کلافه پوف کشید و صحرا خندید

امشب هم در این کشور ماندگار شده بودند

پارت 715 : #پارت_715

تا نیمه شب در پاساژها چرخید

یاسر همراه بادیگارد دیگری ، به دستور شاهرخ همراهی اش
میکرد و هربار که از پاساژی به پاساژ دیگر میرفت چپ چپ
نگاهش می کرد اما چیزی نمی گفت

با خیال آسوده لباس های گران قیمت را پرو میکرد و یاسر را
مجبور میکرد نظرش را با جزئیات بیان کند :

_ خوب نیست ... انقدر بالا تنش بازه که گردنت دوبرابر شده
... سفیدم که هست ... شبیه غاز شدی!

بی تفاوت چشمانش را برای او کج کرد و خودش را در آینه
نگاه کرد

فقط در باز بودن یقه لباس حق با او بود و گرنه به نظر خودش
خیلی هم به صورتش می آمد

باز بودن زیادی یقه اش هم با موهای بلند به چشم نمی آمد

لباس را در اتاق پرو در آورد و بغل یاسر پرتاب کرد :

_اینم می خواهم!

_وقتی هرچی میگویم برعکسشو انجام میدی چه اصراری داری
اینجا واستم و نظر بدم؟

بی توجه به او پیامی که روی صفحه موبایل به چشم میخورد
را باز کرد :

_ برای شام هتل باش

با لبخند روی کاناپه آبی رنگ مزون نشست و تایپ کرد :

_ الان که دیره برای شام

یاسر مشغول حساب کردن خرید ها بود

نصف بیشترش برای آلا بود

پیراهن های دخترانه با قیمت های فضایی!

جواب پیامش زودتر از آنچه خیال می کرد رسید :

_ اگر میخوای به برنامه فردا بررسی پس زود برگرد وگرنه
کنسل میشه

یاسر به در خروج اشاره زد

بلند شد و با لبخند تایپ کرد :

_ بلیط برای پس فرداست ... شاهرخ خان هم که باشی بازم
باید منتظر بمونی!

چند ثانیه بیشتر از ارسال پیام نرسیده بود که پیام جدیدی
آمد :

_ میخوای امتحان کنی؟

در مقابل چشمان ناباور و خوشحالِ یاسر به سمت ماشین رفت
و نوشت :

__ نه! برای شام هتلم :)

دیرتر از آنچه فکر میکرد رسیدند

خریده‌ها را از یاسر گرفت و زودتر به سمت اتاق خودشان رفت

شاهرخ با بالاتنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود و با
موبایلش سرگرم بود

خرید هارا روی زمین انداخت و به ظرف های نیم خورده شام
روی میز خیره شد

باور نمی کرد منتظرش نمانده بود !

_ دبی مرکز خرید نداره نه؟!_

نگاه بهت زده شاهرخ روی پاکت های بزرگ خرید بود

حق به جانب به سمت میز رفت و زیتونی در دهانش گذاشت :

_ تو که نمی خواستی منتظر بمونی چرا گفتی برگرد؟_

شاهرخ بی تفاوت مدارک رسیده از منشی شرکت را چک می کرد :

_ دو ساعت و چهل دقیقه پیش ! نه الان

کتش را از تن کند و دیس بزرگی برداشت

تازه به یاد آورد چه قدر گرسنه است!

نهار در مقابل نگاه برنده ی لیا از گلویش پایین نرفته بود

با بی حالی دیس را از تمام غذاهای روی میز پر کرد

معه اش به غذاهای دریایی حساس بود ... با این همه
نتوانست جلوی خودش را بگیرد و میگوی درشتی کنار دیس
گذاشت

دلستری برداشت ، سالاد و زیتون هارا روی غذایش ریخت و
به سمت تخت رفت

شاهرخ با اخم سر تکان داد :

_ روی تخت ؟ بشین پشت میز ... همه جارو کشیف میکنی

با احتیاط روی تخت نشست و به بالشت تکیه داد

سطح زیرین نرم بود و همین تعادلش را بهم میزد

محتاط سر دلستر را باز کرد و بین پاهایش قرار داد تا از خطر
چپه شدن حفظ شود

شاهرخ با اخم خودش را کنار تر کشید

بی توجه به او چنگال را در تکه های مرغ فرو کرد و با لذت در
دهان گذاشت :

_ چه قدر غذاهاشون تنده !

__ با دهن پر صحبت نکن!

با چهره جمع شده ادایش را درآورد و دوباره مشغول خوردن شد

پارت 716 : #پارت_716

__ اون دختره ... لیا ... عاشقته؟

شاهرخ ابرو بالا انداخت :

__ این فکرا و از کجا میاری؟!

کاهویی در دهانش گذاشت و با صدا جوید :

_ نمی دونم ... مثل طلبکارا نگاهم می کرد

شاهرخ مغرورانه سر تکان داد :

_ شایدم باشه ... عاشق من شدن بعید نیست!

صحرا با تمسخر سر تکان داد و میگو را نزدیک دهانش برد اما
با فکر به حالت تهوع و معده درد بعدش منصرف شد

میگو را برداشت به لب های شاهرخ چسباند

انگشتانش را فشرد و مجبورش کرد میگو را بخورد :

_ شرط می بندم حتی دو روز هم نمیتونه اخلاقتو تحمل کنه !

شاهرخ با چهره جمع شده سرش را چرخاند :

_ چه غلطی میکنی؟ اومدی دستات و شستی؟ اه

_ من به غذاهای دریای حساسیت دارم ... معدم بهم میریزه ...

اگر گوشه دیس میمونند بالاخره میخوردمش!

شاهرخ با چندش به استدلال مسخره اش فکر کرد و گردنش
را گرفت

بی توجه به دست پا زدن هایش سرش را نزدیک صورت
خودش آورد

صحرا با قیافه جمع شده از درد خندید :

_ دلستر چپه شد

شاهرخ مجبورش کرد روی تخت دراز بکشد و رویش خیمه زد

در کسری از ثانیه لب هایش را روی لب های صحرا گذاشت و
عمیق بوسید

صحرا ریز خندید

از شاهرخ وسواسی انتظار رفتار خشونت آمیز تری داشت!

هنوز در فکر نرمش شاهرخ بود که با تکه های نرم شده ی
میگو که وارد دهانش شد تمام اعضای بدنش بهم پیچید

شاهرخ اما با بدجنسی دو طرف صورتش را نگه داشت و
مجبورش کرد تکه های جوید شده میگو را قورت دهد

با دست دو طرف فکش را نگه داشت و تا زمانی که از خالی
شدن دهانش مطمئن نشد رهایش نکرد

بالاخره با دیدن صورت قرمز شده اش رهایش کرد

تخت و ملحفه ها خیس از دلستر شده بودند

ذره های مرغ و سالاد همه جا پخش شده و روی بالشت ها
ریخته بود

صحرا با قیافه جمع شده نشست و سرفه کرد :

_ اه ... الان بالا میارم

شاهرخ خونسرد موبایلش را برداشت و روی کاناپه پرت کرد :

_هرکاری میخوای بکن چون من دیگه محاله روی این تخت
بخوابم

شلوارش را از پایش بیرون کشید و به سمت حمام رفت

صحرا با حرص از پشت به گردنش آویزان شد :

_کثافت

شاهرخ سعی کرد دستانش را از دور گردنش باز کند :

_ول کن خفه شدم ... دفعه بعد شوخی نکن!

صحرا خودش را بالا کشید و از پشت سر پاهایش را دور کمر
شاهرخ حلقه کرد :

_ فردا برمیگردیم دبی؟

شاهرخ کلافه عقب هولش داد اما فایده ای نداشت :

_ پس فردا ... بیا پایین گردنم درد گرفت

صحرا زیر گوشش خندید :

_ میخوامم آرام بگیرم اما قسمت نیست ... ردش باید تا پس
فردا بمونه!

قبل ازینکه شاهرخ عکس العمل نشان دهد دندان هایش را
روی گردنش گذاشت و با تمام توان در پوستش فرو برد

فریاد خشمگین شاهرخ که در فضا پیچید دستانش را باز کرد
و از در اتاق بیرون زد

با خنده لب گزید

آنقدر محکم گرفت که احساس کرده بود دندان هایش به هم
رسیده!

دکمه آسانسور را فشرد و دعا کرد یاسر هم برای صرف
نوشیدنی پایین باشد

احتمالا تا صبح نمیتوانست به اتاق برگردد!

پارت 717 : #پارت_717

آنقدر در زندگی اش حواسش را به بدبختی ها داده بود که
فراموش کرد چطور می تواند خوشبخت باشد

کمی زندگی کند

کمی لبخند بزند

کمی خوشبخت باشد

همانطور که روی صندلی راحتی لم داده بود و پاهایش را روی
میز انداخته بود آبمیوه اش را در لیوان میگرداند

صدای قهقهه های صحرا تمامی نداشت

صدای قدم های تندش روی عرشه کشتی به گوش می رسید

انگار او زندگی را ساده تر می گرفت

راحت تر می خندید

بلند تر

شاهرخ اما نمی توانست به بی خیالی او باشد

حتی امروزی که به قول صحرا سفر کاری تمام شده و روزشان

به خودشان اختصاص داشت هم نمی توانست از فکر کار

بیرون بیاید

یاسر پیشنهاد این تفریح را داده بود و کشتی را تا شب اجاره

کرد و گر نه شاهرخ ترجیح میداد باز هم مثل دیشب صحرا را

همراه بادیگارد بفرستد و خودش در هتل بماند

با توپ والیبالی که به شقیقه اش برخورد کرد کفری لیوان
آبمیوه را روی میز کوبید

صحرا با خنده از پنج پله پایین آمد و دستش را به سمت
شاهرخ دراز کرد :

__ بدش به من

شاهرخ با اخم توپ را عقب کشید :

__ تو کشتی جای والیبال بازی کردن؟!

با دیدن یاسر همراه بادیگارد دیگری که منتظر توپ بودند
مخش سوت کشید :

__ آروم بگیرین ! سرم درد گرفت انقدر جیغ زدی

صحرا در هوا توپ را قاپید و هم زمان مچ دست شاهرخ را به
سمت خودش کشید :

_ به جای غر زدن بلند شو ... یک یار کم دارم

شاهرخ متعجب سعی کرد مچش را از میان انگشتان صحرا
بیرون بکشد :

_ برو پی کارت بچه

یاسر از بالای پله ها خندید :

_ بیا رئیس ... قول میدیم بهت آوانس بدیم!

شاهرخ کلافه نگاهشان کرد :

_ روتون و بالا نبرین

یاسر سریع عقب نشینی کرد و همراه بادیگارد دور شد اما
صحرا با زور بلندش کرد

صدای شاهرخ کفری بود :

_ توی این هوای شرعی سگ و بزنی والیبال بازی نمیکنه

صحرا بیخیال شانه بالا انداخت و دستش را کشید :

_ سگ تو هیچ هوایی والیبال بازی نمیکنه !

تور را به چوب های دوطرف بسته بودند

شاهرخ عینک آفتابی اش را از بالای سرش روی موهایش
سراند و تیشرتش را از تن کند

رد بخیه ها و زخمی که زمان تیراندازی روی سمت چپ سینه
اش نشسته بود هنوز هم به چشم میخورد

با اخم های درهم بازی را با سرویس نسبتا کوتاهی شروع کرد
:

_ تو کشتی؟ حتی نمی تونی با خیال راحت به توپ ضربه بزنی

صحرا همچنان که ریز میخندید برای گرفتن توپ بالا پرید :

_ داره مقدمات بهانه های شکستشو آماده میکنه

ياسر كه كنار صحرا ايستاده بود بي صدا خنديد

شاهرخ بي توجه به باديگاردی كه معذب كنارش ايستاده بود
ضربه محكمتری به توپ زد :

_ صداتون و نشنوم!

اينبار ياسر بالا پريد و حرفه ای ضربه محكمی به توپ زد كه
بلافاصله صدای برخوردش با كف كشتی به گوش رسيد

صدای خنده و دست های صحرا و ياسر كه بهم كوبيده شد
بلند شد

شاهرخ كلافه توپ را از از زیر پایش برداشت و روبه باديگارد
غريد :

_ چه غلطی میکنی؟ میخوای مثل مجسمه همونجا وایستی؟

پارت 718 : #پارت_718

بادیگارد هول شده جلوتر آمد

با ضربه ای توپ را دوباره آنطرف تور فرستاد

صحرا روی پنجه هایش بلند شد اما قبل از گرفتن توپ پایش
روی سطح مرطوب کشتی سر خورد و با کمر روی زمین پهن
شد

شاهرخ نیشخند زنان بطری آب را برداشت و سرکشید :

_ تو رو چه به والیبال بچه؟

صحرا اما بی توجه به متلک های شاهرخ با خنده دست یاسر
را گرفت و بلند شد :

_ یک یک مساوی ! هنوز خیلی مونده

شاهرخ با تمسخر خندید و توپ را برداشت

تا یک ساعت بعد بی وقفه بازی کردند

مساوی پیش می رفتند و همین هیجان بازی را بیشتر کرده
بود

هرچند شاهرخ و محافظ کنارش قوی تر بودند اما بهانه گیری
های عجیب صحرا اجازه نمی داد زیاد جلو بیفتند

از گیر دادن به نور آفتاب که دقیقا توی چشم آن ها بود و
پشت به شاهرخ گرفته ، تا رطوبت بیشتر سمت خودشان !

بالاخره شاهرخ با دو امتیاز جلو افتاد و با ضربه بعدی برنده
می شدند

بی خیال با اعتماد به نفس ضربه محکمی به توپ زد

صحرا اما با لجبازی و دقت همانطور که خیره توپ بود عقب
عقب رفت

از پشت سر احساس کرد کمرش به میله های حفاظتی کشتی
خورد اما باز هم کوتاه نیامد

خودش را به عقب خم کرد تا ضربه را جواب دهد که ناگهان
احساس کرد زیر پایش خالی شد

چشمانش را بست و با جیغ کوتاهی از کشتی درون آب دریا
پرت شد

صحنه هایی پشت سرهم جلوی چشمانش ظاهر شد

دو مرد بودند

یکی سر تاس داشت و قد کوتاه

آن یکی اما بلند قد و لاغر بود

اجزای صورتش را واضح نمی دید اما دندان هایش کثیف و زرد
شده بودند

صورت دختر بچه برایش زیادی آشنا بود

چتری های خرمایی رنگش روی پیشانی اش ریخته بود و با لب
های برگشته ترسیده به مرد ها خیره بود

فضای اطراف تار بود اما قایق کوچکی که هر سه نفر در آن
بودند را تشخیص میداد

صداها در مغزش پیچید

گوشش سوت می کشید و عذابش می داد

مرد ها سر موضوعی بحث می کردند

دختر بچه با لجبازی لب هایش را روی هم می فشرد تا به گریه
نیفتد

مرد اول اصرار داشت زیادی به ساحل نزدیک شده اند

مرد دوم اما دو دل بود :

_بچست .. غرق میشه

صدای مرد دوم واضح نبود

بالاخره مردی که دندان های زرد و ریش های بلند داشت به
سمتش آمد

دست زیر بازویش انداخت و بلندش کرد

چشمانش پر اشک بود

لب هایش میلرزید و بدنش سرد شده بود اما گریه نکرد

مرد از لبه قایق بالایش کشید و طناب هارا از دور میچ دستانش
آزاد کرد

مرد دیگر حرفی زد که واضح نبود
باز هم بحث کوتاهی که به گوش نمی رسید و بعد ضربه
محکمی که به پشتش زده شد

بالاخره بغضش با صدا شکست :
_ مامان ...

جمله اش کامل نشده بود که در آب سرد دریا فرو رفت

پارت 719 : #پارت_719

چند ثانیه بیشتر زمان نبرد که به وسیله دستی مردانه از زیر
آب بیرون کشیده شد

چشمانش را روی هم فشرد و با اکراه چندین بار سرفه کرد

چهره اش از آب شور دریا درهم فرو رفت ... شوری اش بیش
از اندازه بود

شاهرخ به سمت کشتی هلش داد :

_ چرا مثل احمقا سر تو اون زیر نگه داشته بودی؟

کلافه زیر لب ادامه داد :

_بخاطر تو مجبور شدم بپریم تو آب

صحرا اما مبهوت زمزمه کرد :

_غرق نمیشم ... روی آب ایستادم!

شاهرخ بی تفاوت سر تکان داد و به سمت کشتی شنا کرد

صحرا اما هنوز بهت زده به اطراف نگاه میکرد

دلیلش را نمیدانست اما هیچ زمان از شنا در آب های اقیانوس

، دریاچه ها و یا قسمت های عمیق استخر حس خوبی نمی

گرفت اما در این دریا برای روی آب ماندن نیازی به شنا نبود

نام دریای مرده را از نورا شنیده بود

غلظت نمک آنقدر زیاد بود که هیچ زمان کسی در دریا غرق
نمی شد

به یاد آورد چندسال پیش عکس گردشگری که با خونسردی
روی آب ها شناور بود و کتاب میخواند را در یکی از مجله ها
دیده بود

هر زمان دیگری به این دریا می آمد کسی نمی توانست از آب
خارجش کند اما امروز سر حال نبود

خسته بود و شقیقه هایش به سوزش افتاده بود

تصاویر نامفهومی که به چشمانش هجوم آورده بودند کلافه
اش می کرد

دستش را از بازوی شاهرخ گرفت و بی حال سرش را روی
شانه اش گذاشت :

_ سرم درد می‌کنه ... آبش خیلی شور بود

شاهرخ نیم نگاهی به گونه های آفتاب سوخته اش انداخت :

_ چشمت کاسه خون شده

با خنده ی کمرنگی پاهایش را دور کمر شاهرخ حلقه زد :

_ تو چشمت همیشه قرمزه ... وقتی عصبی هستی ترسناک
میشی

دیگر جلو نمی رفتند و در نزدیکی کشتی ثابت بودند

شاهرخ ابرو بالا انداخت :

_ می ترسی؟!_

_ اوایل آره ... روزایی که مجبورم می کردی بخاطر پس گرفتن مدارکت نزدیک خالد بشم میترسیدم

شاهرخ به موهای خرمایی رنگش نگاه کرد

خیس و بهم چسبیده شده بودند

بینی اش را چین انداخت و انگشت اشاره اش را روی بینی
صحرا زد :

_ اگر برام نیاورده بودیش دیروز میکاییل کارمون و یکسره
می کرد!

صحرا خندید :

_ این تشکر بود؟ پس من برای چندمین بار جونتو نجات دادم!

شاهرخ با دقت نگاهش کرد

گوشه چشمانش چین خورد و لبش به سمت بالا آمد :

_ از اونجایی که من رئیستم پس نجات دادن جونم وظیفه
محسوب میشه

صحرا با خنده بچه پرویی زمزمه کرد و جلو رفت

سرش را روی شانه شاهرخ گذاشت و چشمانش را بست

آب کمی سرد بود و خورشید پوستشان را می سوزاند اما
برایش مهم نبود

مدت زمان زیادی بود این آرامش را می خواست

بی خیال فکر به گذشته ها و نقشه برای آینده

زندگی در همان لحظاتی که در آن حضور داشتند شیرین تر
بود

کمی بعد شاهرخ شاکی از گرمای هوا مجبورش کرد به کشتی
برگردند

عینک آفتابی اش را به چشم زد و روی عرشه زیر آفتاب داغ
دراز کشید

صحرا بی حال خودش را کنارش انداخت و ژلی به سمتش
گرفت :

_ از این بزن نسوزی

پارت 720 : #پارت_720

گوشه لب های شاهرخ بالا رفت

بدون اینکه چشمانش را باز کند بدخلق به شکم خوابید و با
پرویی منتظر شد

صحرا خندید

مقدار زیادی از ژل آبی رنگ را روی پوست شاهرخ ریخت و با
کف دست مالید :

_ وقتی قضیه این جنس جدید گذشت به من تو شرکت یک
کار بده!

شاهرخ خندید :

_ بیا زمین هارو طی بکش!

صحرا جدی با کف دست ضربه محکمی روی پوست برهنه اش
زد :

_ جدی باش! بعدشم فرقی نداره چه کاری ... فقط یک کار
باشه

شاهرخ پیشانی اش را خاراند و سکوت کرد

صحرا اما دست بردار نبود

در یک حرکت روی کمرش نشست و سرش را به گوش قرمز
شده ی شاهرخ چسباند :

_ قول بده!

شاهرخ کوتاه خندید :

_ کار میخوای چی کار؟ تو که داری تو عمارت من میخوری و
میخوابی؟

لحنش به هیچ عنوات جدی و کینه توزانه نبود پس صحرا
ناراحت نشد و در عوض گاز کوچکی از لاله گوشش گرفت :

_ جدی دارم می‌گم ! می‌خوام بعد ها تجربه کار تو یک حرفه ای
و داشته باشم

چانه اش را روی گردن شاهرخ گذاشت و به دور دست ها
خیره شد

بوی شامپوی مردانه در شامه اش پیچید

باصدای آرام تر ادامه داد :

_ دوست ندارم به همه بگم جابه جا کننده مواد یا معشوقه
مردای پولدار بودم!

شاهرخ با فک منقبض شده چشم باز کرد

با اخم های درهم به سمتش برگشت و چانه اش را چنگ زد :

_ یا حرف نزن و دهنت و ببند یا بفهم چی میگی ... نکنه
میخوای چند وقت دیگه یکی یکی با تمام مردای دبی ...

چشمان قرمز و پر اشک صحرا را که دید کلافه سکوت کرد

کلاه آفتابی کنارش را برداشت ، روی سرش گذاشت و سعی
کرد فکرش را آزاد کند

صدای گله مند و پر حرص صحرا اما اجازه نداد :

_ به هر حال منم وقتی دلتو زدم باید ...

اینبار این صحرا بود که با نگاه خشمگین شاهرخ سکوت کرد
و با اخم به آسمان آبی خیره شد

از شاهرخ که ناامید شد اما شاید بعدها از لوکان کمک
میخواست

به استعداد خودش در یادگیری ایمان داشت تنها نیازمند
فرصتی بود

صدای شاهرخ بم و آرام بود :

_ فردای زمانی که برگشتیم باهام بیا شرکت ... اما حقوق بی
حقوق!!! فقط یاد بگیر و سعی کن به کارم بیای تا اخراج نشی!

صحرا کلافه پوفی کشید و سر تکان داد

شاهرخ اما ندید

سیگاری آتش زد و با اخم های درهم چشمانش را بست

از خودش عصبانی بود ، چرا که برای لحظه ای از مستقل شدن
صحرا وحشت زده شد

صحرا که از اول هم نیامده بود که بماند ...

اصلا اگر هم درخواست ماندن در زندگی اش را داشت این
شاهرخ بود که مخالفت می کرد

اول پیشنهاد کار صحرا را جدی نگرفته و بعد رد کرده بود اما
وقتی دخترک کوتاه آمد فهمید در سر نقشه دیگری برای

رسیدن به خواسته اش دارد پس باشرایطی ناجوانمردانه قبول
کرد!

کام عمیقی از سیگار گرفت و در دل خودش را سرزنش کرد

همه چیز موقتی ست

شاید برای یکبار هم که شده دلش به رحم آمد و به صحرا
کمک می کرد تا جایگاه های جدیدی به دست آورد اما نه در
کنار خودش!

سیگارش به انتها رسیده بود

او رفتنی بود!

شاهرخ رفتنی بود

چندین بار در دل تکرار کرد و سیگار دیگری آتش زد

پارت 721 : #پارت_721

_الان خفه میشه

صحرا اما بی توجه به تذکر شاهرخ ، آلا را بیشتر به خود
فشرد

لوکان با خنده سوییچ ماشینش را دور انگشت اشاره اش
چرخاند :

_رئیس اونجا داغت کرده که اینطور سوختی؟

آلا پیانو کوچکی که یاسر برایش خریده بود را به طرف پدرش
دراز کرد

شاهرخ بی اعتنا به آن ها مشغول سروکله زدن با پیانو شد اما
صحرا درمانده دستی به شانه های آفتاب سوخته اش کشید :

_ تازه یکم آروم شده ... داشتم آتیش می‌گرفتم

شاهرخ باتری های پیانو را جا زد ، آن را به آلا سپرد و از جا
بلند شد :

_ میریم شرکت

لوکان ابرو بالا انداخت :

_ دوباره بریم؟! من صبح سر زدم ... تازه رسیدی یکم

استراحت کن رئیس

آلا با ذوق هر دو دستش را پشت سرهم روی دکمه ها کوبید

صدای اعصاب خورد کن پیانو در فضا پیچید

شاهرخ کت سورمه ای را پوشید و دستی به یقه اش کشید :

_ با تو نبودم ... منتظرم صحرا

صحرا بی حال موهایش را بالا جمع کرد تا شاید سوزش
پوستش بهتر شود :

_ میشه از فردا شروع کنم؟

_ خیر

با لب های آویزان پشت چشمی نازک کرد و به سمت راه پله
رفت

تاپ سفیدی با عکس برجسته پرچم آمریکا تنش کرد و
موهایش را محکم بالای سرش گوجه ای بست

آنقدر خسته بود که حتی توان ایستادن نداشت اما چاره ای
نبود

اگر همین اول راه کم می آورد و عقب میکشید شانش را از
دست میداد

شاهرخ منتظر بهانه بود!

اخم های درهم و غر زدن های بی دلیلش هم همین را می
گفت :

__ این چیه پوشیدی؟ درکی از محیط کار داری؟ همچین چیزی
و من باید بگم؟ نمی دونی تو؟

صحرا آینه را پایین زد و رژ لبش را با دقت روی لب هایش
کشید :

__ نه از کجا بدونم؟ دفعه بعد رعایت میکنم

شاهرخ زیرچشم نگاهی به او که همچنان مشغول برانداز
کردن خودش در آینه ماشین بود انداخت :

__ اگر دفعه بعدی بود !

بالاخره شاهرخ اتومبیل را به راننده سپرد و وارد شرکت
شدند :

_ فعلا اینجا خلوته اما بزودی شلوغ میشه ... سعی کن زیاد با افراد این طبقه ...

صحرا بی حوصله دستش را در هوا تکان داد :

_ باشه ... باشه ... بازم قانون معروف خفه شو رو پیاده می کنم !

شاهرخ چشم غره ای نثارش کرد :

_ سعی کن باهاشون گرم نگیری چون خیلی زود می خوان از نسبتمون سر در بیارن و یک موضوع برای صحبت کردن پیدا کنن

سوار آسانسور شدند

شاهرخ منتظر بسته شدن درها شد و بعد ادامه داد :

_اما تو طبقه ای که اتاق من هست و تو قراره اونجا بمونی ...

اینبار هم جمله اش با صدای پر تمسخر و دست بالا آورده ی
صحرا ناتمام ماند :

_خوشم میاد شما پولدارا خوب آدما و طبقه بندی می کنید

شاهرخ اینبار با خونسردی مچ دستی که در هوا گرفته بود را
گرفت و نسبتا محکم پیچاند :

_اینقدر تو حرفم نپر ... از این کار به شدت نفرت دارم !

صحرا آخ پر دردی گفت و با حرص پایش را روی کفش گران
قیمت شاهرخ کوبید و با تمام توان فشرد :

_اگر این زور و بازو و نداشتی چطور میخواستی خواسته هاتو
عملی کنی ؟

در آسانسور که باز شد هر دو فاصله گرفتند

محیط شرکت نسبتا آرام و خلوت بود

چند زن با تیپ های رسمی و شیک و مردانی که همگی کت
شلوار پوشیده بودند

صحرا با خنده در راهرو چرخید :

_اتاق من کدومه؟!

شاهرخ وارد اتاقش شد و با بدجنسی لبخند زد :

_ مگه قرار نبود طی بکشی؟ نیاز به اتاق نداری پس

با دیدن چهره وافته ی صحرا، لب هایش بیشتر کش آمد :

_ نیاز به اتاق نیست ... فعلا همینجا میمونی

صحرا در یک حرکت روی میز نشست و اطراف را زیر نظر گرفت :

_ من چه کاری باید بکنم؟

_ هر کاری که من بخواهم!

پارت 722 : #پارت_722

زمانی که زندگی را دوست داشته باشی ، زندگی هم تو را
دوست دارد !

این را دو هفته بعد فهمیده بود

صبح ها زودتر از همه همراه آلا از خواب بیدار می شد و دوش
میگرفتند

سر میز صبحانه هم با آلا تنها بود

یاسر نیم ساعت بعد و شاهرخ بعد از یک ساعت به آن ها می
پیوست

لوکان اما تازگی کمتر در عمارت دیده می شد

برنامه های سفر و دورهمی و پارتی های شبانه اش تمامی
نداشت

درست زمانی که هرکدام از مردهای اطرافش مشغول خود
بودند آلا را در باغ می چرخاند

درد و دل میکرد و از همه چیز می گفت

از پدر بدجنسش که با نامردی ، تمام دوندگی های شرکت را
روی سر او ریخته بود

از مرتب کردن پوشه و جابه جایی مدارک گرفته تا تماس ها و
هرکاری که نیاز به یادگیری پیشرفته نداشته باشد

از لوکان هم برای دختر یک ساله اش زیاد حرف میزد

لوکانی که با تمام مشغولی هایش این روزها پررنگ تر شده بود

بعضی شب ها شام را با آن ها میخورد

هدیه های کوچک برای آلا میخرید و چندباری هم او و آلا را برای گردش به ساحل برده بود

دو ساعت بعد آلا را به یاسر و پسر جوانی که از آشپزخانه برای نگهداری آلا آمده بود می سپرد و همراه شاهرخ به شرکت می رفت

کم کم همه چیز برایش جا افتاد

پرونده هایی که برای امضا شدن در اتاق های شرکت می
چرخیدند

پوشه هایی که بر اساس تاریخ در کمد ها جاسازی می شدند و
البته تنظیم قرار های ملاقاتی که بین مشتری ها گذاشته می
شد و اغلب لوکان به جای شاهرخ در آن ها شرکت میکرد

چندباری همه چیز بهم ریخت

شاهرخ جلوی همه سرش فریاد زده بود و بقیه با ترحم و
تاسف نگاهش کردند اما خودش نفس عمیق کشیده بود و آن
اشتباه را هرگز دوباره تکرار نکرده بود

صبح تا نزدیکی شب در راهرو ها این طرف و آن طرف میدوید
و با رسیدن عقربه روی عدد شش کنار ماشین منتظر شاهرخ
می ماند

تمام راه را تا رسیدن به عمارت چرت می زد

با رسیدن به عمارت تازه بدقلقی های آلا شروع می شد

بدخلقی اش از تنها ماندن با کسانی که وقتی برای بازی و
سرگرمی او نداشتند

اگر لوکان سفر نبود آلا را در اتاق او می خواباند اما امان از
روزی که لوکان حضور نداشت

آن زمان بود که بی توجه به غرولند های شاهرخ با بدبختی
بچه را بین خودشان می خواباند و مجبور بود تا بسته شدن
چشم های آلا با دقت مواظب باشد تا با ناخن های تیزش به
صورت پدرش حمله نبرد

شب اولی که او را به اتاق شاهرخ برده بود چنان زخم
دلخراشی روی گونه اش ایجاد کرده بود که هر دو نفر مجبور
شدند برای در امان ماندن از خشم شاهرخ به اتاق قبلی صحرا
برگردند و شب را آنجا بمانند !

اما خب ...

زمانی که زندگی را دوست داشته باشی ، زندگی هم تو را
دوست دارد!

او در عین ناباوری از این درگیری ها خوشحال بود

زندگی اش هدف دار شده بود

برای لحظه به لحظه روزش چنان برنامه ریخته بود که بعضی
اوقات حتی وقت نهار خوردن هم پیدا نمی کرد

زندگی جدید را دوست داشت

زندگی جدید هم او را دوست داشت

آلا بیشتر مامان صدایش می زد

کافی بود تا شاهرخ به صحرا اخم کند تا جیغ های شاکی آلا
در عمارت پیچد

یاسر هفته پیش موتور غول پیکر مشکی رنگش را به او سپرد

تا صبح همراه لوکان با بالاترین سرعت در خیابان های خلوت
تک چرخ زدند

هرچند از آخر چرخ موتور پنچر شده بود و تشر های یاسر را
تحمل کرده بود اما یکی از بهترین شب های زندگی اش را
گذرانده بود

البته که صبح بجای تنظیم قرار ملاقات روی میز به خواب
رفته بود و برنامه های شاهرخ را بهم ریخت

اما با این همه زندگی جدید هم او را دوست داشت چرا که به
دلش راه می آمد ...

پارت 723 : #پارت_723

صندلی ماشین را خواباند و چشمانش را بست

هوا تاریک شده بود

امشب جلسه مهمی برگزار شده بود و بیشتر در شرکت مانده
بودند

شاهرخ زیرچشمی نگاهش کرد :

_ کمر بند !

صحرا پیشانی اش را به پنجره تکیه داد :

_ نه ... کمرم داره می شکنه

_ میتونی دیگه نیای! پیش آلا بمون ... عامر بزودی برای پخش
سری دوم بهمون خبر میده ... لازم نیست سرتو با این کارای
جزئی گرم کنی

صحرا با خستگی خندید :

_ مقاومتتو دوست دارم! باور کن من از همه چی راضیم ... لازم
نیست الکی ...

جمله اش تمام نشده بود که موتور قرمز رنگی جلوی ماشین
پیچید

هم زمان با ترمز شدید ماشین ، با شدت جلو پرتاب شد و
پیشانی اش محکم به شیشه جلو برخورد کرد

دستی بازویش را چنگ زد و به صندلی تکیه داد
ناله پر دردش در فضا پیچید

ماشین قبل از برخورد به موتور با صدای بدی متوقف شد

شاهرخ با حرص بازویش را فشرد و فریاد زد :

__ به تو نمیگم کمر بند ببند؟ میمردی خوب بود؟ لجباز احمق

صحرا جوابی نداد

درد چنان در پیشانی اش پیچیده بود که ناخودآگاه بغض کرد

شاهرخ با کلافگی نفسش را بیرون داد و در ماشین را باز کرد :

_ پیاده نشو

صحرا جوابی نداد

شاهرخ دوباره روی صندلی نشست و مجبورش کرد سرش را بلند کند :

_ صحرا؟ میشنوی چی میگم؟

صورتش را با دقت بررسی کرد

پیشانی اش قرمز شده بود و رنگ پریده به نظر می رسید

دلش برای چشمان جمع شده از دردش رفت و سعی کرد
بیشتر از این سرزنشش نکند

با انگشت شست گونه اش را نوازش کرد :

_ صبر کن یکم ... میریم بیمارستان

صحرا با بی حالی دندان هایش را بهم فشرد :

_ خوبم ... کجا میری؟

شاهرخ اما بی توجه به حرفش کتش را از تن بیرون آورد و
روی صندلی پرت کرد و برای دومین بار تکرار کرد :

_ پیاده نشو

بادیگارد هایی که در ماشین پشت سر بودند بدون مکث پشت
سرش ظاهر شدند

صحرا دستش را روی گردن دردناکش گرفت و به شاهرخ که
یقه ی مرد موتور سوار را چسبیده بود خیره شد

مشت اول که در صورت مرد فرود آمد بی تفاوت سرش را روی
داشبورد گذاشت و چشمانش را بست

این صحنه ها زیادی عادی بود !

چند دقیقه پیش دردش به این شدت نبود

انگار داغ بود و هرچه میگذشت سوزش پیشانی اش بیشتر
شدت میگرفت

صدای بحث و دعوا هنوز هم ادامه داشت

گوش هایش داغ شده بود

بی حال از ماشین پیاده شد و به سمت شاهرخ رفت

به پسر بچه هجده نوزده ساله ای که نزدیک بود زیر دستان
شاهرخ به گریه بیفتد نگاهی انداخت :

_ شاهرخ ... بسه

شاهرخ اما دست بردار نبود

خسته رو برگرداند و به بادیگارد هایی که بی اعتنا به روبرو
خیره بودند نگاهی انداخت و دوباره به سمت شاهرخ رفت :

_ شاهرخ بسه ... سرم گیج میره

احساس می کرد از گوش هایش خون بیرون زده

کلافه دست هایش را روی گونه و گوش هایش کشید اما خبری
از رطوبت خون نبود

برای یک لحظه نفهمید چه شد که دنیا پیش چشمش چرخید
و زانوهایش خم شد

قبل از برخورد به آسفالت خیابان دستی زیر بغلش را گرفت و
به سمت ماشین کشاند

بی حال سرش را به صندلی تکیه داد

ماشین به راه افتاد و چند دقیقه بعد دوباره متوقف شد

مایعی شیرینی که در دهانش ریخته شد قسمتی از انرژی از
دست رفته اش را بازگرداند

_زنده ای؟!

صحرا بی تفاوت نسبت به خنده ی صدایش سر تکان داد

شاهرخ نگاهی به پیشانی ورم کرده اش انداخت :

_ نیازی نیست با دکتر تماس بگیرم؟

بی حال گوشه چشمش را باز کرد و به لیوان آب پرتقال خالی
شده اش خیره شد

نوشیدنی شاهرخ اما هنوز هم با یخ های شناورش هوس انگیز
بود :

_ متاسفم که باید بگم حالم خوبه و نمیتونی به این بهانه
مژگان و ببینی

شاهرخ با پرویی ماشین را روشن کرد و سرتکان داد :

_ نیاز به بهانه ندارم ... اگر بعضیا بیشتر از این اذیتم کنن
مطمئن باش تماس میگیرم

صحرا حوصله خندیدن و حرص خوردن نداشت

با چشمان نیمه باز خم شد ، انگشتانش را در لیوان آبمیوه
شاهرخ فرو کرد و بی خجالت دو تکه از یخ هارا برداشت و
روی پیشانی دردناکش قرار داد

سنگینی نگاه شاهرخ را روی صورتش احساس می کرد اما
چشمانش را باز نکرد :

_ بقیشو بخور ... دستام تمیز بود!

صدای برخورد لیوان یک بار مصرف را که با آسفالت خیابان
شنید بی حال خندید :

__ بی فرهنگ

به عمارت که رسیدند زود تر از شاهرخ از ماشین پیاده شد و
با چشمان نیمه باز به سمت در اصلی رفت

شاهرخ سوییچ را به محافظ سپرد و پشت سرش به راه افتاد :

__ همین که دوباره خودتو رو کولم نمیندازی یعنی حالت بهتره

صحرا سرگیجه داشت

چرخ می زد و همانطور که عقب عقب از پله ها بالا می رفت ریز
خندید :

__ اتفاقا حالم خوب نیست باور کن

دستانش را باشیطنت باز کرد با لب های غنچه شده ادامه داد:

_ بیا بغل کن

نگاه شاهرخ اما بی هیچ احساسی خیره ی شخص پشت سر
صحرا بود

چند روز از آخرین دیدارش با این زن می گذشت؟ چند ماه؟
چند سال؟

به یاد می آورد از آخرین بار؟
به یاد می آورد!

ناخواسته حساب روز به روزش را داشت

نگاه زن هم خیره ی چشمانش بود

پارت 724 : #پارت_724

شاهرخ با دقت نگاهش کرد

موهایش

چشم هایش

دست هایش

جز به جز صورتش را از نظر گذراند

نمی توانست چشم بردارد

ظاهرش که هنوز هم مثل گذشته بود

همان قدر قوی و با اقتدار

همان قدر مسلط و مغرور

همان قدر سرد و بی رحم!

نمی دانست چه احساسی دارد

بی توجه به زن ، اطرافش چشم گرداند

در این لحظه تنها حال یک نفر برایش اهمیت داشت

لوکان! برادرش ...

با پیدا نکردنش بدون اینکه در صورتش حسی را آشکار کند

از پله ها بالا رفت :

_ایزابل !

ایزابل کمرنگ لبخند زد

شاهرخ در کمال تعجب چین های کوچکی را گوشه چشمانش
دید

چین و چروک هایی که هیچ زمان فکر نمی کرد روی صورت او
ببیند

دست های ایزابل که دورش حلقه شد نفسش را آرام آزاد کرد
:

_ کی رسیدی؟

بوسه کوچکی روی گونه اش زده شد :

_ اولین جمله برای مادرت بعد از چند سال! عوض نشدی
شاهرخ

با چهره ای سخت از ایزابل فاصله گرفت :

_ لوکان کجاست؟

ایزابل نگاهش را به دختری داد که زمان ورود در آغوش
پسرش فرو رفته بود :

_ لوکان گرم تر از تو برخورد کرد! معرفی نمی کنی؟

اخم های شاهرخ درهم فرو رفته بود

آشکار بود از این دیدار رضایت نداشت

برخلاف انتظار صحرا دستش را به سمتش دراز کرد :

_ایزابل مادرم !

انگشتان صحرا که میان دستش جای گرفت بی توجه به نگاه
منتظر ایزابل تنها یک کلمه گفت :

_صحرا !

ایزابل به روی خودش نیاورد

لبخند کوچکی به صحرا زد و به سمت عمارت برگشت

کمی که دور شد ، صدای نفس راحت صحرا به گوش شاهرخ
رسید

مردانه خندید :

_ استرس نداشته باش !

صحرا بدون مکث انکار کرد :

_ ندارم !

پشت سر شاهرخ وارد عمارت شد

متعجب بود

سرمای رابطه شان کاملاً احساس می شد

شاهرخ کلافه زیرچشمی دنبال لوکان بود

یاسر سریع به سمتش آمد :

__ رئیس

با اخم نگاهی به اطراف انداخت :

__ لوکان کجاست؟

__ به دختری که همراه مادر تون اومد باغ و نشون میده

ابروهای شاهرخ بهم نزدیک تر شدند :

_ کی رسیدن؟ چه غلطی تو این عمارت میکنید که من الان
باید بفهمم ... یه مشت مفت خور دور هم جمع شدین

ابروهای صحرا از خشم درون صدای شاهرخ بالا پرید

پارت 725 : #پارت_725

صدای یاسر شرمنده بود :

_ مادرتون خواستن تا برنگشتید چیزی نگیم

_ از ایزابل پول میگیرین یا من؟

قبل از اینکه یاسر فرصت دفاع از خودش را پیدا کند صدای
تیز دختری در فضا پیچید :

_شاهرخ !

صحرا بی حرف سرتاپایش را از نظر گذراند و لبخند زد

زیادی ریزه میزه بود

حتی با آن کفش های پاشنه بلندش باز هم از صحرا قد کوتاه
تر بود

کک و مک های روی گونه هایش چهره اش را بامزه کرده بود

دستش که به سمت شاهرخ دراز شد صحرا متعجب نگاهش
کرد

شاهرخ خشمگین نگاهی به دست دراز شده اش انداخت و در
چهره اش دقیق شد

لبخندش آنچنان عمیق و بزرگ بود که صورتش کمی احمقانه
به نظر می رسید

بالاخره با کلافگی با دختر دست داد و به سمت لوکان برگشت
:

_ کی رسیدن؟ چرا من بی خبرم؟

برخلاف انتظار شاهرخ ، لوکان گرفته نبود :

_ ایزابل خواست سوپرایزت کنه!

شاهرخ پوزخند زد

کمی دیر آمده بود !

خدمتکار که به میز شام دعوتشان کرد جو هنوز هم به
سنگینی قبل بود

ایزابل جلوتر از بقیه روی صندلی همیشگی شاهرخ نشست

صحرا خسته دستی به پیشانی اش کشید و کنار گوش شاهرخ
زمزمه کرد :

_ میرم پیش آلا

شاهرخ با اخم مچش را به سمت صندلی کنارش کشید :

_ بعد از شام

ایزابل شناختی از آلا نداشت با این همه رو به شاهرخ گفت :

_اجازه بده بره شاهرخ ... من این جمع و بعد از مدت ها بدون
غریبه می خوام ! خانوادگی

ابروهای صحرا از گستاخی زن بالا پرید

شاهرخ پوزخند زد :

_هیچ وقت خانواده ای نبوده!

ایزابل دهان باز کرد تا جواب دندان شکنی به پسر بزرگش
دهد اما شاهرخ زودتر از رو به صحرا خیره شد :

_ چرا آلا رو نمیاری سر میز شام؟

لوکان معذب از وضع پیش آمده زودتر بلند شد :

_ تو بشین صحرا ... من میارمش

خدمتکار بدون حرف مشغول کشیدن سوپ بود

ایزابل با دقت به صورت شاهرخ خیره شد

چند سال بود او را ندیده؟

_ برام حرف بزن شاهرخ

شاهرخ با تمسخر به محبت صدایش خندید :

_ از چی؟

_ از همه چی ... دلم برای تو و لوکان تنگ شده بود

_ با همسر چهارمت چطوری؟

_ اون مرده!

صحرا متعجب به چهره خونسردش نگاه کرد که ایزابل ادامه داد:

_ دو ماه پیش! من و رزا تصمیم گرفتیم مدتی از اون شهر دور باشیم

شاهرخ بدون حرف پوزخند زد

البته که تمام ماجرا این نبود اما تا فردا که فرصت تحقیقی در
این باره را داشته باشد سکوت کرد

صحرا زیرچشمی زیر نظرش گرفت

اگر از زبان خود شاهرخ نمی شنید که این زن مادرش است
محال بود چنین موضوعی را باور کند

جوان و زیبا بود

اشرافیت از هر حرکتش می بارید

با صدای بدخلق آلا از ایزابل چشم گرفت

آلا با لب های برگشته و صورت قرمز شده به سمتش آغوش
باز کرد و پشت سرهم تکرار کرد :

_ ماما

شاهرخ با سرگرمی به چهره بهت زده ایزابل خیره شد :

_ آلا ... دخترم !

پارت 726 : #پارت_726

ایزابل نگاهش را در چهره شاهرخ گرداند تا از جدیت موضوع مطمئن شود :

_ امکان نداره !

شاهرخ با خونسردی مشغول مزه کردن سوپش شد :

_ می بینی که داشته !

ایزابل به آلا که با شدت انگشت شستش را می مکید نگاهی
انداخت و عصبی خندید :

_ اون حتی شبیهتم نیست!

لوکان روی صندلی نشست :

_ چرا مشغول نمی شی مامان؟ بعدا وقت برای زیر سوال بردن
نسبت برادرزادم هست

ایزابل با خشم نفشش را بیرون فرستاد :

_ شما دوتا در نبود من همه چیز و خراب کردین

شاهرخ با خونسردی چنگالش را در ظرف دسر فرو کرد :

_ در حقیقت تو هیچ وقت وجود نداشتی ... همیشه بودنت
مقطعی بوده ... اینطور نیست؟

لوکان کلافه نگاهش را در چهره های افراد سر میز چرخاند

روی صورت صحرا کمی مکث کرد و بالاخره با نگرانی پرسید :

_ هی ... پیشونیت چی شده؟

صحرا لبش را گزید

از نگاه خیره ی رزا حس خوبی نداشت :

_ یک تصادف کوچک ... هنرمندی رئیس عزیز!

لوکان بی حال لبخند زد :

_ دوباره تو دردسر افتادی؟

شاهرخ لیوان نوشیدنی اش را برداشت و با بینی چین انداخته
زمزمه کرد :

_ مثل همیشه !

صحرا برای لحظه ای حضور رزا و ایزابل را فراموش کرد :

— اصولاً من دردسر و جذب میکنم !

ایزابل عصبی به حلقه اش خیره شد و بی میل خودش را با
کاهوهای سالاد سرگرم کرد

تنها کسی که بی توجه به دیگران از طعم لذیذ غذا لذت می
برد رزا بود

صحرا زودتر از بقیه آلا را در آغوش گرفت و بعد از شب بخیر
آرامی به سمت پله ها رفت

در اتاق سابقش را باز کرد و وارد شد

قصد نداشت امشب را در اتاق شاهرخ صبح کند چرا که به
احتمال قوی تا نیمه های شب از رفت و آمد های ایزابل در
امان نبود

آلا را کنار تخت نشاند و بدون مکث لباسش را از تن کند

با لباس زیر جلوی آینه ایستاد و مشغول بررسی گردنش شد

قرمزی های کمرنگی روی پوستش به چشم میخورد

شخصی بدون در زدن وارد اتاق شد

صحرا وحشت زده دست هایش را روی بالاتنه اش قرار داد و
به سمت شاهرخ برگشت :

_ هی ... آرام

شاهرخ بی حوصله موهایش را کنار زد و نگاهش را روی
پوست قرمز شده گردنش چرخاند :

_ چرا اومدی اینجا؟

صحرا بی توجه به او کنار آلا نشست :

_ اونا تا کی اینجا؟

شاهرخ به سمت دخترش رفت

بی احتیاط با یک دست بلندش کرد و همراه خودش روی
تخت انداخت

صحرا بی اعتنا به صدای خنده آلا برای دومین بار کشیده
تکرار کرد :

_ آروم !

پارت 727 : #پارت_727

آلا با شیطنت چنگی در صورت شاهرخ زد و بلافاصله چهار
دست و پا به سمت صحرا رفت

انگشت کوچکش را روی پیشانی زخمی اش کشید :

_ آخ

صحرا با خنده انگشتش را بوسید :

_ آره عشقم ... آخ شده

آلا اینبار به سمت شاهرخ اشاره کرد :

_ بابا

شاهرخ با بدجنسی جلو آمد

دندان هایش را روی گونه آلا گذاشت و با احتیاط فشرد :

_ آره ببین بابا آخ کرده ... اگر دوباره چنگ بزنی تو هم آخ

میشی

صحرا قبل از بالا رفتن صدای جیغ های آلا او را به سمت
خودش کشید

آلا کمی به کبودی کوچک نگاه کرد ، خودش را بالا کشید و
لب هایش را بی حرکت روی پیشانی صحرا قرار داد ، کمی نگاه
داشت و بعد جدا شد

صحرا ذوق زده در آغوشش فشارش داد :

_ آخ بخورمت

شاهرخ با حسادت مچ آلا را به سمت خودش کشید ، بینی اش
را گاز گرفت و میان جیغ های عصبانی اش به صحرا نگاه کرد :

_ پاشو لباس بپوش

صحرا با شیطنت چندین بار ابرویش را بالا انداخت و همانطور
که موهای آلا را نوازش می کرد سرش را روی بازوی شاهرخ
گذاشت

دست شاهرخ که روی بدنش نشسته بود و از شکم برهنه اش
بالا تر آمد را با خنده پس زد :

__ بچه اینجاست آقای پدر !

شاهرخ با قیافه جمع شده دست آلا را که با خصومت به سمت
چشمانش می آمد مهار کرد و انگشتان دست دیگرش را روی
شانه ی صحرا کشید :

__ من شبیه پدر هام؟

صحرا روی تخت یک نفره به شکم دراز کشید و دستانش را
زیر چانه اش گذاشت

با خنده به صورت اخموی شاهرخ که با ناخن های تیز آلا
نقاشی شده بود نگاه کرد :

_ نیستی ... بیشتر شبیه لئون شدی وقتی مجبور شد از
ماتیلدا نگو داری کنه!

شاهرخ با زور آلا را در آغوش گرفت و مجبورش کرد دست از
شیطنت بردارد

_ شاید اگر شهرزاد اینجا بود میشناختشون اما من نه ...
آخرین فیلمی که دیدم اون ویدئو مزخرفی بود که باهاش تو
بیمارستان آبروم و بردی! قبل از اون و یادم نمیاد

صحرا خندید و دوباره سرش را روی بازوی شاهرخ گذاشت

_ اولین بار دوازده سالم بود ... با یاشار اون فیلم و تماشا
کردیم ... داستان ...

شاهرخ بی حوصله گوشه چشمانش را مالید :

_ تو شب برگشت ایزابل آخرین چیزی که دوست دارم بشنوم
داستان فیلم!

صحرا خندید و به صورت آلا که در آغوش شاهرخ با چشمان
بسته منظم نفس می کشید خیره شد

کاش گذشته ای نبود

زندگی از امشب شروع می شد! دقیقا همین شبی که همراه
آلا و شاهرخ با زور روی تخت یک نفره ای جا شده بودند

اما حیف که گذشته پاک نمی شد!

صبح روز بعد آلا بازهم دختری بود که در روز تولد ، به امید
پدر سرگردانش رها شده بود

شاهرخ قاتل آرزوی خیلی ها

و او ...

زنی بود با گذشته سیاه و آینده نامعلوم !

اصلا گذشته که پاک نمی شد

تغییر نمیکرد و فراموش نمی شد

فقط می توانست پذیرفته شود !

_اون از آخر دوستش داشت؟

با صدای شاهرخ چشمانش را تنگ کرد :

_کی؟

شاهرخ بعد از مکث کوتاهی گفت :

_لیان !

صحرا سرش را در گردن شاهرخ فرو برد و کج لبخند زد :

_آره ! از آخر لئون ماتیلد و دوست داشت

پارت 728 : #پارت_728

صدایی آزارش می داد

هنوز شدیداً به خواب احتیاج داشت اما صدای زنگ موبایل
این اجازه را نمیداد

کلافه چشم باز کرد و به ساعت خیره شد

سه نیمه شب چه کسی تماس گرفته بود؟

از آغوش شاهرخ بیرون آمد و بدون نگاه کردن به شماره
دستش را روی دکمه سبز فشرد تا آلا بیدار نشود

نفهمید چطور جواب زنی که پشت خط بود و از بیمارستان
تماس گرفته بود را داد

با عجله تماس را قطع کرد و به سمت شاهرخ رفت

هیجان زده محکم تکانش داد

شاهرخ که با وحشت از جا پرید تازه به یاد آورد باید صدایش
هم در می آورد!

__ من و میبری بیمارستان؟

شاهرخ نفس عمیقی کشید و با ترس سر تا پایش را از نظر
گذراند

روی پیشانی اش بیشتر مکت کرد تا بفهمد چه شده اما خبری
نبود :

_ چی شده؟ درد داری؟

صحرا بی توجه به او دستش را جلوی دهانش گرفت و هیجان
زده خندید :

_ نه ... اون داره به دنیا میاد

_ کی؟!

_ برادرزادم !

شاهرخ کلافه سرش را به بالشت کوبید :

_ بخواب

صحرا کفری بازویش را کشید :

_ بخوابم؟! نمی تونم ... از بیمارستان زنگ زدن

_ صبح می برمت

صحرا عصبی کنارش نشست :

_ نورا تنهاست ... باید برم ... اگر نمیبری خودم تنها میرم

شاهرخ عکس العملی نشان نداد

با چشم های بسته و اخم های درهم کنار آلا دراز کشیده بود
و محالش نمیداد

صحرا پوفی کشید و بلند شد

تیشرت شلوار زرد رنگی با توپ های رنگی پوشید و با عجله
موهایش را بالای سرش گوجه کرد

شاهرخ تمام مدت با اخم نگاهش می کرد و سعی داشت
منصرفش کند :

_اونجا کلی دکتر و پرستار هست ... فردا قبل از اینکه برم
شرک میرسونمت بیمارستان

صحرا بی توجه به او به سمت در رفت :

_ با لوکان میرم !

اخم های شاهرخ بیشتر درهم فرو رفت :

_ لازم نکرده ... زبون نفهم

صحرا بغضش را فرو داد

خودش هم نمی فهمید چه بلایی سرش آمده اما حتم داشت
اگر امشب کنار نورا نباشد هیچ وقت نمی توانست خودش را
بخشد

در مرگ یاشار خود را مقصر می دانست و حضورش در این
لحظات کنار نورا تنها کاری بود که می توانست انجام دهد

شاهرخ به چشمان پر اشکش نگاهی انداخت و بدخلق از جا بلند شد :

_ صبر کن دوش بگیرم

صحرا دندان هایش را روی هم فشرد و خودش را روی تخت پرت کرد

بی تمرکز موهای نرم آلا را نوازش کرد

خبری از آن خوشحالی اولیه نبود

تا شاهرخ از حمام خارج شود آلا را آرام در آغوش گرفت و تک تک انگشت های تپل و کوچکش را بوسید

حال دلش خوب نبود

اینبار شاهرخ برخلاف همیشه صندلی عقب سوار شد و با انگشت اشاره دستش را نوازش کرد :

_ چت شد یکهو؟ مثل وحشیا من و از خواب بیدار کردی و حالا غمباد گرفتی؟

صحرا جوابی نداد

سرش را روی شانه شاهرخ گذاشت و چشمانش را بست

پارت 729 : #پارت_729

فضای بیمارستان خلوت بود

جلوتر از شاهرخ به سمت زنی که پشت سیستم نشسته بود
رفت و توضیح مختصری داد

همه چیز تمام شده بود !

بچه دنیا آمده و نورا بیهوش بود

برای دیدن بچه با استرس به اتاقی که پرستار راهنمایش کرد
رفت

شاهرخ دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و بیرون از اتاق
خونسرد به دیوار تکیه داد

صحرا بی حرف به سمتش برگشت

کاش او هم می آمد

وارد اتاق که شد با شش تخت کوچک مواجه شد

چهار نوزاد داخل چهار تخت سمت راست بی طاقت گریه می کردند

پنجمی اما آرام با چشمان باز به اطراف خیره بود

پرستار نوشته های بالا تخت را چک کرد و با لبخند به سمت کودک آرام رفت :

_ معمولاً اونایی که تو بچگی آرام و ساکتن بزرگ تر که میشن حسابی شیطن میکنن ... به جز همون اول ما صدای گریه کوچولو تون و نشنیدم ... احتمالاً چندسال دیگه حسابی حرصتون بده

صحرا بی توجه به پرحرفی های زن به تخت پنجم خیره شد

کمی جلو رفت و صورت کوچکش را از نظر گذراند

به خودش قول داده بود بالای سرش اشکی نریزد

با بغض خندید :

_ خوشگل من

چشمانش سورمه ای رنگ بود و مویی روی سرش وجود
نداشت

به آرامی خم شد و با احتیاط بغلش کرد

آنقدر کوچک و سبک بود که هر لحظه احتمال میداد از بین
دستانش رها شود

به سمت شاهرخ برگشت

قدم هایش آنقدر شمرده و آرام بود که شاهرخ خنده اش
گرفت

صحرا اما بی توجه به خنده اش بچه را کمی بالا آورد :

__ببینش

شاهرخ به بینی گنده و ابروهای نداشته اش خیره شد :

_ شبیه بچه قورباغه ست!

صحرا اخم پررنگی کرد و بی طاقت چندین بار صورت نوزاد را
بوسید

پرستار که اینبار همراه مرد دیگری می آمد به سرعت بچه را
از بغلش گرفت :

_ چی کار میکنید؟ صورت نوزاد و نبوسید ... هنوز دستگاه
ایمنیش ضعیفه ... سعی کنید زیاد هم بغلش نکنید

صحرا با حرص دهن باز کرد که نگاهش به مرد پشت سر
پرستار افتاد

روی یکی از تخت ها خم شده بود و قربان صدقه پسرش می
رفت

با دلسوزی به دختر یاشار نگاه کرد

هیچ وقت گرمای آغوش پدرش را تجربه نمی کرد

از بیمارستان بیرون زد و روی نیمکت نشست

بازوهایش را روی زانوهایش گذاشت و پیشانی اش را به
دستانش تکیه داد

صدای فندک در گوشش پیچید

سر بلند کرد و به شاهرخ خیره شد

دستانش را دو طرف نیکمت باز کرده و چشمانش بسته بود

سنگینی نگاه صحرا را که احساس کرد پوزخند زد :

_ هنوزم سر حرفت هستی؟

صحرا گنگ نگاهش کرد که با تمسخر و خنده ادایش را در آورد :

_ هوای دودی جلوی درد و نمیگیره !

از دهان کجا شده و چشمان تنگش به خنده افتاد

این مردی که با چهره مسخره ادایش را در می آورد شاهرخ بود؟

_ خلاصه که ... اگر سر حرفت نیستی میتونم سیگارمو باهات
شریک بشم

صحرا اما در یک تصمیم آنی از جا بلند شد و به طرف ماشین
رفت :

_ بیشتر ترجیح میدم با یاسر بطری شرابشو شریک بشم

روی صندلی راننده نشست

برخلاف انتظارش شاهرخ بی اعتراض کنارش نشست :

_ کجا قراره ببریمون؟

صحرا با شدت پایش را روی گاز فشرد :

_ قبرستون

خیابان ها خلوت تر از همیشه بود

در چند ثانیه سرعتشان چنان بالا رفت که احساس کرد
ماشین به پرواز در آمده است

پارت 730 : #پارت_730

قبرستان سرد و تاریک بود

شاهرخ مشکوک نگاهش کرد :

_ از همینجا بهش خبر و بده و بریم

صحرا کلافه از ماشین پیاده شد و به سمت در ورودی رفت :

_ چه خبری؟

شاهرخ با تمسخر خندید و سیگاری آتش زد :

_ مگه نیومدی مزده بچه و بهش بدی؟ از همینجا داد بزن
برگردیم

صحرا بی توجه به او چشمانش را در حدقه گرداند

شاهرخ خونسرد از سیگارش کام گرفت :

_ نصفه شب نمیدارن بری تو اما مطمئنا یاشار از اون دنیا داره
تلاشتو میبینه و بهت افتخار می کنه!

صحرا خسته از تمسخر درون صدایش به سمت قسمت پشتی
قبرستان رفت

ارتفاع دیوار پله مانند در این سمت بیشتر بود

صحرا نگاهی به دیوار انداخت و با لبخند به سمتش برگشت :

_ قلاب بگیر !

شاهرخ واکنشی نشان نداد

دست راستش درون جیب شلوارش بود و کتش پشت ساعدش
جمع شده بود

صحرا با غم نفسش را بیرون فرستاد :

_ بگیر دیگه ... همش احساس می کنم منتظره

شاهرخ کلافه از چشمان قرمز رنگ و صدای گرفته اش جلو
آمد :

_ چیکار کنم!؟

_ خم شو

با حرص چپ چپ نگاهش کرد :

_ بغلت میکنم ... دستتو از دیوار بگیر پیر اونیور

_ نمی شه ... ارتفاعش زیاده ... خم شو دیگه یه لحظه

مستاصل دستش را پشت گردنش کشید :

_ صبح بیایم ... چند ساعت دیگه هوا روشن میشه

_ باید برم پیش نورا ... ندیدمش هنوز

شاهرخ با چهره جمع شده نفسش را بیرون داد و دستانش را
درهم فرو برد :

_ بیا گمشو برو ... اینم میره تو لیست سیاه کولی گرفتات ...
یک روز مجبوری کل دبی و بهم سواری بدی

صحرا بدون مکث جلو آمد که شاهرخ با خشم عقب کشید :

_اگر زحمت نمیشه کفشاتو در بیار

صحرا بلافاصله کفش های را در آورد و آن طرف دیوار پرتاب کرد

در یک حرکت پایش را روی دست شاهرخ گذاشت و با مهارت خودش را بالا کشید

نرم آنطرف پرید و مشغول پوشیدن کفش هایش شد :

_بیا دیگه

صدای بدجنس شاهرخ در فضا پخش شد :

__ مگه قراره منم پیام؟

صحرا بهت زده بلند شد :

__ تنها برم؟

__ برو و سریع برگرد ... بجنب تا نرفتم

پارت 731 : #پارت_731

صحرا چیزی نگفت

موهایش را پشت گوشش زد و به قبرهای اطراف نگاه کرد

می دانست شاهرخ منتظر است صدای التماس آمیزش را
بشنود اما این اتفاق نمی افتاد !

بی توجه به صدای باد و جیرجیرک ها جلو رفت و سعی کرد
تشخیص دهد کدام قسمت قبرستان است

باد خنکی می وزید

درخت های بلند و بوته ها به حرکت در می آمدند و سایه شان
روی زمین می افتاد

صحرا نفس عمیقی کشید و بالاخره نیمکت های چوبی نزدیک
قبر یاشار را تشخیص داد

دوان دوان جلو رفت و از بین قبر ها گذشت

نام یاشار عزیزش را که دید نفس زنان ایستاد و لبخند زد

بغض گلویش را گرفته بود اما گریه نکرد

دستی روی سنگ قبر خاک گرفته کشید و آرام نشست

از دخترش و نورا گفت

از دلتنگی اش

بین هر جمله با ترس اطراف را می پایید و مکث می کرد

به وضعیت خودش خندید

باد که شدت گرفت برگ های ریخته شده روی قبر ها به پرواز
در آمدند

وحشت زده بلند شد و بوسه کوچکی روی سنگ قبر زد :

_زود میام داداشی ...

با چشمان اشکی خندید و ادامه داد :

_اینبار دخترتم میارم

خواست برگردد که دست سردی روی گردنش قرار گرفت

با وحشت جیغ کشید

دست ها به سمت سنگ پر ارتفاعی هولش داد و مجبورش
کرد خم شود

صورتش به سنگ سرد چسبیده بود

دهان باز کرد تا دوباره فریاد بکشد که دست های مردانه روی
دهانش فشرده شد

صدای شاهرخ پیروزمندانه بود

انگار از اذیت کردنش حسابی لذت برده بود :

__ مگه نگفتم زود برگرد بچه پرو؟

صحرا عصبانی عقب هولش داد :

_ دیوونه ... شوخیت گرفته؟

شاهرخ بینی اش را چین انداخت و مثل گذشته با انگشت به
شقیقه اش کوبید :

_ شوخی دارم من با تو؟ بیفت جلو که کل امروز و علاف تو
شدم

صحرا با حرص جلوتر رفت و سوار ماشین شد

شاهرخ دم در بیمارستان پیاده اش کرد و سرش را از پنجره
بیرون برد

در صورتش خستگی موج میزد و عینک آفتابی مارکی به
چشم داشت :

_ راننده با من میاد ... بادیگارد اینجا میمونن ... تا شب نورا رو
میرسونن خونه تورو هم میارن عمارت

_ من میمونم پیشش !

اخم های شاهرخ بیشتر درهم فرو رفت :

_ شب که برگشتم عمارتی

سپس بدون اینکه اجازه ادامه بحث را بدهد پایش را روی گاز
فشرده و دور شد

پارت 732 : #پارت_732

هیچ زمان خواهر نداشت پس نمی توانست احساسش به نورا
را خواهرانه بنامد

فقط می دانست علاقه شدیدی به او دارد

انگار نورا تنها فرد باقی مانده از گذشته اش بود

با احتیاط نوزاد را در آغوش گرفت و روی کاناپه نشست

لبش را به گونه بچه چسباند و آرام بوسید که فریاد نورا بلند
شد :

_ صورتشو نبوس صحرا ... اه ... اصلا پاشو برو دیگه

صحرا به غرغره‌هایش خندید و اینبار انگشت بچه را بوسید :

_ راشیل ... نورا اصلا بهش نمیاد اسمش راشیل باشه

نورا دستش را روی شکمش گرفت و آرام روی تخت جابه جا شد :

_ به نظرت میتونه دلش این باشه که اون قرار نیست همیشه همینقدری بمونه؟!

صحرا برای بار هزارم گونه بچه را بوسید که بالشتی محکم در سرش فرود آمد :

_ بچم مریض بشه میکشمت

صحرا خندید

نورا موبایلش را برداشت و با شک به صحرا خیره شد :

_شاهرخ زنگ میزنه

صحرا بالاخره از بچه دل کند و سرش را بلند کرد :

_جواب نده ... گوشی من خاموش

نورا موبایل را روی تخت پرت کرد و دستش را به سمت بچه
دراز کرد :

_بدش بغل من ... تو برو تا دیرتر نشده

صحرا به عقربه های ساعت که ده شب را نشان میداند نگاه
کرد :

_ همین الانشم دیر شده ... فردا میرم

نورا از خدا خواسته دراز کشید :

_ از عامر چه خبر؟

_ با یاسر در تماسن

_ عایشه اون روز می گفت ...

با صدای زنگ موبایل سکوت کرد و به صفحه خیره شد :

_ شاهرخ ... نمی خوای جواب بدی؟ قاطی نکنه دوباره

صحرا بی خیال سرش را بالا انداخت :

_ نه فردا تماس میگیرم باهاش ... عایشه چی می گفت؟

نورا موبایل را روی تخت رها کرد و سرش را برگرداند :

_ میگفت مثل اینکه جدیداً کار و بار شیخ بهم ریخته ... یکی
بدجور داره اذیتش می کنه

صحرا سیب کوچک و سبز رنگی از ظرف میوه جلوی رویش
برداشت و با خنده گاز زد :

_ هنوز نفهمیده چه بلایی سرش اومده

نورا هم بی حال خندید :

_ عایشه می گفت صبح تا شب داره زنی و که جدیداً وارد بازار
شده نفرین می کنه

صحرا با کینه پوزخند زد :

_ بذار نفرین کنه ... شیخ فقط برای بدبختایی مثل من و تو
خیلی بزرگ بود ... خیال میکردیم با هیولا طرفیم! از وقتی
رفتم عمارت کسایی ک دیدم که شیخ براشون عددی حساب
نمیشه ... بعضی وقتا که تو شرکت با شاهرخ قرار ملاقات
میدارن منم می بینمشون ... همیشه آخر وقت که شرکت
شلوغ نیست میان ... اونا شیخ و به عنوان سگشونم قبول
نمیکنن

صدای گریه راشیل به بحثشان پایان داد

فیلم ترسناکی گذاشتند و تا نیمه شب مشغول تخمه شکاندن
شدن

پارت 733 : #پارت_733

از آمدنش به خانه نورا سه روز میگذشت

فردای روزی که به خانه آمدند با شاهرخ تماس گرفته بود اما
با رد شدن تماسش منصرف شد

دوبار با لوکان تماس گرفته بود و چندین دقیقه به حرف های
نامفهوم آلا گوش داده بود

با بسته شدن چشمان راشیل پیشانی اش را بوسید و روی
تخت کنار نورا گذاشتش

برای لحظه ای دلش برای آلا ضعف رفت

روی بچه را با ملحفه تمیزی پوشاند و به سمت کاناپه برگشت

صفحه روشن موبایل توجهش را جلب کرد

اسم شاهرخ را که بالای صفحه دید ضربان قلبش شدت گرفت
:

__ بیا بیرون

بدون مکث موهایش را باز کرد و به سمت در رفت

هوا کمی خنک تر از روزهای پیش بود

گوشه لبش را گزید و اطراف را از نظر گذراند :

_شاهرخ ؟

صدایی نیامد ...

به سمت در پشتی خانه رفت

با چشمان ریز شده به بوته ها و خیابان خلوت نگاه کرد

به سمت فضای سبز رفت اما کسی نبود

بدو بیراهی به خودش که آنطور هول شده بیرون دویده بود
گفت و خواست به سمت در برگردد که دستی دور کمرش
حلقه شد

قبل از اینکه وحشت زده بازویش را در شکم فرد پشت سر
فرود بیاورد صدای شاهرخ را شناخت :

_ سه روز! بهت گفتم همون شب برگرد عمارت و تو حتی بعد
از سه روز هم حرفم و عملی نکردی

صحرا بی توجه به لحن خشنش چشمانش را بست و لبخند زد

سرش را از پشت سر به سینه شاهرخ فشرد و هوا را داخل
شش هایش فرستاد

نفس های عمیق و عصبی شاهرخ را هم احساس میکرد

او هم عطرش را نفس می کشید

عطری که زیادی آشنا بود برایش

شاهرخ به آرامی کنار گوشش زمزمه کرد :

_ منتظر بودم برگردی

با آرامش لبخند زد ... لبخندی که می دانست شاهرخ نمی
تواند ببیند :

_ منتظر بودم بیای دنبالم

شاهرخ با یک حرکت چرخاندش

صورت هایشان که در مقابل هم قرار گرفت به چشمان
خرمایی رنگش خیره شد

چشمانی که از همان روز اول اینطور با جسارت خیره اش شده
بودند

نگاهش را پایین تر کشاند

از موهای بلند و لطیفی که روی شانه هایش پخش شده بود
گذشت و به لب هایی رسید که تازگی بوسه زدن روی آن ها
عادت شده بود

زودتر از او ، صحرا سرش را نزدیک آورد اما انگار میان راه
پشیمان شد که جلوتر نیامد

شاهرخ قبل از عقب کشیدن دستش را دور گردنش انداخت و
لب هایش را روی لب های صحرا فشرد

تمام خشم و عصبانیتش از غیبت سه روزه اش را به یاد آورد و
با شدت پهلویش را چنگ زد

صحرا با خنده و چهره ای جمع شده از درد نفس زنان خود را
عقب کشید :

_ وحشی نشو ... از اونجایی که تو عمارت نیستیم میتونم جیغ
بزنم تا مردم نجاتم بدن

فاصله کمشان را تخمین زد و با یک حرکت جلو پرید و
دستانش را دور گردن شاهرخ حلقه کرد :

_ اینجا دیگه کاخ فرمانروایی تو نیست !

شاهرخ خیره به شیطنت نگاهش ، با بدجنسی نگاه تیزی
حواله اش کرد و پایش را با شدت به ساق پای صحرا فشرد

صحرا تعادلش را که از دست داد و روی چمن ها افتاد ،
همراهش شاهرخ را هم پایین کشید

صدای خنده اش در فضا پیچید

شاهرخ موهایش را چنگ زد و گاز محکمی از چانه اش گرفت :

_ همه جا کاخ فرمانروایی منه

پارت 734 : #پارت_734

صحرا خندید و اینبار برای بوسیدن لب های شاهرخ پیش قدم
شد

چند ثانیه بعد شاهرخ با اخمی ظاهری جدا شد :

_ گفتم شب برگرد اما نیومدی

صحرا مثل دختر بچه ها با چشمان گرد شده نگاهش کرد و به
نشان تایید در سکوت سر تکان داد

_ گوشیت و خاموش کردی

صحرا با خنده تایید کرد

__ به لوکان زنگ زدی اما به من نه

اینبار سریع به حرف آمد :

__ تماسمورد کردی

__ فقط یکبار !

دوباره با خنده سر تکان داد که شاهرخ فکش را میان دستش
فشرد :

__ نخند ... هنوز نبخشیدمت

صحرا بلافاصله هولش داد و مجبورش کرد روی چمن ها دراز
بکشد

روی شکمش نشست و لبش را نزدیک گوشش برد :

_ اگر کسی و که دوست داری بخاطر اشتباهش نبخشی اون
چه فرقی با بقیه داره؟

شاهرخ بوسه ای روی پیشانی اش زد :

_ کی گفته دوست دارم؟

صحرا جواب نداد

نگفت اگر علاقه ای نیست پس این دلتنگی از کجا نشأت
گرفته است؟

در عوض روی صورتش خم شد و به آرامی لب هایش را بوسید

بوسه اش پر از آرامش و حس خوب بود

دست شاهرخ که به سمت یقه تاپش رفت سعی کرد عقب
بکشد اما فایده ای نداشت

بی حال موهای شاهرخ را چنگ زد و سعی کرد بیشتر به
سمت بوته ها بکشانندش

تمام مدت که در آغوش گرمش پیچ و تاب میخورد حرف های
نورا را به یاد آورد

وابسته نشو

دل بسته نشو

دوست نداشته باش

عاشق نشو

صحرا هم راشیل را در آغوش گرفته بود و با اطمینان تایید
کرده بود

اصلا ما آدم ها استاد حرف زدنیما!

پای عملمان اما شدید میلنگد

به عمل کردن که می رسید نیمه شب روی چمن ها با کسی که
قرار نبود دلبسته اش شویم دراز می کشیدیم و بوسه رد و
بدل می کردیم

چند دقیقه ای بود که سرش را روی سینه برهنه شاهرخ
گذاشته و به ضربان تند قلبش گوش میداد

شاهرخ بی میل نیم خیز شد و لباس هایش را به تن کرد

صحرا اما تازه چشم هایش گرم شده بود

در نظرش چمن های مرطوب کم از تخت گرم و نرمش
نداشتند !

بوته ها که تکان خورد هول شده نشست و تاپ مچاله شده
اش را از روی زمین چنگ زد

شاهرخ سرکی کشید و با حرص لب زد :

_نگهبان پارک احتمالا

صحرا با وحشت تاپ را به تن کرد و ایستاد

با دیدن مردی درشت هیکل و اخمو که چراغ قوه بزرگی به دست داشت و مشغول تجسس در میان بوته ها بود بی خیال پوشیدن کفش هایش آن ها را چنگ زد و جلوتر از شاهرخ دوید :

_فرار کن

بی توجه به نگاه خشمگین شاهرخ جلوتر دوید

چند قدم بیشتر نرفته بود که فواره های پارک روشن شدند

آب با شدت به صورتش پاشید

با خنده به سمت شاهرخ که پشت سرش می آمد چرخید

شاهرخ همانطور که ساعت گران قیمتش را در جیبش پنهان
میکرد تا بیشتر از این خیس نشود با تاسف سری برای صحرا
تکان داد :

_ بجنب و گرنه میسپرمت دست نگهبان

صحرا با شیطننت جلو دوید و از گردنش آویزان شد :

_ من و چرا؟ تو عامل بهم خوردن آرامش مردمی

شاهرخ کمرش را گرفت و به سمت ماشین کشاندش :

_ کی عامل بهم خوردن آرامش من؟

صحرا خندید و خسته خودش را روی صندلی جمع کرد

شاهرخ ماشین را روشن کرد و موبایلش را به سمت صحرا
گرفت :

_ به نورا بگو موبایل و لباساتو بفرسته عمارت

صحرا بی حال کاری که گفت را انجام داد و چشمانش را بست

دقیقه ای نگذشته بود از خستگی پلک هایش روی هم افتاد

پارت 735 : #پارت_735

مادر تازه پیدا شده ی شاهرخ اصلا دل خوشی از صحرا
نداشت

این موضوع را فردای روزی که به عمارت برگشت فهمید

زمانی که سر میز صبحانه از شاهرخ خواست تا در میهمانی که
صحرا نمی دانست از کدام جهنمی پیدا شده ، رزا را همراهی
کند

لوکان زیرچشمی نگاهش کرد و نیش یاسر با بی خیالی باز شد

صحرا اما به سختی نگاهش را کنترل کرد تا به شاهرخ خیره
نشود و خودش را مشغول آلا نشان داد

شاهرخ بی توجه به جمع نگاهی به چشمان درشت آلا که روی
بستنی اش قفل شده بود انداخت و قاشق بعدی را به سمتش
گرفت :

__ من وقت این بازی هارو ندارم

ایزابلا با اقتدار دست هایش را روی میز گذاشت :

__ بازی در کار نیست ... وقتتم زیاد نمی گیره

آلا با اشتها پشت سرهم قاشق هارا در دهانش فرو میبرد

شاهرخ ظرف بستنی را به صحرا سپرد و عقب کشید :

__ لوکان می تونه ببرش

__ من میخوام تو باهاش بری

صدای محکم ایزابلا بود

لوکان اعتراض کرد :

_ هنوز یک هفته هم نشده رسیدین دبی ... مهمونی از کجا
اومد؟

نگاه ایزابلا اما همچنان روی شاهرخ بود :

_ فرداشب برگزار میشه ... من نمیتونم باهاش برم و علاقه ای
هم به تنها فرستادنش ندارم ... اونم توی کشوری که به قول
لوکان برای اولین بار تازه یک هفتست پا گذاشتیم

لوکان ناخواسته پوزخند زد :

_ اولین بار برای رزا شاید اما برای شما نه!

ایزابلا بی توجه به او رو به شاهرخ تکرار کرد :

_ ازت میخوام باهاش بری

جمله اش چنان محکم و دستوری ادا شد که صحرا در دل
اعتراف کرد اگر این درخواست از صحرا بود بدون مکث به
خواسته اش می رسید

شاهرخ بی اعتنا از صندلی بلند شد :

_ تو هیچ وقت زمانی برای شناختن پسرت نداشتی اما الان
بشناس ... وقتی میگم نه یعنی نه ... فرقی نمی کنه کی ازم
بخواد ... مخصوصا اگر اون آدم تو باشی مامان !

کلمه آخر با تمسخر و خنده ادا شد

_ شاهرخ!

با صدای بلند و کوبنده ایزابلا آلا در بغل صحرا از جا پرید

_ صحرا تو ماشین منتظرم

شاهرخ گفت و از عمارت بیرون زد

ایزابلا بلافاصله از جا بلند شد و بدون از دست دادن کنترلش
به سمت اتاقش برگشت :

_ نوش جونتون

صحرا نگاهی به رزا که تمام مدت در سکوت صبحانه اش را
میخورد انداخت و آلا را در آغوش لوکان گذاشت

قبل از دور شدن لوکان مچش را گرفت و پیراشکی بزرگی به
طرفش گرفت :

_ تو ماشین بخور ... آلا نداشت

صحرا بوسه ای روی گونه اش زد و با لبخند دست تکان داد

در ماشین را نبسته بود که شاهرخ پایش را روی گاز فشرد

با چهره جمع شده در را بهم زد و به سمتش برگشت :

_ چته دیوونه؟

شاهرخ عصبی عینک آفتابی اش را به چشم زد :

_ یک امروز و روی اعصاب من نرو که به نفع نیست

لبخند صحرا جمع شد

با جدیت گاز بزرگی از پیراشکی اش زد و همانطور که به روبرو
خیره شده بود زیر لب پرسید :

_ تو که نمیخواهی باهاش بری؟

_ نشنیدی نه؟ کشش نده که حوصله بازی شما زن ها رو ندارم

صحرا پوزخندی زد و به پیراشکی نصفه ای که در دست
داشت خیره شد

اشتهایش کور شده بود

پیراشکی را بی ملاحظه از پنجره بیرون پرتاب کرد :

_ با حرف همین زن ها اینطور بهم ریختی

شاهرخ اما نشنید

گذشته از جلوی چشمانش کنار نمیرفت

ایزابلا به چه راحتی او و لوکان را ترک کرده و حال برای دختر
همسرش مادری میکرد

از خودش عصبانی بود

بخاطر دوست داشتن مادری که مادر نبود

ایزابلایی که نمی دانست براچه بازگشته است ...

* * * * *

پارت 736 : #پارت_736

کفش های سفید رنگ را پای آلا کرد

با ذوق دستانش را گرفت و مجبورش کرد روی پا بایستد :

_آخ آخ جیگر

با ضربه بسیار محکمی که به در زده شد با ترس برگشت

لوکان با خنده سرش را داخل اتاق آورد :

_من منتظر نمی‌مونم خانوما ... فقط ده دقیقه

صحرا با حرص بالشت روی تخت را به سمتش پرتاب کرد

لوکان خندان پشت در سنگر گرفت :

_نمی‌ای؟ بین این افتخار نصیبتون شده با من شام بخورین
اما دارین از دستش میدین

صحرا آلا را در آغوشش گذاشت :

_پر حرفی نکن لو ... دارم میام

در آینه نگاه دیگری به خودش انداخت و لبخند زد

موهایش را دو طرف بافته بود و پیراهن سبز رنگ بلندی به تن داشت

کیفش را برداشت و به سمت اتاق شاهرخ رفت

بدون در زدن وارد اتاق شد

شاهرخ با چهره ای جدی مشغول درست کردن کرواتش بود

لبخند کمرنگی زد و جلو رفت

کروات را گرفت و مشغول درست کردنش شد :

_ کروات؟ از اونجایی که لوکان قراره ببرمون پس فکر نمیکنم
نیازی به این تیپ رسمی باشه ... ولی بازم خوشتیپ شدی
رئیس

با خنده رئیس خوانده بودش

شاهرخ بعد از مکث کوتاهی کتش را پوشید :

_ با لوکان و آلا برین ... محافظ هام هستن

صحرا مبهوت دستش را پایین آورد و دندان روی هم فشرد :

_ با ما نمیای؟

به شاهرخ فرصت پاسخ دادن نداد

پوزخند بلندی زد و با حرص ادامه داد :

_ البته که نمیای ... با اون دختره میری به اون مهمونی کوفتی
مگه نه؟

شاهرخ بی توجه به او به سمت در رفت :

_ اینقدر بزرگش نکن صحرا

با حرص جلو رفت :

_ بخاطر ایزابلا؟ چون اون عوضی ازت خواسته ...

شاهرخ به سمتش برگشت و تیز نگاهش کرد

ناخواسته بازویش را گرفت و محکم فشرد :

_ مراقب حرف زدنت باش

صحرا بی توجه به خشم صدایش با حرص خندید :

_ ببخشید که هر بار فراموش میکنم رابطمون قراره چطور

باشه ... رئیس و زیردستش ! تا ابد !

شاهرخ کلافه چانه اش را مالید

آخرین چیزی که میخواست شرکت در این میهمانی آن هم

همراه رزا بود :

_ اینقدرام پیچیده نیست صحرا ... من سعی نداشتم همچین
چیزی بگم و خودتم این و میدونی ... نمیفهمم چرا آسون
نمیگیری؟ من از این رابطه خوشحالم ... ازینکه کنارتم راضیم
... از تایم هایی که با تو و آلا میگذرونم لذت میبرم و خوب
میدونم این رضایت دو طرفست ... فقط همین و میدونم
میفهمی؟

یک قدم جلو رفت و دستش را زیر چانه صحرا گذاشت

مجبورش کرد سرش را بالا بیاورد و به چشم هایش خیره شود
:

_ سختش نکن دختر ... سعی نکن رو روابط اسم بذاری ... بهم
یاد دادی از چیزایی که بخاطرش لبخند زدم پشیمون نشم ...
فراموش کن حرفایی که باعث میشن زندگیت و خلاف اون

چیزی که دوست داری جلو ببری ... هر سری تکرارش نکن!
رئیس و زیردستش؟! چرا فراموشش نمی کنی؟

صحرا به چشمانش خیره شد

نگاه هارا نمی توانست معنی کند اما در چشمان تیره رنگ
شاهرخ صداقت به وضوح دیده می شد

با غم دستش را کنار زد و زود تر از او از در بیرون رفت :

_ چون هربار میخوام فراموش کنم با رفتارت برام یادآوری
میکنی

بی تعادل از پله ها پایین آمد

با تمام توان سعی کرد به رزا که در لباس شب قرمز رنگی با
دنباله های حریر منتظر شاهرخ ایستاده بی توجه باشد

کنار لوکان روی صندلی نشست و از پنجره به منظره بیرون
خیره شد

_ رئیس!؟

_ شاهرخ نمیاد

سوال لوکان را پاسخی کوتاه داد

ماشین روشن شد و به آرامی به راه افتاد

لحظه آخر شاهرخ را دید که جنتلمن مابانه با چهره ای سرد از
پله ها پایین آمد و به سمت رزا رفت

پارت 737 : #پارت_737

* * * * *

با صورت جمع شده لیوان شرابش را به لیوان های دیگر کوبید

هر هفت نفر هم زمان با هم شراب را تا انتها سر کشیدند و
لیوان را روی میز کوبیدند

صدای خنده بلند شد

صحرا با قیافه جمع شده شراب را فرو داد و خندید :

_اه لعنت

مردی که لوکان او را رفیق فابش معرفی کرده بود جام را
برداشت :

_ این چندمیه؟

دختر کنارش با خنده دست هایش را بالا برد :

_ بخاطر خدا بسه ...

سکسکه اجازه ادامه دادن نداد

دختر که عقب رفت مرد شراب را در لیوان خودش و لوکان
ریخت و با خنده به صحرا اشاره زد :

_ هنوز وقت هستا ... برو پیش دخترا

صحرا بی حال با لیوان ضربه کوچکی به میز کوبید :

_ بریز دیگه

دوباره لیوان ها بهم زده شد

لوکان سرش را روی میز گذاشت و خندید :

_ دنیا داره می چرخه

صحرا دستش را روی شکمش گذاشت و به خود پیچید

با معده خالی مشروب خورده بود

لنگان لنگان از جمع جدا شد

کلاپ کوچک و خلوتی بود

همراه لوکان آلا را تا زمان شام به راننده سپرده بودند

کلاپ نزدیک ساحل بود

نفس عمیقی کشید و به سمت دریا رفت

روی سنگ بزرگی نشست ، دست هایش را زیر چانه اش قلاب

کرد و به آب ها خیره شد

شاهرخ رفته بود

اعتراض کرده بود اما او بی توجه به چشمان غمگینش کار
خودش را کرده بود

صدای زنگ موبایلش بلند شد

منتظر اسم شاهرخ بود اما با دیدن شماره لوکان بادش خوابید

احتمالا زنگ زده بود تا برای شام بخواهدش

پوزخندی به صفحه زد

شاهرخ الان کجا بود؟ در آغوش رزا در حال رقص؟

دندان هایش را به هم فشرد و صبر کرد تماس قطع شود

کاش گیلای شرابش را همراه خود می آورد

شدیدا به آن احتیاج داشت

بی حال بلند شد تا حداقل کنار آلا باشد

آنقدر ضد حال خورده بود که طفلک را به راننده ها سپرده و
سراغی هم نگرفته بود

دوباره صدای زنگ موبایل بلند شد

پوف کلافه ای کشید و بدون نگاه کردن به شماره تماس را
وصل کرد :

_ اومدم لوکان

سمت راست خیابان باریک را نگاهی سرسرکی انداخت

زیادی خلوت بود

دو قدم جلو رفت و هم زمان موبایل را از کنار گوشش پایین
آورد که لحظه آخر صدای شاهرخ متعجبش کرد :

_ کجایی؟

بی حرکت وسط خیابان ایستاد و جوابی نداد

_ صحرا؟ کجایی میگم؟

بالاخره به خودش آمد و با تمسخر پرسید :

_ چرا می پرسی؟ الان نباید با اون دختره سرگرم باشی؟

صدای شاهرخ خسته و عصبی بود :

_ گوشی و بده به لوکان

با حرص خندید :

_ چندوقت بود از مژگان و بقیه دور بودی دلتنگ شدی نه؟

رزا تنها گزینه موجود بود

نفس های کلافه شاهرخ حتی از پشت تلفن هم به گوش می

رسید :

_ذهنت مريضه! فکر میکنی از تو میترسم ...

صحرا نفهمید چه شد

صدای بوق های بلند ماشینی در سرش پیچید

سرش را به سمت چپ برگرداند

همه چیز در یک ثانیه اتفاق افتاد

صدای بلند بوق

نور چراغ های ماشین که چشمش را میزد و

اتوموبیل مشکی رنگی که با سرعت نزدیکش می شد

با ضربه محکمی که بدنش وارد شد پاهایش از زمین جدا شد و
روی آسفالت خیابان غلط زد

روی دست راستش افتاد و سرش با شدت به زمین برخورد
کرد

موبایل با صفحه خورد شده کنارش روی زمین افتاد

درد وحشتناکی در بدنش پخش شد و پلک هایش روی هم
افتاد

پارت 738 : #پارت_738

کلافه موهایش را چنگ زد و تا نزدیکی در اتاق بعدی رفت

روی پاشنه پا چرخید و دوباره به سمت اتاق کناری برگشت

نمی دانست چندمین سیگارش است اما با اخطار دوم پرستار
اگر لوکان سر نمی رسید مطمئناً او را کشته بود

صدای گریه های آلا اعصابش را خط خطی می کرد

خشمگین به سمت لوکان که روی صندلی های سبز رنگ
بیمارستان نشسته بود برگشت :

_ خفش کن دیگه

لوکان آلائی که با اشک دستانش را به سمت شاهرخ دراز
کرده بود را در آغوش گرفت و بلند شد :

_ میدم راننده ببرش عمارت

شاهرخ دود سیگار را بیرون داد :

_ لازم نکرده ... خودت باهات برو ... تو این وضعیت فقط
همینو کم داریم که یک بلایی سر آلا بیاد

هم زمان طلبکار بازوی پرستاری که از کنارشان رد می شد را
کشید :

_ تو این خراب شده کسی نیست که یک کلام زر بزنه نه؟ دو
ساعت پیش دکترتون گم شده تو این اتاق ... چه غلطی
میکنی اینجا؟

اخم های پرستار درهم فرو رفت

قبل ازینکه با لحن بدی یادآور شود هنوز بیست دقیقه هم از
ورودشان به بیمارستان نگذشته ، لوکان با سرعت از جلوی
چشم شاهرخ دورش کرد :

_ من که گفتم رئیس ... طوری نیست اما چون به سرش ضربه
خورده باید عکس بگیرن و ...

شاهرخ سیگار دیگری آتش زد و با تمسخر پرسید :

_ عکس نگرفته میدونی طوری نیست؟ خدا میدونه کدوم
جهنمی بردی که اینطور آش و لاش برگشت

لوکان بحث را بی فایده دید

آلا را برداشت و به سمت در رفت تا حداقل گریه هایش آرام
شود

شاهرخ روی نیمکت نشست

موبایل در جیب کتش لرزید :

_بگو

صدای یاسر بود :

_پیداش کردیم رئیس ... جایی که تصادف کرده چندتا
دوربین بود ... سخت نبود پیدا کردنش

شاهرخ از جا بلند شد

هم زمان دکتر از در اتاق خارج شد

__ بپرینش انبار میام

موبایل را قطع کرد و در جیبش انداخت :

__ حالش چگونه؟

مرد میانسال از پشت عینک نگاه دقیقی به شاهرخ انداخت :

__ خوب ... دستش شکسته اما ضربه ای که به سرش خورده
باعث صدمه نشده ولی خون زیادی از دست داده

شاهرخ دندان هایش را بهم فشرد و بی حرف به سمت در
خروجی به راه افتاد

باید هم خون زیادی از دست میداد

راننده اتوموبیل بلافاصله فرار کرده بود و زمان برده بود تا
بقیه در آن مسیر خلوت متوجه صحرا شوند

ماشین را روبروی انبار نگه داشت و پیاده شد

بادیگارد در را باز کرد و عقب کشید

فضای داخل مثل همیشه تاریک و سرد بود و بوی نم می آمد

بی توجه به یاسر و بقیه به سمت دختری نهایتاً بیست و پنج
ساله که با دهان بسته و چشمان پر وحشت نگاهش می کرد
رفت

یاسر توضیح داد :

_ ماشین مال برادرشه ... اول فکر کردیم اون پشت فرمون
بوده اما سه روز پیش از دبی رفته ... چندساعت پیش ماشین
دست این بوده ... از دوربينا ...

شاهرخ ادامه حرف هایش را نشنید با حرص جلو رفت و زن را
از موهایش به سمت وسط انبار کشید :

_ میزنی در میری فکر کردی کسی پیدات نمیکنه آشغال؟
زحمت نکشیدی پیاده شی حتی آره؟

یاسر با تفریح به صحنه مقابلش چشم دوخته بود :

_ نه ... از پنجره نگاه کرد رئیس!

شاهرخ به چشمان ترسیده و ملتمس زن نگاهی انداخت و
مشت محکمی روی گونه اش فرود آورد :

_ خب پس کاری میکنیم که دیگه تصمیم نگیره پشت فرمون
بشینه

هم زمان با تمام شدن جمله لگد محکمش در دنده های زن
فرود آمد

بیست دقیقه تمام بدون هیچ مکثی حرصش را سر زن خالی
کرد

بالاخره با دیدن چشمان بسته اش با خستگی عقب کشید

ياسر موبایلش را از جیبش بیرون آورد و با بدجنسی فیلم
دوربین مداربسته فروشگاه‌ای که کمی دور تر از محل تصادف
بود را گذاشت

شاهرخ عصبی به صفحه چشم دوخت

تصویر مات اما قابل تشخیص بود

همانطور که یاسر گفته بود زن حتی به خود زحمت پیاده
شدن هم نداده بود

کتش را درآورد و به سمت یاسر پرتاب کرد

عصبی به سمت او که بی حال روی زمین در خود جمع شده
بود رفت و موهایش را دور دستش پیچاند

ياسر بى تفاوت بطرى كوچك شرابش را از جيب بيرون آورد :

_ ميخورى رئيس؟

شاهرخ زن را روى زمين پرت كرد و بطرى را سر كشيد ...

پارت 739 : #پارت_739

ساعت نزديك پنج صبح بود كه به بيمارستان برگشت

كوتاه وضعيت را از پرستار ها پرسيد و وارد اتاق شد

به سمت تخت رفت و آرام روى كاناپه قهوه اى رنگ نشست

با احتیاط انگشت اشاره اش را روی گونه اش کشید اما پلک
های بسته اش تکان نخورد

با انگشت محتاط خون خشک شده ی کنار لبش را پاک کرد

دستش در گِچ بود

کبودی قبلی نرفته بود که کبودی بزرگ تری روی پیشانی اش
نشست

هنوز هم آثار خراشی که هنرمندی خالد بود روی گونه اش به
چشم میخورد

سرش را نزدیک برد و لب هایش را روی شقیقه اش گذاشت

بدون اینکه ببوسد لب هایش را روی پوست صحرا کشید

با دست دیگر موهایش را نوازش کرد و زمزمه وار پرسید :

_ چرا اینقدر بلا سرت میاد دختر؟

همانطور نشسته صورتش را در موهای صحرا فرو برد و چشم
بست

یک ساعت نگذشته بود که صحرا از شدت درد بیدار شد

دستش سنگین بود ، سرش تیر می کشید و صورتش به شدت
می سوخت

بی حال لب های خشک شده و به هم چسبیده اش را از هم
جدا کرد

کنده شدن لایه نازک پوست لبش را حس کرد اما محل نداد

آنقدر درد دستش شدید بود که دردهای دیگر دیده نمی شد

اتفاقات را خوب به یاد داشت

هنوز هم صدای گوش خراش برخورد سرش با آسفالت سخت
خیابان در مغزش می پیچید

کمی زمان برد تا هوشیار شود و سنگینی دستی را روی
شکمش بود را احساس کند

سرش را به سمت راست چرخاند

چشمش به شاهرخ افتاد که با خستگی پیشانی اش را گوشه
تخت چسبانده و چشمانش را بسته بود

بدخلق دستش را از روی شکمش کنار انداخت

شاهرخ بلافاصله سرش را بلند کرد و با دو انگشت گوشه
چشمانش را مالید :

__بهتری؟

صحرا نگاهش نکرد

با بی حالی به روبرو خیره شد و حرفی نزد

صدای شاهرخ از همیشه گرم تر بود

همانطور که با ملایمت انگشت کوچک دستش را نوازش میکرد
دوباره پرسید :

_ درد داری؟

_ آره

حتی خود صحرا هم از گرفتگی صدایش تعجب کرد

شاهرخ از جا بلند شد :

_ میرم بگم دکترای بیان ... سرت درد میکنه؟

صحرا مغموم سر بالا انداخت :

_ قلبم درد میکنه

شاهرخ که به سمت در قدم برداشته بود سر جایش متوقف
شد

صدای صحرا سرد بود :

_ خستم ... دلمو میشکونی ... ناراحتم می کنی و من هر بار
میبخشم و بهت مجوز میدم تا دفعه بعدم تکرار کنی

سعی کرد روی تخت جابه جا شود اما بدنش سنگین بود

همانطور خوابیده به سقف سفید اتاق خیره شد :

_ همش میخوام فراموش کنم ... میخوام تغییر بدم اما هرچی
میرم نمی رسم ... وقتی همش بری و نرسی سرد میشی ...
دیگه برات اهمیتی نداره و این بی تفاوتی بدتر از هرچیزیه

شاهرخ دندان هایش را روی هم فشرد و برای ثانیه ای چشم
هایش را بست

صدای صحرا هنوز هم گرفته و سرد بود :

_ میدونی خدا هیچ وقت من و ندید ... زندگی من از همون
اول طوری بود که اگر روزی خدا یادش بیفته و ببینم احتمالا
ازم معذرت خواهی می کنه

شاهرخ نفسش را با شدت بیرون داد

خواست بگوید هیچ اتفاقی نیفتاده

بگوید آن دختر هیچ اهمیتی برایش ندارد

که حتی فکرش هم نمیکرد اتفاقات اینطور پشت سرهم
سراغشان بیایند اما چیزی نگفت

صحرا اما سکوتش را درست تعبیر کرد :

_ میدونم ... حرف من رزا نیست شاهرخ ... چون میدونم حتی
اگر من برات اهمیتی نداشته باشم برای خودت ارزش قائلی ...
تو از اون دختر متنفری چون مادرت هر چیزی که برای تو و
لوکان کم گذاشته و به اون داده ... اما حرف من رزا نیست ...
فقط خواستم بدونی

جمله اش را قطع کرد و نفس عمیقی کشید

درد خفیفی در دنده هایش احساس میکرد :

_ خواستم بدونی من آدمی نیستم که بفهمم جایی زیادی ام و
باز بمونم ... وقتی جایی نداشته باشم میرم ... هرچند جایی
نباشه و کسی منتظرم نباشه ولی بازم میرم

پارت 740 : #پارت_740

شاهرخ اینبار ساکت نماند

کلافه به سمتش برگشت و فاصله میانشان را با دو قدم بلند پر کرد

با خشونت چانه اش را در دست گرفت و غرید :

_ من و روزگار هیچ وقت با هم نساختمیم ... همیشه یاد گرفتم خودم حقم و از دنیا بگیرم و وقتی گرفتمش با چنگ و دندون نگهش دارم تا روزگار لعنتی دیگه نتونه از دستم درش بیاره

چهره جمع شده از درد صحرا را که دید کلافه رهایش کرد اما بلند نشد

با آلت لباس های صورتی بیمارستان چهره اش بی حال و رنگ
پریده تر به نظر می رسید

همانطور که روی بدنش خم شده بود دستانش را دو طرف
سرش گذاشت و آرام تر ادامه داد :

__ برای همین با به دست نیاوردن میتونم کنار پیام اما با از
دست دادن نه!

گرمای نفس های صحرا را روی صورتش احساس میکرد

در چشمانش دنبال ترس و وحشت گشت

گشت تا اگر پیدا کرد عقب بکشد

آخرین چیزی که در این لحظه می خواست ترساندنش بود اما
پیدا نکرد :

_ پس دیگه هیچ وقت با من از رفتن نگو ... می تونستی بری!
روز اولی که برای کار کردن با من اومدی و ردت کردم
میتونستی بری ... وقتی اسنادمو به دستم رسوندی و گفتم
بری باید میرفتی ... وقتی بحثمون شد و با چمدون از در اتاقم
بیرون رفتی میتونستی بری اما الان نه!

سرش را در گردن صحرا فرو برد و با چشمان بسته عمیق
نفس کشید :

_ وقتی سعی کردی تو لحظه به لحظه زندگیم حضور داشته
باشی ... وقتی اتاق خواب و تختمو شریک شدی ... وقتی بچم
بدون تو آرام نمیگیره ... وقتی حضورت عادت شده ... وقتی
دلم ...

گردنش را بوسید و با دست دیگر موهایش را چنگ زد :

_وقتی نیستی یک چیزی کمه پس نمی تونی بری! به همین
سادگی ...

شاهرخ رفت

آنقدر آرام و دور از انتظار که انگار هیچ وقت کنارش روی
تخت سرد بیمارستان حضور نداشته است

صحرا سرش را به بالشت فشرد و به سفیدی سقف خیره شد

نور بی جان خورشید کم کم از بین پرده های بیمارستان اتاق
را روشن کرد

دکترها آمدند

پرستار ها رفتند

لوکان آمد و در آغوشش گرفت

نورا راشیل را به عیادتش آورد

یاسر داخل نیامده و از پشت در برایش چشمک زده بود و ...

به یاد آورد جایی خوانده بود مهمتر از داشتن آدمی که نمی

رود

داشتن کسی است که اجازه نمی دهد تو به رفتن فکر کنی!

* * * * *

لوکان با قهقهه همانطور که روی دستاتش بلندش کرده بود

کنار استخر رفت

صحرا با چهر جمع شده از درد نالید :

_ نكن احمق ... آخ دستم

ديروز كه بهوش آمده بود مشكلي نداشت اما بخاطر ضربه اي
كه به سرش خورده بود تا امروز در بيمارستان نگهش داشته
بودند

شاهرخ بي توجه به آن ها سيگارش را خاموش كرد و مشغول
قدم زدن در باغ شد

صدای جیغ های صحرا آرام نمی گرفت :

_ لوکان ببرم اونور دستم تو گچه بی شعور

لوکان با خنده چرخاندش و به سمت عمارت رفت

آنقدر با سرعت قدم برمیداشت که صحرا هر لحظه احتمال
میداد روی زمین بیفتد

دست هایش را دور گردن لوکان محکم تر حلقه زد

دوست داشت همراه لو به وضعیت داغانش بخندد اما با هر
حرکت سرش تیر میکشید :

_ بذارم پایین نخواستم ... خودم میام پام که تو گچ نیست

لوکان با خنده ، مصنوعی نفس نفس زد :

_ خاک برسرت صحرا ... چی میخوری؟ هم وزن خرسی

صحرا بی حال نالید :

__همش وزن گچه

لوکان بلند خندید :

__آره آره

__ببرم تو اتاق دیگه

لوکان با بدجنسی چند دور روی هوا چرخاندش

با صدای جیغ و دادهای صحرا که بین خنده های لوکان گم

شده بود بالاخره شاهرخ به سمتشان رفت :

_ چه مرگته لوکان؟ ببینم می تونی با این وضع از پله هام
پرتش کنی

لوکان با نیش باز روی زمین گذاشتش و خودش به دیوار کنار
تکیه داد :

_ کمر برام نموند ... باید آلا و صحرا و باهم رژییم بدی رئیس

شاهرخ بی توجه به مزه پرانی هایش با اخم به صحرا خیره شد
:

_ میگم اتاق پایین و آماده کنن ... از پله ها بالا نری

صحرا بدون نگاه کردن به صورتش سر تکان داد :

_ میام بالا

شاهرخ مکت کرد

بالاخره نگاه خیره اش را از صورتش برداشت و دستش را
گرفت و زیر نگاه سنگین ایزابل و رزا کمکش کرد از پله ها بالا
برود

پارت 741 : #پارت_741

به طرف اتاق سابقش رفت اما شاهرخ به سمت اتاق خودش
هدایتش کرد :

_اونجا نه

بی حال دستش را به سرش گرفت و ایستاد :

_بریم اتاق خودم شاهرخ ... حاله خوب نیست نمیتونم دوباره
جابه جا بشم

با احتیاط دستش را کشید :

_ لازم نیست جابه جا بشی

وارد اتاق شد و کمکش کرد روی تخت دراز بکشد

صحرا آرام ناله کرد :

_ همه ی بدنم کوفتست ... انگار اون لعنتی از روم رد شده

شاهرخ پتو را پایین تخت انداخت و ملحفه آبی رنگی رویش
کشید

صحرا با درد پوف کشید :

_ پیداش نکردن؟

_ کی و؟

_ همون مرتیکه که زد بهم

گوشه لب های شاهرخ کش آمد :

_ از کجا میدونی مرده؟

بی حوصله چشمانش را بست :

_ چمیدونم چه سوالایی میپرسی

شاهرخ سیگارش را آتش زد و کنار صحرا لم داد :

_ زن بود !

_ از کجا میدونی؟!

شاهرخ پکی به سیگارش زد و جوابی نداد

_ پیداش کردی مگه نه؟ به پلیس تحویلش دادی؟

سکوت خونسردانه ی شاهرخ عصبی اش کرده بود :

__ چه بلایی سرش آوردی؟

شاهرخ با بدجنسی انگشت اشاره اش را روی گونه کبود صحرا گذاشت و تا روی گردنش پایین آورد :

__ مهمه؟!

صحرا جوابی نداد

تمام تمرکزش روی دست شاهرخ که به آرامی از گردنش پایین تر می آمد بود

__ یک مدت از همه چی دور بودی روحیت لطیف شده

_ وسط خیابون وایستاده بودم تقصیر منم بود

شاهرخ سرش را نزدیک گوشش برد و عمیق نفس کشید

صحرا بلافاصله خودش را کنار کشید :

_ نکن ... سه روزه دوش نگرفتم ... حالم از خودم بهم میخوره

_ می تونست وقتی زد فرار نکنه نه؟ اینطوری شاید

میسپردمش دست پلیس نه یاسر !

با چشمان گشاد شده پرسید :

_ کشتیش؟!_

شاهرخ با چشمان جمع شده روی بدنش خیمه زد و بدخلق
چهره درهم کشید :

_ دلم برات تنگ شده بود

با لجبازی سعی کرد سر شاهرخ را از گردنش دور کند اما
نتوانست مانع لبخند کمرنگش شود :

_ بحث و عوض نکن ... نکشتیش مگه نه؟

بوسه ای روی گردنش زده شد :

_ نکشتم ... ولی حالا حالا ها نمی تونه پشت فرمون بشینه!

صحرا جوابی نداد

تمام حواسش درگیر حرکت زبان داغ شاهرخ روی لاله
گوشش بود :

_ ن ... نکن

صدایش میلرزید

شاهرخ با احتیاط دست در گچش را کنار زد و یقه پیراهنش را
تا جای امکان پایین کشید

همانطور که شانه برهنه اش را ریز می بوسید آرام زمزمه کرد :

_ دوست نداری؟

دوست داشت اما نه با این موهای چرب و بدنی که سه روز
رنگ آب به خود ندیده بود!

در این وضعیت حضور شاهرخ احساس خوبی نمی داد :

_ باید دوش بگیرم

شاهرخ لحظه ای مکث کرد

صحرا خودش را بالا کشید تا هرچه زودتر از او فاصله بگیرد
اما دستش با شدت کشیده شد

بی تعادل بلند شد

درد بدی در کمرش پیچید

دهان باز کرد تا اعتراض کند اما لب های داغ شاهرخ روی لب
هایش مهر زد

به سمت حمام کشیده شد

نفس زنان سرش را عقب برد :

_ چی کار میکنی؟

شاهرخ در یک حرکت پیراهنش را در آورد و روی زمین پرت
کرد

پارت 742 : #پارت_742

همانطور که دستانش را به سمت دکمه های لباس صحرا می
رساند گفت :

_ مگه نمی خواستی دوش بگیری؟

صحرا بهت زده خندید :

_ دستم تو گچه

شاهرخ دکمه لباسش را باز کرد :

_ میدونم

_ سرم باند پیچیه

پیراهنش را در آورد و با قفل لباس زیرش مشغول شد :

_میدونم

صحرا بلند خندید :

_فکر کنم باید روی گچ و بگیری ... نباید آب بخوره

شاهرخ بی حواس لباس زیر را روی لباس های خودش پرت
کرد و در چشمانش خیره شد :

_این یکی و نمیدونم !

شاهرخ که کلافه دنبال راه حلی رفت همانطور که مشغول
دراوردن شلوارش بود نگاهی را در فضای حمام مجلل گرداند

احتمالا فضای حمام به بزرگی اتاق صحرا و آلا می رسید!

قسمت بزرگی متعلق به فضای استراحت بود

دو کاناپه تک نفره در دو طرف شومینه ای شیک به چشم
میخورد

شلوارش را با شلختگی دم در پرتاب کرد و به کف حمام که
سنگ های مرمر و کاشی های زیبایی کار شده بود خیره ماند

مشغول تماشای گلدان های غول پیکر گل در اطراف وان بود
که دستی مردانه دور شکم برهنه اش حلقه شد :

_ کجایی ؟

آرام زمزمه کرد :

_ همینجا

شاهرخ با اخم و دقت مشغول بستن گچ دستش شد :

_ به چی فکر می کردی اونطور عمیق؟

صحرا خندید :

_ به حمام شاهانت ... کل قسمتای عمارت یک طرف این حمام

یک طرف

شاهرخ بی حواس تایید کرد :

_ خیلی وقتا با کسی بودم واسه ...

صحرا که مات نگاهش کرد کلافه اصلاح کرد :

_ البته قبلا

صحرا کلافه نفسش را بیرون داد و بلند شد :

_ آره میتونی بعدا از رزا اینجا پذیرایی کنی!

شاهرخ با خشونتی ظاهری به سمت دیوار هلش داد و دکمه
ای را فشرد

صحرا وحشت زده از قطرات آب سردی که با شدت روی
سرش سقوط می کردند فریاد زد :

__ یخ زدم

دست سالمش را روی سرش گذاشت و خواست کنار بکشد که
شاهرخ با خبثت به دیوار فشردهش :

__ تنبیه زبون درازا همینه

صحرا دستش را چنگ زد و مجبورش کرد کنارش بایستد

شاهرخ بلافاصله با خنده دکمه دیگری فشار داد

چند ثانیه بعد آب گرم شد

لب های شاهرخ روی کبودی گونه اش نشست

آثار خراش قدیمی هنوز هم به چشم می آمد :

_اگر همینطوری پیش بره تا سال دیگه صورتت به کل نابود شده!

صحرا خسته بود

بیحال به دیوار سرد حمام تکیه داد :

_اون وقت دیگه دوستم نداری؟

شاهرخ با بدجنسی گاز محکمی از گونه اش گرفت :

_ الانم دوست ندارم

دست هایش را دو طرف سرش روی دیوار قرار داد و لب هایش
را عمیق بوسید

صحرا کمی عقب رفت

بین صورت هایشان چند سانتی متر فاصله افتاد :

_ دیگه این کارو نکن

اینبار خودش برای بوسیدن شاهرخ پیش قدم شد

بوسه کوچکی گوشه لب هایش گذاشت و ادامه داد :

_ دیگه با دختره دیگه ای بیرون نرو ... اونارو به اتاق و حمامت دعوت نکن !

شاهرخ موهایش را نوازش کرد و با یک دست شامپو مشکی رنگ را از بین چندین شامپو جدا کرد :

_ دختر حسود

سردی شامپو و دست شاهرخ که سرش را ماساژ میداد باعث بسته شدن چشمانش شد :

_ حسادت نیست ... حق منه! مثل تو که رو دارایی هات حساسی!

شاهرخ مردانه خندید و سر تکان داد :

_ یک اشتباهی کردی خانم کوچولو ... من جز اموال تو نیستم!

صحرا سرش را جلو برد و خیره در چشمانش آرام گفت :

_ هستی ! آدمایی که دوست داریم مال ما هستن ... ارزشمند
ترین داراییمون

شاهرخ به سمت وان بزرگ گوشه حمام هلش داد :

_ آدمایی که دوست داریم؟! پس من دارایی توام

صحرا خندید و به خواست شاهرخ در وانی که کم کم پر می
شد دراز کشید :

_ و منم دارایی تو! یادت نره ...

پارت 743 : #پارت_743

_ خونت و از یخ ساختی پس وقتی آب شد گریه نکن

نورا همانطور که راشیل را روی دستانش لالایی میداد گفته
بود

آن شب با شاهرخ قرار شام داشت

مثل دختر بچه ها با ذوق به خرید رفته بود و سری هم به نورا
زده بود

نورا تغییر کرده بود

نگران تر از همیشه نگاهش می کرد ...

پر مهر تر

انگار واقعا مادر شده بود!

بی توجه به نگرانی هایش چشمک پر شیطنتی زد و جلوی
آینه ایستاد :

_ چه قدر یقش بازه نه؟

نورا بوسه ای به پیشانی راشیل زد :

_ بیشتر مناسب یک مهمونیه بزرگه ... نه یک قرار شام ساده

نگاهی به دنباله پیراهن پر زرق و برق قرمزش انداخت :

_ولی قشنگه نه؟

نورا مهربان لبخند زد :

_مثل ملکه ها شدی

رژ لب قرمز روی لب هایش زد و با غرور کوتاه خندید

ملکه هم بود ! در خیابان ، مهمانی ها و هر جمعی که کنار
شاهرخ حضور پیدا می کرد حسرت را در چشمان دخترها
میدید

_ کاش این گچ لعنتی نبود

_ هنوز اذیت میکنه؟

صحرا در تلاش بود خط چشمش با چشم دیگر منطبق شود :

_ درد ندارم اما بعضی وقتا انقدر میخاره که دوست دارم گریه

کنم ... دیشب نصفه شب داشتیم با لوکان بازش میکردیم اما

شاهرخ سر رسید ... نزدیک بود از عمارت بیرونمون کنه

نورا با چشمان گشاد شده خندید :

_ چطوری بازش کنید؟

_ با اره

نورا با تاسف سر تکان داد :

_ خداروشکر شاهرخ خان هست ... وگرنه شما دوتا تا حالا
عمارتشو آتیش زده بودید

صحرا با حرص خودش را روی تخت پرت کرد

راشیل که تازه چشمانش گرم میشد در آغوش مادرش پرید

_ با وجود اون نامادری سیندرلا و دخترخوندش عمارت به
آتیش کشیده شده

نورا چشم غره ای رفت و سینه اش را در دهان کوچک راشیل
گذاشت :

_ مثلا مادر شه ... ناراحت نمی شه اینطوری میگی؟

دهن باز کرد تا جواب نورا را دهد که چشمش به لاک کوچکی
که در کمد راشیل بود افتاد

ذوق زده از جا پرید و لاک را برداشت

راشیل که تازه آرام گرفته بود با حرکت تخت دوباره معترض
به گریه افتاد

_ پیش شاهرخ نمیگم اما اونم دل خوشی از شون نداره ...
میدونی

لاک قرمز رنگ را با دقت روی ناخن های دست در گچش
کشید و ادامه داد :

_ مادرش و دوست داره ... حس میکنم دوستش داره اما نمی
خواد اعتراف کنه ... دقیق نمی دونم چی بینشون پیش اومده
اما شاهرخ نمی تونه ببخشش

با تفریح نگاهی به لاک انداخت و چشمکی به نورا زد :

_ تا راشیل سه سالش بشه خشک شده پس از این به بعد
میشه مال عمه ی راشیل

نگاهی به موبایلش انداخت و بلند شد :

_ من رفتم ... شاهرخ اومد

نورا بچه را با احتیاط روی تخت گذاشت و کت کوتاه خزر را به
طرف صحرا گرفت :

_ کتت

در حینی که صحرا مشغول پوشیدن کت خز بود با نگرانی
خیره اش شد :

_ صحرا؟

کیف کوچک مشکی رنگ را روی شانه اش انداخت و سری
تکان داد

_ هوم؟

_ دارم میرم سرکار ... فردا روز سومه

دستش که مشغول مرتب کردن موهای بلندش بود در هوا
خشک شد :

__ یعنی چی؟ پس راشیل چی؟ اصلا چرا من نمیدونم؟

صدای بوق اتومبیل از بیرون خانه به گوش رسید

نورا مختصر توضیح داد :

__ یک فروشگاه بزرگ ... صبح تا ظهره ... راشیل و با خودم
میبرم ... تمام مدت خوابه و خب ...

به چهره شاکی صحرا نگاهی انداخت و ادامه داد :

__ دیگه پولی تو حسابم نمونده ... فکرشم نمیکردم اما یک
بچه چند روزه چند برابر خودم خرج داره

صدای زنگ موبایل بلند شد

صحرا بی حوصله تماس را رد کرد :

_اگه پول احتیاج داشتی چرا به من نگفتی؟ این بچه هنوز
یک ماهشم نشده

_از جیب کی میبخشی؟ شاهرخ؟

مبهوت سر تکان داد :

_سختش نکن ... من ... من راشیل و دوست دارم ... اون دختر
یاشاره و ...

نورا حرفش را قطع کرد :

_ موضوع تو نیستی ... هر دو خوب میدونیم که هرچی برای
من و راشیل خرج میکنی از پولای شاهرخه ... اما موضوع
واقعا این نیست ... موضوع حتی کار کردن منم نیست ... من
فقط فکر کردم تو هم ...

سکوت کرد

صحرا حرفش را تکرار کرد :

_ منم؟

_ من فکر کردم تو هم می تونی دنبال یک کار باشی

_ من کار دارم ... صبح تا شب دارم تو اون شرکت لعنتی جون
میکنم ... هیچ کس به اندازه من تو اون شرکت پله ها و برای
یک تیکه کاغذ پایین بالا نمیره

_ آخرش چی؟

صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد
کسی هم زمان دستش را روی بوق ماشین می فشرد

_ یعنی چی آخرش چی؟ امروز چت شده نورا؟

نورا کنار راشیل روی تخت نشست و نگاهش را دزدید :

_ هیچ فکرشو کردی وقتی از عمارت بیرون بیای میخوای
چیکار کنی؟ پیش شیخ و سلمان هیچ جایی نداری

صحرا گنج پرسید :

_ چرا باید از عمارت بیرون بیام؟

پارت 744 : #پارت_744

_ آخرش چی؟ تا کی اونجایی؟ شاهرخ خان تا کی میخوادت؟
بالاخره یک روز خسته می شه و ازت میخواد بری

صحرا دندان هایش را روی هم فشرد :

_ من باید برم ... دیرم می شه

بوسه ای روی گونه راشیل زد و به سمت در رفت

نورا زودتر از او جلو آمد :

_ من دشمنت نیستم صحرا ... بهش فکر کن ... حواست هست
چه قدر همه زندگیت با شاهرخ قاطی شده؟ مکان زندگیت ،
کارت حتی تخت خوابت! من از این وابستگی تو به شاهرخ و
دخترش میترسم

صحرا کلافه نفسش را بیرون داد و با زنجیر کیفش بازی کرد

آرام زمزمه کرد :

_ باید برم ... بعدا حرف میزنیم

نورا ناراحت عقب رفت

ازینکه شبش را خراب کرده بود عذاب وجدان داشت اما
نگرانی اجازه سکوت نمی داد :

_ منتظرم

صحرا سری تکان داد و از خانه خارج شد

شاهرخ طلبکار کنار ماشین ایستاده و دستش را در جیب
شلوارش فرو برده بود :

_ کجایی تو؟

صندلی جلو نشست :

_ ببخشید

شاهرخ کلافه پوف کشید و ماشین را روشن کرد

صحرا نگاهی به فضای بیرون انداخت و پرسید :

_ از عامر چه خبر؟

شاهرخ خیره به خیابان روبرویش ابرو بالا انداخت :

_ همه چی خوبه ... استقبال شده ... قراره بازم پخش بشه

_ به اسم من؟

شاهرخ مکث کرد

دلیل این بحث را نمی فهمید :

_ آره اما کم کم باید به میکاییل بگم ... به هر حال تا الان
خبرش به اونام رسیده ... اگر موافقت کنن میتونن تو اردن هم
پخش کنن ... از امارات که خارج بشه دیگه تمومه

صحرا با پوزخند به نیم رخ جذابش نگاه کرد :

_ دور دوم که خواستی پخش کنی منم میرم ... تنها

شاهرخ با اخم های درهم برای لحظه ای نگاهش را از روبرو
اش گرفت و به صورت مصمم صحرا دوخت :

_ نیازی نیست ... ما قرار نیست دیگه تو جمعشون حاضر

بشیم

_ من میرم شاهرخ ... تو هیچی نمی دونی ... همیشه معامله های بزرگ با کله گنده ها داشتی ... این کار فرق داره ... اینبار قوانین بازی و فقط من میدونم! تا بالای سرشون نباشی هیچی معلوم نیست ... یکجوری دورت میزنن و زیرآبی میرن که حتی نمیفهمی از کجا خوردی

شاهرخ بی حوصله سر تکان داد :

_ با یاسر میری ... بادیگارد و محافظ هام میان

به لبخند پیروزمندانه ی صحرا ،چپ چپ نگاه کرد و ادامه داد :

_ همه چیز کنترل شدست صحرا فهمیدی؟ بخوای بازی دراری ...

صحرا بی حوصله دستش را در هوا تکان داد :

_ باشد ... باشد .. باشد

شاهرخ نفسش را بیرون فرستاد :

_ همیشه همه چیز و بهم بریز باشد؟

صحرا زیرچشمی نگاهش کرد

نمی دانست وقت مناسبی ست یا نه اما دلش را به دریا زد :

_ شاهرخ؟

شاهرخ سرش را تکان داد :

_ امشب تکمیلہ صحرا ... با بعدی از ماشین پرت میشی
بیرون!

_ جمیلہ حاملست!

شاهرخ بی تفاوت سیگاری آتش زد و گوشه چشمانش را
فشرده :

_ اون دیگہ کیہ؟

_ تو شرکت ...

شاهرخ حرفش را قطع کرد :

_ خب؟

_ خب باید بره ... نمی تونه بمونه

_ یکی دیگه و پیدا میکنیم

_ من !

شاهرخ گیج نگاهش کرد :

_ تو چی؟

_ دو روزه رفته ... من کاراشو انجام میدم !

شاهرخ عصبی فیتيله سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد

صحرا نرم نرم کل برنامه های زندگی اش را تغییر داده بود :

_ مرسی که خبر دادی رئیس!

صحرا با پرویی شانه بالا انداخت :

_ خواهش میکنم ... اما الکی خبر ندادم ... وقتی از این به بعد
قراره من به جاش باشم پس حقوق و مزایاشم مال منه ...
اینطور نیست؟

شاهرخ تسلیم شده با لبخند کمرنگی سر تکان داد :

_ همینطوره رئیس!

صحرا خندید

نورا اشتباه می کرد ...

شاهرخ خانی که نورا می شناخت شاهرخ او نبود

اینطور ساده کوتاه نمی آمد

کاش می توانست همین الان برگردد و نورا را محکم در آغوش
بکشد و بگوید دیدی؟ دیدی تصمیم اشتباه نبود؟

بگوید اگر در لحظه به لحظه زندگی من شاهرخ حضور دارد در
لحظات زندگی او هم نشانی از من است

نورا که هیچ ...

میخواست بلند فریاد بزند تا تمام آدم های اطرافشان بفهمند
اشتباه نکرده ! این وابستگی دو طرفه است !

پارت 745 : #پارت_745

مردی با کت شلوار مشکی و کروات قرمز همانطور که یک
دستش را پشت کمرش گرفته بود با دست دیگر در سمت
صحرا را باز کرد و با احترام خم شد

شاهرخ زودتر از او از سمت راننده پیاده شد و سوییچ ماشین
را به مرد سپرد

جنتلمن مابانه بازویش را به سمت صحرا گرفت

صحرا بلند خندید

بی توجه به کارکنان رستوران که متعجب نگاهش می کردند
بی تفاوت نسبت به پیچ پیچ های آدم های پولدار اطرافش

آنقدر بلند که گوشه لب شاهرخ هم کش آمد :

_نمیاد بهم؟

نگاهش کرد

شاهرخ که شاید افراد زیادی را دوست نداشته باشد اما برای
همان تعداد کم حامی ترین مرد دنیا بود

ناخودآگاه روی پنجه بلند شد و چانه اش را بوسید :

_میاد

شاهرخ معذب کمرش را چنگ زد :

_ نکن ... با دست گچ گرفته پاشنه دار میپوشی و بالا هم
میپیری؟ خیلی قراضه شدی! اینبار اگر بلایی سرت بیاد برت
میگردونم کلاپ شیخ

صحرا با شیطنت و لب های خندان جلوتر از او به سمت در
ورودی رفت

با دقت به آکواریوم دایره ای شکل غول پیکر وسط رستوران
که تا سقف رسیده بود خیره شد

ماهی های ریز و درشت با انواع رنگ های زیبا منظره خیره
کننده ای ایجاد کرده بود

شاهرخ برخلاف صحرا با یک نگاه انواع ماهی ها را شناخت

از گلد فیش های کوچک نارنجی رنگ گرفته تا اسکار هایی با
جثه درشت

سرمیز شیکی با رومیزی سفید و طلایی نشستند

مشغول جدا کردن تکه گوشت درون بشقابش بود که صحرا با
زاری سرش را روی میز گذاشت :

_ دارم میمیرم

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد که خودش ادامه داد :

_ دستم میخاره ... امشب که بریم با لوکان از شرش خلاص
میشیم

شاهرخ احم کمرنگی کرد و چنگالش را در ظرف ماندی فرو
برد :

_بیخود

صحرا دندان هایش را به هم فشرد

دست در گچش چنان به خارش افتاده بود که دوست داشت
همانجا آنقدر گچ لعنتی را به زمین بکوبد که تکه تکه شود

لیوان نوشیدنی را برداشت و لیموناد خنک را سر کشید

با خودش فکر کرد تکه یخ های کوچک داخل نوشیدنی را با
دست جدا کند و داخل گچ بیندازد تا کمی خنک شود

ریز خندید و لیوان را روی میز گذاشت

شک نداشت شاهرخ همانجا از سر میز بلند میشد و تنها به
عمارت باز میگشت

سعی کرد خودش را با غذایش سرگرم کند اما خارش دستش
هر لحظه بیشتر میشد

با ناله خودش را باد زد :

_ حس میکنم یه عالم حشره هم زمان دارن دستم و گاز
میگیرن

شاهرخ بی اعتنا به او روکش سالاد لبنانی را برداشت و خودش
را با سینه های مرغ گریل شده مشغول کرد :

_ اون گچ تا زمانش نرسه باز نمیشه صحرا ... تمام؟

صحرا کلافه سرش را برگرداند که نگاهی به کباب های میز
کنار افتاد

_شاهرخ؟

نفسش را بیرون فوت کرد و جوابی نداد

صحرا بی توجه به سکوتش به میز کناری اشاره زد

_چرا از اون کبابا سفارش ندادی؟

با اخم های درهم غرید :

_با دست؟ اشاره نکن دختر

صحرا شانه بالا انداخت :

_ سفارش بده دیگه

شاهرخ بدخلق به آرامی برای ثانیه ای دستمال را روی لب
هایش گذاشت و هم زمان با دست به گارسون اشاره زد

گارسون با احترام سفارش را گرفت و کمی عقب رفت که
صحرا به سمتش برگشت :

_ با سیخ بیار !

مرد متعجب سرش را کمی خم کرد :

_بخشید؟

شاهرخ زیر لب لعنتی فرستاد و چیزی نگفت

_با سیخ بیار کباب هارو

مکثی کرد و اینبار خیره به صورت بهت زده گارسون با تاکید
و بخش بخش گفت :

_منظورم اینه سیخاشو ... در ... نیار ... باشه!؟

گارسون متعجب سر تکان داد و بعد از چشم آرامی که زمزمه
کرد به سمت آشپزخانه طبقه بالا رفت

شاهرخ دستش را دراز کرد و لیوان نیمه خورده لیموناد صحرا
را سر کشید :

__ خداتو شکر کن که اینجا کسی من و نمیشناسه

صحرا بی خیال سعی داشت دستش را کمی در گِچ حرکت
دهد تا خارشش آرام شود اما نمی توانست :

__ همه ی مردم قاچاقچی و آدمکش های دبی و نمیشناسن که!

شاهرخ با تاسف سری تکان داد و حرفی نزد

پارت 746 : #پارت_746

سینی بزرگ و هوس برانگیز کباب هنوز کامل روی میز قرار
داده نشده بود که صحرا سیخ دراز و باریک کناری را چنگ زد

گارسون بهت زده نگاهی به سر و وضعشان انداخت اما با اخم
پررنگ شاهرخ دور شد

سیخ کباب را رو برویش گرفت و بلند شد :

_ من میرم دسشویی

شاهرخ سعی میکرد صدایش از اندازه عادی بلند تر نشود تا
بیش از این جلب توجه نکنند :

_ با کباب میری؟ میشه بذاریش روی میز؟ کل رستوران به ما
خیره شدن

صحرا نگاهی به افراد اطراف انداخت

به جز پیرزنی لاغر اندام و مرد کنارش که بدون پلک زدن به
صحرا زل زده بودند بقیه با غذاهایشان سرگرم بودند

همانطور که سعی داشت نگاهش به فک منقبض شده ی
شاهرخ نیفتد به سمت سرویس بهداشتی رفت

در سمت چپ که تابلوی مشکی و طلایی رنگی با طرح لباس
زنانه داشت را باز کرد و وارد شد

دستش کم کم به سوزش افتاد

مطمئنا با وجود شاهرخ نمی توانست گچ را باز کند اما حداقل
باید از شر این خارش وحشتناک خلاص شود

روبروی آینه سرتاسری بزرگ ایستاد و با عذاب وجدان ناشی
از اسراف کاری اش با انگشت کباب هارا از سیخ بیرون کشید
و در سطل آشغال کنارش پرت کرد

" آفرین ... تا پارسال همچین کبابی پیدا نمیکردی بخوری ...
حالا بریز تو سطل آشغال!"

همانطور که با خودش غر میزد سیخ را سرسری زیر شیر آب
اتومات گرفت و به محض تمیز شدن با احتیاط از کنار باز شده
ی گچ روی پوست دستش کشید اما بازهم به آن قسمتی که
به خارش افتاده بود نرسید

کلافه پایش را روی زمین کوبید

احساس میکرد کسی هر دو دستش را بسته و با نامردی
قلقلکش می دهد!

با سیخی که بوی کبابش کل فضای سرویس را برداشته
مشغول بود که صدای شاهرخ از بیرون آمد

کلافه موهایش را عقب زد و پوف کشید :

_اینجام

شاهرخ از دم در با چشمان گشاد شده نگاهش کرد :

_ باز چه دردسری درست میکنی؟

با زاری دست شاهرخ را کشید و مجبورش کرد وارد سرویس
بهداشتی بانوان شود :

_ شاهرخ ... بیا این سیخ و از زیر گچ ببر تو

شاهرخ با چشمام گشاد شده عقب رفت :

_ چند روز صبر کن ... میریم بازش میکنیم

کم مانده بود به گریه بیفتد

پوست دستش به سوزش افتاد بود :

_ تورو خدا ... قبلا با لوکان ...

صدای پایی آمد

شاهرخ نگاهی به در انداخت و هول شده در یکی از سرویس
ها هلس داد

همینش مانده بود در سرویس بهداشتی بانوان دیده شود :

_ با لوکان گندی مونده که نزده باشین؟

صدای پا نزدیک شد

شاهرخ به نشان سکوت دستش را روی بینی اش گذاشت و
تهدید آمیز به صحرا نگاه کرد

صدای صحبت دو زن با بچه ای می آمد

قدم ها نزدیک شدند

کسی وارد سرویس کنار شد

هم زمان دستگیره در سرویسی که شاهرخ و صحرا در آن
بودند بالا و پایین شد

شاهرخ دستش را به در فشرد

صدای دخترچه ای بلند شد :

_ مامی ... این پره

زن با بیخیالی جواب داد :

_ صبر کن خب

شاهرخ کلافه مشتش را بی صدا روی دیوار کنار سر صحرا
کوبید و به سمت در برگشت

کتش را صاف کرد و از در سرویس خارج شد

صحرا بلافاصله سیخ به دست پشت سر شاهرخ بیرون آمد

سعی کرد نسبت به چشم های گشاد شده زن ها بی تفاوت
باشد و هرچه زودتر خودش را به شاهرخ برساند

لحظه آخر صدای خنده دختر بچه را شنید :

_ مامی اینا با هم جیش میکنن!؟

بی توجه به آن ها دوان دوان به سمت در خروجی رفت

در ذهنش این احتمال را داد که شاهرخ گازش را گرفته و او را
جا گذاشته باشد اما با دیدن ماشین روشن لبش را گزید و
صندلی جلو نشست

اتومبیل با صدای بلندی به راه افتاد

زیرچشمی به شاهرخ که با چهره ای سرد به روبرو اش خیره
بود نگاه کرد

بوی کباب در کل ماشین پخش شده بود

نگاهش به سیخی که ناخواسته با خودش آورده و هنوز
دستش بود افتاد

بلند خندید

چشمان بهت زده گارسون و دختر بچه را به یاد آورد

اینبار صدای قهقهه اش بلند تر شد

شاهرخ با غیظ نگاهش کرد و سر تکان داد

هر روز هفته با این دختر ماجرای تازه داشت...

پارت 747 : #پارت_747

بعضی ها کم کم عزیز می شوند

نمی فهمی چه شد

می آیند می نشینند درست وسط قلبت

با خیال آسوده دراز می کشند ، دست و پا هایشان را باز می
کنند تا تمام فضا را اشغال کنند که نکند کس دیگری وارد
شود

با لجبازی تابلوی ورود ممنوع را روی دلت نصب میکنند و
دیگر از جایشان جم نمی خورند

نفهمید چه شد

اصلا یادش نمی آید چه زمانی جایگاهش با بقیه فرق کرد

روز اول که او را دیده بود را هنوز به یاد داشت

چهره اش با آن سويشرت ارتشی و چانه ای که بالا گرفته بود
بیش از اندازه تخس نشان می داد

با چنان اعتماد بنفسی گفته بود روزی به او احتیاج پیدا می
کند که برای ثانیه ای شاهرخ به شک افتاده بود

آن زمان فکرش را هم نمی کرد روزی اینچنین عزیز شود

همه چیز به طرز عجیبی آرام بود

این روزها آرامش داشت

دخترش یک سال را تمام و وارد دوسالگی شده بود

صحرا حضور داشت

سر کردن شیطننت و سربه هوایی هایش برای شاهرخ عادت
شده بود

لوکان را می شد بیشتر در عمارت پیدا کرد
آن هم کنار رزا و ایزابل!

نمی خواست فراموش کند

روزهایی که ایزابل نبود
سختی هایی که برای بچه ای در آن سن تحملشان وحشت
ناک بود

روزهایی که با لجبازی دندان هایش را روی هم می فشرد تا
اشک چشمش سرازیر نشوند را نمی خواست فراموش کند

اما زنی که در خانه اش بود اجازه نمی داد

شاهرخ حتی از لوکان هم بیشتر به دست های نوازش گرش
احتیاج داشت اما نمی خواست فراموش کند ... نمی توانست
فراموش کند !

صحرا اما بیشتر از هر کسی از حضور ایزابل نفرت داشت و این
احساس دو طرفه بود

این نفرت وقتی چند برابر شد که ایزابل شروع به نزدیک
شدن به آلا کرد

او را با خود می برد

به خرید ، گردش و حتی میهمانی هایی که شاهرخ نمی فهمید
در همین چند ماهه از کجا پیدایشان شده

هربار که ایزابل رزا را به سمتش هل میداد شاهرخ متوجه
خشم نهفته در نگاه صحرا می شد

علاقه ای به دیدن رزا نداشت اما ایزابل او را همه جا در کنار
شاهرخ می خواست

خسته از بحث پیش آمده بازویش را روی چشمانش گذاشت
اما صدای صحرا بلند تر از قبل بلند شد :

_ می شنوی شاهرخ؟ چرا براشون یک خونه دیگه نمی گیری؟

کلافه پلک هایش را روی هم فشرد و بلند شد

کم کم باید آماده می شدند :

_ این دفعه سومی که این پیشنهاد و میدی و منم هر سه بار
جوابتو دادم ... چون خودش تا حالا همچین چیزی نخواستہ

صحرا با اخم گوشه تخت نشست :

_ معلومه که نمی خواد ... خدا میدونه ...

شاهرخ عصبی جمله اش را قطع کرد :

_ کافیه ... یادت نره اون مادر منه ... و اون عمارتم خونه
پسرشه!

صحرا بہت زده نگاہش کرد

دندان هایش را بہم فشرد و چشمانش بہ سوزش افتاد

از میان دندان های بهم فشرده اش زمزمه کرد :

_ آره ... راست میگی ... حق با تو ... اونی که تو این عمارت
اضافست منم

پارت 748 : #پارت_748

شاهرخ نتوانست صدای خنده اش را کنترل کند :

_ حتی فکرشم نمی کردم بشینم کنار تو و باهات درباره
مشکلات بین خانوما صحبت کنم !

صحرا با ابروهای بالا رفته دستانش را در هوا تکان داد :

_ خوبه چون منم هیچ وقت چنین فکری نمیکردم

هر دو سکوت کردند

تنها صدای نفس های تند صحرا بود که در فضای اتاق
میپیچید :

_ خسته شدم ... تمام مدت بهم تیکه میندازه ... از خانواده
نداشتم گرفته تا اینکه خودمو آویزون پسرش کردم ... به
خوردنم ، پوشیدنم ، حرف زدنم ؛ به سر تا پام گیر میده ...
کافیه حتی بلند بخندم تا آلا و ازم دور کنه به بهانه اینکه نمی
تونم نوه عزیزشو خوب تربیت کنم!

طره ای از موهایش را دور انگشتش پیچاند و ادامه داد :

_ از وقتی فهمیده من مادر واقعی آلا نیستم همش سعی داره
ازم دورش کنه ... من ...

صدای تقه هایی که پشت سرهم به در زده جمله اش را قطع
کرد

شاهرخ دستی به موهایش کشید و صاف نشست

ایزابل وارد اتاق شد

صحرا چهره درهم کشید اما ایزابل مثل همیشه محلش نداد

انگار در آن اتاق فقط خودش و شاهرخ حضور داشتند

_ هنوز آماده نیستی؟

شاهرخ بی حوصله دستی به موهایش کشید :

_ الان وقتش نبود

ایزابل ابروهایش را بالا انداخت

کت شلوار فیروزه ای رنگ شیکی به تن داشت :

_ کی وقتشه؟ دخترت یک سالشه و هنوز هیچ کس از

وجودش خبر هم نداره ... بهترین فرصته!

صحرا کلافه از در خارج شد

پیراهن مشکی رنگی به تن داشت و موهایش را بی حوصله
بالای سرش جمع کرده بود

افراد زیادی نبودند

شرکا و دوستان شاهرخ همراه همسرانشان ، آشنایان ایزابل و
البته دختر و پسرهای جوانی که مهمان لوکان بودند

صحرا تمام مدت تکیه زده به دیوار ، گوشه عمارت ایستاده و
خودش را با آبمیوه اش سرگرم کرده بود

آلا با بداخلاقی از بغل یکی به بغل دیگری جابه جا میشد و در
این میان تنها صحرا سهمی از او نداشت

بالاخره ایزابل با پرستیژی خاص لبه قاشق را به شامپاینش
کوبید

جمعیت خیره اش شدند و صحرا با نفرت چشمانش را در
حدقه گرداند

بعد از خوش آمد گویی مختصر دستش را به سمت جمعیت
دراز کرد :

_ دلیل اصلی این مهمونی در اصل معرفی نوه عزیزم ...

صحرا توجهی به ادامه جمله نکرد

با دقت نگاهش را در جمعیت به دنبال آلا چرخاند

با دیدن او در آغوش رزا که با لبخند به ایزابل خیره بود ،
احساس کرد دمای بدنش به یکباره کاهش پیدا کرد

رزا با لبخند آلا به بغل کنار شاهرخ ایستاد

چرا احساس می کرد فاصله شان زیادی کم است؟!

ایزابل دست راستش را روی بازوی لوکان گذاشت و نگاه
پرمحبتی به شاهرخ و رزا که کنارش ایستاده بودند انداخت

صحرا کلمه ای از جمله هایش را تشخیص نمی داد

صدای زن هایی که کنارش پچ پچ میکردند اعصابش را خراب
تر کرد :

_ شاهرخ خان یک سال از همه مخفی شون کرد!

_ ولی بچش شبیه خودش شده فکر کنم ... زنش که بوره

صحرا آب دهانش را فرو داد و با حرص به رزا خیره شد

تحمل فضا هر لحظه سخت تر میشد

چشمانش به سوزش افتاده بود

آخرین چیزی که در آن لحظه می خواست گریه کردن بود
پس بی صدا به سمت پله ها رفت

لحظه آخر نگاه نگران لوکان را روی خودش دید اما اعتنا نکرد

او در این عمارت زیادی تنها بود ...

پارت 748 : #پارت_748

شاهرخ با اخم های درهم خیره به صحرا که از پله ها بالا رفت
آرام روبه ایزابل غرید :

__ بسه ... این بازی و تموم کن

با خشونت آلا را از آغوش رزا گرفت و به سمت پله ها بازگشت
اما بازویش کشیده شد

ایزابل سعی داشت آرامش کند :

__ تو بمون ... من برش میگردونم !

شاهرخ با تمسخر ابرو بالا انداخت :

_ دنبال دردسر نگرد ایزابل ... من دشمن زیاد دارم اما خونم
قوانین خودش و داره و تا حالا کسی نتونسته آرامشش و بهم
بزنه

ثانیه ای مکث کرد

سعی کرد صدایی که در سرش مدام تکرار میکرد " به جز
آنجلا" را نادیده بگیرد :

_ تا وقتی تو این خونه ای به قوانینشم احترام بذار ... هم
قوانین عمارت و هم کسایی که اینجا زندگی میکنن ... سعی
نکن من و کنترل کنی و تو عمل انجام شده بذاریم

ایزابل کمرنگ لبخند زد

در یک لحظه جلو آمد و برای ثانیه کوتاهی در آغوشش گرفت
:

_هرکاری میکنم تا بتونم این نفرت تو چشمت و کمرنگ کنم

شاهرخ سکوت کرد

بدش نمی آمد این مسائل همینجا تمام شود

ایزابل که از پله ها بالا رفت همراه آلا که صورتش از گریه قرمز
شده بود به سمت باغ رفت

این شلوغی آلا را هم کلافه کرده بود

بی حوصله با یک حرکت توره‌های براق پایین لباسش را کند و
روی زمین انداخت

با حرص به قرمزی های روی پاهای آلا نگاه کرد

لباس را رزا انتخاب کرده بود

بچه را کنار استخر نشاند و سیگاری آتش زد

آلا با خنده پایش را توی آب استخر کوبید :

_ آبا

شاهرخ پک عمیقی به سیگارش زد

کاش زودتر این مهمانی مسخره تمام می شد

رزا هم می رفت ... به حضور ایزابل اما عادت کرده بود

کاش نمی رفت ... کاش همیشه حضور داشت تا امروز برای
دوست داشتنش اینطور دو دل نبود

آلا عصبی از بی محلی پدرش با لب های برگشته چنگی به
گونه اش زد :

_ بابا ... آبا

شاهرخ به صورت سفید و گونه های سرخش که پشت دود
سیگار مخفی شده بود نگاه کرد

کلافه سیگار را خاموش کرد و گاز آرامی از پای تپش گرفت

صدای خنده های آلا با جیغ هایی که از داخل عمارت می آمد
هم زمان شد

لبخند روی لبش خشک شد

آلا را در آغوش گرفت و بی توجه به گریه های اعتراض
آمیزش به سمت عمارت رفت

هر دو بادیگارد کنار در ورودی ، همراه او داخل دويدند

نفهمید آلا را در آغوش چه کسی رها کرد

صدای جیغ های هیستریک زنی در فضا می پیچید

چند قدم جلوتر رفت

از بین جمعیت نگاهش به رزا افتاد که روی زمین نشسته و
دیوانه وار جیغ میزد

کاش صدایش را می برید تا شاهرخ بتواند تمرکز کند

دندان هایش را روی هم فشرد و با دست جمعیت را کنار زد

لوکان به دیوار تکیه زده و با چشمان پر خون به نقطه ای که
صدای جیغ از آنجا می آمد خیره بود

بیشتر از آن نتوانست تحمل کند

پیشانی اش نبض میزد

سرش را برگرداند و با خشم فریاد زد :

_ خفه شین

صدای جیغ قطع شد و دیگر خبری از پیچ پیچ ها نبود

آب دهنش را فرو داد و نگاه بهت زده لوکان را دنبال کرد

زنی با کت دامن فیروزه ای به شکم روی زمین افتاده بود

شاهرخ برای ثانیه ای چشمانش را بست و با تمام توان پلک

هایش را روی هم فشرد

چشمان زیبای زن برایش زیادی آشنا بود

شش ساله که بود دسته چمدانش را کشیده و با لب های
برگشته با التماس نگاهش کرده بود تا ترکش نکند اما او رفت
... تنهایش گذاشت

امشب اما همان زن ، بی جان با چشمان باز روی زمین افتاده
بود

خون از میان موهایش راه گرفته و از کنار پیشانی اش روی
زمین جاری شده بود

هق هق های رزا دوباره بلند شد

شقیقه هایش تیر می کشید

دندان هایش را بهم فشرد و دوباره فریاد زد :

_ خفش کنین

بلافاصله بادیگاردی به سمتش رفت

پارت 749 : #پارت_749

شاهرخ موهایش را چنگ زد :

_ دکتر خبر کن لو

لوکان حرکتی نکرد

مردمک هایش بی حرکت به جسم بی جان مادرش خیره بود

شاهرخ دستش را مشت کرد و بلند تر فریاد زد :

_لوکان

لوکان گیج نگاهش کرد

چشمانش پر اشک و قرمز شده بود

شاهرخ خیره در چشمانش با تاکید تکرار کرد :

_دکتر

یاسر دستی به گردنش کشید و دودل جلو آمد :

_رئیس ... اون مرده

پرده ها کنار رفت و واقعیت محکم در صورتش خورد

آن زنی که در شش سالگی رهایش کرد مرده بود!

بی جان کرواتش را شل کرد و روی پله نشست

چشمانش به سوزش افتاده بود

خلوت شد

پلیس آمد ... بازجویی کرد ... اطلاعات گرفت ... میهمان ها به
خانه هایشان برگشتند ... جنازه را بردند ... همان زنی که چند
ساعت قبل در آغوشش گرفته و گفته بود بخاطر کمرنگ شدن
نفرت چشمانش هرکاری میکند

نمی دانست چندین ساعت بی حرکت روی همان پله نشست
یا چندین نخ سیگار آتش زد ، فقط زمانی به خودش آمد که
دست گرمی روی شانه اش نشست

صدای صحرا در گوشش پیچید :

_ خوبی؟

خوب نبود ... کاش صحرا بغلش می کرد

خودش هم نمی توانست اما با تمام وجود میخواست صحرا در
آغوشش بگیرد و او بتواند چندین ساعت بی وقفه اشک بریزد

بلند شد ... صافه ایستاد و دستی به کتش کشید

مگر آن زن در شش سالگی رهایش نکرده بود؟

مگر تا سال ها بخاطر کارهای او زجر نکشیده بود؟

پس دلیل این آتشی که در قلبش احساس می کرد چه بود؟

آخرین پک را به سیگارش زد و فیلترش را در گلدان کنار
دیوار انداخت

رزا روی مبل کنار لوکان نشسته و همچنان گریه می کرد

دست صحرا را کشید و به سمت مبلی که رزا و لوکان نشسته
بودند هل داد

یاسر جلوتر آمد و کنار صحرا ایستاد

صدای شاهرخ گرفته بود :

_چه اتفاقی افتاد ؟

لوکان با غم موهایش را چنگ زد :

_از طبقه بالا پرت شد

شاهرخ با ابروهای درهم نگاهی به راه پله انداخت و دندان
هایش را بهم فشرد :

_با وجود حفاظ!؟

لوکان با انگشت اشاره شقیقه اش را فشرد :

_ نمی دونم شاهرخ نمی دونم

شاهرخ سکوت کرد

صدای برادرش می لرزید

کاش نزدیک تر می رفت

برادرش را در آغوش می گرفت و هر دو در آغوش هم
عزاداری می کردند

نفسش را بیرون داد و در عوض به سمت نوشیدنی روی میز
رفت

_ تو کشتیش !

با صدای پر بغض رزا لیوان را روی میز کوبید و رویش را به
سمت او برگرداند

چشمان باد کرده او اما خیره صحرا بود :

_ تو پرتش کردی

صحرا با رنگ پریده ناباور خندید :

_ درکت میکنم هنوز تو شکی ... نمی فهمی چی میگی

رزا از جا پرید :

_ اومد پیش تو ... اومد دنبالت و تو عوضی ...

_ مزخرف نگو ... امشب کلی آدم تو این عمارت بود

_ نه طبقه بالا

صحرا با پر خاش فریاد زد :

_ هر کسی ممکنه از اون پله های لعنتی بالا بیاد

یاسر متفکر آرام گفت :

_ نه هر کسی ... تو مهمونی و هر زمانی که عمارت شلوغ میشه

بادیگارد ا اجازه رفت و آمد به هر کسی و نمیدن ... هر کدوم

میتونن جاسوس باشن ... شنود نصب کنن یا هر گند دیگه ای

شاهرخ دستش را مشت کرد و با تمام توان فشرد

صحرا با پوزخند به یاسر نگاه کرد :

_من قاتل نیستم !

صدای قهقهه های دیوانه وار رزا در فضا پیچید

چشمانش از شدت گریه ورم کرده بود اما لب هایش با شدت
می خندید :

_همتون قاتلین ... همتون

همانطور که وحشیانه به صحرا نزدیک می شد ادامه داد :

_کشتیش ... خیلی راحت ... مثل یک حشره مزاحم

قبل ازینکه به صحرا برسد بازویش بین دستان شاهرخ اسیر
شد :

_ برو اتاقت

رزا با خشونت دستش را کشید

شاهرخ با سر به یاسر اشاره زد

ثانیه ای بعد دخترک از جلو چشمانشان ناپدید شده بود اما
صدایش هنوز هم می آمد :

_ تو کشتیش ... هلش دادی پایین ... اون می دونست میخوای
بکشیش ... تو کشتیش

شاهرخ روی کاناپه نشست و چشمانش را بست

کاش صدایش خفه می شد

مغزش در حال انفجار بود

پارت 750 : #پارت_750

وارد اتاق شد و در راه به هم کوبید

برقی روشن نکرد ... تاریکی بهتر بود ...

طاقت نور و روشنایی نداشت

پیراهنش را در آورد و روی زمین پرت کرد

خسته با بالاتنه برهنه به تاج تخت تکیه داد و چشمانش را
بست

کاش جرئت اشک ریختن داشت

آن وقت تا صبح گریه می کرد و با روشنایی هوا آرام می
گرفت اما حیف...

آخرین باری که گریه کرده بود را به یاد نمی آورد

سیگاری از روی پاتختی کنار تخت برداشت و دنبال فندک
گشت اما در تاریکی پیدا نکرد

صدای باز شدن در آمد

سرش را بلند نکرد ...

می دانست چه کسی ست

صحرا تنها آدم این عمارت بود که بدون در زدن وارد می شد

سیگار را همانطور خاموش گوشه لبش گذاشت

نزدیک شدن صحرا را احساس کرد اما چشمانش همچنان
بسته بود

بالاخره تخت تکان خورد و صدای تیک فندک بلند شد

سیگارش روشن شده بود

لای پلک هایش را باز کرد و به صحرا خیره شد

روبرویش نشسته و جستجوگر صورتش را می پایید

کام عمیقی از سیگار گرفت و هم زمان که دودش را بیرون می
داد دست چپش را بالا گرفت

صحرا بی صدا در آغوشش خزید و دستانش را دورش حلقه
کرد

شاهرخ دندان هایش را بهم فشرد

عضلات صورتش را منقبض کرد که نکند اشکی از چشمانش
سرازیر شود

صحرا همانطور که در آغوشش دراز کشیده بود سرش را بلند
کرد و نگاه نگرانش را در اجزای صورتش چرخاند :

_ من نکشتمش

شاهرخ آرام پاسخ داد :

_ می دونم

_ از کجا؟

_ کسی که برای کشتن قاتل برادرش دستش لرزید امکان
نداره ایزابل و کشته باشه

صحرا در سکوت سر تکان داد و دستش را نوازش گونه روی
گونه شاهرخ کشید :

_ می خوای بریم بیرون؟

شاهرخ دوباره چشمانش را بست :

_ آخرین بار بهم گفت هرکاری میکنه تا نفرت تو چشمام
کمرنگ بشه ... من هیچ وقت نفهمیدم اینقدر با نفرت نگاهش
میکنم

صحرا حرفی نزد ... نمی دانست در این شرایط باید چه عکس
العملی نشان دهد

بالاخره شاهرخ چشمانش را باز کرد و خیره به روبرو زمزمه
کنان گفت :

_ یادته یکبار گفתי هیچ آدمی سفید یا سیاه نیست؟ گفתי
پدر مادرا نمی تونن سیاه باشن ... ایزابل اما سیاه بود ... تیره

ی تیره بدون هیچ نقطه روشنی ... اون مادر خوبی نبود ... زن
خوبی هم نبود ... اون هیچ وقت نتونست برای هیچ کس خوب
باشه

صحرا لب هایش را روی شانه برهنه شاهرخ گذاشت و
چشمانش را بست

هیچ وقت صدایش را اینطور غم زده نشنیده بود

_ هیچ وقت کنارم نبود اما حس میکنم با رفتنش تنها تر شدم
... من و لوکان هیچ زمان حس نکردیم مادر داریم اما نمی
دونم چرا الان تازه احساس بی مادری میکنیم ... انگار همینکه
می دونستیم یک جای این دنیا هست و نفس میکشه برامون
کافی بود

صحرا آه غلیظی کشید و محکم تر در آغوشش گرفت

حرفی برای زدن نداشت ... از چه می گفت؟ او حتی همانقدر
هم که شاهرخ از آن حرف میزد مادر نداشته است!

هنوز هوا کامل روشن نشده بود که در اتاق با شدت باز شد

صحرا در آغوش شاهرخ از جا پرید

نمی دانست چه خبر شده .. پلک هایش کامل باز نشده بود
که بازویش با شدت کشیده شد

چهار دست و پا روی زمین افتاد

صدای خشدار شاهرخ بلند شد :

_ چه غلطی میکنی؟ این عمارت با اون طویله ای که توش
بزرگ شدی فرق داره

صدای رزا از خشم و ناراحتی می لرزید :

_ این آشغال ایزابل و کشته

شاهرخ بالاخره از جا بلند شد و با کف دست به قفسه سینه
رزا کوبید

دخترک چند قدم عقب پرت شد

_ برو بتمرگ تو اتاقت ... وگرنه مطمئن باش قبل از خاکسپاری
ایزابل پرت میکنم تو خیابون

پارت 751 : #پارت_751

رزا با نفرت نگاهی به چهره گیج صحرا انداخت و برای لحظه
ای از در خارج شد و با یکی از بادیگارد‌ها برگشت

_ این دیده همه چیز و ... صحرا پرتش کرده پایین

شاهرخ نگاهی به رنگ پریده صحرا انداخت و با اخم‌های
درهم به سمت بادیگارد رفت :

_ تو طبقه بالا چیکار میکردی؟

مرد نگاهی را دزدید :

_ شامپاین‌ها انباری طبقه بالا بود ... برای بردن اونا اومده
بودم

دست شاهرخ مشت شد

یقه ی مرد را گرفت :

_ میدونی دروغ بگی چیکارت میکنم دیگه؟ با روش کار
شاهرخ خان آشنایی؟

محافظ بی صدا سر تکان داد :

_ میدونم رئیس ... وقتی از انباری بیرون اومدم از کنار دیوار
راهرو خانم ایزابل و دیدم ... داشتن با کسی حرف میزدن ...
داشتم از راه پله ای که به عمارت پشتی می خوره برگردم که
دیدم خانم پرت شدن ... از پایین چیز زیادی معلوم نبود اما ...

مکت کوتاهی کرد که شاهرخ سریع غریب :

_ مکث نکن ... فکر نکن

محافظ سری تکان داد :

_ واضح نبود اما یک زن پرتشون کرد

شاهرخ با اخم های درهم موهایش را چنگ زد :

_ خب؟

_ همین بود آقا

شاهرخ عصبی خندید :

_ همین؟ چهره شو دیدی؟ از کجا میگی صحرا بوده؟

محافظ سرش را بالا آورد و برای لحظه ای خیره چشمان
شاهرخ شد :

_ لباسش ... پیراهن مشکی تنش بود ... لباسی که سرشب
صحرا خانوم پوشیده بودن

شاهرخ با فک منقبض شده زمزمه کرد :

_ برین بیرون

بادیگارد سریع از در خارج شد اما رزا بی اعتنا یک قدم جلو
آمد :

_ اون باید ...

فریاد شاهرخ پنجره های اتاق را به لرزه در آورد :

_گمشو بیرون

رزا عصبی خارج شد و در را بهم کوبید

صحرا بلافاصله جلو آمد :

_شاهرخ؟

شاهرخ بی توجه بطری شراب را از میز کنار آکواریوم برداشت
و سر کشید

ته حلقش سوخت

به سختی شراب را با معده خالی فرو داد و موبایلش را چنگ زد

_ شاهرخ به من نگاه کن

شماره مورد نظرش را گرفت و بعد از چند جمله تماس را قطع کرد

بی توجه به صحرا ، شلخته کت و پیراهنش را پوشید و همراه بطری نوشیدنی از در اتاق خارج شد

از طرف راننده سوار شد و ماشین را روشن کرد اما قبل از حرکت در جلو باز شد

نگاهی به چشمان قرمز و وضع آشفته لوکان انداخت :

__ پیاده شو

لوکان با دو انگشت اشاره گوشه پلک هایش را فشرد :

__ منم میام

شاهرخ کلافه مشتش را روی فرمان کوبید :

__ روی اعصاب نداشته من نرو لوکان که الان بدترین زمان

ممکنه ... برو پایین

__ مگه نمی خوای بری سردخونه؟ جسد و چک کردن ... منم

باید باشم

شاهرخ پایش را روی گاز فشرد و بی رحمانه خندید :

_ چیه میخوای با مادر عزیزمون برای آخرین بار خداحافظی کنی؟

خیره به روبرو با یک دست بطری اش را به سمت دهانش برد و کمی نوشید

لوکان با غم به برادرش که از خشم می لرزید خیره بود و حرفی نمی زد

_ بریم دوتایی بغلش کنیم؟ چگونه دوباره التماسش کنیم ولمون نکنه ... شاید اینبار دلش بسوزه

دوباره بلند خندید

معدۀ اش به سوزش افتاده بود اما اعتنا نکرد و جرئه جرئه
شرابش را فرو داد

سوزش معدۀ اش زمانی که صحبت های دکتر را شنید شدید
تر شد

ایزابل به طور اتفاقی از پله ها پرت نشده بود!

آثار درگیری و ناخن هایی که روی گردنش کشیده شده بود
این را می گفت

جمله دکتر که به احتمال قوی قاتل زن بوده سوزش معدۀ اش
را شدت داد

برای یک لحظه نفهمید چه شد اما احساس کرد هرچه
نوشیدنی خورده با شدت به دهانش هجوم آورد

گوشه محوطه بیمارستان خم شد و عق زد

لوکان همراه دو بادیگاردی که پشت سرشان آمده بودند در
سکوت نگاهش می کردند

برای چند دقیقه روی نیمکت چوبی نشست و چشمانش را
بست

دنیا دور سرش می چرخید و حرف های دکتر در گوشش تکرار
می شد

پارت 752 : #پارت_752

از میان پلک های نیمه بازش غرید :

__بطری من کو؟

لوکان نگران آب معدنی را به سمتش گرفت :

__یکم آب بخور داداش ... معده خالی الکل میخوری معدت
نابود میشه

بطری آب را از دست برادرش گرفت و بی جان نوشید

حوصله سر و کله زدن با او را نداشت :

__بریم عمارت ... یکی از بچه ها و بفرست ماشین و بیاره اینور
... نمی تونم بلند شم

چشمان لوکان نگران تر شد :

_ برگردیم بیمارستان؟ آزمایش بگیرن

شاهرخ با سر به بادیگارد اشاره کرد

مرد سوییچ را گرفت و بدون مکث دور شد

_ لازم نیست

لوکان کمی خیره نگاهش کرد و بعد متفکر به زمین خیره شد :

_ من میرم شرکت

شاهرخ با ابروهای درهم چشمانش را بست و سری تکان داد

لوکان دور شد و کمی بعد ماشین جلوی پایشان ایستاد

بادیگارد به کمکمش آمد اما عصبی دستش تکان داد :

_ خودم می تونم

عقب نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه زد

صحرا نکشته بود

صحرایش قاتل نبود ... کسی که برای کشتن قاتل برادرش

درنگ کرده بود نمی توانست قاتل مادرش باشد

صحرا این کار را با او نمی کرد ! هرچه قدر هم ایزابل از او دور
بود اما باز هم مادرش بود ...

بطری را از روی صندلی چنگ زد و کمی دیگر نوشید

بادیگارد ها مستاصل بهم خیره شدند اما جرئت اعتراض
نداشتند

ماشین که جلوی عمارت ایستاد بی حال پیاده شد

دستش را روی معده اش گرفت و سعی کرد راست بایستد اما
ممکن نبود

خم خم از در وارد شد و دنبال صحرا گشت :

_ صحرا؟

فایده نداشت ...

احتمالا طبقه بالا بود

در اتاقی که جدیداً مشترک شده بود!

ناتوان از پله ها بالا رفت

الکل تاثیرش را گذاشته بود!

آن هم روی شاه‌رخی که کمتر پیش می آمد مست شود

بی حال خندید و پله ی دیگری بالا رفت

خدمتکار ها متعجب زیرچشمی نگاهش می کردند

شاه‌رخ خان بزرگ به چه حالی افتاده بود!

بلندتر خندید و وارد اتاق شد اما اتاق خالی به او دهن کجی
میکرد

_ صحرا؟

بطری را روی کمد گذاشت و بی تعادل آستین پیراهنش را به
صورتش کشید :

_ صحرا؟

یکی از خدمتکارها با ترس جلو آمد :

_ رفتن آقا ... با برادرتون رفتن

عصبی دندان هایش را بهم فشرد و به سختی شماره لوکان را
گرفت

تماس رد داده شد!

سه بار دیگر شماره را گرفت و بازهم پاسخی دریافت نکرد

بالاخره اس ام اسی از لوکان رسید :

_ با منه رئیس ! فعلا برش نمیگردونم تا یکم آروم شی ... من
برادرم و خوب میشناسم! صحبت کردن بلد نیست ... همه چیز
و با خودش حساب میکنه و بعد با اسلحش حرف میزنه ... فعلا
جاش پیش من امن تره

متن را چندین بار پشت سر هم خواند و بلند به خنده افتاد

موبایل را با شدت به دیوار کوبید و بلند تر به قهقهه زد

لوکان نامرد!

بلند تر خندید و به سرفه افتاد

معدة اش تیر میکشید

دستش را روی شکمش گذاشت و سرفه کرد

برای دومین بار محتوای معده اش به دهانش هجوم آورد

سعی کرد بلند شود اما نتوانست

دستش را جلوی دهانش گرفت و عق زد

انگار معده اش آتش گرفته بود که اینطور می سوخت

با شدت سرفه کرد و اینبار خون بالا آورد!

خون فرش نفیس را قرمز کرد

بی جان روی فرش افتاد و پلک هایش را روی هم فشرد

بوی خون در اتاق پیچیده بود

پلک هایش کم کم بسته می شد

دوباره خندید ... چه قدر تنها بود !

پارت 753 : #پارت_753

با دردی که از پشت گردنش آغاز و به شکمش ختم می شد
هوشیار شد

چشمانش را نمیتوانست باز کند اما همه های اطراف را به
خوبی درک می کرد

معه اش شدید تر از قبل تیر می کشید

با زحمت پلک هایش را باز کرد و فضای بیمارستان را
تشخیص داد

به سختی دستش را بلند کرد و روی معده اش فشرد

صدای آرام یاسر را از چندمتر آن طرف تر تشخیص میداد :

_ مرتیکه ک..خل دارم میگم کبد و لوزالمعده ش داغونه تو
میگی الکی میگم لوکان و بکشونم اینجا؟ من از تو میترسم
آخه ک..ن نشور؟

از شدت درد دندان هایش را بیشتر بهم فشرد

آن طرف خط چه کسی بود را نمی دانست

_ بهش بگو رسوندیمش بیمارستان فشار خونسش اونقدر بالا
بود که دکتر گفت احتمال سکته مغزی هم بوده

دستش را بلند کرد و بی جان به میز کنار تخت رساند

باند ، بتادین و چند بطری کوچک رو میز با صدای بدی روی
زمین پخش شد

صدای یاسر نزدیک شد :

_ باید برم ... لوکان و ولش کن اما هرچی گفتم به گوش اون
دختره برسون!

تلفن را قطع کرد و با شتاب بالای سر شاهرخ ایستاد :

_ تکنون نخور رئیس ... الان میگم دکترا بیان

شاهرخ دندان هایش را از شدت درد بهم فشرد :

_ بگو یک آرام بخش قوی بزنن ... حس میکنم آتیش قورت
دادم

یاسر سر تکان داد

دکتر و پرستار که آمدند کناری ایستاد و به شاهرخ که
صورتش از درد خیس عرق شده بود نگاه کرد

دکتر بعد از آرام کردن شاهرخ به سمتش آمد :

_ فعلا دردشون آروم شده اما موقتییه ... احتمال زیاد تا
چندساعت دیگه ضعف شدید عضلانی داشته باشه اما فشار
خون و تونستیم کنترل کنیم

یاسر نگاهی به شاهرخ که با چشمان بسته و چهره جمع شده
از درد عمیق نفس میکشید انداخت

_ احتمالا بخاطر قطع مصرف الكل علائمی مثل لرزش دست ها
یا افزایش ضربان قلب داشته باشن اما تا زمانی که تشنج و یا

توهم بینایی نبود نیازی به بستری شدن یا مراجعه به پزشک
نیست

یاسر کلافه سر تکان داد

اتاق که خلوت شد به سمت شاهرخ رفت

خیال کرد خوابیده است اما صدای گرفته اش در فضای اتاق
پیچید :

_ صحرا و لوکان و پیدا کردید؟

یاسر با احترام سرش را پایین انداخت :

_ گم نشده بودن رئیس ... پیش عبید دوست لوکانن ...
بادیگارداد خبر داشتن

شاهرخ چیزی نگفت

پلک هایش سنگین شده بود ...

ياسر پرسید :

_ برم صحرا و بیارم رئیس؟

_ لازم نیست ... خبر داره ؟

خودش هم متعجب بود اما در دل دعا کرد جواب ياسر منفی
باشد !

خبردار شده بود و نیامد؟!!

_ خبر داره ... بیمارستان که رسیدیم تماس گرفتم

آب دهنش را فرو داد ...

خبر داشت و نیامده بود!

ته حلقش می سوخت و مسکن ها کم کم اثر میکرد

پلک هایش را روی هم فشرد ...

ایزابل چه می شد؟

خاکسپاری؟

آلا هم حتما در عمارت بی تابی میکرد!

جلسه های شرکت لغو شده و همه چیز بهم ریخته بود

پارت 754 : #پارت_754

کلافه عمیق نفس کشید و پلک هایش را روی هم فشرد

بطری نوشیدنی یا یک نخ سیگار تنها چیزی بود که الان نیاز داشت اما حیف که این درد کشنده حتی اجازه فکر به آن را هم نمی داد

چشمانش کم کم گرم می شد و خوابش سنگین که حرکت دستی را میان موهایش احساس کرد

این بو را می شناخت

بلافاصله با اخم چشم هایش را باز کرد و به او خیره شد

صحرا با چشمان قرمز شده سرش را نزدیک برد و کنار گوشش را بوسید

خشمگین سرش را عقب کشید :

_گمشو همون جهنمی که تاحالا بودی

صحرا اما محل نداد

دوباره سرش را نزدیک برد و اینبار بوسه دیگری جایی کنار
لبش نشاندد :

_ نیست ... جایی نیست که اونجا آروم باشم ... انگار به جز
عمارت تو هیچ جای دیگه آرامش نیست لعنتی ... انگار یک
چیز کمه ... وقتی نیستی انگار یک چیزی گم شده و جای
خالیش تو ذوق میزنه

شاهرخ سکوت کرد

لحنش هنوز سرد بود اما چشمانش ...

امان از چشمانش که جدیداً اینطور نگاهش می کرد!

_ دیر اومدی ... کسی که برای اومدن شک کرده همون بهتر
که هیچ وقت نیاد

صحرا با لبخند دستش را دور مرد بداخلاقی حلقه زد :

_ تو یادت نمیاد اما یکی یک زمان انگار کیسه بوکس گیرش
اومده بود ... با دلیل و بی دلیل خراب می شد سر من

گوشه چشمان شاهرخ چین افتاد :

_ یادم نمیاد

صحرا خندید و برای بار چندم گونه اش را بوسید :

_ بخشیدی؟

شاهرخ دلخور چشمانش را بست ...

درد معده اش هنوز هم بود اما نه به شدت قبل :

_ چی و؟ اینکه اونقدر بی اعتماد بودی که فرار کردی؟ اگر
کسی به جز لوکان بود الان سرش و از بدنش جدا کرده بودم ...
میدونی نه؟

لبخند صحرا کمرنگ تر از قبل شد :

_ گفت اونقدر بهم ریختی که برات فرقی نداره بفهمی قاتل
اصلی کیه ... فقط دنبال کسی هستی که بتونی خشتو خالی
کنی!

شاهرخ حرفی نزد

حق با لوکان بود! دنبال کسی برای تخلیه خشمش بود اما
صحرا حتی یکی از گزینه ها هم محسوب نمی شد!

اصلا از خیلی وقت پیش برای شاهرخ حساب این دختر از بقیه
آدم ها جدا شده بود!

صحرا سرش را گوشه تخت گذاشت و دستش را نوازش گونه
میان موهای پرپشت شاهرخ فرستاد :

_ باور کردی؟ آره؟ باور کردی من قاتل ایزابل باشم؟ باور کردی من می تونم تو و لوکان و به این روز بندازم؟

شاهرخ بالاخره چشمانش را باز کرد :

_ آخرین چیزی که برام اهمیت داره استدلال و گفته های دیگرانه ! که اگر اینطور نبود باید تو کل این سال ها جون نصف اطرافیانم و بخاطر تجزیه تحلیل بقیه میگرفتم ... فقط زمانی که عقم تایید کنه گناهکارن اونا از نظر شاهرخ گناهکار میشن!

صحرا بی جان و خسته خیره به چشمان نیمه باز شاهرخ لبخند زد :

_ عقلت گفت بی گناهم؟

شاهرخ نگاهش را از چشمان خرمایی رنگ به سمت لب های
بی رنگش کشید :

_ دلم گفت !

دستش را بلند کرد ، چانه صحرا را گرفت و به سمت خود
کشید

لب هایش را روی لب های او گذاشت و عمیق بوسید

بوسه ای که با قبلی ها زیادی تفاوت داشت!

بوسه ای با طعم ترس از دست دادن و به دست آوردن دوباره !

* * * * *

پارت 755 : #پارت_755

بعضی ها از فاصله ی دور زیادی نفرت انگیز به نظر می رسند

آنقدر جدی و خودخواه که دلت نمی خواهد حتی برای لحظه
ای نزدیکشان شوی

با فاصله می ایستی و متاسف سر تکان میدهی اما کافی ست
چند قدم نزدیک تر شوی تا ببینی تقصیر آن ها نبوده!

شاید تقصیر از فاصله هاست که اینطور بی رحمانه و دروغکی
به تصویر میکشاندشان

شاهرخش دوست داشتنی نبود !

نه برای دوستان ایزابل که در قبرستان پچ پچ کنان به او خیره
شده بودند

به شاه‌رخی که با رنگ پریده چسبیده به صحرا ایستاده بود

مطمئن‌ا برای رزایی که با چشمان قرمز شده ی پر نفرت
نگاهشان میکرد هم دوست داشتنی نبود

اما صحرا دوستش داشت !

این مردی که صبح به خواست او با کلافگی سیگار تازه روشن
کرده اش را دور انداخته و از خیر نوشیدنی اش گذشته بود
عجیب در دلش جا باز کرده بود

مردی که کمی تا قبرستان مانده گفته بود اگر صحرا نخواهد
در مراسم خاکسپاری شرکت نمی کنند را دوست داشت!

با تمام بدحالی اش حامی کنارش ایستاده و اجازه نمیداد رزا و
یا کس دیگری نزدیکش شود

شاهرخ اما خوب نبود

صحرا این را بیشتر از هرکسی می فهمید

چهره اش مثل همیشه سرد و جدی بود اما قامتش کمی خم به
نظر میرسید

احتمالا برای تسکین دردش در خود جمع شده بود و کسی
نمی فهمید

رنگش پریده بود اما هیچ کس توجهی نداشت

یاسر و عبید کنار لوکان ایستاده بودند و چشمانشان به او بود

ایزابل را که نزدیک قبر بردند صدای گریه های رزا شدت

گرفت و لوکان چشمان پر اشکش را بست

شاهرخ اما بی احساس به قبر خیره بود

صحرا دو دل دستش را روی بازویش گذاشت

شاهرخ بدون اینکه نگاهش کند گفت :

_ شاید اگر تو نمیومدی یک روز من و توی یکی از همین قبرا

میداشتن ... اون وقت دخترم می ایستاد دور تر و مثل من و

لوکان حتی به خودش جرئت نمیداد برای پدرش اشک بریزه!

یک خاکسپاری به همین سردی ... انگار که همه مجبور باشن
فقط برای رفع تکلیف شرکت کنن

صحرا شک زده نگاهش کرد

مرگ ایزابل در ظاهر تاثیری روی شاهرخ نداشت اما انگار
روحش را زخمی کرده بود

این مرد را هیچ زمان اینقدر ضعیف و آسیب پذیر ندیده بود!

سرش را روی بازوی شاهرخ گذاشت و به حرف هایش گوش
داد :

_اونم مثل شاهرخ هیچ وقت عاشق بودن و یاد نگرفت ... نه
برای خانوادش ... نه شوهرش و نه حتی پسرش

دانه های ریز خاک روی تابوت فرود آمدند

دست شاهرخ را بیشتر فشرد :

_ تو مثل اون نیستی ... تو با حسرتای اون ازین دنیا نمیری ...
آلا هیچ وقت لوکان و شاهرخ نمیشه و تو هم هیچ وقت ایزابل
نمیشی !

شاهرخ با چشمان غرق در خون خیره تابوتی بود که کم کم
زیر خاک دفن می شد

زنی که روزها منتظر بازگشتش بود ...

فکش منقبض شده بود و دست هایش می لرزید

صحرا نگران نگاهش کرد

انگار صدایش را نمی شنید

پارت 756 : #پارت_756

بدون توجه به نگاه اطرافیان روی پاشنه پا بلند شد ، دستانش
را دو طرف صورت شاهرخ گذاشت و مجبورش کرد در
چشمانش خیره شود :

_ می شنوی چی میگم؟ من بهت یاد میدم چطور عاشق باشی
... همونطور که تو ناخواسته یادم دادی! یاد دادی عاشق مردی
باشم که تو بدترین شرایط همیشه پشتم بهش گرمه ... عاشق
چشماش ... عاشق لبخندی که بقیه کم دیدن ... عاشق اخمی
که برای همه پررنگه اما وقتی به من میرسه محو میشه

شاهرخ بالاخره از تابوتی که حالا کاملاً زیر خاک دفن شده بود
چشم گرفت

قلبش آرام تر زد و فشار روی دندان هایش کمتر شد

خیره در چشمان صحرا سرش را به نشان تایید تکان داد

نمی دانست چه چیزی را تایید کرده!

شاید حرف هایش را

شاید احساسش را

شاید عشقش را !

صحرا به چشمان سردرگمش خندید

کمی قهقهه کرد و گوشه لب هایش را بوسید

خواست فاصله بگیرد اما دست مردانه شاهرخ که دور بدنش
حلقه شد اجازه نداد :

_ با من ازدواج کن !

صدای مردانه اش گرفته و خش دار بود

صحرا پر از بهت خندید

بی اعتنا به نگاه های اطراف مثل دیوانه ها قهقهه زد

با چهره ای پر خنده دستش را روی پیشانی شاهرخ گذاشت :

_ تب داری

شاهرخ بی حال لبخند زد :

_ تب دارم

_ هذیون میگی !

_ هذیون نمی گم

درد معده و سرفه هایش دوباره شروع شد

لوکان نگران به سمتش آمد :

_ برگردیم عمارت؟

شاهرخ بی توجه به او روبه یاسر گفت :

_ماشین و بیار

دستش را به معده اش گرفت و دندان هایش را بهم فشرد

لوکان دوباره نگران پرسید :

_داروهایی که دکتر داد و خوردی رئیس؟

شاهرخ انگار نمی شنود هیچ عکس العملی نشان نداد

به عمارت که رسیدند صحرا آلا را در آغوش کشید و روی مبل نشست اما هم زمان زیر چشمی شاهرخ که بطری نوشیدنی را از روی کمد برداشت و از پله ها بالا رفت را زیر نظر گرفت

آلا را به سمت لوکان که نیم خیز شده بود گرفت :

_ تو آلا و بگیر ... من میرم

لوکان با غم موهایش را چنگ زد :

_ انتظار داشتم به محض اینکه ببینم بگیرم زیر مشت و لگد
اما حتی نگاهم نمیکنه ... انگار نیستم

صحرا کلافه از حق های آلا سعی داشت به زور از خودش
جدایش کند :

_ نگران نباش ... عصبیه فقط ... بگیر آلا و

لوکان کلافه دست هایش را به سمتش گرفت که آلا با کف
دست محکم روی گونه اش کوبید و سرش را در سینه صحرا
پنهان کرد

پوفی کشید و راست ایستاد :

_بیخیال

لوکان با چشم به بالا اشاره زد :

_برو تا دوباره خودش و خفه نکرده

صحرا سر تکان داد و همراه آلا از پله ها بالا رفت

پارت 757 : #پارت_757

در اتاق را باز کرد و وارد شد

شاهرخ خسته موهایش را چنگ زد :

_ گفت کم کم قطعش کنم ... اونطوری طلبکار نگاه نکن

صحرا بی توجه به او آلا را روی تخت گذاشت و با شیطننت
خودش را روی شکم شاهرخ انداخت

صدای ناله پر دردش که بلند شد تازه به یاد آورد این مرد تازه
امروز صبح از بیمارستان مرخص شده است!

نگران خواست بلند شود اما شاهرخ اجازه نداد

محکم کمرش را گرفت و به صورتش خیره شد

صحرا بلافاصله با شیطننت روی صورتش خم شد

موهای بلندش مثل آبشار روی صورت شاهرخ فرود آمد :

_ یک لباس سفید ساده با یک تور بلند میخوام ! بلند تر از
تور تمام عروس های دنیا ! آلا هم باید لباس عروس بپوشه ...
لباس اون اما کوتاه باشه ! پر از تور و مروارید

به ابروهای بالا رفته ی شاهرخ نگاهی انداخت و با خنده ادامه
داد :

_ میخوام همه جا پر از شمع باشه ، با یک عالم رز سفید و
شمعدونی های ...

شاهرخ با چهره ای جدی میان حرفش پرید :

_ از چی حرف میزنی؟!_

صحرا شک زده راست نشست و مشکوک نگاهش کرد :

_ یعنی چی؟ تو قبرستون چی بهم گفتی؟_

شاهرخ بی خیال موبایلش را از دست آلا بیرون کشید :

_ نمیدونم ... احتمالا چرت و پرت ! حاله اصلا خوب نبود!

لبخند صحرا محو شد ... دندان هایش را روی هم فشرد و بلند

شد

این آخرین باری بود که به حرف های شاهرخ اعتماد می کرد و
گذشته را از یاد میبرد!

عصبی به سمت در برگشت که مچ دستش با شدت کشیده
شد

بی تعادل روی تخت افتاد و شاهرخ روی بدنش خیمه زد

سعی کرد نگاه دلخورش را از چشمانش بگیرد اما صدای
وسوسه کننده ی شاهرخ این اجازه را نداد :

_ میتونی برای کل عروسی برنامه بریزی اما شب تا صبحش و
طبق برنامه من پیش میریم و توی برنامه هام تایمی برای
خواب نیست ! گفتم که اون شب اعتراض نکنی!

صحرا دلخور مشتش را به شانه شاهرخ کوبید :

_ عوضی

شاهرخ بی توجه به او ادامه داد :

_ شب بر نمی گردیم عمارت ... میگم بهترین اتاق هتل و رزرو
کنن

صحرا با خنده میان حرفش پرید :

_ همون هتل قبلی ... همون اتاق ... اکالپتوس!

شاهرخ بی مخالفت تایید کرد :

_ اکالپیتوس

صحرا نفس عمیقی کشید و با دست صورت آلا را نوازش کرد

یک سال قبل کجا بود؟! حتی به ذهنش هم خطور میکرد که
روزی اینطور در آغوش شاهرخ دراز بکشد و برای آینده
برنامه بریزند؟ هرگز!

شاهرخ دست آلا که از شانه اش بالا می آمد را گرفت :

_ به چی فکر میکنی؟

کمرنگ لبخند زد :

_ به ورژن جدید شاهرخ!

شاهرخ آلا را میانشان روی تخت گذاشت و دستش را دور هر
دو حلقه کرد

مگر دوست داشتن همین نبود؟

اصلا همین که بخاطرش شروع به تغییر میکنی آغاز عشق
است ...

پارت 758 : #پارت_758

کلافه روی تخت نشست و همانطور که گردنبند را دور گردنش
نگه داشته بود با شدت شاهرخ را تکان داد :

_پاشو دیگه ... چرا اذیت میکنی؟ پاشو اینو ببند

شاهرخ بی حوصله بازویش را روی صورتش گذاشت و
چشمانش را باز نکرد

عصبی آلا را از پایین تخت بلند کرد و روی شکم شاهرخ
گذاشت

آلا که سویچ ماشین را در گوش شاهرخ فرو کرد بالاخره
صدایش بلند شد :

_ نکن توله سگ ... اون و از کجا برداشتی؟

دستش را از روی چشمانش برداشت و نگاهی به ساعت
انداخت :

_ هنوز مونده تا رسیدنشون ... لوکان میره

صحرا پشت به او کنارش نشست :

_این و ببند

شاهرخ با چهره جمع شده نگاهی به گردنبند پر زرق و برق
انداخت و قفلش را بست :

_این چیه؟ از هرکجاش تونستن سنگ آویزون کردن

صحرا سریع از روی تخت بلند شد تا آلا به گردنبند چنگ
نیندازد

پدر شاهرخ به همراه همسر و دخترش برای مراسم عروسی به
دبی می آمدند!

در دل دعا کرد شباهتی به ایزابل نداشته باشند وگرنه اینبار
فقط خدا باید نجاتش می داد!

به یاد ایزابل که افتاد دوباره اعصابش بهم ریخت

تحقیقات پلیس و البته آدم های شاهرخ هنوز هم ادامه داشت
اما هنوز هیچ کدام به نتیجه ای نرسیده بودند

دو ساعت بعد ماشین اسپرت و قرمز رنگ لوکان وارد عمارت
شد

چشم و ابروی شهرزاد را که دید تازه متوجه شد آلا شبیه چه
کسی ست!

از صندلی جلو ، کنار لوکان پیاده شد و از همان دور با چشم
های درشت مشکی رنگش ذوق زده به آلا که در آغوش
شاهرخ بود خیره شد

شلوار لی اسپرت تنگی به پا داشت که روی زانوهایش پاره
شده بود

پیراهن مدل مردانه صورتی اش با گیره های کوچکی که از
انتهای موهای بافته اش آویزان شده بود ست بود

مرد میانسال قد بلند و چهارشانه و بعد از آن زن قد کوتاهی با
تونیک بلند و روسری آبی رنگ از ماشین پیاده شدند

آلا با اخم زیرچشمی به شهرزاد که آنطور ذوق زده به طرفش
می آمد نگاهی انداخت و بلافاصله به سمت صحرا بغل باز کرد

شهرزاد اما بی توجه به جیغ هایش بچه را از آغوش شاهرخ
غاپید و همراه خود در هوا چرخاند

صحرا سعی کرد نگاه نگرانش را آلا بگیرد و به مرد و زنی دهد
که زمین تا آسمان با ایزابل تفاوت داشتند

مرد لبخند زد ... صورتش جدی بود اما چشمانش زمانی که به
شاهرخ نگاه میکرد پر از مهر می شد

شاهرخ یک قدم جلو رفت و با پدرش مردانه دست داد

مرد اما دستش را به سمت تود کشید و پسرش را محکم در
آغوش گرفت

صحرا زبانیشان را نمی فهمید و از جمله هایی که رد و بدل می
شد سر در نمیآورد

فقط می توانست لبخند مسخره ای بزند و دعا کند رفتارشان
مثل ایزابل نباشد

مرد برایش با احترام سر تکان داد اما برخلاف تصورش جلوتر
نیامد

همسرش اما گونه اش را بوسید و لبخند زد

صورتش گرد بود و تپل

چشم های سبزرنگ و پوست سفیدش زیبایش کرده بود

شهرزاد بی توجه به آن ها همانطور که آلا را در آغوشش
پایین و بالا میکرد دستش را دور گردن شاهرخ حلقه زد و با
لهجه گفت :

_ داداش ... دلم تنگ شده بود

صحرا ازینکه حداقل یک نفرشان زبان آن ها را میفهمید نفس
آسوده ای کشید

مرد پر محبت پیشانی آلا را بوسید اما صحرا نگاه زن را به آلا
دوست نداشت

شاهرخ با اخم کمرنگی آلا را که صورتش از تقلای بیهوده
قرمز شده بود از آغوش رزا بیرون کشید :

_ بزرگ شدی

شهرزاد لبخند بزرگی زد :

_ توهم پیر شدی

به سمت صحرا برگشت و بدون مکث سه بار پشت سر هم
گونه هایش را بوسید :

_ زن داداش !

لوکان که از پشت سر می آمد بلند زیر خنده زد :

_ منم باید بگم زن داداش!؟

جلوتر آمد و با دیدن گردنبند صحرا بلند تر قهقهه زد :

_ شبیه سوگولی های شیخ شدی زن داداش

صحرا چپ چپ نگاهش کرد

پارت 759 : #پارت_759

خدمتکارها چمدان و وسایل را در اتاق ها جابه جا کردند

شهرزاد بی توجه به پدر و مادرش که خسته ی راه بودند با
شیطنت دستانش را دور گردن شاهرخ حلقه زد و دوباره گونه
اش را بوسید :

_ من ساقدوش باشم؟

شاهرخ بدخلق دستانش را از دور گردنش باز کرد :

_ اینقدر به من نجسب ... از صحرا بپرس

شهرزاد با لبخند چشمتی به صحرا که روی مبل نشسته بود و
در تلاش بود شیرینی خامه ای بزرگی را از مِشت آلا بگیرد زد
:

__ باشم نه؟

صحرا با لبخند ابرو بالا انداخت

شک نداشت نورا با چاقو تکه تکه اش میکرد اما نه گفتن به
شهرزاد با آن چشم های پرستاره کار هرکسی نبود

فوقش هفده هجده ساله میزد

با آن چتری های مشکی و رژلب صورتی اما کم سن تر دیده
می شد

صحرا با لبخند سر تکان داد :

_یکی از ساقدوشا!

شهرزاد بلند خندید :

_من می‌شم مسئول تدارکات ... میتونیم تو کل استخر و
آبنماهای باغ رز بریزیم ... کیک ... لباس ساقدوشا و مهم تر از
همه لباس پرنسس عمه!

آلا بی توجه به او شیرینی خامه ای پر تفش را به سمت
شاهرخ گرفت

شاهرخ با قیافه جمع شده سرش را کنار کشید اما شیرینی که
توسط آلا به لب هایش فشرده شد مجبور شد بدون جویدن
قورتش دهد

با صدای بلند شهرزاد گوش هایش را منقبض کرد

هر بار که او را میدید تا روزها صدایش در مغزش می پیچید !

هر چند که بین این دیدارها ممکن بود ماه ها و یا حتی سال ها
فاصله بیفتد اما همان چند روز هم کافی بود برای بهم ریختن
آرامشش :

_ لباس عروس ... باید با شاهرخ انتخابش می کردین

شاهرخ قبل از اینکه دخترک بیشتر برنامه هایشان را بهم
بریزد از جا بلند شد :

__ باید برم شرکت ... شب می بینمتون

بی توجه به غرغره‌های شهرزاد و جیغ‌های اعتراض آمیز آلا از
در خارج شد

صحرا اما خوب با شهرزاد کنار آمده بود

خرید از بهترین پاساژ و مزون‌های شهر آن هم همراه دختری
که سرش درد می کرد برای پاساژ گردی برخلاف تصورش
دلنشین بود

روبه روی آینه ایستاد و برای چندمین بار در لباس سفید
عروس چرخید

شهرزاد صدایش زد :

_ صحرا؟

به سمتش که برگشت فلاش دوربین چشمش را زد :

_ گوشی من دست تو چیکار میکنه؟

شهرزاد در مخاطبین دنبال اسم شاهرخ گشت و بی خیال
شانه بالا انداخت :

_ تو کیفت بود

عکس را از گوشی صحرا با مضمون "خوشگل شدم؟! " برای
شاهرخ فرستاد و بلافاصله با شیطنت انگشتش را روی استیکر
دختر پسری که با چشمان بسته هم دیگر را می بوسیدند زد

صحرا با ابروهای بالا رفته به صفحه گوشی اش که در دست
شهرزاد بود خیره شد :

_اوکی ولی دیگه پسش بده

شهرزاد به توره‌های بلند کنار سالن اشاره زد :

_از اونام بردار

صحرا دستش را به سمت موبایل دراز کرد اما شهرزاد خیره به
صفحه عقب رفت :

_اوه ببین ... جواب داد ... نکن صحرا بذار ببینم چی گفته

صحرا پوف کشید و به سمت تورها راه افتاد

شهرزاد روی کاناپه نشست و بلند خندید :

_ نوشته مهم نیست چه شکلیه ... یک چیزی انتخاب کن که
شبش آسون از تنت در بیاد

صحرا پوف کلافه ای کشید و بالاخره موبایلش را از مشت
شهرزاد بیرون کشید

خدارا شکر کرد که شاهرخ برای شب عروسی قرار هتل
گذاشته است وگرنه بعید می دانست این دختر حتی همان
شب هم رهایشان کند!

پارت 760 : #پارت_760

مرطوب کننده را پشت دست هایش مالید و پلک هایش را
به هم فشرد

احساس می کرد سرش در حال انفجار است

در این چند روز آنقدر شهرزاد کنار گوشش از زمین و زمان
حرف زد که مغزش باد کرده بود

چند دقیقه بیشتر نبود که شاهرخ به عمارت برگشته و به
حمام رفته بود

این چند وقت تمام کارها روی هم تلنبار شده و اجازه نمی داد
لحظه ای بیکار شود

گیره بنفش رنگ را از موهایش آزاد کرد و دو بند لباس خواب
را با انگشت از شانه هایش کنار داد

کت شاهرخ نامرتب روی مجسمه کنار حمام افتاده بود

بی حوصله کت را برداشت تا آویزان کند که جعبه کوچک
طلایی رنگی روی زمین افتاد

کنجکاو جعبه را در دست گرفت ...

شبه به جعبه جواهرات و حلقه ازدواج بود

دوست داشت بازش کند اما با لبخند کمرنگی آن را دوباره در
جیب کت فرستاد و بلند شد

صدای آب را می شنید

دست بلند کرد تا در بزند اما پشیمان شد

به آرامی در حمام را باز کرد و وارد شد

با دیدن شاهرخ که با چشمان بسته در وان دراز کشیده و
لیوان نوشیدنی در دست داشت اخم هایش در هم فرو رفت

با احتیاط لبه وان نشست و شروع به ماساژ دادن شقیقه های
شاهرخ کرد :

_ فردا تو مراسم حالت بد میشه اون وقت همه میگن حیف
این عروس خوشگل برای ...

با کشیده شدن دستش جمله اش قطع شد

مچ دستش به سمت وان کشیده شد

با خنده زانوهایش را دو طرف شاهرخ گذاشت و روی شکمش
نشست

آب داغ تا روی سینه هایش بالا آمد

شاهرخ با اخم گونه اش را نوازش کرد :

__ همه غلط میکنند درباره عروس من نظر بدن

با لبخند دوباره شروع به ماساژ دادن شقیقه های شاهرخ کرد
:

__ عروست دلش تنگ شده ... میدونی چند روزه تنها نشدیم؟

شاهرخ لیوان نوشیدنی اش را کنار گذاشت و دستانش را روی
پهلوهای صحرا قرار داد :

_ همه چی بهم ریخته ... تایم خالی پیدا نمیکنم

صحرا با شیطنت لب هایش را غنچه کرد :

_ چون من نمیام شرکت ... مگه نه؟

برخلاف انتظارش شاهرخ با سر تایید کرد

دهان باز کرد تا دوباره از شهرزاد و برنامه هایش برای مراسم
فردا صحبت کند اما شاهرخ اجازه نداد

انگشت اشاره اش را روی لب های صحرا گذاشت و به سمت
خود کشیدش

بدن های برهنه و خیس شان که بهم چسبید نفس عمیقی کشید :

_هیچی نگو ... از هیچ کس حرف نزن ... از گذشته ، از آینده ... حتی اگر اون آینده فردا باشه ... گذشته رفته و آینده هنوز نیومده ... ما فقط حال و داریم و این حال، مال ماست ... میگیرم چون کسی و که بخواد خراب کنه لحظه هامون رو

چانه اش را روی شانه ی خیس شاهرخ گذاشت :

_من از این آینده ای که میگی وحشت دارم

شاهرخ دستش را نوازش وار روی ستون فقراتش کشید :

_از دبی میریم

صحرا متعجب خندید :

_ کجا؟!_

_ استانبول ... همه چیز به طور مجعزه آسایی روبه راهه ...
میکایل صبح تماس گرفت ... می گفت جنس جدید و
میفرسته آمریکا ... چند ماهی استانبول میمونیم تا کارا روبه
راه بشه ... همه چیز که درست شد میریم آمریکا

صحرا ناراضی سرش را بلند کرد

شاهرخ ابرو بالا انداخت :

_ فکر می کردم خوشحال بشی ... این کشور خاک تو نیست
... حتی اگر اینجا به دنیا اومده باشی بازم کشور تو نیست

صحرا نمایشی اخم کرد :

_ اما باید با همسرت مشورت میکردی!

کلافه صورتش را جمع کرد :

_ بخاطر همینکه که هیچ وقت حس خوبی به ازدواج نداشتم

صحرا لبخند کجی زد و صورت شاهرخ را به سمت خودش برگرداند :

_ متاسفم اما دیگه برای پشیمونی دیره ... کمتر از یک روز
دیگه تو رسماً یک مرد متاهلی

بینی اش را چین انداخت و زیر لب ادامه داد :

_ یک مرد متاهل که توی قبرستون درخواست ازدواج داده !

پارت 761 : #پارت_761

شاهرخ با سرگرمی سرش را به لبه وان تکیه داد و مردانه
خندید :

_ متاسفم که ناامیدت میکنم اما اون یک درخواست نبود!

صحرا ابروهایش را بالا انداخت و به این نتیجه رسید که واقعا
حق با اوست !

" با من ازدواج کن "

در جمله ای که گفته بود هیچ خواهش یا درخواستی نبود !

با بدجنسی روی زانو هایش بلند شد و با هر دو دست سر
شاهرخ را در وان پر آب فرو برد

انتظار داشت شاهرخ برای بیرون آمدن تقلا کند اما در عوض
بازوهای او را هم زیر آب کشید

هم زمان که دهانش برای خنده باز شد آب و کف با شدت تا
حلقش رفت

چشمانش سوخت و دهانش از طعم شامپو تلخ شد اما صدای
قهقهه هایش فضای حمام را پر کرده بود

شاهرخ با اخم حوله سورمه ای رنگ خودش را تنش کرد و با
دقت آب موهایش را گرفت

مجبورش کرد جلوی آینه بشیند و ناشیانه موهایش را سشوار
کشیده بود

صحرا با خنده سرش را کنار کشید :

_ سوختم ... بلد نیستی دست نزن

شاهرخ همانطور که پشت سرش ایستاده بود با خشونت چانه
اش را گرفت و سرش را به شکم خودش چسبانده :

_ وول نزن ... سرما می خوری نمی تونی فردا پاشی

با بدجنسی ادامه داد :

_ شانس ازدواج با من رو از دست میدی بعدا پشیمون میشیا

با خنده بازویش را در شکم شاهرخ کوبید :

_ گمشو ... سر سشوار و بگیر اونور شاهرخ ... به جون آلا
راست میگم پوست سرم سوخت ... رو یک نقطه نباید نگهش
داری

درگیر سر و کله زدن باهم بودند که در اتاق باز شد

شاهرخ با اخم حوله را روی شانه های صحرا مرتب کرد :

_ در ...

لوکان سرخوش حرفش را قطع کرد :

_ در زدم جواب ندادین

صحرا بلافاصله جواب داد :

_ سشوار روشن بود

لوکان نگاه پر شیطنتی به برادرش انداخت :

_ بریم رئیس؟

صحرا نگاه مشکوکش را میان هر دو گرداند :

_ کجا؟

لوکان کوتاه خندید ... شاهرخ اما کلافه دستش را روی
گردنش کشید

متعجب با چشمان ریز شده پرسید :

_ ساعت از دوازده هم رد شده

لوکان چشمک زد :

_ از الان داری تمرین میکنی بعد ازدواج چطوری بهش گیر
بدی؟

شاهرخ بحثشان را خاتمه داد :

_ گفتم نه ... حوصله این مسخره بازیا رو ندارم

لوکان بی توجه به او جلو رفت و با زور بلندش کرد

شلوار کتان پر جیبی پوشیده بود با تیشرت خاکی رنگ

طرح اسکلت روی تیشرتش همراه گردنبد های اسپرت تیپش
را مثل نوجوان های هفده هجده ساله کرده بود :

_ جون تو راه نداره رئیس ... تازه اگر بریم آزادیه ! هر چه قدر
بخوای بخوری صحرایی نیست که گیر بده

جمله اش تمام نشده صحرا با اخم سیم سشوار را به زانو اش
کوبید

صدای فریادش بلند شد :

_گوسفند ... درد می گیره

شاهرخ بی توجه به آن ها مشغول پوشیدن لباس هایش شد

صحرا حرصی موهای خیسش را از جلوی چشمانش کنار زد :

_کجا میرین؟

شاهرخ بدون پوشیدن کت ، موبایلش را از روی پاتختی چنگ زد و خارج شد

لوکان با سرخوشی پشت سرش به راه افتاد :

_جشن مجردی سه نفره !

صحرا بهت زده به در بسته شده نگاه کرد

شک نداشت نفر سوم جشن مجردی سه نفره شان یاسر است!

* * * * *

پارت 762 : #پارت_762

خیره کننده بود !

عاشق دنباله تور و ساتن سفید رنگ لباس بودم که پشت سرم
روی زمین کشیده می شد

گردنبند زیبایی به شکل دانه برف را لوکان صبح به گردنم
بسته بود

برادرانه پیشانی ام را بوسیده و برایم آرزوی خوشبختی کرده
بود

درست در همان لحظه چشمانم را بستم و خدا را شکر کردم

یاشار نبود اما لوکان سخت تلاش می کرد جای خالی اش را پر
کند

با اضطراب پایم را روی زمین کوبیدم و برای چندمین بار به
نورا غر زدم :

_ نرسید چرا؟

نورا سینه اش را از دهان راشیل بیرون کشید و با احتیاط روی
تخت قرارش داد :

_ دامن بلند ... باور کن اصلا کفشت تو چشم نیست

برای دومین بار شماره شاهرخ را گرفتم اما مثل دفعه قبل
کسی پاسخگو نبود :

_ شاهرخم جواب نمیده

نورا سعی کرد آرام کند :

_ کفشت دیده نمی شه ... همون کتونی سفید و بیوش

سعی کردم خشمم را کنترل کنم :

_ تقصیر شهرزاد شد ... نمی دونم با چه عقلی همه چی و
بهش سپردیم ... حتی از یکم یادش رفته بود ... لوکان و یاسر
رفتن تحویلش ...

با شنیدن صدای وحشتناکی که از طبقه پایین آمد جمله ام
ناقص ماند

بهت زده با پای برهنه دامنم را بالا گرفتم و به سمت پله ها
دویدم

وضعیت آنقدر افتضاح بود که از فاصله دور هم فریاد میزد چه
خبر است

نفس عمیقی کشیدم و از بالای پله ها به کیک که روی زمین
پخش شده بود خیره شدم

یاسر بی خیال شانه بالا انداخت و لوکان نگاهش را دزدید :

_ طبقه بالاش فقط خراب شد ... اونم تا ظهر حلش میکنم
دیگه

دندان روی هم ساییدم و بی توجه به آن ها به اتاق برگشتم

همه چیز زیادی بهم ریخته بود :

_ با شهرزاد یک تاج کوچک انتخاب کرده بودیم ... قرار بود
...

نورا مستاصل گوشه پیشانی اش را خاراند :

_ دیشب تماس گرفتم

ابرو بالا انداختم :

_ خب؟

_ تاریخ و اشتباه داده بهشون ... برای امروز آماده نشد

خودم را روی صندلی انداختم و نفسم را بیرون فرستادم

صدای همهمه ی لوکان و یاسر از پایین می آمد

محافظ ها هم مشغول آماده کردن باغ بودند اما بعید می دانستم تا کمتر از یک ساعت دیگر همه چیز آماده شود

_امشب مال تو ... بهش فکر نکن

با حرص به نورا که داخل کیفش را زیر و رو می کرد نگاه کردم
:

_فقط شهرزاد و ازم دور نگه دار چون اگر ببینمش ...

با دیدن گل های زیبایی که نورا از جعبه چوبی دست ساز
بیرون آورد ادامه ندادم

پارت 763 : #پارت_763

پشت صندلی ایستاد و تاج ظریفی از گل های ریز سفید رنگ
را روی سرم گذاشت :

_ می ترسیدم تا صبح تموم نشه اما خداروشکر راشیل دیشب
زود خوابید

با محبت به چشمان پف کرده اش نگاه کردم :

_ برای همین چشمت این شکلی شده؟

مهربان خم شد و گونه ام را بوسید :

_ مثل فرشته ها شدی خوشگلم

موهایم را به خواست شاهرخ باز روی شانه هایم رها کرده
بودم

لبخند کمرنگی زدم :

_ آلا کجاست؟

نورا لباس نباتی رنگش را در آینه مرتب کرد :

_ بغل شهرزاد

از روی صندلی بلند شدم ، صاف ایستادم و به تصویر خودم
خیره شدم :

_ یاشار قرار بود برات لباس عروس بخره

نورا غمگین خندید :

_ بهش فکر نکن ... نه امروز

با لبخند آه کشیدم :

_ میدونم اینجاست ... من و تو لباس عروس می بینه ... صدای دخترش و می شنوه ... تو رو هم تنها نمی ذاره ... اما با تمام اینا بازم دوست داشتم بود ... دوست داشتم تو اون سالن کنار لوکان می ایستاد ... پدر و مادری نیست ... خواهر و برادری ... فامیلی ... هیچ کس و ندارم اما اگر می تونستم فقط یک انتخاب داشته باشم یاشار و انتخاب می کردم تا کنارم باشه

با بغض به راشیل که آرام روی تخت خوابیده بود نگاه کردم :

_ دلم داره میترکه نورا ... دوست ندارم از این اتاق پیام بیرون و هیچ کس و نشناسم ... کاش مهمونی نمی گرفتیم ... کاش فقط تو بودی و لوکان ... میدونم بی رحمیه اما کاش خانواده شاهرخ نمیومدن تا این همه تنها بودنم به چشمم نمیومد

نورا بغض کرده دستم را گرفت :

_ از این ازدواج پشیمون شدی؟

با غم خندیدم :

_ نه

_ اگر پشیمون شدی به همش میزنیم ... راشیل و برمیداریم و
سه تایی میریم ... یک جای دور ... جایی که هیچ کس نتونه
پیدامون کنه

دوباره خندیدم

به مهربانی و محبت صدایش

مراسم ازدواج به هم میخورد؟!

آن زمان با دلم چه میکردم؟

دلی که این روزها جز در کنار شاهرخ آرام نمی گرفت

شاهرخ را هم نباید فراموش می کردم!

پسرک بی اعصابم با کسی شوخی نداشت

کافی بود جمله نورا را می شنید! آن زمان تا درس درست

حسابی به نورا نمی داد این موضوع را فراموش نمی کرد

نورا سکوتم را اشتباه تعبیر کرد :

_ آره صحرا؟ چیزی شده؟ پشیمون شدی؟

پشیمان بودم؟

از عشق شاهرخ؟

شاهرخ که دیشب نزدیک صبح برگشت اما دهانش بوی

الکل نمی داد

با خودخواهی بیدارم کرده بود و لب هایم را بوسیده بود

صبح زود وکیل به عمارت آمده بود

عمارث را به اسم من زده بود!

جلوی همه پیشانی ام را بوسیده و گفته بود هدیه خریدن بلد

نیست

یاد ندارد در جعبه های قرمز رنگ خرس و رز بگذارد و
سوپرایز کند

میانه خوبی هم با بادکنک های رنگی و شکلات هایی که تمام
دخترها را ذوق زده می کند ندارد

لوکان زیرچشمی اشاره کرده بود

چنددفعه اول را شاهرخ نادیده گرفت اما بالاخره کلافه پشت
گردنش را خاراند و جلوی همه با اخم گفته بود هدیه اش را با
عشق تقدیم کرده است !

شهرزاد و نورا از چهره معذبش بلند به خنده افتاده بودند

دوباره با خود فکر کردم

از عشق شاهرخ پشیمان بودم؟!

_ نه ... نیستم نورا ... هیچ وقتم پشیمون نمیشم ... از هرچی
که تو زندگیم پشیمون بشم از عشق شاهرخ پشیمون نمیشم
... این و مطمئنم

پارت 764 : #پارت_764

شهرزاد یکهو در را باز کرد

بی توجه به چشمان قرمز شده من و نورا دستش را جلوی
دهانش گرفت و هین بلندی کشید :

_ چه قدر جیگر شدی ... بدو بریم ... میخوام عکس العمل
داداشم و وقتی میبینت ببینم

وضعیت برادرش اما چندان دیدنی نبود !

معلوم بود او از من هم کلافه تر است

پایین پله ها ایستاده بود و عصبی سعی داشت موضوعی را به
فرد پشت تلفن بفهماند

چشمانش خسته و ابروهایش درهم بود

کاش چشمان همه روی ما زوم نشده بود تا جلو می رفتم و یقه
نامرتبش را درست می کردم

پدرش جلو رفت ، دکمه جلوی کت شاهرخ را بست و نگاه پر
غروری به پسرش انداخت

لبخند زدم

از خانواده و زندگی جدیدی که پیش رویم است

شهرزاد و مادرش با ذوق کل کشیدند

شاهرخ که به سمتم برگشت ناخواسته خندیدم

با صورتی که هیچ چیز در آن معلوم نبود خیره ام شد

اول از همه به موهایم

احتمالا برای آنکه مطمئن شود طبق خواسته اش آزادشان
گذاشتم

روی چشم هایم مکث کرد و بالاخره نگاهش به لب هایم
کشیده شد

لب هایی که اولتیماتوم داده بود با هیچ رژ لبی رنگ نشوند

بهت زدگی و اخم های درهمم را که دیده بود با بدجنسی برای
قانع کردنم ادامه داده بود که طعم خودشان را بیشتر از رژلب
ها می پسندد

شهرزاد و نورا اما اجازه ندادند

جلویشان را نگرفتم و با لبخند به رژ لب قرمز رنگی که روی
لب هایم کشیدند خیره شدم

به قول مادر شهرزاد همین یک شب بود !

مگر قرار بود چندبار عروس شوم که از خیر رژ هم بگذرم؟!

چپ چپ نگاهم کرد

برخلاف صورت و موهایم روی مدل لباس عروس تمرکز نکرد

مثل اکثر مردهای دنیا تصورش از لباس عروس لباسی سفید
بلندی بود و تمام !

نه ریزه کاری های جواهرنشان را که نورا با دیدنش ذوق کرده
بود دید و نه حتی مدل یقه قلبی شکلی که شهرزاد پیشنهاد
داده بود

نگاهش که به پاهایم کشیده شد اخم هایش از بین رفت

کنجکاو به پایین نگاه کردم و با دیدن کتانی های سفید رنگ
لب هایم را از شدت خنده بهم فشردم

دیگر مثل چند ساعت پیش از نظرم مدل کفش ها مسخره و
خجالت آور نمی آمد

چه کسی گفته بود نباید در روز عروسی کفش اسپرت
پوشید؟!

یاسر با جدیت کیک سفید و صورتی رنگ کوچکی گرفته بود
که رویش بزرگ عبارت " تولدت مبارک " نوشته شده بود!

لوکان کیک را تحویل گرفت و در طبقه سوم کیک عروسی که
خراب شده بود گذاشت اما حتی آن هم از نظرم مسخره نیامد
!

اصلا وقتی کسی که باید باشد ، باشد هیچ چیز دیگر اهمیت
ندارد!

پارت 765 : #پارت_765

شاهرخ با چهره ای ناراضی بخاطر اصرارهای شهرزاد و پدرش
از در بیرون زد

به اخم های درهم و صورت کلافه اش خندیدم و چند دقیقه
بعد همراه نورا از در خارج شدم

نیمکت های چوبی و گل های سفید اطراف کلاسیک و
دلنشین بود

انصافا شهرزاد در همین یک مورد خوب عمل کرده بود

از بین نیمکت ها فرش نباتی رنگی پهن شده بود

انتهای فرش شاهرخ ایستاده بود

تنها

ریلکس ... دستانی در جیب شلوار و لبخندی کمرنگ

لبخندم بزرگتر شد

اکثر میهمان ها را نمی شناختم اما اهمیتی نداشت

آلا در آغوش شهرزاد دستش را به سمتم دراز کرد اما شهرزاد
با چشمک دور نگهش داشت

فاصله ام که با شاهرخ کمتر شد به موهای کوتاه شده اش
خیره شدم

با مدل موی جدید خشونت چهره اش بیشتر شده بود اما نمی
شد جذابیتش را نادیده گرفت

بی توجه به نگاه های خیره اطراف دستم را در موهای
چندسانتی اش فرو بردم :

_ کچل کردی آقای دوماد؟

در سکوت با انگشت شست گونه ام را نوازش کرد

شهرزاد خندید

ردیف اول ایستاده بود و صدایمان را می شنید :

_ چه رمانتیک واقعا

شاهرخ اما توجهی به او نکرد

با خونسردی دستش را در جیب کتش فرو برد

انگار دنبال چیزی می گشت اما پیدا نمی کرد

معذب لبم را گزیدم و زیرچشمی با خنده به چهره های منتظر
اطراف نگاه کردم

شاهرخ پوف کلافه ای کشید و جیب بعدی را گشت

بلندتر خندیدم

لوکان جلوتر آمد و دستش را در جیب داخلی کت فرو کرد

با لبخندی ظاهری زیر لب زمزمه کرد:

__عجب گیری افتادیم

بالاخره جعبه سورمه ای رنگ را پیدا کرد

شاهرخ گلویش را صاف کرد جعبه را باز کرد و حلقه ای بیرون
آورد

شهرزاد و لوکان خندیدند و هرکدام تکه ای پراندند اما
شاهرخ بی توجه به آن های ابروی راستش را بالا انداخت و
منتظر به چشمانم خیره شد

با لبخند که پلک روی هم فشردم حلقه را در انگشت دست
چپم فرو برد

صدای دست ها بلند شد

شهرزاد اعتراض کرد :

__ باید زانو می زدی

بی توجه به صداها دستانش را دو طرف بازوهایم گذاشت و
پیشانی ام را بوسید

صدایش بم و آهسته بود طوری که مطمئن بودم به بقیه نمی
رسد :

_ امروز اثر انگشتم نه روی این حلقه بلکه باید روی قلبت
ثبت بشه ... هرجای این دنیا که بودی ... هر حرفی شنیدی ...
هر چی که دیدی بازم یادت نره صحرا ... به گوشتات شک کن
... به چشمت به اطرافیانت به همه چیز و همه کس شک کن
اما حق نداری به من شک کنی

در آغوشش که فرو رفتم چشمم به حلقه افتاد

بهت زده خندیدم

راست گفته بود !

حلقه ای ساده که اثر انگشتش روی آن ثبت شده بود

خواستم مثل دیوانه ها قهقهه بزنم ، محکم ببوسمش و تا
پایان مراسم در آغوشش برقصم اما صدای جدی و پر اضطراب
لوکان مانع شد :

_ رئیس ؟

با لب های پر خنده سرم را برگرداندم

لب هایم که هیچ ... چشم هایم هم می خندید

سرم را برگرداندم و به چهره رنگ پریده لوکان خیره شدم

صدای یاسر از سمت چپمان آمد :

_رئیس آقایون با شما کار دارن

نگاهم را چرخاندم

لبخندم خشک شد ... دست هایم از دور گردن شاهرخ افتاد و
برق چشمانم خاموش شد

چشمانی که خیره مانده بود به مامور های پلیس با نگاه تیز و
برنده شان

پارت 766 : #پارت_766

چندین بار با چنین وضعیتی روبه رو شده بودم اما اینبار
نمیدانم چه بلایی سرم آماده بود که پاهایم اینطور شل شد و
زانوهایم لرزید

شاهرخ خونسرد دستش را دور کمرم انداخت و آرام زمزمه
کرد:

__ هی ... چت شد؟ چیزی نیست ... تو جلو نیا

نه اینکه بخواهم اطاعت کنم و یا جلو بروم اما پاهایم یاری
نمی کرد

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کنترل خودم را به دست
آورم

"آروم ... با یاشار کم تو این وضعیت ها گیر کردی؟"

شاهرخ با اخم مشغول حرف زدن با مامورهای پلیس شد

نورا دستم را کشید :

_ تو جلو نرو ... برو پیش مهمونا همه خیره شدن این طرف

نگران نگاهم را از یاسر و لوکان که حمایت گرانه کنار شاهرخ
ایستاده بودند گرفتم

آلا را که بدعنق در آغوش مادر شهرزاد گریه میکرد در آغوش
گرفتم

دلم آشوب بود

آلا با خنده انگشت حلقه ام را سمت دهانش برد :

_بابا ... بابا

در اوج نگرانی لبخند زدم :

_بابا خریده ... تو دیده بودیش شیطون؟

ریز خندید

مضطرب سرش را بوسیدم :

_جونم مامانی

صدای جیغ زنانه ای از پشت سر بلند شد

وحشت زده به سمت شاهرخ برگشتم

با اخم سعی داشت لوکان و یاسر را دور نگه دارد اما موفق نمی شد

یاسر با شدت مامور پلیس را عقب هل داد

مرد بی تعادل همراه میز پشت سر روی زمین افتاد

چند مامور دیگر که از در اصلی وارد شدند شاهرخ کلافه دستش را به سینه یاسر فشرد

صدای بلندش را از همین فاصله هم می توانستم تشخیص دهم

به یاسر دستور میداد عقب بایستد

دیگر مثل لحظه اول بدنم به لرزه نیفتاد

بارها همراه یاشار و یا حتی تنها در چنین موقعیت هایی بودم

جلوتر رفتم و کنار شاهرخ ایستادم

لوکان بلافاصله به طرفمان آمد :

_ با آلا برین تو عمارت ... مهمونا و من راهنمایی میکنم

متعجب بازویم را از دست لوکان بیرون کشیدم :

_ ولم کن لوکان ... چی شده؟

شاهرخ با اخم به لوکان اشاره زد :

_ صحرا و ببر تو

به لوکان که چشم غره رفتم کلافه سرجایش ایستاد

یاسر پوفی کشید و جلو آمد

در یک حرکت آلا را از آغوشم گرفت و با خشونت بازویم را
کشید

با دست آزادم لباس عروس را بالا نگه داشتم و ناچار ، تلوتلو
خوران دنبالش راه افتادم :

_ول کن دستمو

بی اعصاب غرید :

_ساکت

عصبی با مشت به گردنش کوبیدم اما واکنشی نشان نداد

داخل عمارت هلم داد و در را بهم کوبید

آلا را که با کنجکاوی نگاهم می کرد نادیده گرفتم و دستگیره

در را پایین دادم اما بادیگارد اجازه خروج نداد

با خشم دستانم را مشت کردم

آلا با بغض به پاهایم چسبید تا در آغوشش بگیرم اما توان
بلند کردن جسم سبک تر از اورا هم نداشتم

بی حال به سمت پنجره ها رفتم

ناخودآگاه با دست دیگرم به جان پوسته ی کنار ناخنم افتادم

پنس های تاج گلی که نورا به موهایم زده بود در سرم فرو
میرفت

کلافه دستم را به سمت موهایم بردم تا تاج و تور را جدا کنم و
کنار بیندازم اما نیمه راه پشیمان شدم

کسی چه می دانست؟ شاید همه چیز درست می شد و مراسم
ادامه پیدا میکرد!

پارت 767 : #پارت_767

با امیدواری پرده را کنار زدم و به فضای بیرون خیره شدم

از این قسمت تازه می توانستم مامورهای پلیسی که منتظر
کنار ماشینشان ایستاده بودند را ببینم

با چشم دنبال شاهرخ گشتم

هم زمان با استرس ناختم را روی پوست ریش شده کشیدم

بالاخره نگاهم ثابت ماند روی دستبند آهنی زده شده به
دستان شاهرخ

چشمانم را برای ثانیه ای بستم و ناخنم را بیشتر در گوشت
فرو بردم

نگاه شاهرخ به این سمت کشیده شد

اخم هایش کمرنگ شد

پلک هایش را با اطمینان روی هم فشرد

مامورها به سمت در خروجی کشاندنش اما بازهم نگاهش را
نگرفت

حرف چشمانش از همین فاصله هم معلوم بود

نگاهش حرف میزد

کلمه ای گفته نشد اما چشمانش میخواست آرام باشم

کاش یاسر بی رحم در هارا قفل نمیکرد تا جلو می رفتم

در این لحظه احتیاج داشتم در آغوشم بگیرد و کنار گوشم
زمزمه کند چیزی نیست ... که مشکلی پیش نمی آید اما حیف
...

با این همه خودم هم میدانستم درهای پستی باز است

می دانستم که اگر بخواهم حتی از همین پنجره غول پیکر هم
می توانستم خودم را برسانم

در قفل شده بهانه بود

پاهایم برای رفتن توان نداشت ...

* * * * *

شهرزاد مضطرب قاشق را در لیوان آب قند گرداند :

_ بیا بخور قربونت برم ... رنگت مثل گچ دیوار شده

بدون اینکه نگاهش کنم لیوان را از جلوی صورتم کنار زدم :

_ نمی خوام شهرزاد ... حالم خوبه

بدون مکث آب قند را خودش سر کشید :

_ هنوز همه ی بدنم داره میلرزه

محلش ندادم ... حوصله پر حرفی هایش را نداشتم

مادرش جمله ای به زبان خودشان گفت که سردر نیاوردم

شهرزاد کنارم نشست :

_ مامان میگه کمکت کنم لباس تو عوض کنی ... یک دوش بگیر
... هنوز خبری نشده

باز هم جوابی ندادم

دست شهرزاد که روی شانه هایم نشست کلافه از جا بلند
شدم و صدایم ناخودآگاه بالا رفت :

— من حالم خوبه شهرزاد فهمیدی؟ نه رنگم پریده نه حالم بده
نه میخوام لباس عوض کنم! فقط منتظرم لوکان و شاهرخ
برسن پس لطفا ولم کن

صدای گریه آلا از اتاق بلند شد

لعنتی ... با فریادهایم از خواب بیدارش کرده بودم

با بغض از چشمان دلخور شهرزاد نگاه گرفتم و کلافه موهایم
را چنگ زدم

چندجمله بین مادر و دختر رد و بدل شد که معنی اش را
نفهمیدم اما توانستم از بین کلمات اسم آلا را تشخیص دهم

شهرزاد دور شد اما مادرش به سمتم آمد

بی حوصله خواستم فاصله بگیرم اما بازویم را گرفت و مجبورم
کرد روی زمین بشینم

پشت سرم روی مبل نشست و مشغول درآوردن پنس و گل ها
از موهایم شد

بغض کرده با چهره ای درهم دست هایم را دوطرف روی زمین
گذاشتم و به روبرو خیره شدم

صدای جیغ های آلا قطع نشده بود و عصبی ترم می کرد

پلک هایم را روی هم فشردم

دست مادر شهرزاد نوازش وار بین موهایم کشیده شد

بغضم شدت گرفت

دستی به چشم هایم کشیدم و صدایم را بالا بردم تا به
شهرزاد برسد :

_ شهرزاد جان بیارش اینجا

برای لحظه ای سرم را روی پای مادر شهرزاد گذاشتم و نفس
عمیقی کشیدم

یاشار همیشه می گفت در چنین موقعیت هایی با از دست
دادن خونسردی هشتاد درصد ماجرا را باختی!

صدای قدم های شهرزاد را می شنیدم که به ما نزدیک شد

با چشمان قرمز شده آلا را نزدیکم روی زمین گذاشت

به صورت خیس آلا خیره شدم

سعی کردم لبخند بزنم

دستانم را که باز کردم بی تعادل خودش را در آغوشم انداخت
:

_ ماما

صورتش را به سینه ام فشردم و موهایش را بوسیدم

صدایم گرفته اما محکم بود :

_ جان مامان؟

بادیگاردها که در اصلی عمارت را باز کردند نگاه همه مان به
آن سمت کشیده شد

پارت 768 : #پارت_768

لوکان همانطور که سوییچ را دور انگشتش می چرخاند سوت
زنان نزدیک شد

چشمش که به ما افتاد متعجب به خنده افتاد :

_ چتونه؟ عزادارین؟

آلا را بغل گرفتم و ایستادم :

__ چی شد؟

لوکان به چهره های نگران شهرزاد و مادرش نگاهی انداخت و
متعجب پاسخ داد :

__ هیچی ... مهم نیست خودمون از پشش برمیایم

اخم های شهرزاد درهم فرو رفت :

__ یعنی چی مهم نیست؟ موضوع چی بود؟ اگه مهم نیست پس
شاهرخ کجاست؟

__ شاهرخ و تا فردا نگه میدارن اما جای نگرانی نیست

شهرزاد راضی نشده بود اما سوال دیگری نپرسید

لوکان که از پله ها بالا رفت آلا را به شهرزاد سپردم و پشت
سرش به راه افتادم

قبل از اینکه در اتاقش را ببندد وارد شدم :

_ چی شده؟

_ گفتم که ...

جمله اش را قطع کردم :

_ حرف بزن لوکان ... چی شده؟

روی تخت نشست و موهایش را چنگ زد :

_ عامر خواسته بوده در عوض مشخصات فروشنده ها برایش
بسته جابه جا کنین؟

سردرگم سر تکان دادم :

_ آره ... چاپ سنگی و چندتا عتیقه اگر اشتباه نکنم ... تو که
در جریان بودی

_ بین بسته ها مواد پیدا کردن

بهت زده ابرو بالا انداختم :

_ عامر و چه به اینکارا؟ میتونسته از سلمان بخواد

_ ما هم هنوز درست نفهمیدیم موضوع چی بوده اما میدونی
که با سلمان سر لجن ... یاسر دنبالشه ... بزودی می فهمیم

بی توجه به گفته هایش روی تخت نشستیم :

_ شاهرخ چی میشه؟

_ بسته ها به اسم رئیس جابه جا شده ... از اسرائیل رسیده ...
اگر میدونستیم توش مواد جاسازی شده حواسمونو جمع
میکردیم اما کسی احتمالشم نمیداد ... ولی موضوع مهم
نیست ... همین که پای میکاییل و بقیه وسط نیاد عالیه

با آرامش سر تکان دادم

حالم بهتر بود ... موضوع مهمی بود اما نه برای شاهرخ

نفس راحتی کشیدم و وارد اتاق خودم و شاهرخ شدم

در را بهم زدم

چه قدر شاهرخ به کاغذیواری یاسی رنگ جدید و روتختی
بنفش غر زده بود

لبخند زدم

شهرزاد آلا را روی تخت خوابانده بود

کنارش دراز کشیدم و سرم را در گردنش فرو بردم

چندساعتی بی حرکت در همان وضعیت ماندم اما خواب از
چشمانم فراری بود

بالاخره نیمه های شب از جا بلند شدم

با غم دستم راه به زیپ کنار لباس رساندم و بازش کردم

لباس عروس روی زمین کنار پاهایم افتاد

در آینه ی روبرو چشمم به خودم افتاد

پوزخند زدم

شانه های افتاده ، چشمان قرمز و موهای نامرتب

با باز شدن در وحشت زده دستم را جلوی سینه هایم گرفتم و

ناخودآگاه قدمی عقب رفتم

لوکان با رنگ پریده مات نگاهم کرد

بیشتر در خودم جمع شدم و سعی کردم واکنشی نشان دهم

معذب از نگاه خیره اش خم شدم و ملحفه تخت را جلوی بدنم
گرفتم :

__ برو بیرون

انگار با شنیدن صدایم تازه به خودش آمد

اتاق را ترک نکرد اما سریع برگشت و همانطور که دست
هایش را در موهایش فرو میبرد پشت به من گفت :

__ باید بریم

از کمدی که تازه چند روز بود مشترک شده بود شلوار کوتاه
سورمه ای رنگی چنگ زدم و اولین تیشرتی که دستم آمد را
تنم کردم :

__ چی شده؟

همانطور پشت به من تکرار کرد :

__ باید بریم ... فرز باش

سردرگم سرتکان دادم :

__ چی شده لوکان؟ یکدفعه چه اتفاقی افتاد؟ برگرد

بالاخره به سمتم برگشت اما نگاهش را دزدید

با عجله به سمت آلا رفت و بغلش کرد :

_ تو راه توضیح میدم

قبل ازینکه بتوانم اعتراض کنم در دوباره باز شد

اینبار محکم و پر قدرت تر

یاسر عصبی آلا ی گیج از خواب را از آغوش لوکان گرفت :

_ بجنب پسر

لوکان دستش را پشت سرم گذاشت و به سمت راه پله هلم داد

پارت 769 : #پارت_769

گیج بودم

نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است

شهرزاد در کنار پدر و مادرش ایستاده بود

معلوم بود آن ها هم مثل من از هیچ چیز خبر ندارند که
اینطور سردرگم به بادیگارد ها خیره شدند

یاسر با دست به سمت ماشین جلویی هلشان داد و در مقابل
سوال های شهرزاد فقط جواب داد :

_ سوارشین ... بعدا همه چیز و می فهمین

لحظه آخر قبل از راه افتادن ماشین آلا را در آغوش شهرزاد
گذاشت

معارض گفتم :

_ من میارمش

بی توجه به من با سر به راننده اشاره کرد

اتومبیل با سرعت وحشتناکی از عمارت خارج شد

لوکان به سمت ماشین پشت سر هلم داد

بدون پرسیدن هیچ سوالی مضطرب صندلی عصب نشستم

می دانستم در این وضعیت کسی پاسخگو نیست

لوکان جلو نشست و بادیگاردی کنار من

ناخودآگاه عصبی پای راستم را تکان می دادم

ماشین که به راه افتاد به لوکان خیره شدم :

_ حالا بگو چی شده

او هم مثل من عصبی و کلافه بود :

_ یکی پوشه و دست پلیس رسونده

در سکوت زبانم را بین دندان هایم و آرام گزیدم

اولین باری که شاهرخ را دیدم به دنبال پوشه ای بود که آنا آن
را دزدیده بود و بعد به دست خالد افتاده بود

_ کامل بوده ... با اسم و مشخصات واضح از خلیا ... یک لقمه
آماده واسه پلیس ... رئیس که بخاطر موضوع اون عامر لعنتی
تو دستشونه اما بزودی میرن سراغ بقیه

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم ... کاش لوکان ادامه نمی
داد

__ پلیس به درک اما اگر تا الان سراغ بقیه رفته باشن اونام
بیکار نمیمونن ... شاید نتونن کاری بکنن اما حتی اگر تو
زندانه بیوفتن بازم انتقامشون و میگیرن

بی جان نالیدم :

__ میرن سراغ شاهرخ؟

آرام جواب داد :

__ هممون

پلک هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم

بدبختی ها چرا تمامی نداشت؟ آن روی دیگر زندگی که قرار
بود به ما لبخند بزند پس کی می رسید؟

قلب ها شکست ...

شعله های امید خاموش شد ...

غم ریشه مان را خشکاند اما او نرسید ...

صدای زنگ موبایل لوکان سکوت را بهم زد

چند جمله با یاسر رد و بدل شد و تماس را قطع کرد :

_نگه دار

ماشین که ایستاد به سمت من برگشت :

_من با ماشین پشتی میام ... باید با یاسر هماهنگ کنم ... تو

و آلا و از دبی خارج کنه ... شاید لازم باشه چندوقت برین

پیش شهرزاد و خانوادش

خیره نگاهش کردم :

_ شاهرخ چی؟

جوابم را نداد ! مکث کوتاهی کرد و از ماشین پیاده شد

به خیابان خلوت نگاهی انداختم و به طرف بادیگارد کنارم
برگشتم :

_ تو با لوکان باش ... ما با سرعت میریم می رسیم به ماشین
جلو

سریع سر تکان داد و بیرون پرید

قبل ازینکه لوکان فرصت اعتراض پیدا کند ماشین با سرعت
راه افتاد

کمی که جلو رفتیم از دور ماشینی که شهرزاد و آلا در آن
سوار بودند را دیدم

سرم را به پنجره خنک تکیه دادم

هوا ابری بود ... چشمانم را بستم

ای کاش باران ببارد ... در این شهر کم سابقه بود اما کاش خدا
یکبار هم با دل من راه بیاید

با افتادن ماشین در مسیری خاکی صاف نشستم

سمت دیگری می رفتیم ... خلاف مسیر قبلی

خبری از ماشین جلویی نبود

با شک به عقب برگشتم

چراغ های ماشین جلویمان که دور و دورتر می شد را
تشخیص دادم :

_ داری اشتباه میری!

راننده نگاه بی احساسی از آینه حواله ام کرد و حرفی نزد

خودم را جلو کشیدم :

_ کجا میری؟ دارم میگه اشتباهه ... دور بزن

محلم نداد و بی تفاوت به رانندگی اش ادامه داد

ناچار شانه اش را تکان دادم :

_نگه دار ماشین و ...

برای یک لحظه به سمتم برگشت

نفهمیدم چه شد ... ضربه محکمی به گونه ام زده شد

سرم عقب پرت شد و با شدت به پنجره برخورد کرد

ضربه آنقدر محکم و حساب شده زده شده بود که چشمانم تار
شد

نمی دانستم توهم است یا نه اما هم زمان صدای رعد و برق
بلند شد

بی حال روی صندلی پهن شدم و پلک هایم روی هم افتاد

صدای قطرات آب که به سقف اتومبیل برخورد می کرد آخرین
چیزی ست که به یاد داشتم ...

پارت 770 : #پارت_770

چشمانم بسته بود ... با پارچه ای لطیف و مشکی رنگ

طنابی که دست هایم را بسته بودند اما ضمخت و آزاردهنده
بود

کسی بازویم را می کشید

بی مخالفت همراهش می رفتم

نمیدانستم بعد از چند روز اجازه دادند اینطور هوشیار باشم

قبل از این به محض بهوش آمدن دوباره با دارو و قرص گیجم
می کردند و این زجرآورتر از همه چیز بود

صدای پای کسانی که همراهم می آمدند قطع شد

ناچار ایستادم

از اثر داروها هنوز هم بی جان بودم

صدای آشنای مردی در فضا پیچید :

_نچ ... چشماش و چرا بستین؟

زیرلب زمزمه کردم :

_سامر؟

پارچه از چشم هایم کشیده شد

با لبخند کجی روبرویم ایستاده بود

کلاه مشکی رنگ لبه داری روی سرش قرار داشت که تیپش را
خاص تر می کرد :

_ بچه ها باهات رفتار خوبی نداشتن اما باید ببخشی ...
فراموش کردم بهشون بگم مهمون جدید چه قدر برام عزیزه

گنگ نگاهش کردم ... مردک عقل نداشت!؟

خدا می دانست در این چند روز چه به من گذشته بود

هنوز هم داروها و آرام بخش هایشان در بدنم بود

شاهرخ و دخترم درچه حالی بودند ...

بی تعادل بهش نزدیک شدم اما در مقابل چشمان متعجبم
بینی اش را چین انداخت و یک قدم به عقب برداشت :

_ خواستم باهات دست بدم اما خب ... باید دوش بگیری ...
مسیر طولانی بوده و مثل اینکه بچه ها تو این یک موردم
کوتاهی کردن ... فکر نمیکنم تو قسمت وی آی پی نشونده
باشنت

عصبی دندان هایم را روی هم فشردم

از حرف هایش سر در نمی آوردم:

_ چی میخوای؟

لبخند کجی زد :

_ اینکه دوش بگیری

کلافه عقب رفتم ... از او می ترسیدم

عقل درست و حسابی نداشت!

موهایم را چنگ زدم

فکر شاهرخ و وضعیتش دیوانه ام میکرد

زیر لب تکرار کردم :

_ من باید برم ... باید برم

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و با اخم کمرنگی
نگاهم کرد :

_ میخوای بری؟

با شک خیره اش شدم

دوباره تکرار کرد :

_ دوست داری بری؟

با اخم سر تکان دادم که بی تفاوت با ابرو به در خروجی اشاره زد :

_ پس برو

نگاه بهت زده و مشکوکم را که دید ادامه داد :

_ از این در و که رد شدی به یک راهرو می رسی ... سمت راست سالنه اما اگر راهرو و ادامه بدی در خروجی به خیابون اصلی باز میشه

مبهوت یک قدم عقب رفتم

حرکتی نکرد

قدم بعدی را سریع تر برداشتم ...

لبخندش وسعت گرفت

به در نزدیک شدم و اینبار نگاهم را به محافظ هایش دادم ...

حتی نگاهم هم نمی کردند

به سرعت برگشتم و به سمت راهرو دویدم

همانطور که گفتم از راهروای که به سالن می رسید عبور کردم

و بالاخره به در خروجی رسیدم

بی حال دستگیره را فشردم و با سرعت خارج شدم

نور آفتاب با شدت در چشمم زده شد اما بی توجه خندیدم

به همین آسانی نجات پیدا کرده بودم

بالاخره چشمانم کمی به نور عادت کرد

دستم را از جلوی چشمانم برداشتم و با لبخند به اطراف خیره
شدم

لبخندم کم کم جان باخت

خیابان ها آشنا نبودند

آن مدل فروشگاه ها را هرگز در عمرم ندیده بودم

مردم برایم غریبه بودند

دو دختر نوجوان از کنارم گذشتند

زبان و لهجه شان برایم ناآشنا بود!

دست هایم سرد شد

سردرگم به اطراف خیره شدم

احساس می کردم کل دنیا مثل چرخ و فلک بزرگی می چرخد

اینجا دبی نبود

اینجا حتی امارات هم نبود!

کجا بودم را فقط خدا می دانست و مردی که چند قدم آن
طرف تر با لبخند از پنجره خیره ام شده بود

پارت 771 : #پارت_771

* چهار سال بعد *

_ حریف های او از نژادهای مختلف با هیکل و قیافه های
گوناگون بودند ... آنجا سرزمین وحشی ها بود ... مردمش همه
وحشی بودند ... اغلب این جنگ ها به مرگ ختم می شد ...
مرگ متعلق به سگ ها بود ... چون بدون تردید سپید دندان
شکست ناپذیر بود!

گوش هایم را منقبض کردم و بیشتر در خود جمع شدم

کاش خفه می شد

برای سام می خواند؟

کودک سه ساله را چه به این داستان ها؟

اما می دانستم سام مثل همیشه روی پای چپ او نشسته و با
هیجان به لب هایش خیره شده است

_ جنگ هایی که در بچگی با لپ لپ و سایر سگ ها کرده
بود حالا آن تجربیاتش بدردش می خوردند هیچ سگی نمی
توانست پشت او را به خاک ...

سام میان کلامش پرید

بی حوصله سرم را بیشتر در بالشت فرو بردم :

_ چند بار دیگه بخوابم و بیدارسم سیپی اومده بابایی؟

صدای خونسرد سامر در گوشم می پیچید :

_ هفت بار

_ تو مطمئنی که باباس گرگ بود؟ این خیلی مهمه

پلک هایم را روی هم فشردم ... ش را نمی توانست تلفظ کند

کاش ساکت می شدند

_ مطمئنم ... مادرش سگ و پدرش گرگ ... همونطور که

ساموئل خواست

خنده سام ریز و آرام بود ... انگار مثل همیشه دستش را
جلوی دهانش گرفته بود تا صدای عصبی من بلند نشود

سامر اما بی توجه بلند خندید :

_ بهشون گفتم سفید باشه

صدای سام آرام و پچ پچ وار بود :

_ گرگ ها سفیدن؟

_ سفیدن

_ اگر سبیه لیپ لیپ باشه از خونمون بیرونس میکنم ... چرا

امسب نمیاری برام؟

سامر با حوصله جواب تک تک سوال هارا می داد :

_ چون هنوز خیلی کوچیکه ... باید پیش مادرش بمونه

_ مادرش دوستش داره؟

سامر تایید کرد :

_ دوستش داره

صدای سام آرام تر شد :

_ مثل مامی عصبانی نیست؟

کلافه بالشتم را برداشتم و روی سرم فشردم

صدایشان چرا قطع نمی شد

چه اصراری بود که هر شب بالای سر من حرف بزنند؟

بالشت هم از رسیدن صدای سامر جلوگیری نکرد :

_ قبلایم را گفتم ساموئل .. هیچ مامانی عصبانی نیست ...

بعضیاشون فقط مریضن و نیاز به استراحت دارن

_ دلسون درد میکنه؟

خشمگین از روی تخت بلند شدم

سرم را برنگرداندم اما نادید می دانستم سام در آغوش سامر
جمع شده است

موهای پریشانم را عقب زدم و برای چند ثانیه دستم را به
دیوار کنار تخت گرفتم تا سیاهی چشمانم از بین برود

بولوز شلوار نخی به تن داشتم

دکمه هارا جابه جا بسته بودم اما اهمیتی نداشت

قبل ازینکه دوباره سام سوال پرسیدنش را از سر بگیرد وارد
سرویس بهداشتی شدم و در را بهم کوبیدم

به آینه نگاهی انداختم و عصبی موهایم را چنگ زدم

آنقدر محکم که هر لحظه احتمال دادم از ریشه بیرون بیایند

ناخوداگاه در فضای کوچک و قدیمی سرویس بهداشتی شروع
به قدم زدن کردم

چرا راحت نمیگذاشت؟

دو تقه پشت سرهم به در زده شد و بعد صدای سامر :

_ خوبه که اون تو فضای زیادی نیست و گرنه تختم منتقل می
کردی اونجا

مثل چوب های خیس از بنزینی که منتظر یک جرقه بودند
شعله ور شدم

عصبی در را باز کردم و یک قدم جلو رفتم که کف دستش
روی دهانم نشست :

_ هیش ... آروم کوچولو ... ساموئل خوابه

نگاهم را از چشمان خونسردش گرفتم

چشمم به سام که معصومانه روی تخت به خواب رفته بود
افتاد

نه سام به خوابیدن در کنار من راضی بود و نه من اما نمی دانم
چرا به این کار مجبورمان می کرد

حتی حوصله حرف زدن نداشتم

بی جان پشت به سام روی تخت دراز کشیدم

به سمتم آمد

لجوجانه چشمانم را بستم

بی توجه ملحفه ای روی هر دو نفرمان کشید

خم شدنش را از نزدیک شدن صدای نفس هایش احساس
کردم و بعد ...

مثل همیشه

بوسه ای روی پیشانی سام و بوسه دیگری روی پیشانی من

پ.ن : سپید دندان رمانی از جک لندن نویسنده آمریکایی
است . جک لندن زندگی سگی را که خون گرگی دارد دنبال
می کند . در اینجا حیوانی وحشی که سه چهارم آن گرگ و
یک چهارم آن سگ گرگی است اهلی می شود و به کمک
انسان می آید ...

پارت 772 : #پارت_772

بی حوصله به تاج تخت تکیه داده و به روبرو خیره بودم

سام کنارم نشسته بود

تکه پازل را به سمتم گرفت :

_ مامی جا نمیسه

بی حوصله نگاهی به پازل انداختم و سکوت کردم

به رفتارم عادت داشت که دوباره پرسید :

__ مگه بابایی نگفت وقتی محل نمیدی ناراحت میسم؟ برام
درستس کن دیگه

بی حال تکه پازل را گرفتم و سرجایش گذاشتم

گوش سمت چپ سگ درون تصویر کامل شد

سام سه پازل دیگر را جا داد و خندید :

__ سبیه سیپی سده؟ (شبه سیپی شده؟)

بی حال سر تکان دادم :

_ من که سپید دندان و ندیدم

_ بابایی داستانسو خوند ... گوس ندادی؟ (گوش ندادی؟)

بی حوصله سر تکان دادم :

_ چرا شبیه شده ... پاشو برو بیرون سام ... میخوام بخوابم

پازل را کنار گذاشت و با چشمان درشت قهوه ای رنگش خیره
ام شد :

_ قص (قرص) بخوری؟

با اخم نگاهش کردم

_ بدو ... برقم خاموش کن

کنجکاو کمی نزدیک تر نشست :

_ سرت درد میکنه؟

بی حال دراز کشیدم ... پسرک حرف زدن را تمام نمی کرد

_ میخوای بوس کنم؟

سعی کردم عصبی نشوم ... سامر چندین جلسه مجبورم کرده
بود در جلسات مشاوره بشینم

با اینکه تمام مدت با لجبازی دست به سینه به زمین خیره
شده بودم اما حرف هایش را به یاد داشتم

زیر لب تا ده شمردم

سام تمام مدت خیره و منتظر به دهانم چشم دوخته بود

_ با بوس خوب همیشه ساموئل ... باید تنها باشم و بخوابم ...
اگر بری بیرون وقتی بیدار شدم حالم خوب شده

با دقت به حرف هایم گوش میداد

تمام مدت کنارم بود اما کمتر پیش می آمد اینطور طولانی با
هم صحبت کنیم

بعد از کمی مکث به سمتم آمد و خم شد

نسبت به هم سن و سال هایش ریز جثه تر بود

روی پنجه پا بلند شد و کنار پیشانی ام را بوسید :

__ ببین خوب سد؟

بی حوصله سر تکان دادم :

__ خوب شد ... حالا برو و بقیه پازلت و بیرون درست کن

با شیطنت به سمت دراور کنار تخت رفت

کشو اول را باز کرد و مشمای دارو هارا چنگ زد

کلافه روی تخت نشستم :

__ بدش به من سام

دوان دوان از اتاق بیرون زد

عصبی پتو را کنار زدم و پشت سرش راه افتادم :

__ همین الان برمیگردی و میدیش به من ساموئل

خانه قدیمی و کوچکی با یک اتاق بود

پشت کاناپه پنهان شد و با یک دست جلوی چشمانش را
گرفت

با منطق بچگانه اش فکر میکرد اگر او مرا نبیند من هم نمی
توانم ببینمش :

_ مگه نگفتی خوب سد؟ قص نخور پس

_ اگر ندیش عصبانی میشم

_ اگر بدمس مثل اونبار من و میزنی

کلافه دستم را به کاناپه گرفتم ... زیاد که ایستاده بودم
چشمانم سیاهی می رفت و این از عوارض آرام بخش ها بود

_ من نزدمت سام ... تو عصبانیم کردی و من فقط هلت دادم
عقب ... تقصیر من نبود که پات گیر کرد به فرش

چیزی نگفت ... صدای گریه اش از پشت کاناپه می آمد

حال من از او بدتر بود :

_ هی ... من که گفتم متاسفم ... حالا قرصا و بیار سام ... اگر
اونا و نخورم حالم بد میشه

صدای گریه اش بلندتر شد :

_ نمیخوام ... قرص نخور ... یکم بیدار بمونی چی میشه؟ تا
بابایی بیاد من تنهام

صدای در آمد ... خداروشکر سامر زودتر آمده بود

سام از پشت کاناپه بیرون پرید و دوان دوان به سمت سامر
رفت

سامر متعجب در آغوشش کشید :

__ چی شده؟

ساموئل با گریه انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت :

__ میخواست دوباره قص بخوره

کلافه دندان هایم را روی هم فشردم :

__ سرم درد میکنه

__ من که بوس کردم بی ادب

سامر سر ساموئل را به شانه اش چسباند :

_ حرف زشت نزن ... قرصا و بده به من

سام با سرتقی مشما را در دست سامر گذاشت :

_ نذار بخوره

سام که دور شد سامر بازویم را به سمت اتاق کشید :

_ از رد ریگو یک جلسه جدید وقت میگیرم

بیچاره وار دستم را عقب کشیدم :

_ نه ... حالم خوبه

بی توجه به من موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد
احتمالا برای تماس گرفتن با رد ریگو

ملتمس موبایل را از دستش کشیدم :

_ میگویم خوبم سامر ... من نمیام پیش رد ریگو

بی حرف نگاهی به چشمان ملتمسم انداخت و در یک حرکت
مشما را روی تخت ریخت

از بین قرص و آمپول های پخش شده روی تخت ، آرام بخش و
خواب آورها را جدا کرد و توی جیبش ریخت

گرفته روی تخت نشستم و زانوهایم را در آغوش کشیدم

بی توجه به من مشغول جمع کردن داروهای باقی مانده شد :

_ ساموئل؟

صدای دویدن سام و باز شدن در آمد

_ مامان نهار خورده؟

سام سر بالا انداخت :

_ از تخت پائین

سامر کلافه سر تکان داد :

_ تو چی؟

_ دستم نرسید به یچخال

از عذاب وجدان لبم را گزیدم ... به من حرفی نزده بود

سامر بی اعتنا به من در آغوشش کشید :

_ بریم خرید؟

سام دودل و سردرگم نگاهم کرد :

_ مامیم بیاد؟

سامر بدون نگاه کردن به من پیشنهادش را رد کرد :

_ باید بخوابه

_ از صبح خوابه ... دیشبم خواب بود ... همس خوابه

صدایش کم کم دور می شد

از در بیرون رفتند

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم

اعتراض و شکایت های کودکانه ساموئل تمامی نداشت و من

بهتر از هر کسی می دانستم حق با اوست ...

پارت 773 : #پارت_773

چهار سال قبل

معذب روی صندلی شیکی نشسته و به سامر خیره شده بودم

برای هزارمین بار پرسیدم :

_ حرف بزن ... چی میخوای از جونم؟

استیک را با لذت در دهانش گذاشت و با وسواس جوید :

_ مطمئنی نمیخوای سر میزشام همراهیم کنی؟

چشمانم را بستم

آنقدر در این چند روز روانم بهم ریخته بود که طاقت کوچک
ترین بحثی نداشتم

دو روز قبل مرا در خیابان رها کرده بود

در شهری که حتی نامش را هم نمی دانستم

کشوری که نمی دانستم مردمش به چه زبانی صحبت می کنند
اما با این همه دست و پایم را گم نکردم و خودم را به اداره
پلیس رساندم اما قبل از وارد شدن آدم های سامر مانع شدند
و دقیقا همانجا با حرف های سامر حقیقت در صورتم کوبیده
شد

من دختری نبودم که بی گناه از کشورش ربوده شده بود بلکه
کسی بودم که به گفته سامر پلیس به عنوان مجرم
میشناسدش

پوشه و مدارک که دست پلیس رسیده بود از تمام افراد
عمارت بازجویی شده و این وسط خیلی چیزهای دیگر هم
فاش شده بود

همانطور که سامر گفته بود پلیس مرا به خانه که نه به زندان
منتقل میکردند

کلافه سرم را به دیوار تکیه دادم

شامش که تمام شد خونسرد از جا بلند شد ، پیراهنش را
صاف کرد و به سمت راهرو رفت :

_اگر حوصلت سر میره با من بیا

دندان هایم را روی هم فشردم و پشت سرش به راه افتادم

از راهرو گذشت و وارد اتاق آخر شد

خدمتکارها برخلاف عمارت شاهرخ اکثرا زن بودند

موهای روشنشان را بالای سرشان گوجه کرده و لباس فرم
شیکی به تن داشتند

خانه زیادی ساده و اشرافی بود اما مثل عمارت شاهرخ خبری
از عتیقه و مجسمه های گران قیمت نبود

در اتاق را بستم

میز کار بزرگ و سفید رنگی سمت راست اتاق بود
دو در کرم رنگ کنار احتمالا سرویس بهداشتی و حمام بودند

سمت چپ اتاق سه پله می خورد و به فضای بزرگتری ختم می
شد

تخت سفید رنگ و تابلوهای نقاشی با آبرنگ در آن سمت به
چشم میخورد

پشت میز نشت و با کلید کوچکی کشوی دوم را باز کرد

درست تشخیص نمی دادم چه کار میکند

بی توجه به تابلوی نقاشی که کودکی را در آغوش مادرش
نشان میداد خیره شدم

دلم برای آلا پر کشید

دختر کم چه تنها بود

فکر شاهرخ هم دیوانه ام می کرد ... چنان دلتنگش بودم که
انگار روزهاست ندیدمش

نگاه پر اطمینان روز آخرش هنوز جلوی چشمانم بود

_ می دونی اون بچه کیه؟

گنگ به سامر نگاه کردم ... از کجا باید می دانستم؟

احتمالا خلاقیت و هنر نقاشش بود

شاید هم از روی چهره و عکس واقعی کشیده شده بود

سامر پوشه ای را روی میز انداخت و به سمتم آمد

دستش را پشتم گذاشت و به آن سمت هلم داد :

_ برو ... اونجا خیلی چیزای دیگه برای دیدن هست

بی حوصله عقب رفتم :

_ ولم کن ... نمیدونم چطوری اما باید برم گردونی دبی ... سامر
من نمیدونم دشمنیت با ...

بی توجه به حرف هایم به سمت تابلو هلم داد و پوشه را
برداشت :

_ خب قراره بدونی ...

بی حوصله به تابلو ها نگاه کردم

آن زن در بیشتر عکس ها بود اما صورتش واضح کشیده
نشده بود

او و پسری نوجوان
او و بچه ای شیرخواره
نقاشی صورتش و ...

تابلوهایی که هیچ چیز از آن ها نمی فهمیدم

به سمت عکس سه نفره ای رفت و با انگشت پسر بچه را نشان
داد :

_این منم ... اینجا دوازده سالم بود

زن و کودک کنارش را نشان داد :

_این صوفیاست ... خواهرم ... مرده!

از صدای خونسردش متعجب ابرو بالا انداختم

انگشتش را نوازش وار روی صورت کودک کشید :

_این خانوم کوچولو هم سلناست ... خواهرزادم

پارت 774 : #پارت_774

گفته هایش از نظرم اهمیتی نداشت

شاید اگر در وضعیت دیگری بودم علاقه به شنیدن گذشته
اش داشتم چرا که زیادی در زندگی شاهرخ نقش داشت اما در
آن حال نه

_ میدونی من و صوفیا عاشق مادرمون بودیم ... نه اینکه
پدرمون رو دوست نداشته باشیم نه ... اما اون آدم خانواده
دوستی نبود ... من و صوفیا رو دوست داشت اما یک علاقه
سطحی ! از اون سری علایقی که آدم به بچه ی همسایه داره
... بخاطر اینکه اونا خوشگل و بانمکن!

باید راهی برای بازگشت پیدا می کردم ...

شاهرخ در چه وضعیتی بود؟ این نگرانی و دلتنگی از پا درم
می آورد

_ پنج سالم بود که بابام بالاخره رابطش با یک زن رو علنی
اعلام کرد ... صوفیا اون موقع چهارده سالش بود ... من نمی
فهمیدم اما اون بزرگ ترین ضربه رو خورد ... پدرم اون زن رو
به خونه آورد و حتی مجبورمون کرد باهاش زندگی کنیم!

باید با لوکان و یا حتی یاسر تماس می گرفتم
کافی بود خبردار شوند ... خودشان فکری برای نجات دادنم از
دست این دیوانه می کردند

_ اسمش ایزابل بود ! یک پسر داشت ... شاهرخ

متعجب به سامر خیره شدم

خونسرد به عکس ها زل زده بود :

_ صوفیا از خودش و بچه‌ش متنفر بود اما من هنوز بچه بودم
برای شناختن نفرت! من فقط برای فرار از فضای افسرده‌ای
که مادر و خواهرم درست کرده بودن به پسر هم سن و سالی
که باهام زندگی میکرد پناه بردم ... شاهرخ!

هنوز هم در بهت بودم

من فقط یک شاهرخ در زندگی ام میشناختم اما شک نداشتم
اشتباه شده

به سادگی ام خندیدم

چند شاهرخ در این دنیا مادری به اسم ایزابل داشت؟

_ چند ماه گذشت ... به دور از مشکلات والدینمون هر دقیقه
شبانهِ روز رو باهم بودیم ... تا اینکه یک مدت ایزابل اون رو

همراه خودش برد ... و بعد تنها برگشت ... اون زن هر لحظه
بیشتر پدرمو شیفته خودش کرد ... تا حدی که وقتی یک
مشکل حقوقی براش پیش اومد برای چند وقت تمام اموالشو
به اسم ایزابل زد تا بانک دولت نتونه چیزی از چنگش در
بیاره!

خندید ... پر از حرص :

_ میدونی اون زیادی خودش رو زرنگ می دونست ... اما خب
سه روز از این زرنگی نگذشته بود که جسدشو از ته یک دره
بیرون کشیدن ...

گوشه تخت نشست و پوشه ای که دستش بود را بالا آورد

چند عکس کوچک از گوشه اش بیرون ریخت

دو پسر بچه کوچک دست در گردن هم به دور بین خیره شده بودند

_ میدونی من اون شب خوابم نمیبرد ... دلم برای هم بازی کوچولوم تنگ شده بود ... شاهرخ نبود و من تنها تر شده بودم ... مثل وقتایی که بود از پنجره اتاق بالا رفتم رو پشت بوم اما میدونی چی دیدم؟ ایزابل رو که با لباس خواب داشت خیلی آروم چندتا سیم کوچولو رو دست کاری میکرد ... سیمایی که چندسال بعد که بزرگتر شدم فهمیدم مال ترمز ماشین پدرم بود

به آرامی کنارش روی تخت نشستم

سرد شدن دستانم را احساس می کردم ... مطمئناً رنگ به رویم نمانده بود ... ایزابل لعنتی!

_ درست فردای روزی که جنازه پدرم رو پیدا کردن ایزابل
مارو از خونه بیرون انداخت ! اونم وقتی که خونه، ماشین و
هرچی که به اسم پدرم بود حالا مال اون شده بود ... سه تایی
به یک خونه خرابه تو پایین ترین نقطه شهر رفتیم ... جایی که
حتی سگم نمی تونه زندگی کنه اما وضعیت وقتی بدتر شد که
صبح که بیدار شدیم جنازه غرق در خون مادرمو پیدا کردیم
... بی توجه به من و صوفیا رگشو زده بود ... به همین آسونی!

گوشه تیشترتم را در دست فشردم ... ادامه این داستان
احساس بدی در دلم زنده می کرد

_ میدونی حتی خرابه های شهرم قوانین خودشو داره ...
قوانین جهنمی که من و صوفیا زندگی می کردیم و مارتین می
گفت ... یک الکلی و عوضی به تمام معنا که عاشق صوفیا شد !
جالب نیست؟! عاشق یک دختر بچه پونزده ساله که ده سال
ازش کوچیک تره!

آب دهنم را با زور فرو دادم ... شاهرخ کجای این قصه بود؟!
بخاطر همان چندماهی که هم بازی اش شده بود انتقام می
گرفت؟ یا تقاص گناه مادر را از پسر؟

_ دو سال بعد پول و پس اندازهای مادرمون تموم شد ! به
همین راحتی ! و صوفیا تو سن هفده سالگی تصمیم گرفت کار
کنه ! میدونی ما از اون به بعد غذا داشتیم ! نه زیاد اما
شکممونو سیر میکرد ... اجاره اون آلونک رو میتونستیم
پرداخت کنیم ... کلا همه چی آروم بود به جز صوفیا! صوفیا
دیگه صوفیا نبود ! خواهری که من می پرستیدمش تغییر کرده
بود ! مارتین بهمون سر میزد ! خیلی بیشتر از قبل و بالاخره
سه ماه بعد صوفیا از مارتین باردار بود ! از مارتینی که چند ماه
قبل از به دنیا اومدن بچه پلیس به ده سال حبس محکومش
کرد

به چشمان کنجکاوم نگاه کرد و لبخند زد

خونسرد بود

آنقدر خونسرد و بی خیال که انگار داستان فیلمی ترسناک را
بازگو میکند :

_ از افسردگی های صوفیا و پرپر شدنش چیزی نمیگم ...
ازینکه تو هفده سالگی مادر شده بود ... ازینکه حتی غذا برای
خوردن نداشتیم ... نمیگم چون گذشته ... و چیزی که گذشته
ارزش غصه خوردن نداره

کاش می دانستم این خونسردی عجیب و غریب از کجا آمده !

_بالاخره وقتی سه ماه تا به دنیا اومدن بچه مونده بود به
خودش اومد ... گریه و زاری رو کنار گذاشت و تو یک کارگاه
خیاطی مشغول شد ... صبح قبل ازینکه من از خواب بیدار
بشم می رفت و شب دیروقت میومد

صورتش جمع شد ... دختر بیچاره

ناخواداگاه سربرگرداندم و به صورتش در تابلوی نقاشی خیره
شدم

زیبا و معصوم بود

_سلنا اولین روز بهار دنیا اومد ... و با اومدنش واقعا بهار آورد!
صوفیا پر قدرت تر کار می کرد ... مجبور بود بیشتر کاراشو
بیاره خونه تا تموم بشه ... از سلنا بدم میومد ... از اینکه تنها
کسی که تو این دنیا داشتمو مجبور بودم باهاش تقسیم کنم

متنفر بودم اما کاری نمی شد کرد! اون بود! و من کم کم یاد
گرفتم در کنار تمام حسادت ها دوستش داشته باشم ... تا سه
سالگیش همه چی خوب بود اما درست وقتی که زندگیمون
داشت یکم رو روال میفتاد سروکله ی دشمنای مارتین پیدا
شد ... تو زندان با یکی دعواش شده و طرف رو کشته بود ...
پدر پسره هم به خیال خودش می خواست از بچه ش انتقام
بگیره ...

بی توجه به گفته هایش عکس های پوشه را یکی یکی رد
کردم

سرمای دستانم هر لحظه بیشتر می شد

عکسی با ابعاد بزرگ تر را در دست گرفتم

دخترک پشت میزی ایستاده بود ...

پیراهن صورتی ، جوراب شلواری سفید و اخم های درهم

چهره کودک برایم آشنا بود

_ تولد چهارسالگی سلنا ... صوفیا براش جشن گرفت ... شمع
کیک تولدشو من فوت کردم ... اونقدر جیغ زد که همه عاصی
شدیم ... صوفیا با سلنا رفت تا شمع جدید بخره و اون آخرین
باری بود که من سلنا و دیدم ... دو روز بعد صوفیا رو تو یکی
از بیمارستان های شهر پیدا کردیم ... بر اثر ضربه بیهوش
شده بود ... سلنا و برده بودن و ما هیچ خبری ازش نداشتیم

او می گفت و رنگم بیشتر می پرید

نمی دانستم چرا

درک نمی کردم این احساس بد از کجا سرچشمه می گیرد

گفته هایش آشنا بود

داستانش با خواب هایم تطابق داشت

من حتی ندیده هم می توانستم چهره پر شیطننت پسر را
زمانی که شمع را فوت کرد تصور کنم

سامر حرفی نزده بود اما من می دانستم بادکنک ها قرمز رنگ
بودند ... با ربان های زرشکی

میز بزرگی بود ... حتی به یاد داشتم پایه ی سمت چپ یکی از
صندلی ها شکسته بود

_رفتم سرکار ... با همون سن کمم تو کارگاه خیاطی که صوفیا
کار میکرد مشغول شدم ... از تحویل دادن بسته ها گرفته تا
تمیز کردن زمین ... هرکاری کردم و بالاخره چندسال بعد

تونستیم با صوفیا اونجا و بخریم ... هشت سال دنبال سلنا
گشتیم ... کل آمریکا ... هر جنازه دختر بچه ای که پیدا می
شد ما زودتر از همه بالای سرش میرفتیم تا نکنه سلنا باشه ...
اما بالاخره هشت سال بعد یکی از مامورهای پلیس بهمون
گفت یا کشتنش و جنازشو نابود کردن و یا از آمریکا خارجش
کردن

پارت 776 : #پارت_776

عکسی تکی از صوفیا را برداشت و خیره به آن ادامه داد :

_ تو همون وضعیت صوفی به طور اتفاقی با شاهرخ روبرو شده
بود ... وقتی داشت دنبال اسم و رسمی از دشمنای مارتین
میگشت متوجه شد شاهرخم دنبالشونه ... اون موقع من
بیست سالم بود و شاهرخ بیست و یک ... اما هردو خوب
تونسته بودیم با همون سن خودمون و بالا بکشیم ... من از

صفر به جایی رسیده بودم که بهترین طراحی لباس آمریکا
برام کار میکردن و شاهرخ با پول و ارثی که مادرش ازمون
گرفت شرکت زده بود

خوب می دانستم فرضیه هایش درست نیست اما حرفی نزد
شاهرخ را چه به پول گرفتن از ایزابل؟

_پیشنهاد صوفیا بود ... هرچی اطلاعات تو این سال ها از اونا
به دست آورده بود و تحویل شاهرخ داد و شاهرخم در عوض
قبول کرد سلنا و پیدا کنه ... و پیداشم کرد! دو هفته نگذشته
بود که گفت سلنا و بردن امارات ... اما بهمون بیشتر نگفت ...
قرار شد وقتی این موضوع تموم بشه خودش همراهمون بیاد و
من بعد از هشت سال تونستم خنده صوفی و ببینم

مضطرب به دهانش خیره شدم ... ضربان قلبم شدت گرفته بود

:

__ یک مهمونی تو کشتی بود ... دشمنای مارتین و چندتا از
پخش کننده های مواد ... آدمای شاهرخ تو یکی از اتاق ها
بمب گذاشته بودن ... برای من و صوفی اهمیتی نداشت ... تنها
چیزی که مهم بود سلنا بود ... اما نمی دونم اون شب چه
اتفاقی افتاد ... یکی از طرف مارتین با صوفیا تماس گرفت ...
گفت شاهرخ دروغ گفته ... اون آدرس دقیقی از سلنا نداشت
فقط از یکی از جاسوساش شنیده بود که بچه و بردن امارات
... من باور نکردم ... شاهرخ و مثل برادرم دوست داشتم اما
صوفیا خیلی بهم ریخت ... اگر اون بمب منفجر می شد تنها
کسایی که از جای سلنا باخبر بودن میمردن

روزی را به یاد آوردم که با شاهرخ و لوکان در کشتی والیبال
بازی میکردیم و درون آب پرت شدم

در همان چند ثانیه صحنه هایی از جلوی چشمانم گذشت که
برایم ناآشنا بود

دختر بچه ای وحشت زده که در دریا رها شد

سامر بی توجه به حال آشفته ام ادامه داد :

_ صوفی بی توجه به من خودش و به کشتی رسوند و من رفتم
سراغ شاهرخ تا ازش بخوام بمبو منفجر نکنه ... اون دوستم
بود ... مثل برادرم ... مهم نبود که مادرش چه بلایی سر
زندگیمون آورد .. حساب شاهرخ از ایزابل جدا بود ... اما اون
بجای اینکه به حرفم گوش بده دستور داد دست و پامو ببندن
تا نتونم مانع بشم ... و بعدش ... بعدش خیلی راحت اون بمبو
منفجر کرد ... در حالی که تنها خانواده من تو اون کشتی بود
اونو منفجرش کرد ... به همین راحتی

سر گیجه داشتم ... دوست داشتم سکوت کند تا روی همان
تخت دراز بکشم و چشمانم را ببندم

چند ساعت بعد در عمارت شاهرخ بیدار شوم ... در حالی که
بشنوم تمام این اتفاقات کابوس بوده است

_ طول کشید تا دوباره سرپا بشم ... زمان برد اما من آدم کنار
کشیدن نبودم ... که اگر بودم همون زمانی که جنازه غرق
خون مادرم و دیدم کنار می کشیدم ... جاسوس فرستادم ،
رشوه دادم و آدم خریدم تا بتونم سلنا و پیدا کنم و در کنارش
از شاهرخ انتقام بگیرم ... کنار زدن شاهرخ آسون بود ... آدمی
که تو عمرش از انجام هیچ خلافی نترسیده ... فقط باید از
راهش جلو میومدم ... در کنارش با یکی از آدمای مارتین
دنبال سلنا گشتم ... آدرس دقیقی نداشت ... بچه رو تو دریا
انداخته بودن و یک ماهیگیر پیداش کرده بود ... کل دبی رو
زیر و رو کردم تا بالاخره ردشو پیدا کردم ... می دونی کجا؟

نزدیک تر شد ... چانه ام را در دست گرفت و خیره در چشم
هایم با حرص خندید :

_ تو بغل شاهرخ ... کنار قاتل مادرش

پارت 777 : #پارت_777

* * * * *

دو روز پیش در برابر همه ی گفته های سامر سکوت کردم

او هم سکوتم را که دید حرفی نزد

از در بیرون رفت و دو روز تمام در همان اتاق که احتمالا اتاق
خوابش بود تنهائیم گذاشت

شنیده هایم هضم شدنی نبود

انگار سنگ بزرگی را فرو دادم و در گلویم مانده

راه نفسم را بسته بود

نه میتوانستم قورتش دهم و نه می شد دورش بیندازم

همانطور گلویم را می فشرد و ذره ذره جانم را می گرفت

دو روز تمام عکس ها را زیر و رو کردم

چهره آن زن ، مادرم را آنقدر خیره نگاه کردم که بعد از دو

روز میتوانستم با چشمان بسته کوچکترین خط و خطوط های

صورتش را تصور کنم

عکس های جشن تولد را زیر و رو کردم

حال میدانستم خال کوچک قهوه رنگی روی شانه چپ
صوفیاست

خالی که من هم کمرنگ ترش را درست در همان نقطه دارم

موهایش لخت و مشکی رنگ بود

برخلاف موهای خرمایی و حالت دار من

لب هایش ، چشمانش ، گونه هایش ، حتی فرم صورتش هم
هیچ شباهتی به من نداشت

نگاهش اما آشنا بود

به نگاهی که هر صبح در آینه میدیدم شباهت میداد

از من قد بلند تر و پر تر بود اما آنطور که در اکثر عکس ها
دستانش را زیر چانه اش گره کرده بود بی هیچ شباهتی شبیه
ترین ادم این کره خاکی به من شده بود

کم کم فهمیدم به جز حالت نگاهمان شباهتی نیست

اما دوست نداشتم قبولش کنم

بعد از سال ها مادری پیدا کرده بودم

مادری که حضور نداشت اما اسمش هم قلبم را به تپش می
انداخت

دفترخاطراتش در پوشه ی سامر بود

صفحه های اول از مادرش گفته بود

از نفرتش به ایزابل

و بعد در تمام صفحات باقی مانده عشق به دخترش را توصیف
کرده بود

عشق به من

به صحرا!

به صحرایی که سال ها در حسرت محبت مادر بود

روزها گذشت

کم کم از اتاق بیرون رفتم

روز اولی که همراه سامر شام خوردم خودش را بی تفاوت

نشان داد

من در حسرت شنیدن از گذشته میسوختم و او محلم نمیداد

شام در سکوت خورده شد

انگار نه انگار که خواهر زاده گمشده اش بعد از سال ها کنارش

نشسته بود

بغض کردم

از زمانی که واقعیت را شنیده بودم منتظر بودم جلو بیاید و در
آغوشم بکشد

او برادر صوفیا بود ... برادر مادر من !

تنها گذشته ی باقی مانده ام او بود و او

شام که تمام شد خواستم دلخور بلند شوم که ناگهان مثل
دیوانه ها زیر خنده زد

آنقدر بلند و بی وقفه که ترسیدم

بعد از چند دقیقه بالاخره صدای قهقهه اش ساکت شد

خونسرد با دستمال دهانش را پاک کرد و قلپ کوچکی از
نوشیدنی اش خورد

با لبخند کجی نگاهم کرد :

_ بعد از هیفده سال بهم چسبید ... سلنا کنارمه ، روح صوفیا
در آرامشه و مهم تر از همه

مکت کوتاهی کرد و لبخندش گسترش پیدا کرد :

_ شاهرخ تو زندانه

شاهرخ ! کسی که این روزها از خیالش هم فرار میکردم و به
ذهنم اجازه نزدیک شدن نمیدادم

بیشتر فکر کردم

به آلا ... دختر قاتل مادرم ! به بچه ای که نیمه شب ها صدای
گریه اش را میشنیدیم و از خواب میپریدم

دخترکم بی قرار بود

قلبم می گفت !

من هم بی قرارش بودم ... حساب او از دنیا و دنیا جدا بود

اما با تمام این ها بر نمی گشتم ! فکر برگشت هم دیوانه ام می
کرد

کم کم با حقیقت کنار آمدم

صوفیا مادرم بود و مردی که عاشقش بودم جان او را گرفته
بود!

با حقیقت کنار آمدم اما این حقیقت قلبم را سوزاند

سامر آب شدنم را می دید و بی تفاوت بود

بی خیال رد می شد و سعی میکرد چشمان نگرانش را بدزد

پارت 778 : #پارت_778

کابوس هایم بیشتر شد

آلا گریه می کرد

از بین صدای گریه های او زمزمه های شاهرخ را می شنیدم که
می گفت حق شک کردن به عشقش را ندارم !

هر بار که با جیغ و گریه از خواب میپریدم سامر بالای سرم
می آمد

چشمانش کم کم از از حالت بی خیالی در آمد

هر بار که بد حالی ام را میدید نگاهی به تصویر صوفیا می
انداخت و نگاهش کلافه تر می شد

بالاخره یک شب که در فضای باز خانه بزرگش بطری مشروب
به دستم بود کلافه بازویم را کشید

آنقدر با خشم نگاهم کرد که بالاخره مردمک هایم گشاد شد

بازویم را تکان داد و با دست دیگر چانه ام را فشرد :

_ جونت داره در میاد که شاهرخ تو زندانه نه؟

چشمانم به سوزش افتاد اما حرفی نزد

_ داری از دوریش میمیری ...داری از دوری قاتل صوفیا

میمیری ... قاتل خواهر من ... مادر تو !

حرفی نزد

غیر از این بود مگر؟ شرم داشتم بگویم او مادرم را کشت و من

دارم از دوری اش دیوانه می شوم

خجالت می کشیدم بگویم بدون او لحظه ای آرامش ندارم

چطور به این مرد زخم خورده می گفتم حتی برای لحظه ای
حلقه و اثر انگشتش را از خود جدا نکردم؟!

به چشمان غرق در اشکم نگاه کرد و با پوزخند رهایم کرد

خندید ... بلند :

_ میخوای آزادش کنم؟

ناخوداگاه پرسیدم :

_ می تونی؟

دوباره خندید ... پر از حرص :

_ من انداختمش اون تو ... خودمم میتونم درش بیارم

سکوت کردم ... شرمم می شد چنین درخواستی داشته باشم
... نه از سامر ! از خودم شرمم می شد ... از صوفیا که بخاطر
من در آتش سوخته بود شرمم می شد

_ میخوای آزادش کنم؟

کم مانده بود بلند به گریه بیفتم ...

کاش اینطور نمی پرسید!

اصلا کاش او می خواست آزادش کند و من مخالفت می
کردم!!!

اینطور دلم با خودم صاف می شد

می توانستم جلوی آینه بایستم و محکم بگویم : دیدی؟ تو که
نخواستی ! تو که نخواستی آزاد بشه ... تو نخواستی قاتل
مادرت بدون مجازات بمونه ! سامر خواست ... تقصیر تو نیست

دوباره پرسید :

_ میخوای؟

آرام جوابش را دادم ... گرفته و پر بغض :

_ میخوام ... میکنی؟

رهايم كرد و عقب رفت

اشتباه مي كردم يا چشمان او هم خيس بود؟

_ آزاد ميكنم ... صوفيا ميخواه آزاد كنم

گنگ نگاهش كردم كه ادامه داد :

_ صوفيا چيزي و ميخواه كه سلنا بخواد

گفت و رفت ... براي چهل و هشت ساعت از خانه بيرون زد و

كسي از جايش خبر نداشت

با گريه بطري مشروب را روي زمين كوبيدم

هزار تکه شد

هق هق کنان به اتاق برگشتم

بی توجه به پاهایم که شیشه خراششان داد

بی خیال نسبت به خون قرمز رنگ

در تاریکی جلوی آینه ایستادم و موهایم را چنگ زدم

شمرده شمرده صحرای درون آینه را شماتت کردم :

_ مگه تو نمی دونستی اون قاتله؟

صحرای آینه غمگین خودش را جمع کرد

_ نمی دونستی آدم کشته؟

صحرای آینه اخم کرد ... انگار با نگاهش می گفت نه هر آدمی
! نه مادرم!

صحرای آنجا هم دروغ می گفت ...

اشک ها روی گونه ام سقوط کرد

با غم روی زمین سرد دراز کشیدم و جنین وار خودم را در
آغوش گرفتم

به دبی برمیگشتم

دلم برای شاهرخ تنگ شده بود!

برمی گشتم ! شاهرخ را نمی بخشیدم ... هرگز نمی بخشیدم
اما بر می گشتم

در این کشور اکسیژن نبود
هوای برای نفس کشیدن وجود نداشت

پارت 779 : #پارت_779

سرم را به پنجره دایره ای شکل هواپیما تکیه دادم و چشمانم
را بستم

غیرقانونی وارد آمریکا شده بودم و امروز با اسم دیگری خارج
میشدم

اسم و مشخصات سلنا !

در همین چند روز فهمیده بودم سامر هم کارهای زیادی می
تواند انجام دهد

در ظاهر رئیس شرکت معروفی که فقط می دانستم به طراحی
و دوخت مدل های لباس مربوط است بود اما در حقیقت همه
جا آشنایان زیادی داشت تا حدی که بدون دیدن هیچ آسیبی
به خوبی از قانون می گریزد

کنارم نشسته بود

انگار نه انگار که برای آزادی مردی می آمد که سال ها برای
حبس و زجر کشیدنش تلاش کرده است

ریلکس سرش را به پستی صندلی تکیه داده و پاهایش را باز
کرده بود

هدفون زرشکی رنگی در گوشش بود و با چشمان بسته سرش
را هم زمان با ریتم آهنگ تکان می داد

نسکافه داغم را سر کشیدم و ناخودآگاه با انگشت اشاره ،
شروع به کشیدن خطوط نامفهوم روی شیشه ی بخار گرفته
کردم :

_ من رو پدر یاشار که ماهیگیر بود تو ساحل پیدا کرده

بدون اینکه بخواهم و بی فکر گفته بودم

آرام و گرفته

در حالی که می دانستم سامر حتی صدایم را نمی شنود :

_ من یادم نمیاد اما یاشار تعریف میکرد مادرش مخالف بوده
اما بالاخره اجازه دادن من تو خنوشون بمونم ... دو سال بعد
باباش همراه قایق ماهیگیریش تو دریا غرق میشه و مادرشم با
مرد دیگه ای ازدواج میکنه و بی توجه به من و یاشار از امارات
میره

سامر جوابی نداد ... نباید هم می داد ! چرا که حتی صدایم به
گوشش هم نمیرسید

_ می دونی من زندگی سختی داشتم اما هیچ وقت به اندازه
این دو سال آخر که تو و شاهرخ وارد زندگیم شدین زجر
نکشیدم

بالاخره بی خیال شمرده شمرده گفت :

__ من و با اون جمع نبند هیچ وقت! درضمن من تو زندگیت
بودم ... از همون روزی که دنیا اومدی

پس حرف هایم را می شنید
حتی از بین صدای بلند و آزاردهنده موزیکش !

غمگین نفسم را بیرون فرستادم

بجای همدردی فقط حرف هایم را تصحیح می کرد

به او که هدفون را کنار گذاشته و مجله ای در دست داشت
نگاه کردم و سوالی که روزها مثل خوره به جانم افتاده بود را
پرسیدم :

__ اممم ... شاهرخ ...

درهم شدن چهره اش را دیدم اما بی توجه ادامه دادم :

_ شاهرخ می دونست من کیم؟

با دقت و وسواس صفحه مجله اش را رد کرد :

_ چند روز قبل از مراسم عروسی و احتمالاً چندساعت قبل
ازینکه بهت پیشنهاد ازدواج بده!

شکسته با بغض نگاهش کردم

چرا چشمان لعنتی اش را به این سمت برنمی گرداند تا حال
آشفته ام را ببیند؟

در آن صورت شاید اینطور بی رحمانه خردم نمی کرد :

_منظورت چیه؟

پارت 780 : #پارت_780

بی تفاوت شانه بالا انداخت :

_چرا نمیذاری این مطلب و تا آخر بخونم؟ از وقتی آوردمت
نظم زندگیمو بهم ریختی

بی توجه به غرولندهایش با سماجت پرسیدم :

_چرا اونطوری گفتی؟

با پوزخند جوابم را داد :

_ چطوری؟!_

_ طوری که انگار بخاطر این موضوع به من پیشنهاد ازدواج داده!

حالم خوب نبود ...اگر مطمئن نبودم شک می کردم که شاید
غذای دریایی خورده ام اما به خوبی به یاد داشتم که دیشب
لب به میگوهای سفارشی سامر نزدم

می گفت صوفیا عاشق میگو بوده است

من هم همینطور اما بار آخر احساس می کردم بوی لجن های
دریا را میدهد

محتویات معده ام که به حلقم هجوم آورد به سرعت خودم را
سرویس بهداشتی هواپیما رساندم و هرچه خورده ام را بالا
آوردم

عجیب بود اما به جز سردرد ضعیف مشکل دیگری نداشتم

صورت‌م را شستم و دوباره کنار سامر نشستم :

_ فکر کنم بخاطر میگوهای دیشبه

_ تو که لب نزدی !

گیج شانه بالا انداختم ... حق با او بود :

_ نمی دونم انگار هنوز بوش و حس میکنم

عصبی غرید :

_ اون مرتیکه هم به غذاهای دریایی حساسیت داشت ...
صوفیا تعریف می کرد

منظورش را می دانستم پس سوال اضافه ای نپرسیدم

مارتین ! پدرم ...

تازگی چه واژه های غریبی در فرهنگ لغتم جای گرفته بود

دستم را روی معده ام گذاشتم و تا رسیدن به دبی چشمانم را
بستم

دلم نمی خواست به حرف های سامر فکر کنم

وحشت داشتم از فهمیدن اینکه درخواست ازدواج شاهرخ
بخاطر سامر و گذشته بوده است ...

هوای دبی مثل همیشه گرم و شرجی بود

در فرودگاه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم

عجیب بود اما در همین چند روز دوری هم دلتنگ این شهر
شدم

کسی از درونم تلنگر زد ... دلتنگ شهر نه بلکه دلتنگ آدم
های این شهر شده ای

سامر همراهم نیامد

با چشمان قرمز رویش را گرفته و گفته بود پایش را در خانه ی
آن مرد نمی گذارد و از دور کارهای آزادی اش را درست می
کند

من اما بر سر دوراهی ماندم

دلم برای راهی که به عمارت می رسید پر می کشید اما رویم
نمیشد در چشمان سامر نگاه کنم

اما انگار او خوب حالم را می فهمید که به راننده ای که به
دنبالمان آمده بود اشاره زد :

_ برو عمارت ... تا عصر وقت داری وسایلت و هرچی که از اون
خونه میخوای و جمع کنی

کلافه نگاهم را دزدیدم :

_ من نمیام آمریکا

_ آمریکا نه ... دبی میمونی اما تو یکی از خونه های من

اعتراض نکردم

بی مخالفت صندلی عقب نشستم و به حلقه ای که این روزها
مدام برای درآوردنش با خودم جدال داشتم خیره شدم

هرچه اتومبیل جلوتر می رفت خیابان ها آشنا تر می شد

بالاخره سرعت کم شد و من از دور خیره ی عمارتی شدم که
تا چند روز قبل آن را خانه ام می دانستم ...

پارت 781 : #پارت_781

از اتومبیل پیاده شدم و چشمانم را روی هم فشردم

ضربان قلبم بالا رفته بود و من دلیل این حجم از اضطراب را
درک نمی کردم

دوست داشتم راه رفته را برگردم ، جرئه ای آب خنک بنوشم
و منطقی با قلبم به بحث بنشینم تا شاید بفهمم دلیل این همه
ناآرامی اش چیست!

بادیگاردهای جلوی در با دیدنم نگاه مشکوکی بهم دیگر
انداختن

بالاخره یک نفرشان با احترام جلو آمد :

_ به آقا خبر بدیم خانوم ... بعد بفرمایین داخل

لوکان را اینطور صدا میزدند

سردرگم نگاهشان کردم ... خبر می دادند؟ به لوکان؟

چه چیز باعث شده بود در عرض چند روز نبودم داخل راهم
ندهند! آن هم زیردست های شاهرخ که بعد از مراسم عروسی
تا کمر جلویم خم می شدند!

آنقدر در فکر بودم که متوجه نزدیک شدن لوکان نشدم و
زمانی به خودم آمدم که با چهره ای نگران نگاهم میکرد

بی توجه به نگاه پر استرسش قدمی جلو رفتم :

_ لو ؟

آنقدر نگران بود که حتی مثل همیشه تذکر کامل صدا کردن
اسمش را هم نداد

_ لوکان ؟ اینجا چه اتفاقی افتاده ؟ آلا ؟

با رنگ پریده چشمانش را دزدید :

_ بیا بریم ... برات توضیح میدم

حق به جانب سر تکان دادم و به سمت عمارت راه افتادم که
بازویم را کشید و زمزمه کرد :

_اونجا نه ... ميريم يك رستوران ميشينيم ... بايد حرف بزيم

خيره نگاهش کردم

چه چيز را پنهان ميکرد؟

_شاهرخ مياد ... ميدونم غيرممکنه اما قراره سامر آزادش کنه
... بریم عمارت

نگاه کلافه ای به اطراف انداخت و بازویم را به سمت ماشین
خودش کشید :

_حرف بزيم ... بايد حرف بزيم

با لجبازی پاهایم را به زمین فشردم :

_ چی میگی؟ من حال خوب نیست برای این مسخره بازی ...
حتی درست نمی دونم اینجا چیکار میکنم ... بریم عمارت ...
باید شاهرخ و ...

جمله ام را قطع کردم

لوکان نمی شنید ... تنها با نگاه مات شده و رنگ پریده به
پشت سر من خیره بود

نفس عمیقی کشیدم و با شک عقب برگشتم

اتومبیل سفید رنگی روبروی عمارت ایستاده بود

نگاه خیره ام را نگرفتم

لوکان آرنجم را کشید :

__بریم ... بجنب

محلش ندادم ... زنی از در پشتی پیاده شد

دامن بلند سفید رنگ و تاپ لیمویی به تن داشت

به سمت در عقب خم شد و بچه ی کوچکی را در آغوش گرفت

لوکان عقب هلم داد :

__بیا میگم ... من توضیح میدم

مات به زن خیره شدم ... موهای لخت زیبایش تا کمرش
رسیده بود

نگاه شک زده ام را به سمت دختر بچه ی خواب کشاندم :

_ آلا؟

صدایم انگار از ته چاه در آمده بود

لوکان اصرار کرد ... دلم برای صدای پر از التماسش سوخت :

_ جون من بیا بریم ... خدایا

با خشم بازویم را از دست لوکان کشیدم و زیر لب به خودم
دلداري دادم :

_ امکان نداره ... اون نیست ... اون نیست ... پرستاره ...

او اما انگار از دیدنم تعجب نکرده بود

آلا را بیشتر به خود فشرد و لبخند زد

قدم های او پر قدرت بود

صاف راه می رفت ... بدون هیچ نگرانی

پا های من اما میلرزید

خمیده راه می رفتم ... پر از ضربات

بههم که رسیدیم بدون مکث دستم را به سمت آلا دراز کردم :

__ بدش من

صدایم گرفته و آرام بود اما حنجره ام به سوزش افتاد

زن بدون اینکه نگاهش را از چشمانم بگیرد آلا را دور کرد :

__ شما؟!

سکوت کردم ... من که بودم؟!

لبخند کمرنگی زد و خواست از کنارم بگذرد که به خودم امدم
و جلوی رویش ایستادم :

__ کجا؟ میگم بچم و بده

میخواستم صدایم مثل او محکم و بدون لرزش باشد اما نمی
شد

کوتاه خندید ... با تمسخر و البته زیبا!

_ بچه تو اینجا نیست! برو دست هر کی سپردی از همون بگیر
... من دختر خودم بغلمه

پارت 782 : #پارت_782

انگار کیلومتر ها دویده بودم که اینطور به نفس نفس افتادم

بدون معرفی این زن را خوب شناختم

تابه حال ندیده بودمش اما از همان لحظه اول ناخواداگاه می
دانستم چه کسی ست ... آنجلا!

خودم را گم نکردم ...

اصلا الان وقت جنگیدن بود!

مثل خودش پوزخند زدم ... پر تمسخر :

_ من هیچ وقت نمی تونم بچم و از خودم جدا کنم ... نمیتونم
ولش کنم ... فکرم نمی کنم هیچ مادری بتونه تا این اندازه
پست باشه

لبخندش پاک شد اما کنترلش را از دست نداد

بی توجه به عکس العملش کمر آلا را گرفتم تا در آغوشش
بکشم که اما عقب هلم داد :

_ به دخترم نزدیک نمی شی ... لوکان؟

با اعتراض لوکان را صدا می زد

به سمت او برنگشتم

نگاهم فقط روی آلا بود :

_ تو ولش کردی ... تو فقط به دنیاش آوردی ... فقط همین ! تو

نه ماه تو شکمت نگهش داشتی ... به زور ! من هر روز ازش

مراقبت کردم ... با دلم ! حالا نمی تونی بیای و ...

ادامه ندادم ... کافی بود تا چند جمله دیگر بگویم و بلند به

گریه بیفتم

کلافه پوف کشید ... انگار حوصله اش سر رفته بود :

_ تو چه کاره بچه منی آخه؟ مادرشی؟

مثل دختر بچه هایی که عروسک محبوبشان را از دستشان
چنگ میزنند لب هایم به سمت پایین کشیده شد
مادرش نبودم اما مادر صدایم میزد

_ زن باباشی؟

بغضم را فرو دادم ... پدرش مادرم را کشته بود اما دلم برای
دیدنش ضعف می رفت
همسر پدرش نبودم اما حلقه اثر انگشتش در انگشتم بود

_ دیدی؟! تو و دختر من هیچ ربطی به هم ندارین پس گورتو
از زندگی من و خانوادم گم کن

چشمانم تار شد ... او و خانواده اش؟ خانواده من چه؟ خبری از پدرم نداشتم ... مادرم را کشته بودند ... اصلاً سامر کجاست؟ کاش او بود ... کاش کنارم می ایستاد و حالی اش میکرد که آلا در این زندگی تنها سهم من است!

بغضم را فرو دادم ... حالم خوب نبود ... روحیه ام آنقدر ضعیف شده بود که خودم هم از خودم بیزار بودم :

_ من مادرشم ... به دنیاش نیاوردم اما کافیه بیدارش کنی تا ببینی به کی می‌گه مامان ... من زن باباش نیستم اما کافیه شاهرخ برگرده ... اون زمان میبینی ...

با تعجبی نمایشی میان جمله ام پرید :

_ لوکان بهش نگفتی؟!!

مات به سمت لوکان برگشتم

شرمنده آن طرف تر ایستاده بود ... صورتش قرمز و چشمانش
بههم مالیده بود

آنجلا دوباره تکرار کرد :

_ لوکان؟ اگه بهش نمیگی خودم ...

لوکان کلافه جلو آمد :

_ ساکت شو آنا

آنجلا سر تکان داد :

_ بگو

لوکام مستاصل موهایش را چنگ زد :

_ تو برو ... من با صحرا حرف میزنم

عصبی بازوی آنجلا را کشیدم :

_ کجا؟ چه خبره لوکان؟ چرا بیرونش نمی کنی؟ می دونی
شاهرخ بفهمه ...

بازهم آنجلا جمله ام را قطع کرد :

_ شاهرخ میدونه ... خودش دعوتم کرد

لوکان غرید :

__ خفه شو آنا

__ بهش بگو تا مثل احمقا تو رویاهش سیر نکنه

__ بسه

آنا پوف کشید و سر تکان داد

انگار از لوکان نا امید شد که آلا را در آغوشش جابه جا کرد و

یک قدم به من نزدیک تر شد :

__ من و شاهرخ ازدواج کردیم

مات شدم ! قلبم ایستاد ... نفس هایم قطع شد و بعد بی حال
به خنده افتادم :

_ دروغ میگی!

با لبخند سر تکان داد :

_ دوازده روز پیش

دوباره تکرار کردم :

_ دروغ میگی ... شاهرخ تو زندانه ... مثل سگ دروغ میگی

لبخند زد ... احتمالا به صورت قرمز شده و حرص خوردم :

_ شاهرخ دو هفتست آزاد شده و دقیقا دو روز بعد از آزادیش
ازدواج کردیم ... دنبالت نگشت ، بهت خبر نداد ، حتی حالت
براش مهم نبود ... چون تو زندگیش تو هیچی نیستی !

به سمت لوکان برگشتم ... با عجز به چشمانش خیزه شدم :

_ دروغ میگه نه؟

برای هزارمین بار موهایش را چنگ زد و نگاه ترسناکی به
آنجلا انداخت

چرا سکوت کرده بود؟!

دستم را دو طرف شانه هایش گذاشتم و بی حال تکانش دادم :

_ لوکان؟ شاهرخ تو زندانه مگه نه؟!

بی حال سرش را به علامت نفی تکان داد

دستانم از شانه هایش افتاد

بدنم سرد و لب هایم مثل ماهی بیرون مانده از آب باز و بسته
شد

پلک هایم را بستم

ذهنم سفیده سفید بود

بی هیچ حسی

نه عشق ... نه نفرت و نه هیچ چیز دیگر

بی تفاوتی محض

پرده ها کنار رفت و بالاخره حقیقت در صورتم کوبیده شد

من تمام این روزها به دنبال دلیلی برای نفرت از شاهرخ بودم

عقلم گفت مادرم را کشته و زمانی که حقیقت را فهمیده

درخواست ازدواج داده

قلبم انکار کرد !

امروز اما در این دقیقه ها قلبم عقب کشید و شرمنده سر
پایین انداخت ...

پارت 783 : #پارت_783

آنجلا بی توجه به حال بدم راهش را به سمت عمارت کج کرد

بی حال به سمتش رفتم

لوکان بازویم را چنگ زد :

_ صحرا ... نکن عزیزم ... باید حرف بزنیم

صورت‌م خیس از اشک بود

خودم را عقب کشیدم و با التماس نگاهش کردم :

_ لوکان ... بگو نبرش ... لوکان؟

دهان باز کرد تا جوابم را بدهد که دستی از پشت بازویم را کشید

بی حال عقب برگشتم

سامر اینجا چه می کرد؟

با اخم به لوکان اشاره زد :

__ برو

لوکان سردرگم نگاهی به صورتم انداخت

سامر دوباره غرید :

__ گفتم گورتو گم کن

لوکان با چشمان پر غم یک قدم عقب رفت

با بغض به طرف لوکان رفتم اما سامر اجازه نداد بیشتر فاصله بگیرم

لوکان موهایش را چنگ زد و به سمت عمارت برگشت

مات نگاهش کردم

درهای آهنی عمارت که بسته شد جان از بدنم رفت و پاهایم
توانش را از دست داد

بی حال خیره به درهای بسته شده روی زمین زانو زدم

سامر کنارم نشست و با دست اشک هایم را پاک کرد :

__ باید بریم

بغضم با صدا ترکید

هق هق کنان مشت محکمی روی سینه اش کوبیدم :

_ تقصیر تو بود کثافت ... تقصیر تو بود

حرفی نزد ... با اشک مشت دیگری کوبیدم :

_ من که با حماقت داشتم باهاش ازدواج میکردم ... من که عاشقش بودم ... تو اومدی و همه چیزو بهم زدی .. تو اومدی و چشمامو باز کردی ... خاک بر سر من ... خاک بر سر من

با چشمان قرمز شده دندان هایش را بهم فشرد و همچنان سکوت کرد

صدای حق هاق هاق در فضا پیچیده بود

برای لحظه ای احساس کردم شعله های خشم قلبم را سوزاند

انرژی از دست رفته ام را به دست آوردم روی پا ایستادم و با
چند قدم خودم را به درهای آهنی که کمتر پیش می آمد
بسته شوند رساندم

حالم را نمی فهمیدم

چشمانم سیاهی می رفت و پلک راستم عصبی می پرید اما با
مشت و لگد به جان در بسته افتادم :

_شاهرخ؟ شاهرخ عوضی ...

لگد محکمی به در کوبیدم ... انگشت های پایم تیر کشید :

_نامرد ... بی معرفت

گریه جملاتم را نامفهوم کرده بود اما باز هم از میان حق حق
های پر دردم ادامه دادم :

__ بچم و بدین ... توی به اصطلاح مادر کجا بودی وقتی از
گرسنگی جیغ می کشید؟ وقتی بخاطر دندونش تب کرد کجا
بودی؟ وقتی تصادف کرد کجا بودی؟ من مردم و زنده شدم ...
تو کجا بودی که تو بیمارستان بالای سرش بشینی؟

آخرین ضربه را با کف دستم کوبیدم

بی جان و ضعیف

هم زمان سرم را به دیواره ی سرد و آهنی در تکیه دادم و
سقوط کردم :

__ کجا بودی که حالا ادعا داری ... کجا بودی

سامر بازویم را کشید :

__ بلند شو

سرگیجه داشتم ... شدید

از آن سرگیجه هایی که دنیا می چرخید و نمی ایستاد
حالم بد بود ... از آن حال هایی که فقط مرگ درمانش می کرد
و مرگ

سامر زیر بغلم را گرفت و با خشونت بلندم کرد :

__ بسه ... مثل زنای ضعیف و چندان آور جلوی خورش زانو
نزن ... التماس نکن سلنا

سرم را به سینه اش تکیه دادم

نفسم بالا نمی آمد

صندلی عقب سوار شد و به راننده دستور داد :

__ راه بیفت

هوا نبود ... صدای نفس هایم وحشتناک شده بود

سامر بدن بی جانم را به خودش تکیه داد و صورتم را در دست گرفت :

__ میریم آمریکا ... زندگی برات درست میکنم که کل این عمارت بهت غبطه بخورن

حرف هایش را نمی شنیدم ... گوش هایم کر شده بود

_تحصیلات تو این مورد نبود اما میبرمت تو شرکت ... زیر
دست بهترین طراحای آمریکا ... تو کمتر از یک سال میای بالا
و یاد میگیری ... نصف اون شرکت مال صوفیا بوده و الان مال
تو

کمی مکث کرد و زمزمه وار ادامه داد :

_اصلا همش مال تو ...

پلک هایم روی هم افتاد ... پایین آمدن قطرات عرق سرد را
از ستون فقراتم احساس می کردم

بالاخره بی جان دستش را چنگ زدم :

_سامر؟

_ جان؟

پلک زدم ... اشک هایم فرو ریخت :

_ قلبم درد می‌کنه

محکم زمزمه کرد :

_ خوب میشه ... من خوبش میکنم

پارت 784 : #پارت_784

پلک هایم روی هم افتاد و چشمانم سیاه شد

تمام دقایق هوشیار بودم اما نمی توانستم حرکت کنم

سامر در آغوشم گرفت و دوید

چند دقیقه بعد بالاخره توانستم چشم هایم را باز کنم

همه چیز تار بود اما با همان تصویر ناواضح هم توانستم
تشخیص دهم روی تخت بیمارستان هستم

سامر که خونسرد کنارم نشسته بود با دیدنم هدفون را از
گوشش بیرون آورد :

_ میخوای تا اومدن دکتر موزیک گوش کنی؟

بی حال نگاهم را گرفتم :

_ میخوام از اینجا برم

_ دکتر بیاد میریم خونه ی من

_ خونه نه ... میخوام ازین کشور برم ... بریم آمریکا

ریلکس تایید کرد :

_ میریم

با بغض تاکید کردم :

_ همین امشب

همانطور که با موبایلش سرگرم بود سر تکان داد :

_ میگم امشب بلیط پیدا کنن

دکتر که آمد رویم را برگرداندم و با سر شانه صورت خیسم را
پاک کردم

قبل از اینکه حرفی بزند سامر پرسید :

_ اوکیه؟

دکتر سردرگم پرسید :

_ چه چیزی؟

_ جواب آزمایشش

_ بله ... مشکلی نیست فقط ...

سامر بی حوصله پرسید :

_ اگر مشکلی نیست فقطش کجاست؟

_ باردارن ... اواخر ماه سوم هستن ... تعجب میکنم که تا به

حال چطور متوجه نشدین

سامر با ابروهای بالا رفته ناخواسته ایستاد ، دکتر با تعجب

نگاهمان کرد اما من ، مرده بودم!

* * * * *

سامر طبق قولی که داده بود همان شب به آمریکا برم گرداند

تا روزها در شک بودم ... مغزم کار نمی کرد

انگار حافظه ام را پاک کرده بودند و در این دنیا نبودم

بالاخره سه روز بعد از رسیدنمان که سامر با سرهمی بنفش
رنگ بچگانه ای برگشت به خودم آمدم

با دیدن لباس نوزاد دود از سرم بلند شد
احساس میکردم با این کار به تمسخرم گرفته

جنون آمیز سرهمی را در صورتش پرتاب کردم :

_ نیست ... بچه ای نیست

خونسرد همانطور که آدامشش را میجوید سر تکان داد :

_ اگر دختر بود اسمشو میذارى صوفیا؟

موهایم را چنگ زدم

احمق اعصابم را بهم میریخت

بی حال روی مبل سلطنتی نشستم و زانوهایم را در آغوش کشیدم :

_ من نمیخوامش

دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و پشت به من کنار
پنجره ایستاد :

_ می خوای سقطش کنی؟

پریدن رنگم را احساس کردم
قلبم لرزید !

صورت شاهرخ جلوی چشمانم بود .. شبیه او می شد؟

با بغض زمزمه کردم :

_ نمی خوامش ... تو رو خدا

به حال پوزخند زد ... با حرص بازویم را کشید و سوار ماشین
کرد

بیست دقیقه بعد در مقابل بیمارستان کوچک و شیکی توقف
کرد

با همان شلوار نخی و تیشرت صورتی رنگ پیاده ام کرد و
بازویم را کشید تا سوار آسانسور شوم

تا رسیدن نمی دانستم هدفش چیست اما چشمم که به تابلو و
عکس های نوزاد و کودکان روی دیوار خورد پاهایم سست شد

با بغض دستم را کشیدم :

_ولم کن

بازویم را بیشتر کشید

منشی با تعجب و اخم نگاهمان میکرد

مجبورم کرد روی نیمکت بنشینم و خودش مشغول صحبت با
منشی شد

چشمان خیسم را به انگشتان دستم دوختم تا نگاهم به
نوزادی که در آغوش زن کنارم بود نیفتد

دلم آلا را می خواست ...

سامر دستم را کشید ... ناچار همراهش شدم

وارد اتاق بزرگی شدیم

تمام مدت که دکتر از وضعیت جنین میپرسید حق حق کنان
سرم را پایین انداختم و بالاخره زمانی که صدای تند قلبش در
فضای اتاق پیچید از بین حق حق هایم نالیدم :

_ میخوامش ... لعنت به همتون ... نگهش میدارم

پارت 785 : #پارت_785

جنین کوچکم هفت ماهه بود که بالاخره به خواست خودم از
اتاق بیرون آمدم و در کنار سامر پشت میز نشستم

کم کم خودم را پیدا می کردم

کشورم ، مرد مورد علاقه ام ، دخترم ، دوست و آشنایانم ،
همه را از دست داده بودم اما به قول سامر در کنارش
چیزهایی هم به دست آوردم

حال قسمتی از سهام یکی از بزرگترین شرکت های طراحی
دنیا به اسم من بود

از گذشته ام خبر داشتم

بعضی روزها برای ساعتی همراه سامر به قبرستان میرفتیم

قبر صوفیا و مادر بزرگم درست کنار هم بود

آن ها نبودند اما بازهم من خانواده ای داشتم که حالا اسم و
نشانشان را می دانستم

و مهم تر از همه پسر م !

دوستش داشتم ... بعضی وقت ها که یاد شاهرخ عصبی ام
میکرد با اعتراض به دیواره شکمم پا می کوبید

انگار او هم از پدر بی معرفتش شاکی بود!

سامر اتاق بزرگی برایش آماده کرده بود

تخت ، پرده ها ، کمد و فرش همه بنفش رنگ بودند

از عروسک و ماشین و توپ گرفته تا دوچرخه و استخرهای
بادی

اسلحه های اسباب بازی را اما دور انداختم

پسرم شبیه من و پدرش نمی شد !

هرگز ...

اون انسان می شد ... یک مرد کامل

نه جان کسی را می گرفت و نه دل کسی را می شکست

شاید اگر من هم در آغوش صوفیا بزرگ می شدم هیچ وقت

تبدیل به همچین آدمی نمی شدم اما حیف ...

دو ماه تا به دنیا آمدن بچه مانده بود که برای اولین بار شرکتي

که سامر از آن حرف میزد را دیدم

خیره کننده بود ... احساس زندگی از گوشه گوشه ی آن به

قلبم هجوم می آورد

آنقدر شلوغ و پرسر و صدا بود که احساس کردم با وارد شدن
به آنجا پسر ترسیده گوشه‌ی شکم جمع شد

در یک قسمت چندین نفر مشغول کشیدن طرح‌هایی بودند
که از آن‌ها سر در نمی‌آوردم

قسمت بعدی پر از تکه پارچه‌های رنگی و نخ‌های گره خورده

قبل تر در شرکت شاهرخ مشغول به کار بودم و همین بزرگ
ترین کمک را کرد!

از کارهای کوچک و اداری شروع کردم و کم‌کم با همه چیز
آشنا شدم

اولین طرحی که به کمک رابرت منشی و طراح شرکت زدم
خنده دار شده بود

سامر به پیراهن سفید رنگ ساده نگاهی انداخت و بلند
خندید

با خجالت و اخم های درهم سعی کردم کاغذ را از دستش
بگیرم که با خنده دورش کرد

گفته بود این اولین طرح من است و هرچه قدر هم ساده و بی
ستاره باشد باز هم برایش ارزشمند است

سامر قلبم را گرم می کرد

شب هایی که از نفرت و دلتنگی شاهرخ با گریه به خود می
پیچیدم کنارم می ماند

هر کجا کم می آوردم دستم را می گرفت

خسته نمی شد ... رهایم نمی کرد ... خیانت نمی کرد !

چرا که او خانواده ام بود !

آن شب دوازدهمین طرحم را می کشیدم ...

هیچ یک از یازده طرح قبلی خوب از آب در نیامده بود

رابرت می گفت ذهن خلاق دارم اما اینکاره نیستم!

هر بار سامر با چنان خشونت چشمت غره می رفت و تهدیدش

می کرد که من به جای او عقب می نشستم اما برای رابرت

تفاوتی نداشت

هر دفعه در مقابل نگاه خشمگین سامر شانه بالا می انداخت و

میگفت فاصله این دختر تا طراحی به اندازه زمین تا آسمان

است

سامر از اتاق بیرونش می کرد و من می خندیدم

برایم اهمیت نداشت که به قول رابرت حتی نمی شد روی
نقاشی هایم اسم طرح گذاشت
من برای فرار از فکر و خیال به این کاغذ ها پناه می آوردم

طرح دوازدهمی که تمام شد دست روی شکم برآمده ام
گذاشتم و با خستگی عقب کشیدم

کاغذ را مقابل شکمم گرفتم و با رضایت نگاهش کردم :

__ ببین چه خوب شد بچه

اما پسرک حرفی نزد

تجربه ثابت کرده بود در اینطور مواقع در صورتی که حق با من
باشد عکس العملی نشان میدهد اما اینبار هیچ

انگار او هم با رابرت هم نظر بود

در طرح کشیده شده بیشتر از لباس روی چشم های مدلش
کار کرده بودم!

ناامید کاغذ را مچاله کردم و در سطل زباله انداختم :

_ من و چه به طراحی و لباس آخه؟! صوفیا استعدادش این بود
بابامم که سامر میگه تو کار خلاف بوده ... منم مثل اینکه به
طرف پدری کشیدم

بی حال از جا بلند شدم

کمرم تیر کشید

لبم را گزیدم و دستم را به گوشه میز گرفتم

صدای صحبت کردن سامر از اتاق کناری می آمد

روزهایی که بیشتر در شرکت می ماندم او هم به خانه باز نمی
گشت

کم پیش آمد تنه‌ایم بگذارد

با درد عمیقی که زیر شکمم پیچید دستم را مشت کردم

پارت 786 : #پارت_786

با درد عمیقی که در شکمم پیچید دستم را مشت کردم اما
صدایم در نیامد

میدانستم هنوز وقتش نرسیده

عادت کرده بودم به سکوت در برابر دردهایی که روح و
جسمم را می خراشید

صدای سامر از اتاق کناری می آمد ... مثل همیشه خونسرد به
فردی دستور میداد

قرار بود امشب با یکی از طراح های معروف از نزدیک صحبت
کند

تقلای های بچه بیشتر شده بود و درد ها شدید تر

کاسه چشمانم پر اشک شد ...

دستم را روی شکمم گذاشتم و با درد خندیدم :

_ میخوای زودتر بیای؟ این دنیا دیدنی نیست باور کن

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای جیغ هایم بلند نشود

_ میخوای به دنیا بیای تا بشی یکی مثل بابات؟ نابود کنی؟
عاشق کنی و بعد دل بشکنی؟

از شدت درد دندان هایم را روی هم فشردم
انگار کسی با چاقوی تیزی به جانم افتاده بود

_ بیا و اینقدر پا نکوب پسری ... منم قول میدم صدام در نیاد
... سامر حالا حالاها سر نمیزنه به این اتاق ... تو نفست همون
تو قطع میشه منم اینجا

حرف هایم را نمی فهمیدم ...
انگار عقلم را از دست داده بودم

نمیدانم تاثیر هورمون های جابه جا شده بود یا غم های
نشسته روی دلم یک دفعه لبریز شد

با دست راست جلوی دهانم را فشردم
خیس شدن لباس زیرم را احساس کردم
دمای بدنم هر لحظه پایین تر می آمد

چشمانم سیاهی رفت و ناخواسته به سمت زمین خم شدم

با افتادنم از روی صندلی صدای بدی در اتاق پیچید

لحظه ای بعد سامر از اتاق دیگر صدایم زد :

_ صحرا؟

جواب ندادم ...

کاش میتوانستم بدون لرزش بگویم خوبم تا رهایم کند اما
حیف که اگر دهان باز میکردم صدای فریادم بلند می شد

درد لعنتی برای لحظه ای آرام می شد و بعد پر زور تر از قبل
به جانم می افتاد

بالاخره در اتاق باز شد اما نتوانستم حتی سرم را بلند کنم

صدای قدم های سامر می آمد

نزدیک تر شد و درست بالای سرم چند ثانیه مکث کرد

بالاخره عصبی غرید :

_ داری میمیری و صدات در نمیاد

ناخواسته با ترس بلند زیر گریه زدم :

_ولم کن ... تورو ... تورو خدا

عصبی بی رحمانه با گوشه ی کفش مارکش ضربه آرامی به
گونه خیس از اشکم زد :

_ول کنم که چی بشه؟ همینجا بمیری؟ میخوای بعد جنازتو
بفرستم برای اون حروم زاده؟ شاید دلش بسوزه و دوباره دلش
گیرت بشه

خواست بلندم کند که خودم را کنار کشیدم
هم زمان صدای جیغم بلند شد ... احساس می کردم مهره های
کمرم شکسته است :

_ تموم نمیشه ... اگر دنیا بیاد دیگه تموم نمیشه سامر ... من
چند ماهه

فریاد بلندی کشیدم

انگار کسی با قاشق محتویات شکمم را بیرون می ریخت ...
شکسته ادامه دادم :

_ من چند ماهه دارم سعی میکنم ... سعی میکنم تمومش کنم
... من ... میخوام یادم بره ... میخوام ... میخوام فراموش کنم ...
نگاهشو ... صورتشو ... عطر تنشو

بی اختیار از شدت درد سرم را به زمین کوبیدم

اشک هایم بی وقفه می بارید ...

کجا بود آن دخترک مغرور و چموش گذشته؟

کاش می شد قلب زخمی و ترک خورده ام را از سینه بیرون
بکشم و روبروی شاهرخ بگیرم و تنها بپرسم چه کار کردی با
من که آرزوی مرگ پاره تنم را دارم؟

آرام به شکم برآمده ام کوبیدم و هق زدم :

_این ... این نمیذاره اما ... نمیذاره فراموش شه ... نمیذاره
تموم شه ... این لعنتی خودش یک شروع ... شروعش میشه
پایان من

پارت 787 : #پارت_787

با چشمان قرمز شده موهایش را چنگ زد

درد هرچند دقیقه یک بار می رفت طوری که انگار اصلا از اول
هم وجود نداشته اما بعد از چند ثانیه دوباره به سراغم می آمد
... شدید تر از قبل!

صدای گریه و ناله هایم که بلند شد بالاخره سامر به خودش
آمد

خم شد و با یک حرکت در آغوشم کشید :

_ طبیعی ... میریم بیمارستان ... گریه نکن

می فهمیدم سعی دارد با حرف هایش من را نه بلکه خودش را
آرام کند

در نیمه باز اتاق را با پا باز کرد و فریاد زد :

_ سامانتا

سرم را در سینه اش فرو بردم و ناله کردم

از پشت سر صدای متعجب زنی بلند شد :

_ چی شده؟

سامر به سمت آسانسور رفت :

_ تو صفحه آخر دفتری که تو کشو میزمه یک شماره با رنگ

بنفش نوشتم ... دکتره صحراست ... باهاش تماس بگیر بگو

خودشو برسونه بیمارستان

سوار آسانسور که شدیم بالاخره سرم را بلند کردم

به نفس نفس افتاده بود ... حق داشت!

با دوازده کیلو اضافه وزن دیگر به عنوان فردی لاغر اندام به
حساب نمی امدم !

بی حال گوشه ی پیراهن آزاد و بلندم را فشردم تا بتوانم درد
وحشتناک را تحمل کنم :

_اگه ... اگه من مردم ... هیچ وقت به شاهرخ تحویلش نده

سامر خونسرد به در آهنی آسانسور خیره بود :

_اگر مردی میندازش تو خیابون ... پس سعی کن زنده
بمونی!

کم جان پلک هایم را روی هم فشردم و ناله ی بلندی کردم

درد لعنتی چرا تمامی نداشت :

_ اگر یک روز برگشت ... اگر به هر ... به هر دلیلی پشیمون
بود ... اگر ... اگر با حرفاش دوباره قلبم لرزید ... بکشم سامر ...
جونمو بگیر و نذار برگردم ... همونجا که ... همونجا که خواستم
برم سمتش انقدر بزنم که فکرش از سرم بپره

آسانسور ایستاد

بی توجه به حرف هایم با سرعت از در شرکت بیرون زد

نگهبان ها با تعجب نگاهمان می کردند که سامر با اخم اشاره
زد :

_ در ماشین و باز کن

روی صندلی عقب خواباندم و خودش از طرف راننده سوار شد

از درد نفسم بند آمده بود

همیشه خیال میکردم قدرت تحمل دردم زیاد است اما امشب
دوست داشتم از حال بروم تا فقط تمام شود

با گریه موهایم را چنگ زدم و ناخواسته پرسیدم :

_ چرا تموم نمیشه؟

سامر همانطور که با دقت به خیابان خیره بود بود تا با سرعت
وحشتناک با کسی تصادف نکند بی خیال جواب داد :

_ نمیدونم ... تا حالا نزاییدم

بی حال لبخند زدم :

_ تا حالا نگفتم بهت ... اما ... اما اگر شیش ماه پیش تو نبودی
هیچ وقت تصمیم نمیگرفتم نگهش دارم ... من آدمی نبودم ...

پارت 788 : #پارت_788

آخ بلندی گفتم ... درد امان نمیداد :

_ آدمی نیستم که بتونم بچم و بکشم ... منی که ... منی که تو
تمام عمرم دلم پر میزد خانواده داشته باشم نمیتونستم نفس
بچم و بگیرم ... خودمم میکشتم سامر ... خودم و خلاص
میکردم تا اونم خلاص شه

بی جان گوشه صندلی را مشت کردم و میان گریه خندیدم

هیچ زمان در زندگی ام تا این اندازه از خودم بدم نیامده بود

بالاخره اتومبیل با شدت ترمز کرد

سامر که از صندلی عقب بیرونم آورد آرام پیراهنش را چنگ
زدم :

_ برو بگو تخت بیارن ... سنگینم

بی توجه به حرفم بلندم کرد و به سمت در ورودی بیمارستان
رفت :

_ وزنی نداری جوجه ... تازه تا فردا چند کیلوشم رفته

بین ناله های بلندم از درد ، کمرنگ لبخند زدم

پسرک برای من بود ... فقط برای خودم !

نه شاهرخی بود تا تهدید کند میبردش و نه آنجلایی که
ادعای مادری کند

چیز زیاد از ساعت های بعدی نفهمیدم
تنها درد بود و جای خالی مردی که این لحظه ها عجیب به
چشم می آمد

و ...

بالاخره آمدی

دوشنبه ، دوم نوامبر ساعت سه و چهل دقیقه ی نیمه شب
آمدی تا شروع دوباره ای باشی برای این زندگی به پایان
رسیده ...

* * * * *

گوشه تخت دراز کشیده و با دفتر بنفش رنگی که از مغازه
کوچک پایین بیمارستان خریده بودم مشغول شدم

از ترس اینکه دست و پایم ناخواسته به پسرک برخورد نکند
خودم را گوشه ی سمت راست جمع کرده بودم

با لبخند دفتر را باز کردم

صفحه اول عکس سونوگرافی بود که هیچ چیز از آن تشخیص
نمی دادم

صفحه دوم دست خط سامر بود

خودم از تاثیر مسکن ها بی حال بودم و او را مجبور کرده بودم
درست روز به دنیا آمدن بچه چند خط درباره اش بنویسد

او هم بی حوصله تاریخ زده و با جمله " به دنیا اومدی "
موضوع را جمع کرده بود

صفحه ی سفیدی آوردم و خودم شروع کردم
نه مثل سامر بی حوصله ... پر از عشق

" اسمت و ساموئل گذاشتم . پیشنهاد سامر بود . همون لحظه
که برای اولین بار بغلت کردم انقدر ازینکه چند ساعت قبل تر
به سامر گفته بودم ولم کنه تا هردو بمیریم متاسف و شرمنده
شدم که سامر این پیشنهاد و داد . تو به دل نگیر پسری .

اسمت و ساموئل گذاشتیم یعنی درخواست شده از خدا .
درسته تو ناخواسته بودی اما الان تبدیل شدی به شیرین
ترین بهانه زندگیم ... "

زیرچشمی نگاهی به سام انداختم ... خواب بود
آرام و مظلوم ... کمتر پیش می آمد گریه کند
برخلاف آلا بچه ی ناآرامی نبود

کلافه برگه را پاره کردم ... مطمئنا روزی که بزرگ شود از
دانستن اینکه مادرش لحظه به دنیا آمدنش چه احساسی
داشته حس خوبی پیدا نمیکند!

برگه جدیدی آوردم و بی مقدمه نوشتم :

" زردی داشتی . بی حال و ضعیف بودی و این داشت نفسمو
می گرفت . اگر بعد از دو روز دکترت بهم خبر نمیداد که حالت

خوب شده مطمئنم باید دوباره بخاطر افت فشار و اعصاب
داغونم برمیگشتم رو تخت بیمارستان! اما درست وقتی حس
میکردم دارم کم میارم بالاخره گفتن حالت بهتر شده . مامانت
آدم ضعیفی نیست سام . این و بعد ها که بزرگ بشی و من
حالم بهتر بشه میفهمی اما این روزا همه چیز فرق داره "

متن را یک بار سرسری خواندم ... چه مسخره!

پراز حس منفی ...

برگه را پاره کرده و مچاله گوشه اتاق پرت کردم و اینبار با
دست خط بدی درست وسط صفحه نوشتم :

" مدت زیادی نیست اومدی اما نفسم به نفست بند شده .

دیگه از این دنیا نه پول میخوام نه خانواده و نه هیچ چیز دیگه
. تو برای خوشبختیم کافی هستی "

پارت 789 : #پارت_789

روحم خسته و آزرده بود

تا مدت ها بی حال و حوصله بودم اما بالاخره به خودم آمدم

ساموئل بیشتر از من با سامر وقت میگذراند

صبح زود سامر تحویلش می گرفت و تا زمانی که برای شیر
خوردن به گریه نمی افتاد پشش نمی آورد

در کمال تعجب من هم از این موضوع ناراحت و یا عصبی
نبودم

منی که برای لحظه ای حضور آلا در کنارم با همه چانه میزد
حالا همین که خیالم راحت بود که حال سام خوب است برایم
کفایت می کرد

نه اینکه دوستش نداشته باشم نه ...

جانم برایش در میرفت اما حال و حوصله قدیم را نداشتم

سامر اما برخلاف من بود

از لحظه ای که روز آغاز می شد سام را در آغوش می گرفت و
هرچند ساعت برای خوردن شیر تحویلش میداد تا جایی که
بعضی اوقات فکر میکردم که اگر سام شیر خودم را نمی خورد
سامر رضایت نمیداد برش گرداند!

چهل روزگی ساموئل بود که به شرکت بازگشتم

انگار جایم با سامر عوض شده بود

من ساعت ها با طراح و شرکت های مرتبط سرو کله میزدم و
سامر تمام روزش را با سام میگذراند

برایش اهمیت نداشت که کودک شش ماهه از دیدن حیوانات
باغ وحش هیچ لذتی نمیبرد و یا از کتاب داستان های کودکان
سر در نمی آورد

یک روز با بهانه اینکه سام به سمتشان دست دراز کرده با
عروسک های دخترانه برمیگشت و یک روز با موتور شارژی
بچه های شش ساله

برایش هم اهمیتی نداشت که ساموئل حتی نمی تواند خودش
را روی موتور نگه دارد!

کم کم در طرح کشیدن مهارت بیشتری پیدا کردم

طرح هایم حرفه ای نه اما قابل تحمل بود

سامر با خوش بینی میگفت پیشرفتم خوب بوده است

نه تحصیلمش را داشتم و نه تجربه اش را اما همین یک سالی
که زیر دست بهترین طراحای آمریکا گذرانده بودم باعث شده
بود طرح هایم پیشرفت چشمگیری داشته باشد

ساموئل در اواخر یازده ماهگی بود

سامر تصمیم داشت تولد یک سالگی اش را در سالن
اجتماعات شرکت بگیرد

کلافه پوف کشیدم :

_ همه میگویند چه قدر بچه ندیده و جوگیران !

بی خیال گلویش را صاف کرد :

_ جرئت ندارن بگن

عاصی شده نگاهش کردم :

_ جلوی خودمون که نمیگن سامر ... پیش خودشون میگویند

_ مردم پیش خودشون زیاد حرف میزنن

_ کیو دیدی تو سالن اجتماعات شرکتش برای بچه تولد بگیره

آخه؟ اونم سالن به اون بزرگی

پوزخند زدم و زیر لب ادامه دادم :

_ نه اینکه خانواده و فامیلامونم خیلی زیاده ... برای همون

ساموئل که در صندلی کودکش از عقب تلاش میکرد خودش را
به سامر برساند را در آغوش گرفتم

هم زمان عروسک گرگ خاکستری رنگش زیر پا افتاد

خم شدم و از زیر صندلی بیرونش کشیدم اما قبل از اینکه به
دست ساموئل برسانمش سامر از دستم بیرونش کشید :

_ نده ... آلودست

بی حوصله سعی کردم سام را با ماشین و رهگذرهای اطراف
سرگرم کنم

دقیقا همان مدل و رنگ تیشرت تن ساموئل را سامر هم به
تن داشت

کتونی های مشکی رنگ کوچکش هم همینطور

سامر لذت میبرد از ست کردن لباس هایشان

موبایلش را که به سمتم گرفت از فکر بیرون آمدم :

_ چگونه؟

متعجب به طرح لباس نگاهی انداختم

مخمل مشکی با دکمه های طلایی براق

از سر شانه سه نوار طلایی و سفید به قسمت بازو متصل شده
بود

جیب کوچکی با دستمال قرمز رنگ سمت راست لباس قرار
داشت

کمر بند و سرپاچه های شلوار هم طلایی رنگ بودند

زیبا و چشم گیر بود اما زیادی پر زرق و برق

_ بیشتر شبیه لباس شاهزاده تو قصه هاست

خم شد و گونه ساموئل را بوسید :

__ منم برای شاهزادم طراحیش کردم

کلافه ابرو بالا انداختم و بحث را ادامه ندادم

فایده ای نداشت

سامر در مسائل مربوط به ساموئل کوتاه نمی آمد

به شرکت که رسیدیم مثل همیشه بچه را از من گرفت و دور
شد

به اتاق خودم رفتم ... رابرت پشت سرم وارد شد :

__ چی شد؟ با سامر صحبت کردی؟ شرکت میکنیم؟

چیز زیادی نمیدانستم ... هر سال یک بار در جشنواره معرفی
بهترین فیلم های سال بهترین شرکت های طراحی دنیا برای
سلبریتی های معروف طرح میزدند

پارت 790 : #پارت_790

_اگر شرکت کنیم ...

جمله ام را قطع کرد :

_نمیتوانیم! طراحی خوبی تو این شرکت مشغولن اما این
مسئله ایه که شرکت های طراحی روزها روش وقت میدارن ...
به تو چشم ترین سلبریتی اون شب پیشنهاد همکاری میدن
... تقریبا از تمام کارها عکس و مجله پخش میشه اما فقط یک

مجلست که برای طراحا مهمه ... یک جورایی عکس روی جلد
اون برنده و اعلام میکنه

سر در نمی آوردم ! وارد دنیایی شده بودم که هنوز به آن
عادت نداشتم

پر از رنگ ... پر از خلاقیت ... پر از پارچه هایی با مدل های
متنوع

_ من نمیفهمم رابرت!

بی خیال سر تکان داد :

_ معلومه که نمی فهمی اما کسی که باید انصراف بده سامره
!بهش بگو برنامه امسال و کنسل کنه

با بدخلقی ادامه داد :

__ هرچند انقدر سرگرم بچه داریه که فکر نکنم یادش مونده
باشه اما بازم تو یادآوری کن

بی حوصله سر تکان دادم

حق با او بود ! سامر این روزها کمتر در شرکت دیده میشد

همه منتظر بودیم بالاخره همه چیز به روال سابق برگردد اما
اینطور نبود

اولویت زندگی سامر ساموئل بود و بس

وابستگی ساموئل به سامر هم به همین دلیل بود تا جایی که
درست فردای تولد بزرگش اولین کلمه زندگی اش را گفت ...
" بابا! "

سامر بی توجه به چشمان مات مانده ی من با خنده بوسیدش

حرفی نزدم ، دندان هایم را روی هم فشردم و سکوت کردم

از سامر و ساموئل عصبی و ناراحت نبودم

ناراحتیم از شاهرخی بود که وضع زندگی ام را چنان بهم
ریخته بود که هرکار میکردم باز هم نمی توانستم آن را ثابت
نگه دارم

بیش از دو سال گذشته بود اما هربار که به سام شیر میدادم
یاد آلا تمام روانم را بهم میریخت

دلتنگ بودم

برای عمارتی که برایم نقش خانه را داشت

برای لوکان و یاسر

برای نورا و راشیل عزیزم که حتی نمیدانستم در چه وضعیتی
هستند و در آخر برای او ...

برای اویی که با تمام وجود از حضورش نفرت داشتم دلتنگ
می شدم و این موضوع قلبم را به درد می آورد

آنقدر از خودم و احساسم بدم می آمد که نمی دانستم حرصم
را چطور خالی کنم

هنوز هم بعضی شب ها کابوس میدیدم اما در کل اوضاع خیلی
بهتر شده بود

سامر مجبورم کرده بود چندین بار در جلسات مشاوره ی
ردریگو شرکت کنم

به حرف هایش اهمیتی نمیدادم اما قرص و داروها را بدون
لجبازی و حتی بیشتر از تجویز دکتر استفاده میکردم

ساموئل روز به روز بزرگ تر میشد

سامر میگفت چشم و ابرویش شبیه صوفیاست اما به نظر من
بیشتر شبیه شاهرخ بود

برخلاف آلا ساموئل کم وزن و ریز بود

همیشه شیک ترین لباس هارا به تن داشت و با طرز حرف
زدن و دلایل منطقی که برایت می آورد احتمال میدادی
هر لحظه در آغوشت حلش کنی

در شرکت بودم که ژانت با تبلتی که برای طراحی در اختیارش
گذاشته شده بود به طرف میزم دوید :

_ شاید باورت نشه اما امروز فهمیدم اون پسره که چندماهه
روش زومم نامزد کرده!

بی توجه به او نسکافه ام را سر کشیدم

ژانت دوماه بود به عنوان دستیار رابرت استخدام شده بود اما
خیلی زود جایگاهش را پیش همه پیدا کرد

مهربان بود و علاقه ای به باز کردن مسائل خصوصی
همکارهایش نداشت

همین موضوع باعث شده بود با او صمیمی تر از بقیه باشم

با دقت به دنباله ی پیراهن روبه رویم نگاهی انداختم :

_ از کجا فهمیدی؟ تا اونجا که من میدونم اون تو یک کشور
دیگه بود

با شیطننت تاییدم کرد :

_ به هر حال ... من از عکساش تو سایت ها و مصاحبه هاش
عاشقش شدم ... آدم زیاد معروفی نیست اما یک سایت
معروف از پارسال یک قسمت اضافه کرده برای همین اشخاص

ریز خندیدم :

_ کدوم اشخاص!؟

_ همینایی که نه هنرپیشن و نه خواننده اما مردم دوست دارن دربارشون بدونن ... مثل تو و سامر !

کاش میتوانستم بلند به حرفش بخندم

واقعا زندگی رویایی من کنجکاوی هم داشت!

کلافه جواب دادم :

_ طرحا و بده بهم ژانت ... شرط میبندم حتی اسم اون پسرو هم یادت نمیاد

با خنده تبلت را روی میزم گذاشت :

_ هفته دیگه شاید اما الان شکست عشقی خوردم ... طرحا و
سیو کردم ... وارد پوشه ی شرکت بشی پیداش میکنی

از در که خارج شد تبلت را روبرویم گذاشتم و قلپ دیگری از
نسکافه ام را فرو دادم

با کنجکاوی نگاهی به سایت باز شده انداختم

با دیدن عکس های پسر مورد نظر ژانت بلند خندیدم

چشم های آبی و موهای بورش زیادی به دل مینشست

با کنجکاوی سایت را پایین تر آمدم

از ازدواج فلان مدل معروف اسپانیایی گرفته تا تصادف نوه ی
وارث کارخانه اتومبیل در آمریکا همه را نوشته بود

با خنده خواستم سایت را ببندم که نگاهم به تیتراژ افتاد

لبخندم آرام آرام محو شد ... نفهمیدم لیوان کاغذی نسکافه
چطور از میان انگشتانم سر خورد ، فقط داغی مایعش را روی
ران پایم احساس کردم

برای لحظه ای چشمانم را بستم و دوباره باز کردم تا شاید
توهم بوده باشد اما همه چیز واقعیت داشت

با رنگ پریده و چشمان پر اشک دوباره تیتراژ قرمز رنگ را از
نظر گذراندم :

" دومین فرزند شاهرخ چاوش ، رئیس شرکت های زنجیره ای
چاوش در امارات به دنیا آمد "

پارت 791 : #پارت_791

(سلام . نویسنده اکالیپتوس هستم

لطفا پیام پایین پارت هارو بخونید )

انگشتم را روی شقیقه ام فشردم

" به تو چه ... به توچه ... اصلا بره بمیره ... با هرکی میخواد
ازدواج کنه و بچه دارشه ... تو ساموئل و داری ... سامر و داری
... زندگی خودت و داری "

لیوان کاغذی نسکافه که در دستم مچاله شده بود را روی
زمین پرت کردم

"این سایت ها رو یک دختر بچه ای مثل ژانت اداره میکنه ...
اصلا از کجا معلوم شایعه نباشه؟ حتی اگر واقعیت باشه بازم تو
از اون عوضی متنفری ... فرقی به حالت نمیکنه صحرا"

ناخودآگاه دوباره تبلت را در دست گرفتم و روی متن آبی رنگ
کلیک کردم

عکس ها پشت سر هم باز شد

عکسی تک نفره و قدیمی از شاهرخ با کت و شلوار احتمالا در
یکی از جلسه های شرکت

و بالاخره عکس ناواضحی از دختر بچه در آغوش زنی با موهای
بور که احتمالا آنجلا بود

دندان هایم را روی هم فشردم

" حتی صورتاشونم معلوم نیست ... شایعه ست ... همش
شایعه ست "

با دیدن عکس بعدی اما احساس کردم روح از بدنم خارج شد

دختر بچه ای با موهای بور و صورت دوست داشتنی در باغ
عمارت آشنای گذشته

چشمانم را بستم ... رابرت چه میگفت در این وضعیت؟

نفس عمیق؟ شمارش اعداد؟ فکر به روزهای خوش گذشته؟

هیچ کدام تاثیری نداشت

چشمانم را باز کردم و نگاهم به تابلت افتاد

بدون اینکه بفهمم چه کاری انجام میدهم در یک حرکت تابلت
سورمه ای رنگ را با تمام توان به دیوار کوبیدم

صدای خرد شدن و بعد برخوردش به پارکت های کف در فضا
پیچید

رابرت بدون در زدن وارد شد
نگاه مبهوتش خیره تابلت بود :

_ چیکار کردی؟

بی توجه به او با چشمان پر اشک به قاب عکس ساموئل که
روی میز قرار داشت زل زده بودم

_ دیوونه شدی؟ طرحای این دوره همش تو این سیو شده بود

طاقت نیاوردم

عصبی کتم را چنگ زدم و به سمت در رفتم که دوباره ادامه
داد :

_ کجا؟ میدونی چه ضرری به شرکت ...

نفس زنان به سمتش برگشتم که سکوت کرد :

__ شرکت من ... میفهمی رابرت؟! شرکت خانواده من ! ضرر یا سودش به من مربوطه پس حد تو بدون

بی توجه به ابروهای بالا رفته اش با خشم ادامه دادم :

__ طرحا رو تو هیچ سیستم دیگه ای ذخیره نمیکنید؟ اینقدر بی فکرین؟ این شرکت اینقدر مسخره اداره میشه؟

حرفی نزد ... میدانستم تمام طرح ها به محض تمام شدن در سیستم شرکت ذخیره می شوند :

__ خوبه ... اگر سیو کردین که شانس آوردین اما اگر نکردین میشینین از اول همه و دوباره طراحی میکنید ... بدون نقص ... وگرنه وقتی دوباره پام و اینجا بذارم و آماده نباشن میتونید دنبال کار جدید بگردین

بی توجه به رابرت از ژانت و منشی طبقه پایین که ترسیده
نگاهم میکردن تاکید وار پرسیدم :

_متوجه شدین؟

بالاخره ژانت به حرف آمد ... دلخور و آرام :

_بله خانوم

سرم را به نشان تایید تکان دادم و از شرکت بیرون زدم

کت خزم را روی صندلی عقب پرت کردم و عصبی پایم را روی
پدال گاز فشردم

عکس های سایت هنوز جلوی چشمانم بود

سرعتم بیشتر شد

جلوی چشمانم تار شده بود

با حرص روی فرمان ماشین کوبیدم

" پسر من دایمو بابا صدا میزنه و تو آشغال اونجا با بچه هات
خوشبختی "

بی توجه چراغ قرمز را رد کرد ...

سرعتم آنقدر بالا بود که نمی توانستم اتومبیل را متوقف کنم

" من اینجا هر روز میسوزم و تو کثافت زنت و بغل میگیری "

اشک هایم پشت سرهم روی گونه هایم می ریخت

" مادرمو کشتی ... مادرم و کشتی و من احمق دوباره برگشتم
دبی ... نابودم کردی و من از سامر خواستم نابودت نکنه ... بی
شرف ... نامرد ... لجن "

از دور چشمم به پیرمردی که با عصا از وسط خیابان عبور
میکرد افتاد

هول شده پایم را روی ترمز فشردم

ماشین در چندمتری مرد ایستاد

بی توجه به نگاه های سرزنش آمیز و عصبی مردم سرم را روی
فرمان گذاشتم و با حرص حق زدم :

_ خدا لعنتت کنه ... امیدوارم بمیری ... خودت ... زنت ... بچ ...

با بیچارگی سکوت کردم

بچه هایش بمیرند؟ آلا و دخترک درون عکس؟

دو روز پیش توپ بستکبال به سر ساموئل خورده بود

پیشانی پسرک کوچکم کبود و متورم شده بود

سامر زودتر از من در آغوشش گرفته و آرامش کرده بود اما

مطمئن بودم من از او بیشتر ترسیدم

بچه ها که گناهی نداشتند ...

پارت 792 : #پارت_792

چهار ساعت بعد به خانه رسیدم

با چشمان قرمز ، موهای آشفته و بطری نوشیدنی که نصف
شده بود

تلوتلو خوران به سمت اتاقم رفتم که ساموئل از جلوی قفس
خرگوشش بلند و به سمتم دوید :

_ مامی ... رکسی امروز آب نمیخوره ... بابایی گفت احتمالا
مریض سده ... ببریمس دکتر؟

بی حوصله سر تکان دادم :

_ بعدا سام

با سرتقی پایش را روی زمین کوبید :

_ اگر مرد چی؟ بگم نمیره تا بعدا بسه؟

نیم نگاهی به خرگوش چاقی که مشغول خوردن کاهو بود
انداختم :

_ هیچیش نیست ... من سرم درد میکنه باید بخوابم

انگار امروز اوهم بی حوصله بود که با گریه زانویم را بغل کرد :

_ نرو ... میمیره ها ... ببریمس دکتر

سعی کردم از خودم جدایش کنم ... الکل تاثیرش را گذاشته
بود و گیج شده بودم :

_ هیچ مرگیش نمیزنه سام ... شب میبریمش دکتر

با لجبازی حلقه دستانش را محکم تر کرد

کلافه با زور گره دستانش را باز کرد و کمی عقب هلش دادم :

_ مثل اون بابای عویضیت کله شق و خودخواه نباش باشه؟
گفتم حالم خوب نیست

نفهمیدم چه شد ... یک قدم عقب رفت ، پایش به گوشه فرش
گیر کرد و از پشت سر محکم روی زمین افتاد

صدای بلند گریه ی معصومانه اش که در فضا پیچید تازه به
خودم آمدم

با ترس بطری را کنار انداختم و جسم کوچکش را در آغوش
کشیدم :

_ هی ... ببخشید ... مامان و ببخش

با هر حق هقی که میزد انگار داغ روی دلم می گذاشتند

محکم تر به خودم فشردمش و چشمان خودم هم پر بغض شد :

_ غلط کردم ساموئل ... ببخشید عمرم ... غلط کردم ...

نمی خواستم اینطوری بشه

شست دستش را در دهانش فرو برد و میان گریه هایش لرزان
گفت :

_ زدی ... من و ... زدی

قطره ی اشکم روی موهای ابریشمی اش سر خودد :

_ نزدم ... هیچ وقت نمیزنم ... تو جونی ... نفسمی ... مگه آدم
نفسش و میزنه؟

در آغوشم همانطور که دل میزد انگشت شستش را مکید و
کم کم آرام شد

گونه اش را بوسیدم و همانطور که بغلش کرده بودم به سمت
اتاقش رفتم

دستانش را محکم به گردنم گره زده و پاهایش را دور کمرم
حلقه کرده بود

روی تختش دراز کشیدم و دوباره سرش را بوسیدم :

_درد میکنه؟

دماغش را بالا کشید و خودش را لوس کرد :

_دماغم خونی سد ... امسب که بخوابیم خون میاد ازس

کم جان لبخند زدم :

_خون نمیاد ...بوسش کردم خوب شد

_ میاد ... سب که خوابیم همه ی خونای دلم از تو دماغم میزنه
بیرون ... تو و بابایی خوابین ... من و رکسی میمیریم

محکم تر به سینه ام فشردمش :

_ من نمیذارم

مشغول بوسیدن پیشانی اش بودم که در اتاق با شدت باز شد
و سامر سراسیمه داخل آمد :

_ چی شده؟

سام بلافاصله در آغوشش پرید

بی توجه به نگاه نگرانش اشک هایم را پاک کردم :

_ کی اومدی؟ چه سریع اخبار میرسه!

با نگاهش سر تا پای ساموئل را چک کرد و بالاخره زمانی که از سالم بودنش مطمئن شد روی زمین قرارش داد :

_ برو پیش نینا ... بگو برات از تو لپ تاپ کارتون بذاره

ساموئل ناراضی سر تکان داد

قبل از اینکه از در خارج شود سامر بازویم را چنگ زد :

_ چه غلطی میکنی سلنا؟ چرا حرصتو سر بچه خالی میکنی؟

نمیفهمی چه قدر دلش میشکنه وقتی بی محلی میکنی؟

ساموئل قبل ازینکه از در خارج شود با احم تایید کرد :

_ آره ... دلم میسکنه

سامر کلافه در آغوشش کشید و با نگاه مواخذه گری به من
همراه سام از در خارج شد

سرم را در بالشت فرو بردم

بوی ساموئل را میداد

هق هق کنان در خودم جمع شدم

گریه ام از ناراحتی و غم نبود

اشک هایم از شدت حرص روی گونه هایم می ریخت

او هم مثل زجر میکشید؟

او هم مثل من از فرزندش دور شده بود؟

دخترهای او هم مثل ساموئل من از بی حوصلگی مادرشان
معارض بودند؟!

لعنت به او که آمد

عاشقم کرد

زندگیم را برباد داد و بعد آرام رفت

جوری که انگار از اول هم وجود نداشته است ...

(سلام . نویسنده اکالیپتوس هستم

پیام پایین و بخونید لطفا (س)

پارت 793 : #پارت_793

با تکان های دستی از خواب پریدم

گنگ به صورت سامر خیره شدم

_پاشو صحرا ... باید بریم

با انگشت چشمانم را مالیدم و به اطراف خیره شدم

در اتاق ساموئل خوابم برده بود

روی تختش با روتختی و پتویی که عکس گرگ داشت

گیج به سامر نگاه کردم :

_ چه خبره؟

مکت کوتاهی کرد و بالاخره گفت :

_ ژانت یک خونه کوچیک تو مرکز شهر داره ... چند روز با
ساموئل اونجا بمونید

متعجب و کلافه نگاهش کردم

چرا مثل آدم جوابم را نمیداد؟

_ چرا؟ من کار دارم تو شرکت

تمسخرآمیز به وضع آشفته ام نگاه کرد :

_ با این وضع؟ به بچت میپری ، مست برمیگردی خونه ،
کارمندای شرکت و تهدید میکنی ... چت شده باز؟

جوابش را ندادم

چه میگفتم؟ داغ دلم بعد از چهار سال تازه شده است؟
رویم نمیشد بگویم از شنیدن خبر خوشبختی شاهرخ قلبم از
حسادت آتش گرفته است!

_ هیچی ... یکم بهم ریختم فقط ... نگفتی چی شده؟

خونسرد اما دقیق به چشمانم خیره شد

انگار قصد داشت هرچه در ذهنم میگذرد را از چشمانم بخواند
:

_ لوکان ... پیدات کرده ... آمریکاست

بی احساس نگاهش کردم ... در سکوت

لوکان آمده بود؟ بعد از چهار سال؟!

_ مگه گم شده بودم که پیدا کرده؟

صدایم سردم را که شنید نفشش را بیرون داد

با خیال راحت ...

_ برای کسی که بخواد تو یک کشور دیگه از راه دور برگرده

شاید ... مخصوصا اینکه از مدارک سلنا استفاده کردی

پوزخند زدم ... چرا آمده بود؟! :

_ اونا هر کسی نیستن ... مطمئن باش نخواستن وگرنه پیدا
میکردن ... خیلیم آسون

بی توجه به من چند دست از لباس های راحتی سام را در
چمدان کوچکش جمع کرد :

_ من بهتر از تو میشناسمشون ... بلند شو وسایلت و جمع کن
... فقط چند روز تا بفهمم چی میخواد

کلافه پوف کشیدم ... حوصله ی این دزد و پلیس بازی هارا
نداشتم :

_ چرا؟ لوکان ربطی به شاهرخ نداره ... مطمئن باش کاری به
من نداره

_ به تو شاید ... میتونی بهم اطمینان بدی کاری به ساموئل
نداره؟

آب دهانم را فرو دادم اما گلویم انگار خشک تر شد :

_ چه ربطی به ساموئل داره؟

عاصی شده سر تکان داد :

_ خودتو نزن به خریت ... وقتی برای اون برادر حروم زادش
خبر بیره که پسرش اینجاست اون موقع همه چی بهم ربط
پیدا میکنه

چمدان را برداشت و بی توجه به من از اتاق بیرون زد

چشمانم را بستم

همه جا تاریک شد ... سیاهی مطلق

دوباره همه چیز شروع میشد؟ از اول؟

ساموئل را میبرد؟ پسر مرا؟ حق نداشت ...

با حالی بدتر از قبل به سمت اتاق خودم رفتم

اتاقی بزرگ با تراسی که سام عاشقش بود و تابلوهایی به
سلیقه ی سامر

کشوها را به دنبال بسته ی قرص ها گشتم و بالاخره پیدایشان
کردم

قرص های ریز و درشت را یکی پس از دیگری بدون آب فرو
دادم

آخرین بار چندماه پس از به دنیا آمدن ساموئل مصرف کرده
بودم و بعد کنار گذاشته بودم

با خواست خودم و نه به اجبار کسی ...

از عوارض وحشتناکش میترسیدم آن هم نه بخاطر خودم بلکه
بخاطر ساموئل که آن زمان چهار ماهه بود

خواب آلودگی و بی حوصلگی ، پریشانی و بی قراری هایی که
با هربار مصرف قرص های تجویزی ردیگو شدت میگرفت به
وحشتم انداخت طوری که بالاخره یک شب با اراده ای قوی
تمامشان را در کشو دوم پاتختی مبحوس کردم

امشب اما حالم خوش نبود

بی توجه به هشدارهای مغزم آخرین قرص صورتی رنگ ریز را
در دهانم گذاشتم و مشما را در کیف دستی ام انداختم

کمتر از چهل دقیقه بعد در حالی که ساموئل همراه خرگوش
چاقش در آغوشم نشسته بود به سمت خانه ی ژانت میرفتیم :

_ چطور تو این سال ها خبری ازشون نشد؟

سامر صندلی جلو کنار راننده نشسته بود :

_ چند روز لازم نیست بیای شرکت ... طرحا رو تحویل بده ...
به محض اینکه لوکان از آمریکا خارج شد بیا سرکارت

_ تو این چهار سال ... اون هیچی اما لوکان دنبالم نگشت؟

بی توجه به من عقب برگشت و به ساموئل خیره شد :

__ رسیدیم رکسی و بذار تو قفسش ... موهای چسبیده به
لباسات

با بغض و حرص پرسیدم :

__ گشت نه؟ دنبال گشت؟ چرا حرف نمیزنی سامر؟

__ مهمه؟

گی نگاهش کردم اما حرفی نزدm ... مهم بود !

__ بعد از اینکه مثل یک تیکه آشغال ولت کردن برگشتن یا
دنبال گشتنشون مهمه؟

سرم را پایین انداختم ... اخم های ساموئل از لحن بد و صدای
بلند سامر درهم فرو رفته بود

_اگر منتظر اینی که بشنوی اون شاهرخ عوضی دنبالت بوده
باید بگم متاسفم ... تنها کسی که بعضی اوقات یادت میکرد
لوکان بود ... اونم احتمالاً دلش برات سوخته ... شاهرخ زیادی
از نبودت خوشحاله ... اونقدر که تو این چهار سال حتی یادش
نیومد صحرایی وجود داره

دستم را دور کمر ساموئل انداختم و بدون حرف سرم را به
پنجره تکیه دادم

سامر نامرد ...

خبر بد را که اینطور یکدفعه نمیدادند!

پارت 794 : #پارت_794

پتو را روی سرم کشیده بودم و بی حوصله به صدای سامر
گوش میدادم

سه روز از ورودمان به خانه ی ژانت گذشته بود و هنوز هم
سامر جوابی به سوال هایم نمیداد

داروهای افسردگی تاثیرش را گذاشته و حالم خراب تر بود

_ حریف های او از نژادهای مختلف با هیکل و قیافه های
گوناگون بودند ... آنجا سرزمین وحشی ها بود ... مردمش همه
وحشی بودند ... اغلب این جنگ ها به مرگ ختم می شد ...
مرگ متعلق به سگ ها بود ... چون بدون تردید سپید دندان
شکست ناپذیر بود!

گوش هایم را منقبض کردم و بیشتر در خود جمع شدم

کاش خفه می شد

برای سام می خواند؟

کودک سه ساله را چه به این داستان ها؟

اما می دانستم سام مثل همیشه روی پای چپ او نشسته و با

هیجان به لب هایش خیره شده است

_ جنگ هایی که در بچگی با لپ لپ و سایر سگ ها کرده

بود حالا آن تجربیاتش بدرخش می خوردند هیچ سگی نمی

توانست پشت او را به خاک ...

سام میان کلامش پرید

بی حوصله سرم را بیشتر در بالشت فرو بردم :

_ چند بار دیگه بخوابم و بیدارسم سیپی اومده بابایی؟

صدای خونسرد سامر در گوشم می پیچید :

_ هفت بار

_ تو مطمئنی که باباس گرگ بود؟ این خیلی مهمه

پلک هایم را روی هم فشردم ... ش را نمی توانست تلفظ کند

کاش ساکت می شدند

_ مطمئنم ... مادرش سگ و پدرش گرگ ... همونطور که

ساموئل خواست

خنده سام ریز و آرام بود ... انگار مثل همیشه دستش را
جلوی دهانش گرفته بود تا صدای عصبی من بلند نشود

سامر اما بی توجه بلند خندید :

_ بهشون گفتم سفید باشه

صدای سام آرام و پچ پچ وار بود :

_ گرگ ها سفیدن؟

_ سفیدن

_اگر سبیه لیپ لیپ باشه از خونمون بیرونس میکنم ... چرا
امسب نمیاری برام؟

سامر با حوصله جواب تک تک سوال هارا می داد :

_چون هنوز خیلی کوچیکه ... باید پیش مادرش بمونه

_مادرش دوستس داره؟

سامر تایید کرد :

_دوستش داره

صدای سام آرام تر شد :

_ مثل مامی عصبانی نیست؟

کلافه بالشتم را برداشتم و روی سرم فشردم

صدایشان چرا قطع نمی شد

چه اصراری بود که هر شب بالای سر من حرف بزنند؟

بالشت هم از رسیدن صدای سامر جلوگیری نکرد :

_ قبلا برات گفتم ساموئل .. هیچ مامانی عصبانی نیست ...

بعضیاشون فقط مریضن و نیاز به استراحت دارن

_ دلسون درد میکنه؟

خشمگین از روی تخت بلند شدم

سرم را برنگرداندم اما نادید می دانستم سام در آغوش سامر
جمع شده است

موهای پریشانم را عقب زدم و برای چند ثانیه دستم را به
دیوار کنار تخت گرفتم تا سیاهی چشمانم از بین برود

بلوز شلوار نخی به تن داشتم

دکمه هارا جابه جا بسته بودم اما اهمیتی نداشت

قبل ازینکه دوباره سام سوال پرسیدنش را از سر بگیرد وارد
سرویس بهداشتی شدم و در را بهم کوبیدم

به آینه نگاهی انداختم و عصبی موهایم را چنگ زدم

آنقدر محکم که هر لحظه احتمال دادم از ریشه بیرون بیایند

ناخودآگاه در فضای کوچک و قدیمی سرویس بهداشتی شروع
به قدم زدن کردم

چرا راحت نمیگذاشت؟

دو تقه پشت سرهم به در زده شد و بعد صدای سامر :

_ خوبه که اون تو فضای زیادی نیست وگرنه تخته منتقل می
کردی اونجا

مثل چوب های خیس از بنزینی که منتظر یک جرقه بودند
شعله ور شدم

عصبی در را باز کردم و یک قدم جلو رفتم که کف دستش
روی دهانم نشست :

_ هیش ... آروم کوچولو ... ساموئل خوابه

نگاهم را از چشمان خونسردش گرفتم

چشمم به سام که معصومانه روی تخت به خواب رفته بود
افتاد

این چند روز نه سام به خوابیدن در کنار من راضی بود و نه
من اما نمی دانم چرا به این کار مجبورمان می کرد

حتی حوصله حرف زدن نداشتم

بی جان پشت به سام روی تخت دراز کشیدم

به سمتم آمد

لجوجانه چشمانم را بستم

بی توجه ملحفه ای روی هر دو نفرمان کشید

خم شدنش را از نزدیک شدن صدای نفس هایش احساس
کردم و بعد ...

مثل همیشه

بوسه ای روی پیشانی سام و بوسه دیگری روی پیشانی من

پارت 772 : #پارت_772

* * * * *

به تاج تخت تکیه داده و به روبرو خیره بودم

سام کنارم نشسته بود

تکه پازل را به سمتم گرفت :

_ مامی جا نمیسه

بی حوصله نگاهی به پازل انداختم و سکوت کردم

به رفتارم عادت داشت که دوباره پرسید :

_ مگه بابایی نگفت وقتی محل نمیدی ناراحت میسم؟ برام
درستس کن دیگه

بی حال تکه پازل را گرفتم و سرجایش گذاشتم

گوش سمت چپ سگ درون تصویر کامل شد

سام سه پازل دیگر را جا داد و خندید :

_ سبیه سیپی سده؟ (شبه سیپی شده؟)

بی حال سرتکان دادم :

_ من که سپید دندان و ندیدم

_ بابایی داستانسو خوند ... گوس ندادی؟ (گوش ندادی؟)

بی حوصله سر تکان دادم :

_ چرا شبیه شده ... پاشو برو بیرون سام ... میخوام بخوابم

پازل را کنار گذاشت و با چشمان درشت قهوه ای رنگش خیره
ام شد :

_ قص (قرص) بخوری؟

با اخم نگاهش کردم

_ بدو ... برقم خاموش کن

کنجکاو کمی نزدیک تر نشست :

_ سرت درد میکنه؟

بی حال دراز کشیدم ... پسرک حرف زدن را تمام نمی کرد

_ میخوای بوس کنم؟

سعی کردم عصبی نشوم ... سامر چندین جلسه مجبورم کرده
بود در جلسات مشاوره بشینم

با اینکه تمام مدت با لجبازی دست به سینه به زمین خیره
شده بودم اما حرف هایش را به یاد داشتم

زیر لب تا ده شمردم

سام تمام مدت خیره و منتظر به دهانم چشم دوخته بود

_ با بوس خوب همیشه ساموئل ... باید تنها باشم و بخوابم ...
اگر بری بیرون وقتی بیدار شدم حالم خوب شده

با دقت به حرف هایم گوش میداد

تمام مدت کنارم بود اما کمتر پیش می آمد اینطور طولانی با
هم صحبت کنیم

بعد از کمی مکث به سمتم آمد و خم شد

نسبت به هم سن و سال هایش ریز جثه تر بود

روی پنجه پا بلند شد و کنار پیشانی ام را بوسید :

__ ببین خوب سد؟

بی حوصله سر تکان دادم :

__ خوب شد ... حالا برو و بقیه پازلت و بیرون درست کن

با شیطنت به سمت دراور کنار تخت رفت

کشو اول را باز کرد و مشمای دارو هارا چنگ زد

کلافه روی تخت نشستم :

__ بدش به من سام

دوان دوان از اتاق بیرون زد

عصبی پتو را کنار زدم و پشت سرش راه افتادم :

_ همین الان برمیگردی و میدیش به من ساموئل

خانه قدیمی و کوچکی با یک اتاق بود

پشت کاناپه پنهان شد و با یک دست جلوی چشمانش را
گرفت

با منطق بچگانه اش فکر میکرد اگر او مرا نبیند من هم نمی
توانم ببینمش :

_ مگه نگفتی خوب سد؟ قص نخور پس

_ اگر ندیش عصبانی میشم

_ اگر بدمس مثل اونبار من و میزنی

کلافه دستم را به کاناپه گرفتم ... زیاد که ایستاده بودم
چشمانم سیاهی می رفت و این از عوارض آرام بخش ها بود

_ من نزدمت سام ... تو عصبانیم کردی و من فقط هلت دادم
عقب ... تقصیر من نبود که پات گیر کرد به فرش

چیزی نگفت ... صدای گریه اش از پشت کاناپه می آمد

حال من از او بدتر بود :

_ هی ... من که گفتم متاسفم ... حالا قرصا و بیار سام ... اگر
اونا و نخورم حالم بد میشه

صدای گریه اش بلندتر شد :

_ نمیخوام ... قرص نخور ... یکم بیدار بمونی چی میشه؟ تا
بابایی بیاد من تنهام

صدای در آمد ... خداروشکر سامر زودتر آمده بود

سامر از پشت کاناپه بیرون پرید و دوان دوان به سمت سامر
رفت

سامر متعجب در آغوشش کشید :

__ چى شده؟

ساموئل با گريه انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت :

__ ميخواست دوباره قص بخوره

كلافه دندان هاييم را روى هم فشردم :

__ سرم درد ميكنه

__ من كه بوس كردم بى ادب

سامر سر ساموئل را به شانه اش چسباند :

__ حرف زشت نزن ... قرصا و بده به من

سام با سرتقی مشما را در دست سامر گذاشت :

_ نذار بخوره

سام که دور شد سامر بازویم را به سمت اتاق کشید :

_ از رد ریگو یک جلسه جدید وقت میگیرم

بیچاره وار دستم را عقب کشیدم :

_ نه ... حالم خوبه

بی توجه به من موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد

احتمالا برای تماس گرفتن با رد ریگو

ملتمس موبایل را از دستش کشیدم :

_میگم خوبم سامر ... من نمیام پیش رد ریگو

بی حرف نگاهی به چشمان ملتمسم انداخت و در یک حرکت
مشما را روی تخت ریخت

از بین قرص و آمپول های پخش شده روی تخت ، آرام بخش و
خواب آورها را جدا کرد و توی جیبش ریخت

گرفته روی تخت نشستم و زانوهایم را در آغوش کشیدم

بی توجه به من مشغول جمع کردن داروهای باقی مانده شد :

_ ساموئل؟

صدای دویدن سام و باز شدن در آمد

_ مامان نهار خورده؟

سام سر بالا انداخت :

_ از تخت پا نسد

سامر کلافه سر تکان داد :

_ تو چی؟

_ دستم نرسید به یچخال

از عذاب وجدان لبم را گزیدم ... به من حرفی نزده بود

سامر بی اعتنا به من در آغوشش کشید :

_بریم خرید؟

سام دودل و سردرگم نگاهم کرد :

_مامیم بیاد؟

سامر بدون نگاه کردن به من پیشنهادش را رد کرد :

_باید بخوابه

_از صبح خوابه ... دیشبم خواب بود ... همس خوابه

صدایش کم کم دور می شد

از در بیرون رفتند

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم

اعتراض و شکایت های کودکانه ساموئل تمامی نداشت و من
بهتر از هر کسی می دانستم حق با اوست ...

پارت 773 : #پارت_773

از خودم بدم آمد ... از صحرایی که برای دختر آنجلا مادری
کرد اما برای پسر خودش نه!

از صحرایی که با کوچکترین خبری از شاهرخ به گریه می
افتاد نفرت داشتم

سعی کردم با سرگیجه ام مقابله کنم

از جا بلند شدم و با کلافگی روتختی را صاف کردم

لباس های سام را از روی زمین جمع کردم و با شلختگی کنار
دیوار روی هم تلنبار کردم

در یخچال چیز زیادی نبود

چهار تخم مرغ را در روغن انداختم و گوجه و خیارها را حلقه
کردم

کم جان لبخند زدم

آخرین بار برای یاشار آشپزی کرده بودم

کمی فکر کردم

بعدتر برای آلا هم سوپ پخته بودم

آخرین بار را یادم نمی آمد !

صدای در که آمد تابه ی داغ را روی میز گذاشتم

سامر با ابروهای بالا رفته جعبه های پیتزا را روی میز گذاشت :

_پیتزا خریدیم

ساموئل مثل همیشه به زانویم چسبید :

_ ازینام میخوریم ولی

از احم پررنگش به سامر خنده ام گرفت

سامر تسلیم شده سر تکان داد :

_ میخوریم

بی اشتها گاز کوچکی به برش پیتزایم زدم :

_ لیست سلبریتی های امسال و میخوام سامر ... پررنگ

تریناشون و

قبل از اینکه سامر جوابم را دهد ساموئل با دهان پر پرسید :

__ سبریتی چیه؟

__ آدمای معروف که همه میشناسنشون و دوستشون دارن

لیوان دلسترش را برداشت و با چشمان درشت شده خیره ام
شد :

__ پس بابایی سبریتیه

با صورت جمع شده به چهره راضی سامر خیره شدم :

__ نه نیست

ساموئل بی توجه به تخم مرغ ها برش دیگری از پیتزا برداشت
و با اطمینان سر تکان داد :

_ هست ... همه تو شرکت میسناس ... دوستسم دارن (همه
تو شرکت میشناسنش ... دوستشم دارن)

با حرص پوف کشیدم :

_ اوکی ... بابایت سلبریتیه

سامر بالاخره از ساموئل چشم گرفت :

_ ما امسال شرکت نمیکنیم

_ سه ساله قراره شرکت کنیم ... بهترین طراحا تو این شرکتن
اما تو انگار نمیخوای پیشرفت کنیم

_اون مجله عکسی و چاپ میکنه که طراحاش حداقل دو سال
شرکت کرده باشن ... نمیتونی یک کاره بری و انتظار برنده
شدن داشته باشی

متعجب ابرو بالا انداختم ... من سعی میکردم از این فضای
نفرت انگیز دور شوم و برای اینکار از هر دلیلی استقبال
میکردم اما سامر قصد کوتاه آمدن :

_من انتظار ندارم سامر ... تو انتظار داری که یا کاری و شروع
نکنی یا حتما توش اول باشی!

کلافه پوف کشید :

_بعدا دربارش حرف میزنیم

رو به ساموئل که هم زمان از سر میز بلندشد ادامه داد :

_ کی قرار بود تخم مرغاً و بخوره؟

ساموئل شانه بالا انداخت :

_ رکسی

از سر میز بلند شدم و جعبه های خالی پیتزا را به آشپزخانه
کوچک بردم

زندگی ادامه داشت

بخاطر پسر و تمام رویاهایی که به واقعیت پیوستنشان را به
خودم بدهکار بودم ...

پارت 774 : #پارت_774

سامر با دقت خیره به طرح پیراهنی بود که روی میزش قرار
داده بودیم

برخلاف ژانت و رابرت که منتظر نگاهش میکردند من خونسرد
بودم

_ قدیمیه!

بلافاصله با اعتماد به نفس جوابش را دادم :

_ نیست ... یک جلوه مدرن روی یک لباس بلند سنتی

_ بیشتر از اینکه قشنگ باشه گستاخانست !

__ تور ها؟ یا پروانه ها؟

ابروی راستش را بالا انداخت و خیره نگاهم کرد :

__ پروانه های برجسته ای که روی تورها کار شده!

با لبخند شانه بالا اندختم :

__ بالاتنه ساده ی بنفش و تورهای بلندی که روش پروانه کار

شده ... لطیف زیبا و در عین حال کمی عجیب!

طرح را روی میز پرت کرد و موبایلش را برداشت :

_ شاید شانس اینکه تو صفحه سوم یا چهارم مجله چاپ بشه
و داشته باشه اما جلد ... اینطور فکر نمیکنم!

وسوسه کننده دستم را روی میز گذاشتم و کمی به سمتش
خم شدم :

_ ولی ارزش امتحان کردن داره !

_ اشتباه میکنی ... اجازه نمیدم شرکت کنیم مگر اینکه
طرحتون روی جلد اون مجله چاپ بشه

ژانت قبل از من به حرف آمد :

_ ما خیلی وقته مشغولیم قربان ... صحرا ایده داد و دو تا از
بهترین طراحا روش کار کردن ... همه تایید کردن

سامر با خونسردی لبخند کجی زد :

_ همه به جز من !

قبل ازینکه رابرت شروع به سخنرانی کند با چشم به در اشاره زد :

_ تنهامون بذارین

صدای بسته شدن در که آمد سامر مرموز خیره ام شد :

_ این حس ریاستت و دوست دارم ... شبیه صوفیا میشی

بی توجه به جمله اش با حرص جلو رفتم :

_ ما برای این طرحا زحمت کشیدیم ... من بی خوابی کشیدم
و ساعت ها روش کار کردم اونم درست وقتی که تو با ساموئل
تو ساحل آفتاب میگرفتین!

بدون اینکه احساسی در چهره اش معلوم باشد به حرص
خوردنم لبخند زد :

_ باور کن ما دوست داشتیم تو هم باشی اما یک سفر مردونه
بود !

چشمانم را در حدقه گرداندم

هفته پیش همراه ساموئل به سفر چند روزه ای به مقصد
ترکیه رفتند تا سام بتواند بچه گرگ هایی که در باغ وحش
آنتالیا به دنیا آمدند را از نزدیک ببیند

سامر بی هیچ مخالفتی همه ی کارهایش را رها کرده بود و بی توجه به حرص خوردن های من برای خودش و ساموئل بلیط خریده بود!

_برام مهم نیست .. مطمئن باش اگر دوست نداشتم برین اجازه نمیدادم پسر مو ببری

با لبخند ابرو بالا انداخت
بی طاقت جعبه دستامل کاغذی را به سمتش پرتاب کردم که روی شکمش سقوط کرد :

_اونطور با تمسخر نگاه نکن

بی توجه به نگاه خیره اش طرح را از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم :

_ میگم شروع کنن به آماده کردنش

_ اجازه ندادم

_ اجازه نگرفتم ... چهار سال پیش یک نفر بهم گفت این شرکت مال منه ... گفت بهم یاد میده چطور ادارش کنم و بعد همه چی و به خودم میسپاره ... گفت کاری میکنه که هرکسی عذابم داده پشیمون بشه ... پس منم روی حساب حرف های همون آدم امروز اجازه نمیگیرم! میگم آمادش کنن

مکثی کردم و بی توجه به چشم های پررضایتش ادامه دادم :

_ دستور میدم آمادش کنن ! طرحی که ایدشو خودم دادم ... اونطور که خودم میخوام! رئیس اون مجله میتونه هر عکسی که میخواد چاپ کنه اما اون شب این طرحم روی اون فرش قرمز میره ... و شک نکن میدرخشه!

منتظر نماندم تا حرفی بزند

به سمت در برگشتم و از اتاق خارج شدم

لبخند کمرنگی به منشی که با احترام برایم بلند شد زدم و به سمت اتاق خودم رفتم اما با دیدن تماس های از دست رفته از مهد سام پشیمان شده و به سمت آسانسور برگشتم

ساموئل از سه روز قبل به مهد کودک میرفت !

نه سامر راضی بود و نه خودش تمایل چندانی داشت اما بی توجه به هر دویشان فرستادمش

من مادرش بودم و اینطور صلاح دیدم !

پسر سه ساله ام زیادی به سامر وابسته بود

نه اینکه این علاقه آزارم دهد نه ...

اما احساس میکردم هم ساموئل و هم سامر از این وابستگی
شدید آسیب می بینند

با توقف اتومبیل روبروی مهد ، ساموئل دست در دست زنی
میانسال از ساختمان خارج شد

در جلو را باز کردم و با لبخند سری برای زن تکان دادم

پارت 775 : #پارت_775

گونه سام که مشغول سرو کله زدن با کمربند بود را نوازش
کردم :

_ خوش گذشت ؟

_ زیاد بود

نگاهی به آینه بغل انداختم و سرعتم را بیشتر کردم :

_ چی زیاد بود؟

_ من و گذاشتی اینجا صبح بود ... الان سب (الان شب)

کمرنگ لبخند زدم :

_ هنوز ظهره

_ بریم بابایی

بی توجه به حرفش نفس عمیقی کشیدم و ماشین را کمی
جلوتر روبروی برج شیکی نگه داشتم :

_ پیاده شو سام

دست کوچکش را در دست گرفتم و با احتیاط از خیابان ردش
کردم :

_ قشنگه نه؟

بی حوصله سر تکان داد که ادامه دادم :

_ ببین چه بلنده ... میخوای بریم اون بالا؟

سرش را بلند کرد و نگاهی به انتهای برج انداخت :

_ با بابایی بریم

نگهبان های برج با دیدنم کنار رفتند :

_ ببین ... طبقه آخرش یک تراس خیلی بزرگ داره با دوتا

تاب خوشگل

به سمت آسانسور رفتم و همانطور که خیره ی عکس العمل

های ساموئل بودم ادامه دادم :

_ میتونیم رکسی و از قفس بیاریم بیرون تا تو تراس بازی کنه

بدخلق چشمانش را مالید :

_ نیاوردیمس که !

سعی کردم صدایم هیجان زده به نظر برسد :

_ خب میتونیم بیارمش و اینجا بمونیم ... آره؟

با ایستادن آسانسور در طبقه آخر پیاده شدیم :

_ اینجا زندگی کنیم؟

گوشه پیشانی ام را خاراندم و تایید کردم :

_ آره ... من تو و ... رکسی!

بی حرکت سر جایش ایستاد :

__ بابایی چی؟

کلافه پوف کشیدم :

__ بابایی میاد پیشمون ... میتونیم مثل اونبار کیک درست
کنیم یا بریم لب ساحل ... اما شب که شد اون میره خونه و ما
اینجا میمونیم ... چگونه؟

__ نه

وارفته نگاهش کردم ... پسرک کوتاه نمی آمد !

با لرزش موبایل درون کیف دستی آبی رنگم نگاهم را از
ساموئل گرفتم و به اسم سامر که روی صفحه خودنمایی
میکرد دادم :

__بله؟

__کجا رفتین؟ نیم ساعت پیش بچه و تحویل گرفتی ... باید تا
الان میرسیدی

عاصی شده دوباره دست ساموئل را به سمت آسانسور کشیدم
:

__دلیل نگرانیتو نمیفهمم سامر ... ساموئل با منه ... با مادرش

__کجایین؟

صدایش مثل اول طلبکار نبود

_ داریم میایم

دکمه قرمز را فشردم و موبایل را در جیب کیف سر دادم

هرچی سعی کردم توجه سام را به بادکنک و محیط بازی بچه
ها که در محوطه پایین برج بود جلب کنم فایده ای نداشت

اینبار اما تسلیم نمیشدم برای گرفتن استقلالی که در این
سال ها از دست رفته بود

ساموئل با دیدن سامر بی طاقت در آغوشش پرید

کیف سبز رنگ مهدکودکش را روی صندلی گذاشتم و مشغول
باز کردن پنس های درون موهایم شدم

سام مثل همیشه مشغول توضیح کل اتفاقات آن روز برای
سامر بود :

_ از من بزرگتر بود

_ چند سال؟

صدایی از ساموئل نیامد

میدانستم مثل همیشه با انگشتانش اعداد را نمایش میدهد

_ اینطوری نه ساموئل ... باید بگی دو سال

_ بعد مامی اومد دنبالم ... رفتیم یک خونه جدید

دست هایم در هوا خشک شد

فکر اینجایش را نکرده بودم

صدای سامر جدی بود :

_خب؟

_با هم کیک درست کنیم و بریم ساحل ... بعد تو اینجا

بخوابی ... من با مامی و رکسی تو اون خونه بلنده

کلافه پنس هارا روی میز انداختم و منتظر بیرون رفتن

ساموئل شدم

خوب میدانستم سامر قرار نیست به همین آسانی قانع شود

من اما مصمم بودم !

پارت 776 : #پارت_776

_ چه غلطی داری میکنی دقیقا؟

سعی کردم خونسردی ام را مقابل خونسردترین فردی که در
زندگی ام دیدم از دست ندهم :

_ برج نزدیک مهدکودک و شرکته ... علاوه بر این ازین جام
زیاد فاصله نداره ... هر وقت خواستی میتونی ساموئل و ببینی

دوباره تاکید وار پرسید :

_ چه غلطی ... داری ... میکنی؟

کلافه پوف کشیدم ... میدانستم حرف هایم در مغزش فرو نمی
رود :

_ من و ساموئل تا هفته دیگه از اینجا میریم

با حرص خندید :

_ حق نداری صحرا ... حق نداری ساموئل و ببری

با خونسردی زیر نگاه خیره اش روی کاناپه نشستم و گردنم را
ماساژ دادم

در هفته های گذشته مشغله هایم در شرکت بیشتر شده بود

انگار همه جدیداً در کارها قبولم کرده بودند و گرنه تا چند وقت پیش کسی برای سپردن کارها به منی که سر رشته ای نداشتم اعتماد نمیکرد :

_ حق لازم نیست ... در حال حاضر من همه کس اون بچه محسوب میشم! به اجازه تو احتیاجی نیست

_ چی میخوای؟ چی لازم داری و تو این خونه در اختیارت نیست لعنتی؟ چی کم داری؟

_ احساس مادریمو!

خیره به چشمانم سکوت کرد

_ من تو خونه مادر نیستم سامر میفهمی؟

با کلافگی موهایم را از جلوی چشمانم کنار زدم

صدایم لرزش خفیفی داشت

نمیدانم از غم ، پشیمانی ، خشم و یا عذاب وجدان ...

_ تو این خونه بچم ازم دوره و این داره عذابم میده ... تو این
خونه تو تنها کس ساموئلی

با فک منقبض شده سرش را تکان داد :

_ اون دوست داره

_ داره ... تو دوست داشتنش شک ندارم اما باهام راحت
نیست ... براش مادر نیستم !

با خشم دستی در موهای روشنش کشید که جلو رفتم :

_ سامر بذار زندگیم و نظم بدم ... بذار همه چی برگرده
سرجای خودش

عصبی دهان باز کرد که زودتر دستم را روی دست مردانه اش
گذاشتم و زمزمه کردم :

_ بذار زندگی کنم سامر

نگاهم کرد ... خیره ... بادقت

انگار با نگاه برنده اش مغزم را میشکافت و فکر هایم را آشکار
میکرد

بالاخره چشمانش را برداشت و با پای راستش روی زمین
ضرب گرفت

باور نمی‌کردم سامر خونسرد اینطور به تکاپو افتاده باشد :

_ صبح که همدیگه و تو شرکت می‌بینیم و ساموئل مهدکود که
... ظهر با هم میریم دنبالش ... حق نداری از من دورش کنی
سلنا ... حق نداری! همه چی مثل گذشته پیش میره

سرم را به تایید تکان دادم اما خوب میدانستم هیچ چیز قرار
نیست مثل گذشته پیش برود

سامر هم میدانست اما بخاطر ساموئل کنار نمی‌آمد

از فکر که بیرون آمدم تنها بودم ... سامر رفته بود

به سمت اتاق خودم برگشتم که در راهرو چشمم به او افتاد

پشت پنجره ایستاده و خیره به نقطه ای نامعلوم سیگار دود
میکرد

سرم را پایین انداختم و بی توجه به او به سمت اتاق ساموئل
راهم را ادامه دادم

سامر را دوست داشتم

خانواده ام بود

گذشته ی از دست رفته ام

خدا می دانست که تا چه اندازه پشتم به او گرم بود

حامی دوست داشتنی ام در بدترین شرایط !

کلافه وارد اتاق سام شدم

آرام روی تخت بنفش رنگش خوابیده بود

پسرک شبیه پدرش بود! شبیه شاهرخ

چشم هایش با چشم های لعنتی او مو نمیزد!

آرام روی تختش خم شدم و گونه نرمش را بوسیدم

تصمیم به تغییر گرفتم ، اولین قدم را برداشتم و بعد از آن

همه چیز پشت سرهم آمد !

خانه جدید در مقابل چشم های بهت زده ی ژانت که برای

کمک آمده بود به سلیقه سام چیده شد !

برای دیوارهای آشپزخانه سورمه ای را پیشنهاد داد با دایره
های سفید!

بی توجه به هشدارهای من برای تیره و دلگیر شدنش شانه بالا
انداخته و گفته بود دوست دارد در آسمان غذایش را بخورد!
دایره های سفید هم ستاره ها بودند!

دیوارهای اتاقش مثل گذشته بنفش شد اما تخت قرمز و کمد
زرد رنگ هیچ همخوانی نداشت و چه کسی گفته بود برای
زیبایی همخوانی لازم است؟!

همینکه ساموئل از اتاق جدید راضی بود کفایت میکرد

هیچ زمان به مغزم هم خطور نمیکرد که روزی رنگ دیوارهای
اتاقم را یک خرگوش انتخاب کند اما در مقابل چهره بهت زده

ی من ساموئل کاتالوگ های رنگ را روبروی رکسی گذاشت و
زمانی که حیوان به سمت رنگ زرد رفت با لبخند به من خیره
شد

پارت 777 : #پارت_777

همه چیز خوب بود ...

حتی عروسک خرس بزرگ قهوه رنگ ساموئل که گوشه میز
ناهارخوری گذاشته شد و یا هواپیمای آویز شده اش از لوستر
های پذیرایی

کم کم بهانه گیری هایش برای سامر کمتر شد و بدون غرغر به
مهد میرفت

همراه او من هم تغییر میکردم !

بعد از چندسال همراه پسر بچه ای شلوغ با خانه ای بزرگی
مواجه شدم که در آن خبری از خدمتکار نبود

صبح زود صبحانه درست میکردم ساموئل نیمه خواب را در
آغوش میگرفتم واز خانه خارج میشدم

مقصد اول فروشگاه بود

کیک و شیر کاکائو محبوب سام و اکثر اوقات دو بستنی گنده
برای پریدن خوابمان

بعد از آن نوبت رساندن ساموئل به مهد کودک و بالاخره
مقصد نهایی شرکت بود

ظهر که به خانه برمیگشتیم هردو آنقدر بدخلق و خسته بودیم که حتی حوصله ی ایستادن در آسانسور هم نداشتیم

در این بین ساموئل با بدجنسی تمام بداخلاقی هایش را روی سرمن آوار میکرد :

__ چرا نرسیدیم؟

کیفم همراه طرح های شرکت و پاکتی که نگهبان تحویل داده در دست راستم و کیف مهد ساموئل همراه کاردستی و موز نیم خورده اش در دست چپم بود :

__ سام دکه آسانسور و بزن

بدخلق پایش را به زمین کوبید :

_ همه کارا و من انجام میدم

بهت زده پوف کشیدم :

_ همه وسایل دسته منه

معرض نان باگت هارا بالا آورد :

_ اینا سنگینن ... دستم درد گرفت ... الان میسکنه بعد باید

بری رو دستم و سنگ بگیری

با بدبختی انگشت اشاره ام را به دکمه آسانسور رساندم و

منتظر ماندم :

_ الان میرسیم

نان باگت هارا کنار پایش روی زمین گذاشت که کلافه غریدم :

_بردار سام ... کثیف میشه

با بهانه گیری آغوشش را به سمتم باز کرد :

_بغل کن

بیچاره وار نفسم را بیرون فرستادم :

_دستم پره پسر ... الان میرسیم بالا

دامن کوتاهی که تا بالای زانویم میرسید را کشید :

_ نونا و خودت بیار ... به بچه ها که کار نمیکن ... بغل کن منو...
پام درد گرفت

کلافه به صورت درهم سام خیره بودم که هم زمان با باز شدن
در آسانسور دستی دور کمر ساموئل حلقه شد

متجب با اخم های درهم به مرد روبرویم خیره شدم که لبخند
ساموئل را در آغوش گرفته بود :

_ من بغل میکنم ... دست مامانت پره

نمیدانم کدام طبقه اما در همین برج زندگی میکرد ... قبلا هم
در محوطه پایین دیده بودمش

سام معذب خودش را به سمت من کشید :

_ نمیخوام

به مرد خیره شدم ... چشمان سبز و موهای روشنش چهره اش
را کم سن تر نشان میداد اما حدس میزدم احتمالا سی و پنج
سال را داشته باشد

_ ممنون اما لازم نیست ... چیزی نمونده الان میرسیم

بی توجه به من کلیدش را دور انگشتش گرداند :

_ بچه ها زود خسته میشن ... مخصوصا اینکه تبم داشته
باشن

نگران سعی کردم دستم را به پیشانی سام برسانم که طرح ها
از دستم رها و کف آسانسور پخش شد

عصبی سرم را پایین انداختم و چشمانم را بستم

مرد اما بی توجه به حال خراب من لبخند زد :

_ نگران نباش ... زیاد شدید نیست

بی اعتنا نسبت به اینکه فرد روبرویم غریبه است جواب دادم :

_ صبح بهش دارو دادم ... یکم گلو درد داشت

دو طرف فک سام را فشرد و نگاه با دقتی به گلویش انداخت و دوباره لبخند زد:

_ نگران نباش ... سرما خورده

وسیله ها را داخل خانه می گذاشتم و پیش دکتر می بردمش

انگار حرفم را از نگاهم خواند که باز خندید:

_ نیاز نیست ببریش پیش دکتر ... اگر خیالت راحت میشه
باید بگم من پزشکم ... یک سرما خوردگی سادست

نیم نگاهی به ساموئل که اخم هایش را درهم فرو برده و دست
های کوچکش را مشت کرده بود انداخت و ادامه داد :

_ که البته خیلیم آقا کوچولو و بداخلاق کرده

آسانسور که ایستاد منتظر شد در را باز کنم و بالاخره ساموئل
را روی زمین گذاشت

طرح هارا از كف آسانسور جمع كرد و بعد از نگاه کوتاهی
تحويلم داد :

_ نقاشی؟

لبخند کمرنگی به نا واردی اش زدم و متفکر جواب دادم :

_ میشه گفت طراح

ساموئل که با اخم دستم را کشید لبم را گزیدم و به سمت مرد
برگشتم :

_ مرسی از کمکتون

سری تکان داد و به سمت آسانسور برگشت :

_ می بینمت

نفهمیدم از کدام دیدار حرف میزنند ، فقط لبخند تشکر آمیز و
سرسری زدم و در را بستم

پارت 778 : #پارت_778

به خواست ساموئل پاستا درست کردم با سس مخصوصی که
سامر اختراعش کرده بود !

آنقدر خسته بودم که وقتی سام نیمه شب بیدارم کرد
خواستم التماسش کنم تا اجازه دهد چند ساعت دیگر هم
بخوابم اما با دیدن صورت قرمز و چشمان پر اشکش نگران
روی تخت نشستم :

__ چی شده؟

دماغش را بالا کشید و با دست مشت شده چشم چپش را پاک کرد :

__ رکسی مرده

بدون معطلی به سمت قفس خرگوش رفتم

کافی بود حیوان بلایی سرش بیاید تا ساموئل از ناراحتی هلاک شود!

با دیدن چشمان نیمه بازش نفس راحتی کشیدم و به سمت سام که بغض کرده به دیوار تکیه کرده بود برگشتم :

_ نمرده ... بین داره نفس میکشه

_ بریمس بیمارسان

با بیچارگی نگاهی به ساعت اتاق که عدد دو را نشان میداد
انداختم و ایستادم

_ باشه ... میبریمش

چاره ای نبود ! خوب میدانستم ساموئل تا چه اندازه به
خرگوش وابسته است

بی حوصله از روی تاپم سویشرتی پوشیدم و شلوار جین
تنگی به پا کردم

ساموئل را اما با حوصله حاضر کردم

هوا زیادی سرد شده بود

کمد را باز کردم و گرم ترین لباسی که به دستم رسید را
بیرون کشیدم

شلوار و کاپشن ست قهوه ای رنگش را که سامر در آخرین
سفرش هدیه آورده بود طرح ببر داشت و دم کوچکی روی
کمرش میخورد

دو گوش پشمالو که روی کلاه زمستانی اش زده شده بود
پسرک را خوردنی تر میکرد

موهای ساموئل را از زیر کلاه بیرون آوردم و همانطور که با
دست روی پیشانی اش پخش میکردم در دل قربان صدقه ی
صورت معصومش رفتم

باد سردی میوزید ... برای منی که به هوای گرم و شرجی دبی
عادت داشتم کنار آمدن با این هوا سخت بود

ساموئل را روی صندلی کودکش نشاندم و رکسی را روی پایش
گذاشتم

به طرف در راننده رفتم که شخصی بازویم را کشید

طبق عادت سریع واکنش نشان دادم و بدون اینکه به سمتش
برگردم از پشت سر با بازو در شکمش کوبیدم

صدای ناله دردناکش که بلند شد شگفت زده عقب برگشتم

مردی که صبح در آسانسور دیده بودمش!

_ اینجا چیکار میکنید؟

با چهره جمع شده دستش را روی شکمش کشید و آرام جواب داد :

_ اینجا خونمه!

حق به جانب سر تکان دادم :

_ نصف شب؟ تو تاریک ترین قسمت پارکینگ؟ ترسوندینم

همانطور که دستش را به پهلویش گرفته بود با درد خندید :

_ معذرت میخوام که مجبور شدم با مشت بزنی تو شکمم

زیر لب اصلاح کردم :

__ با بازو زدم

منتظر نگاهم کرد ... باید طلب بخشش میکردم؟ مقصر خودش بود اما با این همه میدانستم ضربه ام که یک عکس العمل غیر ارادی بود زیادی محکم زده شد :

__ دست خودم نبود ... معذرت میخوام

__ مهم نیست ... یک کار فوری برام پیش اومده ... میتونی تا نزدیک فروشگاه برسونیم؟

مشکوک نگاهش کردم ... شک نداشتم خودش ماشین داشت!

با این همه سری به نشان تایید تکان دادم و او با لبخند عقب نشست و روی صندلی دراز کشید

برای ثانیه ای مکث کردم ... یک جای کار درست نبود!

از پارکینگ بیرون آمدم

مرد نگاهی به ساموئل انداخت :

_ چه خرگوش تپل و خوشگلی

ساموئل با اخم و لب های برگشته چشم غره رفت :

_ تپل نیست ... اینا موهاسه ... چون خیلی بلند سده مردم

فکر میکنن تپل سده

بالا پریدن ابروهای مرد را در آینه دیدم و کمرنگ لبخند زدم

کسی حریف زبان ساموئل نمی شد!

_درسته ... الان که دقت میکنم میبینم همینطوره که تو
گفتی ... حالا بگو ببینم حالش بده؟

_مریض سده

مرد بی توجه به اخم های درهم ساموئل خرگوش را گرفت و
روی پای خودش گذاشت

تازه یادم آمد گفته بود پزشک است :

_چش شده؟

ابروی راستش را بالا انداخت و لبخند زد :

_ من دامپزشک نیستم خانوم !

بی حوصله پوف کشیدم :

_ من نصفه شبی دامپزشک از کجا بیارم؟ اصلا زنده میمونه؟

ساموئل جیغ زد :

_ نمییره

از سام یادم نبود!

لبم را گزیدم و تایید کردم :

_ آره ببخشید ... حالش خوب میشه

مرد دوباره نگاهی با دقت به خرگوش انداخت :

_ یک باکتری عفونی ... با آنتی بیوتیک حل میشه به نظر من

نفس عمیقی کشیدم و دور زدم :

_ پس فقط لازمه یک داروخونه شبانه روزی پیدا کنیم

پارت 779 : #پارت_779

_ از چهار راه بعدی برو سمت راست ... اون سمت هست

بدون اینکه به چیزی شک کنم به حرفش گوش دادم

چشمانم عجیب می سوخت و برای ساعتی خواب التماس
میکرد :

_ داریم خیلی دور میشیم ... مطمئنید داروخونه نزدیک تر
نبود؟

_ برو ... کم مونده

پایم را بیشتر روی گاز فشردم و در آینه نگاه معذبی به
صورتش انداختم :

_ معطل ما شدید ... حتما شما هم کار مهمی داشتید که این
وقت شب اومدید بیرون

_ مسیر من همین طرفه ... به داروخونه که رسیدید پیاده
میشم

با لبخند سر تکان دادم ... ساموئل که خیالش از خرگوشش
راحت شده بود با فکر آسوده خوابش برده بود

_ مستقیم ... به چهار راه بعدی که رسیدیم پیچ سمت چپ

اخم هایم درهم فرو رفت ... مارا کجا میبرد؟ مطمئنا داروخانه
نزدیک تر هم وجود داشت !

با دیدن نگاه های مشکوکش به پشت سر بالاخره اعتراض
کردم :

_ برمیگردم ... داروخونه نزدیک تر پیدا میشه

_ نه دو نصفه شب ... بسته ست

_ داروی خاصی نیست ... حتی شاید فروشگاه حیوانات خانگی
نزدیک برج هم داشته باشه

_ نداره ... نزدیک شدیم

با قاطعیت سر تکان دادم

احساس خوبی نداشتم به این اصرار های بیهوده اش :

_ نیازی نیست

سرعتم را کم کردم تا از اولین دوربرگردان دور بزنم که سردی
جسمی را زیر گردنم احساس کردم

صدایش وحشت زده اما جدی بود :

_ به مسیرت ادامه بده دختر جون ... کافیه سرعت کم شه تا
با یک فشار کوچیک گردنتو پاره کنم

مبهوت به راهم ادامه دادم

نگاه نگران و آشفته ام را روی ساموئل احساس کرد که ادامه
داد :

_ من کاری باهاتون ندارم ... یک ماشین داره تعقیبمون میکنه
... سعی کن گمش کنی

آب دهانم را فرو دادم و پدال گاز را محکمتر فشردم

اگر تنها بودنم بدون مکث ترمز گرفته و از فرصت برای رهایی
استفاده میکردم

دستانش میلرزید و این نشان از ناواردی اش داشت

به اشتباه انداختنش آن هم برای من کار آسانی بود اما نه
زمانی که پسر سه ساله ام حضور داشت!

آنقدر در کوچه های خیابان با سرعت بالا این طرف و آن طرف
رفتیم تا بالاخره خیالش از بابت گم شدنمان راحت شد :

_ جلوتر یک کوچست ... سمت چپ

به سمت چپ پیچیدم

_ اون در قهوه ای با خط های سفید ... همونجا نگه دار

نفس آسوده ای کشید و پایم را روی ترمز گذاشتم و زمزمه کردم :

_ حالا دیگه گمشو پایین عوضی

_ ماشین و ببر تو پارکینگ

دندان هایم را از خشم روی هم فشردم :

_ برو پایین ... جایی که میخواستی رسیدی

بالاخره چاقو را از زیر گردنم پایین آورد و محتاط نگاهم کرد :

_ خوب گوش کن ... من اینکاره نیستم اما کسایی که تعقیبم
می کردن خیلی خطرناکن ... پس به نفعتش ماشین و ببری تو
پارکینگ چون اگر این اطراف ببینن میشناسن و اون زمان
جون خودت و پسرت به خطر میفته

خیره نگاهش کردم ... اینکاره نبود!

این ترس نهفته در چشمانش و لرزش دست هایش خبر از
حرفه ای نبودنش میداد

کاش ساموئل کنارم نبود تا سیلی محکمی در گوش مرد میزد
و بی توجه به حرفش به خانه برمیگشتم

سام اما دست و پایم را بسته بود

مکتم را که دید کلافه موهایش را چنگ زد :

_ دارم بهت حقیقت و میگم ... ماشین و بیار تو پارکینگ ...
اگر کاری باهاتون داشتم با همون چاقو مجبورت میکردم باهام
بیاین اما ازینجا به بعدش و بخاطر خودت و پسرت میگم ...
جاتون اینجا امن تره!

ماشین را که وارد پارکینگ کردم خودم هم باورم نمیشد
چطور برای بار دوم حرفش را قبول کردم

قصد آوردن ساموئل را داشت که با حرص عقبش زدم و خودم
بچه را در آغوش گرفتم

از پله های باریکی بالا رفت
پشت سرش رفتم

با دقت همه جا را زیر نظر داشتم تا با کوچکترین خطری
ساموئل را عقب بکشم و واکنش نشان دهم اما خبری نبود

در آهنی کهنه ای را باز کرد و وارد شد

سالن بسیار کوچکی با آشپزخانه ای کوچکتر و اتاقی که به آن
دید نداشتم

احتمالا پارکینگ برای تعمیرات ماشین به کار میرفت و این
خانه هم که معلوم بود مدت زیادی است خالی مانده متعلق به
تعمیرکار است

مرد همانطور که قابلمه بزرگی را روی شعله گاز میگذاشت
زمزمه کرد :

_ یک گوشه بشین ... متاسفم که تو این درسر افتادی اما
راهی نداشتم ... اگر دور میزدی بهمون میرسیدن ... اونطوری
هر سه تامون تا الان مرده بودیم

با احم نگاهم را گرفتم و گوشه ی کاناپه ی خاک گرفته
نشستم اما ساموئل را از آغوشم پایین نگذاشتم

همانطور که پارچه سفید و تمیزی را برش میداد شرمنده
توضیح داد :

_ من هیچ وقت خودمو درگیر این بازی ها نکردم اما کل
زندگیمو مدیون قبادم ... وضعیت الانم و خونه و زندگیمو ...
حتی شغلم و ... وقتی فقط یک راه داری برای جبران لطفی که
زندگیتو تغییر داده اون راه و میری! به هر قیمیتی شده ...
فرقی نمیکنه چه قدر از چهارچوبات بگذره! منی که کارم
نجات جون آدماست امشب برای تو چاقو کشیدم ... متاسفم!

حرفی نزدِم ... با گذشت زمان ترسم کمی کمتر میشد

آب جوش را با احتیاط برداشت و از آشپزخانه خارج شد

در اتاق را که باز کرد چشمم به مردی افتاد که روی تخت تک
نفره با بالاتنه برهنه به شکم دراز کشیده بود

از قفسه سینه اش به بالا در دیدم نبود اما باز هم رنگ قرمز
خون که تا پهلوهایش کشیده شده بود را می توانستم
تشخیص دهم

مرد اینبار دستمال های سفید رنگ را برداشت

نگاه خیره و سردم را که دید معذب توضیح داد :

_ قباد یک ساعت پیش باهام تماس گرفت و خواست براش
یک جا پیدا کنم ... دوستش تیر خورده ... نمیتونن برن
بیمارستان ... مجبورم همینجا گلوله و از بدنش خارج کنم

انگار خیال میکرد کنجکاو شده ام و یا خودش را مدیون من
میدید که بیشتر توضیح داد :

_ دوستش حدود چهار ساله تو زندانه ... بالاخره موفق شدن
فراریش بدن اما تو همون بین طرف تیر میخوره

بی توجه پوزخند زدم ... انگار هرکجای دنیا که میرفتم دردسر
پشت سرم به راه می افتاد!

عاصی از رفت و آمد های مرد سرم را در گردن ساموئل فرو
بردم و چشمانم را بستم اما چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که
صدای فریاد دردناک مردی بلند شد

ساموئل را که وحشت زده در آغوشم از جا پرید محکم تر
فشردم تا بیشتر از این نترسد

چند دقیقه بعد دوباره صدای ناله ها بلند شد

کلافه سوییشرتم را از تنم بیرون آوردم و روی کاناپه پهن
کردم

سام را روی سوییشرت خواباندم و عصبی به سمت اتاق رفتم

اتفاقات پیش آمده و دردسری که در آن گیرافتاده بودم
دوباره آن صحرایی را زنده کرده بود که همراه یاشار برای
شیخ و بقیه کار میکرد :

_ چیکار داری میکنی دقیقا؟ من دنبال دردسر نیستم حالите؟
هزار بار از دردسرای بدتر ازین خودمو بیرون کشیدم حالا زور
داره بخاطر موضوعی که توش هیچکارم بیفتم تو زندان ... پس
اینقدر صدای داد و فریادشو در نیار چون همسایه ها زنگ
میزنن به پلیس و مهم تر از اون !

نگاهی به دست های خونی و صورت عرق کرده اش انداختم و
ادامه دادم :

_ پسرم میترسه!

مرد نیمه بیهوش را به شکم خوابانده و مشغول بیرون آوردن
گلوله بود

کلافه به مرد اشاره زد :

_ تکنون میخوره ... نمیتونم گلوله و پیدا کنم ... بیا بازو شو
بگیر

مردد نگاهش کردم :

_ به من ربطی نداره

_ مگه نمیخوای زودتر تمومش کنم؟ اینطوری نمیتونم گلوله
لعنتی و حتی پیدا کنم چه برسه به اینکه بخوام از بدنش
درش بیارم

مستاصل جلو رفتم ... خون از روی بدن مرد جاری و به ملحفه
سفید و تمیز تخت رسیده بود ... سرش به سمت مخالف من
روی تخت بود و نمیتوانستم صورتش را تشخیص دهم

_ بازوی سمت راستش و بگیر محکم ... زانوتو بذار رو مهره
های پایین کمرش تا تعادلت بهم نخوره اما فشار نده

کاری که خواست را انجام دادم

_ آفرین ... اگر تکنون خورد سعی کن ثابت نگهش داری ... به
فریاداش توجه نکن

دوباره که مشغول درآوردن گلوله شد از تقلای مرد به نفس
نفس افتادم

فریادها جایشان را به ناله های کم جانی داده بود که نشان از
دردش داشت

صدایی که با وجود درد و گرفتگی اش برایم زیادی آشنا بود

_ گلوله و دراوردم ... دستشو ول کن تا پانسمان کنم

بی اعتنا به حرف هایش بلند شدم و دور ایستادم

جرئت جلو رفتن نداشتم ... لعنت به این پاهای لرزان که
حرکت نمیکرد

دستان مشت شده ام را بیشتر فشردم و بالاخره قدم اول را
برداشتم

سرعت قدم دوم و سوم بیشتر شد

بی تعادل تخت را دور زدم و سمت دیگر ایستادم

نگاهم از در نیمه باز به ساموئل خیره بود

او هم روی شکم به یک طرف خوابیده بود و آرام نفس
میکشید

مردمک های لرزانم را به سختی پایین کشیدم

از مردی که مشغول پانسمان زخم بود گذشتم و بالاخره نگاهم
را به صورت مرد خوابیده روی تخت دوختم

موهای بلندش را که تا روی گردن می رسید با کش مشکی
رنگ ساده ای به پشت بسته بود

چشم هایش بسته و ابروهایش درهم بود

ابروی چپش کمی بالا تر از ابروی راست ایستاده بود

یادم آمد ساموئل هم زمانی که اخم میکرد ناخودآگاه ابروی
سمت چپش را بالا میفرستاد

گوشه پیشانی اش خراش عمیقی بود

ناباور یک قدم عقب رفتم

اشک اجازه ی واضح دیدن را نمیداد

پلک زدم .. محکم

قطره ی اشکی روی گونه ام سقوط کرد و بالاخره واضح
دیدمش

شاهرخ !

ثانیه ها متوقف شد و نفسم بالا نیامد
صدای ضربان قلبم قطع شد اما تصویر روبرویم بعد از ده ها بار
پلک زدن باز هم تغییری نکرد !

هنوزم هم مرد نامرد گذشته ام همانطور آرام با اخم های درهم
و زخم های بی شمار کمی دور تر از پسرش روی تخت به
خوابی عمیق فرو رفته بود

پارت 781 : #پارت_781

از اتاق بیرون آمدم

بدون تعادل ... انگار از ساختمانی چند طبقه سقوط کرده ام

کنار ساموئل نشستم و چشمانم را بستم

به زمان احتیاج داشتم ! او آنجا بود؟ زخمی؟

مرد پزشک هم حرف هایی زده بود اما درست به یاد نمی
آوردم

لعنتی ... کاش بادقت تر گوش میدادم

با دست های لرزان موهایم را از جلوی چشمانم کنار زدم و به
مرد که با دست های خونی از اتاق خارج شد خیره شدم

دهان و زبانم به اختیار خودم نبود زمانی که پرسیدم :

_ حالش چگونه؟

ابرویش را بالا انداخت و نگاهم کرد

تعجب کرده بود از مهم شدن حال مردی که تا قبل از دیدن
چهره اش برایم کوچکترین اهمیتی نداشت :

_ گلوله و بیرون آوردم ... خونریزش اما قطع نمیشه

_ زنده میمونه؟

_اگر خونریزی قطع بشه و بعدش زخمش عفونت نکنه آره ...
زنده میمونه

زبانم را با شدت میان دندان هایم گرفتم تا بیشتر از این
نپرسد اما انگار سلول به سلول تنم برای شنیدن مشتاق بود :

_گفتی چندوقت تو زندان بوده؟

_چهار سال ... حدودا

زیرلب تکرار کردم :

_چهار سال!

به کاناپه ی چرک تکیه دادم و سکوت کردم

چهارسال را در زندان گذرانده؟

نه ... مرد اشتباه میکرد

صدای پای کسی که از پله ها بالا می آمد ناخودآگاه باعث شد
بیشتر به ساموئل بچسبم و گارد بگیرم

مرد دستش را بالا آورد :

_ نترس ... قباده

قباد ... زمانی که در عمارت غمزه اسب سواری میکردم و
لوکان از قباد ، برادر غمزه و البته دوست قدیمی شاهرخ می
گفت هیچ زمان فکر نمی کردم در چنین موقعیتی با او روبرو
شوم

قد بلند و چهارشانه بود ... چشم و ابرو و موهای پرکلاغی اش
چهره اش را شرقی کرده بود

بی توجه به ما با مرد دست داد :

_ نمی خواستم تو دردسر بیفتی جان

مرد سر تکان داد :

_ بهت گفته بودم قباد ... تا آخر عمر هر کاری از دستم بربیاد
و انجام میدم ... هرچند بازم لطفای تو جبران نمیشه

قباد سرش را برگرداند و خیره نگاهم کرد

مکت طولانی اش روی صورتم معذبم کرد ... کاش هرچه زودتر
از مردی که در اتاق بیهوش بود حرف میزد تا قلب ناآرامم
کمی آرامش پیدا می کرد

بالاخره زیر لب زمزمه کرد :

_ تو ...

لحنش پرسشی نبود اما مرد توضیح داد :

_ برات تلفنی گفته بودم ... همراه من تو اون برج زندگی
میکنی و از شانس بدشون قاطی این مسائل شدن

قباد هنوز هم در سکوت خیره ام بود

_ چند نفر داشتن تعقیبم میکردن ... فکر کردم تا یک جایی
همراه این خانوم باشم گمم میکنن اما تا نزدیکی اینجا اومدن

قباد بالاخره با تاخیر زیادی از صورتم چشم گرفت :

_ چرا زودتر خبر ندادی؟ خیلی زود پیدامون میکنن

_ باید اول گلوله و در میاوردم

_ حالش چگونه؟

_ فعلا خوب ... اما به دارو احتیاج دارم ... اگر اینجا بمونه
خیلی زود عفونت میگیره

پارت 782 : #پارت_782

قباد تا نزدیک اتاق رفت و بدون اینکه وارد شود با دست هایی
که به کمرش زده بود خیره ی شاهرخ شد :

_ خونه ی من نمیتونیم بریم ... تحت نظره

مردی که قباد " جان " صدایش کرده بود سر تکان داد :

_ برج هم امن نیست

قباد کلافه پرسید :

_ از کجا تعقیبت کردن؟ مطمئنی برج و شناختن؟

_ نه اما جایی برای ریسک نداریم ... نمیتونیمم از جلوی
نگهبانی وارد شیم

ناخوداگاه زمزمه کردم :

_ پارکینگ طبقه ی آخر از پشت برج در داره

قباد بی توجه به من رو به جان پرسید :

_ تو پنت هاوس کی زندگی میکنه؟

چشم های جان که به این سمت دوخته شد مسیر نگاه قباد
اینبار من را نشانه گرفت :

_ اون سمت در جدا داره؟ نگهبان دیگه ای هست برای در
پشتی؟

بی اعتنا به سوالش پرسیدم :

_ تو از زندان آزادش کردی؟

قباد محلم نداد ... مرا می شناخت؟! نمی دانم ...

_ نگهبان دیگه قسمت پستی هست یا نه؟

_ تو آزادش کردی؟ چند وقت اونجا بوده؟ مگه چهار سال پیش
آزاد نشده؟

مرا می شناخت ... نگاه خیره اش بعد از ورود و این پوزخند
این را می گفت :

_ دفعه سومه که دارم میپرسم و جواب نمیدی ... نگهبان ...

میان کلامش پریدم :

_ تو آزادش کردی؟

اینبار بلافاصله با صدای بلند جوابم را داد :

_ من آزادش نکردم دختر جون ... من فراریش دادم! از جایی
که هر روز قصد جانش و میکردن ... از جایی که زجر میکشید
... تنها! وقتی برادرش ، پدرش و تو فراموشش کردین و تنه‌اش
گذاشتین!

سرم را پایین انداختم و بغضم را فرو دادم

چه می گفت؟ حرف هایش با دانسته هایم در این چهار سال
تناقض داشت

حرف هایش با حرف های آن زن که چهار سال پیش آلا را در
آغوش داشت نمی خواند

با تایید لوکان ... با نوشته های سایت ... با عکس دختر بچه در
عمارت

دروغ میگفت!

ای کاش دروغ می گفت ...

_ قسمت پشتی نگهبان نداره ... در اصل کسی استفاده
نمیکنه ... زمانی که خونه و خریدم کارت ورود بهش و دادن اما
تمام مدت از در اصلی استفاده می کردم

به تایید حرف هایم سر تکان داد :

__ میریم برج

جان اعتراض کرد :

__ خونه ی من تحت نظره قباد ... خیلی سریع میفهمن و خبر
به گوششون میرسه

قباد با خونسردی روی کاناپه نشست و به صورت سام خیره
شد :

__ خونه ی تو نمیریم ...

جان متعجب سر تکان داد :

__ پس کجا؟

قباد نگاهی را از صورت ساموئل جدا کرد و به من دوخت

_ میریم پنت هاوس برج ... مطمئنم به خونه ای که یک زن با
یک بچه کوچک زندگی میکنه شک نمیکنن

جان کلافه و شرمنده نگاهم کرد :

_ نه قباد ... من یک جایی ...

قباد با تمسخر جمله اش را قطع کرد :

_ مطمئنم این خانوم مشکلی با این موضوع نداره ... اتفاقا
خوشحال میشه برای چند روز از ما پذیرایی کنه

لبخند کجی زد و نگاهم کرد :

_اینطور نیست خانومه صحرا؟!

بی توجه به او چشمانم را به زمین دوختم

کاش کسی می آمد و این بازی زجر آور را تمام می کرد چرا
که من دیگر جان ادامه دادن نداشتم ...

پارت 783 : #پارت_783

باور نمی کردم ... حضور شاهرخ هنوز هم برایم قابل باور نبود

چند ساعت پیش بالاخره وارد خانه شدیم

بی توجه به آن ها ساموئل غرق خواب را در آغوش گرفتم و به
اتاق خودم آمدم

چشمانم را بستم و سرم را به تخت فشردم

پلک هایم می سوخت ... او آنجا بود؟ فاصله مان تنها یک
دیوار بود؟

موهایم را چنگ زدم ... با خشونت

انگار میخواستم خودم را برای فکر به او تنبیه کنم!

در این سال ها کجا بوده است؟ قباد لعنتی دروغ هایش را
پشت سرهم ردیف کرده و انتظار داشت باور کنم؟

لعنت به بی رحمی اشان که تمامی نداشت ...

کلافه از جا بلند شدم و قبل از خارج شدن از اتاق پیراهن
مدل مردانه چهارخانه ای از روی تاپ کوتاهم پوشیدم

خانه سرد بود ... شلواری که کوتاهم مناسب این فصل نبود اما
چه اهمیتی داشت

نگاهم را از جان که با همان لباس ها روی کاناپه به خواب رفته
بود گرفتم و خیره ی اتاقی شدم که تا قبل از آمدنشان خالی
بود

پاهایم ناخودآگاه به آن سمت کشیده شد

آرام جلو رفتم و بدون در زدن وارد شدم

قباد روی تختی که او بیهوش بود نشسته و با لپ تاپش سر
گرم بود

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق بدون اینکه سرش را بلند
کند پوزخند زد :

_ خوابت نمیبره نه؟

بی توجه به تمسخر صدایش با دکمه های پیراهنم بازی کردم :

_ پلیس تیراندازی نکرده مگه نه؟ حتی تو دبی هم این اتفاق
نیفتاده ... نمیتونستی با همچین وضعی بیاریش آمریکا

جوابم را نداد ... تنها صدای فشردن دکمه های لپ تاپش در
اتاق پیچیده بود

بالاخره نگاهم را بالا آوردم و به شاهرخ دادم

گوشه پیشانی اش رد بخیه کمرنگی به چشم میخورد و
پوستش آفتاب سوخته شده بود

به سختی با بغض نگاهم را از موهای بلندش گرفتم و دوباره
پرسیدم :

_ حرف بزن ... کی بهش تیراندازی کرده؟

شمردن پرسید :

_ کی از مرگ یک مهره سوخته سود میبره؟ تقریباً هرکسی
که تو بازی هست! میبینی؟ پلیس در برابر دشمنایی که
شاهرخ داره هیچ محسوب میشه

یک قدم جلو رفتم و به دستش که از تخت آویزان بود خیره
شدم

چند شب را در حسرت گرمای دستانش صبح کرده بودم؟

_ چرا باید مهره سوخته باشه؟

جوابش را می دانستم اما دوباره پرسیدم

پرسیدم تا شاید قباد جواب دیگری داشته باشد

جوابی که اجازه دهد همچنان طلبکار باشم ازین مرد بی جان
روی تخت اما صدای قباد امیدم را ناامید کرد :

_ تو بهتر از من میدونی چرا! کسی که چهارسال تو زندان
بوده ... کسی که لیست تمام تشکیلات و آدماش دست پلیسه
دیگه به درد اون بالایی ها نمیخوره!

پاهایم لرزید و دیدم تار شد ... بغض لعنتی امشب دست بردار
نبود

گرفته زمزمه کردم :

_ چهار سال

حق به جانب تایید کرد :

_ چهار سال

پلک زدم ... قطره شفاف اشک در نزدیکی دست شاهرخ فرود
آمد ... در مقابل چشم هایم زمین می چرخید و می چرخید

_ دروغ میگی

جوابم را نداد و همین عصبی ترم کرد

تخت را دور زدم و طلبکار بالای سرش ایستادم :

_ تو عوضی داری بازیم میدی ... چهار سال؟ تو زندان بودی؟ تو زندان بود و اون زن باهاش ازدواج کرد؟ تو زندان بود و دوباره بچه دار شدی؟

پارت 784 : #پارت_784

صدایم لرزید ... شدید

روزها بود برای از بین رفتن این لرزش ها و خشکاندن این اشک ها تلاش میکردم ... موفق هم شده بودم اما ...

تا قبل از دیدن دوباره ی شاهرخ! :

_ من و مثل یک تیکه آشغال پرت کرد بیرون

با حرص ایستاد ... در چشمانش آتش خشم شعله ور بود :

_ از کجا ؟!

_ از زندگیش !

_ زندگی؟

خندید ... پر تمسخر :

_ از زندگیش پرت کرد بیرون و بعد از دو سال که دیدمش
گفت صحرا؟

صدای شکستن آمد ... از جایی میان گوشت و استخوانم
از درون من ... درون صحرا ...

_ پرت کرده بود بیرون؟ وقتی خودش بین یک مشت عوضی
که به خونش تشنه بودن دست و پا میزد و وقتی دیدم ازم
خواست امنیت تورو تضمین کنم براش پرت کرده بود بیرون؟

آب دهنم را فرو دادم اما گلویم خشک تر شد ...
کاش بس می کرد

_ می دونی برای نبودت چه احتمالاتی چیده بود؟

نگاهش کردم ... با بغض ... با نفرت ... با بیچارگی

کاش تمامش می کرد ... برای امشبم کافی بود !

_اینکه گرفتنت ... افتادی دست میکایل یا بقیشون ... اینکه
دزدیدنت ... یا حبست کردن ... یا پلیس اجازه نمیده باهاش
ارتباط داشته باشی ... و یا حتی مردی! هرچیزی به جز اینکه
ترکش کردی

صدای حق هقم جان را به اتاق کشاند اما قباد با حرکت سر
بیرونش کرد

بی توجه به او سعی کردم به تخت نزدیک شوم اما اجازه نداد :

_برو بیرون

مظلوم از بین دست های قباد به شاهرخ خیره شدم :

_ بذار بمونم

با خشونت به سمت در هلم داد :

_ میدونی وقتی یکی به حضورت احتیاج داره بودنت
ارزشمنده ... وقتی گذشت و نبودی دیگه بعدش هم نباش
چون به نبودت عادت میکنه

از در بیرون هلم داد ... تلو تلو خوران به دیوار پشت سر
برخورد کردم و بازویم تیر کشید اما عقب ننشستم

بی توجه به درد شانه ام صاف ایستادم و ناخودآگاه مثل
ساموئل آستین پیراهنم را روی صورتم کشیدم تا خیسی
اشک از بین برود اما قطره های بعدی سریع جایگزین شد :

_ چرا آوردیش اینجا؟ آره؟ چرا آوردیش تو چندقدمیم وقتی
نمیداری نزدیکش بشم؟

صاف ایستاد و به صورتم زل زد ... صورتی که میدانستم خیس
از اشک است

چشم های غرق در خون و لب های لرزانم برایش دیدنی بود؟

_ می خواستم این حالت و بینم !

بهت زده نگاهش کردم ... در سکوت ... چطور می توانست تا
این اندازه نفرت انگیز باشد؟

_ می خواستم ببینم که چطور دست و بال میزنی برای
دیدنش ... همونطور که زجر کشیدن شاهرخ و دیدم!

نگاهی به چشم های ناباور و خیسم انداخت و ادامه داد :

_ میدونی شاید چهار سال پیش به قول خودت مثل یک تیکه
آشغال از زندگیش پرت نکرد بیرون اما اگر من قبادم بذار
یک چیزی و همینجا بهت بگم دختر جون ... بعد ازینکه
بالاخره باور کرد ترکش کردی و رفتی ، همون روز از زندگیش
بیرون رفت کرد ... طوری که انگار هیچ وقت وجود نداشتی!

گفت و عقب رفت ، در اتاق را بست و ناپدید شد

بی توجه به آتشی که زده بود

بی توجه به زهری که در جانم ریخته بود

بی توجه به نابودی ام ... رفت ...

رفت و تمام توانم را برد

بی جان به دیوار پشت سر تکیه زدم و روی زمین سرد خانه
نشستم

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و بلند گریستم ...

نمی دانم آخرین بار چه زمانی با این صدای بلند بغضم را فریاد
زده بودم ...

صدای شاهرخ در گوشم پیچید ... چهار سال قبل
روز عروسی مان

"امروز اثر انگشتم نه روی این حلقه بلکه باید روی قلبت
ثبت بشه ... هرجای این دنیا که بودی ... هر حرفی شنیدی ...
هر چی که دیدی بازم یادت نره صحرا ... به گوشتات شک کن
... به چشمت به اطرافیانت به همه چیز و همه کس شک کن
اما حق نداری به من شک کنی "

و لعنت به من که شک کردم !

پارت 785 : #پارت_785

_رکسی هم مثل تو مریض سده

صدای ساموئل بود ...

توی راهرو خوابم برده بود

پشت در اتاق شاهرخ همانطور نشسته با گردنی کج که حالا

حسابی گرفته و درناک شده بود

_باید بگی شده ... تو چند سالتَه اصلاً؟

صدای شاهرخ بود؟

سرم را بالا گرفتم و به در نیمه باز خیره شدم... چیزی معلوم
نبود

لبم را گزیدم و ناخودآگاه قفس سینه ام را چنگ زدم

تپش قلبم از شدت هیجان شدید بود

_اینقدر سالمه

با بغض خندیدم ... شک نداشتم پسرک با دلبری انگشتان
دستش را نشان داده بود

_اون عدد سه ... چرا با انگشتات نشون میدی بچه؟

با خنده ی غمگینی خودم را به سمت در اتاق کشیدم و گوشه
دیوار کز کردم تا کلمه ای از مکالمه پدر و پسر را از دست
ندهم

صدای ساموئل لجباز شده بود :

_ بچه نه ... باید بگی ساموئل ... مامی میگه سام ... اونم
میتونی بگی

شاهرخ بی حوصله خندید

صدایش گرفته بود و داد میزد هنوز هم درد دارد و مجروح
است :

_ تو مطمئنی سه سالته؟ پس چرا اینقدر کوچولو موندی؟

_ خودت کوچولو موندی بی ادب ... من میرم مهده کودک

چشمانم را بستم و با بغض به صدای مردهای زندگی ام گوش
دادم

بی ادب گفتن های ساموئل اوج حرص و خشمش را نشان
میداد!

چند روز حسرت شنیدن صدای بحث و مکالمه شان باهم را
داشتم فقط خدا میدانست :

_ تو مهده کودک نمیری زیر دست و پای بقیه بچه ها؟ مامانت
بهت غذا نمیده؟

ساموئل عصبی جیغ کشید :

_ می‌گم به تو غذا نده بی ادب ... دوباره بخوابی و از دلت خون
بیاد ... خونای تو دلت که بیاد بیرون و تموم بشه میمیری

صدای شاهرخ دوباره بلند شد

صدای بم و گرفته اش

_ چه قدر حرف می‌زنی بچه ... قدت کوچیک مونده اما زبونت
دراز شده

ساموئل با بغض بلند فریاد زد :

_ مامی؟

صدای پوف کلافه شاهرخ را شنیدم :

_ جیغ نزن بچه ... دوست من کجاست؟ بهش بگو بیاد کارش
دارم

_ نمیگم ... خودت پاسو بگو

_ تو مگه نمیبینی من زخمی ام؟ بدو بگو

صدای ساموئل کنجکاو شده بود :

_ گرگ خوردت؟

شاهرخ بی توجه به او فریاد زد :

_ قباد؟

سام بی توجه به محل ندادن های شاهرخ دوباره گفت :

_بابای من قراره واسم گرگ بخره

شاهرخ پوفی کشید و با درد زمزمه کرد :

_آفرین به بابای تو

آنقدر در فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم چه زمانی قباد بالای
سرم ایستاد

دستی به گونه های خیسم کشیدم و صاف ایستادم

بی توجه به حرف های دیشبش ، انگار نه انگار اتفاقی افتاده
سر تکان داد :

_ صبح بخیر

خسته سری تکان دادم و زمزمه کردم :

_ بهوش اومده

عادی انگار که خودش خبر داشته تایید کرد :

_ میدونم ... نصفه شب بهوش اومد اما جان دوباره آرام بخش
تزریق کرد تا بخوابه

حرفی نزددم و او در اتاق را باز کرد

خودم را که کنار کشیدم با ابروی بالارفته به سمتم برگشت :

_ میخوای ببینیش؟

با اکراه پرسیده بود

طوری که حتی یک بچه هم نمیتوانست تشخیص دهد دلش به
این دیدار رضا نیست

پارت 786 : #پارت_786

سرم را به علامت نفی تکان دادم :

_ نه ... الان نه ... حرفی بهش زدی؟

با پوزخند ابرو بالا انداخت :

_ البته که نه ... به من باشه ازین به بعدم حرفی نمیزنم! اینکه
گفتم بیایم اینجا یک تصمیم عجولانه و از سر عصبانیت بود ...
اما بازم به من ربطی نداره!

سرم را بالا آوردم و با حرص و تمسخر نگاهش کردم

تیشرت آبی رنگی تنش بود با شلوارک سفید
مثل اینکه بد نمیگذرانند!

_ الان فهمیدی بهت ربطی نداره؟!

بی اعتنا شانه بالا انداخت

برایش مهم نبود ... ازینکه دیشب تا آن اندازه در مقابلش
ضعیف و شکست خورده جلوه کردم بدم آمد اما او با بی

رحمی بدترین موقعیت را انتخاب کرده و به روح زخمی ام
حمله کرده بود :

_ ساموئل و از اتاق بفرست بیرون

به سمت سرویس بهداشتی رفتم که با پرویی گفت :

_ او کی ... صبحونه میخوایم ولی! هم من هم جان ... برای
شاهرخ تخم مرغ یا عسل

بدون اینکه به سمتش برگردم دندان هایم را بهم فشردم و به
راهم ادامه دادم

ساموئل روی میز آشپزخانه نشسته بود و کنجکاو از تازه
واردین میپرسید :

_ گرگ دلش و خورده؟

لبخندی به تلفظ " ش " زدم

پسرک مصلحتی ش را تلفظ میکرد :

_ نه عزیزم

_ من نمیرم مهد؟

سری به نشان نفی تکان دادم و جعبه بیسکوییتش را در کاسه
شیر چپه کردم و با قاشق کوچکی روی میز گذاشتم

بی توجه به قاشق کاسه را سرکشید :

_ بابایی بیاد اینجا دنبالم؟

دستم که مشغول هم زدن تخم مرغ ها بود از حرکت ایستاد ...
سامر را فراموش کرده بودم!

سریع اس ام اسی برایش ارسال کردم که ساموئل حال ندارد و
امروز کنارش میمانم و به دیدنش نیاید

پیام های ارسال شده اش که از حال سام پرسیده بود را بی
جواب گذاشتم و پنکیک را در سینی صبحانه گذاشتم

یکی از بسته های آبمیوه ساموئل را توی لیوان خالی کردم و
در مقابل اعتراضش قول بستنی و البته آبمیوه دیگری دادم

آبمیوه را کنار پیاله عسل قرار دادم و سینی را آماده روی میز
گذاشتم

استرس داشتم ... تاکی میتوانستم نزدیک اتاق نشوم؟! اصلا او
تا کی قرار بود در اتاق زندانی شود؟!

موهایم را چنگ زدم و به صبح بخیر کوتاهی به جان که
نزدیک ساموئل روی صندلی نشست و لیوان شیر را سر کشید
گفتم

قباد از اتاق بیرون آمد و غرغر کنان سینی را برداشت و
برگشت :

_ فقط شاهرخ قراره صبحونه بخوره؟

پشت میز نشستم و انگشت ساموئل را که به سمت پیاله عسل
میرفت گرفتم و با چشم غره ای قاشق را دستش دادم :

__بقیه شکمشون پر بخیه نیست و خداروشکر دستم دارن!

نهار را بیرون سفارش دادم ... از پس شکم خودم و ساموئل
برمی آمدم اما آدمی نبودم که خودم را یوسره درگیر پذیرایی
از سه نفر دیگر کنم و سرگرم آشپزخانه شوم

همیشه یا من بودم و یاشار ... یا در عمارت خدمتکارها انجام
میدادند و یا یک وعده غذا را دوبار برای ساموئل بیچاره گرم
میکردم

فردا هم به سختی سامر را دور نگه داشتم

بعد از کلی صحبت با ساموئل او را دوساعت به خانه سامر بردم
و زود برگشتیم تا سام هوس نکند از مهمان های تازه واردمان
برای سامر بگوید

شب را همراه ساموئل به اتاق خودم رفتم

او را خواباندم ... دوش مختصری گرفتم و با تاپ شلوارک
نازکی از اتاق بیرون آمدم

قباد و جان دوتایی در یکی از اتاق های میهمان خوابیده بودند
و شاهرخ در همان اتاق همیشگی بود

برق را خاموش کردم و بعد از روشن کردن چراغ خواب
کوچکی با نور قرمز به سمت یخچال رفتم

نگاهی به تکه های یخ شناور روی لیوان آب انداختم و از
راهرو گذشتم

خواستم به سمت اتاق برگردم که صدای آرامی متوقفم کرد :

_ صحرا؟

ایستادم ... او بود

صدایش از پشت سرم می آمد

آخرین بار کی صدایم زده بود؟ دلم برای شنیدم اسمم از زبان
او تنگ شده بود

سرم را پایین انداختم و چشمانم را روی هم فشردم

در دل دعا کردم لیوان شیشه ای درون دستم از فشاری که به
آن می آوردم نشکند

پاهایم ناخوداگاه میلرزید

بی توجه به صدایش یک قدم جلوتر رفتم تا خودم را به اتاق
برسانم اما دستی با قدرت و خشونت بازویم را گرفت و
مجبورم کرد عقب برگردم

✓ لطفا پیام پایین و بخونید و اگر مایل هستید قبل از باطل
شدن لینک عضو شوید 📌

پارت 787 : #پارت_787

✓ لطفا اگر کسی دلیلت اکانت کرده و یا اشتباهی لفت داده
از چنل رمان دومم (جگوار) از طریق این لینک سریع تر وارد
بشه که شرمندش نشم 📌 لینک که باطل شد دیگه لینک
جدید قرار نمیگیره چون جگوار فقط برای خواننده های
اکالیتوس رایگانه 🙏

<https://t.me/joinchat/AAAAAFDFXR31mQWlkOc>

qyg

_ صحرا

صدایش پر از بهت بود ... انگار واقعی بودنم را باور نمی کرد

به سختی نگاهم را بالا کشیدم

بالاتنه اش برهنه بود و زخمش باندپیچی شده بود

کمی خم ایستاره بود که نشان از دردش داشت

سرم را بالا تر بردم ... میترسیدم از خیره شدن به چشم

هایش

دستم ناخودآگاه بالا آمد و در چند سانتی متری سینه اش
متوقف شد

قبل از اینکه فرصت لمس کردنش را داشته باشم دستش بالا
آمد ، چانه ام را چنگ زد و سرم را بالا کشید

با بغض چشمانم را بستم تا دوباره اشک هایم سرازیر نشود

با خشونت چانه ام را تکان داد و غرید :

_ باز کن چشمت و

صدایش مثل شاهرخ گذشته نبود

سرد بود ... خشونت داشت ... قلب زخم خورده ام را به وحشت
می انداخت

دوباره فشاری به چانه لرزانم آورد و زمزمه کرد :

_ با توام ... بازکن اون چشمای لعنتیتو

پلک هایم ناخودآگاه به دستورش از هم فاصله گرفت

گودی چشمانش کمی بیشتر شده بود و سیاهی دورشان نشان
از ضعیف شدنش داشت

رد زخم کمرنگ گوشه پیشانی اش از این فاصله بهتر دیده می
شد

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره به چشمان قرمز شده اش خیره
شدم

خرمایی های شناور در خون پر غمش قلب هر بیننده ای را به
درد می آورد چه برسد به قلب ناآرام من ...

دوباره اسمم را زمزمه کرد :

_ صحرا

انگار می خواست از بودنم مطمئن شود

پلک زدم ... قطره اشکی سمج روی گونه ام سقوط کرد

دوباره صدایم زد :

_ صحرا

اینبار که سکوت کردم با خشونت تکانم داد :

_ حرف بزن

فشار دستش بیشتر شد ... با خشونت عقب هلم داد و محکم
به دیوار پشت سر کوبیدم :

_ حرف بزن لعنتی ... اون دهن تو باز کن تا مطمئن بشم تویی

صدایش کردم ... آنقدر آرام که بعید می دانستم به گوشش
برسد اما رسید :

_ شاهرخ

انگار باورش شد که با ناباوری پوزخند زد و بعد مثل دیوانه ها
آرام خندید :

_ فکر می کردم تاثیر مسکن هاست

سرم را پایین انداختم ... جنون آمیز بازویم را عقب کشید و
اینبار محکم تر به دیوار پشت سر کوبیده شدم

لیوان آب از دستم رها شد و با صدای بدی روی قالیچه افتاد :

_ اما نیست ... توهم نیستی لعنتی

دستش را دور گردنم حلقه کرد و فشرد ... با وحشت نگاهش
کردم

سعی کردم به یاد بیاورم قبلا هم تا این اندازه از او می
ترسیدم؟ چه بر سرش آمده بود؟ چه بر سرش آورده بودند!

برخلاف انتظارم فشار روی گلویم را کمتر کرد و دستش را
روی گردنم کشید

نوازش وار ... با غم

دستش را از گردنم پایین تر آورد از زیر لباسم گذشت و روی
قفسه سینه کشیده شد

چشمانم بسته شد از گرمای آشنای انگشت هایش

چند روز دور بودم از او؟ چند سال زجر کشیدم و نقاب لبخند
زدم به صورت خیس از اشکم؟

زیر لب زمزمه کردم :

_ چهار سال

انگار صدایم را شنیده بود که بلافاصله گفت :

_ چهار سال و دوماه

قبل ازینکه کلمه آخرش کامل شود لب هایش را روی لب هایم گذاشت

انگار جریان برق از بدنم عبور کرد

خشک شده چشمانم را بستم

دستانم بدون اینکه از عqlم دستور بگیرند به سمت موهایش رفت اما در کمال تعجب او اجازه نداد

با خشونت مثل دیوانه ها کمی فاصله ام داد و دوباره به دیوار
کوبیدم

درد در ستون فقراتم پیچید اما او بی توجه به ناله ی ضعیفه
دست هایم را بالا سرم برد و به دیوار فشرد

نمی توانستم حرکت کنم ... بی اعتنا به چشم های پر بهتم
دوباره لب هایم را به دندان گرفت اما نبوسید!

با دندان هایش به جان لب هایم افتاد طوری که احساس می
کردم هر لحظه ممکن است پوست لبم به خونریزی بیفتد

ناله ریزی کردم و خواستم دستم را از میان دست های پر
قدرتش بیرون بکشم اما اجازه نداد

بالاخره خوب که از کبود شدن لب هایم مطمئن شد دندان
هایش را تا روی چانه ام کشید

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم

نمیخواستم اعتراض کنم اما معلوم بود در حال خودش نیست
و همین میترساندم

رفتار پر خشونت او هم همین را نشان میداد

که اوهم ترسیده ... که او هم مثل من بیچاره وار به هر دست
آویزی چنگ میزد

دندان هایش را که روی پوست گردنم فشار داد ناله بلندی
کردم :

_ آخ ... شاهرخ

دست هایم را با یکدست بالای سرم قفل کرد و دست دیگرش
را روی لب های زخمی ام فشرد تا صدایم بلند نشود :

_ خودتی ... حرف نزدی ... نگام نکنی باز من طعم لباتو
میشناسم

سرش را که در یقه لباسم فرو برد به خودم پیچیدم تا آزادم
کند اما اعتنا نکرد

با پاهایش پاهایم را قفل کرد و بدنش را به بدنم فشرد

انگار میخواست در او حل شوم

کلافه سرم را به دیوار فشردم و بی توجه به سوزش پوستم
آرام گرفتم تا شاید خشمم فروکش کند

سرش به گردنم چسباند و زبانش را روی لاله گوشم کشید

از رطوبت زبانش مورمورم شد

فکر میکردم آرام تر شده اما در یک لحظه دستش را بلند کرد
و مشتش را با خشم کنار گوشم روی دیوار کوبید

از صدا و شدت ضربه به خود لرزیدم اما او بی توجه به ترسم
زمزمه کرد :

_ نبودى ... چهار سال نبودى ... رفتى .. جا زدى ... اينجا
چيكار ميكنى حالا؟

سرم را کنار كشيدم تا شايد فاصله بگيرد اما دستم را بيشتر
فشارد

با درد ناليدم :

_ ولم كن

هيستريك با خشم تكرر كرد :

_ جا زدى ... من پشت بودم ... من حتى تو زندانم ...

خنديد ... با حرص

دوباره مشتش را روی دیوار کوبید و با خنده ادامه داد :

_ من حتی تو زندانم فکر شماها بودم ... فکر تو فکر آلا فکر
لوکان

چشمانم را میزدیدم ... نه از شرم و خجالت که خودش هم
کم مقصر نبود!

میدزدیم چون طاقت نگاه یخی اش را نداشتم

_ چطور از اینجا سردر آوردی؟

جوابش را ندادم

هر لحظه خم تر از قبل می ایستاد و احتمالاً دردش بیشتر
میشد

دوباره پرسید :

_ با توام ... چطور تو آمریکا پیدام کردی؟

آرام اما عصبی جواب دادم :

_ من پیدا نکردم ... اتفاقی بود

_ اتفاقی؟ برای چی برگشتی؟ برای چی دوباره پیدات شد؟

همتون گمشین برین ... همتون

انگار انرژی اش تحلیل رفت که جلو آمد و پیشانی اش را به

دیوار کنارم تکیه داد

بدنش که به لرز افتاد با ترس دستم را به سینه برهنه اش
رساندم و تازه آن زمان بود که فهمیدم بدنش مثل آتش
سوزان است

عقب هلش دادم اما از جایش تکان نخورد

گوشه دیوار حبسم کرده بود ، پیشانی اش را کنار سرم تکیه
داده و از با چشمان بسته از درد میلرزید

دوباره عقب هلش دادم ... پر قدرت تر

اینبار کم جان و بی تعادل کمی فاصله گرفت

عقب تر هلش دادم و به سمت اتاق جان راه افتادم که دستم
را کشید :

_ نرو

حرفی نزدَم ... پاهایش لرزید و بیشتر خم شد

چشمم که به خون قرمز رنگی که از زخمش جاری شده افتاد
وحشت زده بیشتر دستم را کشیدم اما دوباره نالید :

_ نرو ... معذرت میخوام!

چشمانم را بستم و لبم را گزیدم

شاهرخ معذرت میخواست؟

با چشمان خیس شده نگاهش کردم

روی پیشانی اش قطرات ریز عرق به چشم میخورد

هذیان میگفت؟

✓ لطفا اگر کسی دیلیت اکانت کرده و یا اشتباهی لغت داده
از چنل رمان دومم (جگوار) از طریق این لینک سریع تر وارد
بشه که شرمندش نشم 🙏 لینک که باطل شد دیگه لینک
جدید قرار نمیگیره چون جگوار فقط برای خواننده های
اکالپتوس رایگانه 🙏

<https://t.me/joinchat/AAAAAFDFXR31mQWlkOc>
qyg

پارت 789 : #پارت_789

✦✦ لطفا اگر کسی دلیلت اکانت کرده و یا اشتباهی لفت داده
از چنل رمان دومم (جگوار) از طریق این لینک سریع تر وارد
بشه که شرمندش نشم 🙏 لینک که باطل شد دیگه لینک
جدید قرار نمیگیره چون جگوار فقط برای خواننده های
اکالیتوس رایگانه 🙏

<https://t.me/joinchat/AAAAAFDFXR31mQWlkOc>
qyg

در اتاق جان و قباد را بدون در زدن با استرس باز کردم و وارد
شدم

انگار خواب قباد زیادی سبک است که با باز شدن در نیم خیز
میشود :

_ چه خبره؟!_

برای ثانیه ای که نگاهش روی لب هایم خیره می ماند ، تازه به
یاد می آورم مرد خشمگین خارج از اتاق چه بلایی سرشان
آورده اما نه وقت و نه حوصله ای برای خجالت کشیدن دارم!

_ شاهرخ ... زخمش خونریزی داره ... بگو جان بره بالای سرش

بی توجه به چشم های نگرانش از اتاق بیرون میزنم و میخواهم
بدون نگاه کردن به او به سمت اتاق خودم بروم اما شدنی
نیست

نگاهم ناخواسته به آن سمت کشیده می شود

با چشمان بسته نشسته به دیوار تکیه زده و پاهایش را روی
زمین دراز کرده است

جان که خواب آلود به سمتش می رود و نگاهی به زخمش می
اندازد بالاخره چشم هایش را باز میکند ، سرش را میچرخاند
و در سکوت خیره ام می شود

نگاهم را نمیدزدم ... چه فایده ای داشت؟ فرار تا کی؟

قباد و جان که به کمک هم بلندش میکنند ، دست هایم را از
پشت سر درهم قفل میکنم و منتظر میمانم

جان از کنارم میگذرد و باهمان شلوارک و تیشرت از در خارج
میشود

احتمالا به خانه خودش میرود و چنددقیقه بعد با وسایل
پانسمان و داروها به سمت اتاق او میرود

حرفی نمیزنم ... باز هم منتظر میمانم

در سکوت چهارسال گذشته را مرور میکنم ... بارها و بارها اما
بازهم به نتیجه ای نمیرسم

هیچ چیز با عقل جور در نمی آید

سوال ها در ذهنم بالا و پایین میروند و فقط یک نفر جوابش را
می داند

او ... شاهرخ!

کمتر از بیست دقیقه بعد جان و قباد از اتاق خارج میشوند

قباد عصبی دهان باز میکند اما حوصله اش را ندارم :

_اگر اینبار دهنـتو باز کنی مطمئن باش همینطور صبر نمیکنم
تا هرچی دلت خواست بگی ... پس از این به بعد قبل ازینکه
بخوای حرفی به من بزنی تو دهنـت مزه مزش کن و سعی نکن
از حال بدم سواستفاده کنی ... من تنها مقصر این ماجرا
نیستم!

تنه محکمی به او که مات مانده میزنم و قبل ازینکه پشیمان
شوم وارد اتاق شاهرخ میشوم و در را محکم پشت سرم
میبندم

پلک هایش را بسته و دستش را روی چشمانش گذاشته اما
خوب میدانم بیدار است

دو دل و با شک چند قدم نزدیکش می شوم :

_شاهرخ؟

چشمانش را باز نمیکند ... خودش را به خواب زده؟!

_ بیداری ... وقتی میخوابی دهن تو یکم باز میکنی و با صدا
نفس میکشی ... این چونه منقبض شده هم مال یک آدم
خواب نیست

جوابم را نمی دهد ... سکوت میکند و من کمی شک میکنم به
خواب بودنش

شاهرخ گذشته با ورودم به اتاق هرچه قدر هم درد داشت
راست می ایستاد و بازخواست میکرد

به زمین و زمان لعنت میفرستاد و تهدید میکرد

بی توجه به کاناپه ، کنار تخت روی زمین مینشینم

صدایم زیادی آرام است اما میدانم به گوشش میرسد:

_ خوابی؟ مهم نیست ... نمیگم تا تو بشنوی ... میگم بخاطر
دل خودم ... میگم تا سبک شم

عکس العملی نشان نداد و من آرام تر ادامه دادم :

_ میگم تا وقتی چندسال دیگه پسرت بزرگ شد و یک درصد
مثل باباش خودخواه و حق به جانب از آب در اومد من و مقصر
ندونه بخاطر بی پدریش

در کسری از ثانیه چشمانش باز شد و پلکش پرید

روی تخت نیم خیز میشود و سخت نگاهم میکند

با نگاهی تیز و برنده ... فکی منقبض شده و رگ هایی که در
همین چند ثانیه روی گردنش برآمده شده بودند

نگاهش متفاوت بود ...

انگار جلوی دهان کسی که دنیایی غم دارد را با دست بگیری
و او سعی کند با چشم هایش حرف دلش را بازگو کند!

حرفی نزد ... نپرسید از چه حرف میزنم

نگفت دروغ نگویم

انکار نکرد و تهمت نزد فقط سکوت کرد و چشمانش هر لحظه
سرخ تر شد

پارت 790 : #پارت_790

دستانم را دور زانوهایم حلقه زدم و سرم پایین انداختم تا
بتوانم زیر نگاهش ادامه دهم :

_ وقتی فهمیدم از امارات خارجم کردن و تو یک کشور دیگر
دنیا روی سرم آوار شد ... حس اون بچه ای و داشتم که
دستشو میکشن و با زور از خانوادش جداش میکنن و میبرنش
یک خیابون ناآشنا و میگن " خب ... حالا اگر بخوای میتونی
بری "

صدای نفس های بلندش در فضا پخش می شد اما کلمه ای
نمیگفت و من نمیدانستم اصلا مایل به شنیدن هست یا نه!

_ سامر که از گذشته گفت داشتم نابود میشدم ... هیچ زمان
تو ذهنم اون لحظات اون شکلی نبود .. همیشه یک خانواده
پر جمعیت منتظرم بود ... پدر داشتم مادر داشتم با چندتا
خواهر برادر ... اولش بخاطر اینکه نخواستنم خودمو لوس
میکردم اما بعد خواهر برادرامو میبخشیدم و کم کم اوضاع

خوب میشد ... اما هیچی اینطوری نبود! هیچ کس منتظرم
نبود جز سامر! جز یک قبر که میگفت مال مادرته ... مادری که
تو کشتیش!

سکوت کردم ... منتظر ماندم انکار کند
منتظر ماندم سیلی محکمی در گوشم بزند و بگوید اشتباه
کردی به من شک کردی اما خبری نشد و قلبم برای هزارمین
بار آتش گرفت :

_ مردم ... نابود شدم ... همه وجودم آتیش گرفت اما بعد ...
بعد به سامر گفتم برمگردونه ... گفتم میخوام برگردم دبی

لعنت به او که سکوت کرده بود !

_ اما وقتی برگشتم عمارت با ...

__ بعدش ؟

سردرگم سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم :

__ چی ؟!

__ بعدش که برگشتی سیاتل چی ؟ بعدش ؟

بعد از آن که اهمیتی نداشت!

من قبل از برگشت مرده بودم!

نمی خواست بشنود؟!

__ بعدش ؟! تو میدونی وقتی برگشتم عمارت ...

دوباره میان حرفم پرید :

_میدونم

با حرص خندیدم :

_نمیدونی ... یا حداقل همه شو نمیدونی وگرنه ...

_چی و نمیدونم؟ حضور آنجلا و؟ تایید برادرم و؟ اینکه یک
مشت خائن عوضی دور خودم جمع کردم؟ اینارو خوب میدونم
... بعدش؟

دستانم از شدت استرس سرد شده بود :

_قراره من فقط حرف بزنم و توضیح بدم؟ یادت رفته ...

با خشم رویم خم شد و غرید :

__ بعدش؟

ناخوداگاه نگام به سمت زخمش کشیده شد . میترسیدم
دوباره خونریزی کند

خوب میدانستم برای شنیدن چه چیزی اینطور تشنه است اما
قرار نبود فقط من برای فهمیدن دست و پا بزنم!

با بدجنسی و حرص گفتم :

__ هیچی ... بعدش با سامر برگشتم آمریکا و چند وقت پیش
خبر به دنیا اومدن بچه دومت و شنیدم!

برای یک لحظه احساس کردم صدای ساییده شدن دادن
هایش را روی هم شنیدم :

_ با ... من ... بازی ... نکن!

بی توجه به خشمش پرسیدم :

_ اون زن اونجا چیکار میکرد؟ مگه قباد نمیگه تو این
چهار سال زندانی بودی ... بدون اجازه تو کسی نمیتونه وارد
عمارت بشه ... چرا ادعا میکرد هفته قبلش با هم ازدواج
کردین؟ لوکان تایید کرد شاهرخ! چرا؟ میبینی؟ یه عالم چرا
هست تو ذهن من پس این عادلانه نیست که تو فقط به جواب
سوالات بررسی

انگار دیگر نمیتوانست درد را تحمل کند که بی حال خودش را
روی تخت انداخت و موهایش را چنگ زد

از جا بلند شدم و با پوزخند کمرنگی گفتم :

_یادت نره تو قربانی این ماجرا نیستی ... حداقل تنها
قربانیش نیستی ... چهارسال تو زندان بودی و منم چهارسال
زجر کشیدم ... تنها بودی و تنها بودم ... اگر عذابی بود منم
کشیدم ... این آتیش منم مثل تو سوزوند پس تموم کن
طلبکار بودن و!

کلافه برای بار دوم موهایش را چنگ زد

صدایش آرام و خش دار بود ... انگار تسلیم شده و پرچم
سفید را بالای سرش تکان میداد :

_اون پسری که گفتی ...

با لحنی پر از لجبازی که میدانستم شعله های خشمش را
شدت میبخشد جمله اش را قطع کردم :

_ بعدا حرف میزنیم!

روتختی کرم رنگ میان دستش مشت شد و رویش را
برگرداند

صدای زمزمه اش پر از خشم و حرص بود :

_ بالاخره از روی این تخت بلند میشم

بی توجه به تهدید صدایش از در خارج شدم :

_ نیم ساعت پیش بلند شده بودی و تنها کاری که کردی
بوسیدن و معذرت خواهی از من بود!

در اتاق را بهم زدم و با کلافگی نفسم را بیرون دادم

لطفا اگر کسی دلیلت اکانت کرده و یا اشتباهی لفت داده از
چنل رمان دومم (جگوار) از طریق این لینک سریع تر وارد
بشه که شرمندش نشم 🙏 لینک که باطل شد دیگه لینک
جدید قرار نمیگیره چون جگوار فقط برای خواننده های
اکالیتوس رایگانه 🙏

<https://t.me/joinchat/AAAAAFDFXR31mQWlkOc>
qyg

پارت 791 : #پارت_791

هوا که روشن شد ساموئل را زودتر از همیشه بیدار و آماده
کردم

چشم های پسرک هنوز پراز خواب بود اما اعتراضی نکرد

دلتنگ مهد کودک و دوستانش شده بود

زودتر از همه به مهد رسیدیم و مجبور شدم سام را به

مستخدم تحویل دهم

همانطور که چشمانش را میمالید دستش را برایم تکان داد و
رفت

بی توجه به مرد ناآرامی که میدانستم به محض بیدار شدن
سراغم را میگیرد به سمت شرکت راندم

زمان لازم داشتم !

باورهای چهارساله شکسته بودند و من هنوز سردرگم میان
حقایق جدید دست و پا می‌زدم

او هم زمان لازم داشت !

زمان لازم داشت تا درک کند من مقصر نیستم

خدا میداند چه قدر خودم را برای از دست دادن این چهارسال
و کنارش نبودن سرزنش می‌کردم اما هیچ چیز تقصیر من نبود
و به نظر نمی آمد شاهرخ هم همین نظر را داشته باشد

به شرکت که رسیدم سامر در سکوت خیره ام شد

نگران و دلتنگ

مثل پسریچه ای شر و دردسرساز که نگران از دست دادن
مادرش است میج دستم را با خشونت فشرد و شروع به تهدید
کرد

اگر نیایی ...

اگر سعی کنی مرا از ساموئل دور کنی ...

اگر بروی ...

اگر نباشی ...

اگر بین من و پسر دوری بیندازی و

یک عالم " اگر " دیگر که هر دو می دانستیم فایده ای ندارد
:

_ می تونم؟ سامر تو خوب میدونی حتی اگر بخوام نمیتونم ...
برم؟ کجا؟ همه چیز فرق کرده سامر ... اینجا خونه ی منه ... تو

و ساموئل خانوادمین ... خانواده ای که سال ها حسرتش و
داشتم

رهایم کرد و به ظاهر قانع شد اما چشمانش ... امان از چشمان
پراز شکش که مرا یاد چشم های یاشار در روز آخر می
انداخت

همان روزی که هشدار داده بود به شاهرخ خان نزدیک نشوم
و من به ظاهر راضی شدم

_ طرح به کجا رسید؟ کسی و انتخاب کردید؟

اسم کسی را زمزمه کرد و من ابرو بالا انداختم

خواننده بود نه زیاد معروف و حرفه ای اما در بین جوان ها
طرفدار داشت

در شرکت که بودم حالم خوب بود !

طرح هایم پیشرفت کرده بود ... اکثریت نظرهایم را قبول داشتند و سامر تنها در مقابل من عقب نشینی میکرد!

در آن شرکت برای اولین بار احساس میکردم مفید هستم!
کاری انجام میدادم که نه کسی را معتاد میکرد و نه ضرری داشت

آنقدر حالم خوب بود که وقتی رابرت پیشنهاد پوشیدن و امتحان کردن لباس آماده شده را داد تا نقص هایش معلوم شود بدون اعتراض به اتاق پرو رفتم

دوست نداشتم از تن خارجش کنم

انگار تمام رویاهای دخترانه ی بچگی در این پیراهن خلاصه
میشد

بالاتنه تنگ بادمجانی رنگ و حریرهایی که چندین لایه روی
هم به عنوان دامن دوخته شده بود

به قول سامر نصب پروانه های برجسته جسارت میخواست اما
خیاط ها به خوبی از پشش برآمده بودند

رابرت به سمت راست سالن که با گلدان و آبنماهای زیبا تزئین
شده بود هلم داد :

_ درست واستا صحرا ... برای مدیر برنامه های دختره عکس
بفرستم

بی توجه به زندگی خاکستری ام مثل دختر بچه ها در مقابل
دوربین ژست های مغرورانه گرفته و بلند قهقهه زدم

ژانت با لبخند موهایم را باز کرد و رژ بنفش رنگی را محکم
روی لب هایم کشید

سامر که تازه از اتاقش بیرون آمده بود با دیدن لب های کبود
شده ام چهره اش را جمع کرد :

__ مثل زامبی درستش نکنید

ژانت اما بی توج به او سایه ای بنفش رنگ را پشت پلک هایم
کشید و خندید :

__ بیشتر مناسب مراسم هالوین شد !

رابت پروانه ای شبیه به پروانه های روی لباس بین موهایم زد
و خندید :

_ نه اتفاقا تازه داره خوشم میاد ... این آرایش برای مراسم
مناسب نیست به هیچ وجه اما بگو دلیل بیاد این طبقه چندان
عکس حرفه ای بگیره برای سایت شرکت

پارت 792 : #پارت_792

ژانت با بدجنسی پودر مخصوص رنگ موی بنفش را روی نصف
پایینی تارهای مویم کشید

بی توجه به چهره بهت زده کارکنان شرکت اجازه دادم
هرکاری دلش میخواست انجام دهند

سامر غرغر کنان به بهانه آوردن ساموئل از شرکت بیرون زد :

_ شبیه خفاش شد ... من اجازه نمیدم این عکسا و به اسم
شرکت من پخش کنید

این بار ژست هایم زیادی ناشیانه اما بانمک بود

تا برگشت سامر و ساموئل آنقدر همه مان به مسخره بازی
هایم خندیده بودیم که صورت هایمان سرخ شده بود

ژانت همانطور که به عکسم در دوربین دنیل میخندید موبایلم
را به سمتم گرفت :

_ دوساعته داره زنگ میزنه دیدم مشغول عکاسی هستی
گفتم صدات نزنم

شماره ناشناس بود !

دیروز شماره ام را به جان داده بودم تا اگر مشکلی پیش آمد
تماس بگیرد و الان به جز او ذهنم پیش کس دیگه ای نمیرفت
:

__بله؟

صدای فریاد شاهرخ آنقدر بلند بود که ناخودآگاه موبایل را از
گوشم فاصله دادم :

__کجایی؟

بهت زده ابروهایم را در هم گره دادم :

__چی شده؟

صدایش پر از حرص بود

شک نداشتم صورتش کبود و رگ های گردنش برآمده شده
بود :

_ من و بیهوش میکنی و نصفه شب گم میشی خودت؟
میکشمت صحرا ... تا آخر عمر تو این تخت نمیمونم ... بالاخره
رو پا میشم و میام هر جهنمی رفتی پیدات میکنم ... برو
هرچی میخوای دور شو و فاصله بگیر چون وقتی پاشم اون سر
دنیا بشی میام سراغت لعنتی

بهت زده دهانم را باز کردن تا از خود دفاع کنم اما صدایم در
نیامد

مثل ماهی بیرون مانده از آب لب هایم تکان تکان خورد و
بالاخره ثابت ماند

صدای نفس های عصبی اش به گوشم می رسید

با ادامه دار شدن سکوتم خشم صدایش با غم مخلوط شد :

_این اتاق بچه ...

سکوت کرد ... سکوت کردم

شاهرخ جدید چه قدر سریع آرام میشد!

انگار او هم دیگر جان ادامه دادن نداشت

خشم و حرص صدایش جایش را به خستگی و غم داده بود :

_بیارش ... بذار بینمش

بی حرف با پایم روی زمین ضرب گرفتم

روی پسرم ریسک میکردم؟! هنوز حتی درست نفهمیده بودم
در این چهار سال چه بلایی سرمان آمده

آرام زمزمه کردم :

_باید برم

خواستم دکمه قرمز را بفشرام که اما با شنیدن صدای لرزانش
دستم خشک شد :

_ من چهارساله دخترم و ندیدم نامرد ... من چهارساله دارم
جون میدم برای بغل کردن بچم ... چهار ساله حسرت میکشم
... بعد تو میگی یک پسر دارم و ازم قایمش میکنی؟ تو کی
هستی؟ آدمی؟ منی که همه عالم و آدم ازم وحشت داشتن و
بی رحم میدونستنم در مقابل شماها هیچم

ساموئل جلوتر از سامر از آسانسور بیرون دوید و ماشین
دستش را به ژانت نشان داد ... تصویر پیش چشمم تار شد

آلا را ندیده بود در این چهارسال؟ قلبم تیر کشید از فکر
دخترک مظلومم

دل‌تنگش بودم ... من هم مثل شاهرخ جان میدادم برای یکبار
دیگر در آغوش کشیدنش

من هم هر شب که ساموئل را میخواباندم از خود میپرسیدم آلا
کجاست؟ کسی هست کنار او دراز بکشید تا خواب به
چشمانش بیاید؟ چه میکند؟ خوشحال است؟ میخندد؟

ساموئل دوان دوان پاهایم را در آغوش گرفت و من لابه لای
نفس های عمیق شاهرخ زمزمه کردم :

_ میام ... میارمش!

با عرض معذرت اما تا فردا 12 شب لینک جگوار باطل میشه و
تبلیغش دیگه به هیچ وجه تو این چنل قرار نمیگیره
تبادل نداره پس خواهشا از فرداشب به بعد لینک نخواید که
شرمندتون میشم

همین الان اگر میخواید کسی و عضو کنید یا خودتون
عضو شوید

<https://t.me/joinchat/AAAAAFDFXR31mQWlkOc>
qyg

پارت 793 : #پارت_793

نهار را به خواست ساموئل همراه سامر در رستورانی کوچک و
دنج خوردیم

ساموئل تمام مدت برای سامر پر حرفی میکرد :

_ تو اتاق مامی میخوابم ... عمو جان و اون یکی تو اتاق اونور

دلستر هلو در گلویم پرید

سامر که بهت زده نگاهم کرد سریع به حرف آمدم :

_ دوستای خیالی ... سام و که میشناسی؟

ساموئل زیاد از اشخاصی صحبت میکرد که هیچ زمان وجود خارجی نداشتند اما نگاه پر شک سامر میگفت اینبار باور نکرده

ساموئل بی توجه به چشم غره های من ادامه داد :

_ دل یکیشونو گرگ خورده بابایی

سامر با خیال راحت خندید و من آسوده نفسم را بیرون دادم

برای جدا شدن از سامر رضایت نمیداد و من دلم پیش مرد مغروری بود که چند ساعت قبل برای دیدن پسرش به التماس افتاده بود

بالاخره سامر با هزار وعده راضیش کرد و صندلی جلو
نشاندش :

_ آروم برون

سری برایش تکان دادم و راه افتادم ... ساموئل همچنان دست
به سینه با اخم های درهم به فضای بیرون خیره بود

_ تو به من قول ندادی از مهمونامون حرفی به سامر نرنی؟

با اخم سر تکان داد :

_ نه

_ صبح نگفتم این یک رازه؟ قول ندادی به من؟

__ جیش دارم

کلافه پایم را بیشتر روی گاز فشردم

بحث که به نفعش پیش نمی رفت بهانه ها شروع میشد!

جلوی آسانسور این پا آن پا میکرد :

__جیشم الان میریزه

با استرس مشغول بازی با گوشه ناخنم شدم

هرچه آسانسور بالاتر می رفت استرسم بیشتر میشد

با توقف اتافک آسانسور ساموئل سریع به سمت در رفت :

_ بدو دیگه مامی

در کیف کوچکم مشغول گشتن دنبال کارت بودم اما هرچه
میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم

سام که با دست به در کوبید کلافه نگاهش کردم :

_ سام؟ چرا مشت میکوبی به در؟ اینقدر مسخره بازی در نیار
تا پیدا کنم دیگه

_ جان و اون یکی درو باز کنن خب

_ اون یکی نه ... باید بگی قباد

با باز شدن در سکوت کردم

خودش بود ... با بالاتنه برهنه و شلوار نخی مشکی راحتی
روبرویم ایستاده بود و ناباور به ساموئل خیره بود

لب هایش ترک برداشته و موهای بلندش شلخته روی پیشانی
اش ریخته بود

چهره اش فریاد میزد بدنش چه قدر ضعیف شده است

ساموئل که بی توجه به ما از زیر دستش فرار کرد به خودش
آمد

قدم بزرگی عقب رفت ، بازوی سام را گرفت و روبرویش زانو
زد

ساموئل با آن جثه ریز زیر دستش گم میشد

چشمانش قرمز شده بود و دست هایش میلرزید

سام کودکانه پایش را به زمین کوبید و خودش را عقب کشید :

_ جیش دارم

پارت 794 : #پارت_794

قباد از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن ما پشت سر شاهرخ
ایستاد

انگار او هم وخامت اوضاع و کلافگی ساموئل را درک کرد که
دوستانه دستش را روی شانه شاهرخ گذاشت :

_شاهرخ جان؟

سام بلافاصله تکرار کرد :

_دشتمو ول کن شاهرخ جان ... دلم پره جیش شده

قباد به زور دست های شاهرخ را آزاد کرد و ساموئل را دورتر
هل داد :

_برو دستشویی عمو

ساموئل انگار همه چیز را فراموش کرد

از شاهرخ که با سرپایین افتاده جلوی در زانو زده بود پرسید :

_ تو پشت دلت و گرگ خورده جیشا نمیاد بیرون شاهرخ
جان؟

دندان هایم را روی هم فشردم و ناتوان به دیوار تکیه زدم

قباد کلافه به سمت سرویس هلس داد :

_ بیا برو بچه دیگه ... عجب گیری افتادیم

ساموئل با اخم بی ادبی زمزمه کرد و دوان دوان دور شد

شاهرخ خیره به مسیری که او رفت چشمانش را بست و سرش
را به دیوار کنارش تکیه داد :

_ کثافتا ... تقصیر شماست

جنون آمیز سرش را به دیوار کوبید :

_ خائنای لاشخور ... زندگیمو سیاه کردین

محکم تر کوبید :

_ مثل سگ دورم بودید و وقتی احساس خطر کردین جاخالی
دادین ... از سگ کمترین !

نمی دانستم با کیست اما مخاطب حرف های زیر لبش من و
قباد نبودیم

قباد نگران شانه اش را نگه داشت :

_به خودت بیا ... بسه شاهرخ

سعی داشت خودش را از بین دست های قدرمند قباد بیرون
بکشد اما فایده ای نداشت

نفهمیدم کدامشان به مجسمه شیشه ای کنار در برخورد
کردند

مجسمه با صدای وحشتناکی روی زمین افتاد و به هزار تکه
تبدیل شد

ساموئل وحشت زده با بغض کنار در سرویس بهداشتی
ایستاده بود و میلرزید :

_ مامی ... زنگ بزن بابایی بیاد ما رو ببره

برای لحظه ای شاهرخ بهت زده آرام گرفت و بعد خشمگین تر
از قبل خودش را از دست قباد رها کرد و به طرف من حمله ور
شد

صدای فریادش دیوارهای خانه را به لرزه درآورد چه برسد به
بدن پسرک سه ساله ام

_ آشغال مگه نمیگی بچه منه؟

کفش هایم را هنوز در نیاورده بودم اما او پا برهنه میان خرده
شیشه ها ایستاده بود و نفس زنان با صورت قرمز شده خیره
نگاهم میکرد

گردنم که میان دستانش فشرده شد سعی کردم آرامش کنم تا
شاید ساموئل هم کمی آرام بگیرد :

_ بچه ی تو ... بچه ی تو ... ولم ...

بی نفس به سرفه افتادم

ساموئل هق هق کنان به سمتم دوید اما شاهرخ بلند تر از قبل
سرش فریاد زد :

_ کنار واستا بچه اینجا پر شیشه ست

قباد سام را در آغوش کشید :

_ بسه شاهرخ ... به خودت بیا

شاهرخ بی توجه به او فکم را در دست گرفت و محکم فشرد
تا حدی که احساس کردم هر لحظه ممکن است استخوان هایم
ترک بردارد :

_ زر بزن ... باز کن دهن تو صحرا تا آتیشت نردم ... کدوم حروم
زاده ای و آوردی بالا سر بچه من که بابا صداش میزنه؟

قباد با یک دست ساموئل گریان را دورتر نگه داشت و با دست
دیگر شانه شاهرخ را عقب کشید :

_ شاهرخ ... زخمت خونریزی کرد وحشی ... چه مرگته

از شدت فشار دستش چشمانم خیس شد

احساس میکردم خون در دهانم جمع شده است اما تمام فکر
و ذکرم پیش ساموئلی بود که میدانستم از ترس میلرزد

قباد سرش را به سمت اتاق برگرداند :

_ جان ؟ مردی؟

دوباره به سمت ما برگشت :

_ شاهرخ ولش کن ... این بچه سخته کرد

سعی کردم بخاطر ساموئل دهان باز کنم از فشار دستانش
اجازه نمیداد

از بی پناهی سام قلبم به درد آمد و گونه هایم خیس شد

بالاخره به سختی سرم را آزاد کردم و با نفرت نالیدم :

_ سامر ... به سامر می‌گه بابا ... حالا گمشو کنار حیوون بچم
مرد از ترس

پارت 795 : #پارت_795

بی توجه به او که با هر دو دست سرش را گرفته و یک قدم
عقب رفته بود سام را از بغل قباد چنگ زدم و محکم به سینه
ام فشردم :

_ هیچی نبود ... داشت شوخی میکرد ... مریضه مامانی

یکدفعه بغضش در آغوشم با صدای بلند ترکید :

_ جیش کردم

تازه متوجه شلوار خیسش شدم

گوشه ی دیوار کمی دور تر از نرمة شیشه ها روی زمین سر
خوردم

پلک هایم را با زجر روی هم فشردم و محکم تر در آغوشش
کشیدم :

_ اشکال نداره پسرم ... بریم حموم؟ میریم حموم باشه؟
رکسی هم بیاد بشوریمش ... آره سام بیاد؟

جوابم را نمی داد ... حق هایش قلبم را میفشرد و متوقف
نمیشد

سعی کردم از خودم کمی جدایش کنم تا به چشمانش دید
داشته باشم :

_بریم حموم آب بازی؟

با چشمان پر اشک سربالا انداخت :

_بریم خونه بابایی

صدای گرفته ی شاهرخ از بالای سرمان آمد :

_اون بابای تو نیست

عصبی سرم را بلند کردم :

__ خفه شو

اینبار خبری از خشم درون چشمانش نبود

در عوض تا چشم کار میکرد غم بود و حسرت

سام بغض کرده با ترس کف دستانش را روی چشمانش گرفته
و بیشتر در آغوشم فرو رفت :

__ بابایی بیاد

شاهرخ با بیچارگی صدایش را بالا برد :

__ حق نداری بهش بگی بابا

اشک های ساموئل که دوباره از میان دستانش جاری شد
خشمگین به شاهرخ خیره شدم

برخلاف تصورم خسته روبرویم روی زمین نشست و با
مظلومیتی که اولین بار بود در چهره اش میدیدم موهایش را
چنگ زد:

__ بهش بگو بابا صداش نزنه !

ساموئل انگار تنها راه رهایی از دست این مرد زخم خورده را
قبول پیشنهادم میدانست که با لب های برگشته یقه لباسم را
چنگ زد:

__ بریم حموم

پلک هایم را برای دقیقه ای روی هم گذاشتم و بعد بدون نگاه
کردن به چشم های قرمز شده ی شاهرخ ساموئل را در آغوش
گرفتم و به سمت اتاق رفتم

با چشمان خیس شده شلوار کثیف بچه را شستم و اجازه دادم
دقایق طولانی را همراه اردک های پلاستیکی اش در وان آب
بازی کند

هیچ زمان به اندازه آن شب از آینده نترسیدم

ترس از شاهرخی که میدانستم برای پس گرفتن برگشته است
و ساموئلی که قرار نبود به همین آسانی با حقیقت کنار بیاید

بالاخره با هزار قصه و شعر های کودکانه در آغوشم
خواباندمش

برای دقایق کوتاهی پلک های خودم هم سنگین شد اما با
حرکت خفیفی روی تخت وحشت زده چشمانم را باز کردم

پارت 796 : #پارت_796

آنجا بود

روی صندلی چوبی قدیمی کنار تخت نشسته و دستانش را
درهم قفل کرده بود

نگاه مات مانده اش خیره صورت ساموئل بود که در خواب
منظم و عمیق نفس میکشید

حرفی نزد

بیشتر در خود جمع شدم و من هم به پسرک زل زدم

این سکوت را دوست داشتم ... بهتر بگویم این جمع سه نفره
را در این سکوت دوست داشتم!

همین که او آنجا بود ... من بودم و ساموئلی که بینمان بی خبر
از همه چی به خواب رفته بود

نه او فریاد میزد

نه ساموئل از ترس می لرزید

و نه من لحظه ای در عشق و لحظه دیگر در نفرت دست و پا
میزدم

همه چیز آرام بود ... پر از آرامش

درست مثل خانواده ای سه نفره!

اما او مثل من سکوت را ترجیح نمیداد :

_خوبه که رنگشون نکردی

گیج نگاهش کردم ... خسته با ابرو به موهایم اشاره زد

نه زمانی که همراه سام به اتاق آمدم و نه در حمام به آینه نگاه
نکرده بودم و الان یادم می آمد گچ موی بنفش و آن آرایش
وحشتناکی که روی صورتم بود !

انگار هیچ کدام دیگر قصد جنگیدن نداشتیم که آرام جواب
دادم :

_موقت بود ... دوش گرفتم پاک شد

سرش را تکان داد

کم حوصله

کم جان

خسته

_ شبیه آلا نیست !

خیره به صورت ساموئل زمزمه کرده بود

غمگین لبخند زدم ... آلا به عمه اش رفته بود :

_ قرار نیست همه بچه هات شبیه شهرزاد باشن

آرام پوزخند زد و زیر لب تکرار کرد :

_ بچه هام ...

ساموئل در خواب با پشت دست بینی اش را مالید و کمی جابه
جا شد

نتوانستم در برابر قلبم مقابله کنم :

_ آلا کجاست؟ تو این مدت پیش کی بوده؟

تلخ شد :

_ خبر ندارم ... مهمه برات؟

بلافاصله گارد گرفتم :

_ مهمه

_ اگر مهم بود الان ازش خبر داشتی

_ توهم خبر نداری ! یعنی مهم نیست برات؟!

با ملایمت انگشت اشاره اش را روی دست ساموئل کشید و
آرام دستش را در دست گرفت :

_ من خیالم راحت بود مادرش پیششه!

وا رفتم ! منظورش آنجلا بود؟ قلبم در سینه غوغا کرد اما او
ادامه داد :

_ خیالم راحت بود باهمین ... که پیششی ... که مثل همیشه
براش مادری ... که لوکان باهاتونه ... که تنها بدبختیم اینه که
تو اون جهنم خودم و زنده نگه دارم

با بغض تیشرت بالا رفته ساموئل را پایین کشیدم ... دستم
روی شکمش که آرام بالا و پایین میرفت باقی ماند :

_ منم خیالم راحت بود ! که تو با زن جدیدت پیششی ... که
تنها بدبختیم جواب دادن به بچه ایه که بعدها قراره بپرسه
پدرش کجاست؟

نگاهم کرد ... نگاهش کردم

در همان تاریکی اتاق هم میتوانستم چشمان قرمز و فک بهم
فشرده اش را تشخیص دهم

ساموئل سرش را در بالشت فشرد ، دستش که در دست
شاهرخ بود را بلند کرد و روی دست من گذاشت

حرفی نزدّم ... اینبار اوهم سکوت کرد

می دانست ادامه این بحث به کجا ختم می شود

انگار او هم مثل من ترجیح میداد زمان در این لحظه که دست
پسرمان میان دستانمان بود متوقف شود ...

پارت 797 : #پارت_797

با حرکات آرام تخت از خواب بیدار شدم

سر درد خفیفی داشتم که با اتفاقات دیشب عجیب به نظر
نمی رسید

ساموئل با چشمان خواب آلود بالای سرم چهارزانو نشسته بود
:

__ پاسو بریم اتاق من بخوابیم

نفسم را بیرون دادم و با چشمان نیمه باز نگاهی به ساعت
انداختم

پنج و چهل و پنج دقیقه ی صبح !

__ چرا؟ بخواب سام

با حرص بامزه ای سرش را به صورتم نزدیک کرد :

__ چون این شاهرخ جان اومده رو تخت ما خوابیده

چشمانم تا انتها باز شد ... سرم را بلند کردم

آن طرف تر خوابیده بود و آرام نفس می کشید

دیشب به خواب رفته بودم و او همانجا مانده بود

سام عصبی هر دو دستش را در هوا تکان داد اما صدایش را
پایین نگه داشت تا مبادا شاهرخ جان از خواب بیدار شود !

_ بگو من و بغل نکنه خب ... دستسو انداخته بود رو اینجام

با انگشت به قفسه سینه اش اشاره زد :

_ داستم خواب میدیم گرگ افتاده روم انقدر محکم گذاشته
بود

لبخندی به حرف های اغراق آمیزش زدم و سرم را به بالشت
فشردم

زیرچشمی نگاهی به او انداختم

کاش جرئتش را داشتم تا حداقل زمانی که در خواب است
فاصله مان را از بین ببرم

یا کاش او جرئتش را داشت و مرا هم همراه ساموئل در خواب
در آغوش می کشید !

گیج به ساموئل شاکی ، نگاه کردم :

_ بخواب سام ... امروز مه‌د نریم باشه؟

_ جیش دارم

کلافه پوف کشیدم ... فقط من و سامر میدانستیم ساموئل
زمانی که دلش نخواهد کاری را انجام دهد تا چه اندازه بهانه
گیر می شود :

_ خودت برو ... چرا من و بیدار میکنی

موهایش را با دست کنار زد و مچم را کشید :

_ می ترسم

پلک هایم را روی هم فشردم ... این روزها خواب آرام نداشتم

_ از چی؟

_ شاهرخ جان!

نیم خیز شدم و همراهش به سمت سرویس بهداشتی رفتم:

_ ترس نداره ... جلوش اینطوری نگو باشه؟

_ دیسب من و زد!

با چشمان گشاد شده سر تکان دادم:

_ دروغ نگو ساموئل

_اگر اون یکی نبود میخواست بزنه

_اون یکی نه ... بگو قباد ... نمیخواست تورو بزنه ... فقط
مریضه ... دیدی دلش خون اومده بود؟

کمکش کردم وارد سرویس شود و خودم کنار در ایستادم

بی توجه به اینکه بقیه خواب هستند از داخل سرویس داد زد
:

_کاش گرگ بجای دلس سرش و گاز میگرفت

جان دیشب به خانه خودش برگشته بود

قباد هم یک ساعت بعد از خواب بیدار شد و بعد از صبحانه
مفصلی که بی توجه به من و سام برای خودش درست کرد به
جان ملحق شد

مشغول درست کردن قهوه بودم که صدای وحشتناک برنامه
کودک از جا پراندم

لب هایم را روی هم فشردم و از آشپزخانه بیرون زدم

به سام گفته بودم سر و صدا نکند و او انگار امروز از دنده لج
بلند شده بود

کنارش روی کاناپه نشستم و کنترل تلویزیون را از روی میز
برداشتم :

_ کارت اصلا خوب نیست

بی توجه به من دست به سینه احم کرد :

_ بگو بره خونه خودسون ... ببین جان و اون یکیم رفتن ...
اونم بره

صدای باز شدن در را که شنیدم دوباره به آشپزخانه برگشتم و
کلافه موهایم را چنگ زدم

خوب میدانستم امروز بدقلقی های ساموئل با او تمامی ندارد

با شنیدن صدای آب به سمت سام رفتم تا قبل ازینکه او از
حمام خارج شود از خانه بیرون بزنم

کیف کوچک سام را دستش دادم و کفش هایش را جلوی
پایش گذاشتم

_ کجا؟

پارت 798 : #پارت_798

سرم را بلند کردم

با یک دست گوشه حوله ای که دور کمرش پیچیده بود را
گرفته و دست دیگرش را بالای سرش به دیوار تکیه داده بود

از موهای بلندش که شلخته روی پیشانی اش ریخته بود آب
چکه می کرد

آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم چشم از صحنه جذاب
روبرویم بگیرم اما فایده نداشت

احساس می کردم در آن لحظه بیشتر از هر چیزی خواستار در
آغوش کشیدن بدن برهنه و مرطوبش هستم!

_برمیگردم

نگاهی به ساموئل که با اخم به پایم چسبیده بود انداخت :

_بچه رو کجا میبری؟

سام بلافاصله اعتراض کرد :

_اسمش ساموئله

بی توجه به زبان درازی سام ناخودآگاه لب بالایم را گزیدم :

_ مهد کودک ... بعدش برمیگردم

نگاهش که به سمت لبم کشیده شد مکث کوتاهی کردم و
ادامه دادم :

_ حرف بزنیم

به سختی نگاهم را از بدن ورزیده اش گرفتم

لعنت به او ! احساس میکردم با بدجنسی حوله رو آزادتر
گرفت

دست ساموئل را به سمت در کشیدم که دوباره گفت :

__ منم میام

متعجب به سمتش برگشتم :

__ نباید از خونه بیای بیرون

بی توجه به من به سمت اتاق رفت :

__ چند دقیقه منتظر بمونین

ساموئل پایش را به زمین کوبید :

__ دیرمون سد مامی

در آسانسور زیرچشمی نگاهش کردم

شلوار کرم رنگ و پیراهن مردانه روشنش احتمالا سلیقه جان
و یا قباد بود

عینک آفتابی و کلاه لبه دار اسپرتش چهره اش را پوشانده
بود

سام با بدجنسی زودتر از او به سمت ماشین دوید و صندلی
جلو را اشغال کرد

لبم را محکم گزیدم اما شاهرخ خونسرد سوییچ اتومبیل را از
دستم چنگ زد و بی توجه به من سمت راننده نشست

مات در کار پدر و پسر مانده بودم!

کلافه عقب نشستم و در را بهم کوبیدم

شاهرخ سرعت ماشین را بالا برد :

_ کدوم سمت برم ؟

ساموئل زودتر از من دستش را به سمت راست گرفت :

_ اینور

شاهرخ زیرپوستی لبخند زد :

_ باید بگی راست

ساموئل جوابش را نداد

می فهمیدم هنوز هم کمی از او میترسد و بدون حضور من
جرئت نمیکند اعتراضی به حرف هایش داشته باشد

چند دقیقه بعد که روبروی مهد ایستادیم ساموئل بدون
خدا حافظی و برداشتن کیفش از ماشین بیرون پرید و چند
ثانیه بعد دست در دست دختر تپل و قدبلندی به سمت
ماشین برگشت

شاهرخ در آینه نگاهم کرد :

_ بیا جلو بشین

ساموئل بی توجه به تعجب من دست دخترک را کشید :

_ دیدی دروغ نگفتم ؟

دخترک خجالت زده نگاهی به ما کرد و سرش را پایین
انداخت اما سام کوتاه نمیامد

سمت در راننده رفت و با دقت مشغول باز کردن دکمه های
پیراهن شاهرخ شد :

_بین ماریا ... اینجای دلسو گرگ خورده ... دیدی راست
گفتم

کلافه ساموئل را به سمت مهد هل دادم :

_برو سام

اخمی به شاهرخ بیچاره که با پیراهن کنار زده مات مانده بود
کرد و دستی برایم تکان داد

صندلی جلو نشستم :

_ از چهارراه روبرو برو سمت راست

همانطور که با یک دست فرمان ماشین را کنترل میکرد با
دست دیگر دکمه های پیراهنش را بست و بی مخالفت سر
تکان داد

پارت 799 : #پارت_799

به خانه که برگشیم دکمه های پیراهنش را باز کرد و با بالاتنه
برهنه روی کاناپه لم داد :

_ مسکن تو کشو اول اتاقیه که جان میموند ... میاری؟

نیم نگاهی به چهره از درد جمع شده اش انداختم :

_ باید بری بیمارستان ... اون زخم تو خونه خوب نمیشه

چشمانش را بست و محل نداد

با حرص بسته های مسکن را در آغوشش انداختم که چشمم
به خون قرمز رنگ روی باند زخمش افتاد

کلافه بازویش را کشیدم و مجبورش کردم راست بشیند تا به
زخم پشتش دسترسی داشته باشم

زیرلب با خودم غر زدم :

_ با چی بخیه زده که تا فوتش میکنی خونریزی میکنه؟

بلنرتر ادامه دادم :

_بریم بیمارستان ... عفونت میکنه ... این بار چندمه خونریزی میکنه

بی حال سرش را به نشان نفی تکان داد

لجهاز احمق ... لعنت به من که بازهم نگرانش میشدم

بی توجه به اخم های درهمش مشغول باز کردن باند شدم

متوجه منقبض شدن عضلاتش از شدت درد بودم اما به روی خودش نمی آورد

شانه بالا انداختم ... حال که اینقدر ژست غرور برداشته چرا
من باید مراعات میکردم؟!

بدون دلرحمی در یک حرکت باند را که به زخم چسبیده بود
کشیدم

حرفی نزد اما من زیرچشمی حواسم به مشت شدن دست و
صورت قرمز شده اش بود

نفسش را که به یکباره آزاد کرد شرمنده لب گزیدم

دوباره پشتش نشستم و سر سفید بتادین را باز کردم که بدون
مقدمه چینی شروع به صحبت کرد :

_ چند روز قبل از مرگ ایزابل و درخواست ازدواجم بهم خبر
رسید سامر سلنا و پیدا کرده ... نمی دونستم دختره کیه ... تا

اینکه سامر و دیدم ... رد تو زده بود و رسیده بود به خونه ای
که با یشار بودی ... از اون به بعدشم آسون بوده ... همه
میدونستن پیش منی ... فهمیده بود تو سلنایی برای همین از
دست خالد نجات داد

سر بتادین را باز کردم با دست های لرزان روی زخمش ریختم

ناله آرامی کرد و ادامه داد :

_ ترسیدم ... تا اون روز برام ...

مکث کوتاهی کرد و کلافه تر ادامه داد :

_ نمی دونم تا اون روز برام چی بودی اما میدونم حتی ذره ای
به ازدواج فکر نمی کردم ... خودمم باورم نمیشد اما وقتی
سامر و دیدم ترسیدم ... ازینکه از من بگیرت ترسیدم و مثل

پسربچه های احمق اولین نقشه ای که به ذهنم رسید و اجرا کردم ... اینکه با من ازدواج کنی

با پنبه سعی کردم روی زخم را تمیز کنم

از ترس از دست دادنم درخواست ازدواج داده بود؟!!

آنقدرها هم بد نبود ! تمام این چهار سال میترسیدم ازینکه روزی بشنوم بخاطر انتقام از سامر مرا هم بازی داده است

_ ازینکه سامر دیگه خودشو نشون نداد و اجازه داد مراسم تا اونجا پیش بره تعجب کردم اما بعد فهمیدم نقشه دیگه ای داشته ... پوشه رو از عمارت دزدیده و تحویل پلیس داده بود ... فکر میکردم همه چی یک شوخی کوچیکه ... یک بازی پیش پا افتاده که خیلی زود قرار بود تموم بشه اما اینطور نبود ... اون پوشه سند نابودی خلیا بود ... از میکایل و دار و

دستش گرفته تا بقیه تو کشورهای اطراف ... من براشون مهره
سوخته بودم و هرکدوم به نحوی سعی میکردن نابودم کنن ...
از پرونده سازی های دیگه گرفته تا فرستادن آدماشون تو
زندان

پنبه های خونی را روی میز انداختم و الکل را روی زخم
ریختم

ناله بلندی کرد و صاف نشست :

_تمومش کن

بازویش را گرفتم و مجبورش کردم سرجایش برگردد :

_الان تموم میشه ... آروم

دوباره الكل را به زخمش نزديك كردم و سعی كردم حواسش
را پرت كنم :

_ پس چطور تونستی چهار سال اونجا دووم بیاری؟

پارت 800 : #پارت_800

كلافه غرید :

_ اگر اون الكل لعنتی و دوباره روی زخمم خالی کنی هیچ
وقت نمی فهمی!

لب هایم کش آمد و بی توجه به حرفش بقیه الكل را هم روی
زخم خالی كردم

پنبه های تمیز را چنگ زدم و مشغول تمیز کردن بتادین ها
شدم که ادامه داد :

_ لوکان و یاسر آدم فرستادن ... علاوه بر اون تو اون سلول
های لعنتی وقتی پول باشه خیلیا حاضرن جوشونم برات بدن
... لوکان نمیتونست نزدیکم بشه ... خودم اینطور خواستم ...
نمیخواستم کسی به شماها شک کنه ... اکثر اوقات یکی رو
میفرستاد تا برام خبر بیاره و اون هربار تکرار میکرد همه چی
تو عمارت آرومه

دستم از حرکت ایستاد ... ناخواسته پوزخند زدم
آرام؟!

_ قرار بود فراریم بدن اما چند وقت بعد لوکان خبر فرستاد راه
دیگه ای پیدا کردن ... چیزی نمیگفت و منم تو اون زندان
لعنتی به جایی دسترسی نداشتم ... هربار فقط اسم سامر و

میاورد ... سامری که خودش پرونده و رو کرده بود خودشم می
تونست همه چی و به حالت اول برگردونه

بی تمرکز مشغول بستن زخمش شدم :

_ سامر از چیزی خبر نداره ... با هم برگشتیم دبی

میان حرفم پرید :

_ سامر نه ! آنجلا

_ چی؟!

_ آنجلا قرار بود راه نجات باشه

با پوزخند ابرو بالا انداختم :

_ آنجلا؟! سامر خیلی وقته از آنجلا بی خبره

به مبل تکیه داد و من بالاخره توانستم چشم هایش را ببینم

_ ما که این و نمی دونستیم!

گیج سر تکان دادم :

_ حرف بزن شاهرخ ... منتظر نباش تا تیکه های پازل و توی

ذهنم بهم برسونم و کامل کنم ... ذهنم خستست ... نمیدونم

ازم چی میخوای

عصبی سرش را به صورتم نزدیک کرد :

_ خیلی آسونه ... من و لوکان همیشه آنجلا و کنار سامر
دیدیم ... لوکان فکر میکرد اینبارم آنجلا با اونه ... به من
چیزی نمیگفت ... خیلی سر بسته و کوتاه بهم خبر میدادن و
من مثل عروسک خیمه شب بازی تو دستاشون اینور و اونور
میشدم ... آنجلا گفته بود سامر و راضی کرده ... گفته بود تو
وقتی وضعیت و دیدی و از نسبت با سامر خبردار شدی رفتی
آمریکا

با خنده ای عصبی موهایم را چنگ زدم :

_ تو باور کردی؟

صدایش را بالا برد :

__ من باور نکردم اما باور من ذره ای ارزش نداشت وقتی که
حتی نمی تونستم با خیال راحت با یکی از شماها تماس
بگیرم!

مثل خودش بلند و خشمگین جواب دادم :

__ یعنی چی؟ آنجلا گفت تو عمارت پیش دختر من بمونه و به
دروغ بگه ازدواج کردین و لوکان هم تایید کنه تا سامر و
راضی کنه؟ مگه شماها سامر و نمیشناختین؟ اون معطل این
بازی های سطح پایین میشه و صبر میکنه تا آنجلا بهش بگه
چیکار کنه؟

__ من از نصف این چیزایی که میگی خبر نداشتم صحرا ... به
من هرچند روز یکبار در حد چندتا جمله خبر میرسید و حتی
تا دو سال بعد که قباد همه چیز و کامل توضیح داد باورم نشده
بود ... دفعه آخر لوکان بهم خبر داد که قراره همراه آنجلا با
یک نقشه حساب شده قانونی آزادم کنن و من مخالفت کردم

... می دونستم اون روباه دوباره یک نقشه جدید داره اما لوکان
تنهایی جلورفت ... من از بازی هاشون خبر نداشتم

_ لوکان چطور باور کرده بود؟

_ لوکان از چیزی خبر نداشت ... آنجلا بهش گفته بود تو
خواهرزاده سامری و سامر چون میخواد تو کاملاً از من جدا
بشی و باهاش برگردی آمریکا اینطوری بازی و پیش میبره ...
لوکان از اول هم به آنجلا اعتماد داشت ... حتی بعد از این همه
سال بازم باورش داره

عصبی خندیدم ... بلند :

_ احمقا ... احمقای لعنتی

_ دو روز بعد دیگه تا مدت ها خبری از لوکان بهم نرسید ...
داشتم اون تو جون میدادم ... نمیدونستم چه بلایی سر تو و
آلا اومده ... حتی برای لو هم نگران بودم و بالاخره بعد از چند
وقت بی خبری به تنها کسی که میتونستم پناه بردم ... قباد!
پارت 801 : #پارت_801

ناخواسته از جا پریدم و موهایم را چنگ زدم

از شدت حرص به نفس نفس افتاده بودم

هر دو عصبی و پر خاشگر بدون فکر کردن جواب هم را
میدادیم تا ثابت کنیم دیگری مقصر است

_ تو صوفیا رو کشتی ! میفهمی ؟ تو مادرم و کشتی و من با
حماقت برگشتم دبی ... تو کسی که هر لحظه برای دیدنش بی
تاب بودم و ازم گرفتی و من به سامر التماس کردم آزادت کنه!

_ من اون زمان قدرت الان و نداشتم ... از بالا بهم دستور
دادن قایق و منفجر کنم ... نمیتونستم بگم چون خواهر
دوستم تو اون قایقه نمی تونم!

_ حالم ازت بهم میخوره

با حرص خندید :

_ حالت ازم بهم میخوره اما بازم تا حد مرگ دوستم داری ...
حتی وقتی فکر میکردی خیانت کردم بچم و نگه داشتی

_ اگر بخاطر خواسته سامر نبود هیچ وقت نگهش نداشته بودم

خشمگین روبرویم ایستاد :

_ اسم اون حروم زاده رو جلوی من نیار ... اگر بخاطر اون
مرتیکه نبود هیچ کدوم از این جریانات پیش نمیومد

_ میدونی بهش حسودیم میشه! اون تونست انتقام مرگ
خواهرش و بگیره اما من احمق با اینکه فهمیدم چه بلایی سر
مادرم آوردی هنوز عاشقت بودم

بلافاصله اصلاح کرد :

_ هنوزم هستی !

با بغض فریاد زدم :

__ نیستم

پوزخند زد :

__ هستی ... به ساموئل همه چی و میگی ... برمیگردیم دبی ...
باید حساب یک سریارو برسم !

خندیدم ... عصبی و بلند :

__ من و پسرم جایی نمایم

__ پسرمون ! ساموئل پسر منه و هیچ وقت برای اینکه اجازه
دادی اون کثافت و بابا صدا کنه نمی بخشمت

دندان هایم را رویم ساییدم و ناخودآگاه ناخن هایم را کف
دستم فشردم :

_ تو چی میفهمی از شب هایی که من گذروندم؟ تو کجای
زندگی منی شاهرخ؟ کجا بودی وقتی بچه م ازم میترسید؟
کجا بودی وقتی یک شب بدون قرص و مسکن خواب به
چشمم نمیومد؟

دیدم تار شده بود اما اجازه ندادم اشک هایم سقوط کند

با دست به سینه اش کوبیدم :

_ تو میفهمی اینکه مثل یک تیکه آشغال پرت کن بیرون و
بچت و ازت بگیرن چه حسی بهت دست میده؟

دستم که بالا آمده بود را گرفت و محکم فشرد :

_ آره خوب میدونم ! خیلی بهتر از تو! من دو سال داشتم فکر
اینکه تو ولم کردی و با سامر اومدی آمریکا و پس میزد

با صدای بلند پرسیدم :

_ مگه برات مهم بود؟

از صدای فریاد کلافه اش گوش هایم سوت کشید :

_ مهم بود لعنتی مهم بود !

ساکت شدم و در دل به قلبم اخطار دادم تا فکر لرزیدن به
سرش نزنند اما انگار شاهرخ خیال نابود کردنم را داشت که
ادامه داد :

_ برای منی که بخاطر از دست ندادنت راضی به ازدواج شدم
مهم نبود؟ برای منی که چهار سال هر روز منتظر بودم تا
خبری ازت بشه؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و نالیدم :

_ خونه من و ساموئل اینجاست ... ما جایی نمیایم شاهرخ

در یک حرکت جلو آمد و فکم را با شدت میان انگشت هایش
فشرده

صدایش محکم و تاکیدوار بود :

_ آدم ... بفهم ... اون بچه مال منم هست ... من هر جا باشم
شماهام همونجایی

پارت 802 : #پارت_802

_ بیا ببینش ... تعطیلات بیا پیشش ... تصویری صحبت کنید
... من اینجا خودم و پیدا کردم ... اینجا حس میکنم خانواده
دارم ... این و ازم نگیر

مثل گذشته که میخواست خشمش را تخلیه کند با دو انگشت
به شقیقه ام کوبید :

_ من خانوادتم زبون نفهم من ... آلا و ساموئل هستن ... ما
خانوادتیم ما

سکوتم را که دید پر خشم پوزخند زد :

_ نمیای؟ باشه ... من با ساموئل برمیگردیم ... میتونی اینجا
بمونی

عصبی عقب هلش دادم :

_ نمی تونی ... اون هنوز بچه ست ... پیش مادرش میمونه !
حتی نمیتونی از کشور خارجش کنی

با ابروهای بالارفته پوزخند زد :

_ یادت رفته با کی طرفی؟

انگار سکوت پر حرفم اعصابش را بهم ریخت که صدایش بالا
رفت :

_ با توام ! يادت رفته؟ احمق من اگر بخوام همين الان دست و پا تو ميبندم و برت ميگردونم ... اگر دارم با تو سروكله ميزنم بخاطر اينه كه با ميل خودت برگردى

موهايم را پشت گوشم فرستادم و به سمت اتاق برگشتم :

_ هيچ وقت اين اتفاق نميافته !

_ خواهيمديد

در اتاق را پشت سرم بستم و روى تخت نشستم

در دلم غوغا به پا بود ...

روزهاى گذشته ام چه بى دليل به جهنم تبديل شده بود !

مقصر که بود؟ شاهرخ؟ من؟ و یا لوکانی که بازهم با حماقت به
عشق گذشته اش اعتماد کرده بود؟

در اصل به دنبال مقصر گشتن در این قضیه کار اشتباهی بود!

روی تخت به شکم دراز کشیدم و خیره به زمین در گذشته
فرو رفتم

نمیدانم چندساعت در آن وضعیت باقی ماندم ، متوجه گذشت
زمان نبودم اما با صدای شاهرخ به خودم آمدم :

_ با تو دارم حرف میزنم

روی تخت نشستم و با غم نگاهش کردم

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با ژست جذابی به دیوار
تکیه داد :

_ کجایی؟ روش جدیده؟ بی محلی؟

بی توجه به سوال هایش پرسیدم :

_ کجا داری میری؟

لبخند کمرنگی زد :

_ دنبال ساموئل

نیم نگاهی به ساعت انداختم ... هنوز زیاد مانده بود تا ساعت
همیشه که دنبالش میرفتم :

__زوده

نا آرام سر تکان داد :

__امروز زودتر بباد

می فهمیدم برای وقت گذراندن با سام بی تابى میکند

__ صبر کن منم پیام

__ نه ... تنها میرم

دلم نمی خواست بگویم اما چاره ای نبود :

_ با تو نمیاد

سخت شدن صورتش را احساس کردم :

_ میاد ... باید بیاد

_ خودخواه نباش شاهرخ ... ساموئل هنوز سه سالشه ... تازه

چند وقته از پدرش جداش کردم و ...

با خشونت جمله ام را قطع کرد :

_ پدرش منم !

سردرگم سر تکان دادم :

_ خیلی خب ! مدت کمیه از سامر دور شده ... ساموئل خیلی وابستش بود ... بخوای یکهو همه چی و بهش تحمیل کنی ضربه می خوره

از جا بلند شدم و ادامه دادم :

_ الان حاضر میشم باهم بریم

بالجبازی به سمت راهرو برگشت و در همان حال که دور میشد گفت :

_ نیازی نیست ... خودم با پسر کنار میام

پارت 803 : #پارت_803

از پشش بر نمی آمدم ! در این چندسال گذشته آنقدر خشم
هایش سرکوب شده بود که با جرقه ی کوچکی آتش می
گرفت اما برخلاف قبلا ، زود فراموش می کرد و کوتاه می آمد

دوش کوتاهی گرفتم و موهایم را همانطور خیس بالای سرم
جمع کردم

بی حوصله تاپ شلوار آبی رنگ را روی تخت پرتاب کرده و
مشغول پوشیدن لباس های زیرم شدم

تاپ را پوشیدم و در دل دعا کردم ساموئل رفتار بدی نشان
ندهد

با شنیدن صدای ضعیف بسته شدن در آسانسور بی توجه به
شلوار روی تخت دوان دوان به سمت در ورودی رفتم و با
شتاب بازش کردم

سام در آغوش شاهرخ بود و عروسک دایناسور وحشتناکی با
دندان های برآمده و چشم های ترسناک در دست داشت

شاهرخ با دست کنارم زد و بعد از ورودشان در را بست :

_ همیشه با شورت در و باز میکنی؟!

انگار خیالم از سام راحت شد که تازه متوجه سر و وضعم شدم

بی خیال شانه ای بالا انداختم و راهم را به سمت اتاق خودم
کج کردم تا شلوارم را بپوشم

باورم نمیشد حالشان خوب بود! نه ساموئل به او حمله کرده و
نه او با تشرهایش اشک پسرک را درآورده بود!

برعکس ساموئل آنقدر غرق در عروسک جدیدش بود که حتی
حضور مرا هم فراموش کرد

روی کاناپه کنارش نشستم و روی موهایش را بوسیدم

انگار تازه متوجهم شد که دایناسور وحشتناک دستش را بالا
آورد تا نشانم دهد :

_ بین ... بزرگترینس رو خریدیم ! رو دندوناس خون ریخته ...
مثل اون گرگی که دل شاهرخ جان و گاز گرفته بود

با بینی چین افتاده نگاهی به دندان های قرمز دایناسور
انداختم و رو به شاهرخ که مشماهای مشکی رنگ را روی میز
میگذاشت پرسیدم :

_ اونا چیه؟

ظرف های سلفون کشیده ونوشیدنی هارا از مشما خارج کرد و
روی میز گذاشت :

_نهار ! حالا میفهمم این بچه چرا اینقدر کوچیک مونده ... تو
خونت خبری از غذا نیست

با حرص نگاهش کردم

بی توجه به من ساندویچ گوشت را خودش برداشت و یک
برش پیتزا دست ساموئل داد

ابروهایم را بالا انداختم ... شاهرخ خانی که میشناختم برای
نهار انتظار میزی چیده شده با انواع غذا و دسرها را داشت .
این شاهرخی که جلوی تی وی پاهایش را روی میز انداخته و
بی خیال به ساندویچش گاز میزد برایم شناخته شده نبود

برشی از پیتزا برداشتم و با خنده دستش انداختم :

_ آخرین بار که ساندویچ دستت دیدم تو انبار الممرز بود ...
لوکان برامون خرید و تو نزدیک بود خورش و بریزی

جواب تلخش باعث شد فکم از حرکت بیفتد :

_ تو زندان کسی ازت نمپرسه چی میل داری پس مجبوری
هرچی گذاشتن جلوت بخوری و عادت کنی

نگاهم را به زمین دوختم و سکوت کردم

ساموئل بطری نوشابه را به طرفم گرفت :

_ باز همیشه

با چشم غره برش دیگری از پیتزا دستش دادم :

_ نوشابه نه

_ تو و شاهرخ جان بخورید ساموئل نگاه کنه؟

شاهرخ قوطی نوشابه دیگری باز کرد و بی توجه به من دستش داد :

_ ساموئل میدونستی من توی خونم یه عالم سگ دارم؟

سام بلافاصله پیزا را از جلو دهانش پایین آورد :

_ گرگم داری؟

شاهرخ زیرچشمی نگاهم کرد :

_ دارم ! اگر بخوای میتونیم بریم ببینیمشون

ساموئل عروسکش را عقب زد از جا بلند شد :

_ بریم ببینیم

_ الان نمیشه ... اما چند روز دیگه میخوام برم ... میتونی سوار

هواپیما بشی و باهم بریم ... تنهایی!

سام متفکر مکث کرد

آنقدر از شاهرخ عصبی بودم که شک نداشتم رنگ صورتم
قرمز شده است

خوب میدانستم فقط بخاطر زجر دادن من این بحث را باز
کرده است اما انگار فراموش کرده بود که من هم خوب
میتوانستم تلافی کنم :

_ سام ... چرا به شاهرخ جان نمیگی که اگر باهاش بری دلت
برای من و بابایی تنگ میشه؟

اینبار نوبت او بود دندان هایش را روی هم بفشارد ... خوب
میدانستم ازینکه ساموئل سامر را پدرش میداند تا چه اندازه
کفری ست و بازهم با بدجنسی از این موضوع سواستفاده
میکردم

ساموئل بی توجه به ما خودش را به سمت شاهرخ کشید :

_ شاهرخ جان خونت بزرگه؟

شاهرخ بالاخره چشم های خشمگینش را از صورتم گرفت و با
ملایمت به ساموئل خیره شد :

_ آره ... خیلی بزرگه

_ پس سه تا اتاق به ما بده ... یکی مامیم ... یکی باباییم ...
یکیم من و گرگم

شاهرخ زیرچشمی نگاهم کرد ... طوری که انگار فکر پلیدی به
ذهنش رسیده و برای عملی کردنش هنوز دودل است!

پارت 804 : #پارت_804

در یک حرکت کمر سام را گرفت و روی پای چپش نشاند :

_ چرا؟ مگه مامان باباها تو یک اتاق نمیخوابن؟

وارفته نگاهش کردم :

_ شاهرخ؟!

بی توجه به من پایش را تکان داد تا ساموئل نگاهش کند :

_ آره؟ مامان باباهای دوستان تو یک اتاق نمیخوابن؟

سام دوباره با برش پیتزایش سرگرم شد :

_نمیدونم

_من ...

از سرم دود بلند شد !

می خواست فقط بخاطر لجبازی با من با این روش مزخرف به
ساموئل واقعیت را بگوید؟

عقل نداشت ! در این چهارسال دیوانه تر هم شده بود
با فک منقبض شده میان جمله اش پریدم :

_بسه شاهرخ

ساموئل با دهان پر سرش را به نشان تایید تکان داد :

_ آره شاهرخ جان بسه ... باباییم میگه نباید موقع غذا خوردن
حرف زد

شاهرخ بدخلق پوف کشید و زیر لب زمزمه کرد :

_ ای تو دهن اون بابایت

* * * * *

نیمه شب بود ... سام همانطور که عروسک و هواپیمایش را در
آغوش داشت روی کاناپه به خواب رفت بود

قباد لپ تاپ جان را بالا آورده بود و همراه شاهرخ اخبار
رسیده از آدم هایشان در دبی را تفسیر میکرد

_ میکایل طرف ماست

شاهرخ پوزخند زد :

_ خودش اولین نفر برای کشتنم آدم فرستاد

_ میخواست از شرت راحت بشه چون فکر میکرد همه چیز
تمومه ... بفهمه داری برمیگردی ازت حمایت میکنه

_ دارم برمیگردم اما با دست خالی ... چی براشون دارم که
بخواد بخاطر من جونش رو به خطر بندازه

قباد با لبخند کجی به پشتی کاناپه تکیه داد :

_ جنس جدید و بهش بده ... هم دستور ساخت و هم اجازه
پخش

شاهرخ با خشم خندید :

_ حتی بمیرم نمیذارم به اسم خودشون پخش کنن

بی توجه به هردو نفرشان لیوان بزرگ نسکافه ام را در دست
گرفتم و روبرویشان نشستم

برای حرص دادن شاهرخ ابروهایم را بالا انداختم و با تمسخر
سرم را به نشان تایید تکان دادم :

_ ولش کن قباد ... فکر میکنه الان برگرده همه با آغوش باز
منتظرشن ... فراموش کرده پاش برسه دبی گرفتنش

شاهرخ عصبی نگاهم کرد :

_ خفه شو

وارفته با کینه نگاهش کردم

آنطور که بازوهایش را روی پاهایش گذاشته و دست هایش را
درهم قفل کرده بود زیادی جذاب به نظر می رسید

_ حق نداری تو خونه خودم باهام اینطوری صحبت کنی

_ پسرم و بده تا برم ... اینطوری توهم راحت تری

با چهره کج شده بهش اشاره زدم :

_ خودت و ببین ... من حتی اون خرگوشم دستت نمیسپارم
چه برسه به بچه

خشمگین تر از قبل گفت :

_ میگیرمش ... من پدرشم

__ به محض اینکه پات و از اینجا بذاری بیرون گرفتنت

قباد کلافه میان بحثمان پرید :

__ هی بچه ها ... میشه بس کنید؟ باید فکرامون و بذاریم رو
هم و به یک نتیجه درست برسیم ... همینطوری پیش بره
خیلی زود پیدامون میکنن

شاهرخ عصبی تاکیدوار گفت :

__ نمیدارم به اسم خودشون پخشش کنن

خدا میدانست چه قدر از حرص دادنش لذت میبردم !:

_انگار افتخار اختراع سال و قراره ازش بگیرن

شاهرخ ب صورت قرمز شده نیم خیز شد اما قباد بازویش را
چنگ زد :

_بسه صحرا

هر دو سکوت کردیم که خودش ادامه داد :

_میکاییل تنها شانس ماست ... اگر موافقت نکنه حتی به
عنوان یک آدم بی حاشیه و معمولی هم نمی تونی زندگی کنی

شاهرخ کلافه گردنش را مالید :

_باید برگردم دبی

پارت 805 : #پارت_805

بی توجه به بحثشان از جا بلند شدم و لیوان خالی نسکافه را
روی میز گذاشتم

برگه ها و طرح های جدیدی که رسیده بود را همراه تبلتم در
دست گرفتم و به سمت اتاق خودم رفتم

ژانت عکس های آماده ی لباس را فرستاده بود

بی توجه به ساعت برایش پیغام گذاشتم که آن شب خودم
همراه آرایشگرها برای میکاپ و آماده کردنش می روم

لبخند زدم . احساس خوبی داشتم

احساس میکردم این پروژه کوچک و موفقیتش بیشتر از همه
برای من است

در جواب سامر که خواسته بودن ساموئل را ببیند تایید
کوتاهی نوشتم

کسی بدون در زدن وارد شد .میدانستم شاهرخ است .
زیرچشمی نگاهش کردم

ساموئل غرق خواب را در آغوش گرفته و بی توجه به من وسط
تخت گذاشت و با دقت پتو را رویش کشید

منتظر شدم خارج شود اما در مقابل ابروهای بالا رفته ام کنار
ساموئل روی تخت دراز کشید ، دستش را زیر سرش قلاب
کرد و خیره ی صورتش شد :

_ قباد برای هشت روز دیگه کارهارو جور میکنه ... برمیگردیم
دبی

می خواستم برگردم؟ دفعه قبل با چشم های اشکی و دل
شکسته از دبی خارج شدم اما بازهم میخواستم برگردم
هنوز خیلی مسائل حل نشده مانده بود

دلتنگ نورا بودم ... دلتنگ راشیل و حتی لوکان . برای در
آغوش گرفتن آلا لحظه شماری میکردم

چهار سال پیش زمان کافی برای خدا حافظی با هیچ کدامشان
نداشتم :

__ باشه

بدون اعتراض قبول کردم و او متعجب بود
محتاط ادامه دادم :

__ اما ساموئل اینجا بمونه !

بهت زده نگاهم کرد :

__ چى؟

__ سام بمونه ... اون و نبريم

با تمسخر و حرص خنديد :

__ چرت و پرت نگو

__ من سر پسرم ريسک نميکنم شاهرخ ... خودتم ميدونی
حداقل الان ديگه قدرت سابق و نداری ... قراره غيرقانونی از
کشور خارج بشيم و بعد غيرقانونی بریم امارات ... تو اين بين
هرگوشه بالاخره يکی پيدا ميشه که باهات دشمن باشه و
کافيه خبر بهشون برسه ... چه ميکاييل و چه کله گنده تر از
اون

نيم خيز شده با خشم غريد :

__ چی تو سرته؟ بچم اینجا بمونه و تو بیای؟ میخوای خیالت از
ساموئل راحت باشه؟

نگاهم را دزدیم اما او عصبی موهایم را چنگ زد :

__ به من نگاه کن ... نمیخوای ساموئل و بیاری چون قصد
نداری دبی بمونی مگه نه؟

سکوت کردم و او فشار دستش را بیشتر کرد :

__ اشتباه فکر کردی عزیزم ! من چهارسال تو حسرت زندگیم
بودم و الان برای پس گرفتنش برگشتم ... بی کم و کاست !
قرار نیست نقشه های تو خللی ایجاد کنه ... اجازه نمیدم همه
چیز و خراب کنی

انگار سکوتم اعصابش را بیشتر خورد کرد که با یک حرکت از
روی سام خیز برداشت و روبرویم نشست

زانوهایم را محکم تر در آغوش گرفتم که صورتم را چنگ زد :

_ به من گوش کن صحرا ... تو این هشت روز کاراتو جمع و
جور میکنی ... با اون سامر کثافت حرف میزنی و راضیش
میکنی بکشه کنار وگرنه با زبون خودم حالیش میکنم ... بعد
همراه ساموئل بامن میای دبی ... خیلی طول نمیکشه تا کارا
درست بشه ... برمیگردیم عمارت

گرفته زمزمه کردم :

_ اینجا خونمه

محکم جوابم را داد :

_ خونه تو اون عمارته ... خونه تو جاییه که من هستم ... جایی
که آلا و ساموئل هستن

به طرح هایم نگاهی انداخت و دوباره فکم را فشرد تا به چشم
هایش خیره شوم :

_ هرچه قدر لازم باشه بهت سرمایه میدم ... اونور کار کن ...
هرکاری که دوست داری

سعی کردم عقب هلش دهم اما فایده ای نداشت
با خشم رویم خیمه زده و سعی میکرد راضی ام کند

_ چرا نمیخوای بفهمی شاهرخ؟ من اینجا به دنیا اومدم ... بچم
اینجا به دنیا اومده ... وقتی میرم سر قبر مادرم احساس میکنم
منم یک خانواده داشتم ... سامر و دوست دارم ... همین
سامری که تو ازش متنفری وقتی بفهمه برگشتی و من بهش

حرفی نزد من ممکنه دیگه نگامم نکنه ... اینارو می فهمی
شاهرخ؟

چشمانش قرمز بود ... در نگاهش خشم و غم را باهم میتوان
دید :

_ من ساموئل و میبرم ... میدونی که اینکار و انجام میدم و بعد
مجبوری باهام برگردی؟

_ سام و میبری؟ چطور میخوای بزرگش کنی؟ مثل آلا؟
میخوای هر ثانیه جونش در خطر باشه؟ میخوای هرکسی
باهات دشمنه تلافیش و سر بچه هات در بیاره؟ من نمی تونم!
نمیتونم تحمل کنم پسر من تو اون فضا بزرگ بشه!

فشار دست هایش روی گردنم هر لحظه بیشتر می شد

از حالت نشسته در آمدم و خودم را به خوش خواب تخت
فشردم :

_ شاهرخ

انگار از صدای خش دارم حالم را فهمید که دستش را از گلویم
برداشت

نفس زنان دست هایش را دو طرفم روی بالشت گذاشت و
دوباره رویم خیمه زد :

_ من مراقبتونم !

با بغض سر تکان دادم :

_ نمی تونی

چشم های خیسم دلش را به رحم آورد که سرش را زیر گردنم
فرو برد و گلویم را بوسید :

_ می توئم ... قسم میخورم ... قسم میخورم تا وقتی زندم
نذارم بلایی سرتون بیارن

_ ما همیشه زنده نیستیم شاهرخ ! بالاخره یک روز تو یکی از
همین درگیری ها شانس باهامون یار نیست و اون گلوله ها به
قلبمون میخوره

اینبار مقصد بوسه های داغش قفسه سینه ام بود :

_ من هستم ... من نمیذارم

پارت 806 : #پارت_806

با حق حق ناخوداگاه موهایش را چنگ زدم :

_ نمی تونی شاهرخ ... همونطور که مادر من نتونست پیش
بچش بمونه ... همونطور که یاشار نتونست با راشیل بمونه ...
همونطور که من و تو نتونستیم پیش آلا بمونیم

غمگین سرش را بلند کرد و کف دستش را روی لب هایم
فشرده :

_ هیش ... خوابه

صدای گریه هایم اما بلند تر شد :

_ برنمیگردم شاهرخ ... دوباره نمیذارم بچم و از بغلم بگیرن ...
دوباره نمیتونم هرشب که میخوابم منتظر باشم یکتون و از
دست بدم ... من میترسم ... میفهمی شاهرخ؟ من ...

لب هایش را روی لب هایم گذاشت و محکم فشرد
صورت خیس از اشکم را در دست هایش گرفت و لب هایم را
بوسید
دستانم را دور گردنش حلقه زدم و به گرمی بوسه اش را پاسخ
دادم

دلتنگ بودم ...
دلتنگ گرمای لب هایش
دلتنگ بوی خاص بدنش
دلتنگ صدای نفس های تندش
من با تمام وجودم دلتنگ حضورش بودم

بوسه هایش داغ تر شد ... عمیق تر
نوازش دستانش کم کم از صورتم تجاوز کرد ، از گردنم گذشته
و بالای سینه هایم رسید
دستش که از زیر لباسم گذشت و روی پهلوی برهنه ام قرار
گرفت بی رغبت خودم را عقب کشیدم
با چشمان خمار نگاهم کرد
اینطور که تارهای بلند موهایش روی صورتش میریخت دوست
داشتم پشت سرهم ببوسمش
با گوشه چشم به کنارمان اشاره زدم :

_ ساموئل

در یک حرکت از رویم بلند شد
لباسش را از تنش بیرون کشید و مجبورم کرد بلند شوم
با خشونت به سمت اتاقی که خودش میماند هلم داد
معذب به راهرو نگاهی انداختم :

_ قباد؟

آرام زمزمه کرد :

_ رفت پایین

به سمت تخت گوشه اتاق هلم داد

خشونت رفتاری اش بااینکه برایم دوست داشتنی بود اما
میترساندم :

_ آرام ... بچه خوابه

با گوشه پا در را بست و لباسم را از تن بیرون کشید :

__ پس سعی کن صدات بالا نره

ریز خندیدم و او مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم
زبان‌ش که روی شکمم کشیده شد بدون اینکه کنترلی روی
رفتارم داشته باشم موهایش را چنگ زدم
مثل قبل کوتاه نبود و بین انگشت‌هایم می‌آمد
با چشمان نیمه باز خندیدم :

__ دیگه هیچ وقت موها تو کوتاه نکن شاه‌رخ!

بدون اینکه جوابم را بدهد با یک دست دستانم را بالای سرم
به دیوار فشرد و لاله گوشم را بوسید
نالۀ آرامی کردم اما او بی‌اعتنا ادامه داد

سرش را پایین تر برد و با بدجنسی پوست کنار نافم را آرام
گاز گرفت که دستم را با شدت از میان مشتش کشیدم و با
خنده ای ریز دوباره در موهایش فرو بردم

نچ کلافه ای گفتم و خمار سرش را بالا آورد
مثل پسر بچه های شر که با زور نیمه شب از خواب بیدارشان
میکنی سردرگم نگاهم کرد :

_موهامو چنگ نزن

با لبخند پاهایم را دور کمرش حلقه زدم

به اطراف نگاهی انداخت ... نمی دانستم قصدش چیست
گیج خیره اش بودم که در یک حرکت کروات کنار تخت را
برداشت و دست هایم را بالای سرم برد

بہت زدہ با لگد بہ شکمش کوبیدم :

_ فکرشم نکن

بی توجہ بہ حرفم دست ہایم را بہ میلہ تخت بست و سرش را
در گردنم فرو برد :

_ تا موہامو کوتاہ نکردم برنامه ہمینہ

سعی کردم دست ہایم را از گرہ کروات بیرون آورم اما محکم
بستہ بود :

_ حق نداری کوتاہشون کنی

دستش را بہ کمر شلوارم رساند و آرام تایید کرد :

_ کوتاهشون نمیکنم ... اینطوری که دستاتو به تخت میبندم
بیشتر دوست دارم

خندیدم ... خندید

حالا که خوشبختی ساکن سیاره دیگری ست باید آنقدر بلند
خندید که به گوشش برسد و خودش از نبودش خجالت زده
شود

* * * * *

انگشت اشاره ام را نوازش وار روی سینه برهنه اش کشیدم

غرو لند کنان دستم را فشرد و عقب زد

تمام مدت نه من حرفی زده بودم و نه او سکوت بینمان را

شکسته بود

هیچ کدام لباسی به تن نداشتیم و ملحفه ی سفید تخت تنها

پوششمان بود

انگشتانش نوازش وار میان موهایم بازی می کرد و چشم هایم
هر لحظه بیشتر خمار خواب میشد
سرم را بیشتر میان شانه های مردانه اش فرو بردم و زمزمه
کردم :

_ برگرد آمریکا

برای لحظه ای حرکت دستش میان موهایم متوقف و بعد
دوباره شروع شد :

_ چرا ؟

_ اینجا شاهرخی ... اینجا پدر ساموئلی ... اینجا ظهرها میریم
دنبال سام و بعد مثل همه ی آدمای دنیا رو کاناپه لم میدیم و
نهار میخوریم ... اما به محض اینکه پاتو تو دبی بذاری میشی

شاهرخ خان ... میشی رئیس ... من شاهرخی که اینجاست و
بیشتر دوست دارم

بلافاصله زمزمه کرد :

_اما من همه جا دوست دارم ... چه دبی ... چه آمریکا ... چه
هر نقطه دیگه ی این زمین

گوشه لبم کش آمد :

_بحث و تغییر نده

او اما امشب می خواست قلبم را از سینه ام بیرون بکشد

دستش را از زیر سرم بیرون کشید و جایی نزدیک گوشم را
بوسید و عمیق نفس کشید :

_ دلم برای بوی بدنت تنگ شده بود دختر

پارت 807 : #پارت_807

_ دلم برای بوی بدنت تنگ شده بود دختر

دست هایم را دور شانه هایش حلقه کردم و همانطور
دراز کشیده در آغوشش فرو رفتم :

_ میدونی چهار سال پیش وقتی برگشتم دبی اگر آنجلایی
نبود و همه چیز همونطور که فکر میکردم پیش می رفت چی
میشد؟

گردنم را بوسید :

__ چی می شد؟

__ ازت عصبانی بودم ... قلبم شکسته بود و به اندازه ی یک دنیا دلگیر بودم ... می خواستم نبخشمت ... میخواستم تا مدت ها قهر کنم و آزارت بدم تا شاید کمی دلم آروم بگیره ... اما قبلش میخواستم ازت توضیح بخوام ... میخواستم ازت توضیح بخوام تا بتونی قانعم کنی... قانعم کنی تا ترکت نکنم ... ترکت نکنم تا بتونم نفس بکشم ... بدون عذاب وجدان نفس بکشم ... عذاب وجدان اینی که با قاتل مادرم خوابیدم و عاشقش شدم!

سرش را از میان گردنم بیرون نیاورد در عوض برای چندمین بار آرام شانه ام را بوسید :

__ من قاتل خلیام صحرا ... جون خلیارو با اراده خودم گرفتم و پشیمون نیستم چون اونام مثل من کثیف و قاتل بودن ... اما

صوفیا نه ! به من دستور دادن اون قایق تفریحی و منفجر کنم
و من راه دیگه ای نداشتم ... یا منفجر میکردم و یا اونا همون
اول کنارم میزدن

_ پس بکش کنار از بین اونا ... خودت و جدا کن از این جماعت
شاهرخ ... برگرد دبی ... کاراتو درست کن و با آلا بیا آمریکا

کلافه خودش را روی تخت انداخت و پوف کشید :

_ نمی تونم

_ می تونی ... اونا به موندنت اصرار نمیکنن چون الان پلیس
تمام اطلاعاتت و داره ... الان بهترین زمان برای جدایی از
اوناست

دوباره تکرار کرد :

_ نمی تونم

محکم گفتم :

_ پس تنها برگرد

با لبخند کمرنگ و غروری که در نگاهش میخواندم خیره ام
شد :

_ لازم باشه با دست و پای بسته میبرمت

_ نمی تونی ... حتی ساموئل بدون اجازه من نمی تونی از
کشور خارج کنی

بی توجه به برهنه بودنش ملحفه را کنار زد، شلوارک مشکی
رنگی از درون چمدونی که قباد آورده بود جدا کرد و پوشید
... به سمتم آمد

با خودخواهی دستش را کنارم روی تخت تکیه گاه کرد، روی
بدنم خیمه زد و کنار گوشم گفت :

_ تو بهتر از هرکسی میدونی میتونم و انجامش میدم!

او بی خیال از اتاق خارج شد و من در سکوت به زندگی ام فکر
کردم

اگر چهار سال پیش میدیمش نمی دانستم احساسم چه بود اما
بعد از چهار سال آنقدر با خودم مسائل را دوره کردم که
تصمیم گرفتن سخت نبود

چند سال پیش درست زمانی که ساموئل را باردار بودم شبی
که مثل دیوانه ها گوشه پنجره نشسته و اشک میریختم
صدایی درونم پرسیده بود از چه ناراحتی؟ از خیانتش؟ از
حضور آن زن؟ یا از مرگ صوفیا؟

گفت جنس شاهرخ چیست؟

گفتم خاکستری تیره

گفت تو نمیدانستی او هم جنس خودت است؟ همانقدر
تیره و ترسناک؟

گفتم میدانستم

گفت نمیدانستی قاتل است؟

گفتم میدانستم

گفت پس برای چه؟

گفتم صوفیا را کشته ! مادرم را !

گفت آن زمان تو را دوست داشت و مادرت را گرفت؟

گفتم نه

گفت خصومت داشت و کشت؟

گفتم نه

گفت با نقشه قبلی جانش را گرفت؟ اصلا قایق را منفجر کرد
تا او بمیرد؟

گفتم نه

گفت پس چه انتظاری داشتی از شاهرخ خانی که آن زمان
حتی تا این حد هم قدرت نداشت؟! جان خودش و موقعیتش
را به خطر می انداخت برای نجات جان صوفیا؟

گفت و گفت و من سکوت کردم !

او گفت و من اما نبخشیدم

او گفت و من اما باز هم تنفر داشتم

او گفت و من قبول نکردم

و بعد دیگر نگفت ! نگفت و من فکر کردم

نگفت و من چهار سال با خودم کلنجار رفتم

او سکوت کرد و بعد ... زمان جلو آمد!

پارت 808 : #پارت_808

یک روز بیشتر تا فستیوال نمانده بود

سامر دیروز برای دیدن ساموئل به خانه ام آمد و من تا ساعت
ها اخم تخم شاهرخ را برای اینکه مجبورش کرده بودم به خانه
ی جان برود تحمل کردم

حتی برای لحظه ای چشم از دهان ساموئل برنداشتم تا نکند
حرفی از شاهرخ بزند و هربار که دهان باز میکرد تا از میهمان
تازه وارد صحبت کند میان جمله اش می پریدم

و شاهرخ ... آنقدر به رفتن من و ساموئل به دبی اطمینان
داشت که گاهی اوقات شک میکردم که نکند خودم رفتنمان
را تایید کرده ام

هنوز هم در نبردن ساموئل مصمم بودم حتی اگر مجبور
میشدم اون را تحویل سامر دهم و مدتی تنهایش بگذارم
بازهم بهتر از حضورش بین گرگ هایی بود که میدانستم به
خون شاهرخ تشنه اند

همراه رابرت در اتاق کار سامر با سوگل دیدار کردیم . ترک
تبار بود و از سه سالگی به سیاتل آمده بود . صدایش را
دوست داشتم . شعرهایش بیشتر نوجوان پسند بود اما غم
خاصی که در صدایش به گوش می رسید به دلم نشست . در
همان برخورد اول انرژی مثبتی از وجودش دریافت کردم

دو ساعت بعد با زنگ های مکرر شاهرخ از شرکت بیرون زدم
و تنهایشان گذاشتم

سری برای نگهبان اخموی جلوی تر تکان دادم و سوار ماشین
شدم

اس ام اس های شاهرخ اوج کلافگی اش را نشان میداد :

_ جان گفت فستیوال فرداشبه ... تاریخ بلیط و انداختم
نصفه شب تا مشکلی برات پیش نیاد

دستم را روی صفحه کشیدم

چند پیام دیگر که ابتدا مودبانه پرسیده بود کجا هستم و چه
زمانی برمیگردم و در پیام های آخر مثل همیشه تهدید و خط
و نشان از مدل شاهرخی!

بی توجه چشم هایم را در حدقه چرخاندم

خوب میدانستم اینکه زیاد نمیتواند از خانه خارج شود و
قدرت سابق را ندارد تا چه اندازه اعصابش را برهم ریخته
است

در را که باز کردم با دیدن تاریکی خانه هرچه احساس منفی و
بد بود به دلم سرازیر شد :

_شاهرخ؟

کسی جوابم را نداد ... برق هارا روشن کردم :

_سام؟

جلوتر رفتم ... کسی نبود ... کم مانده بود به گریه بیفتم که
صدای جیغ ساموئل از داخل حمام آمد :

_روی سرم نه ... چشمام میسوزه

نفسم را با صدا بیرون فوت کردم

ساموئل دوباره جیغ زد :

_چشمام سوخت

کیف و وسایلم را روی تخت گذاشتم و نگاهی به خانه که انگار
بمب در آن منفجر شده بود انداختم
تقه ی کوتاهی به در حمام زدم :

_شاهرخ؟

صدای جیغ پر خنده ی ساموئل دوباره بلند شد ... شاهرخ با
صدایی بدجنس جوابم را داد :

_صحرا بیا ببرش بیرون ... انقدر ریزه ست که میتروسم تو وان
خفه شه

بی توجه به لودگی هایشان حوله آبی رنگ سام را آماده کردم
و بدون در زدن وارد حمام شدم
بخار آب با شدت در صورتم زد
سعی کردم به شاهرخ که زیر دوش ایستاده بود نگاه نکنم
بازوی ساموئل را کشیدم و دورش حوله پیچیدم . به محض
اینکه صاف ایستادم برای لحظه ای چشمانم سیاه رفت
شاهرخ حوله ای دور کمرش پیچید و ساموئل را از بغلم گرفت
:

__ میارمش خودم

بی اعتراض عقب کشیدم
در حالی که از موهای خودش آب چکه میکرد با حوصله
موهای سام را سشوار کشید و حتی بدون کمک من تیشرت
شلوار بنفش رنگی به تنش پوشاند

ساموئل که مشغول تماشای برنامه کودک شد کنار شاهرخ
روی کاناپه نشستم :

_فرداشب یک فستیوال مهم هست ... باید شرکت کنم

خونسرد سر تکان داد :

_ساعت بلیطمون مال چهار صبحه ... میرسیم

به انگشت هایم خیره شدم:

_من حداقل یک هفته اینجا کار دارم شاهرخ ... تو فرداشب
برو ... من تا کمتر از ده روز بعدش اماراتم

میدیدم که سعی دارد به اعصابش مسلط باشد :

_ چه کاری داری؟ بخاطر این فستیوال برنامه هامو عقب انداختم ... میفهمی هر ثانیه ش برامون چه قدر ارزشمنده؟

_ باید با سامر حرف بزnm میخوام ساموئل پیشش بمونه

با خشم موهایش را چنگ زد و صاف نشست :

_ میشه اینی که اون پسر بچه ی منم هست و در نظر بگیری؟
حداقل میتونی درباره آیندش ازم نظرخواهی کنی

_ من از سیاتل خارجش نمیکنم

به چشم هایم نگاه کرد .خیره

بعد از مکث کوتاهی سرش را به اطراف تکان داد :

__ باورم نمیکنی اعتماد نداری

رویم را برگرداندم

از این بحث تکراری خسته بودم :

__ ندارم

دندان هایش را روی هم فشرد

از فک منقبض شده اش فهمیدم اما بی توجه ادامه دادم :

__ تو خدا نیستی شاهرخ تو هم یکی مثل بقیه ای نمیتونی

هیچ چیز و تضمین کنی باهات میام حتی تا جهنم همراهت

میام اما با ساموئل نه

صورتش قرمز بود اما نه از خشم
میدانستم اوهم مثل من از این حجم از بلاهایی که سرمان
آمده بود تحت فشار است
درکش میکردم اما ...

صاف ایستاد دست هایش را در جیب شلوارکش فرو برد و
برای لحظه ای سرش را به سمت سقف گرفت

اینبار که چشم هایش را به چشم هایش دوخت نگاهش
شکست خورده بود :

_ تا فرداشب منتظرتون میمونم. اگر همراه ساموئل اومدی
نمیتونم هیچ چیز و تضمین کنم اما می تونم بهت قول بدم
فقط زمانی اتفاقی براتون میوفته که من مرده باشم. اگر
نیومدی ...

مکت کرد و من پلک هایم را روی هم فشردم

میدانستم چه میخواهد بگوید

اگر نیامدی دیگر هرگز نیا!

پارت 809 : #پارت_809

_اگر نیومدی میرم اما باز منتظرت میمونم ... من دیگه وقتی
برای از دست دادن ندارم صحرا ... شاید اگر چهارسال پیش
بود بهت میگفتم اگر فرداشب نیومدی دیگه هیچ وقت نیا اما
الان اینطور نیست ... اگر میخوای ساموئل اینجا بمونه پس از
امن بودن جاش مطمئن شو و بذار بمونه

بی توجه به چهره مات من نفسش را با فشار بیرون داد :

_ من به خودم مطمئنم اما اگر تو نیستی بذار اینجا بمونه ... تو
که باشی کافیه ... صبر میکنیم تا اوضاع آروم بشه و بعد بچه و
میاریم

یک قدم نزدیک تر شد

خیال کردم برای بوسیدن لب هایم جلو می آید اما تنها
انگشت اشاره اش را نوازش وار روی چانه ام کشید :

_ فرداشب تا آخرین لحظه منتظرت میمونم تا همراهم بیای
اما اگر نیومدی این و بدون من تا ابد منتظرتم

نگاهی به سام که روی کاناپه خوابش برده بود انداخت و از
کنارم عبور کرد

* * * * *

تا نیمه های شب در تراس سیگار دود کرد و داخل نیامد

از پنجره ی آشپزخانه نگاهش کردم

با تیشرت نازکی روی صندلی حصیری لم داده و به آسمان
خیره بود

ساموئل غرق خواب را روی تختش گذاشتم و با پتوی نازکی از
اتاق بیرون زدم

پایم که به تراس رسید سرما تا عمق جانم نفوذ کرد

پشت سرش ایستادم و به صحنه ای خیره شدم که کم از
تابلوهای نقاشی نداشت

انتهای موهای بلندش روشن تر از ریشه ها بود و روی گوش
هایش را گرفته بود

دود سیگارش به آسمان می رفت و نگاهش خیره ی ماهی بود
که آن شب کامل ظاهر شده بود ... متوجه حضورم شد
دود سیگار را از میان لب های نیمه بازش بیرون داد :

_تابه حال به جایگاه هیچکس حسادت نکرده بودم اما امشب ... امشب حاضرم کل زندگیم و بدم و جای یکی از افراد بی حاشیه ی این برج باشم ... صبح زود با هم صبحانه بخوریم ... من یک کیف سامسونت مشکی دستم بگیرم و با یک تیپ رسمی برم سر یک کار معمولی ... قبلش مثل همه ی پدرای دیگه ساموئل رو برسونم مهد و قبل از اون دم در لباتو ببوسم و تا شب که برمیگردم دلتنگت بشم

پتو میان انگشت هایم مشت شد

حرفی نزدم ... نیازی به تکرار اینکه من هم حسرت لحظاتی که برای اکثر مردم یک زندگی عادی تلقی میشود را میخورم نبود

او می دانست ... من هم می دانستم

در سکوت پتو را روی شانه هایش انداختم

لحظه آخر سر کج کرد و بوسه ی داغی روی دستم نشاند

دندان هایم را روی هم فشردم تا اشک هایم سرازیر نشود

مکت کردم اما برنگشتم ، به راهم ادامه دادم و درست لحظه
ای که میخواستم از در خارج شوم صدایش را شنیدم :

_ اگر فرداشب باهام نیومدی بعدش زیاد منتظرم نذار ... گفتی
حداکثر ده روز و من روش حساب میکنم ... حق نداری بیشتر
از ده روز لغتش بدی

با لبخند غمگینی سرم را به در تکیه دادم :

_ کی بود گفت تا ابد منتظر میمونه؟

_ گفتم اما تو روش حساب نکن ... ده روزت بشه ده روز و یک
ساعت به هر قیمتی باشه میام و برتمیگردونم ... اون زمان
دیگه حالیم نیست سامر کیه و تاریخ فستیوال کوفتیت
چندمه

کلافه خندیدم ... این شاهرخ را بهتر از مردی که رمانتیک
زمزمه کرده بود تا ابد منتظرم میماند میشناسم

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم
نمیدانم استرس فستیوال بود یا رفتن شاهرخ که اینطور بی
خوابم کرده بود

کلافگی ام با دیدن جای خالی اش بیشتر شد
کاغذی پاره شده از دفترچه ی نقاشی ساموئل کنارم قرار
داشت :

خواستی پیدام کنی جان میدونه کجام ... اگر امشب همراهم
نیومدی وقتی برگشتی بیا اون هتلی که باهم رفتیم ... قرار
نیست برگردم عمارت ... دوست دارم

گوشه تخت نشستم و کمرنگ لبخند زدم ... دوستم داشت؟!!

دوست داشتنش را به زبان نه بلکه روی برگه می آورد و همین
هم از شاهرخ بعید بود

چهار ساعت بعد سعی کردم هرچیزی که به زندگی شخصی ام
مربوط میشود را از ذهنم پاک کنم و تنها به فستیوالی فکر
کنم که شاید قبل از رفتنم آخرین فعالیت کاری ام در این
کشور میشد

ساموئل پیش سامر که میلی به آمدن نداشت میماند و من
همراه ژانت و رابرت به خانه ی سوگل میرویم
تمام مدت که آماده میشود جلوی پنجره ی قدی بزرگ اتاقش
می ایستم و به آسمان خیره میشوم

خورشید کم کم غروب میکند و سرمای هوا بیشتر می شود
رابرت به فکر کت ساده ای برای روی لباس است و من حتی
رویم را برنمیگردانم

شاهرخ می رود ... گفته بودم ده روز بعد من هم میروم اما از
کجا معلوم؟ این زندگی چندبار طبق برنامه ریزی های من
پیش رفته بود که اینبار پیش برود

در دلم غوغاست

همراه رابرت و ژانت در ماشین گران قیمتی که سامر فرستاده
پشت سر لیموزین سوگل میرویم و من همچنان در خودم فرو
رفته ام

شاهرخ در چه حالی است؟ صفحه گوشی ام را روشن میکنم و
به ساعت که هشت شب را نشان میدهد خیره میمانم
سرم را که بالا می آورم از دور سالن بزرگ و چراغانی و
خبرنگارهای که دور تا دورش را گرفته اند را میبینم

_وایسا

راننده نمی شنود ... صدایم آرام بود
بلند تر تکرار میکنم :

_نگه دار

پارت 810 : #پارت_810

روی ترمز میزند و من بدون توجه به چشمان گشاد شده شان
از ماشین بیرون میپریم :

_ همه چی خوب پیش میره بچه ها ... من مطمئنم ... اگر
مشکلی بود با سامر هماهنگ کنین ... هر خبری شد بهم ایمیل
بدین ... اولین فرصت چک میکنم

جمله هارا پشت سر هم ردیف میکنم و صورت هایشان
هر لحظه متعجب تر میشود
خودم را جلو میکشم و با خنده ی پراسترسی دست هایشان
را میفشارم :

_ نمیدونم دوباره کی بتونم ببینمتون ... میدونم خیلی وقتا
بداخلاقی کردم اما این مدت تو شرایط خوبی نبودم ...
امیدوارم این فستیوال خوب پیش بره

مضطرب به سالن نگاهی می اندازم
لیموزین سوگل رسیده است
وقت ندارم

ژانت ناباور میپرسد :

_ کجا؟!!

با خنده عقب عقب می روم و قبل ازینکه در را بهم بزنم زمزمه
میکنم :

_ خونه ...

چمدانم را شتاب زده جمع میکنم

بدون اینکه نگاهی به لباس ها بیندازم چند دست در چمدان
میریزم و درش را میبندم

پیدا کردن مدارک و طرح هایم و جمع آوریشان مدت زیادی
زمان می برد

چمدان کوچکی هم برای ساموئل که قرار است پیش سامر
بماند می بندم

ساعت نزدیک یازده شب است که به حمام می روم و دوش
کوتاهی میگیرم

موهایم را با سرعت خشک میکنم و شلوار جین کوتاهی با
بوت و کت سفید به تن میکنم

لحظه آخر کلاه بافت مشکی را روی موهای نم دارم میکشم و
نگاهی به خانه می اندازم

خانه ای که فقط مدت کوتاهی را در آن سر کردم

نمیدانم چه زمانی برخوردیم گشت اما پشیمان نیستم

عقربه های ساعت عدد دوازده و سی و شش دقیقه را نشان
میدهد که به خانه ی سامر می رسم
خدمتکار در را باز میکند و با لبخند عقب می رود
سامر با لباس های راحتی روی کاناپه نشسته و پپ در دست
دارد
کلافه نگاهم میکند :

_ داری چی کار میکنی صحرا؟

احتمالا ژانت و یا رابرت تماس گرفته اند

_ ساموئل کجاست؟

_ تو اتاقش خوابیده ... فکر کنم بهترین زمان که برام از
مهمونایی که ساموئل میگه توضیح بدی نه؟

دستم را جیب زیپ دار کتم فرو میبرم و نگاه میدزدم :

_ همه چیز رو به راهه

کلافه سر تکان میدهد که ادامه میدهم :

_ امشب همه چیز و برات توضیح میدم

بدون اینکه منتظر جواب بمانم به سمت راهرو می روم و در

اتاق سابق ساموئل را باز میکنم

روی تخت خوابیده و قفسه سینه اش به آرامی بالا و پایین می

رود

کنارش روی تخت می نشینم و پیشانی اش را میبوسم

واکنشی نشان نمی دهد

دوباره خم می شوم و اینبار پشت سرهم رو گونه هایش ، پلک

های بسته اش و گردنش بوسه میکارم

بالاخره با اخم کمرنگی چشم باز میکند
دستش را که در دست میگیرم و روی صورتش میکشم خواب
آلود در آغوشم میخزد :

_ اومدی بریم خونه؟

در آغوشم میفشارمش :

_ اومدم باهات حرف بزنم ... مثل آدم بزرگا

کنجکاو چشم هایش را می مالد و خیره نگاهم میکند
موهایش را نوازش میکنم و لبم را میگزیم :

_ دلت برای این اتاق تنگ نشده بود؟

سرش را که به علامت نفی تکان می‌دهد می‌فهمم با جمله ی
خوبی شروع نکرده ام

سعی میکنم واقعیت را همانطور که هست شرح دهم :

_ من باید چند روز برم یک مسافرت کوتاه سام

اخم میکند و من ادامه میدهم :

_ یک سفر که اجازه نمیدن بچه ها همراهم بیان

لب هایش به سمت بیرون برمیگردد :

_ چرا؟

_ چون خطرناکه

لب هایش بیشتر آویزان میشود :

_ چند شب بخوابم و بیدارشم برمیگردی؟

سکوت میکنم ... جواب سوالش را خودم هم نمی دانم
چهار زانو مینشیند :

_ منم میام ... باهم بریم ... اگر خطناکه من مواظبتم مامی

آب دهانم را فرو میدهم تا مقابلش بغض نکنم :

_ همیشه

با لجبازی سربرمی گرداند :

_ اگر بری دیگه دوست ندارم

اینبار لب های من به سمت پایین کشیده میشود
دوست دارن در آغوشش بکشم و چند دقیقه بلند گریه کنم
اما خودم را کنترل میکنم :

_ اما من خیلی دوست دارم ... بیشتر از هرکسی تو دنیا ...
برای همین باید اینجا بمونی چون اگر بلایی سرت بیاد من
میمیرم

حرف هایم را نمی فهمد ... با بغض تکرار میکند :

_ منم ببر

صاف می ایستم ... شک ندارم اگر گریه کند منصرف خواهم
شد

خم میشوم و گوشه پیشانی اش را با عشق میبوسم :

_ زود برمیگردم ... قول میدم ... برات یک عالم جایزه
خوشگل میارم ... بهت زنگ میزنم تا بگی چی دوست داری
باشه؟

ناگهان بغضش با صدا میترکد
با چشمان پر اشک موهایم را چنگ میزنم و عقب عقب میروم

من نمی دانم در این شرایط چه کار کنم
یاد ندارم !

ساموئل همیشه سامر را به من ترجیح میداد و حال تصمیم
گرفته بود همراهم بیاید

مستاصل در اتاق را باز میکنم و خارج می شوم

سام گریه کنان پشت سرم بلند میشود و کنار تخت می ایستد
در اتاق را رویش میبندم و سرم را به دیوار تکیه میدهم
اشک هایم پشت سرهم روی گونه هایم میچکد اما منصرف
نمی شوم

قبل ازینکه تصمیمم تغییر کند به سمت راهرو میروم
باید قبل از رفتن به خدمتکار بسپارمش
سرم که بالا میاورم با قاب عکس های روی دیوار مواجه
میشوم

عکسی قدیمی از صوفیا
عکسی از دوران نوجوانی سامر و در آخر عکسی از من و
ساموئل دو ساله

پارت 811 : #پارت_811

صدای شاهرخ در گوشم می پیچد

" من مراقبتونم ... قسم میخورم تا زنده نذارم بلایی سرتون
بیاد ... بهم اعتماد کن "

با دست های مشت شده لعنتی به زمین و زمان میفرستم و به
سمت اتاق سام برمیگردم
گوشه تخت نشسته ، گونه های خیس از اشکش قرمز شده و
هنوز دل میزند

مرا که میبیند به سمتم پرواز میکند
پیشانی اش را میبوسم ، پتوی نازکی از کمدش بیرون می
آورم و دورش می پیچم
در آغوشم میگیرمش و با احتیاط راهرو را رد میکنم
خبری نیست

احتمالا سامر خیال کرده امشب را همینجا میمانم

بی سر و صدا همانطور که با یک دست ساموئل را بغل گرفته
ام با دست دیگر چمدانش را که کنار در گذاشتم برمیدارم و به
سمت ماشین می روم

لحظه آخر نگاه متعجب خدمتکار را روی خودم میبینم اما
محلش نمیدهم و پایم را روی گاز می فشارم
ساموئل میخنده :

_ شاهرخ جانم ببریم؟

نگاهش میکنم

پتو دورش پیچیده و فقط گردی صورتش بیرون مانده :

_ دوستش داری؟

سر تکان میدهد :

_ کوچولو دوستش دارم

لبخند میزنم و شماره ی جان را میگیرم
ازینکه پشیمان شده ام متعجب میشود اما بدون حرف آدرس
را میدهد

فاصله زیاد است

نگاهی به ساعت می اندازم ... یک و ده دقیقه ی بامداد

پایم را بیشتر روی گاز می فشارم

ساموئل بلافاصله به خواب می رود و من بعد از پنجاه دقیقه از
شهر خارج می شوم

جاده خلوت است

نگاهی به آدرسی که جان فرستاده می اندازم اما سر در نمی
آورم

روبروی فروشگاه بزرگی می ایستم و پرس وجو میکنم

قبل ازینکه دوباره راه بیوفتم به سمت پمپ بنزین میروم و
باک ماشین را پر میکنم

چند کیلومتر میروم و بالاخره از جاده ای باریک وارد مسیری
فرعی میشوم

بالاخره بیست دقیقه به چهار به مکان مورد نظر میرسیم
فضای بسیار بزرگی با نرده های بلند و محافظت شده
نگران نگاهی به ساعت می اندازم و از خیر چمدان ساموئل
میگذرم

همانطور پتوپیچ شده در آغوشش میگیریم و به سختی
چمدان خودم را پشت سرم میکشم
در بزرگ و ماشین رو بسته است

ناچار از در کوچک سمت راست وارد میشوم
نگهبانی با چهره ی خواب آلود بلافاصله جلو می آید :

__ ورود ممنوعه

نگاهی به چمدان می اندازد و ادامه میدهد :

_ کارتون چیه؟

با استرس پایم را تکان میدهم و حتی نمیدانم اینجا چه
میکنم

_ صحرا؟

صدای قباد است

نگهبان عقب می ایستد و قباد معترض چمدان را از دستم می
کشد :

_ چرا اینقدر دیر اومدین؟

ساموئل را محکم تر میگیرم و پشت سرش تقریباً می دوم :

__ پیدا نمی‌کردم

از پله ها بالا میرود

میان راه به نفس نفس می افتم اما به روی خودم نمی آورم و
ادامه میدهم

ساختمان بسیار بزرگ اما خلوتی با پوسترهای آسمان و
هواپیما را پشت سر میگذاریم از در شیشه ای خارج می شویم
به محض اینکه پایم را از در بیرون میگذارم باد وحشتناکی
موهایم را اسیر میکند

ساموئل وحشت زده از شنیدن صدای پره های هلی کوپتر و
باد از خواب می پرد

کنار گوشش زمزمه میکنم و با شنیدن صدایم آرام میگردد
سرم را بلند میکنم

میبینمش ... آنجا ایستاده

کت قهوه ای سوخته ی اسپرتی با شلوار مشکی به تن دارد
موهایش را بالا فرستاده و چشم هایش خسته و قرمز است اما
لب هایش لبخند دارد
قباد کمکم می کند

چمدان را بالا می فرستد و بعد ساموئل را میگیرد
شاهرخ خم می شود با یک دست سام را گرفته و با دست
دیگر بازویم را می کشد
به محض بالا آمدن در آغوشش فرو میروم

سام که پتو روی صورتش کشیده شده غر میزند و شاهرخ
محکم تر به خودش فشارمان می دهد و من از خدا میخواهم
برای ماه ها زندگی ام در همین نقطه متوقف شود

میخندم ... از صدای خنده ام ساموئل هم به خنده می افتد و
شاهرخ کنار گوشم زمزمه میکند :

_عاشقتم

و خدا چه زود صدایم را شنیده است که زمان متوقف می شود
و زمین از حرکت می ایستد

پارت 812 : #پارت_812

همه چیز زیادی سخت بود حتی برای منی که مدت ها با
سختی ها دست و پنجه نرم کرده بودم
در کنار مشکلات اسم ساموئل هم که می آمد همه چیز سخت
تر می شد

تا فرودگاه سیتل تاکوما را با هلی کوپتر گذرانیدیم و همه چیز
خوب بود

سام هیجان زده از دوش شاهرخ بالا میرفت و من چشم از او
برنمی داشتم تا نکند همین اول راه بلایی سرش بیاید

به فرودگاه که رسیدیم استرس و اضطراب ها شروع شد
گذشتن از سد امنیتی آمریکا با مدارک جعلی شاهرخ اصلا کار
آسانی نبود اما قباد برادرانه همه چیز را نظم می بخشید
از رشوه و خرج کردن پول های آنچنانی گرفته تا هر کمک
دیگری

شاهرخ کلافه بود

تمام مدت که منتظر تایید مدارک و کارهای قباد بودیم پایش
را روی زمین می کوبید و عصبی به ساعت خیره می شد

ساموئل در آغوشم به خواب رفته بود

مدت زمان نیامدن قباد که بیشتر شد شاهرخ با صورت قرمز
شده کنارم نشست و موهایش را چنگ زد

شک کرده بودند ...

یکی از کارکنان فرودگاه با احترام به اتاقی راهنماییمان کرده
بود و قباد خواسته بود اجازه دهیم خودش حلش کند اما هنوز
خبری نشده بود

سعی کرد آرامش کنم :

_ قباد حلش می کنه

سیگاری به سمت دهانش برد اما نگاهی که به ساموئل افتاد
از روشن کردنش منحرف شد :

_ بیشتر از چهل و پنج دقیقه ست رفته

نگاه خیره اش بین من و ساموئل در گردش بود ... پر از
پشیمانی و دلهره

بالاخره با صدای خش دار به حرف آمد :

_ شاید آوردن تو و ساموئل فکر خوبی نبود ... اینبار حق با تو
بود

قبل ازینکه بتوانم جوابی دهم قباد با رنگ پریده وارد اتاق شد
، به سمت چمدانش رفت و چند برگه از جیب بیرونی خارج
کرد

شاهرخ در سکوت تماشایش کرد
قباد که سنگینی نگاهش را احساس کرد پوف کلافه ای کشید
:

_ من درستش می کنم

شاهرخ سرد پرسید :

_ شک کردن نه؟

_ فقط یک سرچ کوچک درباره ی مشخصات کسی که با
مدارکش بلیط خریدیم ... من درستش میکنم شاهرخ

شاهرخ پوزخندی زد و بدون اینکه جوابش را بدهد روی
صندلی نشست

قباد که از در خارج شد نگاهم را به شاهرخ دادم :

_ هی ... ما روزای سختی و زنده موندیم

بینی اش را بالا کشید :

_ آره اما من دیگه خسته ام

با تمسخر خندید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد :

_ فکر می کردی هیچ وقت از شاهرخ همچین جمله ای

بشنوی؟ نه ! اما من دیگه خستم ...

قباد نمی آمد و لحظه به لحظه نگران تر می شدم :

_ بیا برگردیم ... یک فکر دیگه برای خروج از کشور می کنیم

بی تفاوت سر تکان داد :

_ یا امشب از این کشور خارج میشم یا دوباره گیر میفتم ...
راه سومی نیست

در سکوت ساموئل را روی صندلی کنارم خواباندم
شاهرخ سرش بلند کرد و خیره ام شد
نگاهش را دوست نداشتم ... پر از حسرت بود :

_ بلند شو

مات سر تکان دادم :

_ چی؟

از جا بلند شد و چمدانم را در دست گرفت :

_ بلند شو ... برگردین پیش سامر ... اگر تونستم از کشو خارج
شم میام دنبالتون ... اگر نه ...

سکوت کرد ... آب دهانش را فرو داد و خیره ی صورتم شد :

_ اگر دوباره گیر افتادم حق نداری هرگز به ساموئل از من
حرفی بزنی ... بذار بازم سامر و پدر خودش بدونه ... با یاسر
تماس بگیر و سعی کن آلا رو هم بیاری پیش خودت

مبهوت سر تکان دادم و ایستادم :

_ ساکت باش ... بسه

بی توجه به من ادامه داد :

_ با وکیل هم‌هنگ کن ... قباد در جریان ... تو دبی همه چیز
و بفروشن و بریزن به حساب تو ... هیچ وقت نمی‌خوام سراغ
من و بگیرین ... نه تو نه هیچ کس دیگه ... حتی اگر زمانی آلا
و سام بزرگ شدن و

لب‌هایم را که روی لب‌هایش گذاشتم سکوت کرد . بدون
اینکه ببوسمش یا او واکنشی نشان دهد لب‌هایم را محکم
روی لب‌هایش فشردم . دسته‌ی چندان را رها کرد و بی‌حس
و سرگردان دستش را دو طرف کمرم گذاشت
صورت‌م را که عقب بردم هنوز هم مستاصل و گرفته نگاهم می
کرد

_ تسلیم نشو ... چهار سال درد و رنج و تحمل کردیم ... عذاب کشیدیم ... از کسایی که دوستشون داشتیم دور موندیم ... از همدیگه متنفر شدیم

هر دو دستم را روی گونه هایش گذاشتم و ادامه دادم :

_ مُزد اون همه سختی رو باید بگیریم شاهرخ

در که باز شد ناخودآگاه فاصله گرفتیم

خودم را به سمت سام کشیدم و شاهرخ جلویمان ایستاد

مردی با قد کوتاه و شکمی برآمده که از زیر کت شلوار گران قیمتش خنده دار به نظر می رسید جلوتر از قباد وارد شد و با اخم به صندلی ها اشاره زد :

_ از وقفه ای که ایجاد شد عذرخواهی میکنم اما یک سری مشکلات تو مشخصات و مدارک پیدا شد که باید حل بشه

شاهرخ دندان روی هم سایید :

_ پروازمون و از دست می دیم

مرد مودبانه اما بدون انعطاف سر تکان داد :

_ من با بخش امنیتی فرودگاه تماس گرفتم ... خیلی زود خودشون و میرسونن و اگر مشکلی نبود می تونید به پروازتون برسید ... من بازهم معذرت می خوام

ترسیده بازویش را کشیدم تا واکنش بیشتر نشان ندهد
قباد رو به مرد سر تکان داد :

_ مشکلی نیست ... منتظر می مونیم

پارت 813 : #پارت_813

شاهرخ که کنارم روی صندلی نشست نگران به قباد خیره
شدم

رنگ پریده و چشم های پر اضطرابش اوضاع را فریاد می زد
اما بازهم با اطمینان پلک هایش را روی هم فشرد

ده دقیقه بعد که ماموری با لباس نظامی همراه مردی دیگر
وارد اتاق شدند احساس کردم جان از بدنم خارج شد
با صدای بسته شدن در ساموئل ترسیده از خواب پرید و به
سمتم دست دراز کرد اما شاهرخ زودتر از من در آغوشش
کشید

پرونده ای بینشان رد و بدل شد

مردی که با ما صحبت کرده بود و پرونده را روی میز گذاشت و
با دقت عینکش را به چشم زد

دستش که به سمت پرونده رفت چشم هایم را بستم

دست شاهرخ روی دست سردم قرار گرفت و لحظه ای بعد
صدای باز شدن دوباره در آمد

با چشم های بسته هم می توانستم تشخیص دهم ساموئل از
آغوش شاهرخ بیرون پرید و با سرعت به سمت در دوید

صدای هیجان زده اش در اتاق پخش شد :

_بابایی !

نفسم برای ثانیه ای قطع شد

پلک هایم ناخودآگاه تا آخرین درجه باز شدند ، صاف نشستم
و به ساموئل که در آغوش سامر شیرین زبانی می کرد خیره
شدم

قباد کنارمان ایستاد و نفس راحتی کشید :

_ گفتم که به من اعتماد کنید

شاهرخ از میان دندان های چفت شده اش " خفه شویی "
زمزمه کرد و دست به کمر و طلبکار خیره ی ساموئل و سامر
شد

من اما از شدت شرمندگی تا پای مرگ رفته بودم
پر دلهره سرم را پایین انداختم و با انگشت های دستم
مشغول شدم

مرد با دیدن سامر بدون باز کردن پرونده صاف ایستاد و با
احترام کمی خم شد

دستش که به سمت سامر دراز شد نگاه گرفتم

بعد از آن نفهمیدم چه اتفاقی افتاد، تنها می دانستم کمتر از
ده دقیقه بعد مجوز رفتنمان صادر شد

مرد بارها عذرخواهی کرد و شاهرخ در سکوت از موقعیت
پیش آمده حرص خورد

از اتاق که بیرون زدیم پاهایم جلو نمی رفت
دوست داشتم همانجا دوان دوان عقب برگردم تا نکند با سامر
تنها شوم

قباد چمدان هارا تحویل داد و بی توجه به چشم های عصبی
شاهرخ رو به من گفت :

_ ما تنهاتون میذاریم ... بریم شاهرخ

شاهرخ با لجبازی بچگانه بلافاصله جواب داد :

_ من جایی نمیام

بی توجه به بحثشان جلوتر رفتیم
سامر پدرانۀ ساموئل را در آغوش گرفته و زیر لب در گوشش
حرف هایی زمزمه می کرد
لبم را گزیدم :

_ سامر؟

انگار صدایم را نمی شنید
گونه ی ساموئل را بوسید و سکوت کرد
مستاصل ادامۀ دادم :

_ به جون سام ...

_ ساکت

دلخور بود ! اطاعت کردم :

_ ببخشید ... اما قسم می خورم می خواستم وقتی سوار
شدیم بهت زنگ بزنم

حتی نگاهم نکرد
گرفته سر تکان داد :

_ دیگه مهم نیست

قباد به ساعتش خیره شد ... باید می رفتیم اما اینگونه؟

_ مهمه سامر ... برای من مهمه ... برای منی که از کل گذشته و
خانوادم فقط تو موندی اهمیت داره

_ اهمیت داره و میخواستی نصفه شب پسر و از کشور خارج
کنی؟!

شاهرخ زیر لب پوف کشید اما توجه نکردم :

_ من ...

با پوزخند نگاهم کرد :

_ تو چی؟

چشمانم سوخت :

_ من ترسیدم ... ازینکه اجازه ندی بریم ترسیدم ... من از
اینکه بازم از دست بدم ترسیدم سامر

قباد چند قدم جلو آمد :

__ باید بریم

دودل به سامر خیره شدم

ساموئل را بوسید و روی زمین گذاشت و با سر به من اشاره زد :

__ برو !

همین؟ می رفتم؟ می رفتم و او هم فراموشم می کرد؟

اشک در چشمانم جمع شد :

__ سامر؟

کلافه از صدای پربغضم نفسش را بیرون فرستاد :

_ چی میگی؟ میگم بمون شبونه فرار می کنی ... میگم برو
بغض می کنی ... چه مرگته تو؟

ناخودآگاه جلو رفتم و بدون اینکه دست هایم را از کنار بدنم
بالا بیاورم ، پیشانی ام را به قفسه سینه اش چسباندم
بغضم آرام منفجر شد :

_ اینطوری نکن

انگار دلش به رحم آمد که دستش را روی موهایم کشید :

_ بسه

_ اگر تو نبودی چهار سال پیش من می مردم سامر ... اول بچم
و خلاص می کردم بعد خودمو

سرم را به سینه اش فشرد :

_ هیس ... برو ... خیلی زود میام امارات پشتون

پیراهنش را چنگ زدم و میان اشک هایم نالیدم :

_ می خواستم بهت زنگ بزنم

اینبار ملایم تر زمزمه کرد :

_ باشه

_ دوست دارم

مکت کوتاهی کرد و بعد دست دیگرش را دورم حلقه زد و
کنار گوشم زمزمه کرد :

_ منم دوست دارم سلنا

پارت 814 : #پارت_814

از فرود آمدن هواپیما می ترسیدم

دست هایم یخ کرده بود

او هم می ترسید

دستانش یخ نبود اما می دانستم او هم مثل من مضطرب است

سرم را روی شانه اش گذاشتم
وحشتم را حس کرد که دستش را دورم حلقه زد :

_ وقتی هستی همه چیز خوبه

با استرس خندیدم :

_ وقتی هواپیما فرود بیادم همین شاهرخ باقی بمون ... هوای
امارات روی تو تاثیر ندازه باشه؟

بدخلق صورتش را جمع کرد و لاله ی گوشم را میان انگشت
هایش فشرد :

_ خیلی حرف می زنی دختر

پایم را که روی زمین امارات گذاشتم نفس کشیدن عذاب آور
شد

دلم تنگ شده بود

برای آلا ، نورا ، راشیل و حتی لوکان و یاسر

برای اینکه حمیرا را در آغوش بکشم و ساعت ها کنار قبر

یاشار بشینم و اشک بریزم

اما با این همه این هوا همیشه به روح و جانم استرس و ترس

تزریق می کرد

ترس از اتفاقاتی که پیش آمده و پیش می آمد

ساموئل گیج در آغوش قباد پلک بسته بود

شاهرخ نگاهی به رنگ پریده ام انداخت و اخم کرد :

_قرار نیست چیزی بشه

_اگر اونا ...

جمله ام را برید :

_هرچی بشه من هستم ... من کنارتم ... من تنهات نمی دارم
... بس نیست؟!

لبخند زدم

دیگر کاری به آینده نداشتم

هرچه باداباد

با یک جمله ، هر آدمی حداقل برای یک روز ، یک ساعت و
شاید حتی یک دقیقه خوشبخت ترین انسان روی کره ی
خاکی می شود

* * * * *

در لابی هتل منتظر بودیم و ساموئل وحشت زده از مردمانی
که زبانشان را نمی دانست در آغوشم جمع شده بود

سعی کردم کمی از خودم فاصله اش دهم :

_ میخوای بریم تو باغ؟

بغ کرده سر بالا انداخت و جوابی نداد

کلافه نگاهی به شاهرخ که کلاه آفتابی و عینکش را در
نیاورده بود انداختم

بی توجه به لب های جمع شده ی سام او را روی زانوش
نشاند :

_ اون دختره رو ببین ... می خوای بریم بیاریمش تو اتاقمون؟

ساموئل کنجکاو نگاهی به دختر بچه ی موطلایی میز آن طرف
تر انداخت

شاهرخ دست سام را فشرد :

_ آره؟

سام مظلومانه سر بالا انداخت :

_ مامانش دعوا می کنه

شاهرخ نگاهی به زن قد بلند و زیبای کنار دختر بچه انداخت و
بدجنس شد :

_ خب مامانشم میاریم تو اتاقمون آره؟ برای صحرا اتاق دیگه
می گیریم من و تو هم با اون دوتا ... خوبه؟

چشم غره ای به هردونفرشان رفتم و خیره ی قباد که به
سمتمان می آمد شدم

کارتی به طرف شاهرخ گرفت و یکی از چمدان هارا بلند کرد :

_بریم ... حل شد

شاهرخ ساموئل را که خیره ی دختر بچه بود در آغوش گرفت
و با دست دیگر چمدان بزرگ تر را بلند کرد و بی توجه به
اعتراض چمدان من را به قباد سپرد

کنار آسانسور منتظر ایستادیم

هتل در این موقع سال زیادی شلوغ بود و قباد کلافه از سفر
طولانی پایش را روی زمین می کوبید :

_ طبقه چندمه؟ دقت نکردم ... از راه پله بریم؟

شاهرخ بدون نگاه کردن به شماره ی روی کارت پاسخ داد :

_ چهاردهم

قباد پوف کشید :

_ صبر کنیم پس

شاهرخ زیرچشمی با اخم نگاهم کرد و من نتوانستم جلوی

خنده ام را بگیرم

بی توجه به چشمان پر تهدید شاهرخ رو به نگاه کنجکاو قباد

توضیح دادم :

_ غر نزن قباد ... آخرین بار که این هتل اومدم یکی دوست

دخترشو تا بالا کول کرد !

قباد با چشمان گشاد شده پوزخند زد :

_ آدم باید خر باشه که همچین کاری کنه

نگاهی به صورت قرمز شده ی شاهرخ انداختم و خندیدم :

_ یا خیلی عاشق

پارت 815 : #پارت_815

دو سمت پیراهن مدل مردانه را به هم نزدیک کرده و روی
شکمم گره بزرگ و محکمی زدم

چند ماه کار در شرکت طراحی و مد باعث شده بود اطمینان داشته باشم که ترکیب پیراهن سفید و سورمه ای با دستمال گردن گل دار و شلوار قرمز رنگ کوتاه‌مد دیدنی می شود

با نارضایتی کفش های پاشنه بلند مشکی رنگ را پا زدم و برای چندمین بار خودم را برای جا گذاشتن کتانی های عزیز و راحت‌تر سرزنش کردم

شاهرخ از حمام بیرون آمد و بی توجه به چشم غره های من حوله ای که دور کمرش بسته بود را روی تخت پرت کرد و برهنه مشغول بیرون آوردن لباس زیرش از چمدان شد

نگاهی به ساموئل که روی تخت به خواب رفته بود انداختم و با خیال راحت ازینکه بیدار نیست مشغول بازی با دستبند پرمهره ی دستم شدم

قباد بیرون منتظر بود تا برای رفتن به عمارت همراهی مان
کند

نمی ترسیدم ... در این چند روزی که در این هتل جاگیر شده
بودیم آنقدر مسائل را با خودم پایین و بالا کرده بودم که دیگر
دلیلی برای ترس وجود نداشت اما هیچ چیز نمی توانست
استرس و اضطرابم را کم کند

با دست هایی که از پشت سر دور شانه ام حلقه شد از فکر
بیرون آمدم

مثل همیشه سرش را در گردنم فرو برده و عمیق بو کشید :

_ با اون لباس خواب چیکار کردی؟

متعجب ابرو بالا انداختم :

_ کدوم لباس خواب؟

آرام کنار گردنم لب زد :

_ رفتی عمارت خالد برای پیدا کردن مدارکم ... وقتی
برگشتی یک لباس خواب قرمز تنت بود

از داغی نفس هایش که روی شانه هایم پخش می شد خودم را
جمع کردم .

دستش را که از کمرم پایین تر آورد و روی ران هایم فشرد لب
گزیدم و او ادامه داد :

_ به زور رون هاتو پوشونده بود ... یادمه کل بدنت خیس بود و
پارچه ش به تنت چسبیده بود

برای فرار از دستشان در استخر پریده بودم!
بی طاقت در یک حرکت به سمتش چرخیدم و انگشت هایم را
در موهای بلندش فرو بردم :

_ وقتی با یاسر اومدیم غمزه تو اتاقت بود

با انگشت اشاره یقه ی لباسم را کمی عقب زد و به پوست بدنم
خیره شد :

_ گفتم بره ... می خواستم همونجا در و قفل کنم و ببرمت تو
تخت و اون لباس خواب لعنتی و تو تنت پاره کنم اما نمی
تونستم

لب هایم را کمی فاصله دادم
با جملات بعدی اش حس کردم تمام تنم در آتش می سوزد :

_ می خواستم تیکه تیکه های لباس خواب و کنار بندازم و
خودم گرمم کنم اما نمی شد ... توی لعنتی اون شب از جلوی
چشمم کنار نمی رفتی

بی طاقت سرم را جلو بردم تا لب هایش را به دهان بگیرم اما
بدجنسانه صورتش را عقب برد :

_ وقتی اون شب برای اولین بار اومدیم تو این هتل و این اتاق
می خواستم یک شب عالی برای خودم بسازم

ناخودآگاه بهت زده خندیدم ... برای خودش؟!
مگر در این مواقع حتی برای دل خوش شدن طرف مقابل نمی
گویند برای تو؟!

_ می خواستم نقطه به نقطه بدنت و اونطور که می خواهم لمس
کنم

خیره در چشمانش لب زدم :

_ چطوری ؟

_ سخت و محکم ... طوری که مهر بزنه و صبحش تموم بدنت
نشون از دستای من داشته باشه

سلول به سلول بدنم دستور میداد سرم را دوباره جلو ببرم و
لب هایش را ببوسم اما حرکتی نکردم و تنها به زمزمه های
آرامش گوش دادم

_ وقتی رفتی و من افتادم زندان تموم مدت تو اون
چهاردیواری بهت فکر کردم ... تمام لحظاتی که کنارم بودی ...
وقتی اون اول کتکت زدم ... دوست داشتم می تونستیم به

عقب برگردیم ... اون زمان خیلی خاطره های بهتری برامون
مونده بود

سرش را جلو آورد و همانطور که کمرم را میفشرد ادامه داد :

_اما الانم دیر نشده

برخلاف میلیم قبل ازینکه لب هایمان همدیگر را لمس کنند
عقب کشیدم :

_دیر نشده اما ...

ادامه جمله به مغزم نمی رسید

کاش می توانستم دوباره در آغوشش فرو بروم و اجازه دهم به
قول خودش همانطور که دلش می خواهد لمس کند ! :

_ دیر نشده اما باید بریم عمارت

اخم هایش درهم فرو رفت و من باخنده ادامه دادم :

_ اما مطمئنم بعدا وقت زیاد هست برای خاطره سازی!

پارت 816 : #پارت_816

آستین های پیراهن مردانه ی خاکستری اش را تا آرنج تا زده
بود و پشت سرهم سیگار می کشید

خسته از هوای آلوده ی درون ماشین سیگارش را از دستش
چنگ زده و در جاسیگاری ماشین خاموش کردم

کلافه پوف کشید اما سعی کرد حرصش را سر من خالی نکند :

_ تا هتلیم که بخاطر شازده پسرت نمیشه سیگار دود کرد ...
اینجام تو گیر بده ... اه

جوابش را ندادم

به چهره اش نمی آمد مضطرب باشد در عوض هرچه به عمارت
نزدیک می شدیم عصبی تر پایش را روی پدال گاز می فشرد
در آینه بغل نگاهی به قباد انداختم
خداراشکر گمان نکرده بود

اتومبیل که متوقف شد نفسم را بیرون دادم و آرام سرم را بالا
آوردم و به خانه ای خیره شدم که در آن عاشق مردی شدم
که روزی متنفر بودم از دیدن رویش

قبل ازینکه واکنشی نشان دهم بادیگاردی در سمت من و
بادیگارد دیگری در سمت شاهرخ را باز کرد و با احترام خم
شد

به شاهرخ خیره شدم
با چهره ای سرد مات عمارت بود
خانه اش ...

مسلم او بیشتر از من به اینجا وابستگی داشت
نگران دستم را به بازویش رساندم :

_شاهرخ؟

گیج نگاه صورتم کرد و احتمالا در نگاهم رنگ ترحم دید که
چشمانش اینطور سخت و ابروهایش درهم شد :

_بریم

پیاده شدیم

بعضی از بادیگارد هارا می شناختم

چهره هایشان آشنا بود

انگار در این عمارت هیچ چیز جز نبود من و شاهرخ تغییر

نکرده بود

وارد باغ که شدیم بالاخره لبخند روی لب هایم آمد و خودم

متعجب شدم از این کشیدگی ناخوداگاه لب هایم

چه کسی فکر می کرد روزی دیدن یاسر شادابم کند؟!

او اما مثل همیشه بود

در مقابل نگاه خیره و لبخند کمرنگ و شاید حتی دلتنگم

بینی اش را چین انداخت و جلو آمد

پاهایم ناخوداگاه قدمی به جلو برداشت...

برای در آغوش گرفتن که نه فقط شاید دست دادنی دوستانه
اما وقتی بی خیال و با بدجنسی از کنارم عبور کرد و شانه
های شاهرخ را در آغوش کشید تمام ذوقم کور شد
دندان هایم را روی هم فشردم و زیر لب یادآور شدم یاسر
تغییری نکرده است
چشم غره ای به او که دستش را دوستانه روی شانه های
شاهرخ کوبید رفتم و به باغ خیره شدم
یاسر موهایش را چنگ زد و به شاهرخ که در سکوت به اطراف
خیره بود نگاهی انداخت :

_ خوش اومدی رئیس

رئیسش اما در این دنیا نبود
با حرص پوزخندی برای یاسر زدم که برخلاف انتظارم خندید :

_ تو نمی خواهی دست از سر ما برداری دردسر؟

دهان که باز کردم شاهرخ زودتر به حرف آمد :

_ کی هست؟

لبخند من و یاسر در لحظه ای محو شد او بود که پاسخ داد :

_ آلا

شاهرخ مکث کوتاهی کرد :

_ دیگه؟

احساس کردم دردی زیر شکمم پیچید

_ هیچ کس

_ کجان؟

یاسر معذب دستانش را در جیب شلوار سورمه ایش فرو برد :

_ لوکان شرکت ... گفتید خبر ندم دارید میان و منم حرفی
نزد

نگاه سنگین شاهرخ را که دید ادامه داد :

_ آنجلا اینجا زندگی نمی کنه رئیس

گوشه پیراهنم که در دست چپم مشت شده بود را رها کردم
بهتر که نبود ...

دخترم را با خیال راحت در آغوش می گرفتم بدون اینکه کس
دیگری ادعای مادری داشته باشد
شاهرخ به سمت عمارت راه افتاد :

_ به لوکان خبر بده برگرده ... تیز باش

یاسر مطیعانه سر تکان داد و من پشت سر شاهرخ به راه
افتادم

با چهره ای گرفته آرام قدم برمی داشت
سعی کردم از این حال و هوا درش بیاورم :

_ دلت برای کاخ فرمانروایت تنگ شده بود رئیس؟

تلخ پوزخند زد :

_رئیی که هر کدوم از خانوادش یک جای این دنیا باشن
رئیس نیست ... پسرش بابا صداش نمی زنه و دخترش حتی
نمیشناسش ... کاخ فرمانروایی خونه ی شیره

نگاهی به بادیگاردهای غریبه ی اطراف انداخت و ادامه داد :

_ نه اینجا که شغال ها توش وول میزنن

پارت 817 : #پارت_817

سکوت کردم

هیچ حرفی قلب آتش گرفته ی مرد روبرویم را آرام نمی کرد
همان بهتر که کلمات پشت لب هایمان حبس بمانند زمانی که
نمی توانند دردی را تسکین دهند!

وارد عمارت که شدیم نفس عمیقی کشیدم

این هوا آشنا بود

پر از توطئه ، خیانت ، ترس و عشق اما شدیداً آشنا ...

هیچ چیز تغییر نکرده بود

درست مثل روز آخری که از آن خارج شدم

نگاه کنجکاو خدمتکارهای جدید را از گوشه ی خانه روی

خودمان احساس می کردم

در عمارت پر صدا باز شد

به سمتش برگشتم

خدا میدانست با چه سرعتی رانده که در همین چند دقیقه

توانسته بود حاضر شود

خیره به اوئی نگاه کردم که خیره ی شاهرخ بود

ریش گذاشته بود ! دیگر آن پسر بچه ی مهربان و حامی

چند سال پیش نبود

بزرگ شده بود ... مرد شده بود و این از همین اولین نگاه
مشخص می شد

تیپ و لباس هایش هم مثل قدیم نبود
شلوار جین پاره پاره و تیشرت هایش با طرح اسکلت کجا و
این کت شلوار مردانه کجا
ساعت و دستبند هایش اما هنوز هم سرجایش بود

نگاهش را از شاهرخ گرفت و به من داد
دلتنگ ، شرمنده ، غمگین

نگاهم را نگرفتم
لوکان عزیزم ... من هم دلتنگش بودم
روز آخر را به یاد آوردم
با تایید کردنش ، تمام آرزو و رویا هایم را درست دم در همین
عمارت سوزانده بود پسربچه ی بی عقل
قهر نبودم ...

نگاه نمی گرفتم ..

چهره جمع نمی کردم اما

به اندازه ی کل دنیا دلخور بودم !

نگاهش را دوباره به شاهرخ داد

بغض را می توانستم در تک تک اجزای صورتش تشخیص دهم

زمانی که زمزمه کرد :

_ داداش؟

شک نداشتم اگر شاهرخ واکنش سختی نشان دهد مثل

پسربچه های ده ساله بلند زیر گریه می زند

و همین هم شد !

سیلی محکم شاهرخ که روی گونه اش نشست سقوط اولین

قطره ی اشک را از چشمش دیدم

بی مخالفت صورت خم شده اش را دوباره به سمت شاهرخ
برگرداند و سیلی دوم روی گونه اش نشست
از صدای محکم برخورد دست های سنگین شاهرخ با گونه اش
چشم بستم اما او باز هم با صورت قرمز شده راست ایستاد

دست شاهرخ که برای زدن سیلی سوم در هوا بلند شد چشم
بستم اما صدایی نیامد

پلک هایم را باز کردم و اینبار چشمم به دخترچه ای با
موهای پرکلاغی بلند افتاد که ترسیده زانوهای لوکان را در
آغوش گرفته و با وحشت خیره ی شاهرخ است

دستم را جلوی دهانم گرفتم و با چشمان پراشک جلو رفتم تا
شاید به صورتش دید داشته باشم

او اما به محض اینکه جلو رفتم را دید سرش را میان پاهای
لوکان مخفی کرد

شاهرخ خیره به او بدون هیچ عکس العملی مانده بود
در این جمع اما فقط من می دانستم زیر این پوسته ی سخت
چه چیزی پنهان شده

من می توانستم لرزش مردمک هایش را ببینم
من می توانستم مشت شدن دست هایش را ببینم
من می توانستم شکستنش را ببینم!

جلوتر رفتم
لوکان دستی به صورت خیش کشید و نگاه دزدید
دستش را دیدم به سعی داشت بازوی آلا را از پاهایش جدا
کند :

_ آلا ... ببین کیا اومدن

صدایش بغض دارش انگار بچه را بیشتر ترساند

روبه رویش زانو زدم

موهای لخت و پرپشتش تا کمر می رسید و تاپ شلوارک

صورتی رنگی به تن داشت

بازویش را با ملایمت به سمت خودم کشیدم

سرش که به سمتم برگشت میان اشک ها خندیدم

آلا بود ... چشم هایش همان بود

تيله های مشکی رنگ و چتری های روی پیشانی اش دل می

برد

پنج ساله بود

راه می رفت ...

صحبت می کرد ...

جمله هارا بدون اشکال می گفت و ما در تمام این لحظات

کنارش نبودیم !

پارت 818 : #پارت_818

دست خودم نبود که سرم را بالا بردم و دلخور خیره ی لوکان
شدم

نگاهم را که دید شرمنده سر پایین انداخت و آلا را به سمت
هل داد :

_آلا

آلا نیم نگاهی به شاهرخ انداخت
عقب رفتنش را که دید انگار آرام تر شد
با کنجکاوی نگاهی به صورتم انداخت و به سمت لوکان
برگشت :

_ از سفر برگشتن لو؟

با ذوق لب گزیدم از شنیدن صدایش
لوکان با لبخند پرغمی تایید کرد :

_ آره ... برگشتن پیش تو

آلا سردرگم اخم کرد

ابروهای کوچکش درهم فرو رفت ، بینی اش چین افتاد و من
دوباره توانستم چهره ی شهرزاد را در صورتش ببینم :

_ اما تو رو زد ... لب ت خونی شده

لوکان با حسرت گونه اش را نوازش کرد :

__ من بهت چی گفته بودم ؟

آلا کودکانه زمزمه کرد :

__ بابا عصبانیه اما من و دوست داره ... وقتی بیاد از تو ناراحته
چون باعث شدی بره مسافرت و پیش من نباشه

دلم ضعف رفت

خواستم محکم در آغوشش بکشم و بخندم اما ترسیدم

از معذب شدنش ترسیدم

قبل ازینکه بتوانم کاری انجام دهم در مقابل چشم های بهت
زده ام شاهرخ از بازوهای آلا گرفت و بلندش کرد

این مرد برخلاف ما نگران چیزی نبود

صبر کردن یاد نداشت

بدون فکر هر کاری دلش می خواست انجام می داد و عواقب
برایش بی اهمیت بود

مثل همین حالا که لب های آلا در آغوشش به پایین کج شده
و ترسیده نگاه لوکان می کرد اما می دانستم جرئت مخالفت
ندارد

تا آخرین لحظه که از در عمارت خارج می شدند نگاهم
همراهشان کشیده شد

دلتنگ بودم

ترسیده بودم

ترس از دست دادن داشته هایی که بعد از مدت ها دوباره به
دستشان آورده بودم

سنگینی نگاه لوکان را که روی خودم احساس کردم سرد به
حرف آمدم :

_بادیگارد و خدمتکارایی که نمی شناسی و بفرست برن ... به
بقیه هم اولتیماتوم بده ... شاهرخ اصلا حواسش نیست که
پلیس دنبالشه ... لجبازی میکنه و حرف هیچ کس براش
اهمیت نداره ... خودمون باید حواسمون باشه

" حواسم هست " آرامی زمزمه کرد

قبل ازینکه دوباره دهان باز کند خودم را به راه پله رساندم

ناخودآگاه لب هایم خندید

روزی یادم آمد که همراه لوکان تا خرخره مشروب خورده و
شاهرخ به خانه برمان گرداند و مجبورم کرد کل راه پله و
عمارت را طی بکشم

چه روزهایی در این عمارت زندگی کرده بودم

شاد ، غمگین ، آرام ، پرتنش

وارد راهرو شدم و اول از همه به سمت اتاق شاهرخ رفتم
اتاقی که روزهای آخر مشترک بود ...

همه چیز مثل سابق بود
نگاهی به آکواریوم انداختم و دوباره خندیدم

روز های اول که در عمارت پستی زندانی ام کرده بودند و برای
حرف زدن باشاهرخ به این اتاق آمدم از گرسنگی گریه ام
گرفته بود

با خودم فکر کردم آن صبحانه ی دزدی متعلق به شاهرخ لذیذ
ترین صبحانه ی عمرم بود!

از پنجره ی راهرو به باغ خیره شدم

آلا هنوز در آغوش شاهرخ بود و کنار استخر ایستاده بودند
صورت هایشان را تشخیص نمی دادم اما همین که هر دو آرام
بودند کفایت می کرد

_ امشب می تونم راحت بخوابم

لوکان بود

به سمتش برگشتم اما جوابش را دادم!
من خسته بودم از جنگ هایی که تمام عزیزانم را دور می کرد
:

_ من نمی تونم ... چهار سال خواب راحت نداشتم ... عادت
کردم به بیدار بودن ... به گریه و فکر به آینده ... حس میکنم
از همون لحظه ای که تو حرف های اون عوضی و تایید کردی
دیگه هیچ وقت نمی تونم راحت بخوابم !

_ من ..

عصبی به سمتش برگشتم و جمله اش را قطع کردم
دست خودم نبود که صدایم بالا رفت
بعضی اوقات حس می کردم هنوز هم تاثیرات قرص و داروها
همراهم است :

_ تو چی؟ قصد بدی نداشتی؟ میخواستی شاهرخ و نجات
بدی؟ با نابود کردن هممون؟ تو باعث شدی امروز حتی از بغل
کردن بچم بترسم تا نکنه دوست نداشته باشه ... تو چی
لوکان؟

خیره در چشم هایم زمزمه کرد :

_ من فقط احمق بودم ... مثل همیشه ... مثل همین حالا ... اما
نگران نباش ... دارم میرم! موندم تا آلا رو تحویلتون بدم و بعد
از زندگیتون پاک بشم

مکشی کرد و غمگین ادامه داد :

_ برای همیشه !

پارت 819 : #پارت_819

در سکوت نگاهش کردم
می رفت ... نتوانستم تلخی نکنم :

_ هه ... میری؟ حتما با آنجلا

_ آنجلا آدمی نیست که شماها فکر می کنید

از دفاعش احساس کردم تمام صورتم قرمز شد
خودم هم درک درستی از حرف هایم نداشتم :

_ می دونی حق با تو بود ... همیشه احمق می مونی لوکان

نگاهش را به زمین دوخت و من با عصبانیت به پذیرایی
برگشتم

کمتر از نیم ساعت بعد شاهرخ همراه آلا و قباد وارد شدند

بی توجه به آن ها آلا را در آغوش کشیدم و یک دل سیر
بوسیدم

غریبی نمی کرد

روی پایم نشست و خیلی زود صمیمی شد

در جمله هایش بیشتر از همه اسم یاسر و لوکان شنیده می شد

یکبار هم از آنجلا گفت

او را هم مثل لوکان به اسم صدا می زد و من با بی رحمی کیف می کردم

شاهرخ تنهایمان گذاشت

همراه یاسر و قباد به اتاقش رفت و من ماندم و دختری که در تمام این چهار سال حسرت بوییدن تنش را داشتم

خیلی زود فهمیدم تشنه ی محبت است

برخلاف سام که با غریبه ها دیر کنار می آمد آلا اصرار داشت در آغوشمان بنشیند و مرکز توجه باشد

می دانستم لوکان در این چهارسال حداقل در این موضوع کم
نگذاشته است

به اتاقش رفتیم

اتاقی که خودم برایش چیده بودم

گوشه کمدش پیراهن لیمویی رنگ نوزادی به چشمم خورد

کاور کرده و مرتب در کنار لباس های بزرگانه ی دیگر

لبخند زدم

اولین خریدمان برای آلا!

همراه لوکان به پاساژ رفته بودیم و شاهرخ خشمگین دنبالمان
آمده بود

قاب عکسی چهار نفره از من و شاهرخ همراه لوکان و آلا که

هفت یا هشت ماهه روی میز میان عروسک ها بود

آلا با خنده یادآور شد عکس های بیشتری هم از من و پدرش

دارد!

و من تازه آنجا متوجه شدم نقش لوکان چه قدر در تمام
زندگی ام پررنگ است ، آنقدر پررنگ که شک نداشتم حتی با
رفتن هم نمی تواند از زندگیمان پاک شود

آلا هیجان زده تک تک عروسک هایش را معرفی کرد
حال می دانستم لوکان بیشتر از عروسک علاقه به خریدن
ماشین های اسباب بازی دارد و یاسر همیشه عروسک های
پسرانه برایش می پسندد و برای هیچ کدام هم اهمیتی ندارد
آلا چه می خواهد !

نقاشی هایش را نشانم داد
می فهمیدم تا چه اندازه سعی دارد در مقابل من و شاهرخ
خوب به نظر بیاید ...

برخلاف انتظار ما او تمام این مدت منتظرمان بود !
تا جایی که حتی ظهر برای خوابیدن دو دل بود و قول گرفت
زمانی که بیدار شد آنجا را ترک نکرده باشیم

شاهرخ لیوان آبمیوه را دستم داد و بالای سرش نشست :

_ ازینکه مجبورم بچه هامو وقتی خوابن با حسرت نگاه کنم
متنفرم

لیوان را میان انگشت هایم فشردم :

_ اون دوست داره

با پوزخند موهای بلند مشکی رنگ آلا را نوازش کرد :

_ می تونیم حداقل تو این مورد از لوکان ممنون باشیم

_ می خواد بره !

نفهمیدم چرا همچین حرفی زدم ، تنها می دانستم لوکان
نباید جایی برود

خانواده من کوچکتر از آن بود که بخواهد عضوی را هم از
دست بدهد

نگاهی به صورتم انداخت و بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد :

_ بایدم بره ... اگر هرکس دیگه جای اون بود گردنشو می
شکستم

زمان ادای جمله ساییده شدن دندان هایش را روی هم
احساس کردم و سکوت را ترجیح دادم

دستش را که زیر زانو و گردن آلا انداخت گنگ نگاهش کردم :

_ چیکار می کنی؟

سر بچه را روی شانه اش تنظیم کرد :

_ باید بریم ... ریسک کردیم اومدیم عمارت ... هنوز اوضاع

درست نشده

از حرفی که می خواستم بزنم مطمئن نبودم اما بالاخره دهان

باز کردم :

_ بذار آلا بمونه ... حالا که اومدیم عمارت خبر برگشتمون

خیلی زود پخش میشه ... حتی دیگه نمی تونیم برگردیم اون

هتل ... بذار چند روز دیگه هم پیش لوکان باشه ... اینجا جاش

امن تره

انگار حرف هایم به مذاقش خوش نیامد :

_هرجا ما باشیم ساموئل و آلا هم همونجان...متنفرم ازینکه
سعی می کنی بچه هارو دور نگه داری ... متنفرم از بی
اعتمادیت صحرا متنفرم

پارت 820 : #پارت_820

چشمانم را دزدیدم
حقیقت همین بود!
از پله ها که پایین رفت پشت سرش به راه افتادم
کیف بزرگی را دست قباد داد و بدون نگاه کردن به من اشاره
زد:

_بجنب

لوکان خیره ی آلا موهایش را چنگ زد :

_دوتا بادیگارد باهاتون میفرستم

لب گزیدم

مسلمما با این جمله اشباه بزرگی مرتکب شد!

شاهرخ که خشن یک قدم به سمتش برداشت منتظر هر
فاجعه ای بودم :

_یادت رفته کجایی؟ به لطف حماقتات چهار سال اینجا
خوردی و خوابیدی ... با ری*دن تو زندگی ما ... حالا خیال
رئیس شدن برت داشته؟

لوکان مات سر تکان داد

می دانستم منظور بدی نداشت

شاهرخ هم می دانست اما دلش زیادی پر بود و مراعات آلا را
در آغوشش می کرد که به لوکان حمله نمی برد :

_ شغلایی که دور خودت جمع کردی و همین امروز از
شرشون خلاص میشی ... برگشتم چشمم به هیچ کدومتون
نیفته

بازویش را به سمت در کشیدم و او فریاد زنان ادامه داد :

_ به اون زنیکه هم بگو از روزای آخرش لذت ببره ... وای به
روزی که نوبتش برسه ... تیکه تیکه هاشو تو گوشه گوشه
شهر پخش میکنم هرزه رو

بازویش را محکم تر کشیدم اما او لحظه به لحظه عصبی تر می
شد

همراهم می آمد و مخالفت نمیکرد اما فریادهایش در فضا
پخش شده بود و آلا در آغوشش ترسیده به اطراف نگاه
میکرد :

_ بهش بگو شاهرخ خان برگشته ... تموم شد مدت خوشیتون
... اینبار رحم نمی کنم

لوکان هنوز هم با سرپایین افتاده در سکوت همراهیمان می
کرد

نگاه سنگین بادیگارد و خدمتکارها را روی خودمان احساس
میکردم

بالاخره در اتومبیل را باز کردم

شاهرخ آلا را به سمتم گرفت و در همان حال دوباره نگاه
خشمگینی به لوکان انداخت اما قبل ازینکه دهان باز کند

درست زمانی که آلا میان زمین و آسمان بین من و شاهرخ بود
صدای شلیک پشت سرهم گلوله مو به تنم سیخ کرد

کسی با خشونت عقب هلم داد

بادیگاردها بلافاصله جلو رفتند اما صدای گلوله هنوز به گوش
می رسید

پیشانی ام محکم با آسفالت خیابان برخورد کرد و داغ شد
گیج سر بلند کردم اما دستی دوباره سرم را به زمین چسباند
صدای فریاد قباد بود :

_تکون نخور

صدای کشیده شدن وحشیانه ی لاستیک های ماشین روی
زمین بلند شد و ثانیه ای بعد دیگر خبری از بارش بی رحمانه
ای گلوله نبود

سعی کردم به خودم بیایم

روی زانو بلند شدم و سرم را بالا گرفتم

قباد ایستاد و شروع به دویدن کرد

گیج بلند شده و دستم را به پیشانی ام رساندم

انگشت هایم قرمز شد

لوکان با شدت به سمت خودش برم گرداند و با نگرانی سر تا

پایم را چک کرد :

_ خوبی؟ خون مال چیه؟ تیر خوردی؟

سری به نشان نفی تکان دادم و او با آسودگی نفسش را بیرون

پوف کرد

صدای بلند قباد برای چند ثانیه ضربان قلبم را متوقف کرد :

_شاهرخ؟

پاهایم لرزید

سرم را به آن سمت برگرداندم

از کنار چرخ اتومبیل باریکه ای از خون سرخ رنگ جاری شده بود

وحشت زده به قدم هایم سرعت بخشیدم و ثانیه ای بعد
نگاهم به مردی افتاد که پیشانی اش به واسطه گلوله شکافته
شده و موهای بلندش به رنگ خون در آمده بود ...

پارت 821 : #پارت_821

بازویم که با شدت به عقب کشیده شد نگاه خیره ام را از
بادیگارد غرق در خون گرفته و به شاهرخ دادم

سوییچ را سمت قباد پرتاب کرد و به سرعت سمت صندلی
عقب هلم داد

آلا بدون هیچ صدایی در آغوشم جمع شده و مثل جوجه ای
بی پناه می لرزید

قباد از سمت راننده سوار شد و یاسر بلافاصله صندلی جلو
نشست

آلا را بیشتر به خود فشردم

ماشین با صدای بدی با سرعت به راه افتاد

شاهرخ همانطور که سعی داشت آلا را از آغوشم جدا کند
موبایلش را کنار گوشش نگه داشت
آلا محکم تر لباسم را مشت کرد
موهایش را نوازش کردم و زیرچشمی خیابان اطراف را پاییدم
اما هیچ چیز مشکوکی به چشمم نخورد

شاهرخ عصبی مشغول صحبت با دو بادیگاردی که قباد برای
ساموئل در هتل گذاشته بود

_ حواستون و جمع کنید ... چیزیش بشه آتیشتون میزنم ...
باید به من جواب پس بدین

آلا سرش را در گردنم فرو برد :

_ لو اونجا موند؟

بازوی شاهرخ را گرفتم تا بیش از این فریاد نزنند اما انگار تمام
خشم فروخورده اش را قصد داشت سر آن ها خالی کند :

_ زنگ زدم میارینش ... از در اضطراری ... حواستون و جمع
کنین

آلای ترسیده را بیشتر به خودم فشردم :

_ لو موند ... اما دوباره میاد

شاهرخ در یک حرکت از آغوشم جدایش کرد و روی پای
خودش نشاند

قباد کمی دورتر از هتل ایستاد و خیره ی بیرون شد :

_ چیکار کنم پیاده شم؟ به نظر من که اوضاع آرومه

ياسر دستش را به دستگیره رساند :

_ باید بادیگارد میاوردیم

شاهرخ عصبی غرید :

_ تو کجا؟

ياسر خندید :

_ رئیس این جونور دیگه اتو که ما بزرگ کردیم ... برم اون

یکی و بیارم دیگه

شاهرخ هنوز دهان به اعتراض باز نکرده بود که قباد همراه

ياسر از ماشین بیرون پریدند

بلافاصله درها را قفل کردم و عصبی با چشم های بسته سرم
را به پشتی صندلی تکیه دادم
گرمای دستش را روی مچم احساس کردم
بدون اینکه پلک هایم را باز کنم نالیدم :

_ خستم

دستش را دور شانه ام انداخت و مرا هم مثل آلا به خودش
فشرده :

_ برسیم استراحت میکنی

آرام زمزمه کردم :

_ از این طرز زندگی خستم شاهرخ

در سکوت لب هایش را به لاله گوشم چسباند اما نبوسید

نفس های گرمش بین موهایم پخش می شد

آرام لب زدم :

_ احتیاج به یک خونه آروم دارم

فیلم ببینم ... موزیک گوش بدم ... کتاب بخونم ... من خستم

شاهرخ

قطره ای اشک از کنار پلک های بسته ام روی گونه ام راه

افتاد

دست کوچکی روی صورتم کشیده شد و اشک هارا پاک کرد

چشم هایم را باز کردم

میان من و شاهرخ نشسته و با چشمان درشت مشکی خیره

ام بود :

_ گریه نکن

با خنده انگشت های کوچکش را بوسیدم
شاهرخ هم با لذت به موهای بلند رنگ شبش خیره بود
سرم را که بالا آوردم از پنجره چشمم به ساموئل که در آغوش
یاسر به سمتمان می آمد خورد و برای چندمین بار به خودم
یادآور شدم هرچه قدر هم اوضاع بد باشد ، باید بخاطر شاهرخ
و بچه هایم قوی باشم

پارت 822 : #پارت_822

یاسر در را باز کرد و ساموئل را روی پایش نشانده :

_ این بچه چند وقتشه صحرا؟ پارسال که رئیس تو زندان بود
زایدیش؟

ساموئل با اعتراض نگاهم کرد :

_ چهار ساله

یاسر همراه قباد خندید :

_ چرا اینقدری مونده پس؟ رفتم دنبالش پیداش نمی کردم از
رو زمین

لب های ساموئل بیشتر به سمت پایین کج شد

با شکایت نگاهی به آلا که بین من و شاهرخ بود انداخت و بغ
کرده بیشتر در خود جمع شد

شاهرخ نگاه بدی به یاسر انداخت و ساموئل را از بغلش کشید
:

__ بسه ... مثل تو غول خوبه

ساموئل خوشحال از طرفداری شاهرخ با دست سعی کرد آلا را
کنار بزند

آلا مظلومانه بیشتر در خود جمع شد

دلم برایش سوخت

معلوم بود من و شاهرخ را دوست دارد اما به هر حال برایش
غریبه بودیم

ساموئل اینبار با دست به پهلویش کوبید :

__ برو اونور از بغل مامیم

شاهرخ هر دو دستش را در مشتش گرفت تا آرام نگهش دارد
:

_ کجا میریم قباد؟

به جای قباد یاسر جواب داد :

_ پلیسا ریختن عمارت رئیس ... تیراندازی بیشتر جلب توجه
کرده ... باز تا مدت ها زیر نظر دارن همه چی و

_ لوکان کجاست؟

لبخند زدم ... نگران برادرش بود

_ عمارته رئیس ... یک مدت میگم این طرفا پیداش نشه ...
پلیسا خیلی روش کلیکن

شاهرخ با بی رحمی پوزخند زد :

_ کلا این طرفا پیداش نشه ... هیچ وقت

یاسر کلافه اخم کرد :

_ رئیس تو اون اوضاع همه گیج بودیم ... هیچ چیز درست
پیش نمی رفت ... ما همیشه آنا رو همراه سامر دیده بودیم

شاهرخ با خشونت جمله اش را برید :

_ خفه ... از حماقتای تو و لوکان نشنوم

آلا خودش را بیشتر سمت من کشید و نگاه ساموئل خصمانه
تر شد

چند ساعت بعد که روبروی عمارت کاج ایستادیم شاکی به
شاهرخ نگاه کردم

شاکی تر از من سر تکان داد :

_چی؟

_اون دختره اینجا نیست؟

ساموئل را در آغوش گرفت و پیاده شد
به آلا کمک کردم

_ کدوم دختره؟

_ غمزه ... جا قحطی بود؟

قباد روی شانه ام کوبید :

_ یادت نره خواهر منه

شاکی تر غریدم :

_ اتفاقا یکی از دلایلی که ازش بدم میاد همینه ... خواهر و

برادر مثل همین ... نجسب و آویزون

شاهرخ معترض بازویم را کشید :

__ چه مرگته صحرا؟ غمزه اینجا نیست

بی توجه به نگاه سنگین قباد که پشت سر شاهرخ ایستاده
بود پوزخند زدم :

__ معلومه که نیست اما وقتی بشنوه تو اومدی بدو بدو میاد ...
واسه اون عوضی فرقی نداره با بچه هاتی و من همراهتم ...
بازم هرزه بازیاشو شروع میکنه و ...

سمت چپ صورتم که سوخت بهت زده دستم را روی لبم
گذاشتم

پارت 823 : #پارت_823

با نفرت به قباد نگاه کردم

به چه حقی به خودش اجازه می داد دست روی من بلند کند؟
آلا و ساموئل هر دو بغض کرده و ترسان خیره صورتهم بودند

قبل از اینکه واکنشی نشان دهم شاهرخ خشمگین از کنارم
گذشت و به سمتش حمله ور شد
مشت اولش قباد را روی زمین انداخت

غرش پر خشمش باعث شد قباد تسلیم وار و حتی پشیمان
سکوت کند :

_ غلط کردی دستت روش بلند شد

یاسر بلافاصله شانه اش را گرفت :

_ ول کن رئیس ... الان وقتش نیست

شاهرخ عصبی خودش را از میان دست های یاسر بیرون
کشید و با حرص کتش را صاف کرد :

_ پس حرفا و کاراتون و بفهمین ... هر ثانیه گوه نزنین به
اعصاب من ... کاری نکنین شمارو هم مثل لوکان بندازم تو
سطل آشغال

قباد صاف ایستاد و آب دهان پرخونش را روی زمین تف کرد

در آن وضعیت زمزمه ی آرام "بی ادب" گفتن ساموئل لب
هایم را به سمت بالا کج کرد

_ بهش بگو حرفش و درباره خواهرمن بفهمه شاهرخ

شاهرخ حرصی تر از او پوزخند زد :

_ مگه دروغ میگه؟

_ من آدم تو نیستم ... گند زن به این دوستی

_ تو گند زدی دست رو زن من بلند کردی یا من؟ میدونی
کسی و خط بزنی دیگه خودش و بکشه هم برام آدم قبلی
نمیشه ... بپا خط نخوری چون من مثل شما بخشیدن یاد
ندارم

قباد با صورت جمع شده دستش را در هوا تکان داد :

_ برو بابا

شاهرخ بدون مکث دست بچه ها را کشید و به یاسر اشاره زد :

__ بریم

قباد کلافه پوف کشید :

__ کجا؟

شاهرخ جوابش را نداد در عوض به یاسر که سرگردان دست به

کمر منتظر ایستاده بود تشر زد

قباد نزدیک تر شد :

__ بچه بازی و بذار کنار ... اینجا آدم دارم میتونم هواتون و

داشته باشم ... کجا میخواین برین؟

شاهرخ ساموئل را بغل کرد

ریز بود و نمیتوانست به آسانی سوار اتومبیل غول پیکر شود

قباد با پشیمانی موهایش را چنگ زد :

_ با تو دارم حرف میزنم ... با دوتا بچه کجا میخوان برین؟
ندیدی همین دوساعت پیش چه بلایی داشت سرتون میومد؟

عکس العملی که از شاهرخ ندید به سمت من برگشت

با اخم نگاه گرفتم

حرفم اشتباه بود ... آن هم جلوی برادرش ... می دانستم اما
جوابم سیلی نبود !

مردد به سمتم آمد و بالاخره با مشت های بهم گره شده دهان
باز کرد :

_ معذرت میخوام ! کارم اشتباه بود ...

گفت و بلافاصله به سمت شاهرخ برگشت :

_اوکیه؟ دیگه گند نخورد به دوستیت؟ حالا اگر اون حس
رئیس بازی گندت ارضا شد بیا بریم تو

بدون اینکه منتظر عکس العملی از شاهرخ بماند لگدی به
سنگ ریزه های روی زمین زد و به سمت عمارت برگشت

لب گزیدم

از قباد دل خوشی نداشتم اما بهم زدن رابطه دوستی اش با
شاهرخ که می دانستم برای هر دو نفر تا چه اندازه اهمیت
دارد حس خوبی نبود

یاسر به آسانی آلا و ساموئل را بغل کرد و به سمت عمارت
رفت

زیرچشمی نگاه شاهرخ کردم

بی توجه به من با اخم های درهم پشت سر یاسر به راه افتاد

قباد دلگیر بود

این را زمانی که حتی برای شام هم همراهیمان نکرد فهمیدم
ازینکه در خانه اش بودیم و بخاطر نگه داشتن و حفظ
امنیتمان از من عذرخواهی کرده بود معذب بودم

شاهرخ زیاد سرمیز شام نماند و سام به اجبار یاسر و آلا را به
باغ برد

میدیدم آلا چه با مهربانی و مظلومیت سعی دارد نزدیکش
شود اما ساموئل کنار نمیامد

فقط زمانی با او خوب بود که نزدیک من و شاهرخ نمی شد!

پارت 824 : #پارت_824

ظرف غدایم را نیمه کاره رها کرده و به اتاقی که زمان آمدن
وسایلمان را آنجا گذاشته بودیم رفتم

با همان لباس ها روی تخت دراز کشیده بود ، دستش را روی
چشم هایش گذاشته و منظم نفس می کشید

با لبخند کمرنگی کنارش نشستم

انگشتانم که روی قفسه سینه اش قرار گرفت بلافاصله مچم را
چنگ زد و از روی سینه اش کنار انداخت :

_ سرم درد می‌کنه ... بچه هارو نیار این اتاق

وارفته کنار کشیدم

قبل از اینکه بخوام دهان به اعتراض باز کنم گفت :

_ حرفاتم بفهم ... دوباره همچین بحثی نمی‌خوام صحرا

دندان هایم را با حرص روی هم فشردم :

_اون من و زد

_زد و بعدشم خورد ... حرفاتو مزه مزه کن صحرا ... جلوی
برادر طرف داری بهش میگی هرزه؟ انتظار داری تشویقت
کنه؟

_تشویق نکنه اما ...

جمله ام را برید و با تاکید گفت :

_بحث من غمزه نیست که خودت میدونی ذره ای برام ارزش
نداره اما تو جایگاهتو بفهم ... بالاخره که برمیگردیم عمارت ...
باید میکاییل و ببینیم و طبیعتا خیلی های دیگم میخوان

مطمئن شن چه خبره ... اینبار قرار نیست به عنوان آدم من به
کسی معرفی بشی پس باید حواست باشه

بی توجه به صورت پر خشمم دوباره دستش را روی چشم
هایش گذاشت

شب را همراه آلا و ساموئل در اتاق دیگری ماندیم
ساموئل با اینکه تصویری با سامر در ارتباط بود اما بازهم بهانه
اش را می گرفت و آلا دلتنگ لوکان بود
این را از سوال هایش از زمان آمدن لو می فهمیدم
مرا صدا نمیزد

یک بار " مامان " گفته بود و ساموئل چنان با عصبانیت و
بغض سرش فریاد زد که دیگر جرئت نمی کرد

* * * * *

نگاهی به آلا که با کمک یاسر بدون ترس روی اسب نشسته
بود انداختم و موهای سام را مرتب کردم :

_ باهم سوارشیم سام؟

بدخلق بیشتر خودش را در آغوشم جمع کرد :

_ سوارنشیم

نور آفتاب مستقیم در چشمانمان می زد :

_ ترس نداره که عشقم ... بین آلا نشسته

لجبازانه سرش را در گردنم فرو برد :

_نمیتروسم

خسته از کج خلقی هایش از روی صندلی بلند شدم و در
آغوشش کشید

همانطور که پاهایش را در هوا تکان می داد غر زد :

_بشین ... بشین

بی توجه به سمت اسب قهوه ای رنگی که نسبتاً آرام تر از
بقیه بود رفتم :

_بین چه قشنگه

حتی سرش را به سمت اسب برگرداند :

__ بریم پیش سگا

خسته از بدقلقی هایش پوف کشیدم
هم زمان دستی از آغوشم جدایش کرد :

__ با هم سوارشیم

به سمت شاهرخ برنگشتم

دیشب تمام مدت به اتفاقی که افتاده فکر کرده بودم و به این
نتیجه رسیدم من و قباد هر دو به اندازه ی هم مقصر بودیم
در آخر اینکه صبح که برای آمدن بچه هارا آماده میکردم
هیچ کینه ای از قباد نداشتم اما خب در عوض از شاهرخ
دلخور بودم!

ساموئل ناراضی سر بالا انداخت :

_ گرگ ندارین شاهرخ جان؟

شاهرخ که ترسش را از اسب سواری دید روی صندلی
نشاندش و خودش ماهرانه سوار اسب شد :

_ تولدت میگم ویکتور برات گرگ بیاره

اخم های ساموئل در ثانیه ای از بین رفت و لبخند پررنگی
روی لب هایش نشست :

_ واقعی؟

_ واقعی ... اگر قول بدی آلا رو اذیت نکنی واقعی میخرم

گوشه لب های سام به پایین کج شد :

_ اذیت نمیکنم ... واقعی بخر ... گنده باشه سیاه باشه
دندوناشم تیز و خونی باشه

پارت 825 : #پارت_825

شاهرخ سر تکان داد

بی توجه به آن ها رویم را برگرداندم که دستم به عقب کشیده
شد

اخمو زیرچشمی به شاهرخ که دستم را کشیده بود خیره شدم
:

_ ولم کن

از روی اسب خم شده و اینبار محکم تر بازویم را کشید
به اجبار به سمتش برگشتم که در یک حرکت دست هایش را
زیر بغلم گذاشت و روی اسب کشیدم
وحشت زده یقه اش را چنگ زدم :

_ ولم کن شاهرخ

صدای خنده ی کودکانه ی سام در گوشم پیچید :

_ ولش نکن شاهرخ جان ... پرتش کن از همون بالا ... دیشب
اذیتم کرد و اون دختره رو تو تختمون خوابوند ... آلا تا صبح
بهم لگد می زد

شاهرخ آرام پایش را به پهلوی اسب کوبید و اسب با قدم های
منظمی به راه افتاد :

_ قولت یادت نره پسر

اسب را به محوطه ی خارج از حصاری که کسی نبود راهنمایی
کرد

دست هایش روی پهلوهایم نشست و سرش را در گردنم فرو
برد :

_ دیشب چرا برنگشتی؟

دلخور خودم را کنار کشیدم اما روی اسب زیاد قدرت مانور
نداشتم :

_ تو گفתי نیایم اون اتاق

دستش را دور کمرم انداخت و مجبورم کرد عقب تر بنشینم و
کامل به سینه اش تکیه دهم :

_ گفتم اون دوتا جونور و نیار ... تو باید همیشه سرجات
بخوابی

بحث را تغییر دادم

گرمای دست هایش که روی بازو و پهلوهایم حس می شد
تمرکزم را برهم زده بود

_ کی با میکایل حرف میزنی؟

بعد از مکث کوتاهی جواب داد :

_ اول باید از شر پلیسا خلاص شیم ... اینکه وقتی پامون و
میداریم بیرون باید نگران شناخته شدن باشیم برام خوشایند
نیست!

_اون وقت چطوری میخوای جمعش کنی؟

_خیلیا هستن که بخاطر پول حاضرن چندسالی و برن زندان

بهت زده همانطور که مراقب بودم تعادلش را از دست ندهم
سرم را به سمتش برگرداندم :

_چند سال؟! اون مدارک می تونست تا آخر عمر اون تو
نگهت داره !

_اون مدارک و پوشه ها فقط گند کاریه من نبود صحرا ... فقط
یک قسمت کوچیک از کارام و تحویل داده بودن و بقیش
مربوط به یک عده دیگه بود که شاید من تو عمرمم ندیده
بودمشون

انتهای محوطه ی باغ در خلوت ترین گوشه ، پشت درخت ها
اسب را متوقف کرد و پایین پرید و کمکم کرد پیاده شوم :

_ می خوام برم دیدن راشیل و نورا

بدون مکث جواب داد :

_ همیشه

_ باید بینمشون ... سر خاک یاشار هم ...

جمله ام را قطع کرد :

_ نه ! چند روز تحمل کن تا بتونیم یکی و پیدا کنیم ... رفع
اتهام که بشه باتوجه به اون چهار سال فقط میمونه فرار از

زندان ... شاید وکیلیم بتونه اون و هم با پول و جریمه حل کنه
... بعدش کم کم همه چی روبراه میشه

_ میخوام ببینمشون

با بدجنسی دستس را روی گردنم کشید و نفسش را جایی
نزدیک گوشم فوت کرد
عصبی اما با لب هایی که به دوطرف کش آمده بود زمزمه
کردم :

_ نکن شاهرخ ... حواسم پرت نمیشه

با انگشت بدجنسane بند تاپم را کنار زد :

_اگر حواست اینطوری پرت نمیشه پس مجبورم یادآوری کنم
دفعه قبل که ازت خواستم نری دیدن نورا و به حرفم گوش
ندادی چه بلایی سرتون اومد !

حرصی خندیدم :

_قانع شدم

دستش را روی شکمم گذاشت و آرام بالا کشید
مرموز زمزمه کرد :

_به نظرت نگهبانا این طرفم میان

بهت زده از زیر دستش در رفتم و لباسم را درست کردم :

_ معلومه که میان

با پشت دست به آرامی رطوبت زبانش را از روی گردنم پاک
کردم و ادامه دادم :

_ در ضمن ... من بچه دیگه ای نمیخوام

با خنده ی کمرنگی بی توجه به خاکی شدن لباس هایش روی
زمین نشست و به درخت تکیه داد :

_ منم نمی خوام اما راهی که به بچه داشتن ختم میشه و
دوست دارم

نگاهی به دهان باز مانده ام از دیدن این روی پر شیطنتش
انداخت و در یک حرکت دستم را کشید و مجبورم کرد روی
پایش بنشینم :

_ فقط با تو دوست دارم

بی حال خندیدم و با چشم های بسته سرم را روی شانه اش
گذاشتم

پارت 826 : #پارت_826

کنارش آرامش نداشتم

قلبم آرام نمی گرفت و در عوض محکم تر می زد
هیجانی می شدم و هر لحظه منتظر اتفاقات پیش بینی نشده
بودم

می ترسیدم ...

ترس از دست دادن خودش و بچه هایم اما با تمام این ها این
زندگی را ترجیح میدادم به آن چهار سالی که دور از همه بودم

او هم عوض شده بود

به فکرم بود

برایش اهمیت داشتم

این راه فردای آن روز که قانعم کرده بود از عمارت خارج

نشوم فهمیدم

دستم را کشید و مجبورم کرد از کنار ساموئل و آلا که مشغول

تماشای برنامه کودک بودند بلند شوم

کسل نگاهش کردم :

__ چی شده؟

بی حرف به سمت پنجره ی بزرگ هلم داد

_ ولم کن شاهرخ ... الان اون دوتا دوباره میفتن به جون هم

یاد رد ناخن های ساموئل روی صورت سفید و تپل آلا که می
افتادم دلم به درد می آمد

دست هایش را روی پهلوهایم گذاشت و به سمت پنجره برم
گرداند :

_ ببین کیا اومدن؟ از دیشب قهر کردی که چی؟ چرا ناز میای
وقتی میدونی خریدار نداره دختر جون؟ شاهرخ خان اهل
ناز کشیدنه؟!

سرم را به سمت در عمارت چرخاندم

راشیل بزرگ شده بود

موهای بور و بلندش روی شانه هایش ریخته بود

بغض کرده خندیدم ...

بخدا که این شاهرخ خان از تمام مردهای عالم بیشتر اهل
نازکشیدن بود!

دستم را جلوی دهانم گرفتم و خواستم از در بیرون بزنم که
بدخلق دستم را کشید :

_ کجا؟

به سمتش برگشتم ، بلند خندیدم و ذوق زده در آغوشش
پریدم

بدون اینکه ببوسمش لب هایم را محکم روی لب هایش
فشردم

آخ ریزی گفت و با همان ابروهای درهم خندید
زمزمه کردم :

_ عاشقم

خواستم به سمت در پرواز کنم که دوباره با خشونت کمرم را
کشید :

_ چی؟!_

حرصی از اذیت کردن هایش با خنده فریاد زدم :

_ عاشقتم ، عاشقتم

دستم را که رها کرد به سمت در برگشتم و چند ثانیه بعد در
آغوش نورا فرو رفتم

محکم می فشردم و اسمم را زمزمه می کرد
او هم دلتنگ شده بود :

_ بی معرفت ... بی معرفت بیشعور ... بی معرفت

بالاخره رهایم کرد و اشک هایش را پاک کرد

به صورتش خیسش خندیدم

اشک هایش همیشه آماده به خدمت بود !

روبه روی راشیل روی زمین نشستم و اینبار به حماقت خودم
خندیدم !

او را دیده بودم

عکس دختر برادرم را روزها قبل در سایتی که ژانت نشانم
داده بود دیده بودم آن هم به عنوان بچه ی دوم شاهرخ !

خدا می دانست عکس ژانت در باغ عمارت چطور به آن سایت
رسیده بود اما همین موضوع نشان می داد لوکان در این چهار
سال عزیزان من را فراموش نکرده است

دستم را به گونه ی نرمش کشیدم

آن زمان از نظرم منفورترین بچه ی عالم آمده بود این فرشته
ی زیبا چرا که او را حاصل خیانت شاهرخ می دانستم اما حال
که با دقت تر نگاهش میکنم ته چهره ای از یاشار را در
صورتش میبینم

پارت 827 : #پارت_827

نورا تا شب لحظه ای رهایم نمی کند
از همه می گوید
از عادت های راشیل ، از محل کارش ، از لوکان و یاسر که بعد
از رفتن ما کنارشان ماندند و تنهایشان نگذاشتند
با دلخوری از من می پرسد و مجبورم می کند همه چیز را
برایش تعریف کنم

قباد اینبار سر میز شام حاضر می شود

انگار شاهرخ از دلش درآورده که مردانه باهم دست می دهند
و او سام را روی زانوهایش می نشاند

سام اجازه نمی دهد راشیل حتی برای لحظه ای به آلا نزدیک
شود

می دانم راشیل و آلا به لطف لوکان از بچگی هم بازی بودند اما
برای ساموئل اهمیتی نداشت

قدش از دخترها کوتاه تر بود و حداقل دو سال کوچکتر می
زد اما با زبلی اجازه نمی داد حتی کسی جمله ای بر خلاف
میلش بگوید

نمکدان را از دست ساموئل که به تقلید از شاهرخ نمک هارا
روی غذایش خالی می کند می گیرم و شاهرخ با چشم غره
ظرف میگو را از جلوی دستمان بر میدارد

یاسر با دهان پر می خندد :

_ رئیس حسابی همسر و پدر نمونه شدیا

نورا با محبت می خندد :

_ کی عروسی می گیرید؟

قباد به بچه ها اشاره می کند و پوزخند می زند اما نه با بدجنسی :

_ این دوتا هم ساقدوش بشن تو عروسی ماما باباشون

شاهرخ بی توجه به آن ها خونسرد لیوان آبش را سر می کشد و بعد بدون نگاه کردن به من جواب می دهد :

_ این مشکلات حل بشه مراسم می گیرم

بهت زده چاقو و چنگالم را در ظرف جلویم می گذارم :

_ من دوباره لباس عروس نمی پوشم ... فقط ازدواج کنیم
کافیه

شاهرخ با تاکید زمزمه کرد :

_ ازدواج می کنیم

ساموئل با چشمان درشت شده نگاهم کرد :

_ عروسی می کنی باهاش مامی؟

مات موهایم را پشت گوشم فرستادم

شاهرخ کلافه پوف کشید

می دانستم دردش چیست

هر بار که سام پشت تلفن سامر را بابا صدا میزد تا ساعت ها

بدخلقی می کرد

نمی دانستم در جواب ساموئل چه بگویم

شک نداشتم ناراحت می شد ... احتمالا تا روزها نمی توانست

شاهرخ را قبول کند

_ شاهرخ جان اگر با مامیم عروسی کردی آلا رو نبریم تو

خونمون ... اگر قول بدی اجازه میدم مامیم بیاد

شاهرخ با ابروهای بابا رفته نگاهی به چشم های خیره ی آلا

انداخت و رو به سام سر تکان داد :

_ یادت نره چی قول دادی ساموئل

سام حاضر جواب تر از او جواب داد :

_ گرگ نخریدی ... راشیل رو نگه دار پیش ما

خسته از پر حرفی هایش زودتر از از شاهرخ گفتم :

_ راشیل مامان داره ... دلش تنگ میشه

سام بلافاصله به نورا نگاه کرد :

_ نورا؟ آلا رو ببر ... آلا مال تو ... راشیل مال ما .. باشه؟

قاشق برنج را روبروی صورتش گرفتم و مجبورش کردم
غذایش را تمام کند

به قول سامر ، انقدر سر غذا پرحرفی می کرد که هیچ وقت
سیر غذا نمی خورد و درست رشد نمی کرد

زمان رفتن نورا هنوز هم دلتنگی ام رفع نشده بود
دوست داشتم مثل گذشته شب را کنار هم بخوابیم و تا صبح
درد و دل کنیم اما میدانستم امشب دیگر شاهرخ اجازه
نمیدهد شب را کنار کس دیگری صبح کنم

راشیل را بوسیدم و نورا را محکم در آغوش کشیدم
با عشق به خودش فشردم و قول گرفت به دیدنش بروم
دست راشیل را گرفت و یک قدم عقب رفت که ناگهان
ساموئل با سرعت از بغل شاهرخ بیرون دوید و خودش را به
نورا رساند

با چشم های گشاد شده خیره اش شدم

دقیقا مثل چند ساعت پیش من و شاهرخ لب های راشیل را
بوسید و عقب کشید :

_ عاشقتم ... عاشقتم

بهت زده به شاهرخ خیره شدم و او متعجب تر از من سرتکان
داد

قباد همانطور که به طرف اتاقش میرفت بلند خندید :

_ شاهرخ دیگه بچه داری ... یکم حواست و جمع کن وگرنه تا
چند سال دیگه پدربزرگ شدی

زندگی ما با وجود بچه ها زیادی تغییر کرده بود...

پارت 828 : #پارت_828

آمده بود ...

باز هم بخاطر من و ساموئل آمده بود

به حرف هایم پشت تلفن توجه نکرده بود و بازهم خیالش

راحت نشده بود

آمده بود تا با چشمان خودش ببیند و مطمئن شود

سامر اینجا بود ...

قباد همان روز که در فرودگاه با او تماس گرفته بود همه چیز

را توضیح داده اما سامر بازهم به امارات آماده بود و اینبار هم

قباد بدون اینکه به من و شاهرخ حرفی بزند آدرس عمارت

کاج را در اختیارش گذاشته بود

صبح با جیغ های هیجان زده ی ساموئل چشم باز کردیم
سامر او را لحظه ای رها نمی کرد

از مجله ای گفته بود که عکس لباس طراحی شده ی شرکت ما
نه روی جلد بلکه در همان صفحه های ابتدایی چاپ شده بود
و ژانت و رابرت احتمال می دادند در سال های بعد این شانس
را داشته باشیم که روی جلد اسمی از طراح و شرکت ما ببرند
اما همین موضوع هم برای ما موفقیت بزرگی محسوب می شد
اما نه تا آن حد که سامر راضی باشد!

سامر پرسید...

خواست تنها باشیم و از همه چیز پرسید
با خشونت ، شک و حرص خواست حقیقت را بگویم
حرف های قباد را تایید کردم

از چهار سال نبود شاهرخ و تیراندازی وحشیانه جلوی در
عمارت گفتم و صورت او لحظه به لحظه قرمز تر شد

لوکان را به فحش کشید و خون آنجلا را حلال کرد و بعد بدون
توجه به دلخوری های بینشان از شاهرخ خواست تنها حرف
بزنند

شاهرخ اخم کرد ، عصبی شد و رو برگرداند اما باز هم همراه او
به اتاق مطالعه رفت و دو ساعت بعد تصمیمشان را گرفتند

سامر همه چیز را درست می کرد و من به او ایمان داشتم !
سامر اگر می خواست می توانست درستش کند...

روزهای بعد چگونه گذشت را نمی دانم
نورا را چندمین بار در عمارت کاج دیدم

لوکان برای دیدن آلا آمد وبا شرمندگی اجازه خواست بچه را
تا شب ببرد

شاهرخ اجازه نداد

آلا گریه کرد و مجبور شدم به او قول شهربازی دهم ، لوکان
رفت و دوباره همه چیز شکل اولش شد

نمی دانم قباد چه حرفی به غمزه زد که در تمام مدت حتی
برای ساعتی پیدایش نشد و بالاخره سه هفته بعد سامر
ترتیب همه چیز را داده بود!

خدا می دانست چه قدر خرج کرده بود اما درست همان روزها
فهمیدم در دنیا عدالتی نیست

کافی ست در دستت پول و اسکناس داشته باشی

فرقی نمی کرد چه کرده باشی و تاوان کارهایت چیست

اسکناس های کاغذی می توانند همه چیز را درست کنند!

رشوه و پیشنهاد هایی با رقم های فضایی ، جریمه های گران و
خرج هایی که حتی برای ثروتمندانی مثل سامر و شاهرخ هم
زیادی بود ...

سه هفته بعد که همه چیز تقریبا با نفوذ سامر حل شد همگی
از این بی عدالتی در دنیا خوشحال بودیم بی توجه به اینکه
عدالت خدا را با پول نمی توان خرید و بالاخره در نقطه ای
گیرمان می اندازد...

به عمارت برگشتیم و من قبل از رفتن دوباره از قباد طلب
بخشش کردم

سه هفته امنیتمان را تامین کرده بود ، کمک های مالی اش را
دریغ نکرده و مهم تر از همه خواهرش را از ما دور نگه داشته
بود !

برادرانه پشت شاهرخ ایستاده بود

او هم با اکراه دوباره از حرکت غیرمنطقی اش اظهار تاسف
کرده بود

عمارت مثل همیشه بود

بادیگاردها آشنا بودند

انگار لوکان همه چیز را طبق میل شاهرخ پیش برده بود و
غریبه ها را اخراج کرده بود

یاسر چمدان هارا پایین گذاشت و ساموئل شاهرخ و آلا را
مجبور کرد همراهش به دیدن سگ های پشت باغ بروند

من اما خیره ی جای خالی مردی بودم که می دانستم تا چه
اندازه وابسته ی برادرش است

لوکانی که قبل آمدنمان رفته بود اما می دانستم حداقل برای
توضیح پیش من برمی گردد

کاش همه چیز مثل گذشته ها می شد ...

پارت 829 : #پارت_829

قصد داشتم امشب برای ثانیه ای دوربین موبایلم را خاموش
نکنم اما واقعیت این است که ما انسان ها اگر از لحظه ای واقعا
لذت ببریم هرگز به فکر دوربین و این لوازم الکتریکی نمی
افتیم !

در بالاترین نقطه ی چرخ و فلک بودیم
آلا با ترس پیراهنم را چنگ زده بود و فقط بعضی اوقات به
پرحرفی های ساموئل می خندید

شاهرخ با اخم های درهم لحظه ای چشم از سام بر نمی داشت

هر دو دستش را دور او حلقه کرده بود و هر چند ثانیه یکبار
کلماتی از قبیل "بشین" "آروم باش" "می افتی" و ...
زمزمه می کرد اما فایده ای نداشت

سام با هیجان خودش را به سمت دیواره ی شیشه ای اتاق
چرخ و فلک کشید

کابینمان تکان بدی خورد و کمی به سمت چپ کج شد
آلا وحشت زده جیغ کشید

شاهرخ کمر سام را گرفت و روی پایش نشاند
فریاد بلندش لب های سام را فقط برای چند ثانیه آویزان کرد
:

_ بشین سرجات توله سگ دیگه ... پرتت میکنم پایین سه
تایی برمی گردیم عمارت ... شب و اینجا با دلچکا و حیوونای
سیرک بمونی آدم بشی

سام از پنجره به پایین خیره شد و تخس بدنش را کشید تا
شاید از میان دست های شاهرخ رهایی پیدا کند :

_ بندازینم تو قفس گرگ ها ... شما دیگه ساموئل ندارین ...
ساموئل میشه مال گرگ ها ... مثل تارزان

شاهرخ آرام روی گونه اش کوبید :

_ ساکت ... دیگه شهربازی نمیارمت

آلا بی توجه به آن ها به فضای زیرپایمان خیره بود :

_ اونم سوارشیم بابا

شاهرخ عصبی نگاهی به سرسره های بادی رنگی انداخت و
سری برای آلا تکان داد

یک تکه از پشمک صورتی رنگ را در دهانم گذاشتم و
چشمانم را بستم

در همین چندساعت از دست جیغ و دادهای سام احساس می
کردم مغزم باد کرده است
صدای بلندش دوباره در فضای کابین پیچید :

_ نه شاهرخ جان ... سوار نشیم ... اون گردالوهایی که
میچرخیدن و سوارشیم

حتی فکر به آن وسیله که دیوانه وار دور خودش می چرخید
هم حالم را بهم میزد

صدای شاهرخ حتی ذره ای هم لطافت نداشت
آنقدر ساموئل اذیتش کرده بود که تا همینجا هم انتظار راه
آمدن با درخواست هایش را نداشتم :

_ تو دیگه هیچی سوار نمیشی ... می شینی پایین تا آلا سوار
بشه

سام ناراحت در هوا لگد پراند :

_ تو من و دوست نداری ... با باباییم میام شهربازی اون من و
همه وسیله ها سوار می کنه

با ترس چشمانم را باز کردم

صورت شاهرخ قرمز بود

قبل ازینکه بتوانم حرفی بزنم ساموئل را از روی پایش بلند
کرد و مجبورش کرد روبرویش پشت به ما بایستد
با تحکم پرسید :

_ من چی به تو گفتم؟ نگفتم سامر دایی مامانته؟

به او اخم کردم اما توجهی نکرد

در این روزها بارها برای سام توضیح داده بودیم اما او چیزی از روابط فامیلی نمی دانست

تنها می فهمید که نام دوم سامر "بابا" است و تمام

درکی از نسبت ها نداشت

می دانستم در قلبش تا حدودی شاهرخ را به عنوان پدرش قبول کرده اما این به این معنی نبود که سامر جایگاهش را از دست دهد

فقط بعضی اوقات به تقلید از آلا به شاهرخ هم "بابا" میگفت

انگار قبول کرده بود در این دنیا دو پدر دارد!

سنش به بیش از این فهمیدن قد نمی داد ...

با سرتقی پای شاهرخ را لگد کرد :

_ من نگفتم سامر دایی نیست باباست؟ من نگفتم مامی گفته

فقط یاشار که مرده داییه؟ باز خنگ شدی شاهرخ جان؟

شاهرخ که دوبار آرام روی دستش کوبید بازویش را کشیدم
با لجبازی و لب‌هایی که به سمت پایین کج شده بود خودش
را در آغوشم جمع کرد و زبانش را برای شاهرخ بیرون آورد :

_ اصلا دردم نگرفت

شاهرخ بی شرفی زمزمه کرد و سر تکان داد
با خنده ای غیرقابل کنترل خیره اش شدم
نگاه کلافه اش که من افتاد کلافه سر تکان داد :

_ خدا داره تقاص تموم گناهام و با این بچه می گیره

پارت 830 : #پارت_830

پای حرفش ماند و اجازه نداد ساموئل همراه آلا سوار سرسره
شود

حتی جیغ و دادهای لجبازانه سام هم منصرفش نکرد
ساموئل با خشم سرش را روی شانه ام گذاشت و قول گرفت
مادر و پسری انتقام بگیریم !

سوار ماشین برقی ها که شدیم اصرار داشت تنها بنشیند اما
زمانی که پایش به پدال گاز نرسید با لب های برگشته کنارم
نشست و دستور داد چه کنم

چند دقیقه بعد آنقدر به ماشین صورتی رنگ شاهرخ و آلا
ضربه زدیم که صدای اعتراض مسئول بازی بلند شد

با خستگی روی نیمکت نشسته و به آلا و ساموئل کمک می
کردم ساندویچ هایشان را بخورند

__ میکائیل اماراته !

نگران به شاهرخ خیره شدم که بحث را بدون هیچ پیش زمینه
ای وسط کشیده بود :

__ بقیشونم هستن؟

خسته شانه بالا انداخت و من دوباره پرسیدم :

__ خطرناکه؟ میخواد ببینت؟

__ هنوز که خبر نداده اما اومدنش دلیلی به جز این نمی تونه
داشته باشه

با دلهره پوف کشیدم

از بازی ها که دور می شدیم آلا کلافه اصرار داشت قطار سوار
نشده و ساموئل هنوز دلش پیش سرسره بود
با دیدن کلبه ی پر عروسک با تابلوهای اشخاص عروسکی
ساموئل دوان دوان از ما دور شد
آلا ریز خندید :

_ رو صورت من عکس پرنسس بکشیم

شاهرخ مچ ساموئل را کشید :

_ دیر شده ... دوباره میایم

_ مگه نگفتی دیگه نمیاری من و؟

و من شاهد بودم بیشتر از ده بار این جمله را تکرار کرده بود !

می دانستم ساموئل را نمی شود با حرف خوش از شهربازی
جدا کرد پس در یک حرکت بغلش کردم و بی توجه به صدای
وحشتناک جیغ هایش به شاهرخ اشاره زدم :

_بریم ... دارم بیهوش میشم از خستگی

آلا بدخلق دستش را از دست شاهرخ کشید :

_یک نقاشی فقط ... زود تموم میشه

ساموئل با حق حق های الکی جیغ زد :

_تو من و سوار سرسره نکردی

کلافه پوف کشیدم

نگه داشتن بچه ها سخت ترین کار ممکن بود

شاهرخ سام را از آغوشم گرفت :

_ فقط یکیتون ... وقت نداریم

آلا بلافاصله اعتراض کرد و سام با بدجنسی خندید :

_ تو باید بکشی شاهرخ جان

شاهرخ عصبی ایستاد :

_ چی؟

سام محکم تر دستش را کشید :

__ باید رو صورتت مرد عنکبوتی بکشی باشه؟

شاهرخ کلافه به ساعتش خیره شد :

__ میریم خونه

سام پایش را به زمین کوبید :

__ تو من سرسره سوار نکردی ... مرد عنکبوتی بکش تا
ببخشمت

آلا هیجان زده تر از سام خندید :

__ سیندرلا بکش باباشاهرخ

صورت عصبی شاهرخ را که دید دست دیگرش را گرفت و
همراه سام به سمت کلبه کشید
شاهرخ عصبی نگاهم کرد :

_رو صورت صحرا بکشید

سام دستش را محکم تر کشید :

_مامی که من و اذیت نکرد ... تو اذیت کردی ... تو چرخ فلک
سه بار زدیم سرسره هم سوار نکردی

وارد کلبه شدیم

بدون حرف عقب ایستادم و با ترحم و خنده به شاهرخ خانی
نگاه کردم که روزی جرئت نداشتم در چشمانش خیره شوم اما
الان روی صندلی کوچک نارنجی رنگ مخصوص بچه ها

نشسته و با دندان های بهم فشردده خیره ی زنی ست که با
لبخند نصف صورتش به خواست ساموئل مرد عنکبوتی و نصف
دیگر را به خواست آلا پرنسس می کشد!

پارت 831 : #پارت_831

دم در عمارت برخلاف همیشه دستش را روی بوق گذاشت و
منتظر ماند

ساموئل با هزار بهانه صندلی عقب به خواب رفته بود

دو بادیگارد در را باز کرده و کنار ایستادند

ماشین را متوقف کرد و همانطور که ساموئل غرق خواب را در

آغوش می کشید با خستگی گردنش را مالید

آلا گیج چشم هایش را میمالید

دستش را گرفتم و کمکمش کردم پیاده شود

بدخلق موهای بلندش را پشت گوشش فرستاد :

_ لوکان کی برمی گرده؟

قبل ازینکه بتوانم جوابش را بدهم شاهرخ با اخم به سمتش
برگشت و دستش را گرفت :

_ فعلا نمیاد

خودش را به پای شاهرخ چسباند و مثل بچه گربه گونه اش را
به دست پدرش کشید :

_ آنجلا چی؟

شاهرخ با اخم خم شد و او را هم همراه ساموئل در آغوش
کشید و به سمت پله ها رفت
با خستگی سرم را بالا آوردم

ناخوداگاه از حرکت ایستادم و ابروهایم بالا پرید
این مرد با آن چشم های آبی ترس به جانم می ریخت
سرجایم ایستادم و شاهرخ را که هنوز متوجه آن ها نشده بود
صدا زدم :

_شاهرخ؟

کلافه به سمتم برگشت
هم زمان که نگاه ماتش روی میکایل و لیا ماند لبم را با شدت
گزیدم
شک نداشتم اگر کس دیگری به جز ساموئل شاهرخ را مجبور
می کرد طرح عروسکی روی صورتش نقاشی کند و بعد با
چنین کسانی روبرو شود کتک مفصلی می خورد

میکایل با خونسردی هردو دستش را در جیب هایش فرو برد
و خیره به صورت شاهرخ ابرو بالا انداخت

لیا اما با تمسخر خندید :

_ شاهرخ! زندان باعث این روحیه ی لطیف شده یا پدر دوتا
بچه بودن؟!

شاهرخ عبوس نگاهشان کرد و ابروی راستش را بالا انداخت
لیا فهمید شاهرخ متوجه منظورش نشده
دوباره قهقهه زد و با انگشت به صورت خودش اشاره زد :

_ قسم میخورم آخرین کسی که تو دنیا احتمالشو میدادم با
گریم مرد عنکبوتی ببینم تو بودی

میکایل با اقتدار تذکر داد :

_ کافیه لیا

نگاه پرخشم شاهرخ را که به لیا دیدم دستش را به سمت راه
پله کشیدم :

_ برمی گردیم

لیا شانه بالا انداخت و بلند روبه ما گفت :

_ میسلار واتر

از شدت خنده لب هایم را روب هم فشردم
میکایل و شاهرخ کنجکاو نگاهش کردند و خودش با لبخند
ادامه داد :

_ با میسلار واتر پاکش کن ... اگر بخوای بازم همچین حرکتی
بزنی ممکنه پوستت خراب بشه ... کمک میکنه لایه چربی
کامل پاک بشه

اینبار کش آمدن لب های میکاییل را هم برای ثانیه ای دیدم و
بلافاصله دست شاهرخ را به سمت اتاق کشیدم
بچه ها را روی تخت گذاشت
ساموئل که با چشمان نیمه باز غر زد ، با خشم غرید :

_ نشنوم صداتو

چشمان سام بی توجه دوباره بسته شدو در عوض آلا با ترس
بیشتر در خودش جمع شد

شاهرخ با حرص خیره نگاهم کرد و دکمه های پیراهنش را
یک به یک باز کرد

تمام سعیم را کردم تا لب هایم کش نیاید
با تعجب شانه بالا انداختم :

_ چیه؟

با خشم نفشش را بیرون داد و پیراهن مچاله شده اش را روی
سینه ام کوبید و به سمت حمام رفت
با صدای بهم خوردن محکم در حمام ساموئل دوباره در خواب
پرید اما بیدار نشد

پارت 832 : #پارت_832

گیره ی سفید رنگ موهای آلا را باز کردم و پتو را رویش
کشیدم :

_ بخواب عزیزم

چند دقیقه بعد که شاهرخ با بدن خیس و حوله ای دور کمر
جلوی آینه مشغول خشک کردن موهایش شد تازه نگرانی به
سمتم هجوم آورد :

_ تنها اومدن؟

خونسرد سر تکان داد :

_ معلومه که نه ... آدماش اطراف هستن ... یاسر خبر داده بود
اما گوشیم رو چک نکردم

کلافه انگشت هایم را در هم قفل کردم :

_ چی میخوای بهشون بگی؟

بدون ترس شانه بالا انداخت :

_واقعیت و

_سامر تو دردسر میوفته

همانطور که تیشرت سورمه ای رنگی به تن می کرد پوزخند
زد :

_برام اهمیتی نداره

بااعتراض غریدم :

_شاهرخ

__ پیشنهاد سامر بود !

__ چی؟!

__ خودش اینطور پیشنهاد داد ... حتی اگر زمانی بخوان تایید
هم می کنه ... فقط کافیه بفهمن من دشمنی باهاشون ندارم و
خائن نیستم

نگران موهایم را چنگ زدم :

__ چرا یک راه دیگه رو جز به خطر انداختن جون سامر امتحان
نمی کنید؟! به نظر نمیاد میکایل برای درگیری اومده باشه

با نیشخند تمسخر آمیزی از درون آینه خیره ام شد :

_ میتونم بهت اطمینان بدم یکی از کسانی که تو این چند وقت قصد جونم و کرده میکاییل و دارودستش بودن

_ اما ...

محکم جمله ام را قطع کرد :

_ اما نداریم ... الان میرم پایین ، تو روی هم لبخند می زنیم و دست می دیم در حالی که به خون هم تشنه ایم ... دنیای این کار همینقدر کثیف و چنندش آورده صحرا ... تو می تونی حتی اسلحه رو روی پیشونی پسرت بذاری و شلیک کنی ... اینجا حتی برادر به برادر رحم نمی کنه

با خنده ای پر حرص و غمگین دندان هایم را روی هم فشردم و سر تکان دادم :

_ میدونم ... من یاشار و مادرم و از دست دادم و حالا دارم
سعی می کنم تنها کسی که از اون گذشته ی پر کثافت مونده
رو زنده نگه دارم ... هرچند تو یک کشور دیگه با کلی فاصله

کلافه پوف کشید :

_ تمومش کن

صدایم ناخوداگاه بالا رفت :

_ تو تمومش کن

_ اونا کاری با سامر ندارن ... بهشون میفهمونم این یک
خصومت شخصی بوده

روبه رویش ایستادم و خیره ی چشمانش شدم :

_ اما همین خصومت شخصی باعث نابودی خلیاشون شده

عصبی دهان باز کرد اما من زودتر به حرف آمدم

پر از حرص

پر از خشم و غم :

_ نمیدونم داری چیکار میکنی ... نمیدونم داری زندگی
چندنفرو فدای نجات خودمون میکنی اما ما خانواده بزرگی
نداریم ... نمی خوام لوکان بره ... نمی خوام سامر و از دست
بدم ... درستش کن شاهرخ ... من کاری به هیچی ندارم اما
ازت می خوام خودت درستش کنی

موهایش را چنگ زد

او هم کلافه شده بود

میدانستم راه های رهایی از این دردسر ها زیاد نیست اما حق
را به خودم میدادم :

_برام از دست دادن این عمارت و ملک و املاک یا اون جنس
کوفتی و شرکت و جایگاهت مهم نیست ... من فقط می خوام
باز هم شبایی مثل امشب داشته باشیم شاهرخ ... فقط همین!.

پارت 833 : #پارت_833

در سکوت کلافه نگاهم کرد و بعد از اتاق خارج شد
دنبالش نرفتم

برایم مهم نبود چه می گوید و چه می شنود
من خواسته ام را گفته بودم

" آرامش "

* * * * *

دوهفته بعد لوکان برگشت

آلا که در آغوشش زیر گریه زد تازه فهمیدیم با جدا کردن
یکدفعه ای این بچه از زندگی سابقش چه جنایتی انجام داده
ایم

شاهرخ با لجبازی در خانه نماند

با اخم های درهم همراه قباد به شرکت رفت و لحظه ی آخر
مقابل چشمان لوکان به من تشر زده بود که تا او اینجاست در
اتاقم بمانم

لوکان حرفی نزد و من همراه ساموئل که با حسادت خیره ی
لوکان بود به اتاقم رفتم

سام با سوال هایش اعصابم را بهم می ریخت :

__اون آقا کی میره؟

آرام زمزمه کردم :

__بگو عمو

__عمو کی میره؟

جوابش را ندادم

لوکان برگشته بود یا تازه می خواست برود؟ برای خدا حافظی
آمده بود؟

ساموئل دوباره میان فکر هایم پرید :

__بره آلا رو هم می بره؟

آلا ... دلتنگش می شد حتما

روزهای اخیر چندین بار نام آنجلا را هم آورده بود اما می
فهمیدم وابستگی اش به لوکان خیلی بیشتر است

_ مامی تو مگه نگفتی آلا مال ماست؟

کلافه نگاهش کردم

همچین حرفی نزده بودم

بخاطر اینکه دست از سر آزار و اذیت دخترک بردارد جواب
دادم:

_ تو اذیتش کردی ... عمو هم می خواد ببرش پیش خودش

تقه ای به در زده شد

جوابی ندادم

ساموئل نگاهی به صورتم انداخت و بلند فریاد زد :

__بله؟

چشم غره ای به سمتش رفتم

موهایش زیادی بلند شده بود اما شاهرخ اجازه نمی داد کسی
دست به موهای سام و آلا بزند

خودش چندوقت پیش موهایش را کوتاه کرده بود اما چتری
های سام تا روی چشم هایش می رسید و شاهرخ مانع میشد
تا کوتاهشان کنیم

در باز شد و سام با مظلومیتی ظاهری نگاه دزدید :

__فکر کردم نشنیدی

زیرچشمی نگاهی به لوکان انداختم

با لبخند کمرنگی خیره ی سام بود

احتمالا برای حرف زدن آمده بود و من قصد نداشتم مثل
شاهرخ نشنیده قضاوت کنم
دستم را پشت کمر سام گذاشتم :

_ برو پیش آلا

لوکان یک قدم جلو آمد :

_ نه !

نگاهم را که روی خودش دید توضیح داد :

_ بذار یکم ببینمش

سام دوباره روی تخت نشست و با چشمان ریز شده خیره ی
لوکان شد :

_ آلا رو زود برنگردون عمو ... برگردونی دوباره اذیتش می
کنم

نامش را با تشر صدا زدم
لوکان بی توجه دستی به موهای بلند سام کشید و زمزمه کرد
:

_ شبیه شاهرخه

سام خندید :

_ مو نداره که ... اون روز کچل کرد زشت شد ... دیگه شبیه
من نیست

لوکان با خنده ی غمگینی گونه اش را بوسید و سام بلافاصله
بدون خجالت دستش را روی گونه اش کشید و جای بوسه را
پاک کرد

لوکان اینبار به واکنش مشترکی که هم سام و هم آلا داشتند
بلندتر خندید

سام را محکم تر به سمت در هل دادم :

__ برو پیش آلا

به سمت در رفت :

__ با آلا خدافظی کنم مامی؟ امشب میره؟

اخم های درهم و نگاه خشونت آمیزم را که دید به سمت در
دوید و خارج شد

لوکان پس از چند ثانیه نگاهش را از راهی که سام رفت گرفت
و خیره ی چشمانم شد

پارت 834 : #پارت_834

به زمین خیره شدم
سمت راست پشت به من گوشه تخت نشست و دست هایش
را درهم قفل کرد

_ نمی دونم از کجا شروع کنم

پوزخند زدم
دست خودم نبود که با او تلخ می شدم

زیادی دلخور بودم :

_ از اونجایی که تو چشمام نگاه کردی و گفתי شاهرخ آزاد
شده و ازدواج کرده

موهایش را چنگ زد

صدایش از ناراحتی می لرزید :

_ کوچیک که بودم ایزابل ولم کرد ... نه پدری نه مادری ... از
تمام دنیا یک برادر برام موند و منم همه جور بهش تکیه
کردم ... وقتی افتاد زندان تازه فهمیدیم سنگینی مشکلات
یعنی چی ... تو یکدفعه ای محو شدی ، شاهرخ افتاد زندان و
پلیس خیلی از مدارک و پیدا کرد ... کلی دشمن پیدا شد و
خیلی ها سایمونم با تیر میزدن

امان از آن روزها ...

یادآوری حجم استرسی که آن لحظات همگی کشیده ایم
وحشتناک بود

لوکان کلافه گردنش را مالید :

_ من ترسیده بودم ... اول می خواستم شاهرخ و از زندان آزاد
کنم در حالی که بعدا فهمیدیم همونجا براش امن تره ... تو
همون شرایط آنجلا برگشت

پوزخند زدم و او مکث کرد

زن نفرت انگیز روزهای سخت زندگی ام

_ همه چی بهم ریخته بود ... همیشه سامر و آنجلارو کنار هم
دیدیم ... اون بخاطر سامر به ما خیانت کرد ... آدم اون
حسابش می کردیم ... میدونستم سامر داییده ... وقتی
فهمیدم همه چی باهم جور در میومد ... سامر می خواست تو
رو از شاهرخ دور نگه داره و در عوض شاهرخ آزاد می شد ...

فکر میکردم همه ش نقشه ی سامره و آنجلا بخاطر خواسته ی
اون اومده ... وقتی اون روز که اومدی عمارت و آنجلا رو دیدی
سامر رسید مطمئن شدم

پشت سرهم نفس عمیق می کشیدم
کسی در سرم زمزمه می کرد حق با اوست!
آنجلا همیشه آدم سامر بود ، از لوکان خواست تا در قبال
آزادی شاهرخ خواسته ی سامر را انجام دهد

دندان هایم را روی هم فشردم
حق نداشت ...

پسر من سه سال بدون پدر بزرگ شد
شاهرخ چهار سال در زندان سختی کشید
آلا دور از ما در بدترین شرایط و من ...
چهار سال هر روز مردم !

_ صحرا تو خانوادمی ! تو ، پسر ت ، آلا ، شاهرخ ... شما ها
خانوادمین ... من حماقت کردم اما خیانت نه! خواستم درستش
کنم ... میدونستم شاهرخ منعم میکنه برای همین حتی
درست بهش خبر ندادم ... فکر میکردم همه چیز تو یک هفته
جمع میشه ... شاهرخ آزاد میشه و بعد یکطوری به تو خبر
میدیم موضوع چی بوده ... من میخواستم درستش کنم

با حرص میان جمله اش پریدم :

_ اما گند زدی توش

با شرمندگی سرش را روی دستانش گذاشت و سکوت کرد
من اما پر حرص تر روبرویش ایستادم :

_ بعد که فهمیدی چی؟ چه غلطی کردی؟ اون زنیکه هنوزم
آلا رو میبینه

با عجز سرش را بالا آورد :

_ آنجلا بیمارِ صحرَا

با نفرت خندیدم :

_ خفه شو

_ اون مریضه ... اون بیشتر از همه به خودش آسیب میزنه ...
سامر ازش سواسفاده کرده ... به بدترین شکل ممکن ... براش
ادای سوپر من هارو دراورده و از جهنم کشیدش بیرون اما در
عوض پرتش کرده تو یک جهنم دیگه ... هلش داده پیش من و
شاهرخ ... دخترش و ازش گرفته و ...

با حرص شانه اش را هل دادم :

_ آلا دختر اون عوضی نیست

محبت آمیز دستانم را گرفت :

_ می دونم ... خودشم می دونه ... تو این چند وقت چندبار
مزاحمتون شد؟ اون حالش خوب نیست صحرا ... هزار نوع
اختلال روانی از بچه گی باهاشه که سامر بدترشون کرده

_ بسه ... برو بیرون

_ این چهار سال حتی یک شب راحت نخوابیدم لعنتی ... دلم
پر می کشید برای تو ... برای برادرم

به در اشاره زدم :

_ برو

ایستاد

احساس کردم سال ها پیر شده است

_ میرم

پارت 835 : #پارت_835

نباید می رفت ...

زبانم می گوید برو اما دلم طاقت نمی آورد

_ آره برو ... بازم مثل همیشه فرار کن

شرمنده سر تکان داد :

_ میدونم باور نمیکنی اما من بیشتر از تو و شاهرخ زجر کشیدم ... ساعت هشت بلیط دارم ... حتی دقیقاً نمی دونم مقصدم کجاست اما خوب می دونم هم خودم و هم شما به این دوری احتیاج دارین

با غم پوزخند زدم :

_ میدونستی میخواستم بچم و سقط کنم!؟

در سکوت خیره ام شد

چشمانش قرمز و غرق در اشک بود

_ می خواستم پسر م و بکشم ... حس می کردم حاصل هوسه
... حس می کردم هیچ عشق و احساسی نبوده ... یک عوضی
ازم سواستفاده کرده و بعد مثل یک تیکه آشغال انداختم دور

با دست به خودم اشاره کردم

قطره ی اشک روی گونه ام چکید :

_ می فهمی چی میگم؟ می فهمی حس پس زده شدن ، حس
کم بودن ، حس خیانت دیدن یعنی چی؟

سکوت کرد ... می فهمید

مگر نه اینکه عاشق آنجلا بود؟

عاشق مادر برادرزاده اش!

او هم زجر کشیده بود اما مقصر من نبودم

مقصر آلا و ساموئلی که چهار سال نه پدرشان را کامل داشتند
و نه مادرشان را نبودند

پس چرا تاوانش را ما پس داده بودیم؟!

صدایم دیگر حرص و تنفر نداشت

تنها غم بود و غم

به روزهایی برگشته بودم که بدون قرص های رنگارنگ حتی
خواب هم به چمشانم حرام بود!

_ می فهمی اینکه بیست و چهار ساعت جلوی آینه وایستی و
خودت و با یک کثافت مقایسه کنی یعنی چی؟ که چی کم
داشتم که این شد ...

به سمت در برگشت

صدایم را بالا بردم :

_ همین؟ تنها غلطی که می تونی بکنی همین؟ سرت و
بندازی پایین و بری؟

ایستاد اما برنگشت

صدایش خسته بود

خسته اما تمام دنیا و آدم هایش :

_ من چهار سال با کسی که زندگی خودم و برادرم و نابود
کرد زندگی کردم ... یک زن دیوونه و یک دختر بچه که نیاز
داشت یکی کنارش باشه ... چهار سال صبح که آنجلا رو دیدم
با تنفر نگاهش کردم و بی تفاوت به التماساش که اجازه بدم
آلا رو ببینه گوش دادم و شبش دوباره دلم نیومد و راهش
دادم تو عمارت ... چهار سال صبح تنفر به پاش ریختم و شب
ترحم ... صبح بهش سیلی زدم و از خودم دورش کردم و شب
که با گریه و جیغ از خواب می پرید تو آغوشم گرفتمش ... من
داغونم صحرا ... داغون تر از تو داغون تر از شاه رخ

در سکوت عقب رفتم و با بغض گوشه ی تخت نشستم
در اتاق را باز کرد :

_نمیدونی چه قدر خوشحالم که سختی ها برای تو و شاهرخ
تموم شد ... که الان پیش بچه هاتونین و تقاص حماقت من و
نمیدین ... اما زندگی من تو یک سراشیبی تنده ... با سرعت
میره ته دره ... گفתי می خواستی پسرت و بکشی؟ خوشحالم
که این کارو نکردی

مکشی کرد و گرفته جمله ی آخر را گفت :

_این که آدمایی رو تو زندگیت داشته باشی که بخاطرشون
زنده بمونی خیلی قشنگه

چشمانم را بستم

صدای بهم زدن در آمد

روی تخت دراز کشیدم و سرم را در تشک فرو بردم

گریه نکردم ...

به قول لوکان سختی تمام شده بود اما چرا دلم گریه کردن می

خواست؟

انگار این خوشبختی بدون لوکان ناقص بود

پارت 836 : #پارت_836

آلا و ساموئل بعد از اینکه یکبار به اتاق آمدند و بی حوصلگی

و اخم های درهمم را دیدند دیگر سراغم را نگرفتند

انگار آن هاهم با همان سن کم حال ناخوشم را فهمیدند که

بدون دعوا دوتایی مشغول بازی با عروسک های آلا شدند

سر میز شام فقط ساموئل پرحرفی کرد
مو به مو برای شاهرخ از لوکان گفت و حتی کلمه ای جا
نگذاشت

شامم را نخوردم
شاهرخ و یاسر هم بی میل بودند
شاهرخ که از سر میز شام بلند شد بلافاصله دنبالش رفتم

هرچه عقربه ها به هشت نزدیک تر می شد قلبم بیشتر
ناآرامی می کرد

پشت سر شاهرخ وارد اتاق شدم و در را بستم :

_ لوکان ... ساعت هشت بلیط داره

برای ثانیه ای دستش روی دکمه ی پیرهنش خشک شد و بعد
سعی کرد بی تفاوت باشد :

_ خب؟!_

من چه می خواستم؟!

_ داره میره ... ممکنه برنگرده

سر تکان داد

پیراهنش را از تن بیرون آورد و به سمت حمام رفت :

_ خوبه ... تو که برخلاف گفته های من باهاش حرف زدی بهش

اینم می گفتمی که از رفتنش خوشحال می شیم

وارد حمام شد

پوزخند زدم

خوشحال نمی شد ...

می شناختمش

شک نداشتم پر از تشویش و حس منفی ست

لوکان برادرش بود و من خوب می دانستم تا چه اندازه عزیز
است !

از حمام با اخم های درهم خارج شد

به سام که در را بدون اجازه باز کرده بود با خشونت تشر زد و
بخاطر پیدا نکردن یکی از عطرهايش خدمتکار را بازخواست
کرد

از آخر هم به لباس های من که کمدش را شلوغ کرده بود گیر
داد و همه را کف زمین ریخت تا دوباره مرتبشان کنند

عکس العملی نشان ندادم

عصبی شده بود و نمی دانست دیگر خشمش را سر چه کسی
خالی کند
آرام گفتم :

_ می تونی به یاسر بگی بره دنبالش ... اگر بفهمه تو بخشیدی
...

جمله ام را عصبی قطع کرد :

_ من نبخشیدم ... چی و ببخشم؟ زندگیم بعد از چند سال
هنوز رو روال نیفتاده ... ریده شده تو همه چی ... یکی از بچه
هام سراغ لوکان و میگیره او یکی سراغ سامرو

کلافه پوف کشیدم

فایده نداشت

در اتاق که با شدت باز شد دندان هایم را روی هم فشردم
اینبار دیگر وای به حال ساموئل با این حال شاهرخ!

_ رئیس ...

بهت زده سرم را به سمت در برگرداندم

چهره یاسر سفید شده بود

دلم گواه بد می داد

شاهرخ با اخم غرید :

_ اینجا طویله ست؟

یاسر بی تفاوت به خشم شاهرخ با سردرگمی جواب داد :

_ یک ماشین ... تو مسیر فرودگاه چپ کرده و منفجر شده

شاهرخ عصبی خندید ... آنقدر پر خشم و جنون وار که هر دو
نگران نگاهش کردیم :

_ خب که چی؟

یاسر به دیوار تکیه زد و من با ترس فکر کردم تابه حال هیچ
زمان او را اینطور وحشت زده ندیده بودم!

_ بادیگاردی که باهاش بوده زنگ زد ... لوکان جلوتر ردش
کرده گفته برگرده عمارت

شاهرخ از میان دندان های بهم فشرده اش با تهدید اما پر
التماس زمزمه کرد :

_خب؟

_ماشین ... ماشین کاملاً سوخته اما می‌گه مدل و رنگش با
ماشین لوکان مطابقت داشته

پارت 837 : #پارت_837

چند سال از زمانی که وارد خانه شدم و جنازه ی پر خون یاشار
مقابل چشمانم آمده بود گذشت؟

آن حس های سیاه دوباره به دلم سرازیر شد

شاهرخ اجازه نداد یاسر رانندگی کند و خودش زودتر از او
پشت فرمان پرید

یاسر گیج جلو سوار شد و من صندلی عقب نشستم

هنوز در را نبسته بودم که اتومبیل با سرعت وحشتناکی به
راه افتاد

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم
صدای نفس های خشمگین شاهرخ در فضا می پیچید :

_ واسه کدوم جهنمی بلیط داشته؟

یاسر آرام جواب داد :

_ نمی دونم رئیس ... از وقتی شما برگشتید زیاد ندیدمش

عصبی روی فرمان کوبید و سکوت کرد
مضطرب ناخودآگاه پایم را تکان میدادم
شاهرخ با اخم های درهم سرش را به سمتم برگرداند و دستش
را روی زانویم گذاشت :

__ بسه

کلافه پوف کشیدم

با کم شدن سرعت چشمانم را باز کردم

ترافیک روانی احتمالا به دلیل تصادف درست شده بود

شاهرخ عصبی پایش را روی گاز فشرد

من و یاسر وحشت زده به صندلیمان چسبیدیم و اتومبیل

های دیگر با ترس کنار کشیدند

بالاخره با شدت ترمز کرد و بلافاصله از ماشین بیرون پرید

با استرس پشت سرش خارج شدم و به سمت آمبولانس و

شلوغی ها رفتیم

با ترس خیره ی جنازه ی نیمه سوخته ی مردی شدم که روی

آسفالت خیابان افتاده بود و هیچ شباهتی به لوکان نداشت

با آرامش پلک هایم را روی هم فشردم
شاهرخ بدون مکث برگشت و بازویم را کشید و رو به یاسر
اشاره زد :

__ بشین بریم

به سمت عمارت برنگشت و در عوض راهی که به فرودگاه می
رسید را ادامه داد :

__ ساعت چند پرواز داشت؟

هم زمان با یاسر زمزمه کردیم :

__ هشت

نیم نگاهی به ساعتش انداخت و سرعتش را بالاتر برد

موهایم را چنگ زدم

هنوز هم بوی گوشت سوخته در بینی ام می پیچید

جلوی فرودگاه که ایستاد هر سه پیاده شدیم

دقایقی طول کشید تا در بین شلوغی فرودگاه راهمان را پیدا کردیم

شاهرخ به یاسر اشاره زد :

_ شمارشو بگیر

_ خاموشه

نگاهم را در اطراف گرداندم :

_احتمالا دارن سوار میشن ... دیر رسیدیم

شاهرخ بدون توجه به ما خیره ی روبرو بود

مسیر نگاهش را دنبال کردم

لوکان بود

همان قدر خسته و آشفته اما متعجب خیره ی شاهرخ

چمدان کوچکی کنار پایش بود و سوییشرت ارتشی اش را به

کمرش بسته بود

گیج آرام جلو آمد و کم کم سرعتش را بالا برد

شاهرخ واکنشی نشان نمی داد و با اخم های درهم به برادرش
زل زده بود

لوکان که نزدیک شد سرعت قدم هایش را کم کرد و یک
قدمی شاهرخ ایستاد

صدایش دلتنگ و غمگین بود :

_ داداش؟

شاهرخ کلافه موهایش را چنگ زد
لوکان سرگردان نگاهش را بین من و شاهرخ گرداند
کمرنگ لبخند زدم

خوب بود که زود رسیدیم و نرفت

با دیدن لبخندم غم نگاهش کمرنگ شد و اینبار خیره شاهرخ
را نگاه کرد

دست های شاهرخ که آرام کمی از هم باز شد و لوکان بدون
مکت مثل پسر بچه ها در آغوشش فرو رفت آرام خندیدم

پارت 838 : #پارت_838

لوکان به عمارت برگشت اما شاهرخ هنوز هم سرسنگین بود
می دانستم هرگز نمی تواند آن چهار سال را فراموش کند اما
کم کم همه چیز بهتر شد

دو هفته بعد سامر به آمریکا بازگشت
دلتنگش می شدم اما از طرفی خیالم راحت شد
خودم هم حیرت زده بودم اما ترس عجیبی روی عزیزانم پیدا
کرده بودم

دوست داشتم بیست و چهار ساعت از حالشان باخبر و از زنده
و سلامت بودنشان مطمئن شوم و این ترس نتیجه ی گذشته
بود ...

از رفتن سامر ناراحت شدم اما ازینکه فاصله می گرفت و
جایش امن بود دلم آرام گرفت

ساموئل شب اول رفتن سامر را در تب سوخت و این حال بد
ادامه داشت

ضعیف شده بود و همه مان بدون اینکه مشکوک شویم این
حالش را به نبود سامر ربط می دادیم

دست تپل آلا را بوسیدم و روی شلوار سفید رنگم گذاشتم

لاک صورتی را روی انگشت کوچکش کشیدم که صدای سام
بلند شد :

_ دلم درد میکنه مامی

نگاهش نکردم

عادت داشت هر زمان به آلا نزدیک می شدم بهانه ای برای
جلب توجه می آورد

_ سرمم درد می کنه

کلافه نگاهش کردم اما رنگش واقعا پریده بود

دست آلا را کنار زدم و نگران به سمتش رفتم و در آغوشش
کشیدم

این روزها حس میکردم کاهش وزن پیدا کرده است

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم اما تب نداشت :

_سرما خوردی دورت بگردم؟

لوس سرش را در گردنم فرو برد و من نگران تر موهایش را
بوسیدم

آلا کنارم نشست

توجهی به لاک ناخن هایش که روی شلوار سفید رنگم کشیده
شد نکردم و اوراهم در آغوش گرفتم

_دیروز از دماغش خون اومد

اینبار وحشت زده ساموئل را از خودم جدا کردم و خیره ی
صورت رنگ پریده اش شدم :

_ چرا؟

قبل ازینکه آلا جواب دهد خودش با بدخلقی سرش را روی
شانه ام گذاشت :

_ آلا توپ و زد به صورتم

_ من نزدم

_ زدی

_ خودش خون اومد مامی ... کنار استخر بودیم بعد صورتشو
شست که نره دکتر و آمپول بزنه

با دست های لرزان سعی کردم از خودم جدایش کنم اما
بداخلاق و بهانه گیر زمزمه کرد :

__ بگو نگه مامی

بی توجه فاصله اش دادم و به صورتش خیره شدم :

__ بازم از بینی ت خون اومده؟ یا همون یکبار؟

سرس را که بالا انداخت خیالم کمی راحت شد
پیشانی اش را بوسیدم و چشمانم را بستم

مسخره به نظر می رسید اما احساس می کردم بندی نامرئی از
قلب من به ساموئل متصل است

حالش که بد می شد ، تب که می کرد و اینطور بی حال می
شد قلبم از ناراحتی با شدت می کوبید

آلا و شاهرخ جانم بودند اما ساموئل تکه ای از وجودم بود
آن ها را عاشقانه می پرستیدم اما ساموئل ...
نه اینکه عزیز تر باشد اما عشقش خاص تر بود
ماه ها در شکمم حسش کرده بودم
نزدیک تر از همه ...

_ سلام

بهت زده ساموئل و آلا را از خودم فاصله دادم و ناخودآگاه
ایستادم

_ تو ؟

صدایم لرزش خفیفی داشت

موهای روشنش را کوتاه کرده بود و کمی لاغر تر به نظر می
رسید اما هنوزم زیبا بود

_ کی اجازه داد بیای تو آنجلا؟

پارت 839 : #پارت_839

_ اومدم آلا رو ببینم

با حرص به در عمارت اشاره زدم :

_ برو بیرون

بی توجه به من دستش را به سمت آلا دراز کرد :

__ زود برش می گردونم

با فشار آرام دستم آلا را که نیم خیز شده بود سر جایش
نشاندم :

__ حق نداری جایی ببریش

با تمسخر خندید و نیم نگاهی به ساموئل انداخت :

__ حالا که خودت از اون آشغال بچه داری دخترم و پس بده

__ گمشو بیرون

از صدای بلندم بادیگارد با نگاهی تیزبین خیره ام شد

دست آلا و ساموئل را گرفتم و به سمت راه پله کشاندم :

_ این زنیکه و بندازین بیرون ... دوباره هم اجازه ندید وارد
عمارت بشه

آنجلا قبل از رسیدن بادیگارد با قدم های تند به سمتم آمد و
دست آلا را کشید :

_ نمی تونید دخترمو بگیرید

بی توجه به چهره ی ترسیده ی آلا با کف دست به شانه ی
آنجلا کوبیدم :

_ دختر تو نیست ... کی براش مادری کردی که حالا ادعات
میشه؟

_ تو نداشتی عوضی

آلا را به سمت خودم کشیدم و با حرص خندیدم :

_ چهارسال نبودم ... چهارسال وقت داشتی برای بچه ت
مادری کنی اما هنوزم مامان صدات نمیزنه

نگاهم را از چشمان قرمز و پر اشکش گرفتم و دست آلا و
ساموئل را به سمت راه پله کشیدم اما هنوز قدم دوم را
برنداشته بودم که با دیدن اسلحه ی درون دست آنا که به
سمت سرم نشانه گرفته بود جان از بدنم خارج شد

بادیگارد ها متعجب تر از من با احتیاط پشت سرش ایستادند

مضطرب آلا و ساموئل را پشت سرم هل دادم

از این زن دیوانه شلیک به دختر خودش هم بعید نبود ،
مخصوصا با حرف های لوکان

_بذارش کنار

جنون آمیز خندید :

_بچم و بده

حرفی نزددم

ساموئل سرش را به پایم چسبانده بود و آلا بغض کرده می
لرزید

بادیگارد اسلحه اش را به طرف آنجلا گرفته بود :

_ اسلحه رو بیارید پایین ... به محض اینکه حرکتی انجام بدی
شلیک می کنم

آنجلا بی توجه به او با غم نگاهم کرد :

_ تو هم مثل سامری ... الحق که هم خونید ... حروم زاده و
سواستفاده گر

با دلهره سر تکان دادم :

_ آلا ترسیده ... با اینکار فقط ازت بیشتر متنفر میشه

با تمسخر خندید

چشمانش قرمز و پر اشک بود :

__ دستشو ول کن ... بذار بیاد میشم

با اطمینان دست آلا را رها کردم

آنجلا با لبخند اشاره کرد :

__ بیا آلا

پارت 840 : #پارت_840

آلا بدون اینکه از جایش حرکت کند بیشتر به پایم چسبید

صدای آنجلا اینبار پر التماس بود :

_ بیا عزیزم ... بیا پیش من ... من مادرتم نه اون عوضی ... اون
دوست نداره آلا ... بیا اینجا

آلا که با ترس لباسم را چنگ زد و آنجلا با حرص خیره ام شد
:

_ تقصیر تو

انگشتش را روی ماشه گذاشت و با نفرت ادامه داد :

_ تا تو و اون آشغال برنگشته بودید همه چی سرجاش بود ...
لعنت بهتون ... لعنت به سامر که روزگار سیاهمو سیاه تر کرد
... لعنت

احساس می کردم هر لحظه ممکن است ماشه را بکشد

پلک هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم بچه ها را بیشتر
پشت خودم مخفی کنم

_ آنجلا

صدای وحشت زده ی لوکان بود
آنجلا با بغض خندید :

_ تو بهم قول داده بودی لوکان

_ با هم حرف می زنیم

شاهرخ پشت سر لوکان وارد شد
عصبی با چهره ای برافروخته و ملتهب :

_ بندازش آنا ... همین الانشم زنده از این عمارت بیرون نمیری
اما حداقل می تونم بهت قول یک مرگ بدون درد و بدم

آنا بدون اینکه نگاهش کند به لوکان خیره بود :

_ تو گفتی همه چی درست میشه

لوکان به شاهرخ اشاره زد

با چشمانش التماس می کرد تا آرام بگیرد و اوضاع را بیش از
این خراب نکند اما شاهرخ دست بردار نبود

صدایش چنان از شدت خشم می لرزید که نگران قلب و فشار
خونش شدم :

_ اگه چشمتو باز می کردی می دیدی همه چی درست بود ...
مثل یک زالو به خانوادم چسبیدی و من بخشیدم ... این همه

وقت هر لحظه سوزوندیم و من زنده زنده به آتیش نکشیدم
... اگر امشب نمیومدی شاید بهت تخفیف میدادم و با یک
گوش مالی کوچولو راضی می شدم اما گور خودت و کندی

آنجلا با غم خندید :

_ آشغالایی مثل تو و سامر هیچ وقت منقرض نمی شن شاهرخ
... دنیا هیچ وقت قرار نیست جواب شماهارو بده ... بهت
شلیک میکنن زنده میمونی ... پلیس دستگیریت میکنه آزاد
میشی ... این دنیا همیشه به نفع شماها می چرخه

لوکان اجازه نداد شاهرخ دهان باز کند :

_ آنجلا ، آلا ترسیده ... اون و بیار پایین ... فردا میارمش
ببینیش

شاهرخ عصبی فریاد زد :

_ باید خوابشو ببینی هرزه ... دستتم به دختر من نمی رسه ...
لوکان غلط ...

انگشت آنجلا که روی ماشه لغزید سکوت کرد
لوکان آرام به سمتش رفت و من شانه های ساموئل و آلا را به
سمت شاهرخ هل دادم

هر دو مقاومت کردند
محکم تر هلشان دادم و شاهرخ دست هایش را به سمتشان
گرفت

دو نفری که دست در دست هم با دلهره به سمت پدرشان
دویدن زیرچشمی به آنجلا خیره شدم

به بچه ها زل زده بود اما انگار مخالفتی نداشت
نگاهش را از آن ها کند و خیره ی من شد

لوکان در چند قدمی اش ایستاد :

_راضی ش میکنم ... با آلا میام قول میدم

شاهرخ اینبار حرفی نزد و تنها با خشم خیره ی آنجلا شد
لوکان نزدیک تر نرفت :

_اسلحه رو بنداز آنا ... می خوام زنگ بزنم به دکترا؟ بگم
بیاد اینجا؟

آنجلا بغض فرو داد و سکوت کرد

از گوشه چشم متوجه شاهرخ که از پشت سر نزدیک آنجلا
شد بودم

پارت 841 : #پارت_841

لوکان نزدیک تر رفت و آرام دستش را به سمت اسلحه برد :

_ آلا دوست داره

اشک های آنجلا روی گونه هایش سقوط کرد :

_ حتی خودمم خودم و دوست ندارم لو

صدای لوکان گرفته بود اما همه می توانستیم صداقتش را
تشخیص دهیم :

_ من دوست دارم ... به اندازه ی خودت ، به اندازه ی آلا ، به
اندازه ی سامر ... من به اندازه ی تمام کسانی که دوست ندارن
دوست دارم آنا

صدای هق هق آنجلا بالا رفت اما اسلحه را پایین نیاورد
لوکان با التماس زمزمه کرد :

_ این کارو نکن ... اگر شلیک کنی حتی منم نمی تونم زنده از
زیر دست شاهرخ بیرون بکشم ... اینکارو با خودت نکن

مکث کوتاهی کرد و با عجز ادامه داد :

_ این کارو با من نکن ...

آنجلا پلک هایش را روی هم گذاشت
لوکان در یک قدمی اش ایستاد ، آرام دستش را گرفت و
پایین آورد

صدای افتادن اسلحه روی سرامیک ها هم زمان با بغض سرباز
کرده ی آنجلا سکوت دلهره آور را شکست

لوکان محکم در آغوشش کشید و سعی داشت آرامش کند :

_ هیچی نیست ... الان میریم خونه و با دکترت تماس می
گیرم ... آروم عزیزم

قبل ازینکه فرصتی باشد موهای کوتاه آنجلا در مشت های
مردانه ی شاهرخ اسیر شد

صدای جیغ بلندش با "شاهرخ" گفتن پر التماس لوکان
مخلوط شد اما شاهرخ بدون توجه سیلی محکمی سمت
راست صورتش فرود آورد

بهت زده آلا و ساموئل را در آغوش کشیدم و به سمت باغ
بردم

بی توجه به اعتراضشان به یکی از بادیگارد‌ها سپردمشان و
خودم داخل برگشتم

دو بادیگارد از دو طرف دست‌های لوکان را که شدیداً تقلا می
کرد گرفته بودند

می دانستم دستور شاهرخی ست که خودش بی رحمانه روی
شکم آنجلا نشسته و سیلی و مشت‌هایش را حواله صورتش
می‌کند

خون که با شدت از بینی آنجلا بیرون زد لوکان دوباره التماس کرد :

_ شاهرخ بسه ... جون صحرا بسه

وحشت زده شانه شاهرخ را عقب کشیدم :

_ ولش کن ... کشتیش

عصبی دندان هایش را روی هم فشرد و از روی شکم آنجلا بلند شد :

_ همین تصمیم و دارم

به خیال اینکه همه چیز تمام شده دستش را عقب کشیدم :

__ بسه ... بیا بریم بالا ... بچه ها ترسیدن

مطیع سری به نشان تایید تکان داد اما قبل ازینکه خیالم
آسوده شود رو به بادیگارد ها فریاد زد :

__ ببرینش زیرزمین ... لوکان نزدیکش بشه یا فراریش بده به
جای اون شماهارو تیکه تیکه می کنم

لوکان وحشت زده فریاد زد :

__ دارم میگم مریضه کثافت ... نمی فهمی؟ ولش کن شاهرخ
ولش کن

شاهرخ همانطور که سیگاری آتش می زد با سر به بادیگارد ها
اشاره زد تا توجهی به لوکان نداشته باشند

لوکان اینبار با التماس به من نگاه کرد :

_ صحرا بهش بگو بس کنه ... من به آنا قول دادم

شاهرخ فحش زشتی به آنا نسبت داد و با خشم روی کانامه
نشست

بادیگارد ها آنجای نیمه جان را بلند کردند

دلم به حال لوکان سوخت

با چشمان سرخ شده خیره ام بود :

_ قانعش کن ... به حرف تو گوش میده

شاهرخ برخلاف چند دقیقه قبل که از شدت عصبانیت می
لرزید ، خونسرد سرخوشانه خندید :

_ من به حرف کسی گوش نمیدم لو

مرموز دوباره خندید و با آرامش و خستگی سرش را به پشتی
کاناپه تکیه داد و کام عمیقی از سیگارش گرفت :

_ اتفاقا خوب شد که اومد ... ورودش و اون اسباب بازی
دستش زیاد خوشایندم نبود اما خیلی وقته منتظر بودم با پای
خودش بیاد

لوکان کلافه موهایش را چنگ زد و من سر تکان دادم
دلیم به حال آنجلا نمی سوخت اما برای لو نگران بودم
شاهرخ قصد کوتاه آمدن نداشت ...

پارت 842 : #پارت_842

شاهرخ حرفی نمی زد

در مقابل خواهش و التماس های لوکان سکوت کرد و اجازه
نداد حتی برای دقیقه ای نزدیک زیرزمین شود

سعی می کرد خودش را آرام و خونسرد نشان دهد اما
میفمیدم عصبی ست

باعث و بانی چندسال بدبختیمان را پیدا کرده بود و بی خیال
نمی شد

بچه ها را به زحمت خواباندم

ترسیده بودند و آرام نمی گرفتند

وارد اتاق که شدم چشمم به او افتاد

به پشتی تخت تکیه داده بود

با صدای بسته شدن در از میان چشمان نیمه بازش نگاهی به
من انداخت :

_ خوبی؟

سر تکان دادم :

_ تو خوبی؟

کج لبخند زد و فیتيله سیگارش را در جاسیگاری انداخت :

_ بهتر از این نمیشم

دستش به سمت سیگار بعدی رفت
جلو رفتم ؛ گوشه ی تخت نشستم و سیگار روشن نشده را از
دستش کشیدم :

_ بسه دیگه ... همه جارو دود گرفته .. موندم چطور نفس می
کشی

مچم را گرفت و کشید
با بدجنسی روی شکمش نشستم اما بی خیال نشد و بیشتر
دستم را کشید

سرم را جلو بردم و در گردنش فرو کردم
موهایم را چنگ زد و عمیق و بو کشید :

_ منبع اکسیژن من به جای دیگه وصله آخه

خندیدم :

_زبون باز ... مهربون شدی؟

با غرور لب هایش را کش داد :

_ترسیدم

دستم را روی موهای چند سانتی اش کشیدم

کاش کوتاه نمی کرد ...

_از چی؟ شاهرخ خان و ترس؟

_ اسلحه سمت تو و بچه ها بود ... ترسیدم و تعجب کردم ... از
اینکه برای کسی جز خودم نگران بودم هنگ کردم ... از اینکه
از ترس مجبور شدم دهنمو ببندم تا یک وقت زنیکه غلط
اضافه نکنه

گردنش را محکم در آغوش گرفتم و با تمام توان فشردم

عصبی ناله کرد :

_ وحشی

بدون اینکه گردنش را رها کنم بدجنس ، زبانم را پایین فکش
گذاشتم و هوس انگیز تا روی شاهرگش کشیدم :

_ وحشی دوست نداری؟

صدایم زیادی آرام بود اما شک نداشتم شنیده است
کمرم را چنگ زد و با خنده ی تمسخر آمیزی با مخلوط
شیطنت سعی کرد از خودش جدایم کند :

_ وحشی دوست دارم ... اینکه تو روم خوابیده باشی و حس
کنم رئیس تویی دوست ندارم!

لب هایم کش آمد

همانطور که روی شکمش نشسته بودم زانوهایم را دو طرفش
گذاشتم و کمی خودم را فاصله دادم از بالا نگاهش کردم

با سرگرمی دست راستش را زیر سرش گذاشته و خیره ام بود

دستم را به دکمه ی بالا پیراهنش رساندم و با احتیاط بازش
کردم :

_ رئیس منم ... هنوز نفهمیدی؟

با ابروهای بالا رفته لبخند زد و دستش را به دکمه ی شلوارم
رساند

انگشت هایش را عقب هل دادم و در عوض دکمه های
پیراهنش را باز کردم

مخالفتی نکرد و با سرخوشی و کنجکاوی خودش را به من
سپرد

لب های کش آمده و چشم هایش مهربان بود اما تلاش می
کرد اخم هایش باز نشوند

خودم را خم کردم و همانطور که دستانش را از دو طرف به
تخت می فشردم با شدت لب هایش را بوسیدم

حتی زمانی که دستم را نوازش گونه از روی شکمش به سمت
کمر بند شلوارش کشاندم اعتراض نکرد

یک ساعت بعد در حالی که او کامل برهنه بود و من هنوز
تیشترتم را به تن داشتم و تنها شلوار سفید رنگم مچاله شده
پایین تخت افتاده بود در آغوش هم نفس نفس می زدیم

پارت 843 : #پارت_843

* * * * *

بعضی اوقات حس می کردم قلب شاهرخ از سنگ ساخته شده
است

خواهش و التماس های لوکان چنان دلم را به درد می آورد که
حاضر بودم بدون لحظه ای مکث آنجلا را بخاطر تباه کردن
چهار سال از زندگی ام ببخشم اما شاهرخ ذره ای بها نمی داد

تا جایی که لوکان شب سوم مست با عده ای در خیابان درگیر
شده و با صورت ورم کرده و خون آلود به عمارت برگشته بود

بالاخره شب چهارم بعد از التماس های مظلومانه اش در بی
حالی ، شاهرخ رضایت به آزادی آنجلا از آن زیرزمین ترسناک
داد

قبل از بالا آمدنشان آلا و سام را به اجبار به اتاق فرستادم

با دیدن صورت آنا که از شدت جراحت و زخم حتی قابل
تشخیص نبود بخاطر کارم خدا را شکر کردم

نمی دانم اگر آلا شاهد همچین صحنه ای بود چه به روزش می
آمد

لوکان و آنجلا هر دو برایش عزیز بودند ...

لوکان درمانده تر از او جلو دوید و در آغوشش کشید
صدای پر بغضش دلم را آتش زد :

_ آنا؟ درد داری عشقم؟ میبرمت ... الان میبرمت از اینجا ...
نترس

آنجلا در آغوشش مثل دیوانه ها به خنده افتاد :

_ بهش بگو بکشم ... بخاطر من بهش التماس کردی؟ احمق ...
لوکان احمق ... ترسو

لوکان بی حال دستش را به سمت در کشید :

_هیش ... همه چی درست میشه ... بیا بریم

آنجلا با صورت کبود دوباره خندید :

بهش گفتی؟!

به صورت وحشت زده ی لوکان نگاهی انداخت و جنون آمیز
قهقهه زنان انگشتش را در هوا تکان داد :

_نه نه نه نه ... نگفتی لوکان ... تو بهش نگفتی

لوکان به سمت در هلش داد :

__ بریم ... میریم از اینجا

آنجلا اما دیوانه وار از زیر دستش فرار کرد و فریاد کشید :

__ نگفتی ایزابلا و من کشتم نه؟ بهش بگو ... بهش بگو

به رگ های برآمده و صورت سرخ شاهرخ نگاه کرد و حرصی
خندید :

__ من کشتم ... اون عجوزه رو من کشتم ... کسی که زندگی
سامر و صوفیا رو نابود کرد و نابود کردم

بهت زده نگاهم را به چشمان غرق در خون شاهرخ دادم
برای آنجلا اما اهمیتی نداشت :

_ مادرت و من کشتم ... شاید تنها کار خوبی که تو زندگیم
کردم کشتن اون حروم زاده ی عوضی بود

کاش دهانش را می بست

شک نداشتم شاهرخ زنده اش نمی گذاشت و اهمیتی هم
نداشت اما لوکان ...

اینطور که مثل پسر بچه های خطاکار با چشمان مظلوم و پر از
خواهش خیره ی برادرش بود دلم را به درد می آورد

باورم نمی شد ... لوکان بخاطر آنجلا حتی از خون مادرش هم
گذشته بود

صدای نحس زن دوباره بلند شد :

_اگر اون نبود سامر هیچ وقت من و مثل یک تیکه آشغال
پرت نمی کرد تو تخت تو تا انتقام بگیرم ... اگر اون نبود اصلا
تو با سامر و خانوادش آشنا نمی شدی ... دیدی؟ من حق
داشتم از شرش خلاص شم یا نه؟

شاهرخ که به سمت آنجلا حمله ور شد پلک هایم را روی هم
گذاشتم

مهار کردنش نه کار من و لوکان بود و نه حتی بادیگارد ها
جرئت نزدیک شدن داشتند

قبل از اینکه به او برسد صدای جیغ های وحشت زده ی آلا
باعث شد به سمت اتاق برگردد

پارت 844 : #پارت_844

مات خیره ی در اتاق شدم

شاهرخ زود تر از من به سمت اتاق دوید و داخل شد
یاسر پشت سرش وارد شد و دست به کمر موهایش را چنگ
زد :

_ سرش و بالا بگیر رئیس ... خون برمی گرده تو حلقش

از استرس چشمانم سیاهی رفت
گوشه ی کاناپه نشستم و برای ثانیه ای سرم را میان دستانم
فشردم

با خروج شاهرخ که ساموئل را در آغوش گرفته و مواظب بود
سرش خم نشود سعی کردم بلند شوم اما پاهایم جان نداشت

همانطور که دستمال کاغذی های مچاله شده را به بینی اش
می فشرد بی توجه به لوکان و آنجلا به سمت در رفت :

__ پاشو ... بریم بیمارستان

آب دهانم را فرو دادم و آرام زمزمه کردم :

__ بی هوشه؟

کلافه پوف کشید :

__ بجنب

دوباره با التماس پرسیدم :

__ میگم بی هوشه؟

یاسر زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد :

__ برو رئیس ... من میارمش

* * * * *

روی نیمکت مقابل بیمارستان نشسته بودم

مردی با پای شکسته و عصا از بیمارستان خارج شد
دختر بچه ای دستش را گرفته و زنی کنارش قدم بر می داشت
بچه با لبخند و هیجان موضوعی را برای مرد که احتمالا پدرش
بود توضیح میداد و زن همانطور که به مرد کمک میکرد تا از
پله ها پایین بیاید می خندید

چشمانم را بستم

یک خانواده خوشبخت ...

آن ها برادرشان را غلطितده در خون در آغوش نکشیدند
بارها تا پای مرگ نرفته و هرشب با اضطراب چشم روی هم
نگذاشتند

آن ها چهار سال بچه ای را بدون پدر بزرگ نکردند تا از آخر
دکتر با سوظن خیره شان شود و بی رحم بگوید :

_ آزمایشات نشون میده این بچه روزهاست مواد مخدر
مصرف کرده ... ما مجبوریم فوراً به پلیس اطلاع بدیم

آن ها خوشبخت بودند

می گویند از ظاهر قضاوت کردن اشتباه است؟! من اما نظر
دیگری دارم

آن ها درست در همین لحظه همدیگر را داشتند

فرزندشان سالم بود ... مواد مخدر در خونش نبود ، پرستارها
پچ پچ کنان مادرش را با انگشت به همدیگر نشان نداده بودند
و پلیس با شک بازجوییشان نکرده بود

احساس می کردم دوطرف پیشانی ام با شدت نبض می زند
کسی در سرم با تمام توان جیغ می کشید و ته حلقم مزه بدی
می داد

حالم مثل زمانی بود که یاشار را در خاک گذاشتم

همان قدر سرد ...

همان قدر نا امید ...

همان قدر وحشت زده ...

اصلا حالم تنها قدمی تا مرگ فاصله داشت !

سوال پلیس ، دکتر ، پرستار و حتی همراه بیماران کنجکاو در
گوشم می پیچید

" کار شوهرته؟ "

" کدومتون معتادین؟ "

" طفلی بچه ... آدم بالغش نمیتونه ترک کنه چه برسه به این
"

" دشمن داشتین؟ کار کی بوده؟ "

" چی مصرف کرده؟ چند وقته؟ "

" چطوری متوجه نشدید؟ "

" تو خونتون کیا رفت و آمد دارن؟ "

" به کسی هم مشکوکید؟ "

گوش هایم را گرفتم و بغضم با صدای بلند منفجر شد :

__ خدا ... خدا ... خدا

پارت 845 : #پارت_845

دستی رو شانه ام قرار گرفت

بی توجه بلند تر زار زدم

صدای خسته ی شاهرخ در گوشم پیچید :

_هیش ... آرام

خون به صورتم دوید و دست هایم مشت شد

با چشمان گشاد شده به سمتش برگشتم و بی توجه به نگاه

های کنجکاو و خیره ی اطراف مشتم را روی سینه اش کوبیدم

:

_ تو گفתי مراقبی

حرفی نزد

حتی برای گرفتن دستانم هم اقدامی نکرد

مشت بعدی را آرام تر کوبیدم

جانی نمانده بود :

_ تو گفתי اتفاقی برای بچم نمیفته

چشمان او قرمز تر بود

خسته تر

درمانده و ناامید تر

مشت بعدی را بی جان روی قلبش کوبیدم :

_ توی لعنتی گفתי تا پای جونت مراقبمونی

دستش را که روی چشمانش گرفت و شانه هایش مردانه لرزید
بیش از قبل به وخامت اوضاع پی بردم

نالان سرم را به سینه اش فشردم و زار زدم :

_ چی شد پس؟ بچم داره میمیره ... پسرم داره جلوی چشمام
از دستم میره

دستش دورم حلقه شد

صدای زمزمه اش خش دار و پر بغض بود :

_ نمیذارم ... نمیذارم

بلند تر زار زدم :

_ شاهرخ؟

بلافاصله زمزمه کرد :

_ جان؟

_ اگر چیزیش بشه میکشمت

چیزی نگفت در عوض محکم تر به سینه اش فشردم

میان حق هايم ناليدم :

_ خودمم میکشم

بینی اش را بالا کشید :

_ چیزیش بشه دنیا رو به آتیش میکشم

روی نیمکت نشاندم

چشمانم سیاهی می رفت و جان در بدن نداشتم

سرم را بوسید :

_ هیش ... آروم جون دلم

اوضاع او از من بدتر بود که اینطور قربان صدقه می رفت

پلک چپم را بوسید

پلک راستم را

گوشه ی ابرویم را

چانه ی لرزانم را

_ آروم ... شما نفسای شاهرخین ... مگه من میدارم؟ میبرمش
بهترین بیمارستان پیش بهترین دکترا ... اصلا نمی فهمه ...
زود همه چی تموم میشه

سرم را روی پایش گذاشتم
در کسری از ثانیه اشک هایم شلوار کتاناش را مرطوب کرد :

_ شاهرخ؟

_ جان؟

_ با دکترش ... حرف زدی؟

سکوت کرد

انگشتانش میان موهایم در گردش بود

دوباره با التماس پرسیدم :

_ حرف زدی؟ شاهرخ با توام ... جواب بده ... دلم داره میترکه
... سرم منفجر میشه ... حس میکنم یکی قلبمو تو مشتش
گرفته و با تمام زورش فشار میده

روی بدنم خم شد و لب هایش را به صورتم چسباند :

_ یکی غلط می کنه

با دست ، کم جان عقب هلش دادم :

_ حرف زدی؟

بدون اینکه حرفی بزند سر تکان داد
دوباره پرسیدم :

_ چه موادیه؟

جوابم را نداد ...

کاش آن چیزی که فکر می کردم نباشد
کاش زندگی ام ، قلبم ، دنیایم از این تیره تر نشود
کاش این عذاب وجدان گیر کرده در گلویم بزرگ تر نشود :

_ بگو

با دست موهایش را چنگ زد

پلک زدم

اشک هایم روی گونه هایم سقوط کرد :

_ میگویم بگو ... بگو لعنتی بگو

با درد زمزمه کرد :

_ همونی که خودمون تولید و پخش کردیم ...

پارت 846 : #پارت_846

دنیا مقابل چشمانم تیره و تار شد

با دست سرم را گرفتم و ناله کردم :

_وای ... وای ... شاهرخ

سعی کرد از جا بلندم کند :

_درستش می کنم ... هیش ... آروم

با خشونت کف دستم را روی گونه هایم کشیدم :

_بچم ... کار کی بوده؟ آره؟

_میفهمیم ... صبر کن

مجبورم کرد راست بایستم اما پاهایم توان نداشت

دستی مردانه زیر بغلم را گرفت

صدای یاسر بود :

_بریم تو ... باید پیشش باشی

حق با او بود

کمی از دو نفرشان فاصله گرفتم و سعی کردم بی توجه به سرگیجه ای که امانم را بریده بود محکم قدم بردارم

ساموئل کوچکم چه می دانست از اوضاع؟ او که درک نمی کرد
او فقط من و شاهرخ را در کنارش می خواست :

_باید به سامر خبر بدیم ... سامر هم بیاد

اخم های شاهرخ درهم فرو رفت اما اعتراض نکرد :

__ برو تو

با دست به سمت در هلم داد

تخت کوچکی وسط اتاق بود

پرده ها کارتونی و چند عروسک به دیوار متصل بود

پرستار با دیدنمان نفس راحتی کشید :

__ ایناهاشون پسر ... بین ... ماما با باتم اومدن ... دیگه گریه

نکن

سام با دیدنمان بدخلق به سمتم آغوش باز کرد :

__ بغل

بغض کرده سعی کردم نگاهم به سرم آویزان از بالای تخت
نیفتد

شاهرخ زودتر از من در آغوشش کشید و محتاط کنار تخت
ایستاد تا سرم حرکتی نکند :

_ بهشون گفتم چرا تو عروسکای اتاق گرگ ندارن سام ... قول
دادن بیارن

سام بی توجه بدخلق چشمانش را مالید و ناله کرد :

_ گرگ نمیخوام ... بریم خونه

گرفته سرم را روی موهایش گذاشتم و عمیق بو کشیدم :

_ میریم عزیزم ... میریم

نا آرام و مضطرب بود

تمام مدت یا در آغوش من و یا کنار شاهرخ و یاسر آرام می
گرفت

چهل دقیقه بعد لوکان آمد و با شنیدن تشخیص دکتر چنان
بههم ریخت که سام بیشتر وحشت کرد

بهانه گیری هایش تمامی نداشت اما با این همه بدون هیچ
اعتراضی هرخواسته ای داشت برآورده می کردیم

بالاخره بعد از چند ساعت درحالی که در آغوش شاهرخ
مشغول دیدن انیمیشن بود به خوابی نا آرام فرو رفت

دکترش آمد و معاینه کرد

پرستارها در سرمش داروی جدید تزریق کردند و بعضی
هایشان سعی کردند دلداری دهند

بالاخره فردای آن شب به خواست شاهرخ ، دکتر دیگری از
شارجه آمد

فایده ای نداشت!

مشکل و راه حلش مشخص بود

بهترین پزشک ها و تجهیزات هم کاری از پیش نمی بردند
جملات دکتر را برای هزارمین بار مرور کردم

اینکه ساموئل دوران جنینی خوبی نداشته است
بدنش حتی نسبت به هم سن و سالان خودش هم ضعیف است
چه برسد برای ترک اعتیادی که برای بزرگ ترهایش هم
دردسر ساز می شد!

اینکه کنارش باشیم و تنهایش نگذاریم و...

او می گفت و حال من هر ثانیه بدتر می شد

او می گفت و من در چشمانش و حتی لحن صحبتش اطمینان
پیدا نمی کردم

او می گفت و من دائما از خودم می پرسیدم پسر کوچولویم
طاقت می آورد؟!!

بالاخره بعد از یک هفته همراه شاهرخ نیمه شب به عمارت
برگشتیم

اولین باری بود که هر دو تنهایش می گذاشتیم و نورا کنارش
ماند

شاهرخ آلا ی غرق در خواب را که این روزها بازهم مثل
گذشته اغلب اوقات را با لوکان و یاسر می گذراند در آغوش
کشید و من بی حوصله دوش گرفتم

می دانستم لوکان ، آلا را سه روز پیش برای دیدن آنجلا برده
است

قبلش تماس گرفته و از من اجازه گرفت اما شاهرخ خبردار
نشد

از حمام که خارج شدم خسته روی تخت مشغول سیگار دود
کردن بود

چشمانش کاسه ی خون شده و صورتش گرفته بود
می دانستم در این یک هفته یک خواب راحت نداشته و
خودش را با سیگار و قهوه آرام نگه می دارد

از من حساس تر بود و هرجایی نمی خوابید

هر دو عصبی ، ناامید و درمانده بودیم

حوله را دور بدنم گرفتم و هم زمان سیگار را از دستش چنگ
زدم :

_ب خواب یکم ... من تنها برمی گردم تو نمیخواد بیای

پارت 847 : #پارت_847

خمار خواب چشم هایش را مالید :

_بیا بخواب ... لوکان هست ... سامم حالا حالاها با اون همه
مسکن و آرام بخش بیدار نمیشه

بغض کرده گوشه ی تخت نشستم :

_ زیر چشماش گود افتاده تو همین یک هفته ... بچم همش یا
خوابه یا داره گدیه می کنه و درد می کشه ... خسته شدم

دستش را دور کمرم انداخت و مجبورم کرد کنارش دراز بکشم
با مکت قفسه سینه ی برهنه ام را بوسید :

_ تموم میشه اینم

اینبار لب هایش را زیر گلویم گذاشت :

_ بخواب

چشمانم را بستم :

_ به سامر زنگ زدم

ابروهایش درهم گره خورد و کمی فاصله گرفت :

_ نگفتم نزن؟ نگفتم خودم حلش می کنم؟

نمی خواستم سرکوفت بزنم اما اوضاعم خوب نبود

اوضاع هیچ کدامان خوب نبود

هر دو درمانده تر از همه جا حرصمان را روی یکدیگر خالی

می کردیم :

_ تو خیلی حرفا زدی ... مثل وقتی تو سیاتل قول دادی بلایی

سر سام نمیداد ... یادته نه؟

دندان هایش را روی هم فشرد :

__ببند دهندو که بعدا پشیمون نشی ... یک هفتست دارم
جون میکنم اون حروم زاده ای که همچین گوهی خورده رو
پیدا کنم ... کوری؟ نمی بینی؟ کجا رو کم گذاشتم و پا به پات
نبودم که حالا سرزنش می کنی؟

با حرص پوزخند زدم :

__بخاطر کثافت کاری و دشمنای تو بچه من به اون روز ...

نیم خیز شده جمله ام را عصبی با صدای بلند قطع کرد :

__کثافت کاری ما

با زجر ادامه داد :

_ تکرار کن بفهمی ... کثافت کاری ما! تو بی گناهی؟ تو فرشته
ی داستانی و من شیطون؟ من کشوندمت تو این راه؟ نخیر ...
یادت رفته روز اول و؟ برای کار اومده بودی؟ اون زمان نمی
دونستی من چه آشغالیم مگه؟

چشمانم تار شده بود و اما اجازه ندادم اشک هایم سقوط کند
:

_ عوضی ... حتی پشیمونم نیستی بخاطر بلایی که سرش
آوردی

به کلمات و جمله هایم حتی ذره ای اعتقاد نداشتم اما دلم
گرفته بود

اشک های ساموئل از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت و آتش
عذاب وجدانم حتی برای لحظه ای خاموش نمی شد

صدای فریاد خشمگینش در گوشم پیچید :

_ زر زن صحرا که من از تو داغون ترم ... من سرش آوردم؟
تو قبل من با اون یاشار بی همه چیز ...

کف هر دو دستم که عصبی روی شانه اش نشست بی تعادل
عقب رفت

جنون آمیز هم زمان با منفجر شدن بغضم فریاد زدم :

_ خفه شو ... خفه شو

نفس زنان سکوت کرد و موهایش را چنگ زد

سرم را در بالشت فرو بردم و بلند زار زدم :

_ تقصیر تو ... تقصیر منه ... خدا لعنتمون کنه ... خدا لعنتمون
کنه

حرفی نزد فقط صدای فندکش در گوشم پیچید

بعد از ده دقیقه اشک هایم خشکید

انگار دلم آرام تر شده بود

بی حال به سمتش برگشتم

با چهره گرفته دستش را روی پیشانی اش گرفته و سیگار دود
می کرد

بینی ام را بالا کشیدم

به چه روزی افتاده بودیم

هر دو برای ثانیه ای آرامش التماس می کردیم

با همان چشمان مرطوب روی تخت نشستیم و در سکوت
دستش را کشیدم

بدون حرف با همان چشمان بسته و اخم های درهم سرش را
روی پایم گذاشت

با انگشت اشاره و شست پیشانی اش را ماساژ دادم و نفسم را
بیرون فوت کردم

از پنجره به خورشید که کم کم طلوع می کرد خیره شدم و
آرام زمزمه کردم :

_ این روزام تموم میشه ... باید قوی باشیم .. مگه نه؟

بی حال " اوهوم " کشداری گفت و چندثانیه بعد به خواب
رفت ...

پارت 848 : #پارت_848

شاهرخ خوابید و من همانطور که موهایش را نوازش میکردم
سرم را به پشتی تخت تکیه دادم

خوابم نمی برد

فکر و خیال اجازه نمی داد

دو ساعت بعد که شاهرخ با زنگ موبایلش به زور از جا بلند
شد تازه متوجه خواب رفتن پاهایم شدم

چشمانش قرمز تر از قبل بود و موهایش شلخته روی پیشانی
اش ریخته بود

با چهره جمع شده نگاهی به صفحه موبایلش انداخت :

_نخوابیدی؟

صدایش خواب آلود و گرفته بود
سربالا انداختم و او چشمانش را مالید :

_دوش بگیرم ... میریم

اصرار نکردم بماند
حضورش کنارم در میان غم ها قوت قلب بود

دوش گرفت و بدون خوردن صبحانه راه افتادیم

از دور که نورا را روی نیمکت های جلوی اتاق دیدم استرس
تمام جانم را گرفت

جلوتر رفتم

چشمانش پراشک و صورتش مضطرب بود

با دیدنمان گونه های خیسش را پاک کرد و سعی کرد آراممان
کند :

_ هیچی نبود ... دکترا زود متوجه شدن ... الان حالش خوبه ...
سامر همون موقع رسید

ساک آبی که پر بود از عروسک و ماشین های ساموئل از
دستم روی زمین افتاد

به سمت اتاق پرواز کردم و ناباور به جسم کوچکش که بیهوش
میان دستگاه های پزشکی گم شده بود خیره شدم

سامر با دیدنم از کنار تخت بلند شد و من حس کردم او دقیقا
به اندازه ی شاهرخ از دیدن این صحنه زجر می کشد

ساموئل تا ابد دو پدر داشت ...

با قدم های بی تعادل به سمت تخت رفتم :

_ چی شده؟

_ چرا زودتر خبر ندادی؟

_ می‌گم چی شده؟

انگار دلش به حالم سوخت :

_ الان حالش خوبه

دندان هایم را روی هم فشردم

تمام بدنم به لرزه افتاده بود

خسته بودم ... از این درد تمام نشدنی خسته بودم

قبل ازینکه از اتاق خارج شوم دکتر و پرستاری با لبخند وارد

شدند :

_ حالش خوبه خانم ... همه چیز کم کم بهتر میشه ... بزودی

تمومه و می تونید ببریدش خونه

رنگ پریده زمزمه کردم :

_ چی شده؟

دکتر همانطور که دستگاه را چک میکرد بدون از بین بردن
لبخند لعنتی اش توضیح داد :

_ خیلی از مواد اعتیاد آور باعث تپش قلب ، ضربان غیر عادی
و حتی سکته قلبی میشه ... البته بیشتر در افرادی که بیماری
های ریوی یا قلبی دارن

میان کلامش پریدم

کاش صندلی و یا نیمکتی کنارم بود تا می نشستم
پاهایم توان نداشت و دهانم خشک شده بود :

_ سام هیچ بیماری قلبی نداره

_ می دونم اما ضعیفه ... حتی نسبت به هم سن و سالای خودش ... اون طور که خودتون هم گفتید و پرونده پزشکی نشون میده دوران جنینی خوبی نداشته ... مادر قرص و یا داروی مضر مصرف کرده

احساس می کردم صورتم هر لحظه سرد تر از قبل می شود :

_ حالا ... چی میشه؟

_ خطر رفع شده ... مشکلی نیست ... تپش قلب و فشار خون بالا رو به سختی کنترل کردیم ... کافیه چند وقت دیگه هم تحمل کنه ... هر روز نسبت به روز قبل پیشرفت داره و این خیلی عالیه ... دیگه آخراشه ... بزودی می تونید ببریدش خونه

بی حال گوشه تخت ایستادم
نورا شانه هایم را مالید و با نگرانی حالم را پرسید

به سمت در برگشتم
شاهرخ با رنگی سفید و چشمانی نگران تر از من خیره ی
ساموئل بود

نفهمیدم چه شد
در یک ثانیه سامر با دیدنش همچون شیری زخمی به سمتش
هجوم برد و مشت اولش را با تمام توان سمت راست صورتش
نشاند

صدای سوتی آزار دهنده در گوشم پیچید ، دیدم تار شد و
دنیا دور سرم چرخید

انگار کسی در جعبه ای کاغذی حبسم کرده و جعبه را بدون
مکث در هوا می چرخاند

دستم را به پیشانی ام گرفتم
ثانیه ای بعد پلک هایم روی هم افتاد
همه چیز تمام شده بود

پارت 849 : #پارت_849

یاشار همیشه با خنده می گفت امثال ما انگار در صفحه
حوادث روزنامه زندگی می کنند !
آرامش برایشان مفهومی ندارد

هرجا می روند و هرچه می کنند باز هم نگرانی هایی دائمی
گریبان گیرشان است

هرچه قدر هم شجاع و نترس باشند باز هم وحشت هایی
گوشه قلبشان پنهان کرده اند

به هوش که آمدم و شاهرخ را دیدم فهمیدم وحشت های او
هم کم نیست

سرش را گوشه تختم گذاشته بود و دستش را روی انگشتانم
می فشرد

ترس های شاهرخ زیاد بود ... مثل من و اکثر اطرافیانمان
او ترسیده بود ... ترس هایش را پنهان کرده اما بالاخره یک جا
تحملشان تمام شده ، قلبش را سوراخ کرده و به بیرون نفوذ
کرده بودند

کمی انگشتانم را حرکت دادم

بلافاصله سرش را از گوشه ی تخت بلند کرد و خسته خیره ام
شد :

_ خوبی؟

گوشه چشمش کبود شده و زیر چانه اش متورم بود

آب دهانم را فرو دادم

گلویم خشک و لب هایم به هم چسبیده بود

انگشتم را به زحمت بالا آوردم و روی صورتش کشیدم :

_ چرا ...

سرفه ی کوتاهی کردم تا صدای گرفته ام کمی صاف شود اما با
گفتن اولین کلمه فهمیدم تاثیر چندانی نداشته است :

_ چرا جلوش و نگرفتی؟

حرفی نزد ... انگشت اشاره ام را روی کبودی گوشه چشمش
کشیدم :

_ اجازه دادی بزنت؟

_ اجازه دادم

_ چرا ؟ سامر دلش پر بود

_ منم دلم پر بود

_ از سامر؟

_ از خودم ... از شاهرخ

دلم به حالش سوخت

مرد بی رحم و تنهای من ...

خودش را تنبیه کرده بود؟ :

_ بد زده

_ کم زده

_ نباید میذاشتی ... باید جلوش و می گرفتی

گرفته زمزمه کرد :

_ ساموئل تا پای ایست قلبی رفته !

قلبم فشرده شد

کاش می توانستم با تمام قدرت نام خدا را فریاد بزنم ...

_ تو بیهوش شدی ... فکر کردم چیزیت شد ... بعد از چند دقیقه کنارش زدم تا پیام پیش تو ... جلوش و گرفتم تا مطمئن بشم دکترای معاینه میکنند و تو هیچیت نمی شه ... بعد که مطمئن شدم حالت خوبه برگشتم پیش سامر ... ازش خواستم تا دوباره بزنتم ... اونقدر بزنه که یادم بره زن و بچم روی تخت بیمارستانن ... اما دیگه نزد

با غم خندیدم

غمگین تر از من لبخند زدم

قطره ی اشکی از گوشه چشم راستم روی بالشت چکید

بی توجه به سرم دستم خودم را جلو کشیدم و سرش را
آغوش گرفتم

مثل آلا و ساموئل صورتش را به گردنم مالید :

_بریم صحرا ... وقتی ساموئل خوب شد دست آلا رو بگیریم و
بریم ازین گوه دونی که هیچ وقت توش خوشبخت نبودیم ...
بریم آمریکا ... همونجایی که گفتی حس میکنی خخته! بریم
سیاتل ... پنت هاوس همون برج ... چیزی از این تشکیلات
نمی خوام ... یادته گفتی طراحی و تو شرکت سامر دوست
داری؟ ... با هرچی پول برامون موند اونجا یک شرکت جدید
کوچیک تاسیس میکنم ... تو بشو همه کاره ...اینبار تو
زندگیمون و بساز ... اینبار تو بشو رئیس...

میان حق های در آورم بلند قهقهه زدم
او هم بی جان خندید

انگار من می خندیدم تا حال او خوب شود
او می خندید تا حال من خوب شود ...

پارت 850 : #پارت_850

اکثر اوقات آن کلید آخری در را باز می کند! پس باید امیدوار
باشی

حتی زمانی که پسر کوچولوت درد می کشد ، گریه می کند و
بهانه می گیرد باید امیدوار باشی

کم کم آفتاب غروب می کند

چند ساعت بعد دوباره طلوع و بعد باز هم غروب

روزها از آن چیزی که فکر می کنی زودتر می گذرند !

و من صحرا ، در همین روزها بیشتر از همه معنی مادر بودن را
درک می کردم

از صبح زود کنار ساموئل می ماندم و با انواع و اقسام اسباب
بازی و انیمیشن ها سرگرمش می کردم

عصر با به خواب رفتنش و آمدن نورا و یا لوکان به عمارت بر
می گشتم

شاهرخ خسته به خواب می رفت و من سعی می کردم تک
تک لحظاتی که در عمارت هستم را با آلا بگذرانم و برای
ساموئل ، آلا و حتی شاهرخ مادرانه خرج می کردم !

روزها بود که خواب راحت نداشتم اما با این همه از رضایت
دکترها خوشحال بودم

آن روز راشیل سرمای بدی خورده و تب داشت

نورا نیامد و شاهرخ کنار ساموئل ماند

تنها به عمارت برگشتم اما با دیدن آنجلا که کنار در خروجی
منتظر بود متعجب ایستادم

صورتش هنوز هم کمی کبود و متورم بود

برخلاف دفعه ی پیش ، شلوار جین و تیشرت مشکی ساده ای
به تن داشت و آشفته به نظر می رسید

محلش ندادم ... آنقدر در این روزها هاله ی غم اطرافم را
گرفته بود که دیگر جایی برای آنجلا باقی نمی ماند

او اما با سرعت جلو آمد :

_ صحرا

بادیگارد ها بلافاصله مقابلش ایستادند

کم جان عقب رفت و موهایش را پشت گوشش فرستاد :

_ کاری ندارم ... فقط می خوام حرف بزنم

بادیگارد ها سعی کردند دورش کنند

در مقابل چشمان متعجبم ، با التماس به گریه افتاد :

_ تورو خدا ... به جون بچم کاری ندارم ... اصلا بگردینم ...
هیچی همراهم نیست

حوصله نداشتم ... خوابم می آمد و چشمانم می سوخت

دهان باز کردم تا بگویم هرچه زودتر از اطراف عمارت دورش
کنند که چشمم به آلا افتاد

هر دو دستش را روی شیشه گذاشته و بدون پلک زدن از
پشت پنجره خیره ی آنجلا که در دستان بادیگاردها اسیر بود
شده بود

خواستم رهایش کنند ... لباس ها و بدنش را کامل گشتند و
رهایش کردند

پشت سرم وارد عمارت شد

آلا با دیدنم بر خلاف همیشه که جلو می دوید معذب
سرجایش ایستاد

بدون توجه به آنجلا آلا را به اتاقش بردم و سعی کردم آرامش
کنم

می دانستم با اینکه آنجلا را دوست دارد اما از او می ترسد

از اتاق آلا که بیرون آمدم ، آنجلا گوشه کاناپه جمع شده بود

صدای پایم را شنید اما واکنشی نشان نداد

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم و یا حتی روبرویش قرار بگیرم
خیره به زمین شروع کرد :

_ آرتور برادر خوندم بود ... فقط پونزده سالم بود که فهمیدم
چه قدر کثیف نگاهم می کنه ... لمسم می کرد ... هرطور که
دلش می خواست ... مادرم مرد ... مجبور شدم از خونه فرار
کنم و بعد گیر رد ریگو افتادم ... تو کاباره اش میرقصیدم ... دو
شب اول همه چیز خوب پیش رفت اما شب سوم برخلاف قول
و قرارامون هلم داد تو بغل یک پیرمرد کثیف و در و از روم
قفل کرد ... مرده بهش پول خوبی داده بود

پارت 851 : #پارت_851

سرش را بلند کرد و خیره ی چشمانم شد :

_ برات تعریف نمی کنم ... نه از زجرایی که کشیدم و نه از درد
هام ... برای هیچ کس نمیگم ... من دنبال ترحم نیستم

ناخوداگاه پشت چشم نازک کردم

دخترک پرو قصد نداشت حتی در چنین شرایطی از جایگاه
قدرتش پایین بیاید!

_ سامر درست تو همون زمان سر و کله اش پیدا شد ... وقتی
که آرتور دوباره جامو پیدا کرده بود و سر من با رد ریگو بحث
می کردن

خیره به زمین پوزخند زد :

_ از نظر من سوپرمن بود ... بهترین آدم روی زمین ... شر
آرتور و رد ریگو رو کم کرد و من و برد پیش خودش ...
نفهمیدم کی عاشقش شدم ... اونقدر شدید که حاضر بودم
حتی جونم براش بدم ... اما خیلی زود فهمیدم اونم ازم
چیزی می خواد ... داشت مثل یک سگ دست آموز برای هدف
خودش تربیتم می کرد ... فرستادم دبی ... مجبورم کرد هم
خواب شاهرخ بشم و لوکان و بازی بدم

_ سامر هیچ وقت اون هیولایی نیست که شماها توصیفش
کردین

ابروهایش را بالا انداخت و به پشتی کاناپه تکیه داد :

_ برای تو نه ... نیست

_ برای چی اومدی اینجا؟

بدون مکث زمزمه کرد :

_ من و لوکان داریم ازدواج می کنیم

بهت زده نگاهش کردم :

_ چی؟!

شمرده شمرده تکرار کرد :

_ من و لوکان داریم ازدواج می کنیم

دندان هایم را روی ام فشردم اما سعی کردم چهره ام تغییری
نداشته باشد :

__ اومدی خبر ازدواجت رو بدی؟

__ اومدم دخترم و بخوام

بعد از مکث کوتاهی آرام خندیدم :

__ برو بیرون

__ من می دونم کی تو غذای بچه داروی مخدر ریخت

دودل به چشمانش خیره شدم :

__ داری دروغ میگی

_ نمی شناسینش ... یکی از آدمای اینجاست ... حتی امروز که
اومدم دیدمش

آب دهانم را به سختی فرو دادم و او با بی رحمی ادامه داد :

_ مطمئنم دوباره هم در دسر درست می کنه و شما هربار
اینقدر خودشانس نیستین که جون سالم به در ببرین

با فکری درگیر شده موهایم را چنگ زدم
بادیگارد و خدمتکارهایی که بعد از برگشتن از آمریکا کمتر
هم شده بودند را در ذهن مجسم کردم اما ...

_ چی می خوای؟

_ من با لوکان ازدواج می کنم و آلا پیش ما می مونه ... شاید
به من اعتماد نداشته باشین اما به لوکان که اعتماد دارین نه؟

سر تکان دادم ... ناراحت اما باتحکم :

_ ساموئل و آلا برام فرقی ندارن ... بخاطر یکیشون اون یکی و
تو دهن گرگ نمی ندازم

بلند شد و صاف ایستاد

آلا هم مثل او و شاهرخ قد بلند بود ...

_ من گرگ نیستم صحرا ... من زنی هستم که تمام زندگیم و
از دست دادم ... نمی گم تمام بدبختی هام تقصیر سامر بوده
اما سامر کسی بود که من و از جهنم نجات داد و گفت میبرم
بهشت ... من و با عشقش به آسمون برد و بعد درست تو
بالا ترین نقطه رها کرد و من با سر زمین خوردم ... چهار سال
پیش بخاطر آلا برگشتم ... می دونستم اگر سامر بو ببره یا
دست شاهرخ بهم برسه جونمو میگیرن اما بازم ریسک کردم

... شاهرخ افتاده بود زندان و من تو رو ازینجا دور کردم ...
الان فقط دخترم و میخوام ... نه تو کشور و یا حتی شهر دیگه
ای ... همینجا ... دبی ... و همراه لوکان

با تاسف خیره ی چشمان سرد و بی احساسش شدم :

_ حتی حالا هم لوکان و بخاطر منافع خودت میخوای ... خبری
از عشق نیست

_ عشق؟ من چندسال پیش عاشق شدم ... عاشق سامر ... اون
یک عوضی حروم زادست که زندگیم رو به بد ترین شکل
ممکن خراب کرد ... اما فرقی نمی کنه ... من بازم عاشقشم ...
تا آخر عمر! اگر قرار باشه عاشق کس دیگه ای بشم اون دیگه
عشق نیست ... عشق یک باره ... لوکان و ببین ... منم مثل
سامر یک عوضی هستم که زندگی رو برای لوکان تلخ کردم
اما اون هنوز با حماقت تمام عاشق منه ... همونطور که من با
حماقت عاشق سامر موندم...

با لبخندی تلخ به سمت در رفت و زمزمه کرد :

_این دنیا پره از آدم های عوضی یا احمق...

پارت 852 : #پارت_852

سام به خانه برگشت

نمی داستم چند روز ، هفته و ماه از آخرین باری که خندیدیم
گذشته است

با برگشتش اما ، بعد از مدت ها کمی آرامش به عمارت
برگشت

آلا دوستش داشت و تمام مدت مثل پروانه دورش می چرخید

ساموئل هم کمتر از قبل با او ناسازگاری می کرد و من با دیدن
مهربانی هایشان دلم برای یاشار تنگ می شد

بعد از رفتن یاشار لوکان دوباره آن حس برادرانه را در وجودم
زنده کرد

لوکانی که این روزها با تمام مخالفت های شاهرخ برای ازدواج
با آنجلا مصمم بود

سر میز صبحانه ، نهار و شام صحبت از آنجلا بود

پرونده های پزشکی اش را نشان می داد

نظر روان شناس و روان پزشک ها

دفترخاطراتش که مطمئن بودم آنجلا از آنجا بودنش خبر
نداشت و اگر هم باخبر بود رضایت نداشت

فیلم هایی از آن چندسالی که نبودیم
از باغ وحش ، پارک و ساحل که آلا همراه آنجلا خوشحال بود
همه کار کرد اما پوزخند شاهرخ هربار پررنگ تر شد

من این نگاه را می شناختم
اینطور با تمسخر و بدون انعطاف

شک نداشتم شاهرخ راضی نمی شود و از آن بیشتر اطمینان
داشتم که لوکان بدون رضایت شاهرخ ازدواج نخواهد کرد اما
درست بیست و هشت روز بعد کارت دعوت سفیدرنگ ساده
ای برای دعوتمان به مراسم ازدواج آمد

بهت زده روی کاناپه نشستم :

_ امکان نداره

شاهرخ عصبی خندید :

_ بی لیاقت

_ بهش زنگ بزن ... شاید اینطور که ما فکر می کنیم ...

با تحکم میان جمله ام پرید :

_ تموم شد ... تموم

کارت عروسی را با خشونت پاره کرد و روی زمین انداخت

قبل ازینکه دور شود زمزمه کردم :

_ حتی اگر اینطورم باشه تو باید کنارش باشی

جوابم را نداد

صدای فندکش در گوشم پیچید

_ ما خانوادشیم ... همونطور که لو همیشه بود ما هم باید

باشیم ... این زندگی لوکانه ... انتخابش اون زن بوده

_ کدوم زن؟ اون آشغالی که زندگی من و به گوه کشید؟

یاد حرف هایش افتادم :

_ اون مریضه شاهرخ ... نمی دونم چرا قبول نمی کنی اما اون

واقعا مریضه ... اما می تونه بهتر بشه ... لوکان می تونه از اون

یک آدم دیگه بسازه

پوزخند زد

با تمسخر و خشونت

نگاه پر تحقیرش را دوس نداشتم :

_ چي شده كه ازش دفاع مي كني؟

_ دفاع نمي كنم

_ نقش مثبت داستان بودن و دوست داري نه؟

از جا بلند شدم و دلخور به سمت اتاق بچه ها رفتم :

_ نه اما منم با يشار بزرگ شدم ... مثل اون كه با

برادرخوندمش بود ... فقط فكر كردم اگر يشار يكم به آرتور

شباخت داشت چه بلایي سر جسم و روحم ميومد ... مي بيني؟

زندگيش شبیه منه ... با اين فرق كه نه يشار شبیه آرتور بود

و نه من مثل اون كه گير ردریگو افتاد، گير شيخ افتادم

صدای پوف کلافه اش به گوشم خورد

از پله ها بالا رفتم و به بچه ها سر زدم

تکه های میوه و دولیوان شیر روی میز گرد وسط اتاق بود

ساموئل را مجبور کردم لیوان شیرش را تا قطره آخر بخورد و

با استرس دمای بدنش را کنترل کردم

هردویشان در آغوشم ماندند و نقاشی هایشان را توضیح

دادند

پارت 853 : #پارت_853

پیراهن بلند گران قیمتی به رنگ مشکی به تن داشتم
موهایم را آلا لخت کرده بود و چندین بار گردنم را سوزاند اما
بازهم دست بردار نبود

در پیراهن مشکی اش با کمر بند و تل قرمز چنان می درخشید
که نمی توانستم چشم از او بردارم

ساموئل هم با کت شلوار مشکی و پامیون قرمزش خوردنی
شده بود

رژلب قرمز رنگی روی لب هایم کشیدم و صندلی عقب سوار
شدم

یاسر با کروات خاکستری و موهای کوتاهی که ناشیانه ژل زده
و حالت داده بود از همیشه خوشتیپ تر به نظر می رسید :

_ رئیس بفهمه اخراجم

دست سام را با اخم از روی پاپیونش کنار زدم و خونسرد شانه
بالا انداختم :

_ این دیگه مشکل من نیست

آلا از پشت صندلی دستش را دور گردن یاسر حلقه کرد :

_ موهات یه جوری شده یاسر

ساموئل بلافاصله نظر داد :

_ تف زدی؟

بی توجه به صورت معترض یاسر ، موبایلم را از کیف مشکی
کوچکم بیرون آوردم و تماس نورا را جواب دادم :

_ رسیدین؟

_ راشیل نوشابه رو چپه کرد رو لباسش ... ما یکم دیرتر می
رسیم

به صدای عصبی اش لبخند زدم

او از راشیل آرام شاکی بود در حالی که می دانستم راشیل در
شیطنت به گرد پای ساموئل هم نمی رسد :

_ یاسر میاد دنبالتون

تماس را قطع کردم

یاسر در آینه نگاهم کرد و چشم غره رفت :

_ من دارم به عنوان دوست لوکان میام ... پرو نباش

لبخند کجی به صورت درهمش زدم :

_ یادت نره اگر بخاطر من نبود الان باید با شاهرخ شرکت می
بودی ... در ضمن ما الان خریدیم ... اگر لو بره من فقط داد و
بیداد می شنوم اما تو اخراج میشی

پوف کلافه ای کشید و متاسف برآیم سر تکان داد

دستش که به سمت سیگارش رفت مصنوعی چشم گشاد
کردم :

_ بچه تو ماشینه

با حرص سیگار را روی صندلی کنارش انداخت و پایش را
بیشتر روی گاز فشرد

فضای سالن ساده و شیک بود

گل آرایشی سفید و دو مجسمه فرشته با بال های بلند که دو
طرف جایگاه عروس و داماد بود

با دیدن لوکان در میان جمع دوستانش ناخودآگاه خندیدم

کم پیش می آمد او را اینطور با تیپ رسمی و کت شلوار سفید
رنگ ببینم

موهایش را مرتب به بالا حالت داده بود و خبری از ته ریش
اخیرش نبود

آلا دستش را از دستم کشید و به سمت لوکان دوید

ساموئل پشت سرش راه افتاد و یاسر کنار من ایستاد

پارت 854 : #پارت_854

لوکان نگاهی به آلا و سام انداخت و بعد متعجب سرش را بلند کرد

چشمش که به من و یاسر افتاد مهربان خندید

آنقدر پررنگ و ذوق زده که ازینکه دیروز برای آمدن دودل بودم شرمنده شدم

آلا و ساموئل را در آغوشش بلند کرد و به طرفمان آمد

به چشمان ستاره بارانش لبخند زدم و لحظه ای بعد در
آغوشش فرو رفتم

محکم در بغلش فشردم

آلا خندید و ساموئل غرولندکنان سعی کرد با دست عقب هلم
دهد

لوکان گونه ام را بوسید :

_مرسی که اومدی

متقابلا گونه اش را بوسیدم :

_ امیدوارم همونطور بشه که می خواى

و واقعا هم امیدوار بودم که اوضاع زندگى اش با آنجلا همانطور
که لوکان مى خواست پیش برود

بچه ها را زمین گذاشت و اینبار یاسر را در آغوش گرفت

با لبخند سرم را چرخاندم که متوجه نگاه خیره ی آلا به روبرو
شدم

مسیر نگاهش را دنبال کردم

آنجلا بود

لباس عروس سفید رنگ بسیار ساده ای به تن داشت و با
لبخندی کمرنگ به الا زل زده بود

دستم را پشت آلا فشردم

سرش را بالا آورد و با شک خیره ام شد
با لبخند که سر تکان دادم با قدم هایی آرام به سمت آنجلا
رفت

آنجلا اما برخلاف او با سرعت نزدیک شد ، بلافاصله روی
زمین خم شد و آلا را در آغوش کشید

با لبخندی زوری از صحنه مقابلم چشم گرفتم
آلا را دوست داشت و شک نداشتم که آلا هم دوستش دارد
اما با او احساس راحتی نمی کرد

آنجلا مادرش بود
نمی خواستم مثل شاهرخ او را از دیدن فرزندش منع کنم

نه دلم سوخته بود و نه حتی بخشیده بودمش اما من هم یک
مادر بودم!

حتی فکر اینکه کسی ثانیه ای ساموئل را از من بگیرد دیوانه
ام می کرد

پشت میزی نشستم و به ساموئل کمک کردم لیوان آبمیوه اش
را بدون کثیف شدن لباسش بخورد

با سایه ای که روی میز افتاد سر بلند کردم

آنجلا مشکوک خیره ام بود :

__ با اون مرد اومدین؟

با اخم سر برگرداندم و نگاهی به دو بادیگاردی که همراهمان
آمده بودند انداختم :

_ چرا؟

آلا را روی صندلی ، کنار ساموئل نشاند و متفکر سر تکان داد
:

_ بعدا حرف می زنیم ... ازش فاصله بگیر ... نذار تا پایان
مراسم نزدیک آلا باشه

پارت 855 : #پارت_855

گنگ سر تکان دادم

منظورش را از این کارها متوجه نمی شدم :

_ چرا؟

__اون مرد خطرناکه

__اگر اینطور بود شاهرخ اجازه نمی داد تو عمارت بمونه

با پوزخند شانه بالا انداخت :

__می بینی که چند وقت تو غذای بچتون دارو ریخت و حتی
متوجه نشدید

انگار جریان برق از بدنم عبور کرد

وحشت زده عقب برگشتم اما مردها دیگر آنجا نبودند :

__داری دروغ میگی

_ من بهت گفتم میدونم کار کی بوده ... به شاهرخ گفتم اما
هردوتون اهمیت ندادین و ذره ای اعتماد نکردین ... فکر
کردین برای گرفتن آلا این حرف هارو از خودم در میارم

نگاهی به سام و آلا انداختم و ازینکه هر دو مقابل چشمانم
بودند نفس راحتی کشیدم :

_ چه دشمنی با ما داره؟

بی حوصله شانه بالا انداخت :

_ شاهرخ کم دشمن نداره ... تو این شهر خیلی ها بخاطرش به
همونجایی کشیده شدن که پسر تو کشیده شد ... با این فرق
که اونا اونقدر خوش شانس نبودن که جون سالم به در ببرن ...
بعضیا خودشون ، بعضیام مثل این مرد زن حاملشون گرفتار
شد و بعد به دنیا آوردن نوزاد مرده خودش رو کشت

مات سر تکان دادم :

_ واقعیت نداره ... تو اینارو از کجا می دونی؟

با ابروهای بالا رفته لبخند زد :

_ تو اون چندسالی که نبودید من زیاد تو عمارت رفت و آمد داشتم ... وقت زیاد بود برای سردر آوردن از زندگی بقیه ... اونم وقتی همه می دونن با شاهرخ و تو دشمنی دارم ... زود اعتماد میکنن

لیوانی نوشیدنی از روی میز برداشت و همانطور که دور می شد ادامه داد :

_ دشمن دشمن من ، دوست منه ... مگه نه؟

ساموئل بی حوصله سرش را به بازویم تکیه داد :

_ جیش دارم

مضطرب صفحه موبایلم را نگاه کردم

اسم شاهرخ را که دیدم بدون معطلی پیام را باز کردم :

_ عروسی لوکان کدوم سالنه؟

ساموئل دوباره دستم را کشید :

_ بریم جیش

موبایلم را برداشتم و همراه ساموئل بلند شدم و آلا را کنار
یاسر نشاندم

با بدخلقی نگاهم کرد :

_ کی برم دنبال نورا رئیس؟!

بی توجه به لحن تمسخرآمیزش نگاهی به اطراف انداختم
خبری از آن مرد نبود

لوکان و آنجلا با میهمان هایشان سرگرم بودند و در آن جمع
افراد زیادی را نمی شناختم :

_ الان ... آلا رو هم ببر ... مواظبش باش

به لوکان لبخند زدم

وسط سالن دست آنجلا را کشید و همانطور که او را در آغوش
داشت با آهنگی رمانتیک و آرام شروع به رقصیدن کرد

آنجلا هم می خندید

اولین بار بود لبخندش را اینقدر واقعی می دیدم

شاید حق با او بود و عشقی به لوکان نداشت اما من در
چشمانش مهر می دیدم و شک نداشتم یک زن اگر به مردی
حسی نداشته باشد هرگز نمی تواند با چنین لبخندی در
آغوشش برقصد

به سمت سرویس بهداشتی ها رفتم و با دیدن راهروی طولانی
خودم را برای تنها آمدن لعنت کردم

سام را روبرویم نگه داشتم و مجبورش کردم سرعتش را بالا
ببرد تا هرچه زود تر این استرس تمام شود

پارت 856 : #پارت_856

_بجنب پسری ... زود برگردیم پیش عمو باشه؟

بدخلق با کمر بند شلوارش درگیر شد :

_آلا رفت

مضطرب کمر بند شلوارش را باز کردم :

_میاد ... با راشیل میاد

این حجم از استرس برای خودم هم خنده دار بود اما زمانی که
بچه ها کنارم بودند آدم دیگری می شدم

محتاط و مضطرب

سام وارد سرویس شد و من راست ایستادم

باید با شاهرخ تماس می گرفتم و می گفتم کجا هستیم

در عمل انجام شده که قرار می گرفت می آمد

می دانستم دلش تا چه حد اینجا کنار برادرش است

دیشب دوبار از خواب بیدار شدم و او را نشسته کنار پنجره

اتاق دیدم

با لبخند سرم را بالا آوردم که چشمم در آینه ی روبرو به

مردی که از پشت سر خیره ام بود افتاد

وحشت زده عقب برگشتم اما کسی نبود

نفس زنان دستم را روی قلبم گذاشتم و اطراف را پاییدم :

_ سام ... بیا بیرون ... چیکار می کنی

_ کمربندم گیر کرده

شاهرخ نبود و یاسر از سالن بیرون رفته بود

شماره ی لوکان را روی موبایل آماده کردم و کلافه در سرویس
را باز کردم و کمکش کردم کمربند را ببندد

_ بهم یاد بده

نگاهی به اطراف انداختم و بازویش را کشیدم :

__ رفتیم خونه یاد میدم

__ دستامو نشستم

کلافه جلو هلش دادم :

__ برو دیگه عزیزم ... نمی خواد اینجا بشوری

__ راشیل و آلا میان ... دستام جیشی مونده

با استرس در آغوشش کشیدم و به سمت سالن رفتم :

__ بریم تو سالن برات می شورم

به در سالن که رسیدیم نفسم را آسوده بیرون فرستادم و
دستگیره را پایین دادم اما در باز نمی شد

ساموئل را روی زمین گذاشتم :

_ صبر کن در و باز کنم

_ قفله !

با شنیدن صدای مردانه ی غریبه با ترس به سمت مخالف
برگشتم

چهره اش آشنا بود

بین بادیگارد ها دیده بودمش

ساموئل را پشت سرم فرستادم :

__ چی می خوای؟

خونسرد به ساموئل خیره شد :

__ چه پسر کوچولوی نازی ... چند سالشه؟

همانطور که موبایل را پشت سرم نگه داشته بودم بدون اینکه چیزی بینم انگشتم را روی صفحه کوبیدم و در دل دعا کردم
تماس برقرار شده باشد

صدای مرد خونسرد و شاد بود :

__ اگر دختر من به دنیا اومده بود الان چهار ماهه می شد

صدای لوکان در فضا پیچید :

_جانم صحرا؟

مرد به سمتم آمد

وحشت زده فریاد زدم :

_لوکان ... بیا راهرو

پارت 857 : #پارت_857

موبایلم را از دستم کشید و روی زمین انداخت :

_ می دونی منم یکی از خودتونم ... همینقدر کثیف ... اما خب
اینکه زن و بچم قربانی بشن درد داشت ... شماهام درک
کردین نه؟

در سکوت نگاهش کردم

درک کرده بودیم...

با تمام سلول هایمان درک کرده بودیم

اسلحه را که در دستش دیدم بدنم به لرزه افتاد

ساموئل را پشتم پنهان کردم :

_ بذار ... بچم بره

مهربان لبخند زد اما من بیشتر ترسیدم

اسلحه را بالا آورد و مقابل صورتم گرفت :

_ کاری به بچه ات ندارم

دلم آرام شد

زمانی بیشتر از هرچیز به خودم فکر میکردم
چیزی برای از دست دادن نداشتم و در هر موقعیتی تلاش می
کردم خودم را نجات دهم اما الان اولویت بچه هایم بودند ...

مادر بودن بد و خوب نمی شناخت

نژاد ، ملیت ، زبان و رنگ پوست حالی اش نمی شد

پولدار و فقیر نداشت

پیر و جوان معنی نمی داد

انگار مادر که می شدی همه چیز جز فرزندت به دور ترین

نقطه ی ذهنت سفر می کرد

با ضربه محکمی که به در وارد شد چشمانم را باز کردم
صدای فریاد لوکان مابین ضربه ها به گوش می رسید

ساموئل را عقب تر هل دادم

به مرد خیره شدم

تمرکزش بهم خورده بود و نگاهش به در بود
در یک حرکت جلو رفتم و با پا به بازویش کوبیدم

اسلحه که روی زمین افتاد هم زمان لوکان با ضربه ی محکمی
در را شکست

مرد روی زمین خم شد

پا تند کردم تا زودتر به اسلحه برسم اما او فرز تر بود

اسلحه را برداشت به محض راست ایستادن به سمت سرم
نشانه گرفت

انگار چیزی دست و پاهایم را بست
نتوانستم واکنشی نشان دهم و خشک شده خیره اش شدم

صدای شلیک گلوله و جیغ وحشت زده ی سام هم زمان شد
کسی بازویم را هل داد

محکم به دیوار برخورد کردم و درد بدی در شانه ام پیچید
لوکان روی زمین افتاده بود ساموئل بالای سرش هق هق می
کرد

مات سربرگرداندم
خبری از مرد نبود ...

ساموئل اشک هایش را پاک کرد :

_ مامی ... دلش خونیه

چشمانم سیاهی رفت

کنارش روی زانو نشستم :

_ لو ؟

صدای کم جان و درد آلودش که بلند شد میان گریه خندیدم :

_ نگو لو بچه ... این همه گذشت ... هنوز یاد نگرفتی؟

دست سردم را سمتش دراز کردم و به طرف خودم برش

گرداندم

کت سفیدرنگ دامادی اش به رنگ خون درآمده بود :

_ لو!

به صدای ترسیده ام خندید اما هم زمان باریکه ی خونی از
کنار لبش جاری شد

دستانم توان نداشت و بدنم از شدت ترس بی حس بود
سام وحشت زده موبایلم را به سمتم گرفت :

_ مامی ببین ... شاهرخ جان زنگ میزنه ... بهش بگو بیاد
لوکان رو خوب کنه

گنگ خیره ی دست دراز شده ی سام شدم
عکس شاهرخ روی صفحه ی موبایلم خودنمایی می کرد

بچگانه همانطور که اشک می ریخت پایش را به زمین کوبید :

_ جواب بده مامی ... یادته دلش رو گرگ خورده بود؟ اما
خودش رو خوب کرد ... بگو بیاد ... اگر بیاد می تونه دل لوکان
رو هم خوب کنه

موبایل را از دستش کشیدم و انگشتم را روی دایره سبز
گذاشتم

مغزم کار نمی کرد

صدای شاهرخ در گوشم پیچید :

_ چرا جواب نمیدی صحرا؟ حاضر شو ... آلا و ساموئلم حاضر
کن ... میام دنبالتون بریم مراسم ازدواج لوکان

گونه هایم خیس از اشک بود

ساموئل وحشت زده گردنم را در آغوش گرفت و شاهرخ ادامه داد :

_ حق با تو بود ... لوکان پدر و مادر نداره ... ما خانوادشیم ...تنها خانوادش!

پارت 858 : #پارت_858

_ شاهرخ؟

سکوت کرد

انگار از صدایم وخیم بودن حالم را تشخیص داد که بعد از مکث کوتاهی جوابم را داد :

_ چی شده؟

صدایش سرد و جدی بود

جواب ندادم

دوباره محکم تر پرسید :

_ میگویم چی شده؟ کجایی؟

_ بیا

آدرس را گرفته زمزمه کردم

صدایش نگران شد

تشخیص دادم در حال دویدن است :

_ چی شده؟ حرف بزن

چشمان لوکان نیمه باز شده بود و رنگش به سفیدی می زد
سعی کردم به خودم مسلط باشم :

_ بیا ... لوکان تیر خورده شاهرخ بیا

صدای فریادش در گوشم پیچید :

_ زنگ بزن آمبولانس ... چه خبره اونجا؟ یاسر باهاتونه؟ بچه
ها خوبن؟ جواب بده لعنتی

خون اینبار با شدت بیشتری از دهان لوکان بیرون زد
هق هق کنان موبایل را پایین آوردم :

_ لوکان؟ نخواب

با همان چشمان نیمه باز دستم را آرام فشرد تا بفهمم حالش
خوب است

بی توجه به فریاد های شاهرخ تماس را قطع کردم و آدرس را
به اورژانس دادم

_ می ... می دونستی ازت ... خوشم میومد؟!

با چشمان پر اشک نگاهش کردم :

_ الان شاهرخ می رسه ... همه چی درست میشه لو

_ قبل ازینکه بفهمم با شاهرخ ... ازت خوشم میومد ... می
خواستم ...

سرفه کرد

خون از بینی اش سرازیر شد و من مبهوت به حرف هایش
گوش می دادم :

_ می خواستم شام بریم بیرون ... اما ... اما همون شب با
شاهرخ رفتی

دستم را روی گونه ی سردش گذاشتم :

_ هیش ... بعدا حرف می زنیم ... صحبت نکن لو

_ اما بعد از اون ... بعد از اون دیگه هیچ وقت به اون چشم
نگاهت نکردم ... هیچ وقت

دوباره سرفه کرد و من نگران تر از قبل اشک ریختم :

_ حالت خوب میشه

_ حواست به ... به آنا باشه صحرا ... من نباشم شاهرخ ...
شاهرخ بهش رحم نمیکنه

صدای گریه ام که بلند شد دوباره دستم را فشرد
این بار بی جان تر...

_ لوکان؟!_

صدای وحشت زده ی آنجلا بود که مجال جواب دادن نداد

یاسر از پشت سرش جلو دوید و نورا متعجب سعی کرد آلا و
راشیل را بیرون بفرستد

آنجلا کنار لوکان زانو زد

صدایش می لرزید و با چشمان گشاد شده خیره ی کت
سفیدی بود که حالا به رنگ خون درآمده :

_ لوکان؟ لوکان به من نگاه کن ... لو ن خواب ... بخاطر خدا
ن خواب

چشمان لوکان بسته می شد و هربار زمان بیشتری طول می
کشید تا انرژی اش را برای باز نگه داشتن پلک هایش ذخیره
کند

دستش که میان دست هایم بود را محکم تر فشردم
فشار کم جانی به دستم آورد ... خیلی کم جان

آنجا بلند گریه می کرد ...

چند روز پیش روبرویم ایستاده و گفته بود عاشق لوکان
نیست اما امروز کنار جسم غرق در خورش چنان زار می زد که
دل هر بیننده ای به رحم می آمد :

_ لوکان پاشو ... یادته گفتم ما به جز هم کسی و نداریم؟ می
دونم دروغ گفتم ... تو خیلی هارو داری که دوستت دارن ...
این منم که به جز تو کسی و ندارم ... گفتم هر دو بدون هم
تنهایییم اما خودتم خوب می دونستی این منم که همیشه
تنهام ... گفتم تا دلم نشکنه ... گفتم تا احساس بدی نداشته
باشم ... گفتم چون تو همیشه بین ماهایی که قلبامون سیاه
بود سفیدترینی

یاسر آنجلا را آرام عقب کشید
صورتش قرمز و چشمانش غرق در خون بود :

_ کمک کنید ببریمش تو ماشین ... تا آمبولانس برسه خیلی
دیر شده

نمی دانستم تلقین است یا نه اما دستش سرد شده بود و شک
نداشتم دیگر برای مطمئن شدن از بهوش بودنش فشاری به
دستم نمی آورد...

آنجا جلوی دهانش را گرفت و سر روی سینه ی لوکان
گذاشت :

_ تو می دونستی من فقط تورو دارم ... تو بهم یاد دادی کم کم
بخندم لو ... اگر بری دیگه هرگز نمی تونم دوباره بخندم

_ بسه آنا ... میبریمش تو ماشین

چشمانم سیاهی رفت

دست لوکان را بیشتر فشردم :

_ باید صبر کنید شاهرخ برسه

شک داشتم این صدای سرد و گرفته صدای من باشد ...

یاسر خشمگین نگاهم کرد

نفس زنان و بهم ریخته :

_ باید ببریمش بیمارستان ... شاهرخ اونجا میبینش

سر تکان دادم

اگر لوکان را می بردند شاهرخ دیگر هرگز نمی دیدش

می دانستم

یاسر هم می دانست

همه مان می دانستیم اما دلمان نمی خواست باور کنیم ...

پارت 859 : #پارت_859

_ شاهرخ جان؟

صدای ترسیده ی سام بود

سرم را بالا گرفتم

کت شلوار شیکی به تن داشت و کروات بسته بود

مردمک های لرزانش خیره ی لوکان بود

دهانش مثل ماهی از آب بیرون مانده تکان می خورد اما

صدایی نمی آمد

احساس می کردم حتی نمی تواند به درستی نفس بکشد

انگار با دیدن برادرش دستگاه تنفسی اش از کار افتاده

چشمانش آنقدر قرمز شده و حالش چنان بد بود که حتی
ساموئل هم توانست تشخیص دهد

آنجلا کنار لوکان زار می زد

یاسر سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را گرفته بود
نورا با صورت خیس از اشک آلا و راشیل را دور نگه داشته بود
من هم توانی برای بلند شدن نداشتم

انگار در این بین فقط ساموئل حواسش به پدرش بود که
دستش را گرفت و به این سمت کشید :

_ نترس شاهرخ جان ... گریه هم نکن ... یادته دلت رو گرگ
خورد؟ از دل تو هم خون اومد ... ببین الان حالت خوب شده و
میتونی راه بری ... لوکان هم حالش خوب میشه

صدای هق هق آنجلا بالا رفت و شانه های یاسر لرزید اما
شاهرخ انگار نمی شنید

بی توجه به سام با قدم هایی سست به سمت برادرش آمد و
بالای سرش ایستاد :

_ لوکان؟!!

صدایش مبهوت بود
هنوز هم باور نکرده بود
برای ثانیه ای پلک بستم
حق داشت باور نکند ... مگر نه اینکه امشب شب عروسی اش
بود؟!!

مردی با لباس دامادی را چه به قبرستان...

کنارش زانو زد

آنجلا سر بلند کرد و با چشم های اشکی اینبار بدون هیچ
کینه ای ، ملتمس خیره ی شاهرخ شد :

_ شاهرخ ... یک کاری کن ... لطفا

شاهرخ اما نمی شنید

من هم چند سال قبل زمانی که جسم بی جان یاشار را در
آغوش کشیدم صدای کسی را نمی شنیدم

بی توجه به ما سر لوکان را در آغوش کشید :

_ لوکان؟ داداش؟ پاشو

واکنشی که ندید اینبار صدایش را بالا برد :

_ پاشو میگم ... اومدم ... مهم نیست هرچی اشتباه کنی ...
مهم نیست احمق بازی در بیاری ... مهم نیست کاری که من
میخواهم و انجام ندی ... وقتی برادریم یعنی برادریم

با بغض پیشانی لوکان را بوسید :

_ لعنتی معامله نیست که بگم اگر به حرفم نکنی دیگه
داداشم نیستی ... تو داداشمی ... تا ابد ... تا شاهرخی هست
تو هم باید باشی پسر

چند نفری از میهمان ها را دیدم که پشت سر نورا ایستاده و
کنجکاو به صحنه ی مقابل خیره بودند

زنی همراه دو مرد با عجله جلو آمد

احتمالا پزشک بودند

چند نفری هم با لباس نظامی به طرفمان آمدند

زن به سمت لوکان آمد

احتمالا برای معاینه اما ما می دانستیم دیر شده است...

همه چیز تمام شده بود

یاسر گرفته جملاتی برای زن زمزمه کرد
شاید اینکه دیگر کاری از دستشان بر نمی آید

جمله ی " باید ببریمش " که از دهان یکی از مردهای سفید
پوش بیرون آمد شاهرخ خشمگین فریاد زد :

_گمشین کنار ... دست بهش نمی زنین

ساموئل وحشت زده در آغوشم پرید و سرش را به گردنم
فشارد

همان وزن کمش هم برایم غیرقابل تحمل بود
احساس می کردم هر لحظه ممکن است از پشت سر زمین
بخورم

یاسر بازویش را از پشت سر کشید :

__ پاشو رئیس

شاهرخ کنار گوش لوکان جملاتی زمزمه میکرد که به گوش
هیچ کدامان نمی رسید

یاسر دوباره شانه اش را کشید :

__ بلندشو رئیس ... بذار کارشون رو بکنن

صدای گریه های آنجلا بالا رفت

ساموئل محکم تر گردنم را چنگ زد

یاسر به زور شاهرخ را از جا بلند کرد

انتظار داشتم با او درگیر شود اما سرش را روی شانه اش

گذاشت و سکوت کرد

پارت 860 : #پارت_860

* * * * *

هیچ زمان در تصوراتم نمی گنجید شبی همگی در عمارت
کنار هم جمع شویم و صدایی از کسی بلند نشود

آنجا باشد و شاهرخ توجهی نکند

یاسر باشد و با بدجنسی طعنه نزند

نورا باشد و با شیطننت از گذشته حرف نزنیم

حتی صدایی از ساموئل ، آلا و راشیل هم به گوش نمی رسد

با خودم حساب کردم

چند ساعت گذشته است؟

نمی دانستم ...

تنها می دانستم زمانی که از آن سالن نحس بیرون زدیم هوا
هنوز روشن بود و حال آسمان به تیرگی می زد

آنا روی کاناپه به خواب رفته بود

آرایش چشمانش روی گونه هایش ریخته بود و موهایش
نامرتب بود

هاله قرمزی اطراف پلک هایش به چشم می خورد و بعضی
اوقات در خواب ناله می کرد

زمان برگشت آنقدر بلند و وحشتناک زار زد که هر لحظه
احتمال می دادیم شاهرخ از خشم و غصه منفجر شود
یاسر بدون مشورت با ما دو قرص آرام بخش قوی در دهانش
گذاشت و مجبورش کرد قورت دهد

سرم در حال انفجار بود

صدای خنده های لوکان در گوشم می پیچد

صدای شلیک گلوله و بعد همه جا در سکوت فرو می رفت
صدای گرفته ی یاسر به زور به گوشم رسید :

__ برو پیش رئیس

به راه پله ای که زمان آمدن شاهرخ از آن بالا رفت و دیگر
پایین نیامد خیره شدم :

__ در و قفل کرده

__ باز می کنه

__ نمی کنه...

__ برای تو باز می کنه

نگاهش کردم

رنگ پریده بود و احساس می کردم تمام مدت بغض دارد
بغضی که بعید می دانستم مقابل ما شکسته شود

از جا بلند شدم

آلا همانطور نشسته گردنش را به شانه ساموئل تکیه داده و به
خواب فرو رفته بود

ساموئل اما بداخلاق با ابروهای درهم فرو رفته سرجایش
نشسته و مثل همیشه شیطننت نمی کرد

خم شدم تا آلا را در آغوش بکشم که با اخم دستم را کنار زد :

_بیدارش نکن

بی حال لبخند زدم :

_ شونت درد میگیره قربونت برم

صدایم خش دار بود اما تلاش کردم صورتم عادی به نظر برسد
دست به سینه سر بالا انداخت :

_ درد نمیگیره ... من تا صبح اینجا میشینم ... بیدارش نکن

با غم پیشانی اش را بوسیدم و چشم بستم
قطره های اشکم میان موهایش فرود آمد

پسرک بدعنقم مهربانی خرج خواهرش می کرد
بهتر ... حالا که دیگر لوکانی نبود یک نفر باید حواسش به
مهربانی هایی که با لوکان زیر خاک فرو می رفت باشد

راشیل با لب های برگشته در آغوش نورا خیره ام بود
با چشمان اشکی خندیدم تا بیشتر از این حال بچه ها را بهم
نریزم :

_ میذاریمش تو تختش ... تو هم پیشش بخواب باشه؟

با رضایت که سر تکان داد آلا را آغوش گرفتم و به سمت
اتاقش بردم

پارت 861 : #پارت_861

آلا را با احتیاط روی تختش گذاشتم و پتوی بنفش رنگ را تا
زیر گردنش بالا آوردم

ساموئل کنار آلا روی تخت خوابید

آنقدر ریز بود که بدون زحمت روی تخت کوچک جا شد

آلا گیج چشمانش را باز کرد :

_ مامی؟

موهایش را از جلوی چشمش کنار زدم :

_ جانم؟

آرام و خواب آلود زمزمه کرد :

_ لوکان مرده؟

وارفته گوشه ی تخت نشستم

ساموئل نگاهش کرد :

_اگر یکم دیگه بزرگ شیم دیگه رو این تخت جا نمیشیم

نفسم را بیرون فوت کردم و زبانم را بین دندان هایم فشردم تا
بغض نکنم

ساموئل کنجکاو نگاهم کرد :

_شاهرخ جان می تونه یک تخت بزرگ بگیره نه؟

_فکر کنم می تونه...

نورا راشیل را روی تخت ساموئل گذاشت :

__ من هستم پیششون

بی حال سر تکان دادم و در اتاق را با احتیاط بستم
به سمت اتاق خودمان رفتم و سعی کردم به اطراف خیره
نشوم

جای جای این عمارت خاطراتی از لوکان را زنده می کرد

دستگیره در را پایین دادم و در کمال تعجب در باز شد
قفل نبود...

نگاهی به فضای اطراف انداختم

تخت مرتب بود

باد که پرده ی تراس را حرکت داد نگاهم به آن سمت کشیده
شد

در تراس برخلاف همیشه نیمه باز بود

جلو رفتم

صندلی و میز گرد چوبی وسط تراس خالی بود

نگاهم به پایین کشیده شد :

_ شاهرخ؟

عکس العملی نشان نداد

بالا تنه اش برهنه بود و حوله ای دور کمرش بسته بود

غمگین جلو رفتم :

_ حموم بودی؟

بازهم جوابی نداد

مردمک های چشمش به آسمان خیره بود

دستم را روی شانه اش گذاشتم و ثانیه ای بعد با ترس انگشت
هایم را از پوست یخ زده اش عقب کشیدم :

_ صبح رفتی حمام؟ از اون موقع اینجا نشستی؟

اینبار منتظر جواب شنیدن نشدم
می دانستم پاسخی جز سکوت دریافت نمی کنم :

_ پاشو ... بریم تو

باز هم واکنشی به حرف هایم نشان نداد
بی توجه به اخم های دره و صورت سردش دستم را زیر بغلش
گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم :

_ پاشو ... لطفا

توجهی نکرد

دوباره تلاش کردم اما نمی شد

نمی توانستم

_ نمی تونم ... خودت باشو

نگران دستم را روی گونه ی یخ زده اش کشیدم :

_ لطفا عزیزم

نگاهم نکرد :

_ خوبم

صدایش سرد بود

بدون هیچ احساسی اما خش دار و گرفته

هنوز هم موهایش رطوبت داشت

سعی کردم دست های مردانه اش را میان دستانم بگیرم و گرم کنم اما فایده نداشت :

__بریم تو ... لطفا

انتظارش را نداشتم اما بدون مخالفت دستش را روی زمین گذاشت و آرام بلند شد

بازویش را کشیدم و در تراس را بستم

پتوی روی تخت را روی شانه های سردش انداختم و بغض کرده از حال وخیمش بلند به خودم دلداری دادم :

__خوب میشه ... خوب میشه

پارت 862 : #پارت_862

سشوار را به برق زدم و روی موهای سردش تنظیم کردم

بی حال سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود :

_پیداش می کنم ...

جواب ندادم

باد سشوار را روی گوش هایش گرفتم

مطمئن بودم با این حال تب می کند

_آتیشش می زنم ... زنده زنده میسوزونمش

صدایش بی حال بود

سرد و کم جان

_ بهم گفت بیا ... دیشب گفت بیا ... نصفه شب زنگ زد ...

خواهش کرد تنه‌اش ندارم

انگشت‌هایم را نوازش وار میان تارهای مویش کشیدم

زیر لب تکرار کرد :

_ کاش می رفتم ... کاش باهات می اومدم

سشوار را کنار گذاشتم

روی تخت نشسته و من کنار تخت بالای سرش ایستاده بودم

سرش را در آغوش گرفتم :

_ گریه کن

گرفته بینی اش را بالا کشید :

_ می خوام تنها باشم

_ گریه کن

_ نمی خوام ... برو بیرون صحرا

سرش را به شکمم فشردم :

_ گریه کن برادرت مرده ... می شنوی شاهرخ؟ گریه کن

موهایش را چنگ زد و بیچاره وار نالید :

_ نمی تونم

_ دیگه بر نمی گرده ... لوکان مرده ... روز عروسیش ... کت
شلوار دامادی تنش بود ... دیگه هرگز نمی بینیمش

احساس کردم پیراهنم خیس شد
اشک هایم روی گونه هایم روان شد :

_ وقتی یاشار مرد دوست داشتم یک اتاق خالی داشته باشم و
اونقدر گریه کنم تا خالی بشم ... از غم ... از نفرت ... از دلتنگی

شانه هایم می لرزید
امشب ضعیف بود ... تنها و دلتنگ
با احتیاط روی تخت خواباندمش

بازویش را روی چشمانش گذاشت و گرفته زمزمه کرد :

_توی قفسه کنار آکواریوم یک بطری هست ... برام بیارش

_نخور ... برات مسکن میارم ... صبح نمی تونی بیدار بشی

_اگر نمیاری خودم پاشم

کنارش دراز کشیدم

گوشه ی پلکش خیس بود ...

_فردا سر درد داری

_به جهنم

_ نمی تونی بیدارشی

_ مهم نیست

موهایش را نوازش کردم و آه کشیدم :

_ نمی خوای برای آخرین بار ببینیش؟

بی توجه به سوالم پرسید :

_ منتظرم بود؟

بود ...

در تمام مراسم نگاهش دنبال برادرش بود

_ بود

_ اما نیومدم ... از خودم بدم میاد

_ اما می خواستی بیای ... لوکان می دونست که میای ...

مطمئن بود که میای

بینی اش را بالا کشید

سرم را روی سینه اش گذاشتم و همراهش تا صبح در سکوت

بیدار ماندم

پارت 863 : #پارت_863

صبح شد ...

خورشید بیرون آمد و ماه رفت

نه من برای ثانیه ای چشم روی هم گذاشتم و نه او

زیرچشمی خیره ی ساعت شدم

چشمانم از بی خوابی می سوخت

آرام صدایش زدم :

_ شاهرخ؟

جواب نداد

دستم را نوازش وار روی سینه اش کشیدم :

_ عزیزم؟

بازویش را از روی چشمانش برداشت و گرفته زمزمه کرد :

_ ساعت چنده؟

جوابش را دادم

بی جان از جا بلند شد و گوشه ی تخت نشست

موهایش را چنگ زد

دستم را روی دستش گذاشتم :

_ دیر میشه

_ مهم نیست ... باید دوش بگیرم

کنارش نشستم :

_ موهاش هنوز نم داره

سرگردان از جا بلند شد :

_باید فکر کنم ...

مخالفت نکردم ... گیج و ناراحت بود :

_برای لباس آماده می کنم

سرتکان داد و به سمت حمام رفت

دکمه های پیراهن مشکی رنگش را خودم بستم و کمکم
کردم کت مشکی را تن کند

دستی به موهایش کشید و به سمت در رفت:

_بچه ها رو نیار

_ آلا باید...

میان حرفم پرید :

_ نه! نیار ... هیچ کدوم رو ... نورا بمونه پیششون

آنقدر صدایش عصبی بود که مخالفت نکردم

آنجلا برخلاف او آرام بود

انگار دوباره آرام بخش مصرف کرده که در خودش فرو رفته
بود

دوست های لوکان آمده بودند

بادیگاردهایی که خیلی هایشان مدت ها بود برای شاهرخ کار
نمی کردند

آشپزی که چندسال پیش در عمارت کار می کرد و بخاطر
ازدواج مجددش از کار انصراف داده بود
شلوغ بود ...

اگر شاهرخ نبود جلو نمی رفتم
من از این فضا نفرت داشتم
از این صدای گریه ها
از این جو سرد و ناراحت
از اشک و بغض و آه

دوست داشتم دور از جمعیت بایستم و برای دومین باری که
برادرم را از دست دادم عزاداری کنم اما شاهرخ ...

کنارش ماندم و او انگار به این ماندن دل خوش بود که بدون
اینکه نگاهم کند دستم را گرفت

دندان هایش را روی هم می فشرد و فکش منقبض شده بود
برخلاف آنجلا ، شاهرخ جلو نرفت

چندقدمی ایستاد و خیره نگاه کرد و در آخر برای ثانیه ای
روی زانوهایش نشست و مشتی خاک برداشت
عمیق بو کشید و بعد بدون توجه به ما به سمت ماشین رفت

پارت 864 : #پارت_864

روز هاست که درست و حسابی با شاهرخ حرف نزدم
نه اینکه نباشد یا جوابم را ندهد نه
اما شاهرخ همیشگی نیست
صبح زود از عمارت بیرون می زند و تا زمان شام بر نمی گردد
حرف هایمان به حداقل رسیده

آلا زیادی از لوکان می پرسد

برخلاف انتظارم مرگ از نظر بچه ها به دردناکی چیزی که من
فکر می کردم نبود

از نبودش دلتنگ و ناراحت است اما سعی می کند بهانه گیری
نکند

اینکه الان کجاست ، چه می خورد ، چه می پوشد و کی برمی
گردد و یا اینکه ما چه زمانی می بینیمش سوال هایی بود که
روزهای اول خاکسپاری چندین بار توسط آلا و ساموئل
پرسیده می شد

کم کم می فهمم حداقل نیازی نیست زیاد نگران آلا باشم

ساموئل هر لحظه کنارش است و آنقدر ساده و آسان از رفتن
لوکان حرف می زند که انگار مسافرتی چند روزه است

با خودم فکر می کنم کاش شاهرخ هم می توانست حرف های
پسر کوچولوام را باور کند

او اما در خودش است

نیمه شب ها تا دیر وقت روی تراس سیگار می کشد و صبح ها
از خانه فراری ست

ریش هایش کمی بلند شده و فکر و ذکر ساموئل این است که
مثل پدرش ریش بگذارد

تنهایی یاسر را احساس می کنم و بعضی وقت ها فکر می کنم
او هم اندازه ی شاهرخ از نبود لوکان دلگیر است و ضربه می
خورد

با اینکه شاهرخ مانع نمی شود اما آنجلا کمتر برای دیدن آلا
می آید

هر بار افسرده و ناراحت تر است

هر بار بغضی بزرگتر از دفعه پیش دارد و من با خودم فکر می
کنم هیچ وقت دوست ندارم جای او باشم

اینکه آدم بعد از ازدست دادن کسی تازه بفهمد تا چه اندازه
دوستش داشته و بعد حسرت روزهای رفته را بخورد زجرآور
است...

بالاخره زمانی که بیش از یک ماه از نبود لوکان می گذرد
دست به کار می شوم

عقربه ها به عدد نه نزدیک می شوند که بچه ها را زود تر از
همیشه می خوابانم و سوار ماشین می شوم
راننده جلو می آید اما مانع می شوم

امشب می خواهم تنها باشیم ...

تاپ ساده ی سفید رنگی به تن دارم که دو طرفش روی نافم
گره خورده است

دامن بلند آبرنگی و صندل های چند رنگم سادگی تاپم را
جبران می کند

بعد از مدت ها آرایش کرده و به موهایم رسیده ام

آلا و سام هم قبل خواب از سر و وضع جدید و اراسته ام
هیجان زده می شوند و تازه می فهمم من و شاهرخ با این
وضعیت خانه در حقشان ظلم می کنیم

روبروی شرکت می ایستم ... اضطراب دارم

این روزها کم حوصله تر از قبل است و می ترسم عکس العمل
خوبی نشان ندهد

به سمت آسانسور می روم

شرکت زیادی خلوت است و می دانم به جز شاهرخ ، کمتر

کسی تا دیر وقت می ماند

منشی اش با دیدنم بااحترام سر تکان میدهد

اجازه نمی دهم خبر دهد و در اتاق را باز می کنم

با دیدنش لبخندم کمرنگ می شود

پشت میز نشسته و آنقدر در خودش است که حتی متوجه

حضورم نمی شود

کت تنش نیست و آستین های پیراهن مشکی رنگش تا آرنج

تا خورده

آرام جلو می روم ، خم میشوم و از پشت سر دست هایم را

دور گردنش حلقه می زنم

دستش را روی دستم می گذارد :

_ کی اومدی؟

دلتنگ سرم را در گردنش فرو می برم :

_ الان

_ منشی چرا خبر نداد؟

زیر چانه اش را می بوسم :

_ من خواستم

سکوت می کند و من ادامه می دهم :

__ منم باید برای ورود اجازه بگیرم؟

" نه " آرامی زمزمه و دست هایم را از دور گردنش باز می کند
:

__ بشین

به جای نشستن دستش را می کشم :

__ نه ... وقت نداریم ... پاشو

بی حوصله خیره ام می شود :

__ کجا؟

بی توجه به چشمان بهانه گیرش لبخند میزنم :

_ دارم برای شام دعوت می کنم !

پارت 865 : #پارت_865

بدخلق با لپ تاپش مشغول می شود :

_ باشه یک وقت دیگه

سعی می کنم لبخندم کمرنگ نشود :

_ ساعت نزدیک دهه ... پاشو دیگه ... بقیش بمونه فردا

صدایش بدون انعطاف است :

_ گفتم نه ... سر به سرم نذار صحرا ... خودت میدونی چه قدر
بی حوصله

کوتاه نمی آیم
بخاطر خودم ...
بخاطر بچه هایم ...
بخاطر خودش!

_ فقط شام می خوریم ... می تونم منتظر بمونم تا کارات تموم
بشه بعد بریم

حتی نگاه هم نمی کند :

_ برگرد عمارت

دندان هایم را روی هم می فشارم :

_ با نورا میرم ... اگر نمی خوام نیا اما شب و زودتر برگرد ...
آلا بعضی وقتا نصفه شب بیدار می شه

با اخم نگاهم می کند :

_ برای چی بیدار میشه؟

ناخواسته پوزخند میزنم :

_ چون کابوس می بینم

_ چرا بهم نگفتی؟

موبایلم را از روی میز برمیدارم و بلند می شوم :

_ چون یک ماهه حوصله ی کسی و نداری ... درست مثل
همین الان

به سمت در که می روم صدایش بلند می شود :

_ با کی اومدی؟ یاسر همراهته؟

_ تنها

سرد می گوید:

_ برمی گردی عمارت

بی توجه در را باز می کنم که صدایش بیش از حد معمول بالا
می رود

نگاه زیرچشمی منشی را روی خودم احساس می کنم :

_ با تو دارم حرف میزنم ... رو اعصاب من راه نرو صحرا ...
کجای حرفم نامفهوم بود؟ میری عمارت ... دیگه هم مثل بچه
ها با لجبازی تنها بیرون نمیزنی ... دردسر نمی خوام مفهومه؟

در را با تمام توان به هم می کوبم طوری که از صدایش منشی
از جا می پرد

بی توجه به او بیرون میزنم

چند دقیقه بعد با حرص و بغض در ماشین نشسته و سعی می
کنم درکش کنم

سرم را روی فرمان می گذارم و عمیق نفس می کشم که در
جلو باز می شود

متعجب خیره اش می شوم

کلافه چنگی در موهایش می زدند :

_ راه بیوفت دیگه ... مگه قرار نبود شام بدی؟

دلخور زمزمه می کنم :

_ گفתי نمیای

پشیمان پوف می کشد :

_ تند رفتم ...

خیره نگاهش می کنم که اخمو مثل گذشته با انگشت اشاره
روی شقیقه ام می کوبد ... آرام و نمایی :

_ منتظر معذرت خواهی نباش دختر ... حالم بجنب ...
گرسنه

با لبخند پایم را روی پدال گاز میفشارم :

_ کجا برم!؟

متاسف سر تکان می دهد :

_ حتی جاهم رزرو نکردی ... با کدوم اعتماد به نفس شاهرخ
خان و دعوت کردی؟

متعجب می خندم

ازینکه سعی می کند پا به پایم بیاید و همراهی کند خوشحالم
:

_ میرم سمت هتلی که قبلا می رفتیم

بدخلق جواب می دهد :

_ باید از قبل رزرو می کردی ... اون اتاقی که می خواهی پره
می خندم ...

حق با اوست

" اکالیپتوس " جا ندارد و او حتی از ماشین پیاده نمی شود تا
با دیدنش شاید راضی شوند و اتاق را خالی کنند

از خودخواهی و سبک زندگی که شاهرخ به آن عادت کرده
خجالت زده لب می گزم و در طرف او را باز می کنم :

__ پیاده شو

کمرنگ می خندد :

__ پر بود نه؟

__ میریم ساحل

بدون مخالفت پیاده می شود و لحظه آخر طعنه می زند :

__ یک بار قراره شام بدی ... ساعت یازده شب شد اما هنوز

جایی پیدا نکردی

محل نمی دهم

در ماشین را قفل می کنم دستش را به سمت ساحل کنار
هتل می کشانم

پارت 866 : #پارت_866

خندان صندل هایم را از پا در می آورم
چپ چپ نگاهم می کند :

_شیشه میره تو پات ... بیوش نزدیک آب در بیار

سرعتم را بالا می برم اما قبل ازینکه دور شوم بازویم را چنگ
می زند و میان انگشت هایش می فشارد :

_بپوش ... باز نمی تونم تا ماشین بغلت کنم

کج خلقی نمیکنم

صندل هایم را می پوشم و انگشت هایم را میان انگشت هایش
سر میدهم

صدای آب روحم را نوازش می کند :

_دلم برات تنگ شده بود

جوابم را نمی دهد

تنها سرش را به سمتم برمیگرداند و طولانی و عمیق موهایم
را بو می کشد

انگار او هم اینگونه دلتنگی اش را فریاد می زند

با دیدن پسر جوانی که پشمک های سفید صورتی به دست
دارد می خندم

شاهرخ با لبخند کمرنگی با تاسف سر تکان می دهد و راهش
را به آن سمت کج می کند

نیم ساعت بعد روی شن ها کنار آب نشسته و دست هایش را
دو طرفش رو زمین تکیه داده است

من اما با بی خیالی دراز کشیده و همانطور که سرم را روی
پایش گذاشتم ، پشمک می خورم و به هتل روبرویمان خیره
می شوم :

_ شاهرخ؟

جوابی نمی دهد و دستش را میان موهایم فرو می برد :

_ من و ساموئل و آلا یک تصمیمی گرفتیم!

گوشه چشمش چین می خورد و بازهم جوابی نمی دهد

_ آلا باید سال دیگه بره مدرسه ... منم از بیکار موندن خسته
شدم

در سکوت انگشت هایش را میان تارهای موهایم حرکت می
دهد و من محتاط ادامه می دهم :

_ سام از آمریکا براش گفته ... اونام دوست دارن

برخلاف انتظارم آرام است ...
بدون خشونت می پرسد :

_ چی و؟

_ که بریم آمریکا

مکشی می کنم و ادامه می دهم :

_ برای همیشه

خسته آه می کشد و همانطور که پایش زیر سرم است عمود بر
من دراز می کشد :

_ باید کارا رو ردیف کنم

هیجان زده می نشینم
دستش را زیر سرش قلاب کرده و به آسمان خیره است

_ می ریم؟!

_ میریم ...

__ برای همیشه؟

__ برای همیشه

بغض کرده می خندم

اینبار کنارش دراز می کشم و سرم را روی سینه اش می
گذارم :

__ عمارت و بفروش ... شرکت و زمین هارو هم

__ از شر همه اش خلاص می شم

__ اونجا چی؟!

گوشه لبش کش می آید و دوباره شروع به بازی با موهایم می کند :

_ برای اونجا روی تو حساب کردم ... یک شرکت کوچیک
تاسیس می کنم ... امیدوارم اینقدر که میگی از طراحی حالت
باشه و گرنه ورشکست می شیم!

بلند قهقهه می زنم و بچگانه سر تکان می دهم :

_ قول میدم سال دیگه بهم افتخار می کنی!

مردانه می خندد :

_ امیدوارم ...

نگاهم به طبقات به هتل می افتد

فقط یک طبقه تراس داشت

یاد روزی می افتم که در تراسش را باز کردم ، با زمین شیشه
ای مواجه شدم و از ترس به چه حالی افتادم
خیره به هتل زمزمه می کنم :

_اسمش رو بذاریم اکالیپتوس

نگاه او هم به سمت هتل کشیده می شود :

_ربطی به کارمون نداره

بی تفاوت شانه بالا می اندازم و پشمک دستم را به سمت
دهانش می گیرم :

_مهم نیست ... برای من پر از حس خوبه

سرش را تکان می دهد و با لب هایش پشمک را از دستم می
گیرد

سرم را در گردنش فرو می برم :

_ همه چیز خوب میشه

خودش را کمی جابه جا می کند

سرم را بالا می کشد و مثل من زمزمه می کند :

_ هیچ وقت همه چیز خوب نمیشه ... این ما هستیم که قوی
تر می شیم

لب هایم را روی لب هایش می گذارم

بلافاصله موهایم را چنگ می زند و با دست دیگر بیشتر به
خودش میفشاردم

پارت 867 : #پارت_867

* * * * *

ياسر با اخم هاى درهم با مداد در دستش روى ليست خط زد :

_ کارای واگذاری شرکت انجام شده اما باید هشت ماه ديگه
برگردين

شاهرخ خونسرد چمدان آبی رنگ کوچکی که ساموئل در
تلاش بود دنبال خودش بکشد را بلند می کند :

_ نیازی نیست کاراشو اینترنتی انجام می دم

یاسر کلافه نگاهش کرد :

_ رئیس دارم میگم باید بیاین ... نمی شه اینترنتی

نگاهی به لیستش انداخت و ادامه داد :

_ سوله ها و انبار هم فروختم ... اما برای شرکت حتما باید

برگردین چند روزی

شاهرخ خشک تکرار می کند :

_ می تونم اینترنتی انجامش بدم ... تموم؟

با لبخند سویشرت آلا را دور کمرش بستم :

_ اما اگر دلت تنگ میشه می تونی هشت ماه دیگه تو بیای

چشم غره ای رفت

بعد از این همه مدت هنوز هم حس می کنم با من لج است :

_ همین کارو هم می کنم

نورا محکم در آغوشم کشید :

_ قول بده زود زود بیای

تلخ خندیدم و خیره ی عمارتی شدم که از همیشه خلوت تر
است :

_ فکر نمی کنم نورا ... احساس می کنم هربار پام رو تو این
شهر میذارم قراره اتفاق بدی بیفته

غمگین لبخند زد :

_ شاید بعدها نظرتون عوض شد ... شاید دلتون تنگ شد

نفسم را محکم بیرون فرستادم و سرتکان دادم :

_ شاید ...

راشیل را بوسیدم

دستم را که به سمت یاسر دراز کردم چپ چپ نگاهم کرد :

_ میام فرودگاه

شاهرخ بلافاصله تاکید کرد :

_تنها میریم

یاسر دستش را توی دستم گذاشت :

_امیدوارم حداقل اونجا آروم بگیری

بی توجه به اخم های درهمش کوتاه خندیدم

از زمانی که شنید پیشنهاد رفتن را من دادم لحظه ای اخم

هایش را برایم باز نکرده است

شاهرخ به مرد های جلوی در اشاره زد تا چمدان ها را به

ماشین منتقل کنند :

_ حواست به اون دختره باشه ... سر بزن بهش و اگر دکترش
چیزی گفت بهمون بگو

میدانم منظورش آنجلاست
ياسر با احترام سر تکان داد :

_ احتمالا تا چند روز ديگه مرخص ميشه

شاهرخ ساموئل را در آغوش گرفت تا با باز شدن در به سمت
باغ نرود :

_ هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده ... هر اتفاقی! سعی کنید به
کسی اطلاعات ندید ... این که کجا رفتم یا قصد برگشت ندارم

بی توجه به آن ها به سمت راه پله رفتم
شاهرخ صدایم زد

بدون اینکه برگردم گفتم :

_ برمی گردم

از پله ها بالا رفتم

خودم را می بینم ...

یاشار گفته شاهرخ خان برای پیدا کردن مدارکش دنبال کسی
ست و من با زور به اینجا آمده ام ... پایین پله ها ایستاده ام و
منتظرم یاسر اجازه دهد داخل شوم

از میان راهرو گذشتم

صحرا با چاقوی ضامن دار به سمت یاسر حمله و از کنارم دوان
دوان فرار کرد

کاش می شد فریاد بزنم نرو ... یاسر پایین پله ها گیرت می
اندازد و دوباره به اتاق شاهرخ برمیگردد ..

او اسلحه را روی پیشانی ات میگذارد و می خواهد انتخاب
کنی ... یا به عمارت خالد می روی و یا مرگ انتطارت را می
کشد!

جلو تر رفتم

در اتاق ها برخلاف همیشه کاملاً باز بود
صحرا پشت میز شاهرخ نشسته و با شیطننت صبحانه اش را
می خورد

در نگاه دیگرم بازهم آنجاست

اینبار با لباس خواب قرمز رنگ خیسی روبروی شاهرخ
ایستاده و میخواهد در عمارت بماند ... با پوشه ی زرد رنگ از
عمارث خالد برگشته!

در یک لحظه هزاران صحرا اطرافم را میگیرد
شاهرخ سر یکی را با بی رحمی در آکوارיום فرو برده و تهدید
می کند

آن یکی روی تخت است و توسط شاهرخ بوسیده می شود
یکی از صحراها جلوی آینه برای قرار شامی با شاهرخ آرایش
می کند

با بغض خندیدم
در را بهم زدم
صحرائی کنارم ایستاده
صورتش از اشک خیس است
آلا تب کرده و شاهرخ رضایت نمی دهد حتی نگاهش کند

به سمت راه پله برگشتم
صحرا همراه لوکان به موضوعی می خندند
صحرائی دیگر با عصابنیت پله هارا طی می کشد
همراه لوکان مست کرده ، شاهرخ خشمگین است و مجبورش
کرده کل خانه را تمیز کند

در این شهر

همه جا صحراست ...

همه جا شاهرخ خان است ...

همه جا یاشار و لوکان است ...

شاهرخ پایین پله ها خیره نگاهم می کند

بغض کرده به سمتش دویدم

دست هایش را باز کرد و در آغوشم کشید

از باغ گذشتیم

باغی که روزهای تابستان لوکان ، آلالی چندماهه را کنار

استخرش بازی می داد

ماشین راه افتاد و من خیره به فضای بیرون بودم

جای جای این خیابان ها یادآور یاشاد است

چند ساعت بعد سوار هواپیما شدیم

مبدا اینجاست ...

شهری آشنا ، فراری از خاطرات

مقصد سیاتل است ...

شهری غریب ، به دنبال آرامش

پارت 868 : #پارت_868

* * * * *

چشمانم بسته بود و کسی بازوی برهنه ام را نوازش می کرد

گیج لبخند زدم اما پلک هایم را باز نکردم

بوی سیگارش در فضا پیچیده بود

نوازش وار انگشتش را از روی بازویم به سمت گردنم کشید :

_ تو که بیداری چرا چشمت رو روی هم فشار میدی؟

لبخندم گسترش یافت اما باز هم پلک هایم را باز نکردم
پشت دستش را از روی گردنم پایین کشید و تا سینه ام ادامه
داد :

_ پاشو

خندیدم

بوسه ریزی روی پوست گردنم زد :

_ باز کن چشمت رو میگم

آرام چشمانم را باز می کنم

روی بدنم خیمه زده و با جدیت خیره ی چشمانم است
دستانم را در هوا کش می دهم :

_صبح بخیر

جوابم را نمی دهد ، در عوض سرش را پایین می آورد و لب
هایم را کوتاه می بوسد
جدا که می شود خواب آلود می خندم :

_بچه ها خوابن؟

اخم هایش درهم فرو می رود :

_اون مردک اومد دنبالشون

با خنده لب می گزم :

_ گذاشتی با سامر برن؟

اخم هایش عمیق تر می شود و دستش را بالا می آورد
روی مچش جای دندان های کوچکی قرمز شده :

_ نه اما وقتی می خواستم در و تو صورتش ببندم ساموئل
دستم و گاز گرفت

دوباره می خندم و دستم را دور گردنش حلقه می کنم :

_ مثل باباش زورگوئه

سرش را در گردنم فرو می برد و عمیق بو می کشد :

_ یک بچه دیگه می خوام ... که خودمون بزرگش کنیم ... از
اولین لحظه ... تمام دقیقه های بزرگ شدنش کنارش باشیم

خمار از گرمی لب هایش روی گردنم ، بدون مخالف موهایش را
چنگ می زنم که با بدجنسی عقب می کشد :

_ اما دیگه حوصله ونگ ونگ ندارم ... همین که این دوتا
جونور و بزرگ کنیم بسه

از روی تخت پایین می رود و من می خندم
درکش می کنم

انگار تازه بچه دار شده است! در این خانه نه خبری از
خدمتکار هست و نه بادیگاردی پیدا می شود

مجبور است بچه ها را حمام ببرد ، زمان بهانه گیری آرامشان
کند و حتی نیمه شب ها که از خواب می پرند تختمان را با آن
ها شریک شود!

با صدای زنگ موبایلم صفحه را جلوی چشمم می گیرم و با
دیدن اسم نورا با لبخند دستم را روی دکمه سبز می کشم

با دیدن صورت بزرگ یاسر ترسیده جیغ می کشم و موبایل را
می چرخانم

صدای قهقهه های نورا از پشت موبایل به گوش می رسد

تیشرتی به تن می کنم و با اخم موبایل را روبرویم می گیرم
چشم غره ای به یاسر که با نیشخند تماشا می کند می روم
و رو به نورا می پرسم :

_ چه خبرا؟

یاسر عقب می رود :

_ بگو گوشی و بده رئیس

می دانم بعضی اوقات به نورا و راشیل سر می زند
از آنجلا هم غافل نمی شود و تمام کارهای شاهرخ را پیش می
برد

نورا بی توجه به او ذوق زده دوربین را سمت خودش
میچرخاند :

_ ببینم لباست رو

خواب آلود می خندم :

_ عکس فرستادم از مراسم براتون که

بینی اش را چین می اندازد :

_ کدوم مراسم؟ سامر ، رابرت و ژانت ، اون دکتره و دوتا
وروجکتون ... به این میگی مراسم؟

دوباره می خندم

خوشحال ، با آرامش و آسوده

_ خیلی خوش گذشت ... جات خالی

_ دوربین و بگیر رو لباس

با اکراه از جا بلند می شوم و در کمد را باز می کنم

کاور لباس عروس ساده ی سفیدرنگ را با لبخند مقابل
دوربین می گیرم :

_ایناهش

یک هفته بعد از رسیدنمان طبق خواسته شاهرخ مراسم
کوچکی گرفتیم
دوباره اخم می کند :

_خیلی سادست ... اما خب تو عکسا خوشگل شده بودی

صدای شاهرخ را که از بیرون می شنوم لب می گزم :

_من میرم ... عصر زنگ میزنم

به غرغره‌هایش اعتنایی نمی‌کنم و موبایل را روی تخت پرت
می‌کنم

از اتاق که بیرون می‌زنم می‌بینمش
با بالاتنه برهنه کلافه در آشپزخانه می‌چرخد :

_قهوه رو پیدا نمی‌کنم

قهوه را از کابینت بالایی دستش می‌دهم و او پوف می‌کشد :

_می‌گم یکی بیاد اینجا رو تمیز کنه ... همه لباسام کثیفه

دستانم را دور گردنش حلقه می‌زنم :

_من حلش می‌کنم

موهایش را چنگ می زند :

_ باید برم دنبال کارای شرکت

_ کی شروع به کار می کنه؟

دستش را دور کمرم حلقه می زدند :

_ اگر همه چی درست پیش بره دیگه کاری نمونده

لب هایم کش می آید

شرکت کوچکی است و در برابر شرکت سابق شاهرخ حتی به

چشم هم نمی آید اما برایم اهمیتی ندارد

برای من پر از حس خوب و آرامش است...

سرم به سینه اش می چسبانم :

_ وقتی تموم شد یک جشن بگیریم؟

موهایم را نوازش می کند :

_ ما که کسی و اینجا نداریم

_ مهم نیست ... چندتا از شرکت هایی که وقتی پیش سامر
بودم باهام کار می کردنم دعوت می کنم ... برای کارمونم خوبه

بینی ام را آرام گاز می گیرد :

_ داری مشتری های سامر و میزدی؟!

_ یک همچین چیزی

کمرم را می فشارد و سکوت می کند
خیره نگاهش می کنم :

_ شاهرخ؟

_ جان؟

_ تو از اینکه اومدیم راضی هستی؟ حس می کنم کلافه شدی

سرم را دوباره به سینه اش می چسبانند و محکم زمزمه می
کند :

_ راضیم ... تو؟

پلک هایم را روی هم می گذارم

آغوشش گرم است :

_ منم راضیم

پارت 869 : #پارت_869

به سمت میز روبروی یخچال کشاندم

پشت میز نشستم و او با اخمی ناشی از دقت قهوه درست کرد

با لذت نگاهش کردم

فنجان قهوه را که روبرویم گذاشت بدون مقدمه پرسیدم :

_ شاهرخ؟

خیره نگاهم کرد

آرام ادامه دادم :

_ اون مرد و پیدا کردین؟

_ کدوم مرد؟

لبم را با زبان تر کردم :

_ قاتل لوکان

عضلات صورتش سخت شد و ابروهایش درهم فرو رفت

سکوت کرد

می دانستم از این بحث و صحبت درباره ی آن ماجرا زجر می
کشد اما چاره ای نبود
جوابش برایم اهمیت داشت!

دوباره محتاط پرسیدم :

_شاهرخ؟

فنجان قهوه را روی میز کوبید :

_نمی خوام دربارش حرف بزنم

_فقط یک کلمه بگو ... می خوام بدونم لطفا

از جا بلند شد :

_ مرده !

واررفته پرسیدم :

_ تو کشتیش؟

سر تکان داد :

_ نه

به سمت اتاق رفت

قهوه ام را دست نخورده رها کردم و دنبالش رفتم :

_ تو نکستی؟

_ چرا برات مهمه؟!

نگاهش کردم

شلوار مردانه ی شیک سرمه ای رنگ را بالا کشید و با
کمربندش مشغول شد

_ برام مهمه چون یک قول و قراری باهم داشتیم

خونسرد ادکلن مردانه را از جلوی آینه برداشت :

_ قول و قرارمون درباره قاتل برادرم و کسی که بچم رو به اون
روز انداخت صدق نمی کنه

با جدیت نگاهش کردم :

_ کشتیش؟

ادکلن را روبروی آینه کوبید :

_ گفتم نه!

_ پس کی؟

_ یاسر کشتش ... البته در اصل خودش مرد ... دنبالش بودن

که ماشینش چپ کرده

با بدبینی نگاهش کردم :

__ تو دستور دادی؟

ریلکس شانه بالا انداخت و با سرگرمی خیره ام شد :

__ نه اما اگر می دونستم مانع نمی شدم

__ باور کنم شاهرخ از قاتل برادرش گذشت؟

__ نه ! بالاخره منم برنامه های خودم و داشتم اما خب شانس
باهات یار بود ... زودتر خودش به درک واصل شد و باعث شد
سر قول و قرارمون بمونم!

دست هایش را بالا برد و با تمسخر ادامه داد :

__ باور کن از لحظه ای که قرار شد اوضاع تغییر کنه پاکه پاکم!

با حرص دستم را بالا بردم تا در شانه اش بکوبم که مچم را در
هوا چنگ زد و با یک حرکت چرخاند

بی تعادل چرخیدم و از پشت در آغوشش فرو رفتم

با خشونت دندان هایش را روی لاله گوشم کشید :

_ دارم میرم دنبال کارای شرکت ...اما شب زودتر برمی گردم

با ناز زمزمه کردم :

_ خب؟

نفسش را در یقه ام فوت کرد :

_ خب اینکه اول با سامر تماس میگیری ... میگی امشب اجازه
میدیم بچه هارو ببره خورش اما اگر بلایی سرشون بیاد با من
طرفه! بعدش از بیرون غذا سفارش میدی ... درسته که اینجا
خدمتکار نگرفتیم اما مجبور نیستی آشپزی کنی ... این لطف
و به خودت و البته من و بچه ها بکن! بعد از اونم تو کمد و
بین ... یک لباس خواب مشکی رنگ قسمت پشتیش پیدا
میشه ... اون و بپوش و منتظرم باش

مکثی کرد و بعد با بدجنسی ادامه داد :

_ همسر عزیزم !

مستم را در شکمش فرود آوردم و خندیدم
بی توجه به من کتش را پوشید و از اتاق بیرون زد

پارت 870 : #پارت_870

شرکت تازه تاسیس است

نه از تعداد بالای کارکنان خبری ست و نه از شلوغی و ازدحام
شرکت های دیگر

ژانت با کمک رابرت و چند مردی که برای کمک آمدند میز
های پایه بلند گرد را در سالن نسبتا خالی چید
انواع بطری های نوشیدنی را میان یخ قرار داده بودند

لباس تن سام و آلا طراحی سامر بود و آنقدر زیبا در تنشان
نشسته بود که حتی شاهرخ هم نتوانست ایرادی بگیرد

زنی حدودا سی ساله با پوستی روشن بالای سرم ایستاده و در
حال لخت کردن موهایم است

کارش که تمام می شود لبخند می زنم :

_ عالی شد ... بقیش و خودم می تونم

نگاهی به صورتم می اندازد :

_ میخوايد آرايشتون کنم؟

با لبخند سر تکان میدهم :

_ نیازی نیست ... بقیش از دست خودم بر میاد

جواب لبخندم را می دهد و میخواهد از در خارج شود که آلا و
ساموئل می رسند

مجبورش می کنند موهای آلا را گوجه ای بالا سرش ببندد و
موهای بلند سام را هم با کشی مشکی ساده پشت سرش جمع
کند

رژلب کالباسی را روی لبم کشیدم که در اتاق باز شد
ساموئل در آغوشش پرید :

_ سامر بین موهامو

از وقتی آمدیم عادت کرده به اسم صدا بزند و دیگر "بابایی"
نگوید

شاهرخ هم با بدجنسی گرگی که قولش را داده بود هدیه می
دهد

وکتور گفته بود نژادی از سگ هاست و وحشی نیست و می
توانیم در خانه نگه داریم اما سام با ذوق قانع شده بود عضو

جدید خانواده مان گرگ است و احتمالاً یکی از نوادگان سپید
دندان محبوبش!

سامر سرش را بوسید و دستش را به سمت آلا دراز کرد :

__ یکی پشت خطه که می خواد باهات حرف بزنه

آلا کنجکاو موبایل را کنار گوشش نگه می دارد و لحظه ای بعد
آرام می خندد :

__ من خوبم آنجلا

بهت زده به سامر خیره شدم و قبل ازینکه بتواند فرار کند
بازویش را کشیدم :

__ مرخص شده؟

_ آره دو روزه ... می خواست با آلا حرف بزنه

ابرو بالا انداختم :

_ چرا با من و شاهرخ تماس نگرفت؟!

نگاهش را کلافه دزدید و میخواد به سمت در برود که دوباره بازویش را کشیدم :

_ تو باهاش در ارتباطی

عصبی پوف کشید :

_عجب گیری افتادیم ... من خواهرزادتم یا تو؟! باهاش در
ارتباط نیستم ... در حد زنگ

دستم را پایین انداختم :

_در حد زنگم باقی میمونه؟!!

گونه اش را با گوشه ناخن میخاراند :

_نمی دونم

لبخند زدم

ناراحت نیستم ... احساس می کنم اینگونه همه چیز بهتر است
...

آلا می تواند هر از چند گاهی ببیندش

سامر تنها نمی ماند و مهم تر از همه روح لوکان در آرامش
است

آرام صدایش زدم

به چشمانم خیره شد و من ادامه می دادم :

_ عاشقشی؟

مردانه خندید :

_ عشق؟ نه ! فقط حس می کنم اون از دنیای منه ... شاید
کسایی که بتونن درکم کنن زیاد نباشن ... آنجلا یکیشونه ...
خیلی وقته می شناسمش ... باهاش کنار میام و اون عاشقمه

لبخند زدم

برایش خوشحالم

برای آلا و لوکان هم خوشحالم ...

_اون عاشقته ... خیلی خیلی زیاد ... اونقدر که هرگز نتونست
ازت متنفر شه

با غرور خندید :

_می دونم ... به هر حال تجربه نشون داده هرجای این دنیا
باشم آنجلا یک راهی برای عذاب دادن خودم یا عزیزام پیدا
می کنه ... همون بهتر که بیاد اینجا!

چپ چپ نگاهش کردم و او با خنده دست بچه هارا گرفت و از
در خارج شد

روبروی آینه ایستادم

باد پرده ی حریر نباتی رنگ را به حرکت درآورد

آرام زمزمه کردم :

_ لوکان ... اینجایی مگه نه؟

پرده با شدت بیشتری حرکت کرد

با بغض خندیدم :

_ هیچ وقت نتونستم درست ازت تشکر کنم ... بخاطر اینکه
همیشه بودی ... بخاطر اینکه چهارسال آلا رو بزرگ کردی ...
بخاطر نجات جون من و سام

قطره ی اشکی روی گونه ام ریخت

آرام تر ادامه دادم :

_ ممنونم لو ...

در که باز شد سریع صورتم را خشک کردم
سام دستم را کشید :

_ مامی شاهرخ جان عصبانیه ... من و آلا رو پیراهنش ژله
ریختیم ... حالا لخت مونده ... گفت برو پیش مامانت و جلوی
چشمم نیا وگرنه از پاهات آویزونت می کنم جونور

با لبخند از اتاق بیرون زدم
پرده آرام گرفته
باد نمی وزد
آسمان در آرامش است ...

پارت 871 : #پارت_871

از سالن که رد شدم آلا روی پای سامر نشسته و در حال
خندیدن بود و ژانت به کارها رسیدگی می کرد

ساموئل بی توجه به من به سمت سامر دوید و روی پای
دیگرش نشست

با چشم به رابرت اشاره زدم تا حواسش به سام باشد و او با
مهربانی سر تکان داد

برای سام تنها چند ثانیه کافی بود تا کل مراسم را برهم بزند

به سمت اتاق پشت سالن رفتم

شاهرخ با بالاتنه برهنه و اخم هایی درهم روی صندلی نشسته
بود

با دیدنم اخم هایش کمرنگ شد

خیره نگاهم کرد ...

پیراهن مشکی بلندی بر تن داشتم و موهایم لخت روی شانه

هایم ریخته بود

گل های ریز طلایی رنگ بالاتنه لباس با گل درشتی که میان

موهایم زده بودم ست بود

دستش را که به سمتم دراز کرد بی مخالفت روی پایش

نشستم :

_ شنیدم لخت موندی؟

صورتش دوباره عصبی شد :

_یکی از خدمتکارا شست ... اگر خشک نشه وای به حال
پسرت

بلند خندیدم
برخلاف او نه استرس داشتم و نه نگران برهم خوردن میهمانی
بودم

مهمان ها آمدند
خوش آمد گفتم و دوباره کنار شاهرخ بازگشتم

پیراهنش را چک کردم اما هنوز خیس بود و لکه ی بزرگ آب
قسمت سینه اش به چشم می خورد

کمی از گیلای دستش مزه مزه کرد و نگاهی را سرتا پایم
گرداند

دستش را به سمتم دراز کرد :

_باهام برقص

لبخند زدم

صدای موزیک به سختی به این اتاق می رسید اما اعتراض
نکردم

دستم را در دستش گذاشتم و هماهنگ با آهنگی که قسمت
هایی حتی به گوشمان نمی رسید رقصیدیم

کنار گوشش زمزمه کردم :

_شاهرخ؟

زمزمه وار جواب داد :

_جان؟

سرم را روی سینه برهنه اش گذاشتم :

_ چرا اسم اینجا رو نزدی؟

دستش را نوازش وار روی کمرم کشید :

_ طرحش آماده نشد ... بزودی برای نصب میان

لبخند زدم ... " اکالیپتوس "

کمی فاصله گرفت

در آغوشش چرخیدم و دوباره سرم را روی سینه اش گذاشتم
آرام زمزمه کرد :

_ فکر کنم خشک شده باشه

عقب نرفتم :

_ مهم نیست

پارت 872 : #پارت_872

* * * * *

عقربه ها از یک گذشته بودند

ساموئل در آغوش سامر به خواب رفته بود و آلا خواب آلود به
پای شاهرخ تکیه داده بود

شاهرخ خسته کفش های سام را از روی صندلی برداشت :

__ بریم؟

سرم را داخل کیفم فرو بردم :

__ موبایلم نیست

آلا بدخلق بهانه گرفت :

__ خسته شدم

سامر خم شد و در آغوشش کشید :

_ من میبرشون خونه ی خودم

شاهرخ راضی نبود اما سکوت کرد

در عوض من با لبخند سر تکان دادم

اگر روابط آنجلا و سامر درست می شد احتمالا شب های

دیگری را هم بچه ها خانه ی آن ها میماندند و مخالفت

شاهرخ هم چندان مهم نبود!

آلا باید مادرش را می دید و ساموئل وابسته ی سامر بود :

_ صبح میایم دنبالشون

بی مخالفت سر تکان داد و خارج شد

به سمت آسانسور رفتم :

_احتمالا گوشیم بالا جا مونده

همانطور که دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود
خیره ام شد :

_آسانسور و هنوز راه ننذاختن ... از پله برو

نگاهی به راه پله ی تاریک انداختم :

_ولش کن ... بریم فردا می ...

جمله ام تمام نشده احساس کردم بین زمین و آسمانم

جیغ کوتاهی زدم و دستانم را دور گردن شاهرخ حلقه کردم :

_ میفتم دیوونه

جدی زمزمه کرد :

_ من مواظبتم

صورتتم را نزدیک صورتش نگه داشتم و لب زدم :

_ کمرت درد می گیره

با اخم خندید :

_ اکالیتوس ما کوچیکه ... یک طبقه که چیزی نیست ... پنج
سال پیش یکی مجبورم کرد کل پله های یک هتل و کولش
کنم

دستم را دور گردنش محکم تر کردم و بلند خندیدم
سرم را که عقب بردم بوسه داغی زیر گلویم نشاند و من
سرشار از مهر زمزمه کردم :

_ دوست دارم

چشمانش برق زد ، لب هایش بیشتر کش آمد و گوشه پلک
هایش چین افتاد

در سکوت که از پله ها بالا رفت با دلخوری مضمتم را روی
سینه اش کوبیدم :

_ جواب نداشت؟

خیره نگاهم کرد

چشمانش خالی نبود

نور داشت ، ستاره های چشمک زن ، روشن بود

شاهرخ امروز با شاهرخ اولین دیدارمان تفاوت داشت

پدر بود ... همسر بود ... عاشق بود

تغییر کرده بود :

_ تو رو وقتی دوست داشتم که بخاطرت تغییر کردم ... تو رو
با حرف هام دوست ندارم ... کلمه ها بی ارزشن ... تو رو ، بچه
هام رو ، زندگی جدیدم رو با حرف نه بلکه با قلبم دوست دارم
... حرفی از دوست داشتنت نمی زنم اما سکوتم بیشتر از اون
چیزی که لب هام می تونه به زبون بیاره ، حرف می زنه

لبخند زدم ...

پر از عشق ، پر از امید ، لبخندی از جنس زندگی و او ادامه
داد :

_ نمی گم دوست دارم چون تو خوب حرف قلبم رو می فهمی
... شاید میلیون میلیون آدم رو این کره خاکی وجود داشته
باشه اما فقط تو می فهمی قلبم چی میگه...

خیره نگاهش کردم

چشمان من هم خالی نبود

نور داشت ، ستاره های چشمک زن ، روشن بود

صحرای امروز با صحرای اولین دیدارمان تفاوت داشت

همسر بود ... مادر بود ... عاشق بود !

تغییر کرده بود

و این تغییر سرآغاز دوست داشتن است...